



شهر گفتگو

@shahregoftegoo

شهر گفتگو
طومار
زهرا ارجمندنيا

طومار:

#بسم الله الرحمن الرحيم

#زهرا ارجمندنيا

#پارت_۱

#طومار

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

طومار اول به نام: (پوران دخت سلطانی)

برای بچه گربه‌ها، در ظرف مخصوص روحی، کمی شیر ریختم و از پنجره‌ی آشپزخانه، به حیاط مرکزی خانه چشم دوختم. اردلان کنار گربه‌ی مادر نشسته بود و به لش کردن بچه‌هایش، در زیر شکم او چشم دوخته بود. صدایش کردم و ظرف شیر را، روی لبه‌ی پنجره‌ی بزرگ قرار دادم.

– بیا عمه‌جون، اینم شیر، بذار جلوشون.

از جایش پرید، با گام‌های بلندی پله‌های ایوان را بالا آمد و خودش را به پنجره‌ی آشپزخانه‌ی قدیمی خانه رساند.

– بهشون دست بزنم عمه؟

موهای بور و کوتاهش را با دست نوازش کردم.

– دست بزن عمه، ولی بعدش دستات رو بشور.

چشمی گفت و با ظرف شیر، بی احتیاط، تند و عجل،
پله‌ها را پایین رفت. گربه‌ها در قسمتی که نور
خورشید مستقیم‌تر می‌تابید لمیده بودند و از خنکای
ظهر آذرماه، به همان تابش نصفه‌نیمه دل سپرده بودند.
چند ثانیه‌ای به انگشتان اردلان که محتاطانه گربه‌ی
مادر را نوازش می‌کرد خیره ماندم و بعد، بدون بستن
پنجره‌ی مشرف به آشپزخانه، به سمت خانم‌هایی که
درگیر و دار آماده کردن کاسه‌های گل‌سرخ قدیمی،
برای ناهار بودند چرخیدم. وظیفه‌ی ریختن سبزی‌ها
در سبدهای چوبی کوچک، به عهده‌ی من بود که باید
سراغشان می‌رفتم.

صدای قل قل آبگوشتی که عزیز، صبح زود به روشی سنتی، در یک قابلمه‌ی مسی بار گذاشته بود، درون آشپزخانه و گوش‌های من می‌پیچید. از وقتی یادم بود جمعه‌ها صبح، همه‌ی خواهر برادرها، باید در عمارت خشتی و قدیمی حاج‌نعمت‌الله کرمانی دور هم جمع می‌شدند. عزیز از حیاط و محصولات ارگانیکش، ریحان‌های تازه، فلفل‌های شیرین و ترب‌های کوچک و ترد را می‌چید، با ذوق دیدن فرزندانش، آن‌ها را می‌شست و بعد از اذان صبح، آبگوشتش را بار می‌گذاشت.

#پارت_۲

#طومار

همچنین ماست ترش‌شده‌ای که از وسط هفته، بالای یخچال قدیمی نگه می‌داشت را، به عشق نوه‌هایش، تبدیل می‌کرد به دوغ دست‌سازی که درونش، از نعنا و گل محمدی، با دست‌ودل‌بازی استفاده می‌کرد.

خانه... جمعه‌ها یک طور دیگری رفت و روب می‌شد.
مخده‌ها و پشته‌های قدیمی، گرد و خاک‌شان تکانده
می‌شد تا مرده‌ها رویشان تکیه بزنند و سماور ذغالی، با
سرکه و جوش شیرین جرم‌هایش را نابود می‌کرد تا
چای خوش‌عطر زعفرانی تحویل مهمان‌ها دهد.
درهای پنجدری، رو به ایوان باز می‌شد تا وقتی توی
سالن می‌نشستند، حیاط و درخت‌هایش توی دید باشند و
نور، خودش را تا وسط خانه بکشد. عزیز می‌گفت
نور، مهمان سرزده و پربرکت خانه است و نباید راه
ورودش را بست...

این قصه‌ی هر جمعه‌ای بود که، با آمدن سودابه و
عروس‌ها، کارهای اندک باقی‌مانده به آن‌ها سپرده
می‌شد و صاحب مهمانی، با خیالی راحت‌تر شده
می‌نشست کنار پسرها و داماد بزرگش! به مخده‌ی
زرشکی‌رنگ تکیه می‌زد و از همان پنجدری،
قربان‌صدقه‌ی بازی نوه‌ها در حیاط هم می‌رفت! اما
این جمعه یک فرقی با جمعه‌های دیگر داشت که به
قول عزیز، خیر و برکت از سرور ویش می‌بارید. آخر
قرار بود نو عروس و نو داماد خانه را پاگشا کنند.
قشنگی‌اش، نسبت من با آن عروس و داماد بود. چیزی

که هر جا عنوان می‌شد یک عده را می‌خنداند، یک عده را بهت‌زده می‌کرد و یک عده هم مطمئن بودم ته‌دل‌شان این کلمه‌ی ترکیبی را زمزمه می‌کردند: "زنگوله پای تابوت!" و بعد ادای آدم‌های هیجان‌زده را درمی‌آوردند که چقدر بامزه و دوست‌داشتنی!

- بالاخره فکر کنم اومدن.

صدای زنگ در، باعث شد سبد سبزی‌ها را در مجمعه‌ی روحی بچینم و روی میز قرار بدهم. سودابه جلوتر از همه، از آشپزخانه خارج شد و صدای بلند عزیز من را سمت اسپندان کشاند.

- یکی اسپند دود کنه بیاره! گفتگو

نمی‌دانستم توی آن سروصدایی که ایجاد شده بود، صدایم را می‌شنیدند یا نه، اما با خنده حرفم را زدم:

– آخه مگه تحفه‌اند کسی چشم‌شون بزنه عزیز؟ اینا
توی همین خونه قد کشیدن مثلاً...

امید عبثی بود توی سروصدای ایجادشده، صدای من
به گوش کسی برسد. دود اسپند و صدای ترکیدن
دانه‌هایش که بلند شد، خودم را به پنجدری رساندم و با
دیدن دو عزیزکرده‌ی خانواده، صدایم را بلند کرد:

– برید کنار تا دود این اسپند تموم نشده دور سرشون
بچرخونم، که عن‌غریبه هر بلایی سرشون بیاد، عزیز
بچسبونه به چشم شور یکی از خودمون!

#پارت_۳

#طومار

شهر گفتگو

صدای خنده‌ها که بلند شد، راه را برایم باز کردند و
پرهام، با خنده‌ای عمیق، سرش را پایین آورد تا اسپند
را دور سرش بچرخانم. یک چیزهایی را از عزیز یاد

گرفته بودم و عین همان را تکرار می‌کردم، تکرار
کردنی که خنده را به لب همه آورده بود!

– اسپند و اسپندونه، اسپند سی‌وسه دونه، قضا به دور،
بلا به دور، به حق این صاحب نور، مرغ زمین، مرغ
هوا، جن‌پری، آدمیزاد، همسایه‌ی دست راست،
همسایه‌ی دست چپ، همسایه‌ی روبه‌رو، همسایه‌ی
پشت‌سر، از خویش‌وقوم، از بی‌گونه...

دست پرهام دور مچ باریک من حلقه شد و اسپند را از
سرش دور کرد، بعد هم با گرفتن دسته‌اش از من،
خودش یک بار آن را دور سر نگار چرخاند و
خنده‌کنان زمزمه کرد:

– اون جور که تو داشتی می‌رفتی جلو، تا شب باید یه
لنگه پا صبر می‌کردیم.

بلد نبودم پشت‌چشمی برایشان نازک کنم، برای همین،
لاجرم به بوسیدن صورت‌شان اکتفا کردم و عقب

کشیدم تا بقیه هم جلو بیایند. عزیز طوری سر پرهام را خم کرده و در آغوش کشیده بود که انگار ده سال از او دور مانده بود! همه می‌دانستند نوهی ارشد، برایش چه حکمی دارد و به استناد همان هم، با لبخندی مهربان به ابراز احساساتش نگاه می‌کردند.

– عزیز ناهار آماده نشد؟

صدای اردلان که ظاهراً از بازی با گربه‌ها سیر شده بود، جو احساسی به‌وجودآمده را شکست. چرا که عزیز خیلی زود سر پرهام را رها کرد و بعد از بوسیدن صورت نگار، به‌سمت اردلان قدم برداشت.

– چرا مادر، آماده‌ست. تا دست‌ورو بشوری، سفره پهنه!

همه می‌دانستیم این جمله یعنی برای انداختن سفره دست‌به‌کار شوید، برای همین هم بود که خیلی زود به‌سمت آشپزخانه برگشتیم و من، سفره‌ی گل‌دار

مورد علاقه‌ی عزیز را، از توی گنجه بیرون کشیدم تا به دست نوه‌ی دختر کوچک خانواده بدهم.

– پرنیا خاله، بیاید با نوا سفره رو بندازید.

و صدای سودابه، با حالی خوش، میان متن صدای من نشست.

– پرنیا پژمانم صدا کن این مجمعه رو برداره ببره سر سفره، سنگینه کار خانما نیست!

به مجمعه‌ای که تویش، کاسه‌های گل‌سرخ، روی هم چیده شده بودند زل زدم و بعد، با نگاه خیره‌ی سودابه، لبخندی روی لبم نشاندم. لبخندی که با مهر خواهرانه‌اش پاسخ داد و بعد سرش را گرم پر کردن کاسه‌های ترشی کرد. ترشی‌هایی که عزیز، به سلیقه‌ی هر کدام از بچه‌ها، با دست‌های خودش انداخته

#پارت_۴

#طومار

بود تا جمعه‌ها، با دل‌وجان‌شان پا به عمارت پدری‌ای
بگذارند که سال‌هاست... سایه‌ی پدر روی سایه‌اش
نیست!

جمعه‌ها، همان اندازه که ظهرهایش شلوغ و رنگی
بود، شب‌هایش خلوت بود! عزیز حکم داده بود که
ظهر را پیش من هستید، شب باید پیش خانواده‌ی
همسرتان باشید. از وقتی به یاد داشتم هم این رسم
اجرا می‌شد. حالا خانه در سکوت خودش غرق بود و
درهای پنجدری بسته شده بودند. عروس‌ها و سودابه،
خانه را قبل رفتن برق می‌انداختند و عزیز، با لبخندی
کنار در می‌ایستاد تا بدرقه‌شان کند. بعد هم توی حوض
مستطیل شکل حیاط، وضو می‌گرفت و در یکی از
اتاق‌هایی که مشرف به ایوان بود را باز می‌کرد و با
انداختن جانماز، در دنیای آرام خودش غرق می‌شد.
در تمام لحظاتی که او مشغول عبادت بود، من چای دم

می‌کردم، می‌نشستم لبه‌ی سکوی پنجره‌ای که از
آشپزخانه به حیاط باز می‌شد... خیره می‌ماندم به
غروب و با تاریک شدن هوا، همین که عزیز نمازش
تمام می‌شد و برق‌های ایوان را یکی‌یکی روشن
می‌کرد تا حیاط بزرگ خانه از نور پر شود، دو لیوان
چای می‌ریختم و به‌سویش می‌رفتم.

- اومدی عزیزکرده؟ عطر چاییت خونه رو برداشته!

سینی چای را، روی زمین کنار گل برجسته‌ی قالی‌ای
که زمان جوانی خودش بافته بود گذاشتم و به
پشتی‌های سرخ‌رنگ تکیه دادم. در باز اتاق، ایوان
پرنور و حیاطی که شاید گل‌وگیاه زیادی به مدد
منطقه‌ی گرمسیری‌اش نداشت، خوب نشان می‌داد!

- عزیز؟

تسبیح شاه‌مقصودش را بین انگشت‌های تپل و
چروک‌خورده‌اش گرفت، مثل من تکیه زد به پشتی و

خیره به حیاط بزرگ، شکراللهی نجوا کرد و جوابم را داد:

– جون عزیز؟

بوی هل و زیرهی داخل چای را نفس کشیدم. بعد هم، با لبخندی سر به سمتش چرخاندم.

– هیچوقت از اینکه من رو به دنیا آوردی پشیمون شدی؟

اخمی کرد، چادر نمازش را روی پاهایش انداخت و به جای جواب به من، تسبیح انداخت. آن قدر نگاهش کردم که آخر سر تسلیم شد به جواب دادن:

– هزار بار این قصه رو برات دوره کردم مادر، چرا هی می‌پرسی آخه!

#پارت ۵

#طومار

شانه‌ای بالا انداختم. باد خشک و خنک، توی خانه پیچید و من دل‌نگران استخوان‌های عزیز، بلند شدم و ژاکتش را آوردم و به دستش دادم. وقت پوشیدنش، دلش نیامد به سکوت کردن که مثل هربار، قصه را برایم دوره کرد.

– وقتی تو رو باردار شدم، سه تا نوه داشتم. دختر و پسر. بزرگ بودن یادمه تمام اون مدتی که فهمیدم توی دلمی، تا وقتی به دنیا اومدی... روم نمی‌شد از خونه دربیام بیرون. همین الانشم مادر برای آدم به اون سن کلی حرف درمیارن، ببین بیست سال پیش چه حالی داشتم! سودابه بچم اومده بود گریه می‌کرد که من جلوی شوهرم روم نمی‌شه بگم مادرم حامله‌ست!

آبجی سودابه هر چقدر آن روزها گریه کرده بود و از بارداری عزیز شرمگین بود، بعدش ده برابرش به من

محبت کرده بود. شده بود مادر دوم من! مادر دوم دختری که وقتی مدرسه می‌رفت، رویش نمی‌شد مادر پیرش را به جلسات ببرد و از او می‌خواست بیاید.

– حاج‌نعمت‌الله می‌گفت خواست خداست! خودش داده، پس روی چشم‌مون می‌ذاریمش.

لبخند زدم از خدادوستی پدری که سه سال بیشتر از زندگی‌ام، سایه‌اش را نداشتم.

– پیش عروسا و دامادام خجل بودم از شکم بزرگم! سنی ازم گذشته بود مادر، باید می‌نشستم با نوه‌هام بازی می‌کردم نه که دوباره از نوپه بچه‌ی کوچیک رو بزرگ کنم؛ با این وجود، خدا داده بود و من کی بودم که به هدیه‌ی خدا رضا نباشم؟

بعد هم خندید، دستی به قندان برد و از توت‌های خشک داخلش، چند تا توی دهانش انداخت.

– این طوری شد که به قول حاج نعمت الله، زنگوله پای تابوت مون بستیم!

من هم لبخندی زدم. لیوان چایم را برداشتم و خودم را برایش لوس کردم، برای مادری که همه می گفتند، بیشتر شبیه مادر بزرگ هاست و من، دوره ای از زندگی ام، چقدر نادان بودم که از پیری اش خجالت می کشیدم!

– بخوابم روی پات عزیز؟

با خنده سر تکان داد و همین که سر روی پایش گذاشتم، گوشه ای از چادر نمازش را روی شانه هایم انداخت.

– بابات خدایا مرز، عمرش قد نداد بزرگ شدنت رو ببینه، اما من از همون وقتی که گذاشتنت روی سینه ام تا شیرت بدم، خدا رو برای دادنت شکر کردم مادر. هر روزم که گذشت، بیشتر حکمت خدا رو فهمیدم.

خدا تو رو داد که توی زمونی که همه‌ی بچه‌هام
سروسامون گرفتند، بشی عصای دستم، مونس تنهایی
و خلوتم!

#پارت_۶

#طومار

- خیلی روی این مونست حساب نکنیا عزیز، من قصد
دارم زود ازدواج کنم!

به بازویم که کوبید، واقعاً دردم گرفت و با اعتراض
به‌حالت نشسته درآمدم. چشم‌هایش می‌خندیدند، اما
ابروهایش مصنوعی درهم رفته بودند. همان ابروهای
نازک و کم‌حجم که بالای چشم‌های چروکیده‌اش شبیه
هلالی باریک نشسته بودند.

- چرا می‌زنی عزیز؟

- از بس پررو و بی‌حیایی!

- عزیز نگار فقط دو سال از من بزرگ‌تره، ببینش،
همین امروز پاگشاش کردی!

چشم‌هایش را درشت کرد و خواست بلند شود که
زانوی دردناکش اجازه نداد.

- چشم‌سفید!

خنده‌ام را رها کردم و قبل از اینکه واقعاً بلند شود،
دست روی شانه‌هایش گذاشتم، گونه‌ی تپل و نرمش را
بوسیدم و با چسباندن سرم به شانه‌اش نجوا کردم:

- شوخی می‌کنم عزیز، جدی‌نگیر! من اصلاً به روزم
بی‌شما طاقت می‌آرم آخه؟

- حالا از این‌ور بومم نیفت دختر، بالاخره وقتش که بشه، تو هم مثل سودابه و داداشات از این خونه می‌ری، قسمت جنبیدنیه، کی بجنبه مهمه!

- یعنی مثلاً یه ماه دیگه بجنبه عیبی نداره؟

باز اخم کرده نگاهم کرد و خنده‌ام، لو داد که شوخی می‌کنم.

- این‌قدر نجسب بهم مادر، بذار بلند شم برای شام یه چیزی گرم کنم. روزا داره روزبه‌روز کوتاه‌تر می‌شه، دل آدم می‌گیره!

عقب کشیدم تا او بلند شود و با نگاه، رفتنش را لنگ‌لنگان سمت آشپزخانه دنبال کردم. بعد هم چادر نمازش که روی زمین افتاده بود را برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم و خیره‌ی حیاطی که به مدد نور ایوان روشن به نظر می‌رسید، لیوان چای از دهن افتاده‌ام را به لب‌هایم چسباندم. کمی بعد... صدای محزون

استادشجریان، توی خانه پیچید. به گمانم سوال هایم،
عزیز را یاد بابانعمت الله انداخته بود که به سراغ
گرامافون قدیمی او رفته بود. محو صدای موسیقی،
به جای خالی گربه‌ی مادر، زیر دیوار آجری، کنار
ظرف شیر خالی شده نگاهی انداختم و با سروصدایی
که از آشپزخانه بلند شده بود، با کرختی ایستادم.

#پارت_۷

#طومار

باید به کمک عزیز می‌رفتم و دورش می‌چرخیدم تا
شاید کمتر به قاب عکس کنج دیوار چشم بدوزد و
زیر زیرکی، برای خودش غصه بیافد!

شهر گفتگو

– نباید می‌داشتی این قدر بخوابم عزیز!

غر گرکنان، چای سردنشته را روی لقمه‌ی نان و پنیر بالا رفتم و با سوختن دهانم، جنب و جوشم هزار برابر شد. عزیز با خونسردی کنار سفره‌ی صبحانه نشسته بود و چنان آرام لقمه‌هایش را می‌جوید که انگار عهد بسته بود هر لقمه را میزان سی‌ودو بار بجود!

– من ساعت گذاشته بودم، دیدی بیدار نشدم، اون موقع شما بیدارم می‌کردی.

کوتاه نگاهی بالا کشید و باز بی‌تفاوت، لب جنباند و این بار از مربای گل‌محمدی روی نان‌ش مالید. کلافه، یک لقمه‌ی دیگر توی دهانم گذاشتم و با برداشتن کلاسور و کوله‌پشتی‌ام که اطرافم رها شده بودند برخاستم.

شهر گفتگو

– من می‌رم.

– بشین!

متعجب به سمتش چرخیدم و او، با دیدن نگاه شوک‌های من، به زمینی که رویش نشسته بود ضربه‌ای زد.

– بشین صبحانه‌ت رو بخور مادر!

– شوخی می‌کنی عزیز؟ دانشگاهم دیر شد! به‌زور گفתי صبحانه بخور، دو تا لقمه خوردم دیگه!

باز جمله‌اش را تکرار کرد.

– بشین گفتم!

بدعق و سوالی که تماشایش کردم، بالاخره دلیل خونسردی‌اش را بیان کرد.

– بچم پرهام می‌آد دنبالت، صبحی زنگ زد گفت خودش می‌برت دانشگاه!

ابرویی بالا انداختم و این بار بی فشار و به میل خودم،
پای سفره نشستم. نگاه عزیز خندان شد و لقمه ای از
حلواارده های محبوبم درست کرد و به سمتم گرفت.

– جدی جدی پرهام می آد؟ چطور راضی شده از
عروستش یه قدم دور شه!

#پارت_۸

#طومار

عزیز لقمه را توی دستش تکانی داد تا بگیرم و
همزمان با گرفتن من، بادامش را به مغزهای بادامش
فروخت!

شهر گفتگو

– پرهام بچه کجا پی این صحبتا بود! طفلیا فرصت
نکردن یه ماه عسل برن!

لقمه را توی دهانم گذاشتم و با اخم، غر و لوس بازی‌ای ساختگی، با همان دهان پر زمزمه کردم:

– باز من رو به اون فروختی عزیز؟

می‌دانست این لوس کردنم عمدی‌ست و تره هم برایش دیگر خورد نمی‌کرد. وقتی بی‌اهمیت به حالت صورت من که منتظر نازکشیدن بودم، پشت چشمی نازک کرد، فهمیدم باید متوذهای جدیدتری را یاد بگیرم تا در مقایسه با نوهی عزیزش، ارجو قرب خودم را بالاتر بکشم. صدای زنگ که برای دو بار پیایی بلند شد، لبخند را روی لب عزیز نشانده و این بار خیلی فرزتر، لقمه‌ای بزرگ برای نوهی ارشدش درست کرد.

– اومد بچهم! این لقمه رو ببر بده بهش!

– زنش یعنی صبحونه بهش نداده؟

اخم عزیز دوباره درهم شد و قبل از اینکه تیرهای تیز زبانش را به سمتم پرتاب کند، خودم لقمه را از دستش گرفتم و با بلندشدنی سریع، تلاش کردم خداحافظی‌ام مظلومانه و تأثیرگذار باشد.

– من دیگه می‌رم عزیز، برام دعا کن!

خنده‌اش گرفت، اما جوابم را با محبت داد و من طول حیاط را با قدم‌هایی بلند، در حالی که کوله‌پشتی‌ام، پشت سرهم بالا می‌رفت و با شتاب به پشتم می‌چسبید طی کردم. از هشتی گذشتم و با باز کردن در خانه، چشم چرخاندم تا ببینم شازده ماشین را کدام سمت پارک کرده؟ به‌خاطر بافت قدیمی کوچه، نمی‌توانست خیلی ماشین را جلو بیاورد و معمولاً یکی از دو سر کوچه مجبور به توقف می‌شدند. دیدنش آن‌طور شق‌ورق و اتوکشیده، باعث خنده‌ام شد. از وقتی ازدواج کرده بود، نمی‌دانم چرا مرتب تیپ‌های رسمی را برای خودش انتخاب می‌کرد. با گام‌های بلند خودم را به ماشین پارک‌شده‌اش رساندم و قبل از نشستن، لقمه‌ی سفارش بی‌بی را به سمتش گرفتم.

– اینم جایزه ت که اومدی دنبالم!

عینک آفتابی اش را از روی چشم هایش برداشت و
لبخندی زد.

– علیک سلام خاله خانم!

وقتی بچه‌ی خواهرم، درست نه سال از منی که
خاله اش بودم بزرگتر بود، نتیجه می شد همین، که با
تمسخر توی نگاهم زل بزند و خاله خانم را کشیده و
مسخره ادا کند. با کوله پشتی به بازویش کوبیدم و
همراه با باز کردن در ماشین، ادایی برایش درآوردم.
خنده اش عمیق تر شد و حین گاز زدن به لقمه‌ی
مادر بزرگش، پشت رل قرار گرفت.

#پارت_۹

#طومار

مطمئن بودم نگار بدون صبحانه راهی‌اش نکرده بود، اما طوری با اشتها می‌خورد که انگار، بعد از سال‌ها گرسنگی به غذا رسیده. صبر کردم تا لقمه‌اش را تمام کند و بعد، درحال تکاندن خرده‌های نان از روی پیراهنش، اشاره کرد کمر بندم را ببندم.

– می‌ری دانشگاه یا آموزشگاه؟

زیپ کیفم را باز کردم، می‌خواستم مطمئن شوم جزوهای که از غزاله قرض گرفته بودم را همراه خود آورده‌ام.

– دانشگاه. آهان هست! **شهر گفتگو**

– چی هست!

زیپ را بستم و صاف روی صندلی نرم و گرم
اتوموبیلش لم دادم.

– مهم نیست. برو دیگه، دیر شد!

چشمی کشیده گفت که بیشتر معنای مسخره کردن
داشت؛ با این وجود، ناراحت نمی‌شدم، شوخی‌هایش را
می‌شناختم و اصلاً همین که هرزگاهی می‌آمد دنبالم تا
من را به سرکار یا دانشگاه برساند، نشان می‌داد هر
دو به یک اندازه به اذیت کردن همدیگر خو گرفته‌ایم.

– دیگه چه خبر خاله‌خانم؟

این بار خاله‌خانم را بیشتر از اینکه پرتمسخر بیان کند،
مهربان بیان کرده بود! می‌خواست سر صحبت را باز
کند و انگار هدفی از ایجاد این گفت‌وگو داشت. مثل
همیشه صرفاً نیامده بود من را برساند و اذیت کند و
تهش برود.

- چه خبری از دیروز که هم رو دیدیم می‌تونه باشه؟

خندید و دستش را به چانه‌ام رساند، گونه‌هایم را فشرد و با درآمدن صدای آخم، رهایم کرد. آفتاب‌گیر ماشین را پایین دادم و توی آینه در حال تماشای خودم، گونه‌هایم را مالش دادم.

- این شوخی خرکی رو بذار کنار تو رو خدا!

راهنما زد تا وارد خیابانی فرعی شود، بعد هم درحالی که همه‌ی حواسش به رانندگی‌اش بود زمزمه کرد:

- خبر خوب دارم برات! 

دست از مالش دادن گونه‌های دردگرفته‌ام در آینه کشیدم و به‌سمتش چرخیدم. نگاهم باریک شده بود و لبخند او عریض!

#پارت_۱۰

#طومار

- چی مثلاً؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- گفتنش نیاز منده یکم توجه، محبت و همچنین بوس و بغله!

خنده‌ام گرفت. خواهرزاده‌ام بود درست، ثمره‌ی زندگی خواهرم بود باز هم درست، اما همیشه معتقد بودم این جلب‌بودنش را از مادر بزرگ‌پدری‌اش به ارث برده بود. مادر شوهر سودابه! زنی بی‌اندازه پرسپاست و زبان‌باز بود که پرهام، بی‌شک از او الگوی درستی در ذهنش حک کرده بود.

– بستگی داره خبرت چی باشه که توجه و محبت رو
به همون حد بهت بدم، بوس و بغلم، برو از زنت
بگیر!

خنده‌اش پرصدا شد و کمی بعد، کمی عقب‌تر از
ساختمان دانشگاه توقف کرد. نگاهم به ورودی
دانشجویان چرخید و با عجله نسبت به تأخیرم...
دوباره به چهره‌ی مردانه و شرقی پرهام خیره ماندم.
موهای یک دست سیاه و پرپشتش، برجسته‌ترین
قسمتی بودند که وقتی نگاهش می‌کردی توی چشمش
می‌آمدند. بعد هم بینی خوش‌تراش و لب‌های نسبتاً پرش
بودند که با توجه به کشیدگی مختصر صورتش،
ترکیب ایدئالی از یک چهره‌ی مردانه ساخته بودند.
عزیز، بارها در جمع و خلوت بیان کرده بود پرهام،
به بابا نعمت‌الله شباهت زیادی دارد.

– تو فکر کن خبرم خیلی تاپه.

سرم را کج کردم، توی نگاهش، برق محبت و شوق به
یک اندازه واضح دیده می‌شد.

– جون خاله اذیتم نکن، بگو!

یکی از چشم‌هایش را بست و کمی بدجنسانه تماشایم کرد. سری تکان دادم و خودم را به سمتش کشیدم. همین که صورتش را بوسیدم، نگذاشت عقب بکشم و خودش هم روی شقیقه‌ام بوسه‌ای نشانده.

– آخیش... حالا راحت شدما!

– خب دیگه، لوس‌بازی هم کردیم، بگو که حسابی دیرم شد.

یک دستش را به فرمان چسباند و یک دستش را به تکیه‌گاه صندلی من. برق چشم‌هایش بیشتر شده بودند و من، منتظر و خیره داشتم تماشایش می‌کردم.

– مغازه‌ی خیابان شفا یادته، همون مغازه‌ی قدیمیه بابا
که چند سال پیش، توی انحصار ورثه از پدر بزرگم
بهش رسید؟

#پارت_۱۱

#طومار

نه به شکل جزئی، اما چیزهایی یادم بود. بعد از فوت
پدرشوهر سودابه، اموالش خیلی زود تقسیم شدند و
ظاهراً این خواست مادرشوهرش بود که تا زمانی که
زنده است، اموال همسرش، در حضور خودش بین
فرزندانش تقسیم شوند تا بعد فوت او درگیری بر سر
اموال ارثیه پیش نیاید.

شهر گفتگو

– خب!

خودش را کمی جلوتر کشید. لبخندش، حالا عمیق‌تر
شده بود.

– به بابا پیشنهاد داده بودم مغازه رو بسپره دست من تا باهاش کاری انجام بدم، دیشب قبول کرد.

– مثلاً چی کار؟

سری تکان داد، توی نگاهش، چیزی بود که باورکردنش سخت و یا حتی محال به نظر می‌رسید. انگار فهمید بالاخره دوهزاری کجم سرجایش افتاده که پلک روی هم گذاشت.

– بله خاله‌خانم، اونجا می‌شه کتاب‌فروشی شما...
همونی که آرزوش رو داشتی!

آرزویم؟! گنج، مات، گنگ و متحیر معجون درهمی از حس‌هایی بود که در ثانی‌های وجودم را پر کرده بودند! نگاه پرهام با درک حال مهربان‌تر شد و من چشم بستم و باز کردم، تا اگر خواب است قبل از باورکردنش تمام شود!

– یعنی... قراره....

مهربان و آرام نجوا کرد:

– آره، قراره بشه کتابفروشی، چیزی که همیشه دلت خواسته سپیدار!

بچه بودم، آبلهمرغان گرفته بودم و تتم از دانه‌های قرمز پر شده بود. توی رختخواب افتاده بودم و حوصله‌ام سر رفته بود. گریه می‌کردم تا عزیز اجازه بدهد به کوچه بروم و با دخترها، روی زیراندازی که دختر هماخانم می‌آورد بنشینیم و خاله‌بازی کنیم، اما عزیز اجازه نمی‌داد. آن قدر گریه کردم که دست آخر، برای ساکت کردنم شروع کرد به قصه خواندن. قصه که نه، یک شعر بود. شعری از احمدشاملو! قصه‌های سه پری بود و ورودشان به دنیای ما. از آنجا به بعد، عاشق شده بودم. عاشق و شیفته‌ی دنیای قصه‌ها! پرهام شیفتگی‌ام را می‌دانست و حالا می‌گفت آرزویت برآورده شده! ماتی‌ام باعث شد دستش جلو بیاید و گونه‌ام را نوازش کند.

– دیرت شده سپیدار. برو سرکلاس، عصری می‌آم
بریم مغازه رو ببینی.

– جدی گفتی پرهام؟!

ناباوری‌ام باعث شد پلک روی‌هم بگذارد.

– به‌نظرم اسم خودت رو بذار روش، کتابفروشی
سپیدار!

و این جمله یعنی رویایت را جدی بگیر سپیدار،
همه‌چیز واقعیت!

#پارت_۱۲

#طومار

در محوطه‌ی دانشکده نشسته بودم، معمولاً تایم استراحت بین دو کلاس را به‌جای سر کردن در بوفه، در محیط باز می‌گذراندم. دیدن آبی آسمان و سرسبزی اندک محوطه‌ی دانشکده، رخوت و خستگی نشستن سر کلاس آموزشی را از تنم دور می‌کرد و ذهن داغ‌کرده‌ام را خنک می‌نمود. توی این فاصله‌های کوتاه، توی دنیای خیالی ذهنم پا می‌گذاشتم و همه‌ی چیزهای دست‌نیافتنی‌ای که دوستشان داشتم، کنار دست خودم می‌چیدم، میان‌شان زندگی می‌کردم و با باور کردنشان، پروبال می‌گرفتم. عزیز می‌گفت دنیای وهم و خیالات، به درد زندگی توی زمین نمی‌خورد؛ اما من معتقد بودم، میان درد و رنج‌های خاکستری دنیا، خیالات رنگی طاقت آدمیزاد را زیاد می‌کند و به او جسارت جلو رفتن و نترسیدن می‌بخشد!

– سپیدار!

صدای بلندی که نامم را می‌خواند، نگاهم را از آسمان کند و به زمین انداخت. سرم را چرخاندم و با دیدن

حانیه و گام‌های تن‌دی که به‌سمت برمی‌داشت، صاف‌تر
نشستم. گردنم به‌خاطر مایل شدن سمت آسمان درد
گرفته بود!

– کلاست بالاخره تموم شد؟

سری تکان داد و با انداختن کوله‌پشتی جینش، روی
نیمکتی که من رویش بودم، خودش هم نشست و خسته
نفسی از دهان بیرون فرستاد.

– پیرم کرد این عیوضی!

استاد زبان عمومی را می‌گفت، درسی که نیمی از
دانشجویان با آن مشکل داشتند.

– یه خبر خوب!

نگاه خسته‌اش را به‌سمت چرخاند و من با بالا کشیدن یکی از پاهایم روی نیمکت و گذاشتنش زیر تنم، مایل سمت او نشستم.

– پرهام با باباش صحبت کرده یکی از مغازه‌هایی که بهشون ارث رسیده رو بسپاره دست ما.

– بسپاره دست شما که چی؟

نگاهم را دوباره چسباندم به آسمان، لبخندم را هم روی لبم گذاشتم و نجوا کردم:

– که کتاب‌فروشیش کنیم.

صدایی که ازش نیامد، سر پایین کشیدم و با دیدن بهت دلچسب نگاهش، خنده‌ام را عمیق‌تر کردم. باورش نمی‌شد که پرسید:

#پارت_۱۳

#طومار

– الله وکیلی؟!

این کلمه تکه‌کلامش بود. وقتی می‌خواست از صحت و
سقم چیزی مطمئن شود این‌طور می‌پرسید و من، با
برقی که توی نگاهم افتاده بود جواب دادم:

– الله وکیلی!

خنده‌ی بلندش و دست‌هایی که گرد گردن من حلقه
شدند، باعث شد به‌سمتش کشیده شوم و با شوق و
اشتیاق، ذوقش را جواب بدهم. حانیه از معدود آدم‌هایی
بود که می‌دانست رویای کتاب‌فروش شدنم، از کودکی
تا همین حالا، به‌قدر هر شمع‌ی که در تولدم فوت کردم
قد کشیده و با من بزرگ شده است! می‌دانست از همان
باری که در "شهر کتاب" شهرم مشغول به کار شدم و
به‌خاطر اخلاق خاص کارفرمایم، نتوانستم دوام

بیارم... چقدر این رویا که جایی را برای خودم داشته باشم، پررنگتر شده بود. می دانست که من توی قصه ها زندگی می کنم و برای کار کردن در جایی که بوی کاغذ می داد، چقدر شور داشتم و به اندازهی همه ی این دانسته هایش، ذوقش پررنگ و آغوشش تنگ بود!

– باورم نمی شه سپید... این طوری یعنی دیگه دغدغهی پول مغازه حل شده عملاً. مگه نه؟!

خودم را از او جدا کردم و با امیدی که توی ذهن صورتی ام جا خوش کرده بود جوابش را دادم:

– دقیقاً، دیگه با پس اندازم و اون پولی که عزیز همیشه قول داده با پیدا کردن جا بهم بده، می شه کتابا رو هم سفارش داد!

چشم های قهوه ای رنگش، شفاف و درخشان به نظر می رسیدند.

– خوشحالم برات دختر کرمونی!

با دختر کرمونی گفتنش، لبخندم بیشتر شکفت. این لقب را دوست داشتم، خودش هم خوب می‌دانست که در مواقع درستی به کارش می‌برد! وقتی او اسط سال اول دبیرستان، او و خانواده‌اش از بیرجند به کرمان آمدند، اولین کسی که توی مدرسه به سمتش رفت تا حس غربتش را کم‌رنگ کند خودم بودم! با همین واژه هم معرفی را شروع کرده بودم، با جوش‌های بلوغ و صورتی اصلاح‌نشده که مقنعه‌ی مشکی اصلاً به آن نمی‌آمد، دست جلوی‌ش دراز کردم و بادی به غبغب انداختم "سلام، سپیدارم... فامیلیم کرمانیه، برای همین بهم می‌گن دختر کرمونی" و اوایی که بهت‌زده فقط من را نگاه کرده بود و تهش لب زده بود: "چرا شبیه بچه ابتداییا خودت رو معرفی می‌کنی!" و تازه فهمیده بودم مدل معرفی کردنم چقدر کودکانه بود. خنده‌ای که بعدش روی لب جفت‌مان نشست و شد سرآغاز اینکه دوستی بین‌مان ریشه پیدا کند، آن قدر هم این ریشه عمیق بود که وقتی می‌گفت برایت خوشحالم، بلوف نمی‌زد و حقیقت را می‌گفت!

#پارت_۱۴

#طومار

- ولی صحبت کردی قراره مغازه رو چطور بهت بدن؟ اجاره میدی یا کلاً قرار نیست موضوع مالی وسط بیاد!

تکیه‌ام را باز هم به آن نیمکت رنگ‌ورورفته دادم و خیره شدم به آسمان!

- عزیز می‌گه با آشناترینم خواستی یه کاری رو شروع کنی، روی کاغذ بیارینش و قانون براش تعیین کنید و نذارید یک‌طرفه همه‌چیز بیفته گردن یکی!

خندید و دستش را به پشتی نیمکت عمود کرد.

- عزیزت گل می‌گه! الان قراره چطور کاغذ بنویسید؟

تشنه‌ام بود، اما حوصله‌ی رفتن تا سلف و گرفتن یک بطری آب معدنی را هم نداشتم.

– نمی‌دونم، عصری پرهام می‌آد بریم جاش رو ببینم.
باید باهاش صحبت کنم. مغازه اگر از اوناست و کتابا از من، سودشم باید بینمون تقسیم شه.

– چقدرم کتاب‌فروشی سود داره!

صدای خنده‌ی هر دویمان بلند شد و من سر به‌سمتش چرخاندم.

– می‌دونی حانی، من تمام تلاشم رو می‌کنم آدما به کتاب خوندن علاقه‌مند بشن!

تلخ شد، اما حرفش کم هم حق نبود!

– مسئله فقط تلاش تو به نفر نیست. با این قیمتای
نجومیه کتاب، اونی که علاقه هم داره پاش داره از
این جور جاها بریده می‌شه! کارت سخته سپیدار! ولی
چون به چشم دیدم چقدر برای این هدفت، رویا بافتی و
ریزودرشت آرزو آویزونش کردی برات خوشحالم.
فقط به چیز رو یادت نره!

نگاهش کردم، با کمی مکث، همراه لبخندی
دل‌گرم‌کننده زمزمه کرد:

– تو به تنه نمی‌تونی با کل این دنیا بجنگی!

دوباره نگاهم را به آسمان دوختم، از بچگی، یک گمان
داشتم و آن هم این بود که بابانعمت‌الله وقتی به آسمان
زل می‌زنم نگاهم می‌کند! گمان بچگی، شد عادت
بزرگسالی و با سپیدار درونم قد کشید!

– من قدر زور خودم تلاش می‌کنم. شدن یا نشدن
بعدش دیگه اهمیت نداره!

به بازویم ضربه‌ای زد و حین برداشتن کوله اش
برخاست.

@shahregoftegoo

– خوبه، پس پاشو بریم سر کلاسامون.

#پارت_۱۵

#طومار

دستی که به‌سمتم دراز کرده بود را با کمی مکث گرفتم
و به‌محض فشردن انگشت‌هایش برخاستم. کوله‌پشتی‌ام
را خودش برداشت و به‌دستم داد و همین که کنار
همدیگر به‌سمت ساختمان اصلی گام برداشتیم، سوالش
را پرسید:

– اسمش رو می‌خوای چی بذاری؟

پر هام گفته بود اسم خودت را بگذار سپیدار، اما من
برایش فکرهای بهتری داشتم!

از دانشکده که خارج شدم، ساعت پنج بود. شنبه‌ها
کلاس‌هایم تا غروب طول می‌کشید و در واقع
خسته‌کننده‌ترین روز هفته به حساب می‌آمد. دیدن
ماشین پر هام، توی آن شلوغی که تمام شدن آخرین
کلاس‌های روز باعثش بود، خستگی‌ام را کم‌رنگ کرد
و لبخندی محو روی لب‌هایم نشانید. به سمت اتوموبیلش
که قدم برداشتم، دیدم که نگار هم با او همراه شده و
این بیشتر شادم کرد. در عقب ماشین را باز کردم و
همزمان با نشستتم، هر دو به سمت عقب چرخیدند.

– سلام خاله!

– سلام عمه!

مدل سلام کردندشان، لبخند را روی لبم خشک کرد و بعد، حین تکیه زدن به صندلی، جوابشان را کوتاه و مختصر دادم.

- بی مزه‌ها!

هر دو خندیدند و نگار، پاکتی را به‌سمتم گرفت.

- برات سر راه پیراشکی خریدیم عمه، بخور تا برسیم مغازه یکم خستگی در بره!

بسته را از دستش گرفتم و برای پرهامی که از آیینهی جلو، لبخندبر لب تماشا می‌کرد سری به نشانه‌ی تشکر تکان دادم.

- بابات قرار نیست بیاد؟

دست پر هام سمت پخش ماشینش رفت، جوابم را هم کوتاه داد:

– بابا واسه چی؟

– بالاخره صاحب ملکه، من باید با اون قرارداد ببندم!

#پارت_۱۶

#طومار

نگار با خنده به پشت چرخید.

– قرارداد؟

سری تکان دادم و خودم را از فاصله‌ی دو صندلی به جلو کشیدم. حالا سمت راستم، برادرزاده‌ام بود و سمت چپ، خواهرزاده‌ام. یک زمانی چقدر دوست داشتم پر هام عاشق حانیه شود، غافل از اینکه دلش را توی

همان خانهای قدیمی پدر بزرگش، به دختردایی اش باخته
و نگار هم... شاید اولش اهل عشق و عاشقی نبود؛ اما
بعدش چنان رام این پسر شد که من حیران شیفتگی اش
ماندم!

– یادتون نیست عزیز چی می‌گه؟

هر دو باهم تکرار کردند: "با برادرم خواستی شریک
شی، جلوی دو تا شاهد روی کاغذ بنویس."

با خنده سری تکان دادم. سال‌ها قبل، وقتی هنوز به
دنیا نیامده بودم، بابانعمت‌الله با یکی از دوستان
قدیمی اش شریک می‌شود و این شراکت، چون جایی
ثبت نشده بود... از طرف آن شریک برای بابانعمت‌الله
ضرر و زیان زیادی داشت، بعدش دیگر ورد زبان
عزیز همین جمله شده بود. آن قدر توی نصیحت‌هایش
گفته بود که نوه‌ها هم از بر شده بودند!

– حقیقتش بابا توی صحبتاش اشاره کرد می‌خواد
مغازه رو به‌عنوان هدیه‌ی عروسی بده به من و نگار.
حالا اگر کارای انتقال سند رو زودتر درست کنه،
شریکت خودم می‌شم.

سوتی کشیدم و با عقب رفتنم، گازی به پیراشکی زدم.
دهانم پر بود وقتی زمزمه کردم:

– چه هدیه‌ی پرفکتی، می‌دونی چقدر می‌ارزه؟

هر دو خندیدند و من.. با یادآوری مسئله‌ای باز هم تنم
را جلو کشیدم.

– مطمئنی بابات پشیمون نمی‌شه؟!
شهر گفتگو

نگاه هر دویشان مهربان شد، می‌دانستند این موضوع
چقدر برایم مهم شده و چطور از صبح تا همین حالا،
توی رویا سیر کرده‌ام.

– نه سپیدار، پشیمون نمی‌شه!

نیم‌رخ پر هام آن‌قدری قاطع نشان می‌داد که نفسم را
آسوده بیرون بفرستم و درست سر جایم بنشینم. دیگر تا
رسیدن به مقصد، فقط از پنجره به خیابان‌ها خیره
ماندم و پیراشکی نصفه‌نیمه‌ام را تمام کردم. وقتی
ماشین را در حاشیه‌ی خیابان پارک کرد، پاکت
خالی‌شده‌ی پیراشکی بین دست‌هایم و خرده‌نان‌های
ریخته‌شده‌اش روی مقنعه‌ام بود. نمی‌دانستم دقیقاً مغازه
کجاست. خیابان به‌خاطر پاساژ مخصوص مصنوعات
چرمی، کمی شلوغ بود و جای پارک هم درونش
سخت دیده می‌شد.

شهر گفتگو

#پارت_۱۷

#طومار

– پیاده شید، یکم جلوتره.

در را که باز کردم، اول مقنعه‌ام را تکاندم و بعد،
برای پیدا کردن یک سطل زباله چشم‌هایم را چرخاندم.

– چی می‌خوای سپیدار؟
@shahregoftegoo

جواب نگار را کوتاه دادم و به سطلی که کمی با ما
فاصله داشت اشاره‌ای کردم.

– شهر ما، خانه‌ی ما!

به بچه‌بازی‌هایم خندید و منتظر ماند تا اول از شر آن
پاکت راحت شوم و بعد، هر سه باهم در حاشیه‌ی
پیاده‌رو شروع به حرکت کنیم. صدای پرهامی که بین
ما راه می‌رفت، آرام و توضیح‌دهنده بود!

– مغازه یکم قدیمیه... خیلی سال هم هست کسی توش
کار نکرده، پدر بزرگ خدایا مرزم بعد خریدش، ره‌اش
کرد همون گوشه، می‌گن صاحب قبلیش مثل اکثر

مغازه‌های این راسته، کیف و کفش چرم می‌فروخته؛
ولی بعد فروش مغازه کلاً بی‌استفاده مونده.

بعد هم با توقف جلوی مغازه‌ای که کرکره‌اش کشیده
شده بود و حالت زنگ‌زده‌ای داشت، پلاک اطراف
مغازه را جستجو کرد.

– گمونم همینه!

همراه نگار چند گامی عقب رفتیم و به سردر مغازه که
هیچ‌کدام از نوشته‌هایش خواندنی نبود چشم دوختیم.
مشخص بود قدمتش بالاست و کرکره و زنگی که
رویش نشسته بود، عمر طولانی بازنشدنش را نشان
می‌داد!

– اینجا خیلی کار داره سپیدار!

حرف نگار را با سر تأیید کردم و منتظر ماندم تا
پرهام قفل مغازه را باز کند. قفلی که ظاهراً به خاطر
سال‌ها بسته بودن، حسابی زنگ‌زده بود.

@shahregoftegoo

– این لعنتی چقدر سفته!

پشت‌سرش ایستادم تا اویی که در حالت خم‌شده،
پیراهنش بالا رفته بود و مارک دور لباس زیرش به
چشم می‌آمد، در معرض دید عموم قرار نگیرد و نگار
با خنده‌ای فروخورده، برای کمک کردنش کنار قفل
نشست. با کمک هم، بالاخره قفل قدیمی باز شد و هر
دو با یک نفس عمیق، صاف ایستادند.

– حالا کی می‌خواه این کرکره رو بکشه بالا؟

به سه نفرمان که در یک راستا ایستاده بودیم اشاره‌ای
کردم.

– ما!

و بسم الله گویان، هر کدام گوشه‌ای از کرکره را گرفتیم
و با بالا کشیدنش که همراه صدای بد از بین رفتن آهن
بود، نگاهمان به شیشه‌ای کثیف، خاک‌گرفته و
تغییررنگ‌داده افتاد که از پشش، می‌شد مکانی را دید
که قرار بود بشود کتاب‌فروشی! آن هم کتاب‌فروشیه
من!

#پارت_۱۸

#طومار

پرهام برای باز کردن قفل در شیشه‌ای هم پیش‌قدم شد
و ما دو نفر، عقب‌تر از او ایستادیم. وقتی در را باز
کرد، چند ثانیه‌ای خواست منتظر بمانیم تا هوای
راکدی که درون ملک بود، با هوای بیرون عوض
شود و وقتی اشاره کرد داخل شویم که خودش کنار در
شیشه‌ای ایستاده بود و با دقت داشت همه‌چیز را
می‌سنجید! من جلوتر از نگار وارد شدم و در حالی که
از بوی نم داخل مغازه، چهره‌ام درهم رفته بود، به

فضایی زل زدم که می شد مساحتش را تقریباً زیاد دانست.

– برای یه کیف و کفش فروشی یکم زیادی بزرگه!

صدایم بین درودیوار خالی چرخید، صدای قدم‌های پرهام هم از پشت سر بلند شد و وقتی کنارم ایستاد، جوابم را کوتاه داد:

– موافقم!

لامپ‌ها به‌طور قطع سوخته بودند، تنها نوری که به فضا ورود پیدا کرده بود، نوری بود که از خیابان می‌آمد. تقریباً نیمی از فضا، توی تاریکی‌ای که نور به آنجا دسترسی نداشت غرق شده بود!

– چقدر سوسک مرده!

جهت نگاه نگار را دنبال کردم و با دیدن صحنه‌ی
سوسک‌های برعکس‌شده، لب‌گزیدم!

– اینجا زیادی کار داره، درودیواراش همه نم برداشته.
کفش هم که موزاییکه و لق می‌زنه.

– من درستش می‌کنم خاله، نگرانی از این بابت نداشته
باش!

با تشکر بازویش را لمس کردم و با گرفتن مقنعه
جلوی بینی‌ام، گامی به عقب برداشتم.

– این بوی نم عاصیم کرد!

هر دو با من هم‌عقیده بودند و علامت دست پرهام به
نشان خروج از ملک، باعث شد با نهایت سرعت از
در شیشه‌ای عبور کنیم. خنکای هوای بیرون، باعث
شد کمی اثر رد آن بو کم شود و بعد... من بار دیگر
نگاهم به سمت جایی بچرخد که پرهام داشت مجدداً

دره‌ایش را قفل می‌زد. به مغازه‌های اطراف زل زدم. سمت چپ یک مغازه‌ی دودهنه‌ی بزرگ بود که ظاهراً مصنوعات چرمی می‌فروخت و سمت راست، یک سوپرمارکت که جلوی درش، یک قفسه‌ی بزرگ چیپس و پفک از برند خاصی را چیده بود. بین این دو همسایه، کتاب‌فروشی‌زدن چقدر بی‌ربط به نظر می‌آمد!

– اینم از قفل کرکره، باید یه کرکره‌ی برقی هم نصب کنیم، خب... بریم؟

داشت کف دستش را بهم می‌کوبید تا خاک نشسته رویش را بتکاند، سری برایش تکان دادم و بین او و نگار قدم برداشتم. وقتی دوباره سوار ماشین شدیم، بی‌تابانه پرسیدم:

شهر گفتگو

#پارت_۱۹

#طومار

– تعمیرش چقدر طول می‌کشه؟

نگاه هر دویشان به سمتم چرخید.

– زود جمع و جورش می‌کنم. نهایت یه ماه!

خوبه‌ای گفتم و دست روی شانه‌هایشان گذاشتم. دست راستم روی شانه‌ی نگار و دست چپم، روی شانه‌ی پرهام!

– شام بیاید خونه‌ی عزیز تا بیشتر راجع بهش صحبت کنیم.

نگار خندید و با خیالی آسوده سر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

– اتفاقاً همین قصد رو داریم، کی حوصله داره بره خونه شام بذاره!

پرهام به تنبلی‌اش خندید و من هم فقط به فشردن
شانه‌اش اکتفا کردم. حالم خوب بود، یک خوب
کمرنگ! کمیت نداشت؛ اما کیفیتش بالا بود! خسته
پلک‌هایم را به هم چسباندم و میان صدای موسیقی،
حرف زدن‌های آرام پرهام و نگار و حرکت‌های
آهسته‌ی ماشین... پشت پلک‌هایم آن سالن را با
قفسه‌هایی پر از کتاب چیدم، بینش قدم زدم و تهش...
با رسیدن به قفسه‌ی آخر، نوری را دیدم که من را به
بابانعمت‌الله می‌رساند. بابایی که صورتش را به یاد
نداشتم؛ اما از عکس‌هایش می‌شناختمش! بابایی که
برعکس عکس‌هایش، این بار نگاهش جدی نبود و
لبخند داشت! دستش هم دراز شده بود به سمت
سپیدارش! چشم‌هایش هم، همان‌هایی که به من ارث
داده بود، برق می‌زدند!

شهر گفتگو

– سپیدار!

پلکی زدم و بابانعمت‌الله، دیگر جلوی دیدم نبود. سر
که برگرداندم، فهمیدم رسیده‌ایم به کوچه‌ی تنگ و

باریک قدیمی! به سمت نگار و پرهام چرخیدم و لب
زدم:

– یه آن خوابم برد!

هر سه باهم لبخند زدیم. عزیز منتظرمان بود!

سفره را روی زمین پهن کردم و برای برداشتن باقی
وسایل، به سمت آشپزخانه برگشتم. پرهام نشسته بود
پشت میز غذاخوری کوچکی که عزیز بیشتر برای
بهره بردن از فضای روی میز، جهت چیدن ظروف
استفاده می‌کرد. با دقت هم داشت همه چیز را برای او
شرح می‌داد تا خیالش از چندوقون ماجرا راحت باشد.
دیس ماکارانی را از نگار گرفتم و دوباره به سمت
سفره چرخیدم. صدای پرهام بلند بود!

#پارت_۲۰

#طومار

- بابا ملک رو بزنه به نامم، میفتم دنبال کاراش! فکر کنم بتونم یه وام بگیرم واسه تعمیراتش، یه قرار دادم می‌نویسیم و هر طور برای سپید راحت‌تر باشه شروطش رو تنظیم می‌کنیم!

دیس را در مرکز سفره گذاشتم تا دسترسی به آن راحت باشد و با شنیدن صدای عزیز برخاستم.

- منم اون پولی که قول داده بودم به سپیدار رو می‌ذارم وسط، خودشم یکم پس‌اندازم داره... مگه نه دختر؟

در چهارچوب آشپزخانه ایستادم و نگار با لبخندی همراه بشقاب‌ها از کنارم عبور کرد.

- آره عزیز، اون چند باری که قرعه‌کشی‌های محل رو شرکت کردم اصلاً به پولش دست نزدم. یه بخشی

هم از پولی که هر ماه به حسابم می‌آد رو نگه داشتم.
فکر کنم فعلاً برای قفسه‌بندی و خرید کتابا کافی باشه!

و پشت‌بند حرفم، جلو رفتم تا ظرف سالاد شیرازی را
بردارم. با ماکارانی می‌چسبید و عزیز به‌رسم
شیرازی‌ها همیشه ریز و مرتب خوردشان می‌کرد!

– یه چیزم بگم، شاید فروش کتاب اون‌قدر راضی‌کننده
نباشه که به سودی بیفتی از اول سپیدار، یه ایده‌ای
دارم!

ظرف را توی سفره گذاشتم و این بار بدون اینکه بلند
شوم، نشستم و حرفم را زدم.

– بیاید بشینید سر سفره، حین غذا خوردن حرفت رو
بزن پرهام.

خیلی زود دور سفره با حضور چهار نفرمان پر شد و پرهام، حین کشیدن غذا برای نگار ایده‌اش را مطرح کرد.

– یکم وسایل نوشت‌افزاری کنار کتاب بخر. از این چیزای فانتزی، نگار که عاشقشونه!

نگار هم با هیجان ادامه‌ی حرفش را گرفت.

– راست می‌گه سپید! این خودکارای بامزه و دفترچه‌های فانتزی هستا، من که آدم بزرگم به هوس می‌ندازه. می‌آن واسه خرید اونا، خب شاید کتابی هم به چشمشون بیاد و بخرن!

خیلی خوشم نمی‌آمد برای فروش کتاب دست به چنین ترفندی بزنم؛ اما ظاهراً ایده، مشکلی هم نداشت! وقتی هزینه‌ی یک کتاب، با مایحتاج اصلی زندگی مردم برابری می‌کرد، نمی‌شد امیدوار بود که با نشستن در یک کتاب‌فروشی، به میزان دل‌خواهم کتاب‌خوان‌های

فرهیخته وارد فضای امنم شوند! عزیز که نارضایتی ام
را دید، کمی از غذا در بشقابم ریخت و زمزمه کرد:

– حالا مادر جان قرار نیست الان جواب بدی که، بهش
فکر کن، بچه ها بدم نمی گن!

کمی از لیموهای تازه را روی سالادم چکاندم و
سربه زیر جواب دادم:

#پارت_۲۱

#طومار

– حق با بچه هاست عزیز، می تونه تأثیرگذار باشه!
لااقل سود مغازه رو تأمین می کنه!

دست نگار روی پایم نشست.

– حالا ناامید نشو عمه کوچیکه، من مطمئنم تو این قدر
ایده‌های جالب می‌ذاری وسط که کتاب‌فروشی‌ت تو
کرمان کلی محبوب می‌شه!
امیدش باعث حال خوشم می‌شد!

– با مراکز پخش صحبت می‌کنم اگر بشه هرزگاهی
تخفیفات خوب بذاریم، فضای کتاب‌فروشی هم طوری
دیزاین می‌کنم حس خوب بده، بازم فکر می‌کنم تا اگر
ایده‌ای به ذهنم رسید انجامش بدیم!

– حتی می‌تونی یه پیج فروش اینترنتی هم بزنی!

ایده‌های پرهام همیشه خوب بودند! با لبخندی تأییدش
کردم و اشتهایم انگار باز شده بود، چون که با ولع
رشته‌های اسپاگتی را دور چنگالم پیچیدم و توی دهان
گذاشتم! عزیز به‌خاطر روغنی بودن غذا، برای
خودش مرغ بخارپز گذاشته بود. در حین خوردن
همان مرغ هم، خنده روی لب نشانده و زمزمه کرد:

– این بچه امشب از ذوق خوابش نمی‌بره!

نگار و پرهام خندیدند و من به اعتراض لب باز کردم:

– عزیز یه طوری می‌گی بچه انگار پنج سالمه، بابا
بیست سالم شده ها!

– قربون ابروهای کمونیت مادر! از نظر من حتی
سودابه هم هنوز بچه‌ست!

پرهام با خنده لب زد:

شهر گفتگو

– جای مامان خالی!

و عزیز با دیدن لب‌های آویزانم، به دلجویی
تهدیگ‌های سیب‌زمینی برشته را روی بشقابم گذاشت.

تهش هم از درهای باز اتاق که به ایوان گشوده
می‌شدند، خیره ماند به آسمان و زمزمه کرد:

– آقات خدایامرز، وقتی به دنیا اومدی و چسبیده به
سینه‌م داشتی شیر می‌خوردی، برای دیدنت اومد توی
اتاق! همین که صورتت رو دید لب زد فخری، این
بچه این‌قدر دیر اومد که حتم دارم خیلی سایه‌ی من و
تو روی سرش نمی‌مونه؛ اما اسمش رو می‌ذارم
سپیدار که سایه‌ی زندگی خیلیا بشه! می‌گفت سپیدار
درختیه که توی هر خاکی رشد می‌کنه و سازشش
بالاست! حالا اگر به حرفت آقات شده باشی و همونی
باشه که سازشت بالاست و توی هر خاکی می‌تونی
رشد کنی... از پس این کار خوب برمی‌آی مادر!
سختم باشه، با سختیش سازش می‌کنی، بد هم به دلت
راه نده!

#پارت_۲۲

#طومار

بعد هم به قاب عکس خانوادگی مان که بزرگ شده روی دیوار نصب شده بود چشم دوخت.

– یه خواهر و سه تا برادر داری که پشتتن مثل کوه! خانوادهی حاج نعمت الله کرمانی، نمی ذارن آب توی دل هم تکنون بخوره!

هم من، هم پرهام و هم نگار، نگاهمان حالا چسبیده بود به آن قاب... عزیز آهسته از کنارمان بلند شد، استخوان ران های مرغی که خورده بود را با همان بشقاب غذا، لنگ لنگان تا دم ایوان برد. چشم چرخاند برای یافتن گربه ی مادر و به محض دیدنش، استخوان هایی که هنوز رویشان گوشت مانده بود برایش پرتاب کرد. صدای میوی گربه ای که شده بود یکی از اهالی همین خانه، نگاه ما را از قاب کند و لبخند به لبمان چسباند!

– بخورید خانم ای محترم که ظرفای شام رو من می خوام بشورم!

ابروی من و نگار بالا رفت و حالا، با دلگرمی ناشی از حرف‌های عزیز، هیجان به صدایم برگشته بود. سودابه از همان کودکی، از پرهام و پژمان انجام بعضی کارهای خانه را خواسته بود و نتیجه‌ی تعلیمش همین شده بود که پسرها ظرف شستن و کمک کردن را خیلی هم عار نمی‌دانستند!

– بعد اینکه ظرفا رو شستی، ذرت بوداده درست کنیم، قسمت جدید اون سریال آمریکایی رو ببینیم!

– قسمت جدید اومده؟

برای سوال نگار سری تکان دادم و تکه‌ی آخر ته‌دیگ را هم توی دهانم گذاشتم. عزیز که با بشقاب خالی برگشت، غذای بشقاب من هم تمام شده بود!

کرایه را پرداختم و بعد از پیاده شدن از تاکسی، نگاهم را به آن دست خیابان و ملکی که کرکره‌اش تا انتها بالا رفته بود دوختم. کار تعمیرات مغازه شروع شده بود، پروژه‌ی گرفتن وام، از طرف آقامنصور، شوهر سودابه و پدر پرهام با مخالف روبه‌رو شده بود! عقیده‌ی آقامنصور این بود که وام بانکی برکت زندگی را کم می‌کند و آدم تا مادام‌العمر باید با پرداخت اقساط، اسیر سودهای سنگین بانکی شود! خیلی نمی‌توانستم روی درستی یا نادرستی ایده‌اش نظری بدهم، یاد نداشتم که عزیز تا به حال وامی گرفته باشد و درک شرایط برای منی که تجربه‌اش را نداشتم سخت بود! با این وجود، به نظرش احترام گذاشته بودیم و او همان پول را به‌عنوان قرض به ما داده بود. قرضی که مشترکاً بین من و پرهام تقسیم شده بود و پرداختش نیز به یک اندازه روی دوش دو نفرمان سنگینی می‌کرد! از عرض خیابان که گذشتم، یکی از کارگرهایی که کنار در مغازه ایستاده بود به‌سمتم چرخید و از آنجایی که من را نمی‌شناخت پرسید:

#پارت_۲۳

#طومار

– امری داری خواهرم؟

سرکی به داخل کشیدم، گچ دیوارها کنده شده بود و
موزاییک‌ها هم برداشته شده بودند. اوضاع آشفته‌ای
بود که می‌دانستم در انتها به تغییری ایدئال می‌رسید!

– کرمانی هستم!

گفتن فامیلی‌ام، باعث شد من را بشناسد و عقب بکشد،
لهجی جالبی داشت که نمی‌دانستم به کدام استان کشور
مربوط می‌شد!

– بفرمایید خواهر!

وارد شدم. صدای دریل و مته، توی گوش‌هایم سنگینی
می‌کرد و بوی سیمان و گچ، مشامم را پر کرده بود.

سه نفر مشغول کار بودند و یک ناظر بالای سرشان ایستاده بود که با ورودم به سمت من چرخید. کارگری که جلوی در بود من را معرفی کرد و ناظر با لبخندی به سمتم آمد!

– فکر می‌کردم آقای کرمانی می‌آن!

از اولش هم قرار بود پرهام طرف حساب کارگرا باشد؛ اما امروز با مشکلی که برای یکی از همکارانش پیش آمده بود، مجبور شده بود بیشتر در شرکتش بماند و از آنجایی که لازم بود چکی را به دست ناظر کار برساند، از من خواسته بود به محل کارش بروم و چک را بگیرم!

– کاری برایشون پیش اومد، من رو فرستادن.

با احترام سری خم کرد و با اشاره‌ای به فضا عذرخواهانه لب زد:

– ببخشید جایی نیست تعارف کنم بنشینید!

– مشکلی نیست، منم باید سریع‌تر برم. فقط لازمه
چک رو بدم و شما هم لطف کنید رسیدی به من تحویل
بدید!

سری تکان داد و من با گرفتن برگه‌ی چک به‌سمتش،
اجازه دادم خوب رقم و تاریخ را بررسی کند. بعد هم
با برداشتن دفتری که روی یکی از چهارپایه‌های بلند
قرار داشت، خودکاری از جیبش درآورد و مشغول
یادداشت رسید تحویل چک شد. در این فاصله نگاهم
را توی محیط چرخاندم و سعی کردم تصور کنم چه
نوع قفسه‌بندی‌ای به فضا بیشتر نزدیک است!

– بفرمایید خانم کرمانی، اینم رسید!

رسید را از دستش گرفتم و بررسی‌اش کردم، با
اطمینان خاطر از درستی‌اش، توی جیب جلوی کوله ام
قرارش دادم و آرام پرسیدم:

– چقدر کار مونده؟

#پارت_۲۴

#طومار

چانه‌اش را خاراند!

– دو هفته‌ای تمومه!

خوب بود، هیجان زده از نتیجه‌ی پایانی کار، لبخندی روی لبم نشاندم و سری به نشانه‌ی تشکر تکان دادم! با خروج از ملک، نگاهم به اطراف چرخید و همین که خواستم با همان رضایتی که روی صورتم هم نشان گذاشته بود از خیابان گذر کنم، صدای بلند مردی از مغازه‌ی همسایه، توجهم را جلب کرد! نه فقط توجه من بلکه حتی کارگری که کنار در مغازه‌ی خودمان ایستاده بود هم سرش را به آن سمت چرخاند!

– آزادخان، با این کارت داری با آبروی چندین و چند
ساله‌ی من بازی می‌کنی! من و پدرت سی ساله باهم
کار می‌کنیم! حاجی می‌دونه پسرش اومده از همکار
سی ساله‌ش شکایت کرده؟!!

چند قدمی به سمت آن مغازه‌ی دونبش مصنوعات
چرمی برداشتم! کیف و کفش‌های شیک‌ی که پشت ویتترین
چیده بودند، واقعاً جلب توجه می‌کردند! جوابی در
مقابل فریاد مرد نشنیده بودم که دوباره همان صدا بلند
شد.

– بهت می‌گم چرمی که بهت دادم درجه یک بوده،
مشتري ثابتمی، چرا باید با آبروی خودم قمار کنم!
بگرد ببین توی تحویل چرم از انبار ما به انبارت،
دست کی چرخیده!

علاوه بر من و آن کارگر، صاحب سوپرمارکت و
مغازه‌ی دست چپ آن چرم‌فروشی هم کنار ویتترین

شیشه‌ای ایستاده بودند. مغازه‌دار همسایه برای قائله دادن به بحث وارد کیف و کفش فروشی شد و من، با باز شدن در شیشه‌ای که نور آفتاب دید آن طرفش را سخت کرده بود، تازه توانستم روبه‌روی آن مرد عصبی، جوانی را ببینم که خون‌سرد به صندلی‌اش تکیه داده بود و لب‌هایش تکان می‌خورد، انگار که حرف‌هایش را آرام بگوید و هرچه بود، حرفش درد داشت که آن مرد مسن را برآشفته و دوباره صدایش را بلند کرد. صدایی که با واسطه‌گری مغازه‌دار، خیلی به تهدید نچربید!

– ای بابا آقاشریفی، کوتاه بیا! آزادخان پسر، تو هم مراعات سن و سالش رو بکن!

جوان ایستاد؛ اما در مغازه که بسته شد باز هم نور خورشید با انعکاسش جلوی دیدم را گرفت و من، با تعجب و شانه‌ای بالا رفته گامی به عقب برداشتم! گمانم دعوا بر سر کیفیت چرم بود و قطعاً من نمی‌توانستم تشخیص بدهم حق طرف چه کسی بوده است! تنها چیزی که می‌خواستم این بود که این دعوا دیگر تکرار

نشود و همسایه‌ی دیوار به دیوار کتاب‌فروشی، با
سروصدا هایش برای ما آزاری به وجود نیاورد!

بقیه‌اش خیلی هم مهم نبود! @shahregoftegoo

کوله‌ام را روی دو شانه انداختم و برای عبور از
خیابان، این بار به هیچ سروصدایی توجه نکردم!

#پارت_۲۵

#طومار

شهر گفتگو

روی پریز برق ضربه‌ای زدم. نور کم‌جانی، در
فضای تاریک و خاک‌گرفته‌ی زیرزمین نشست و
همین روشنایی اندک من را یک قدم به سمت جلو سوق
داد. کوه و سائیلی که روی هم چیده شده بودند،
زیرزمین را کمی بی‌نظم و نامرتب نشان می‌داد. شال

ضحیمی که عزیز برایم بافته بود را بیشتر دور خودم کشیدم و توی سرما، در خود مچاله شدم. صندوقچه‌ی بزرگی که عزیز می‌گفت جزئی از جهیزیه‌اش بوده را در زیر دیواری که دو پنجره‌ی کوچک رو به حیاط داشت پیدا کردم. جلو رفتم و بافت دانه درشت روی درش را لمس کردم. صدای عزیز، در حالی که به‌سختی از پله‌ها پایین آمده بود و هن‌هن می‌کرد، سرم را چرخاند.

– اون رو مادر خدایا مرزم بافته... سه تا خواهر بودیم که برای سه تامون از اون رو صندوقی قلاب انداخت.

لبخندی زدم.

شهر گفتگو

– نمی‌اومدی عزیز با پا درد!

نگاهش را بی‌اهمیت به حرف من توی زیرزمین چرخاند و انگار هر تکه از وسایلی که ما خرت‌وپرت می‌دانستیمش، برایش یک خاطره زنده می‌کرد که

آن‌طور لبخند، حزن، حسرت و افسوس، هم‌زمان باهم
توی نگاهش نشستند. دستی که زیر چشمش کشید، سر
من را به‌زیر انداخت و عزیز... بعدش آرام‌آرام جلو
آمد.

– درش رو باز کن قربونت بشم.

پارچه را از روی در صندوق برداشتم و خاک رویش
را با دستم کم کردم، نقش‌ونگارهای روی صندوق
بزرگ، برایم شبیه کتاب‌های قصه‌ی قدیمی‌ام بودند. پر
از رنگ و حماسه! دست عزیز جلو آمد. قفل صندوق
را باز کرد و باهم در سنگین چوبی‌اش را بالا دادیم.
کمی خاک از درزهایش بلند شد که در کسری از ثانیه
در هوا محو شد و ما... هر دو خیره ماندیم به اسباب
داخلش!

– نور به قبرت بباره نعمت‌الله!

زمزمه‌ی آهسته‌ی عزیز، نگاه غمگینم را سمت نیم‌رخش کشاند و او دست دراز کرد توی آن صندوقی که نیمی از آن با چند جلد کتاب و نیمی دیگر، با چند بقچه‌ی رنگی پر شده بود! یکی از بقچه‌ها را که برداشت، چشم چرخاند برای جایی تا بنشیند و من با کشیدن موکت‌های قدیمی بالای کمد به سمت پایین، جایش را مهیا کردم.

– پیر شی مادر!

با کمی تردید، کنارش روی آن موکت‌های خاک‌گرفته نشستم و او هم‌زمان با باز کردن گره صندوق، شروع کرد با لبخندی زمزمه کردن:

شهر گفتگو

#پارت_۲۶

#طومار

– قدیم... قدر حالا جهاز به دختر نمی‌دادن مادر! یه صندوق بود که توش رو با لباس و چند تیکه لحاف و

بالش پر می‌کردن، یه میز چوبی می‌دادن که روش
سماور بنشینه و چند تا قابلمه. دختر و پسر، سبک
شروع می‌کردن و باهم زندگیشون رو سنگین
می‌کردن. این صندوقم، مادر خدایا مرزم پر کرده بود
از لباس‌هایی که خودش دوخته بود. چند تا
روطاقچه‌ای بافتم بینشون بود...

و از میان آن بقچه‌ی رنگی، یک چادر سفید بیرون
کشید که با دیدنش، توی چشم‌هایش... برقی جهید.

- این چادریه که روز عروسی سرم بود!

- چقدر کوچیک بودی عزیز، قد چادر تا سر زانوهای
منه!

چشم‌هایش را دوخت به همان چادر، بعد هم به دستان
چروک‌خورده‌اش زل زد و نجوا کرد:

– سن و سالی نداشتم عزیز، تو خونه‌ی پدرت قد کشیدم
و بزرگ شدم!

دستم کمی جلو رفت، توی بقیچه یک کت مردانه هم
بود. کتی که مطمئن بودم برای بابانعمت‌الله است.
عزیز با دیدن منی که آن کت را توی دست داشتم، باز
لبخند روی لب‌هایش نشانده.

– آقام این کت تنش بود. بعدها نگهشون داشتم
به‌عنوان یادگاری... پیش خودم گفتم جاش توی
صندوق جهازم امنه. ولی حواسم بود گاهی پیام سر
بز نم تا بید نزنن. می‌دونستم آدم که نباید یادگاری‌هاش
رو به امان خدا ول کنه؛ اما نمی‌دونستم یاد یکی توی
دل آدم نباید بید بزنه نه توی صندوق!

زانوهایم را جمع کردم توی بغلم، زیرم موکت بود و
پشتم صندوق خاکی... شب بود و سرمای پاییز، توی
این زیرزمین نمور بیشتر نمود داشت. عزیز هم افتاده
بود روی دور حرف زدن از قدیم!

- ولی دله آدمیزاده دیگه مادر، به همین جمع کردن یادگاری از گذشته خوشه. شبیه جوجه کلاغ می‌شینه هر چی برق گذشته توشه یه‌جا جمع می‌کنه تا به خودش امید بده هیچی از یادش نمی‌ره!

لبخندی به تعبیرش زدم و او باز هم به گذشته رفت.

- اون زمان که بچه بودیم، یه چنین صندوقی توی زیرزمین خونه‌ی پدریم بود. توش پر بود از گردو با پوست، بادوم با پوست، پسته و کشمشایی که مادرم درست می‌کرد. زمستونا که می‌رسید، زیر کرسی می‌نشستیم، از اون خوراکی‌های گنجه می‌خوردیم. برامون این صندوقا شده بود بزرگ‌ترین تفریح دنیا!

کت بابانعمت‌الله را آرام به بینی‌ام نزدیک کردم. بوی ماندگی می‌داد و من داشتم سعی می‌کردم یک عطری از گذشته تویش پیدا کنم. عطری پدرانۀ! عزیز متوجه کارم نبود.

– توی این سرما نشستم به حرافی و یاد گذشته رو،
توی داریه ریختن. پاشو مادر، پاشو کتابایی که
می‌خوای بردار بیا بالا نچایی. اینا رو هم بذار
سرجاش.

#پارت_۲۷

#طومار

چشمی گفتم و او برخاست، کمرش خم بود و خمیده‌تر
هم شده بود... دیگر به صندوق نگاهی نینداخت و
آهسته از کنار دیوار عبور کرد. فقط وقت رفتن، یک
شیشه از ترشی‌های فلفلش را برداشت که چشم‌بسته
می‌دانستم قرار است برای فرداشبی که مهمان خانه‌ی
پرهام هستیم، برای او و نگار ببرد. صدای بالا رفتنش
از پله‌ها، با کشیده شدن دمپایی‌هاش گوشم را پر کرد و
من حالا با خیال راحت‌تری، روی همان موکت دراز
کشیدم و کت قدیمی و پوشیده‌ی بابا را، روی صورتم
گذاشتم.

هیچ چیزی از او توی یادم نبود. هیچ چیزی که دل گرم کند به داشتن یک خاطره‌ی پدر دختری! یک تصویر محو و مات هم حتی نبود! کت را با کمی مکث از روی چشم‌هایم برداشتم و هم‌زمان با نشستم، شروع کردم به تا کردنش.

– وقتی بوی بابا رو نمی‌دی، چه اهمیتی داره مال کی باشی؟ بوی موندگی رو که هر چیزی از قدیم می‌تونه بده...

و بعد انگار دلم نیامد به کت بابا بد بگویم. دیوانه و حیران از این حال لب زدم:

شهر گفتگو

– ولی کاش اون قدری عمر می‌کردی که یه خاطره باهم می‌ساختیم!

و دست‌هایم حین تا کردن لرزیدند.

– که لااقل از اون خاطره، یه یادگاری برمی‌داشتم
برای دلم، به قول عزیز... دله دیگه!

کت را روی چادر عروسی عزیز نشاندم، دو طرف
بقچه را گره زدم و این بار توی همان دلم نجوا کردم:

– آدم یه وقتا دلش بابا می‌خواد!

و قبل از اینکه عین بچگی‌هایم که بچه‌ها با باباهایشان
دلم را می‌سوزاندند اشکم سرریز شود، بلند شدم و با
گذاشتن بقچه توی صندوق، کتاب‌ها را درآوردم و
بی‌مکت آن در چوبی را بستم. اصلاً خوب بود که در
خاطره‌ها بسته می‌ماندند! وگرنه چشم آدم می‌سوخت،
سرخ می‌شد و بعدش ممکن بود تر شود! همراه با
کتاب‌های قدیمی توی آغوشم بلند شدم. از کنار
شیشه‌های ترشی، آلبیمو و آبغوره گذشتم و هم‌زمان با
فشاردن پریز برق با آرنجم، بی‌برگشت به‌سمت عقب...
در زیرزمین را قفل کردم و پله‌ها را بالا رفتم. نور
حیات توی صورتم افتاد و من خیره به ماه، همان

میان... زیر ایوان ایستادم و با آن حجم کتاب در
آغوشم، آسمان را رصد کردم.

– سپیدار، سرما می‌خوری مادر... بیا تو!

سر چرخاندم، عزیز از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهم
می‌کرد. لبخندی زدم و حین بالا آمدن از پله‌های ایوان،
کوتاه زمزمه کردم:

#پارت_۲۸

#طومار

– چایی تازه دمه عزیز؟

– تازه دمه، بیا تو تا بریزم!

از در چوبی قدیمی گذشتم و گوشه‌ی سالن، کنار
بخاری نشستم. کتاب‌ها را روی زمین گذاشتم و خیره

به عناوین‌شان، تلاش کردم دیگر به آن بزرگ‌حسرت
قلبم فکر هم نکنم! عزیز که با چای و خرما آمد، به
کتاب شاملو که جلدش خبر از قدیمی بودنش را می‌داد
اشاره‌ای کردم.

– عزیز این کتاب متعلق به سال سی‌ونه، چقدر قدیمی!

سینی را بین‌مان گذاشت و حین تکیه زدن به مخده‌ی
ترکمن دوست‌داشتنی‌اش، نگاهی به روی جلد کتاب
انداخت.

– آقات کلاً کتاب زیاد می‌خوند. خدایا مرز از
باسوادای قدیم بود. علاقه‌ی تو هم به کتاب، به خودش
کشیده. هیچ‌کدوم از بچه‌هاش، دنبال کتاب و اینا
نرفت... جز تو!

روی جلد کتاب را لمس کردم.

- شاملو شاعر مورد علاقه‌ی منه، چقدر خوب که بابا
چاپ اول کتاب باغ آینه رو خریده!

چند توت توی دهان انداخت و خیره به عکس بابا
زمزمه کرد:

- خودشم این کتاب رو زیاد دست می‌گرفت.

- من واقعاً اجازه دارم اینا رو ببرم کتابفروشی؟

سرش را سمت من چرخاند.

- آره مادر، ولی واسه چی؟ تو که می‌گی قصد
فروششون رو هم نداری!

- می‌خوام یه قفسه درست کنم از نسخه‌ی اول چاپیه
کتابای معروف و محبوب. وقتی می‌آن، حتی دیدنش
می‌تونه مخاطبا رو سر ذوق بیاره! می‌تونن توی

کتابفروشی ورقشون بزَن... قشنگه، حس
نوستالژیک داره!

عزیز ابرو درهم کشید. @shahregoftegoo

– من که نفهمیدم این اوستابلژیک چیه ولی باشه
مادر... برای تو!

خندیدم، با لذت خم شدم سمتش و هم‌زمان با بوسیدن
گونه‌ی تپل و نرمش، لیوان چای را هم برداشتم و
کتاب باغ آیینیه‌ی شاملو را، کنار سینی گذاشتم. باید
شب‌ها از این به بعد، چند صفحه‌ای از آن می‌خواندم.

– این کتابفروشی کی آماده می‌شه سپیدار؟

#پارت_۲۹

#طومار

نگاهم به جلد کتاب شاملو ماند و دهانم از طعم
توت‌های نرم و تازه، شیرین شد! با فکر به آن چیزی
که قرار بود چند روز دیگر، برنامه‌ی زندگی من را
تغییر بدهد لبخند نشاندم روی لبم و جواب عزیز را
آهسته دادم:

– ایشالا شنبه افتتاحش می‌کنیم عزیز!

– خیر برات پیش بیاد مادر...

و من ایمان داشتم خدا هر بار زحمات و تلاش‌های
کسی را می‌دید که چقدر یک هدفی را می‌خواهد، شر
را هم خیر می‌کرد! به رحمتش، تلاشم و نیت پشت این
کار ایمان داشتم که شر بین‌شان نبود!

پرهام فاکتورها را روی میز چید و با خودکار
مشکی رنگ بین دست‌هایش، یک برگه را از وسط تا

کرد تا یادداشت‌های نهایی را رویش بیاورد. من هم در حالی که داشتم برش‌های خیاری که عزیز نمک زده و مقابل‌مان گذاشته بود را می‌خوردم، حواسم را به حرف‌هایش دادم.

– این فاکتور هزینه‌های قفسه‌هاست. این کلاً از حساب خودت خرج شده سپیدار...

فاکتور را نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

– چقدر همه‌چیز گرون شده!

لبخندی روی لب‌های پرهام نشست و به فاکتور دیگر اشاره کرد.

– اینم حساب‌کتاب‌مون با مولاییه! لوازم‌التحریر رو ازش خریدیم؛ البته یه چکم دادم دستش، برای دو ماه دیگه، نمی‌تونستیم همه رو نقد بخریم!

و پشت‌بند همین حرف، صدای نگار بلند شد. داشت
برنجش را به کمک سودابه آبکش می‌کرد. امشب همه
را دعوت کرده بودند و از شلوغی پذیرایی خانه، به
آشپزخانه پناه آورده بودیم تا حساب‌کتاب‌های
کتابفروشی را یک بار باهم دوره کنیم.

– عمه من از اون وسایل چند تا برداشتم برای خودم،
می‌گم پرهام حساب‌شون کنه!

چاقوی کنار پیش‌دستی خیار را به سمت چشم‌هایش به
حالت نمادین گرفتم تا ساکت شود و او هم با لبخندی،
کار را به سودابه سپرد و کنار ما نشست.

– برای روز افتتاحیه برنامه‌ای دارید؟

#پارت_۳۰

#طومار

صدایم را بلند کردم تا توی آن شلوغی، پژمانی که در پذیرایی بود بشنود. کمی بعد با ورودش به آشپزخانه، قربان صدقه‌ی قد بلندش رفتم و صندلی کنارم را برایش عقب کشیدم.

– بشین خاله قربونت بره!

دست دراز کرد و چند تا از خیارهای برش خورده را برداشت و باهم توی دهان گذاشت، بعد هم هم‌زمان با نشستن کنار دستم، با حالت بامزه‌ای نجوا کرد:

– شبیه خاله پیرا چرا قربون صدقه می‌ری سپید!

لبخند که روی لب نگار و پرهام نشست، با نوک خودکار ضربه‌ای پشت دست پژمان کوبیدم. می‌دانستند روی اینکه از آن‌ها کوچک‌ترم تأکید کنند اذیت می‌شوم و باز کار خودشان را می‌کردند.

- یعنی شما سه نفر، بی‌شعورترین برادرزاده و خواهرزاده‌های دنیایین!

لبخند هر سه‌شان صدا دار شد و سودابه با اخمی مصنوعی، برای به دست آوردن دلم در حال گذاشتن دم‌کنی بنفش نوی جهیزیه‌ی نگار روی در قابلمه، طرفم را گرفت.

- راست می‌گه دیگه، خاله‌تونه، بزرگ و کوچیک نداره، احترامش واجبه!

برای پژمان ابرویی بالا انداختم و او هم با سر تکان دادنی، دست گرد گردنم انداخت.

- مخلص خاله‌مون هستیم! چی می‌خواستی؟

تازه یاد سوال نگار افتادم و دلیلی که پژمان را برایش احضار کرده بودم!

– قراره شنبه افتتاحیه‌ی کتابفروشی باشه. برای تبلیغاتش چیکار کنیم به نظرت؟

پژمان در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کرد، سواد بالایی در این زمینه داشت و گاهی هم برای پلتفرم‌هایی تیزر تبلیغی می‌ساخت که بسیار مطرح بودند. وقتی دوره‌ی دبیرستان را با تجدیدی‌های پیایی بالاخره توانست تمام کند، باور هم نمی‌کردیم در زمینه‌ی شغلی‌اش تا این حد موفق شود!

– تا چقدر می‌خواید هزینه کنید؟

نگاهم به نگاه پرهام نشست و هر دو، باز هم به فاکتورهایی که هزینه‌ی سنگینی روی دستمان گذاشته بودند زل زدیم. پرهام جدی زمزمه کرد:

– خیلی نمی‌تونیم هزینه کنیم. تو پیشنهادت رو در حد معقول بگو!

دست پڑمان جلو رفت و به فاکتورها زل زد.

#پارت_۳۱

#طومار

- به نظرم تراکت تبلیغی خیلی جوابگو نباشه! باید به چند تا از پیجای خوب کرمان بگیم تبلیغ کنن، سریعتر به نتیجه می‌رسیم. می‌تونی برای روز افتتاحیه هم یه تخفیف خوب روی خریدا بذاری که توی تبلیغات اعلام کنیم. برات یه تیزر کوتاه می‌سازم برای تبلیغ چند تایی پیج می‌شناسم ولی هزینه‌هاشون...

چشمکی زد و تن عقب کشید.

- یه نمه بالاست!

– مثلاً چقدر؟ ما بیشتر هدفمون اینه مردم باخبر شن
فلان خیابون کتابفروشی زده شده. قصدمون این
نیست شوآف کنیم!

پژمان با پوزخندی به چشم‌های پرهام زل زد.

– داداش من، الان عصر ارتباطاته! مهم نیست هدف
تو چیه. مسئله اینه یه تبلیغ مناسب از محل
کتابفروشی می‌تونه اسمش رو توی ذهن مردم حک
کنه. این‌طوری حالا هر زمانی دلشون کتاب خواست،
اولین چیزی که توی سرشون می‌آد فلان کتابفروشیه!
دیگه مهم نیست نزدیک‌تر بهشون کتابفروشی باشه...
چون ذهن خواه‌ناخواه حواسش می‌ره به اون تبلیغ
خوش‌آب‌ورنگ از افتتاحیه می‌چسبه.

حق با پژمان بود، از تأثیر فضای مجازی در محبوبیت
کتابفروشی نمی‌شد غافل شد! پرهام با حالتی متفکر
چانه‌اش را خاراند و دستش را به صندلی نگار تکیه
داد.

- چی بگم والا... پس با این حساب هر چی نیازه انجام بده. ولی حس می‌کنم تهش این می‌شه که مردم می‌آن، یه دوری توی کتابفروشی می‌زنن و دست آخر فکر می‌کنن چرا باید این قدر پول کتاب بدن، از مغازه درمی‌آن و می‌رن مغازه‌ی بغل و یه کفش یا کیف چرم می‌خرن و با رضایت برمی‌گردن خونه؛ البته ممکنه توی کتابفروشی یه عکس بگیرن برای پیجاشون و تهش بگن یه روز خوب بین عطر کاغذ! که مثلاً اهل مطالعه‌ایم!

نگار سرزنش‌گر به او زل زد؛ اما من نرنجیدم! خوب می‌دانستم حقیقت همین بود. سرم پایین افتاد و با افسوس از این وضعیتی که گریبان کتاب و کتابخوانی را گرفته بود، به صدای پژمان گوش کردم.

- گفתי کفش فروشی... می‌دونی مغازه مال کیه؟

پرهام هم حالا به آن خیارهای باقی مانده داشت ناخنک می زد.

– نه، کی؟

– حاجی سمیعی! برادرزن عمورخشان! البته می گن خودش رو بازنشست کرده و کار رو سپرده دست پسرش، اسمش رو یادم نیست... ولی اون روز توی حرفای بابا شنیدم همسایهی کتابفروشی اونان!

پرهام با ابرویی بالا رفته سعی داشت به یاد بیاورد پژمان از کدام برادرزن عمویشان حرف می زد که من با یاد آن روز، حرفهای مرد و جنجال در مغازهی دو نبش بزرگ، در حال نوشتن ادامهی مبالغی که هزینه شده بود، یادم افتاد آن مرد مسن چطور صدایش می کرد "آزادخان" و انگار این خان چسباندن به اسمش، باعث شد بدون اینکه بخوام دهانم را کج کنم و بچه ها هم، غافل از اینکه توی سرم چه گذشته، به حالت بخندند. خندهای که همراهی شان کردم تا مبادا یکی شان بپرسد دقیقاً به چه فکر می کردی سپیدار؟ و

من نگویم یاد آن همسایه‌ی ظاهراً در دسرساز افتاده‌ام.
پیشاپیش می‌دانستم اگر تبلیغات ما، باعث رونق
مغازهی او شود... هرگز خوشحال نمی‌شوم!

#پارت_۳۲

#طومار

نشسته بودم روی صندلی چوبی و ساده‌ی سفیدرنگ!
وقتی چشم می‌چرخاندم روی قفسه‌ها که بوی
چوب‌شان، با بوی کاغذ ادغام شده بود و توی آن نور
کم... به تمیزی اطراف زل می‌زدم، توی دلم چیزی
آب می‌شد و می‌ریخت کف زمین! یک حس شیرینی،
شبیه بچگی‌هایی که آب‌نبات‌قیچی سوغات مشهد را
گوشه‌ی لپ‌مان جا می‌دادیم، توی دهانم جریان داشت.
توی سرم هم، یک خوشی ناب، شبیه آن لحظه‌ای که
سر سفره‌ی هفت‌سین زل می‌زدم به صفحه‌ی تلویزیون
تا صدای بمب تحویل سال به گوشم برسد و عزیز، از
لای قرآن اسکناس کاغذی به دستم بدهد!

اینجا مال من بود، شریکی، قرضی، با همه‌ی زیر دین
پرهام و پدرش رفتن، باز هم مال من بود. نمی‌توانستم

از شیرینی این مالکیت بگذرم؛ درحالی که فردا، قرار بود افتتاحش کنم و حالا وقتی همه‌ی کارها انجام شده بود، نشسته بودم توی نور کم‌رنگ... کرکره برقی را تا نیمه پایین کشیده بودم و خیره به اطراف، برای خودم سکه‌ی رویا را، روی سکه‌ی دیگر می‌چیدم و تصور می‌کردم اینجا شلوغ باشد، از من بپرسند چه کتابی برایشان پیشنهاد می‌دهم و من از این سرشلوغی، سر کیف بیایم!

صدای زنگ تلفنم، باعث شد از آن حالت غرق آرامش کنده شوم، دست به سمت گوشی‌ام ببرم و با دیدن شماره‌ی پژمان، تماس را برقرار کنم.

شهر گفتگو

- جونم؟

- سپیدار من پودرای شربت و کیکا رو خریدم، ببرم خونه‌ی پرهام یا خونه‌ی عزیز؟

از جایم بلند شدم. با وسواس یک بار دیگر تمیزی اطراف را از نظر گذراندم و جوابش را همزمان با برداشتن کوله‌پشتی‌ام دادم.

– ببر خونه‌ی پرهام، اون فردا با ماشینش می‌آره.

قرار بود اسباب‌پذیرایی فردا، کیک و شربت باشد تا کسانی که برای اولین روز افتتاح کتاب‌فروشی می‌آمدند، یک پذیرایی مختصر ازشان بشود.

– باشه حله! تو خودت کجایی؟

– کتاب‌فروشی، اومدم سر بزنم مطمئن باشم همه چیز مرتبه.

– پیام دنبالت؟

لبخندی زدم. بعد هم خودم را به یکی از قفسه‌ها
نزدیک کردم. کتاب چشم‌هایش از بزرگ علوی، چهار
جلدش توی آن قفسه بود و من با فشاری به بدن کتاب،
هر چهار تا را در یک راستا قرار دادم.

– نه قربونت، می‌آم خودم!

#پارت_۳۳

#طومار

تماس را که قطع کرد، کوله را روی دوشم انداختم و
صدایم را بلند کردم.

– شماها به عالمه تاریخ و قصه توی دل خودتون
دارید، قراره به آدما کمک کنید توی زمان و مکان‌های
مختلفی زندگی کنند. ممکنه فردا به بعد، همه‌چیز طبق
تصورمون جلو نره. ممکنه که خواهان‌تون کم باشه،
اما ناامید نشید. منم ناامید نمی‌شم!

عزیز اگر می‌دید با کتاب‌ها حرف می‌زنم، یک ترس می‌نشست توی نگاهش، اسپندش را دود می‌کرد و لب می‌زد که بچه‌ام را دعایی کردند. خندیدم از تصور حالت‌هایش و بعد... به آرامی و نرمی، تنم را از حدفاصل کرکره و در به آن سمت کشیدم. ریموت کرکره را زدم تا پایین بیاید و همان‌طور که عقب عقب می‌رفتم تا تابلوی اسم کتاب‌فروشی را با آن خلاقیت دوست‌داشتنی که نشان از طراحی پُرمان داشت ببینم، صدایی مانع شد.

- طومار یعنی چی؟

برگشتم و با دیدن فاصله‌ام با مردی که پشت سرم قرار داشت، خجالت‌زده به خودم آمدم. اگر یک قدم دیگر برمی‌داشتم به او می‌خوردم و توی عقب رفتم متوجه این مورد نبودم.

- ببخشید!

قطعاً سوالش از سر کنجکاوی نبود، فقط خواسته بود
من را متوجه بکند که توی هوا راه نروم. به نظر آشنا
می‌آمد، اما نمی‌دانستم از کجا به‌خاطرش داشتم.

– می‌تونستم خودم عقب برم، اما قطعاً با دو قدم بعدی،
پاتون به لبه‌ی جدول می‌گرفت.

به فاصله‌ام با جدول چشم دوختم. خودش هم دقیقاً
موازی با آن ایستاده بود و به‌نظر حرفش منطقی
می‌آمد.

– حواسم نبود!

نگاهش را کوتاه به کتاب‌فروشی داد و بی‌اهمیت به
جمله‌ی من، سرش را چرخاند سمت خیابان و صدایش
را بلند کرد.

– حامد جنسا رسید، بگو بچه‌ها بیان تحویلشون بگیرن،
فردا اول هفته‌ست و ویتترین باید چیدمانش عوض شه!

و با عبور از کنار من، به سمت پرایدوانتی که جلوی مغازه‌ی مصنوعات چرمی پارک کرده بود قدم برداشت. تازه متوجه شده بودم این آشنایی از کجا آب می‌خورد. صاحب مغازه‌ی همسایه که یک بار در نور آفتابی که دید را کمی سخت کرده بود دیده بودم، همین مرد بود.

#پارت_۳۴

#طومار

— حامد!

بار دوم که صدایش بلند شد، پسر جوانی از مغازه‌شان بیرون آمد و من به جنب و جوشش برای تخلیه‌ی جعبه‌های پشت آن پرایدبار چشم دوختم. حس کردم ایستادم صورت خوشی ندارد؛ البته که کمی هم به‌خاطر عقب‌عقب راه رفتنم خجالت کشیده بودم. نگاهم را به سمت مخالف دوختم. تنبلی باعث شد

گوشی‌ام را بیرون بکشم و برای تاکسی اینترنتی درخواست بدهم. عصر جمعه بودن باعث شده بود که کمی سخت ماشین پیدا شود و با احتساب زمان رسیدن راننده باید چهار دقیقه‌ای صبر می‌کردم. سروصدای همسایه‌ی کتاب‌فروشی، نگاه کنجکاوم را دوباره به سمت‌شان کشاند و دیدم که چطور خودش پشت تلفن، با حالتی بازاری و پرسبیاست در حال حرف زدن با حاجی‌نامی بود و حامد بیچاره، جعبه‌ها را روی هم می‌چید و به‌سختی داخل می‌برد.

"خودش چرا کمک نمی‌کنه؟"

حواسم نبود که به طرف‌شان زل زده‌ام و چرخیدن ناگهانی همان آزادخان، باعث شد با هم چشم‌در چشم شویم. خیلی زشت بود که آن‌طور خیره به آن‌ها بودم و او هم مچم را گرفته بود! سریع سرم را چرخاندم و به صفحه‌ی موبایلم نگاه کردم تا ببینم تاکسی کجا مانده! عجیب بود که در این زمان، هنوز همان چهار دقیقه فاصله مانده بود.

– این چرا راه نمی‌آد؟ سرجاش مونده؟

شاگردش دوباره برای بردن جعبه‌ها بیرون آمد و من فوری سرم را پایین انداختم تا دوباره نگاهم طرفشان کشیده نشود.

– مشکلی پیش اومده خانم کرمانی؟

با صدای صاحب هایپرمارکتی که در این چند بار آمد و رفتم، چندین بار از او خرید کرده بودم و دیگر ما را می‌شناخت چرخیدم، لبخندی هم زدم تا خیالش راحت شود.

– نه آقای نوبخت، منتظر ماشینم!

– امروز صبح، سر خیابون رو بسته بودن واسه کار شهرداری، احتمالاً ماشینا مثل هربار از اون سمت می‌آن می‌بینن بسته‌ست مجبور می‌شن راه دور کنن. می‌خوای بیا توی مغازه بشین!

تشکری کردم و پیشنهادش را رد کردم، اگر بنا بر معطل شدن بود، می‌شد دوباره وارد کتابفروشی شوم. همین فکر، دوباره نگاهم را به سمت تابلوی اسم و نماد کتابفروشی چرخاند و با لرزیدن گوشی در دستم، متوجه شدم ماشین نزدیک شده. چون فقط در این صورت راننده پیام رسیدنش را می‌داد. چشم‌هایم را که چرخاندم، با دیدن ماشینی که مشخصاتش روی صفحه‌ی موبایلم حک شده بود، نفس راحتی کشیدم، اما یک چیزی مانع می‌شد که بروم... یک سوالی که شاید خیلی با کنجکاوی پرسیده نشده بود، اما بی‌جواب گذاشته بودم! به ماشینی که ایستاد علامت دادم یک دقیقه صبر کند و به سمت همان مرد قدم برداشتم. متوجهم نبود و داشت با راننده‌ی پرایدبار صحبت می‌کرد.

– ببخشید!

سرش را بالا کشید و سوالی نگاهم کرد، قدش خیلی بلند بود، اما چیز شاخصی در صورتش نبود که به

یادم بماند. هیچ چیزی جز... یک فک مربعی شکل که
چهره اش را محکم نشان می داد! به تابلوی کتاب فروشی
اشاره ای کردم و آهسته لب زدم:

@shahregoftegoo

- طومار یعنی کتاب، فردا افتتاحیه ست. امیدوارم
همسایه های خوبی برای هم باشیم!

و بعد با همان لبخندی که خیلی هم دوست نداشتم برای
صورت سخت و محکمش خرج کنم، سری به معنای
خدا حافظ تکان دادم و به سمت ماشینی که منتظرم بود
حرکت کردم. خوشحال بودم که جوابش را داده بودم،
برای من مهم بود که همه با طوماری که ساخته بودم
آشنا شوند. همه... حتی همسایه ی بداخلاقی که
اطرافیان، آزادخان از دهان شان نمی افتاد!

#پارت_۳۵

#طومار

خوابم نمی‌برد. از هیجان فردایی که قرار بود بیاید، چشم‌هایم با خواب غریبی می‌کرد و با تن‌پوش بافت کار دست عزیز، نشسته بودم کنار پنجره‌ای که از اتاقم، در طبقه‌ی دوم خانه، رو به حیاط باز می‌شد. هوا کمی سوز داشت و سرما، خودش را توی اتاق می‌چرخاند. آسمان صاف بود، فقط یک ماه درونش به چشم می‌آمد و هیچ ستاره‌ای نبود که من به رسم بچگی‌هایم، فکر کنم آسمان را اکیل‌پاشی کرده‌اند و از این فکر ذوق کنم.

فردا روز مهمی بود! برای منی که می‌خواستم اولین قدم‌های مستقل شدنم را جدی بردارم و ضرر و زیانم، می‌توانست به پرهام و نگار هم لطمه بزند، خیلی مهم بود. دوست داشتم تلاش کنم، برای رسیدن به آن ایدئالی که همیشه توی ذهنم رویایش را داشتم و حالا، از خودم می‌پرسیدم اگر نشود، قرار بود چطور با آن کنار بیایم؟ اصلاً می‌توانستم؟ آن قدری بزرگ شده بودم که بپذیرم شکستی هم وجود دارد و با رسیدن به آن نقطه، کامل زمین نخورم؟

این فکرها داشتند دیوانه‌ام می‌کردند. توی سرم یک
عالمه صدا داشتند هو می‌کشیدند و من گیج از این
درهم‌برهمی، از جا بلند شدم تا کمی شیر برای خودم
بریزم. خوردنش می‌توانست به راحت‌تر شدن خوابم
کمک کند. نیاز داشتم به استراحت، تا فردا را با
انرژی زیادی شروع کنم و به پایان برسانم. در اتاق
را که باز کردم، حواسم بود با کمترین سروصدا
حرکت کنم. سهیل و همسرش طهورا امشب اینجا مانده
بودند. قرار بود فردا او ما را برساند و به‌عنوان
آخرین پسر این خانواده، نسبت به سایر برادرهایم،
حس نزدیکی بیشتری به او داشتم. از کنار اتاق عزیز
که رد شدم، نوری که از زیر در به بیرون پخش شده
بود و صدای پیچ‌های آرامی، متوقفم کرد. با مکتی
ایستادم و نزدیک شدم به دری که فقط کمی از بینش
باز بود و داخل دیده نمی‌شد. صدای سهیل آرام به
گوشم رسید که می‌گفت:

– نگران نباش مادر، برای سپیدار به چشم یه سرگرمی
ببین! بذار بره، سرش گرم شه، نشدم فدای سرش!

صحبت‌شان راجع به من بود؟ خودم را بیشتر به در
چسباندم و صدای آرام عزیز، با نگرانی‌ای که توی
لحنش بود، باعث شد پلک‌هایم به هم بچسبند.

– من و تو هم این‌طور فکر کنیم، ولی این بچه براش
همه‌چیز خیلی جدیه. طفلکم، هنوز درست نمی‌تونست
راه بره که بی‌پدر شد! بچهم توی این خونه، با من
پیرزن بی‌حوصله قد کشید و همه‌ی وقتش رو با اون
کتابا پر کرد. اگر نشه و این کارش نگیره، نمی‌دونم از
جاش پا می‌شه یا نه!

– سپیدار دختر قوی‌ایه مادر، حتمی به این فکر کرده
که زدن کتاب‌فروشی ممکنه براش خیلی سود نداشته
باشه، سبک‌سنگین کرده و این راه رو رفته.

صدای عزیز هنوز غمگین بود!

– بچهم از عصر که رسیده، توی خودش بود، من
مادرم، می‌فهمم نگرانیاش رو!

#پارت_۳۶

#طومار

سهیل آهسته جواب داد:

– من باهاش صحبت می‌کنم، شما نگران نباش! هم من، هم سعید و هم سپهر و سودابه، وظیفه‌ی خودمون می‌دونیم حمایتش کنیم! ولی عزیز یادته بچگیاش رو؟ یادته وقتی یه چیزی می‌خواست چطور بدون گریه و لوس‌بازی، بهش می‌رسید؟ یادت بیار وقتی بهش پول نداده بودی اون دستگاه بازی رو بخره، چطور با زرنگی رفت سنگ رنگ کرد و به بچه‌های ساده‌ی محل گفت که اینا سنگا جادویییه و در ازای هر سنگ ازشون پول گرفت. تهشم با همون پول رفت یواشکی اون دستگاه رو خرید، این بچه از همون اول بلد بود چطور با سماجت به چیزی که می‌خواد برسه، الانم مطمئنم اگر می‌گه من این شغل رو دوست دارم و براش زحمت می‌کشه، نتیجه‌ی خوبی می‌بینه!

دیگر صدای عزیز نیامد، نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی محو و خیس از یادآوری خاطرات آن سال‌ها، راه آمده را برگشتم. حس می‌کردم دیگر به خوردن شیر نیازی نیست، حرف‌های سهیل، علاوه بر عزیز، من را هم آرام کرده بود! چطور از یاد برده بودم که من برای رسیدن به ریزودرشت خواسته‌هایم، همیشه مصرانه جنگیده‌ام و این بار هم، اگر بخواهم می‌شود! فقط باید باور می‌کردم و بعد هم، همه‌ی تلاشم را وسط می‌گذاشتم!

تبلیغاتی که ایده‌ی پژمان بودند، ظاهراً تأثیر خوبی داشتند. درست از ساعت اعلام شده، کم‌کم به جمعیت داخل کتابفروشی اضافه می‌شد و اگر چه فاکتورهایی که برای خرید صادر شده بودند، هنوز به تعداد کل انگشت‌های دست نمی‌رسید، اما باز دید خوبی صورت گرفته بود. می‌توانستم حس کنم که چرخیدن توی آن فضای نه چندان بزرگ و بین قفسه‌ها، برای کسانی که

آمده بودند چقدر حس خوبی به ارمغان داشت؛ البته، به قول پرهام نمی‌شد کتمان کرد که چند نفری، فقط به جهت کنجکاوی وارد کتابفروشی شده بودند و مشخصاً بعد از خوردن کیک و شربت، بدون هیچ اتلاف وقتی از مغازه خارج شده بودند. رد نگاهم که تعقیب‌شان می‌کرد، متوجه می‌شدم چند نفری وارد مصنوعات چرم‌فروشی همسایه شده بودند و من، سعی می‌کردم این را ابداً وسیله‌ای برای عصبی شدنم قرار ندهم! به‌لطف بوی عود، اسپند، کاغذ و چوبی که توی فضا جریان داشت و نورپردازی‌های خوبی که گوشه و کنار تعبیه شده بودند، همه‌چیز به من حس گرم و دوست‌داشتنی می‌داد. می‌توانستم قسم بخورم نیمی از کسانی که می‌آمدند هم در تجربه‌ی این حس با من مشترک بودند.

شهر گفتگو

– ببخشید!

سرم چرخید و با دیدن دختر نوجوانی که مخاطب قرارم داده بود، لبخندی روی لب نشاندم.

– جونم؟

#پارت_۳۷

#طومار

– می‌شه بهم بگید از بین این دو کتاب، کدوم عاشقانه‌تره؟

لبخندم عمیق‌تر شد. مثل تمام هم‌سن‌وسال‌های خودش، دنبال عشق‌های تند و آتشین توی دل کتاب‌ها می‌گشت! مثل تمام روزهای نوجوونی خودم و نگار! روسری نسکافه‌ای رنگی که روی سر داشتم را مرتب‌تر کردم و دستم را پشت دختر گذاشتم. همراه آمد و جلوی یکی از قفسه‌ها ایستادیم.

– من بهت پیشنهاد می‌کنم به‌جای اون دو کتاب، این اثر رو بخونی!

– عاشقانه‌ست؟

بود... عشقی پاک و روان که شاید برای سن و سالش مناسب‌تر به نظر می‌رسید. پلکی روی هم گذاشتم و او با تشکری، کتاب موردنظرم را برداشت. مشغول ورق زدنش شد و من با دیدن ورود خانواده‌ی سعید، به‌سمت در قدم برداشتم.

– داداش!

نگاهشان به‌جانبم چرخید و برادر بزرگ‌ترم، با مهری که همیشه سعی داشت جای نبودن بابا را پر کند به‌سمتم آمد، پیشانی‌ام را بوسید و با محبت لب زد:

– عزیزدلم، بهت تبریک می‌گم!

نگار از نظر اخلاقی به‌شدت شبیه سعید بود. آرامش و محبتی که در بین این پدر و دختر مشترک بود، باعث

می‌شد من واقعا زمان‌هایی که نبود بابا را حس می‌کردم، به این برادر چهل و هشت ساله‌ام پناه ببرم.

– متشکرم، خوش اومدید! @shahregoftegoo

با طوبی همسرش هم روبوسی کردم و نوای ده ساله را هم توی آغوش کشیدم. به او قول داده بودم روز افتتاحیه چند تا کتاب‌قصه‌ی خوب از من هدیه بگیرد و برق چشم‌هاش نشان می‌داد این قول را از یاد نبرده! وقتی سعید و خانواده‌اش هم به سمت اعضای دیگه‌ی خانواده که گوشه‌ای ایستاده بودند ملحق شدند، با نیرو و انرژی بیشتری ایستادم و چشم چرخاندم. عودهای انتخابی نگار، به شدت بوی خوبی داشتند و در بیشتر کردن آرامش من بی‌تأثیر نبودند!

صدای باز شدن مجدد در سرم را چرخاندم، می‌خواستم خودم شخصاً امروز به تکتک کسانی که می‌آمدند خوش آمد بگویم، اما شاید هرگز... تصور هم نمی‌کردم یکی از شرکت‌کنندگان در افتتاحیه‌ی کتاب‌فروشی، همسایه‌ی چرم‌فروش‌مان باشد. مردی که

هنوز نگاهش را از روز قبل، وقت تشریح معنای اسم
طومار... از خاطر نبرده بودم. نگاهمان که توی هم
نشست، حس کردم فکش محکم‌تر شد و دست در جیب
شلوار کتان تیره‌رنگش، قدمی به سمت جلو برداشت.
مشخصاً فقط از روی ادب و به جا آوردن حق
همسایگی اینجا بود، چون توی نگاهش، هیچ نرمش و
رضایتی را از این حضور حس نمی‌کردم!

- تبریک می‌گم خانم!

#پارت_۳۸

#طومار

جوابش را نداده بودم که با نزدیک شدن پرهام و سلام
گرمش به او، نگاهش از روی صورتم برداشته شد.
متعجب از حضوری که توقعش را نداشتم، به چهره‌ی
پرهام زل زدم و او بعد از فشردن دست آن مرد،
به سمت من چرخید.

– پژمان گفته بود یه آشنایی دوری با جناب سمیعی داریم. یادت نیست؟!

فامیلی‌اش را یادم نبود، اما صحبت از این آشنایی را به خاطر داشتم. پژمان گفته بود با زن عمو رخشان‌شان، صاحب این مغازه نسبتی دارد. خود رخشان‌خانم را خیلی به یاد نداشتم چه برسد به برادرش!

– من از شون دعوت کردم امروز بهمون سری بزنن، به هر حال محل کسبتون به هم نزدیکه و بهتر بود این آشنایی صورت بگیره.

هنوز نتوانسته بودم کار پرهام را هضم کنم که صدای پر از نخوت مرد، توی گوشم نشست.

– وظیفه ایجاب می‌کرد برای تبریک کسب و کاری که دیوار به دیوار محل کارم ایجاد شده خدمت برسم، اگر دعوتی هم نبود، به رسم احترامی که توی بازار کار یاد گرفتم، باز هم سری می‌زدم!

پرهام از این جواب خوشش آمده بود که با لبخند، دست پشت مرد جوان گذاشت و من بالاخره حس کردم باید یک جایی این بهت را تمام کنم. دوست نداشتم از پرهام بابت تصمیمش عصبی شوم، هرچقدر که زیر و رویش می‌کردم... چیزی برای عصبانی شدن وجود نداشت. هرچند که بهتر بود قبلش مشورتی صورت می‌گرفت، اما باید با خودم تکرار می‌کردم پرهام هم به‌قدر من در این ملک سهم دارد و توقعاتم، کمی باید کمتر باشد.

– به هر حال خوشحالم از حضورتون، بابت تبریکتون هم متشکرم!

به آرامی سری تکان داد. با هدایت پرهام از من دور شد و نگاه من از پشت دنبالشان کرد.

– اون کی بود؟

سوال نگار را بدون اینکه بهجانبش نگاهی بیاندازم
جواب دادم.

– صاحبمغازهی بگلمون! @shahregoftegoo

– چه کیف و کفشای شیکی هم داره!

خندهام گرفت و بالاخره چشم از آنها گرفتم. پرهام به
خوبی مشغول پذیرایی از مهمان دعوتی‌اش بود.
به‌سمت نگار که چرخیدم کمی خسته، اما هنوز
خوشحال لب زدم:

– فکر کنم قیمتاشون خیلی بالاست!

#پارت_۳۹

#طومار

بازویم را لمس کرد و ابرویی بالا انداخت.

– مشخصاً همین طوره... تو خوبی؟

سرم را تکان دادم و میان صدای ملایم موسیقی و صحبت افراد، چشم چرخاندم تا از عالی بودن همه چیز اطمینان حاصل کنم.

– یه خسته‌ی خوب!

خندید و همراه هم به سمت قفسه‌ها حرکت کردیم. قفسه‌هایی که در این سمت سالن بودند، پر بودند از رمان‌های ایرانی، قصه‌های عاشقانه‌ی بلند که شب‌های بلند زمستان و روزهای دراز تابستان‌مان با آن‌ها سر می‌شدند. صدای نگار... بین آن همه صدا، با همه‌ی آرامی‌اش به گوشم می‌رسید.

– همه‌ی نوجوونی ما با این قصه‌ها گذشت.

درست می‌گفت، ما عادت داشتیم از یک کتابخانه،
کتاب امانت بگیریم و شب‌ها، راجع به
شخصیت‌هایشان باهم حرف بزنیم. مثلاً یک بار از
لجبازی‌های دختر قصه حرص بخوریم، یک بار
دیگر، شخصیت مرد قصه را به‌خاطر سکوتش مواخذه
کنیم، شبی دیگر برای مظلومیت دختر قصه اشک
بریزیم، شبی هم دل‌مان برای رفتارهای نرم و
رندانه‌ی مرد شخصیت اصلی برود.

– اون روزا فکر می‌کردم همسرم باید شبیه اون مردها
باشه. همیشه چنین تصویری داشتم که یه شاهزاده شبیه
اون قصه‌ها می‌آد و من توی دنیایی از عشق حس
خوشبختی رو لمس می‌کنم!

شهر گفتگو:
با لبخندی پرسیدم:

– پرهام شبیه اون شاهزاده‌ها نبود؟

لبخند محوی زد. با وجود اینکه تنها دو سال از من
بزرگتر بود، اما پختگی دل‌نشینی توی رفتار و
چهره‌اش موج می‌زد. نگار همیشه قادر بود تا
هیجاناتش را بیشتر از من کنترل کند.

– مسئله اینه زندگی مشترک شبیه قصه‌ها نیست عمه!
نمی‌گم پرهام بده... اصلاً! من و اون باهم بزرگ
شدیم. نسبت به هم شناخت داریم و اون خیلی با من
محترمانه و عزیز رفتار می‌کنه، اما هرچقدر هم این
حس عمیق باشه، این دنیای واقعی... با همه‌ی
چالش‌های روزانه‌ی تکراریش و گاهی اتفاقات
کسل‌کننده‌ی حوصله سر برش. این چیزیه که با دنیای
پر از هیجان و نرمش قصه‌ها متفاوتش می‌کنه.
ایستادیم و من به‌سمتش چرخیدم.

– یعنی می‌خوای بگی اگه انگشتت رو با چاقو ببری،
بغلت نمی‌کنه و با قلبی که بوم‌بوم می‌کوبه نمی‌بیرت
بیمارستان؟

#پارت_۴۰

#طومار

@shahregoftegoo

متوجه شد قصد مزاح است و خندید، بلند و طوری که
ردیف دندان‌های مرتبش توی چشم بنشینند. پانزده
ساله‌ش که بود دندان‌هایش را ارتودنسی کرده بود و با
وجود رنگ طبیعی و خوب‌شان، تقریباً توی هر
خنده‌اش، چشم بیننده به این ردیف‌های مرتب
می‌چسبید.

– سپیدار... این عالی بود!

من هم خندیدم و بازویش را فشردم. صدای پرهام سرم
را چرخاند و من با دیدن اویی که همراه صاحب‌ملک
همسایه به‌سمت‌مان می‌آمدند، لبخندم را کم‌رنگ کردم.

– جانم!

نگاه مرد، روی صمیمیت من و پرهام نشست.
نسبت‌مان را نمی‌دانست؟

@shahregoftegoo

– آقای سمیعی دارن می‌رن.

سری تکان دادم و به‌سمتش چرخیدم. امروز تمام سعیم
را کرده بودم متین، موقر و پخته رفتار کنم؛ اما حقیقت
این بود که دنیای من، دنیای شیطننت و
سربه‌هوایی‌هایی بود که هرچقدر هم نهال سنم قد
می‌کشید، از شدت‌شان کم نمی‌شد.

– زحمت کشیدید او مدید. امیدوارم همسایه‌های خوبی
برای هم باشیم!

سری تکان داد و محکم زمزمه کرد:

– همچنین... براتون آرزوی موفقیت دارم!

در جواب تنها لبخندی محو زدم و پرهام برای خروج،
تا کنار درهای شیشه‌ای همراهی‌شان کرد. همین که از
مغازه خارج شد، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

– انرژیش سنگینه!

نگار متعجب نگاهم کرد و من شانه‌ای بالا انداختم. دلم
می‌خواست خودم را به عزیز برسانم و محکم بغلش
کنم.

– واقعاً می‌گم، از وقتی اومد تا وقتی رفت، این حس
بود.

شهر گفتگو

– تو دیوانه‌ای سپیدار!

با لبخندی سر تکان دادم و به سمت عزیز و افراد
خانواده‌ام قدم برداشتم. غریبه کمتر در کتاب‌فروشی

وجود داشت و ساعت‌های پایانی افتتاحیه به این خلوت
بودن دامن می‌زد. خسته بودم و این خستگی همین که
دست‌هایم دور عزیز پیچیدند و بوی نرم‌کننده‌ی چادرش
زیر بینی‌ام بالا زد، از تنم فرو ریخت!

#پارت_۴۱

#طومار

– اوا زشته مادر، با این قد و هیکل این‌طور نجسب به
من!

همه خندیدند و من هم با لبخندی عقب کشیدم.

شهر گفتگو

– نیاز داشتم به بغل عزیز!

سهیل من را به سمت خودش کشید و دست‌هایش را
دور تنم پیچاند. از اینکه گاهی دل‌به‌دلم می‌دادند، لذت
می‌بردم.

– بیا بغل خودم!

همه لبخند داشتیم، همه حالمان خوب بود... همه کنار
همدیگر تصویری ساخته بودیم از یک خانوادگی
بزرگ که ستون‌هایش را محکم بنا کرده بودند. پرهام
و نگار هم نزدیک شدند و آقامنصور با لبخندی بزرگ
و صدایی رسا زمزمه کرد:

– خسته نباشید بچه‌ها، واقعاً فکر نمی‌کردم اون
مغازهی قدیمی رو به چنین جای دنجی بتونید تبدیل
کنید، امیدوارم کسب‌وکارتون پررونق باشه!

پرهام طرف راستم ایستاد و لب زد:

– متشکرم بابا... سنگینی کسب‌وکار اینجا روی
شونه‌ی سپیداره. منم امیدوارم که از پیش به شکل
عالی بریاد!

سپهر، درحالی که دست دور گردن پسرش اردلان
حلقه کرده بود زمزمه کرد:

– سپیدار می‌تونه روی کمک همه‌مون حساب کنه.

یک حسی درونم سرریز شده بود که توان حرف زدن
را برای لحظاتی از من سلب کرد. متوجه احساسات
فوران‌کرده‌ام شدند که با لبخندی سعی کردند از در
شوخی ادامه بدهند و من بالاخره فرصت پیدا کردم که
خودم را کمی جمع کنم. همیشه خدا را برای داشتن‌شان
شکر کرده بودم.

– از همه‌تون ممنونم. این رو جداً می‌گم که بزرگ‌ترین
دل‌گرمی دنیای من شمايید! عزیز، داداشا،
آبجی‌سودابه، آقامنصور، پرهام، پژمان، نگار...
همه‌تون! من قول می‌دم که تمام تلاشم رو بکنم تا به
چیزی که می‌خوام برسم.

عزیز بلند شد تا من را ببوسد و پرهام، با صدایی گرفته نجوا کرد:

– چقدر هندی‌ش کردید، این دختر ته تغاری رو دارید کم‌کم لوس می‌کنید!

همه به او اعتراض کردند و من میان خنده، بعد بوسیدن عزیز، به سمت کسانی که تازه وارد شده بودند حرکت کردم و می‌دانستم و مطمئن بودم که نگاهشان داشت تعقیم می‌کرد. نگاه‌هایی که گرم بودند و سپیدار را بلند می‌کردند، می‌رساندند به آسمان... تا جایی که بابانعمت‌الله هم داشت تماشايمان می‌کرد!

شهر گفتگو ***

#پارت_۴۲

#طومار

پرهام و نگار، مسئولیت رساندن من و عزیز را قبول کرده بودند. ساعت از ده شب گذشته بود و شاممان، شده بود ساندویچ‌هایی که سودابه در خانه درست کرده، آورده بود و توی کتابفروشی خورده بودیم. با رسیدنمان به سر کوچه، عزیز قبل از پیاده شدن از ماشین، با حالی خسته، اما خوشحال زمزمه کرد:

– بیاین پایین عزیزای دلم، بیاید یه چایی بدم بهتون خستگی از تن‌تون دور شه!

پرهام به نگار نگاهی کرد و با موافقت او لبخندی زد.

– چشم عزیز!

شهر گفتگو

دست عزیز را گرفتم و کمک کردم تا پیاده شود، نگار هم پیاده شد تا پرهام ماشین را پارک کند و هر سه باهم وارد کوچه‌ی باریک منتهی به خانه شدیم. صدای خسته‌ی عزیز، لبخند روی لب‌هایمان نشانده.

– به سعید گفتم یکم انار بگیره، ایشالا دوسه روز دیگه
دیگ بذاریم بالا و رب انار بپزیم.

نگار لب زد:

– آب انارم بگیریم عزیز.

سر عزیز بالا و پایین شد.

– می‌گیریم عزیز. برای تکتکتون رب می‌پزم،
می‌ذارم کنار، پاییز که به وسطاش می‌رسه، باید
یواش‌یواش ترشی و رب بندازیم که سیاهی زمستون،
زیرزمین پر باشه!

رسیدیم به خانه، کلید انداختم و عزیز با روشن کردن
برق دالان، جلوتر از ما وارد شد و چادر از سرش
برداشت. دست نگار با پاییدن کوچه و نبودن پرهام،
روی بازویم نشست و توی دالان نگهم داشت.

– نرو توی خونه، کارت دارم!

کنجکاو نگاهش کردم و او بدون اهمیت به این نگاه، پشتسر عزیز توی حیاط رفت و صدایش را بلند کرد.

– عزیز، ترشی گل کلم داری؟

عزیز نرسیده به پله‌ها ایستاد.

– ها مادر، برو پایین توی زیرزمین، شیشه‌هایش چیده شده، بردار ببر خونه‌ت!

تشکر نگار هم‌زمان شد با نگاهش به سمت من. سری تکان دادم و هر دو دنباله‌روی هم، به سمت زیرزمین قدم برداشتیم. فضای محیط، حتی سردتر از حیاط بود. برق را که زدم، به سمت شیشه‌های ترشی رفتم تا یکی را به‌دستش بدهم و همان میان پرسیدم:

– چی شده؟

#پارت_۴۳

#طومار

– یه خبری رو باید بهت می‌دادم، ولی گذاشتم امشب
تموم شه که یه وقت به همت نریزه!

نگران سمتش چرخیدم. جلو آمد و جدی زمزمه کرد:

– خاله‌حمیرا برگشته سپیدار! 

مردمک‌هایم از شوک، گشاد شدند و او خیلی آرام‌تر
ادامه داد.

– پریشب فهمیدم، توی اینستاگرام محمدمهدی،
استوریش رو دیدم که نوشته بود برگشت به زادگاه!

نشستم لبه‌ی صندلی‌ای که پایه‌اش لق می‌زد و عزیز،
چند سالی بود توی زیرزمین ره‌ایش کرده بود. بعد هم
با صدایی به‌مراتب آرام‌تر نجوا کردم:

– مطمئنی؟!

سری به‌معنای مثبت تکان داد. صدای پرهام از حیاط
می‌آمد و باید مکالمه کوتاه می‌شد! خودش شیشه‌ی
ترشی‌ای که بهانه شده بود را برداشت و لب زد:

– من شک ندارم عزیز از برگشتشون خبر نداره،
وگرنه همون اول کاری دعوتشون می‌گرفت.

نگران و آشفته تماشایش کردم و او، با لبخندی محو
نجوا کرد:

– نگران نباش، نه عزیز و نه بقیه، بدون رضایت تو
کاری نمی‌کنن!

دست یخم را روی دستش گذاشتم. بزاغم توی دهانم
زیادی می‌کرد.

– نگران نیستم ولی...

سوالی نگاهم کرد و با نزدیک شدن صدای پرهام، از
روی صندلی بلند شدم.

– تو محمدمهدی و دیوونه‌باز باش رو نمی‌شناسی؟!!

سر نگار هم به سمت بیرون چرخید، نمی‌خواستیم
پرهام بویی از این راز دونفره‌ی مگو ببرد!

– می‌شناسم که دارم بهت می‌گم. ولی از طرفی هم
کافیه به همین پرهام بگی...

صدایم خفه و آرام‌تر شد، بوی ترشی‌ها دل آشوبه‌ام کرده بود.

- چی بگم؟ مگه چند سال پیش تونستم بگم که حالا...

پرهام از پنجره‌ی کوچک بالای زیرزمین خم شد و با لبخندی حین تماشای ما پرسید:

- اونجا چیکار می‌کنید؟

#پارت_۴۴

#طومار

جفت‌مان لبخند زدیم، رنگ‌برده، اما طبیعی نگار شیشه‌ی ترشی را بالا گرفت و لب زد:

- اومدم دنبال این، می‌آیم الان!

پرهام سری تکان داد و با رفتنش، دست نگار بازویم را لمس کرد. من را کشید به سمت بیرون زیرزمین و تنها یک جمله گفت:

– خودت رو گم نکن، فقط آماده‌ی روبه‌رو شدن باهاشون باش! این بار اگر محمدمهدی زیاده‌روی کنه، خودم همه‌چیز رو به پرهام می‌گم.

فکری و درگیر پله‌ها را بالا رفتم و با خوردن هوای آزاد به سرم، دست‌به‌کمر با همان لباس‌هایی که دو روز کامل برای خریدنشان وقت صرف کرده بودم، روی پله‌های متصل به ایوان نشستم. نگار نگران جلویم خم شد.

– سپیدار!

به سمت ورودی خانه اشاره‌ای کردم.

- برو می‌آم!

فقط نگاهم کرد و من لبخندی زدم. برگشت خاله‌حمیرا،
محمد مهدی و تمام خاطراتی که نمی‌دانستم باید
تلخی‌اش را بیشتر بدانم یا خوشی‌اش را، باعث شده
بود فکرم به هم بریزد. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه
کردم:

- خوبم، برو تو، می‌آم منم!

با تردید از کنارم گذشت و من به آسمان نگاهی
انداختم. صاف بود، نفسم طرح بخاری محو توی هوا
شکل داد و یاد گذشته، یاد بچگی‌ها و نوجوانی‌هایی که
نقطه‌های گنگ و خاکستری‌اش را از یاد برده بودم،
باعث شد سردم شود. سرم را با افسوس و کمی
خستگی تکان دادم و با صدای عزیز بلند شدم.

- باید حتما سرما بخوری تا بیای تو دختر؟!!

پله‌ها را که بالا می‌رفتم، دیدم که نگار از پشت پنجره‌های اتاق مشغول تماشا کردنم بود. توی سرم یک شعری، با صدای بلوغ‌یافته‌ی پسری نوجوان، مرتب تکرار می‌شد. صدایی که توی یک ظهر تابستانی، در حال خواندن کتاب شعری، وقتی کنار حوض آب‌بازی می‌کردم به گوشم می‌رسید و من، برق نگاهش را هنوز یادم بود. صدایی که حالا حتی نمی‌دانستم چه شکلی شده و صاحبش، چقدر با آن سال‌ها فرق کرده است.

– سپیدار چایی بریزم برات؟

در چوبی را هول دادم و هم‌زمان با داخل شدنم، جواب مثبت به سوال عزیز دادم و صدای توی گوشم، پررنگ‌تر شد. انگار هنوز کسی روی ایوان نشسته بود و می‌خواند که "اگر بار خرد داری و گرنی، سپیداری، سپیداری، سپیدار!"

#پارت_۴۵

#طومار

نوار را، در کاست قدیمی‌ای که به‌سختی از یک سمساری پیدایش کرده بودم گذاشتم و هم‌زمان با خش‌خشی کوتاه، ملودی دوست‌داشتنی صدای زنانه‌ای که شعری از احمد شاملو را می‌خواند، کتاب‌فروشی را پر کرد. با حظی وافر سمت قفسه‌ی کتاب‌های قدیمی گام برداشتم و یک کتاب از قفسه برداشتم. برایم عنوانش مهم نبود، می‌خواستم فقط بخوانم و توی دلم تکرار کنم که نباید برای خلوتی اولین روز بعد از افتتاحیه، دست‌وپایم را گم کنم.

سرم به‌سمت خیابانی که از پشت شیشه‌های ورودی کتاب‌فروشی به‌خوبی مشخص بود چرخید و حین باز کردن کتاب، روی صندلی‌ام نشستم. دو ساعتی بود که کتاب‌فروشی را باز کرده بودم و هنوز حتی یک مشتری هم واردش نشده بود. کتاب را گشودم و همراه با خواندن سطرهای نخستش، زیر لب با موسیقی هم هم‌خوانی کردم.

"دنیای ما قصه نبود، پیغوم سربسته نبود، دنیای ما
عیونه، هر کی می‌خواد بدونه..."

صدای جلینگ‌جلینگ آویزهای جلوی کتاب‌فروشی،
سرم را از روی کتاب بلند کرد. با دیدن دو دختری که
لباس فرم مدرسه تنشان بود، لبخند روی لبم نشست و
از جایم بلند شدم.

– خوش اومدید!

یکیشان کمرو بود و تنها لبخندی زد، اما آن یکی پر
بود از شوق و ذوق و شیطنت.

– ممنونم، شما کتاب درسی هم دارید؟

پس برای خرید کتاب درسی آمده بودند. لبخندم را
حذف نکردم، همین هم خوب بود. سری تکان دادم و
از پشت میز چوبی‌ای که پشتش نشسته بودم کنار
کشیدم.

– چه کتابی می‌خوانین؟

یک کاغذ مچاله به دستم داد که تویش چند عنوان کتاب برای مطالعه‌ی کنکور نوشته شده بود. عناوین توی کتابفروشی کامل بودند. با همان لبخند سر بلند کردم.

– تا آماده‌شون می‌کنم، می‌خواید یه دور بین قفسات بزنید!

با نگاهی پرشور تشکری کردند و با دیدن قدم تند کردنشان به سمت قفسه ها، به سراغ آماده کردن کتاب‌ها رفتم. وقتی عناوین را روی میز چیدم، یک بار دیگر لیستشان را نگاه کردم و با اطمینان از اینکه موردی را جا نینداخته باشم، پشت صندلی نشستم. دوست داشتم حتی اگر خریدی نمی‌کردند، کمی بین قفسات می‌گشتند و هولشان نمی‌کردم. صدای موسیقی هنوز هم با خش دوست‌داشتنی و نوستالژیک کاست، بلند بود و گوش‌نواز به نظر می‌آمد.

#پارت_۴۶

#طومار

"از وقتی خلق پا شد زندگی مال ما شد، از شادی سیر نمی‌شیم، دیگه اسیر نمی‌شیم"

صدای خنده‌هایشان که بلند شد، من هم لبخند روی لبم نشست. سرکی کشیدم و با دیدنشان جلوی قفسه‌ی رمان‌های تألیفی، ابرویی بالا انداختم. دوباره که صدای آویز جلوی در بلند شد، سرم با شتاب چرخید و دیدن حامد، پسرک شاگرد مغازه‌ی کفش‌فروشی باعث شد بایستم.

شهر گفتگو

– سلام خانم کرمانی!

سلام کردم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

– حقیقتش برگه کاربن مون تموم شده. می‌خوام فاکتورا
رو جمع بزنم. شما وسایل لوازم التحریر هم داری،
برگه کاربن توش پیدا می‌شه؟

پیدا می‌شد! خواستم صبر کند و بعد یکی از پک‌های
دفتری کاربن را از قسمت لوازم التحریر برداشتم.

– همین فقط؟

– بله، دست شما درد نکنه! چقدر شد؟

هنوز مبلغ را نگفته بودم که دوباره صدای آویز بلند
شد و من... گمانم خودم را چشم کرده بودم که آن
استراحت و آرامش خاطر را به این سرعت به چنین
پیش‌آمدهایی باخته بودم. دیدنش با آن اخم‌های درهم
توی کتاب‌فروشی من، باعث شد فقط سلام آرامی بکنم
و او بعد جواب دادن به من لب بزند:

– حامد مشتری اومده، برو به اونا برس، من این فاکتور رو می‌زنم.

و با رفتن سریع حامد، بدون تعارفی روی یکی از صندلی‌هایی که برای افراد مسن در کتابفروشی تعبیه شده بود تا خسته نشوند، نشست و دفتر کاربن را روی پایش گذاشت. حیرت زده بودم، به‌خصوص وقتی زیر لب غر زد:

– خجالت نمی‌کشه، نیم ساعته سر یه کفش خریدن هی پاش رو جلوی چشم من می‌گیره که دل ببره. عقل توی کله‌ی زنا نیست؟!

جفت ابروهایم این بار بالا پرید، دست در جیب پیراهن کتانم برد و با پیدا نکردن چیزی که می‌خواست، اخم‌آلود سر به‌سمت من چرخاند.

– خودکار مشکی دارید؟

صدای خنده‌ی دخترهای بین قفسه، حواسش را
لحظه‌ای پرت کرد، اما من بی‌حرف خودکار مشکی‌ای
از ردیف خودکارهای فانتزی برداشتم را به دستش
دادم. با دیدن فرم خودکار، چند ثانیه‌ای مکث کرد و
در نهایت بی‌اهمیت به من، مشغول نوشتن فاکتورش
شد.

#پارت_۴۷

#طومار

– کتابای ما آماده شد؟

دخترها آمده بودند. یک جلد از کتاب‌های علمی-تخیلی
تألیفی هم بین دستانشان بود. بی‌اهمیت به همسایه‌ی
زیادی راحتی که عین خیالش نبود از شلوغی
مغازهاش، برای نوشتن فاکتور بلندبالایی به
کتابفروشی من پناه آورده، حساب‌شان را در سیستم
وارد کردم و با راهی کردنشان، صدای پخش را کمی
کم کردم.

– من مشکلی با صداش نداشتم.

بدون چرخیدن سمتش، روی صندلی‌ام نشستم و کتابم را برای مطالعه دوباره به دست گرفتم.

– یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شید؟

سرش را از روی فاکتور بلند کرد. رفتارش شبیه خیلی از بازاری‌ها، راحت و بدون تعارف بود. سری به‌معنای نه تکان داد و من لب زدم:

– به‌خاطر خودم کم کردم، حقیقتش اصلاً برام مهم نبود مشکلی باهاش داشته باشید یا نه!

حس کردم یکی از ابروهایش خواست بالا برود، اما مانعش شد. بی‌اهمیت به چیزی که شنیده بود ادامه‌ی

فاکتورش را نوشت و من با نفسی عمیق، نگاهم را به کتاب دوختم.

– شغل خوبی نیست!

شنیدن دوباره‌ی صدایش سرم را بالا کشید. به‌ظاهر مشغول نوشتن فاکتورش بود، اما خب طبیعتاً مخاطب جمله‌اش من بودم.

– کتاب‌فروشی؟!

بدون نگاه کردن به من سری تکان داد. حرصم گرفت و لب زدم:

– هرکس یه عقیده‌ای داره!

– نگاهتم بازاری نیست!

این بار کتاب را بستم و با حلقه کردن دست‌هایم روی میز، خودم را کمی جلو کشیدم.

– طبیعتاً باید نگاهم با آدمای دیگه فرق کنه. چیزی که من می‌فروشم، جدای از کالا بودنش، بخشی از فرهنگه!

#پارت_۴۸

#طومار

ظاهراً فاکتور نوشتنش تمام شده بود، برگه‌ی کاربن را از بین دو کاغذ برداشت و با پاره کردن از سرفصل‌شان، از جایش بلند شد. داشت با اخمی عمیق چیزهایی که نوشته بود را چک می‌کرد و طوری به نظر می‌رسید که انگار حرف من را نشنیده یا شاید هم، شنیده بود و نمی‌خواست جدی‌اش بگیرد. مصرانه ادامه دادم:

– شما اصلاً کتاب خوندی؟ منظورم به جز کتاب
درسیه؟

بالاخره سرش را از روی فاکتو بلند کرد، با تا کردن
کاغذها و قرار دادنشان در جیب جین تیره اش، به سمت
من آمد. موبایلش را از جیب بیرون کشید و ضمن
گرفتن یک شماره جوابم را داد.

– من از پونزده سالگی توی بازارم، وقت واسه چنین
کارهایی نداشتم سرکار خانم!

متحیر و کمی برافروخته، درحالی که حس می کردم
سرب داغ کف دست هایم ریخته اند به او یی زل زدم که
بلافاصله بعد این جمله، با برقراری تماسش با فرد
پشت خط، خیلی سریع پرسید:

– این زنه رفت حامد؟ پیام؟

و نمی‌دانم حامد چه گفت که با قطع تماس، آهسته
دستش را به معنای حد‌احافظ کنار پیشانی‌اش قرار داد،
درست چسبیده به آن طره موهای ریخته‌شده کنار
شقیقه‌هایش و بی‌حرف قصد رفتن کرد.

– آقای... –

فامیلی‌اش یادم رفته بود، اما به هر حال متوجه شد که
جز او نمی‌توانم با کس دیگری که نیست کاری داشته
باشم. سر همین مورد چرخید و با نگاه نافذ و
سوالی‌اش تماشایم کرد. تمام حرصم را روی صدایم
جمع کردم. از آدم‌هایی که کتاب نمی‌خواندند بدم
می‌آمد.

– پول اون خودکار و دفتر کار بن حساب نشده!

نگاهش لحظه‌ای روی دفتر توی دستش کشیده شد و
انگار تازه یادش آمد. اخم غلیظش نشان می‌داد بابت
این حواس پرتی از خودش عصبانی است، اما من حالا

که خشمش را می‌دیدم حس بهتری داشتم. بیمار نبودم
که آدمی را اذیت کنم و یا آن قدر بی‌ادب که چنین
چیزی را به روی همسایه‌ی محل کارم بیاورم، اما
جمله‌اش بدجور ناراحت‌م کرده بود. آدمی که کتاب
نمی‌خواند آدم بدی نبود، ولی اینکه این قدر راحت
راجع به نگاه من به شغلم و مناسب نبودنش نظر
می‌داد، بد به نظر می‌رسید. راه رفته را که برگشت
زمزمه کرد:

- متأسفم!

کارتی که به‌سمتم گرفت را با تردید دریافت کردم. از
زشتی کارم مطلع بودم ولی نمی‌خواستم به روی خودم
بیاورم.

شهر گفتگو

- رمز؟

#پارت_۴۹

#طومار

۲۸۲۸ -

رقم را کشیدم و همزمان با گرفتن کارت و رسید بهسمتش، سعی کردم دیگر نگاهش نکنم. کمی از بابت رفتارم خجالت کشیده بودم و از طرفی هم، حس می‌کردم بالاخره باید جواب بی‌مبالاتی‌اش را به‌نحوی می‌دادم.

- راستی!

با نرفتنش و گفتن آن کلمه، سرم را ناچاراً بالا کشیدم و صورت پخته و جدی‌اش، جلوی چشم‌هایم نشست. همیشه شنیده بودم چشم‌ها آینه‌ای از احوالات آدم‌ها هستند و امیدوار بودم آینه‌ی احوال من، جای زبانم بابت اینکه با بی‌ادبی، نپرداختن آن پول را به رخش کشیده بودم عذرخواهی کند.

- بهم می‌گن آزادخان!

این را در جواب آن آقای پرمکت من به زبان آورده بود. آقایی که با ندانستن فامیلی اش نصفه مانده بود و من، برق غرورش را بعد از زمزمه‌ی آزادخان توی چشم‌هایش دیدم. برقی که انگار می‌گفت توی بازار، نه شغلت و نه خودت حریف خوبی برایم نیستید. حرفی نزدم، تنها این نگاه را کش دادم و او دوباره دستش را کنار سرش گذاشت. این مدل خداحافظی اش بود؟ وقتی در شیشه‌ای با حرکت عقب‌جلویش، نشان داد که او از آن رد شده و حالا کتاب‌فروشی دوباره از حضور آدم‌ها خالی شده، روی صندلی‌ام فرود آمدم و همراه با نفس عمیقی، به صدای آرام‌تر شده‌ی موسیقی گوش و با دستم جلد کتاب نخوانده را لمس کردم.

"زدم به دریا تر شدم، از اون ورش به در شدم، دویدم و دویدم، بالای کوه رسیدم"

— زشت شد؟

این را از خودم پرسیدم و با چهره‌ای که قطعاً مضحک به نظر می‌رسید، خودم را توبیخ کردم. او اگر ادب را رعایت نکرده بود، چرا من مقابله به مثل کرده بودم؟ دست زیر چانه زدم و برای بار هزارم، کتابم را باز کردم تا بلکه خواندنش، کار بدم را از یادم ببرد.

عزیز باید می‌بود و می‌گفت، چشم دنیا روشن با دختر تربیت کردندم سپیدار، وای از تو سپیدار!

#پارت_۵۰

#طومار

روز اول آن قدر عجله کرده بودم که موقع حرکت سمت کتابفروشی، غذای ناهار را برنداشته بودم. البته تایم ظهر، بهتر بود که کتابفروشی بسته می‌شد و دوباره عصر بازش می‌کردیم، اما رفت و آمد برای من کمی سخت بود و به همین دلیل، تنبلی را بهانه کرده بودم برای ماندن در کتابفروشی و استراحت توی فضای دنج و امنش. عزیز که زنگ زد و بابت نبردن

غذا مواخذه‌ام کرد، ته دعوهایش اضافه کرد که پژمان
برایم غذا را می‌آورد و این تنها چیزی بود که بعد آن
دعواها می‌توانست خوشحالم کند. ساعت از یک گذشته
بود که پژمان رسید. با آمدنش توی کتابفروشی از او
خواستم ریموت کرکری برقی‌ای که جایگزین
کرکری قدیمی مغازه بود را بردارد و درها را ببندد.
اگر می‌شد، می‌خواستم چند ساعتی بعد ناهار را بخوابم
و با پایین بودن کرکری برقی راحت‌تر بودم.
قالیچه‌ای که روز اول عزیز برای همین کارها آورده
بود را پهن کردم و با گذاشتن قابلمه‌ی مسی، که
دورش پارچه کشیده شده بود به رویش، خودم هم کفش
از پا کردم و نشستم.

– آخ جون، زیره پلوست!

شهر گفتگو

پژمان کنار قالیچه، روی پنجه‌ی پاهایش نشست و
دست دراز کرد و از سبزی‌هایی که عزیز گذاشته بود،
تربی جدا کرد.

– چرا سر چنگو نشستی، بشین خب!

خندید و به تقلید از من به لهجه گفت:

– الان چارچلنگ می‌آم توی سفره، خوبه؟

صدای خنده‌ی من از او بلندتر بود.

– نمی‌خواد چهار دست و پا بیای تو سفره، درست بشین فقط.

چشمی گفت و با درآوردن کتانی‌هایش، روی قالی نشست و من بشقاب را برایش از پلو پر کردم. مرتب به گوشه‌اش نگاه می‌کرد و حین چت کردن، سبزی‌ها را خالی‌خالی می‌خورد.

– امروز چطور بود؟

به جز همان چند کتاب درسی فروشی نداشتم، اما ناامید
نبودم. با لبخندی شانه بالا انداختم و قاشق را توی
دهانم گذاشتم. بالاخره گوشی اش را کناری گذاشت و با
جلو کشیدن بشقابش زمزمه کرد:

- روزایی که می‌ری دانشگاه چی‌کار می‌کنی؟

- قرار شده نگار اون روزا بیاد.

مشتی سبزی توی دهانش چیاند و با جلو کشیدن بطری
آب پرسید:

- تو حیدر علی رو یادته خاله؟

#پارت_۵۱

#طومار

این اسم برایم آشنا بود، کمی فکر کردم و توی
اتاقک‌های ذهنم را گشتم تا به هویتی برسم که تصویر
محو و ماتی از او داشتم.

- همون که اهل طرز بود؟

سری تکان داد. سوالی نجوا کردم:

- خیلی کم، چطور؟

آب را یک‌نفس سر کشید. سرعش در غذا خوردن
آن‌قدر بالا بود که نصف بیشتر از محتویات بشقابش
خالی شده بود.

- پریشب پرهام و نگار خونه‌ی دایی سعید بودن،
پرهام می‌گه سر شب یکی زنگ زده به دایی و گفته
نوه‌ی حیدر علیم و القصه که پیرمرد می‌خواد بچه‌های
مرحوم نعمت‌الله رو ببینه.

سعید چیزی از این جریان نگفته بود. نه به من و نه به عزیز، مطمئن بودم اگر این خبر را عزیز می دانست من را هم مطلع می کرد. شروع کردم به خوردن غذایم از ترس اینکه پژمان با تمام شدن محتویات بشقابش، به ظرف من دستبرد نزند و توی همان حال پرسیدم:

- خو که چی؟

- چندوچونش رو نمی دونم، ظاهراً دایی می خواسته آخر هفته هماهنگ کنه همه باهم بریم سمت راور و طرز، هم یه بادی به سروکله مون بخوره هم اینکه حرف حیدر علی زمین نمونه که دیشب دوباره اون آدم زنگ می زنه و می گه حیدر علی فوت شده.

دست روی دهانم گذاشتم، تویش پر بود از غذا و نمی توانستم قورتشان بدهم. نگاه شوکه ام که توی چشم های بی خیال پژمان نشست، او باقی اش را هم ادامه داد:

– اینا رو از بین حرفای زن دایی و مامان و خبرای
پرهام فهمیدم، اما الان که رفته بودم خونه عزیز غذا
رو بردارم بیارم دایی سعید اونجا بود. داشت
صلاح مصلحت می کرد برای هفتم بنده خدا برن یا نه!

به سختی غذا را قورت دادم و بی میل نسبت به ادامه
دادنش عقب کشیدم. پڑمان سریع متوجه این بی میلی
شد و بشقاب من را هم جلو کشید. حیدر علی را کم
به خاطر داشتم، اما در کل میان همان خاطرات کم رنگ
هم مهربانی اش واضح بود.

– خفه نشی این قدر تند می خوری! عزیز قبول کرد؟

شهر گفتگو

ندانسته شانه بالا انداخت.

– نمی دونم، من سریع اومدم، ولی بنده خدا معلوم نبود
چی کارتون داشت که حرفش رو نزده از دنیا رفت.

#پارت_۵۲

#طومار

من هم نمی‌دانستم، تنها زمزمه کردم خدا رحمتش کند
و با پوشیدن کفش‌هایم از روی قالیچه برخاستم.
رو سری از سر گرفتم تا موهایم کمی هوا بخورند و با
نشستن روی صندلی زمزمه کردم:

- ولی پیرمرد خیلی مهربون بود. دلم سوخت...

- تو دلت واسه من بسوزه که الان باید برم خونه دوش
بگیرم خودم رو برسونم تهران، خسته‌ی خسته هم
هستم.

هوشیار شدم و صاف نشستم.

- تهران چرا؟

زد وسط پیشانی‌اش.

- دیدی چی شد؟ می‌خواستم رفتم به عزیز بگم
خاله‌حمیرا برگشته‌ها، دایی‌سعید رو دیدم یادم رفت.
ای بابا...!

خبر برگشت خاله‌حمیرا، فرزند خواهر بزرگ عزیز
که ما از بچگی عادت کرده بودیم خاله صدایش کنیم
را از نگار شنیده بودم، بابتش کلی فکرم مشغول شده
بود و دیگر واقعاً حوصله نداشتم بیشتر از آن درگیرش
شوم.

- دخلش به تو چیه؟

شهر گفتگو

از خونسردی‌ام متعجب شد.

- خبر داشتی؟!!

سری تکان دادم، سوالی نگاهم کرد و مجبور شدم توضیح بدهم نگار در اینستاگرام محمدمهدی خبر این برگشت را خوانده بود. توضیحاتم که قانعش کردند برخاست و هم‌زمان با پوشیدن کتانی‌هایش جواب داد:

– محمدمهدی خیر سرم دوست صمیمی من بودا، دعوت گرفته امشب من و چند تا از بچه‌ها رو به‌رسم قدیم دور هم جمع بشیم.

راست می‌گفت، محمدمهدی و پژمان سری از هم سوا بودند. تا قبل از مهاجرت خاله‌حمیرا به دوبی، محمدمهدی و پژمان یک روز هم از هم جدا نمی‌شدند.

– قراره تهران بمونن؟

– خبر ندارم. فعلاً که تهرانن تا ببینیم چی می‌شه.

سری تکان دادم، نفس عمیقی کشیدم و نوک انگشت‌های سردم را لبه‌ی میز چسباندم.

#پارت_۵۳

#طومار

– مواظب خودت باش توی راه!

با لبخندی برگشت، روی سرم را بوسید و با لهجی
غلیظ کرمانی زمزمه کرد:

– دردت ور ته سرم!

چقدر دوستشان داشتم. چقدر با وجود اینکه از من
بزرگتر هم بودند، شبیه تکه‌ای از جانم می‌دانستمشان.
حسی شبیه حس مادر به فرزند شاید... خاله بودن
انگار همه‌ی قشنگی‌های دنیا را به من هدیه داده بود.

– این قربون‌صدها رو برای اونی که یه‌سره باهаш
اس‌ام‌اس‌بازی می‌کنی بده.

خندید و با یک خداحافظی بلند، کمی از کرکره را با
ریموت بالا داد و با گذر از آن، ریموت را از همان
زیر به سمت من پرتاب کرد. فاصله‌ی ایجاد شده را
دوباره پایین دادم و با خالی شدن کتابفروشی، کنار
همان سفره‌ی جمع نشده، روی قالیچه دراز کشیدم و
خیره به سقف، به گذشته‌ای فکر کردم که در آن
محمد مهدی نقش پررنگ‌تر شده‌ای داشت. صدای
خش‌دارش هنوز توی گوشم بود. صدایی که با
شیطننت، توی خلوت من را دوره کرده بود به یک
جمله، و من حتی آن روزها هم نمی‌دانستم که واقعاً او
را دوست دارم یا همه‌چیز برمی‌گشت به یک هیجان
دخترانه‌ی احمقانه. به پهلوی چرخیدم، دست‌هایم را زیر
بغلم جمع کردم و با بستن چشم‌هایم، شروع به خواندن
شعری کردم که هربار دلم به هم می‌پیچید و شور به
جانش می‌افتاد، توی دهانم می‌پیچید.

*چقدر ناچیزم، گاه از دست خودم سخت به هم
می‌ریزم، نیمه‌شب از سر کابوس سپیدار که
برمی‌خیزم، ز غصه لبریزم، همه دنیای من، همه

دنیای تو، شده میزت، میزم، من طرفدار برگ زرد
سپیدار فصل پاییزم... *

و از اینجا به بعد انگار همان صدای آشنا، صدای
بلوغ رسته‌ی پسری که نگاه‌هایش هم من را می‌ترساند
و هم به هیجان می‌رساند، با صدای من یکی شد. انگار
فقط این من نبودم که می‌خواندم، او هم بود...

* میزها مرگ سپیدار اند، بوفه پایان درخت است و
بهار، من به نفرین سپیدار و سرنوشت ایمان دارم،
شاید این میز که فردای سپیدارست، فردا که زهم
گستت و در انبار است، تابوت شود برای آن مرگ
غم‌انگیزم، زندگی حق سپیداران است... *

و با همان چشم‌های خسته‌ی روی هم افتاده، تلاش کردم
بخوابم. چرا که زیستن میان خاطراتی که حتی خودت
هم نمی‌دانی کدام بعدش حقیقت است و کدام بعدش
رویا، بیهوده‌کاری بیش نیست. باید می‌خوابیدم و عصر
را، با انرژی زیادتری به استقبال آدم‌هایی که وارد
کتاب‌فروشی‌ام می‌شدند می‌رفتم. قبل از اینکه کامل به

خواب بروم، شروع کردم به زمزمه‌ی فاتحه‌ای برای
حیدر علی و همان میان پلک‌هایم سنگین شدند.

#پارت_۵۴

#طومار

از حانیه خواسته بودم شب را پیش من صبح کند. قبول
کرده بود و من بعد از تمام شدن اولین روز کاری‌ام در
کتابفروشی، دنبالش رفته بودم تا باهم به خانه
برگردیم. از محیط کارم و راضی بودم پرسیده بود.
همه‌چیز را برایش در طول راه موبه‌مو تعریف کردم.
از همسایه‌ی کمی اعصاب‌خردکنی که داشتم گرفته تا
برگشتن محمدمهدی و حیدر علی‌ای که فکر حرفی که
با خودش به گور برد، تمام عصر درگیرم کرده بود.
شنید... وسط‌هایش با لبخند گاهی نمک پراند که
"الله‌وکیلی؟" و بعد من هم با لبخند سر تکان می‌دادم و
باقی‌اش را تعریف می‌کردم.

به محض رسیدنمان به خانه، کلید را در قفل در قدیمی
چرخاندم و عقب کشیدم تا رسم مهمان‌نوازی را به جا
آورده باشم. حانیه از محیط خانه‌ی ما خوشش می‌آمد و
این را بارها لساناً تکرار کرده بود. این بار هم
به محض پا گذاشتن در حیاط، لبخندش بیشتر از قبل
شکفت و زبانش حرف قلبش را زد:

– من عاشق اینجام سپید!

قبل از این که جوابش را بدهم، عزیز در شاه‌نشین را
باز کرد و به ایوان پا گذاشت. دیدن حانیه کنار من،
خوشحالش کرد که آن‌طور لبخند زد.

– خوش اومدید دخترای من! حانیه‌جان مادر، راه گم
کردی!

حانیه پله‌ها را برای رسیدن به عزیز و بوسیدنش بالا
رفت و من هم با همان گام‌های آرام پشت‌سرش کشیده

شدم. عزیز داشت احوال خانواده‌اش را می‌پرسید و او هم به‌گرمی جوابش را می‌داد.

– سلام عرض شد عزیز خانم.

بالاخره من را هم دید و با حظ به سرتاپایم زل زد.

– سلام به روی ماهت مادر، بیاید تو، بیاید که سرده!

هر سه باهم وارد خانه شدیم و عزیز سراغ بخاری رفت تا شعله‌اش را زیاد کند. درهای چوبی قدیمی را بستم و با از سر برداشتن روسری‌ام، از حانیه خواستم برای تعویض لباس به اتاقم برود. خودم هم به آشپزخانه پا گذاشتم.

– شام چیه عزیزم؟

- آبگرمو گذاشتم مادر، می‌دونستم دوستت رو
می‌آری چیز بهتری بار می‌ذاشتم.

به اشکنه‌ای که روی اجاق بود چشم دوختم و بعد با
محبت صورت پیر و چروک‌خورده‌اش را بوسیدم.

- همینم با ترشی و سبزی‌های تازه‌ی حیاطت کلی
می‌چسبه عزیز.

#پارت_۵۵

#طومار

و بعد بقچه‌ی قابلمه‌ی ناهار ظهر را روی سینک قرار
دادم و لب به تشکر باز کردم. اینکه با وجود سن و سال
بالایش، هنوز هم تمام زحمات آشپزی گردن خودش
بود، سر کیفم می‌آورد. دست‌پخت عزیز را با دنیایی
عوض نمی‌کردم.

– شرمندهمون کردی فخری خانم! ناهارت خیلی خوشمزه بود.

لبخندی به رویم زد، جلوی سینک ایستادم تا ظرف‌های ناهار را بشویم. خیلی از ظهر گذشته بود و حتمی خشک شده بودند.

– ولش کو مادرو، برو پیش دوستت، لباس از تن نکندی هنوز! ولی ازی به بد، دقت کن اون غذا رو جا نذاری!

خندیدم و چشمی گفتم. دست‌هایم را آب کشیدم و همراه با خروج از آشپزخانه، دکمه‌های مانتوام را هم باز کردم. وقتی وارد اتاقم شدم، حانیه مشغول بستن موهایش بود و لباس‌هایش را عوض کرده بود.

– از بچه‌های برادر و خواهرت نمی‌آن که امشب؟

سری بالا انداختم. روسری و مانتوام، روی تخت پرتاب شدند و کشوی لباس‌هایم را بیرون کشیدم.

– عزیز شام اشکنه گذاشته، دوست داری؟

نشست روی صندلی‌ای که جلوی میز آرایشم قرار داشت، لب‌هایم را هم به‌سمت جلو کشیدم.

– آخ جون، آب‌گرمو به قول خودتون!

خندیدم و بدون خجالت از حضورش لباسم را تعویض کردم و موهای مانده در یقه‌ام را بیرون کشیدم. صدای خوردن قطرات باران به شیشه‌ی پنجره، نگاه جفت‌مان را به‌سمتش کشاند. پاییز داشت حسابی خودش را نشان می‌داد.

– بارونش پشنگو می‌باره.

حق با او بود، باران نم‌می‌آمد، اما همان قطرات ریز
هم روی شیشه صدا تولید می‌کردند. بدون اینکه چشم
از سر خوردن قطرات بردارم لب زدم:

- دقت کردی؟

- چیه؟

خندیدم و به سمتش چرخیدم.

- پشنگو رو؟

شهر گفتگو

#پارت_۵۶

#طومار

تازه متوجه شد یک کلمه‌ی کرمانی به کار برده است.
حتی من هم خیلی این کلمه را به کار نمی‌بردم و تنها

گاهی از عزیز می‌شنیدمش. خنده‌اش گرفت و با تکان دادن سر نجوا کرد:

– بریم شام؟ دلم مالش رفت.

باشه‌ای گفتم و قبل از رفتن، کمی بین پنجره را باز کردم. دوست داشتم وقتی برمی‌گردم، بوی باران و نم خاک توی اتاق پخش شده باشد و من بتوانم ساعت‌ها نفس بکشمش. سفره را که انداختیم، عزیز با کماجدون از آشپزخانه بیرون آمد. حانیه سرمست از فضای سنتی میان خانه، نفس عمیقی کشید و لب زد:

– چه بوی خوبی می‌ده عزیز!

لبخند عزیز شکفت و همراه با دراز کردن یکی از پاهایش که درد می‌کرد، ملاقه را در ظرف چرخاند. بعد هم با گرفتن کاسه‌ی حانیه، از او شروع کرد و من با یاد گربه‌ی همیشه تنبل حیاط که بچه‌هایش را تازه به دنیا آورده بود، تکه‌ای نان به دهان کشیدم.

- عزیز برای این گربه و بچه‌هاش چیزی گذاشتی؟

- ها، بچه‌هاش رو دیدی؟ همچی پنبو هستن!

ظاهراً بچه‌گربه‌های سفید، دل عزیز را برده بودند.
وقتی کاسه‌ی اشکنه مقابل من هم قرار گرفت، ظرف
ترشی را کمی جلو کشیدم. عزیز آهسته لب زد:

- برای آخر هفته‌ی بعد عروسی دعوتیم دخترجان.

نگاهم با نگاه حانیه تلاقی کرد و با گذاشتن قاشق در
بشقاب، میان همان صدای نم‌نم باران و بوی خاکی که
از درز بین درها عبور می‌کرد، پرسیدم:

- خیر باشه، عروسی کی؟

- دختر هماخانم.

همبازی بچگی‌های من، دختر هماخانم، مهسا! لبخندم
رنگ گرفت و رو به حانیه زمزمه کردم:

- همونی که گفتم بچه بودیم خیلی باهم دعا می‌کردیم.

آهانی گفت و من این بار از عزیز پرسیدم:

- کی خبر داد؟

- پسین هماخانم اینجا بود. دعوت بردنمون، یک محله
عروسی‌ست هفت محله ور می‌شورند.

مبارک باشه‌ای زمزمه کردم و عزیز با آهی لب زد:

#پارت_۵۷

#طومار

– البته می‌گفت پسره پیرزاده‌ست. خودشونم خیلی رضا نبودن، اما دختر خواسته و زبون‌شون کوتاه شده!

حانیه گنگ و نامفهوم به من زل زد، با خنده جواب نگاه پرسوالش را دادم:

– یعنی قبلاً زن برده!

سری به‌نشانه‌ی فهمیدن تکان داد، بارانی که تا لحظاتی قبل آرام و نمنم می‌بارید، ناگهانی با صدای رعد، حالت رگباری گرفت و من با حالتی درخودجمع‌شده از ترس صدای بلندش نجوا کردم:

– ایشالا خوشبخت بشن، راستی عزیز...

سرش که بلند شد، ترجیح دادم خبر را خودم به او بدهم. دیر یا زود می‌شنید و خودش را بابت دیر فهمیدنش ملامت می‌کرد. این بود که زمزمه کردم:

– خاله‌حمیرا برگشته.

در کسری از ثانیه، گل از گلش شکفت. زیر چشم‌های چروکش بیشتر خط افتاد و گونه‌هایش تو رفتند.

– کی به تو گفت؟

مگر مهم بود، قاشقی پر توی دهانم گذاشتم تا جوابش را ندهم و خودش هم هیچ پیگیرش نشد. تنها با همان شادی دست سر زانو گذاشت تا بلند شود.

– برم به سودابه زنگ بزنم ببینم خبر داشت یا نه، این آخر هفته هم که می‌خوام با سعید برم طرز برای مراسم ختم حیدر علی، ولی برگردم و عده می‌گیرمشون!

خودم را بی‌خبر جا زدم.

- حیدر علی؟! -

روی میز تلفن نشست، تکیه زد به پته‌ی کوچکی که پشتش قرار داشت و سری تکان داد.

- دوست آقاه، بچه بودی یادت باشه چند باری رفتیم داهاتشون، درخت بزرگای سروشون یادته؟ بنده‌خدا فوت شده!

هم من و هم حانیه خدایامرزی زمزمه کردیم و حانیه، از اینکه من خودم را ندانسته جا زده بودم خندید. برایش لیوانی آب پر کردم تا خنده خفاهش نکند و با برداشتن کاسه‌ی خودم، از سر سفره بلند شدم. ظرف‌های شام که شسته شد، عزیز برای خواب به اتاقش رفت و من بعد از چک کردن بسته بودن درها، با پارچی آب به اتاقم پا گذاشتم. برای جفت‌مان روی

زمین رخت خواب انداخته بودم. پارچ را روی میز گذاشتم تا اگر حانیه شب تشنه اش شد راحت باشد و با خستگی روی تشک خنک نشستم. خود حانیه چراغ را خاموش

#پارت_۵۸

#طومار

کرد، اما لامپ های ایوان که روشن بودند، نوری کمرنگ توی اتاق پخش می کردند. باران هم بند آمده بود و سکوت خانه را پر کرده بود. وقتی حانیه کش موهایش را باز کرد و سر بر بالش گذاشت، من هم به حالت درازکش درآمدم. هر دو به پهلوی چرخیدیم و روبه روی هم ماندیم. با چشم های پر برق مان!

– امشب خیلی سر حال نیستی.

لبخندی زدم.

– آره نیستم!

– چی بیشتر درگیرت کرده؟ محمدمهدی؟

@shahregoftegoo

به پشت چرخیدم تا رویم به سمت سقف باشد. جوابش را هم کوتاه دادم:

– همش از خودم می پرسم، هنوز از اون حسش چیزی باقی مونده؟

دستش را زیر سرش تکیه گاه کرد و به حالت نیم خیز درآمد.

شهر گفتگو

– دوست داری مونده باشه؟

دوباره چرخیدم به سمتش!

– نمی‌دونم. می‌دونی من خیلی تشنه‌ی رابطه با جنس مخالف نبودم. این قدر با پرهام و پژمان سروکله می‌زدم و این قدر اونا هوام رو داشتن و داداشا پشتم بودن، نه نیازی حس می‌کردم و نه دیگه کنجکاو چیزی بودم. ولی وقتی محمدمهدی، پشت حیاط، توی اون ظهري که همه خواب بودن دستم رو کشید و گفت باهاش دوست باشم، حس کردم باید امتحانش کنم.

– تو فقط پونزده سالت بود سپیدار، طبیعی و سوسه بشی.

پانزده سالگی را به یاد آوردم، صورتم جوش داشت، نه خیلی زیاد، اما داشت. دماغ هم کمی باد کرده بود و خلاصه، به‌خاطر بلوغ زیاد از خودم راضی نبودم. آن روزها فکر می‌کردم محمدمهدی خل شده که به من پیشنهاد دوستی می‌دهد؟ مگر خودش چند سالش بود؟ نوزده سال! خام و بی‌تجربه! تازه دانشگاه رفته بود و توی دنیای دیگری دست و پا می‌زد.

– ما فقط سه هفته باهم دوست بودیم.

با صدای آرامی خندید، سرش را هم روی بالش
کوباند.

– بعدش که گفتم نمی‌خوام دیگه باهات این مدلی دوست
باشم و اصلاً اشتباه کردم، انگار محمدمهدی یهو
عوض شد. از اون شخصیت مودب و محترم و
مهربون توی ذهنم، تبدیل شده بود به یه آدم ترسناک...

#پادت_۵۹

#طومار

صدای حانیه باز هم آرام بلند شد:

– می‌ترسی زمان عوضش نکرده باشه و با برگشتنش
دوباره اذیتت کنه؟

نمی‌خواستم اسمش را ترس بگذارم. بیشتر می‌شد گفت
نگرانی برای یک دردرس بی‌وقت که از حوصله‌ام
خارج بود. نفس عمیقی کشیدم و همین شد جواب به
سوال حانیه. کمی بعد، صدای نفس‌های آرامش‌ناشان
می‌داد به خواب رفته و من با ذهنی خسته، اما بیدار به
سقفی زل‌زدم که داشت تصویری از گذشته را پیش
چشم‌هایم زنده می‌کرد. گذشته‌ای که صدا داشت، رنگ
داشت و بویی می‌داد گاهی شبیه به عطر زیر گلوی
نوزاد، سفید و روشن! گاهی هم شبیه به بوی آسفالت
داغ‌شده‌ای که سرظهرها، وقت بازی، بینی‌مان را آزار
می‌داد.

"- چرا من رو کشوندی توی زیرزمین؟

دستش را روی بینی‌اش گذاشت و لب زد:

- هیس، می‌خوای همه بشنون؟

پر از اضطراب بودم. اگر عزیز می‌فهمید، یا
داداش سعید بویی می‌برد، حسابی به دردم می‌افتادم.
از پنجره‌ی زیرزمین حیاط را پاییدم و دست او آرام
به سمت گردنم آمد. پشش زدم و عقب کشیدم.

- داری چی کار می‌کنی؟!

- هیس دختر! چرا این قدر بلند حرف می‌زنی؟ چی کار
می‌خواستم بکنم؟ فقط می‌خواستم لمست کنم.

ابروهایم به طاق پیشانی‌ام چسبیدند.

- تو نامحرمی، نمی‌تونی این کار رو بکنی.

خندید، این خنده‌هایش را دوست نداشتم. به من حس بد
عدم امنیت می‌داد.

- ولی من دوست دارم سپیدار! آدما وقتی یکی رو دوست دارن، دیگه نباید به این چیزا توجه کنن.

سرتقانه دست به کمر کوبیده بودم. @shahregoftegoo

- کی گفته؟ هیچم این شکلی نیست، اصلاً نمی‌خوام دیگه باهات دوست باشم. فکر کردی من بچم که گولم بزنی؟

نگاهش ترسناک شد و بعدش..."

#پارت_۶۰

#طومار

شهر گفتگو

چشم که باز کردم، صدای الله اکبر اذان از مسجد می‌آمد. این یعنی داشت صبح می‌شد و ظاهراً من تمام شب را، میان یک خاطره‌ی چند دقیقه‌ای سر کرده بودم. نفسم از سر نگاه پرخشم بعد از آن جمله که بالا

آمد، چرخیدم و با دیدن حانیهی غرق خواب، دستی
روی پلک‌هایم کشیدم. چقدر بچه بودیم و چقدر احمقانه
آن روزها فکر می‌کردم بزرگ شده‌ام. سست از جایم
برخاستم و با بالا کشیدن پتوی روی حانیه، برای
وضو گرفتن از اتاق خارج شدم. برق اتاق عزیز هم
روشن بود و این نشان می‌داد زودتر از من برای نماز
برخاسته. همین برق روشن می‌توانست لبخند به لب
من مشوش از کابوس برگرداند. نگاهم از پنجره‌های
راهرو به سمت حیاط چرخید و با نفسی عمیق، آهسته
زمزمه کردم:

— خدا جون، خودت کاری کن خیریت گذشته‌م، باز
باعث درد سرم نشه. نوکرتم هستم.

صدای الله‌اکبر انتهای اذان، به گوشم بلندتر آمد.
به‌گمانم خدا خودش صدایم را شنیده بود.

از دانشگاه با نهایت سرعت خودم را به کتابفروشی رسانده بودم. وقتی از تاکسی پیاده شدم و نگاهم آن سمت خیابان، به تابلوی اسم کتابفروشی افتاد، خیالم آرام گرفت و با عجله و بی‌حواس، از عرض خیابان گذشتم. در را که باز کردم، صدای آویز ورودی بلند شد و سر نگار را هم بالا کشید.

– اومدی؟

قدم‌هایم را بلندتر برداشتم.

– آره، ببخشید دیر شد!

لبخندی زد و به صفحه‌ی کامپیوتر اشاره‌ای کرد.

– داشتم فیلم می‌دیدم، خیلی سخت نگذشت. خسته نباشی!

تشکری کردم و با گذاشتن کوله‌پشتی‌ام روی صندلی،
به سراغ آب‌سردکن رفتم. لیوان پلاستیکی را زیرش
نگه داشتم و در حالی که خلوتی توی ذوقم زده بود،
آهسته پرسیدم:

– چطور بود امروز؟

– دو سه تا از این کتاب‌های انگیزشی فروختم. خیلی
شلوغ نشد.

آب را یک‌نفس سر کشیدم و با انداختن لیوان در
سطل زباله‌ی سفیدرنگی که کنارش قرار داشت،
به‌سمت او قدم برداشتم. فاکتورهای فروش را، روی
میز چیده بود و من با خواندن عناوین‌شان، سری تکان
دادم.

– دستت درد نکنه! دیگه می‌خوای تو برو.

#پارت_۶۱

#طومار

- پرهام می‌آد دنبالم. راستی عمه، این شاگرد فروشگاه بغلی این پول رو آورد داد.

به مبلغی که روی میز رها کرده بود نگاهی انداختم و با تعجب ابرویم بالا پرید. این دیگر برای چه بود؟!

- نگفت واسه چی؟

بدون اینکه چشم از مانیتور بردارد، در حال تماشای فیلم، جوابم را داد:

- چرا گفت دیروز ازتون خرید کرده.

آن را که خود آزادخان حساب کرده بود. یعنی به شاگردش نگفته بود؟ دست‌به‌کمر و با صورتی درهم به آن پول زل زدم.

– ای بابا! این حساب شده بود که.

نگار بالاخره نگاهش را از مانیتور جدا کرد و به من دوخت.

– جداً؟ پس چرا پول داد؟

مبلغ را برداشتم و جوابش را با حالتی طنز دادم.

– برای دیوونه کردن من!

خندید و من از کتابفروشی خارج شدم. از پشت شیشه سرکی کشیدم تا ببینم داخل شلوغ است یا نه، چند زن و دو مرد در حال امتحان کفش‌ها بودند. کمی به ویتترین پرزرق و برق‌شان زل زدم تا شاید فروشگاهشان خلوت‌تر شود، اما نشد. فقط توی همان فاصله من دست‌کم سه جفت کفش پسندیدم که واقعاً نمی‌شد به

مدل‌شان خرده‌ای گرفت. چقدر طراحی‌های بی‌نظیری داشتند و چقدر برق چرم‌شان چشم آدم را می‌زد. وقتی دیدم مشتری‌هایشان قصد خروج ندارند، آرام در را هول دادم و هم‌زمان با ورودم، بوی خاصی زیر بینی‌ام نشست. بویی شبیه چوب و صندل. دل‌نشین و خوش‌نیت! نگاه حامد، شاگرد مغازه زودتر از خودش که پشت میز بزرگی لم داده بود به‌سمت من برگشت.

– سلام خانم کرمانی!

بردن نام فامیلی‌ام، نگاه آزادخان را هم بالا کشید. با سر سلامی کردم و همان‌طور هم جواب گرفتم. حتی به خودش زحمت نداد از پشت میزش بلند شود. جلو رفتم و مقابل حامد ایستادم.

– امروز اومده بودید کتاب‌فروشی؟

– بله، هزینه‌ی برگه‌کاربنای دیروز رو دادم.

#پارت_۶۲

#طومار

پول را بهسمتش گرفتم. سنگینی نگاه آزاد را بهراحتی
آب خوردن می توانستم لمس کنم. بدانرژی بود این آدم!

- ولی هزینه حساب شده بود.

نگاهش متعجب و گیج روی من ماند، منی که حالا سر
بهسمت صاحب فروشگاه چرخانده بودم. پشت
خون سردی چشمهایش حسی بود غیرقابل لمس! لبخندی
زدم.

شهر گفتگو

- ایشون حساب کردن.

نگاه حامد هم بهسمت کارفرمایش چرخید و من با
لبخند غلیظتر شده‌ای زمزمه کردم:

– در هر حال قابل‌تونم نداشت.

صدایمان را می‌شنید، حتماً همین طور بود که با این جمله پوزخندی زد و من یاد برخورد بد دیروزم افتادم. شاید حق داشت این‌طور واکنش نشان بدهد. رفتارم اصلاً در چهارچوب احترام نبود. همین هم باعث شد مقابله‌به‌مثلی نداشته باشم.

– با اجازه!

حامد خدا حافظش را بلند گفت و مرد از خود راضیه پشت آن میز، بدون اهمیت به من و حضورم، به سمت مشتریانش رفت و درست وقتی از فروشگاهشان خارج شدم و نگاهم باز روی ویترین‌شان نشست، سرم لحظه‌ای بالا آمد. دیدم که از پشت شیشه داشت نگاهم می‌کرد و همین باعث لبخندم شد. به‌گمانم کمی روی اعصابش رفته بودم. وارد کتاب‌فروشی که شدم، نگار آهسته پرسید:

- پول رو پس دادی؟

- آره! نگار؟

با صدای بوق ماشین پرهام که رسیده بود، سر هر
دویمان به سمت بیرون چرخید.

- جونم عمه؟

ظاهراً که امروز نمی‌شد، نمی‌خواستم پرهام زیاد
معطل شود. برای همین تنها با دادن کیفش به دستش،
خندان نجوا کردم:

- یه روز که فرصت بود بریم این فروشگاه بغل، یه
ست چرم بخریم؟ خیلی کفشای خوبی داشت.

عاشق خرید کردن بود و مطمئن بودم این موقعیت را
از دست نمی‌دهد. چشم‌هایش برقی زد و همراه با
بوسیدن گونه‌ام به سمت خروجی قدم برداشت.

@shahregoftegoo

#پارت ۶۳

#طومار

- چی از این بهتر؟ فعلاً خداحافظ.

خداحافظی زمزمه کردم و برای پرهام که از ماشینش
ما را می‌پایید، دست تکان دادم. او هم با تکبوقی
جوابم را داد و من تا لحظه‌ی رفتنشان، کنار در
کتابفروشی ایستادم.

شهر گفتگو

مشتریان کفش‌فروشی بالاخره داشتند از آنجا بیرون
می‌آمدند. دست‌شان پاکت خرید بود و مشخصاً توانسته
بودند خرید خوبی داشته باشند. چشم من هم پی آن
کفش‌ها مانده بود. وقتی برگشتم به سمت داخل
کتابفروشی و کفش‌هایم را با دمپایی‌های مکرومه‌ام

عوض کردم، به خودم قول دادم یک روز که صاحب مغازه‌ی عبوسش آنجا نبود بروم و بخرمشان. بعد هم برای خودم زمزمه کردم: "چه بوت‌هاش خوش‌رنگم بودن سپیدار!"

دست زیر چانه زدم، خیره به خیابانی که درهای شیشه‌ای راحت نشانش می‌دادند، به این فکر کردم باید چه کنم تا مردم ترغیب شوند که به کتاب‌فروشی پا بگذارند؟ دیگر کاری هم مانده بود نکرده باشم؟ ورود پسر نوجوانی، تمرکز را به هم ریخت و نگاهم را بالا کشاند. بدون اعتنا به کتاب‌ها جلو آمد و لب زد:

– مدادنوکی می‌خواستم.

خوب بود به حرف پرهام گوش کرده بودم وگرنه اگر لوازم‌التحریری نبود، من در اولین ماه استقلال، ورشکست می‌شدم. همان طور که بلند می‌شدم تا قفسه‌ی مدادنوکی‌ها را به پسر نشان بدهم، دیدم که سه نفر باهم وارد فروشگاه مصنوعات چرمی همسایه

شدند. هرچه من سرم خلوت بود، او خوب مشتری داشت!

با این حساب، باید هم پاروی پا می انداخت و به من می گفت نگاهت بازاری نیست!

پنجشنبه بود و عزیز، همراه سعید به طرز رفته بودند. قرار بود جمعه را هم بمانند و شنبه برگردند و این اولین پنجشنبه‌ای بود که عزیز بوی حلوای خیراتش توی خانه نمی پیچید و دغدغهی ناهار ظهر جمعه‌ی بچه‌ها را نداشت. صبح زودتر از ساعتی که باید به کتابفروشی می رفتم بلند شدم. پرهام و نگار خیلی اصرار کرده بودند شب را به خانه‌ی آن‌ها بروم، اما نپذیرفته بودم و خودشان ناچار شده بودند پیش من بیایند. سودابه، سهیل و سپهر هم زنگ زده بودند تا شب را تنها نمانم و خیال‌شان را به خاطر بودن پرهام و نگار راحت کرده بودم. وقتی وارد آشپزخانه شدم تا

سفره‌ی صبحانه را آماده کنم، هوس کرده بودم جای
عزیز من حلوا را درست کنم.
برای اولین بار... به نیت بابانعمت‌الله!

@shahregoftegoo

#پارت_۶۴

#طومار

به خودم که آمدم، بوی آرد تفت‌خورده بلند شده بود و
من با چشم‌هایی پر و گلویی خالی، داشتم قاشق‌چوبی
عزیز را توی تووه می‌چرخاندم. صدای خواب‌آلود
نگار، برای لحظه‌ای کوتاه سرم را چرخاند.

– چی‌کار می‌کنی عمه؟
شهر گفتگو

به تووه اشاره‌ای کردم و لب زدم:

– حلوا!!

موهایش را با دست جمع کرد و جلو آمد، توی همان
سینک ظرفشویی صورتش را شست و با رد خوابی
که توی صدایش نشسته بود زمزمه کرد:

– حلوا واسه چی؟

– پنجشنبه‌ست، عزیز هر هفته می‌پخت و می‌داد به
همسایه‌ها، امروز که نیست گفتم خودم درست کنم.

و سراغ شیشه‌ی شیرهی انگوری رفتم که پشت پنجره
جا داشت و خود عزیز، شخصاً درستش کرده بود. با
خاک رس و انگورهایی که مربوط می‌شد به
تاکستان‌های جیرفت! نگار جایم را مقابل گاز گرفت و
مشغول تفت دادن آرد شد، بعد هم با نگاهی زیرچشمی
به من نجوا کرد:

– چه کار خوبی!

نفس عمیقی کشیدم. آب را با شیر و مخلوط کردم و کمی گلاب و زعفران هم تویش ریختم. اینکه سهم از پدرم حلوای هر پنجشنبه بود و یک تکه سنگ در آرامستان، عمیقاً دل‌گیرم می‌کرد. خیلی وقت‌ها دوست داشتم اشتباه کنم، تا پدری که نداشتم نداشتم کند. خیلی وقت‌ها حسرت حتی یک تشر و دعوای پدرانه را داشتم و هر چقدر برادرها سعی داشتند اجازه ندهند که جای خالی‌اش حس شود، اما می‌شد. مگر آدم توانایی این را داشت که پرکننده‌ی جای خالی یک پدر باشد؟

– بهبه خانمای سحرخیز! صبح‌بخیر!

نگار آهسته جوابش را داد، اما من حرفی نزد و مشغول حل کردن شیر و آب ماندم.

– بوی حلواست؟

نگاه زیرچشمی نگار باز به سمت من چرخید. بعد هم آهسته جواب داد:

– هوم، سپیدار جای عزیز امروز می‌خواد حلوا درست کنه برای خیرات.

#پارت_۶۵

#طومار

حالا سنگینی نگاه پرهام هم احساس می‌شد. شاید او بهتر از هر کسی می‌دانست حسرت‌های من را! نوجوان که بودم، یک بار جلوی با صدای بلندی گریه کرده بودم و گفته بودم دلم فقط بابا می‌خواهد. بعید می‌دانستم آن روز را از یادش برده باشد.

شهر گفتگو

– دست سپیدار درد نکنه!

این را با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد و جلو آمد.

– کاری هست من انجام بدم؟

پشت بهشان ایستادم و آهسته رطوبت زیر چشم را گرفتم.

– می‌تونی بری مغازه‌ی ماشو ببینی بازه یا نه؟ اگه بازه نون‌بستنی بخری.

ماشالله، پیرمردی بود که مغازه‌اش نزدیک به خانه بود. تقریباً همه‌چیز توی آن مغازه‌ی کوچک پیدا می‌شد و همه‌ی اهل محل، ماشو صدایش می‌زدند، اما پرهام به‌جای رفتن، دستش را به بازویم رساند و تنم را آهسته چرخاند، اصرار نکرد که سرم را بلند کنم، فقط با یک دست من را به آغوشش دعوت کرد و با دست دیگرش نگار را، بعد هم آهسته گفت:

– چرا که نه؟ الان می‌رم، یکم شماها رو بغل کنم حالم خوب شه بعد!

می‌دانستم بیشتر می‌خواست حال گرفته‌ی من را خوب کند. نگار هم این را فهمید و با بیرون آمدن از آغوشش، زیر گاز را هم خاموش کرد.

– این آردش آماده‌ست، دیگه باید مایع رو بریزی توش. من برم موهام رو شونه کنم.

و موقعیت‌شناسانه تنهایمان گذاشت. همین به پرهام مجال داد تا ضمن محکم‌تر کردن آغوشش بپرسد:

– دلت گرفته؟

جوابی ندادم، فقط سرم را توی آغوشش تکان دادم و او نرم سرم را عقب کشید.

– من مطمئنم آقاجون اگه الان زنده بود بهت افتخار می‌کرد سپیدار!

نم زیر چشمم را گرفتم و با صدای گرفته‌ای لب زدم:

- خیلی نیازش دارم پرهام. ببین چقدر دارم سخت
تلاش می‌کنم خودم رو به بقیه طوری ثابت کنم که
نبودن پدر مانع موفقیتم نشده.

#پارت_۶۶

#طومار

- هیش! عزیز دلم، تو فقط بیست سالت، اما به‌تازگی
شغل خودت رو راه انداختی. رشته‌ای که دوستش
داشتی درسش رو خوندی و این قدر رفتار و شخصیت
قابل توجه هست که هیچ‌کس جرئت نکنه چنین فکری
در موردت داشته باشه.

من همیشه برای همین تلاش کرده بودم، اما
نمی‌توانستم این حس را نادیده بگیرم. یک حس خشم
از این بارداری دیر هنگام عزیز که باعث شده بود
خیلی از روزهای بچگی و نوجوانی‌ام، با حس‌های

مختلف و البته منفی‌ای بگذرد. حس نداشتن پدر، حس
پیر بودن مادر، حس خاله و عمه بودن که حالا
هرچقدر هم جانم برایشان در می‌رفت وقت بچگی کم
برایش مسخره نشده بودم.

– ببین من رو سپیدار!

سرم را بالا گرفتم، نگاهش به اندازه‌ی من غمگین بود
و متأثر!

– تو برای همه‌ی ما خیلی باارزشی.

می‌دانستم، پلک که روی هم گذاشتم، خیالش از این
دانستن راحت شد.

– برو حلوا رو درست کن، منم برم سراغ نون‌بستنی.
عصرم می‌آم کتاب‌فروشی دنبالت باهم بریم آرامستان.
امروز از اون روزای یکم دل‌گیره، اما بالاخره تموم
می‌شه. به فکر اینم باش فردا در نبود عزیز، تو باید

آبگوشت ظهر جمعه رو بار بذاری. چون اصلاً به من
مربوط نیست که عزیز و دایی سعید رفتن طرز، همه
قراره فردا بیان اینجا.
میان بغض خندیدم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

– به سودابه گفتم بیاد کمکم.

– بیچاره مامانم، بیچاره عزیز با این دختر تربیت
کردنش. یه آبگوشت و تکی نمی‌تونی از پشش بریبای،
پس فردا خونه‌ی شوهرت می‌خوای چی‌کار کنی؟

پرهام از مخالفین جدی ازدواج من بود. اصلاً به قول
خودش بدش می‌آمد که سپیدار خانه را به کسی بدهند.
این را که می‌گفت، صرفاً برای شوخی و درآوردن لج
من و خارج کردنم از آن حال و هوا بود.

– باور کن من خیلی دوست دارم با یه آشپز ماهر
ازدواج کنم.

نوک بینی سرخ شده‌ام را بین دو انگشتش کشید.

– دیگه پررو نشو.

از آشپزخانه که بیرون رفت، زیر گاز را روشن کردم، با حالی سبک‌تر شده مایع را به آرد اضافه کردم و هم‌زمان با هم‌زدنش، شروع کردم به خواندن یک فاتحه. باید باور می‌کردم که حق با پرهام است. من تمام تلاشم را کرده بودم دختر خوبی برای اسم‌ورسم باباجانم باشم. یحتمل او هم از آسمان دعایم می‌کرد و با لبخند، به روزهای آینده‌ام چشم می‌دوخت.

شهر گفتگو

#پارت_۶۷

#طومار

وارد هاپرمارکتی شدم که همسایهی دست راست کتابفروشی‌ام بود. آقای نوبخت، پشت دخلش نشسته بود و در حال تماشای مسابقات والیبال از تلویزیونی که به دیوار چسبیده بود، مشتی تخمه هم در دست داشت. صدای سلامم، او را متوجه حضور مشتری در هاپرش کرد و با لبخندی، مشتی تخمه را روی سطح شیشه‌ای مقابلش رها کرد و برخاست.

– سلام خانم کرمانی، احوال شما؟

تشکری کردم و ظرف کوچک یکبارمصرفی که از حلوا با نان‌بستنی پر شده بود، کنار تخمه‌های رها شده قرار دادم.

– امروز به نیت شادی روح اموات یکم حلوا درست کردم، سهم شما رو هم آوردم!

ابرویش بالا رفت و حین تشکر کردن، سلفونی که روی حلوا کشیده بودم را کمی کنار کشید.

– به‌به، خدا رفتگان‌تون رو بیامرزه!

– خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه! خیلی مزاحمتون نمی‌شم.

مجدداً تشکر کرد و من با آن یکی ظرف توی دستم، راه افتادم سمت فروشگاه چرم‌فروشی بزرگی که تازه بعد مدت‌ها به اسمش توجه کرده بودم. مصنوعات چرم سمیعی. یادم افتاده بود پژمان آن شبی که از نسبت این خانواده با زن عمو رخشان‌شان گفت هم همین فامیلی را تکرار کرده بود. با ورودم به فروشگاه، باز هم همان بو زیر بینی‌ام بالا زد. بوی چرم، چوب و ذغال! حامد بود و برای اولین بار مشتری‌ای در فروشگاه حضور نداشت. لبخندی روی لبم نشاند و جواب سلامش را آهسته دادم:

– برای اولین باره می‌بینم سرتون شلوغ نیست.

خندید و دستی روی موهای کمپشتش کشید.

- صبحا یکم خلوت تره، عصر ا شلوغ می شه.

منطقی بود، خودم هم اکثر اوقات عصرها را برای خرید انتخاب می کردم. سری تکان دادم و ظرف حلوا را روی میز چوبی شکلشان قرار دادم.

- خیرات برای امواته!

- ممنونم، روح رفتگان تون شاد!

تشکری کردم و از خلوتی فروشگاه و نبودن صاحب عنقش استفاده کردم. هرچند که به نگار گفته بودم با هم به خرید برویم اما، این موقعیت را نمی شد از دست داد.

– یه بوت پشت ویتترین دیدم، کف آج داره، قهوه‌ای سوخته‌ست.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#پارت_۶۸

#طومار

سرکی به‌سمت ویتترین کشید و به‌نشانه‌ی فهمیدن سری تکان داد، بعد هم حین گذاشتن یک تکه از حلوها به دهانش زمزمه کرد:

– براتون بیارم؟

پلکی روی هم گذاشتم. پایهی بلندی که کنار قفسات بود را جا به جا کرد و از آن بالا رفت. در همان حال هم لب زد:

– همون رنگ؟ چه سائز؟

بوی زعفران حلواها بلند شده بود. نفس عمیقی کشیدم،
ترکیبش با بوی پررنگی که توی این فروشگاه حاکم
بود را دوست داشتم. صبح داشتم برای نبودن
بابانعمت الله خودم را از بغض می‌کشتم و حالا در پی
خرید بوت جدید برای زمستانم بودم. عزیز حق داشت
که می‌گفت شبیه هوای بهار می‌مانی سپیدار، یک دم
آفتابی و یک دم بارانی!

- همون رنگ... سی‌وهشت!

کمی بعد با جعبه‌ای پایین آمد و با درآوردن یکی از
جفت‌های بوت و انداختن بندهایش، آن را به‌سمتم
گرفت.

شهر گفتگو

- روی اون صندلی بشینید پا بزنید.

و پشت‌بند حرفش، یک تکه دیگر حلوا توی دهانش
گذاشت. حتماً خوشمزه بود. خودم که امتحانش نکرده
بودم، اما بوی خوبی داشت. چنان با حسرت به حلوایی

که خودم پخته بودم نگاه می‌کردم که اگر کسی من را می‌دید، قطعاً می‌فهمید دلم امتحانش را خواسته. قبل از اینکه نگاهم رسوایم کند بوت را به پا زدم و با دیدن تصویر در آینه، خیلی سریع ایستادم. چرا در فروشگاهشان این‌طور بود که یکی می‌آمد آدم نمی‌فهمید؟ از توی آینه هنوز داشتم نگاهش می‌کردم که حامد به صدا در آمد.

– آزادخان کی اومدید؟

– همون وقتی که داشتی حلوا می‌خوردی و کم مونده بود خودتم قورت بدی.

لحن خشکش دست‌وپای حامد را جمع کرد. بی‌اعتنا به سلام من جلو رفت، جعبه‌ی بوت را از روی میز به سمت خودش چرخاند و با درآوردن جفت دیگر، شروع کرد به بند انداختنش. هنوز ایستاده بودم و داشتم نگاهش می‌کردم. کاش کمی دیرتر می‌آمد تا با خیال راحت‌تری خریدم را می‌کردم. وقتی کار بند

انداختنش تمام شد، روی پاشنه‌ی پا چرخید و با گرفتن
بوت به سمت من لب زد:

#پارت_۶۹

#طومار

– جفتش رو بپوشید تا میزان راحتیش دستتون بیاد.
همیشه یادتون باشه اختلاف جزئی توی سائز دو پای
آدم وجود داره. با یه جفت پوشیدن نمی‌شه راحتی کفش
رو سنجید.

دستم با مکث جلو رفت و بوت را گرفت، بعد هم بدون
اینکه بخواهم جوابش را بدهم دوباره روی صندلی
نشستم و آن یکی جفت را هم پا زدم. توی آینه به
تصویر پاهایم در آن بوت‌های اسپرت خوش‌رنگ نگاه
کردم که باز صدای او بلند شد.

– باهاشون راه برید.

نگاهش کردم، دست به سینه تکیه زده بود به میزش و
خب تصویر حامد که پشت سرش داشت با لذت به
حلوها نگاه می کرد واقعاً منظره‌ی خنده داری ساخته
بود. برخاستم و چند قدمی راه رفتم. توی سرم داشتم
نقشه می کشیدم. بگویم دوستش ندارم؟ بگویم فعلاً
می روم دورم را می زنم و برمی گردم؟ ای سپیدار ابله!
مگر مشتری غریبه هستی بتوانی بگویی دورهایم را
می زنم و بعد می آیم. خیر سرت محل کارتان کنار هم
هست. چشم تو چشم می شوید. جلوی آینه ایستادم و
خیره به کفش ها زمزمه هایم را ادامه دادم. بخر و
خودت را راحت کن سپیدار، آمده که آمده، اهمیت نده!

– پسند شد؟

به جانبش چرخیدم، یک بهانه توی ذهنم روشن شده
بود.

– این چرمش اصله؟

چهره‌اش خشک‌تر شد، دستی زیر چانه‌اش کشید و تکیه‌اش را از روی میز برداشت. بعد هم به کفش‌ها اشاره ای کرد.

- درش بیارید.

ناراحت شده بود؟ نمی‌خواست به من بفروشدشان؟ این خوب بود یا بد؟ نشستم و بوت‌ها را از پا در آوردم. کتانی‌های سرخابی‌رنگم را پوشیدم و او بدون اینکه امان بدهد خودم بوت‌ها را به دست‌شان بدهم، خم شد و یکی از جفت‌ها را برداشت. توی دستش یک بار بالا انداخت و هم‌زمان با گرفتن دوباره‌اش، لیوان آبی که روی میز بود را برداشت.

- بیاید جلو!

می‌خواست دباغی‌ام کند؟ شک نداشتم که روی اعصابش رفته بودم؛ با این وجود، جلو رفتم و او

مقداری از آب داخل لیوان را روی کفش ریخت. تا خواستم اعتراضی کنم به حرف آمد.

– آب جذبش شد. درسته؟
@shahregoftegoo

#پارت_۷۰

#طومار

– این چه کاری بود آخه؟

سرش را چرخاند به سمت حامد، با تشر لب زد:

– اون شمع رو روشن کن بده.
شهر گفتگو

تازه متوجه شدم شمعی روی میزش وجود دارد. حالا دیگر کنجکاو شده بودم. حامد با فندکی که از جیبش بیرون کشید شمع را روشن کرد و من رد فندک را دوباره تا جیبش دنبال کردم. سیگار هم می کشید این

شاگرد مغازه‌ی خوش‌مشرّب؟ شمع توسط آزادخان به
کفش نزدیک شد و جلوی نگاه بهت‌زده‌ی من لب زد:

– جمع شد؟

سری به‌معنای نه بالا انداختم، شمع را با یک فوت
خاموش کرد و روی میز قرار داد.

– اگه این چرم مصنوعی بود باید در مقابل حرارت
خودش رو جمع می‌کرد، چون توش پلاستیک به کار
رفته، باید آب از روی سطحش سر می‌خورد نه اینکه
جذب بشه و البته آخرین راه‌حل برای تشخیص جنس
اصل از مصنوعی...
شهر گفتگو

بوت را به‌سمتم گرفت، درست جلوی صورت و
بینی‌ام. شوکه عقب کشیدم و پرسیدم:

– پناه بر خدا، چی‌کار می‌کنید؟!

– بوش کن!

حیرت زده نگاهش کردم و او با تکان دادن بوت مقابل بینی‌ام، باعث شد سر جلو بکشم و کمی بویش کنم. بوی خاصی می‌داد. شبیه بویی که در اوشا (طویله‌ی حیوان) به پرزهای بویایی می‌چسبید؛ البته خیلی ضعیف‌تر از آن!

– چرم طبیعی اینه، بدون بوی پلاستیک.

یادم رفت می‌خواستم بهانه بیاورم که کفش را در حضور او نخرم، یادم رفت چون سوالی توی سرم پر شده بود که بر خودم واجب می‌دانستم که بدانمش.

– این چرم از پوست حیوونه، یعنی از دباغی پوست حیوون به دست می‌آد دیگه. بعد، خب گناه دارن، ندارن؟

بوت را هم روی میز رها کرد.

– ما حیوونی رو صرفاً برای دباغی نمی‌کشیم.
پوستایی که می‌خریم اکثراً از پوستایی‌هایی که دام‌شون
تلف شده، یا کشتارگاه‌هایی که برای تأمین گوشت دام‌ها
رو ذبح می‌کنن.

#پارت_۷۱

#طومار

خیلی نمی‌شد توجیهش کرد. کار بد، بد بود! هجده
سالگی‌ام تحت‌تأثیر یک انجمن حمایت از حیوانات،
تصمیم گرفته بودم گیاهخوار شوم. یک ماهی هم روی
تصمیمم ماندم، اما اراده‌ام کم بود و نتوانستم خیلی دوام
بیاورم. چقدر هم بابت این کار خودم را ملامت کرده
بودم.

– چرم مصنوعی ندارید؟

حس کردم هم خودش، هم حامد خنده‌شان گرفت.
نگاهشان که در هم نشست، سر حامد تکانی خورد و
به سمت یک ردیف دیگر از قفسات رفت. چشم‌های
آزادخان هم روی ظرف حلوایی که چیز زیادی از
محتویاتش باقی نمانده بود چرخید. حس کردم باید
توضیحی بدهم!

- خیرات امواته!

- شما آوردید؟

سری تکان دادم و آهسته، حین دور زدن میز و نشستن
روی صندلی‌اش نجوا کرد:

شهر گفتگو

- قبول باشه!

تشکری کردم و با آمدن مجدد حامد با کفشی که خیلی
به همان مدل شباهت داشت، اما خشک‌تر به نظر
می‌رسید و کم انعطاف‌تر، لبخندی زدم.

– اون یکی خوشگل تره، ولی به خاطر حیوونا دوست ندارم بیوشمش.

هیچکدام به رویم نیاوردند که اولش چرم طبیعی می خواستم و بعد از اثبات او نظرم عوض شده. دوباره کفش ها را پا زدم. به شیک بودن آن یکی نبود، ایستایی اش توی پا قدر آن به چشم نمی آمد، اما دوستش داشتم. همین هم خوب بود، می توانست زمستان از پاهایم محافظت کند. این بار بی بهانه گرفتن سری تکان دادم.

– همین رو می برم. چه خوبه هم مصنوعیش رو دارید و هم طبیعی.

صدای حامد حین قرار دادن بوت ها در جعبه بلند شد.

- چرم طبیعی خیلی گرونه، مجبوریم بعضی کارها رو با چرم صنعتی هم تولید کنیم. مثلاً همین بوتی که شما برداشتید، قیمتش یک دهم مدل طبیعیشه!

ابرویم کمی بالا پرید. بعد شنیدن این حرف بیشتر به درستی تصمیم پی بردم. لبخندی زدم و مقابل میز ایستادم. حامد جعبه‌ی کفش را در پاکتی پارچه‌ای که نام فروشگاهشان رویش درج شده بود قرار داد و به سمت من گرفت. با رضایت کامل از خریدم همراه لبخندی زمزمه کردم:

- من کارتم توی کتابفروشیه. یعنی فکر نمی‌کردم برای دادن حلوا می‌آم، بخوام خریدی بکنم. الان می‌آرمش.

شهر گفتگو

#پارت_۷۲

#طومار

و بدون گرفتن پاکت کفش از فروشگاه بیرون زدم.
صدای زنگوله‌های بالای در کتابفروشی لبخندم را
عمق داد و من با قدم‌هایی تند به سمت کیفم رفتم. اینجا
را به اعتبار چه کسی ول کرده بودم و سر خریدم رفته
بودم را خودم هم نمی‌دانستم! کیف پولم را بیرون
کشیدم. جنس آن هم چرم بود، برای یک لحظه دلم
خواست امتحان کنم و ببینم طبیعی‌ست یا صنعتی.
برای همین سمت آب‌سردکن قدم برداشتم و کمی آب
روی سطح کیف ریختم. با سر خوردن قطرات صدای
خنده‌ام بلند شد.

– با اون پولی که دادی و از دست‌فروش خریدیش،
انتظار چرم طبیعی داشتی سپیدار؟

صدای زنگوله بار دیگر هم بلند شد. به خیال اینکه
مشتري‌ای آمده چرخیدم، اما دیدن آزادخان با پاکت
کفش، باعث تعجبم شد. آمده بود به تلافی کار آن روزم
پولش را همین لحظه بگیرد؟

– داشتم می‌اومدم.

و به کیف پول میان دست‌هایم اشاره‌ای کردم. با یک دودوتاچهارتا کردن ساده، فهمید ایستادم با کیف پول کنار آب‌سردکن جهت امتحان جنسش بوده، اما به رویم نیاورد.

– این پاکت رو جا گذاشتید.

آرام جلو رفتم.

– گفتم بعد پرداخت وجه برش دارم.

مستقیم نگاهم کرد. شهر گفتگو

– توی بازار، اولین چیزی که باید یاد بگیری اینه که حساب و کتابت دقیق باشه. برادر و خواهرم نداره، باید مرز برای حریم شغلی و خانوادگی قائل شد. از وقتی یادمه توی همین فضا و با همین دیدگاه بزرگ شدم.

این چیزی بود که همیشه عزیز می‌خواست به ما هم یاد بدهد.

– اما یه رسم هم توی بازار داریم؛ شاید الان خیلی مرسوم نباشه، اما بازاری‌های قدیم انجامش می‌دادند. وقتی کاسبی توی یه راسته تازه فعالیتش رو شروع می‌کرد، براش یه هدیه‌ای می‌بردن و براش آرزوی رزق و روزی زیاد می‌کردن. قدیم ها قدر حالا رقابت نبود. معمولاً هم اون هدیه یه وسیله از جنس خود مغازه‌شون بود. فرش فروش یه گلیم کوچیک می‌برد، شیرینی‌فروش یه جعبه شیرینی، کفاش هم یه جفت کفش...

و به این جای حرفش که رسید، پاکت را ستم گرفت و لب زد:

– شب افتتاحیه هدیه‌ای نیاوردم، این کفشی که خودتون انتخاب کردید جای اون هدیه! جلوی حامد نخواستم

بگم، اومدم همین جا بدم و بگم زحمت نکشید و برای پرداختش برنگردید. این رسم نبود هم، من از اولین خرید کسی که همسایه‌ی محل کارمه، هزینه‌ای قبول نمی‌کردم.

#پارت_۷۳

#طومار

وقتی دید فقط تماشایش می‌کنم و پاکت را نمی‌گیرم، آن را روی میز قرارداد و با گذاشتن دست نزدیک پیشانی‌اش، حرکت مخصوص خداحافظی‌اش را تکرار کرد و آرام از کتاب‌فروشی بیرون زد، اما من جا ماندم همان جا، میان آن پاکت، میان صدایش که از سرم بیرون نمی‌رفت و میان خجالتی که توی تمام جانم ریشه دوانده بود و دلیلش، برخورد آن روزم و به رو آوردن پرداختن آن مبلغ بود.

زمانی که صدای آویز که از حرکت رفت و برگشتی در آرام گرفت، به سمت پاکت رفتم و با باز کردن

جعبه‌ی داخلش، به بوت های خوشرنگش چشم دوختم.
بعد هم چشم‌هایم را بستم و روی صندلی‌ام آوار شدم.

چه درس بدی به من داده بود این مرد بازاری!

- یعنی کسی نمی‌دونست بنده‌خدا چی کار داشته؟

عزیز در ظرف روغن سیاه‌دانه را باز کرد، کمی
روی دست‌هایش ریخت و شروع کرد به مالش دادن
زانوهایش.

- نه والا! فقط نوه‌ی بزرگش گفت چند وقتی بوده بابو
مرتب می‌خواسته که بهتون زنگ بزنیم و بگیم بیاید
بالا سرش که خب عمرش به رسیدن ما قد نداد.

جلو رفتم و نزدیک به عزیز نشستم، دست‌هایم را
روی پاهایش گذاشتم تا خودم روغن به زانوهایش بمالم
و او از خدا خواسته به پته تکیه زد. خستگی راه توی
چشم‌هایش نمایان بود.

– خدا رحمتش کنه!

– آمین، انگاریا این پاهام رو چوب گز نیش زده... بس
که درد می‌کنه و می‌سوزه!

عزیز از اسم مار استفاده نمی‌کرد. به آن می‌گفت چوب
گز و معتقد بود بردن اسم این حیوان بدشگونی
می‌آورد. بلند شدم تا زانو بندهایش را بیاورم و او با
ناله ادامه داد:

– خدا به خونواده‌ش صبر بده، می‌گفتن شب قبلش،
خونه روشن کرده بود.

با زانوبندها برگشتم و حین کمک به عزیز برای
بستنتشان دور زانوهای پرسیدم:

– خانه روشن کرده بود یعنی چی؟

روغن باقی مانده روی دستهایش را به هم مالید تا
خشکی پوستش را بگیرد و لب زد:

– برو به چای بیار، برات بگم!

#پارت_۷۴

#طومار

شهر گفتگو

چشمی گفتم. سعید داخل نیامده بود، عزیز را فقط
رسانده بود و رفته بود. زیر چای را به هوای آمدن او
روشن کرده بودم چون می دانستم برادر بزرگم چقدر
چای دوست دارد. صدای قل قل آب سماور، باعث شد
چشم بگردانم برای پیدا کردن دستگیره‌ای که خود

عزیز دوخته بود. بعد هم با پیدا کردنش قوری را برداشتم و دو فنجان چای ریختم. وقتی برگشتم، عزیز به حالت نیمه درازکش درآمده بود از شدت خستگی!

– بفرمایید.

– خیر ببینی ننه!

توتی توی دهانش گذاشت و در جواب سوالی که قبلاً پرسیده بودم لب زد:

– می‌گن مریض یهو حالاتی بهش دست می‌ده که آدمی فکر می‌کنه دیگه خوب شده و رخت بیماری از تنش دوره. مثلاً حرف می‌زنه، رنگ به روش برمی‌گرده، آدمی فکر می‌کنه بهتر شده مریض، اما این‌طور نیست. این آخرین حرکت مریضه که بعدش دیگه پیمونه‌ی عمرش سر می‌ره. این وقتا می‌گن خونه روشن کرده بود.

غمگین شدم، اینکه خیلی بد بود! آدمی امید بگیرد و
امیدش ناگهانی ناامید شود؟ کاش خانه‌اش را کسی
این‌طور روشن نمی‌کرد.

@shahregoftegoo

- چه بد!

سر عزیز تکان خورد و شعری را خواند:

"کلبه‌ام هرگز چراغ، از تیره روزی‌ها نداشت، خانه
روشن می‌کند در حالت مردن، چراغ"

و پشت‌بند این شعر، همان طور که چای را داغ‌داغ
سر می‌کشید ادامه داد.

شهر گفتگو

- زنگ زدم حمیرا، اول گله کردم از او مدنش و خبر
نداشتتم، بعدم وعده گرفتم واسه چهارشنبه‌شب بیان
کرمون دو روزی بمونن. باید اتاق مهمون و شاه‌نشین
رو آماده کنیم دختر!

دستم میانه‌ی راه رسیدن به لیوان چایم ماند، نگاهم را
بالا نکشیدم، جا خورده بودم؟ مگر نمی‌دانستم عزیز
کار خودش را می‌کند؟ نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

– می‌خوان تهران بمونن؟

– نه مادر، گفت دنبال خونه هستن کرمان از طریق
دومادشون، بعد ظاهراً یکی پیدا کردن قدیمیه نیاز داره
به بازسازی، ولی خب، خسته‌خری کردن.

سری به‌معنای فهمیدن تکان دادم و چایم را برداشتم.
خوردنش اجازه می‌داد حرفی نزنم که به کام عزیز
خوش نیاید. صدای زنگ، نگاهمان را کشاند به‌سمت
حیاط. بلند شدم و دکمه‌ی آیفون قدیمی را فشردم. از
پشت پنجره ورود سپهر را به حیاط دیدم و به عزیز
که می‌پرسید چه کسی آمده جواب دادم:

#پارت_۷۵

#طومار

– داداش سپهره!

صاف نشست و یکی از پاهایش را جمع کرد. در را باز کردم و به استقبالش روی ایوان ایستادم.

– سلام داداش!

پله‌ها را دوتایی بالا آمد و با لبخند جوابم را داد. دست سردش را که فشردم تن عقب کشیدم تا وارد شود و همراه با بستن در پرسیدم:

– خانمت و اردلان کوشن؟

سمت عزیز رفت برای بوسیدنش، اجازه نداد عزیز بلند شود، جوابم را هم توی همان حال داد.

– خونه هستن، از سرکار مستقیم اومدم دیدن عزیز.

عزیز شروع کرد به قربان صدقه رفتنش و من رفتم تا
برایش چای بریزم. عزیز داشت برنامه‌ی مهمانی را
به او هم می‌گفت تا چهارشنبه خودش و همسرش،
همراه اردلان بی‌عذرو بهانه اینجا باشند. لیوان را زیر
شیر سماور گرفتم و صدای سپهر را شنیدم که
می‌پرسید:

– حالا چی شد اینا تصمیم گرفتن به برگشتن؟ فکر
می‌کردم حالا حالاها نیان.

– از حمیرا پرسیدم، گفت اصرار محمدمهدی بوده،
ظاهراً می‌خوان واسه پسره زن هم بگیرن.

لیوان توی دستم لغزید و آب‌جوش روی پوستم ریخت،
با شتاب دستم را عقب کشیدم و همراه با صدای
شکستن لیوان، صدای عزیز هم بلند شد.

- چی چی شد سپیدار؟

پوستم را بین لب‌هایم نگه داشتم تا سوزشش کم شود و
میان صدای ضرباهنگ قوی و پرشدت قلبم، به
تکه‌های شکسته‌ی لیوان زل زدم. سپهر وارد
آشپزخانه شد.

- خودت خوبی؟

سرم را چرخاندم سمتش، نگران جلو آمد و من لب
زدم:

- نیا داداش! خرده‌شیشه می‌ره توی پات.

- دستت سوخت؟

سری به علامت نه تکان دادم و جاروی مخصوص
آشپزخانه را برداشتم تا شیشه‌ها را جمع کنم. عزیز هم

نفس نفس زنان با آن پای پردرد خودش را به ما رساند
و با دیدن لیوان شکسته، اخمی روی صورتش نشان داد.

#پارت_۷۶

#طومار

- ولش کو! دستت چی شد؟

رو به نگاه‌هایشان لبخندی زدم، بعدش قامت راست
کردم و با باز کردن شیر آب، دستم را زیرش گرفتم.

- هیچی، یه بی‌احتیاطی کوچیک بود.

باید اسمش را همین می‌گذاشتم. یک بی‌احتیاطی
کوچک، یک اشتباه کوچک، یک وسوسه‌ی کوچک...
یک گذشته‌ی مشترک کوچک! نمی‌خواستم حتی توی
دلم اعتراف کنم این هول شدن مربوط می‌شد به کدام

جمله و کدام بخش آن بی احتیاطی و وسوسه و اشتباه و گذشته... دست سپهر روی بازویم نشست.

- برو با عزیز بشین برات پماد می آرم، خودم این شیشه ها رو جمع می کنم، برو آبجی کوچیکه!

و من به جای لبخند زدن و ذوق کردن، فقط نگاهش کردم. از صفت کوچک هم حالا دیگر بدم می آمد.

فاکتور خرید کتاب هایی که روی میز بودند را زدم و همزمان با انتشار رسید، لبخندی هم چسباندم کنج لبم. زن خوش سیمایی که مقابلم بود، متقابلاً جواب لبخندم را داد و من رسید را با احترام به سمتش گرفتم.

- مبارکتون باشه!

تشکری کرد، چهار عنوان کتابی که خریده بود را در پاکت گذاشتم و او همزمان با برداشتشان زمزمه کرد:

– خرید خوبی بود، ممنون از مشاوره‌تون.

بعد از چندین روز از افتتاح کتابفروشی، این شاید اولین باری بود که به‌معنای واقعی کلمه از فروش کتاب لذت برده بودم. وقتی آمد، کتابفروشی خلوت بود. باهم بین قفسات قدم زدیم و از من خواست چند عنوان رمان ایرانی به او معرفی کنم. شروع کردم به اسم بردن از کتاب‌های محبوبم، کتاب‌هایی که اکثرشان را خوانده بود و با هیجان از شخصیت‌هایشان حرف می‌زد و هیجانش، به من هم یادآوری کرده بود چقدر دلم برای خواندن یک رمان بلند تنگ شده. کارهای دانشگاه و رشته‌ام که اگر چه همه فکر می‌کردند کتابداری یا همان علم اطلاعات و دانش‌شناسی، رشته‌ای است راحت، اما همه‌چیز درونش خلاف تصور آدم‌ها بود، به علاوه‌ی کارهای کتابفروشی، وقت مطالعه‌ی آثار بلند را از من سلب کرده بود. عادت بدی داشتم، آن هم این بود رمانی را اگر دست

می‌گرفتم، تا تمام نمی‌شد رهایش نمی‌کردم و همین محتاطم می‌کرد در شروع خواندن یک قصه‌ی جدید، وسط این مشغله‌های زیاد شده!

– برای منم همین طور بود. امیدوارم از خواندن تک‌تک‌شون لذت ببرید!

#پارت_۷۷

#طومار

با همان لبخند از کتاب‌فروشی خارج شد. بلند شدن صدای زنگ موبایلم، چشم‌هایم را روی میز چرخاند. شماره از خانه بود و من خوب دلیل این زنگ زدن را می‌دانستم. ساعت دور مچم نشان می‌داد زمان از هشت شب گذشته و من دیر کرده بودم، آن هم زیاد و البته خودخواسته! قبل از قطع تماس علامت سبز رنگ را لمس کردم و روی صندلی‌ام نشستم.

– جانم؟

صدای نگار آرام می‌آمد.

– سپیدار تو کجایی؟

لبخندی زدم و تکیه‌ام را به صندلی دادم. مشخص بود
مأمورش کرده بودند برای تماس با من.

– کتاب‌فروشی‌ام!

– مگه قرار نبود امشب زودتر ببندی بیای؟ خیر
سرمون مهمون داریم.

لحنت کمی تلخ شد.

– مهمون؟

نفس عمیقی کشید، می‌توانستم حس کنم دست‌به‌کمر
کوبیده و با کلافگی به‌سمت سقف چشم چرخانده.

- خیلی خب، درسته از این پسر دل خوشی نداری،
ولی می‌زبان که هستی. همه سراغت رو می‌گیرن.
عزیز مرتب می‌گه سرکاره الانا پیداش می‌شه. بفرستم
پرهام رو دنبالت؟

تمام طول هفته به عزیز کمک داده بودم برای رسیدن
این روز! امشب را لااقل حق خودم می‌دانستم کمی
دیرتر بروم. کمی دیرتر ببینمشان و کمی دیرتر
همه‌چیز شروع شود. نفس عمیقی کشیدم.

- نه، خودم می‌آم! شهر گفتگو

لحنش نرم‌تر شد.

- قربونت برم عمه‌جونم، زود بیا باشه؟

باشه را گفتم، اما بعید می‌دانستم گوش کنم. وقتی تماس قطع شد، سراغ کاست قدیمی رفتم. صدای موسیقی قصه‌های پریا توی کتابفروشی پخش شد و من دستمالی را نمدار کردم تا گردو خاک روی میزم را بگیرم. حین این کار هم با آن موسیقی زمزمه می‌کردم:

"نمی‌ترسین پریا؟ نمی‌آین به شهر ما؟ شهر ما صداش می‌آد، صدای زنجیراش می‌آد!
پریا قد رشیدم ببینید، اسب سفیدم ببینید، اسب سفید نقره نعل، یال و دمش رنگ عسل..."

شهر گفتگو

#پارت_۷۸

#طومار

میز که برق افتاد، نگاهم به سمت خیابان چرخید. تاریکی هوا با روشنایی چراغ‌های مغازه‌ها ادغام شده بود و نشان می‌داد واقعاً دیگر نمی‌توانم وقت تلف کنم.

ناچار همه‌چیز را جمع‌وجور کردم و با خاموش کردن چراغ‌ها، از مغازه‌ام خارج شدم. من معمولاً شب‌ها زودتر از مغازه‌های دیگر تعطیل می‌کردم و به خانه می‌رفتم. کرکره که پایین آمد، به سمت حامدی که داشت جلوی مغازه را آب می‌گرفت قدم برداشتم.

– چه وقت شستنه؟

با شنیدن صدای سرش چرخید. لبخندی زد و جواب داد:

– بیکار شدیم اومدم به باغچه‌ی جلوی مغازه آب بدم، دیدم سر اون هوای چند روز پیش که خیلی گرد و خاک بلند شده بود، خیلی کثیفه. گفتم آب بگیرم.

دست در جیب مانتوی پاییزه‌ام فرو بردم، بوی نم خاک بلند شده بود.

– خسته نباشید!

– همچنین.

آدم رد شود و به آن سمت خیابان بروم، اما نمی‌دانم چرا پایم لغزید، انگار خیس شدن سطح، باعث شده بود کمی لیز شود و همین دلیلی شد برای اینکه وقتی به خودم آمدم، روی زمین افتاده باشم و صدای افتادنم، خودم را هم بترساند. چه برسد به حامد بیچاره!

– ای وای، خانم کرمانی!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودم بیایم و بفهمم چه شده و درست همان لحظه بود که متوجه شدم چقدر بد زمین خورده‌ام و درد دارم. حامد بالای سرم ایستاده بود و نگران صدایم می‌کرد. خواستم بلند شوم، اما انگار تنم از شدت ترس خشک شده بود.

– چی شده؟

هنوز با ترس شبیه مارمولکی کف زمین چسبیده بودم. حامد سرش را چرخاند تا جواب کارفرمایش را بدهد و کمی بعد، صدای آقای نوبخت و یک خانم رهگذر هم بلند شد. خانمی که به کمک آمد و کمک کرد تا بنشینم و من با نفسی رفته و ترسی که از آن لحظه توی جانم نشسته بود، حتی نمی‌توانستم بلند شوم.

– خانم کرمانی، جاییت آسیب دیده؟

#پارت_۷۹

#طومار

صدایی که از نزدیکم می‌آمد، سرم را چرخاند. آزادخان بود با اخم‌هایش و همان چشم‌های رک و جدی! سعی کردم خودم را پیدا کنم و با اتکا به دست‌هایم بلند شوم، اما همین تکان دادن دست، چنان دردی را توی جانم نشانده که بی‌اراده قسمت آرنج دست راستم را بغل گرفتم و به‌جلو خم شدم.

– دستتون درد می‌کنه؟

سری تکان دادم و آقای نوبخت هم کمی خم شد.

– باید بره بیمارستان، خدایناکرده نشکسته باشه!

صدای آزادخان را در حال دور شدن از خودم می شنیدم، جدی و عنق!

– می‌رم ماشین رو بیارم، خانم شما کمکش کن سوار شه.

آقای نوبخت هم حالا صدایش ضعیف شده بود.

– می‌خوای منم پیام؟

– نه حاجی، می‌برم زنگ می‌زنه خانواده‌ش بیان.

دست زن آهسته بازویم را لمس کرد و محبت آمیز نجوا کرد:

- آب می خوری دخترم؟ ترسیدی؟

چانه ام می لرزید. حس می کردم از شدت بهت و ترس، زیادی سردم شده. فقط سرتکان دادم و حامد لحظاتی بود لیوان یکبار مصرفی به دست زن داد تا به من بخوراند. زنی که خیلی زود انگشتر از انگشتش درآورد و توی آن انداخت و بعد جلوی دهان من گرفتش.

- بخور عزیزم، بخور هیچی نیست ترسیدی.

کمی از آب را خوردم و با حس اینکه بهترم، با کمک زن بلند شدم. دستم هنوز توی آغوشم بود. نمی توانستم حتی تکانش بدهم. نشیمنگاهم نیز درد می کرد و تیر می کشید، اما ظاهراً مشکل جدی ای جز ضرب دیدن

نداشت. وقتی ماشین آزادخان روشن شد، زن من را به آن سمت هدایت کرد و زمزمه کرد:

– می‌شناسی این پسر رو؟ می‌خواهی تنها نفرستمت؟

– می‌شناسم.

صدای آرام خیال زن را راحت کرد، کمک کرد روی صندلی عقب بنشینم و آقای نوبخت همراه حامد کنار ماشین ایستادند.

#پارت_۸۰

#طومار

شهر گفتگو

حامد ناراحت نجوا کرد:

– شرمنده خانم کرمانی، تقصیر من شد، روی زمین
یکم روغن ریخته بود منم روش آب گرفتم به هوای
شستن. روحم خبر نداشت این طور می شه.

کم کم شوک داشت از جانم بیرون می رفت و جایش
شرمندگی و خجالت می نشست. به شکل بدی توی
خیابان زمین خورده بودم و تصورش باعث سرخ شدنم
می شد. درد هم، حالا بیشتر داشت خودش را نشان
می داد. فقط لبخندی زدم و صدای آزادخان عصبی
شنیده شد.

– من با تو حرف دارم حامد، می رم برمی گردم،
نمی بندی تا پیام!

لحن توبیخ آمیزش باعث عقب نشینی او شد و آقای
نوبخت دستی به معنای حرکت کنید تکان داد. با
درآمدن ماشین از پارک، سرم را جلو کشیدم و پشت
صندلی پنهان کردم. دستم هنوز توی بغلم بود، تکانش
نمی دادم و انگار تکتک استخوان. هایم برای این درد
عزاداری می کردند.

– خیلی درد داره؟

حتی صدایش هم باعث نشد سرم را بلند کنم و نگاهش کنم. تصور خودم روی زمین به آن حال، برای دیگران قطعاً خنده‌دار و برای خودم خجالت‌آور بود. آخرین باری که زمین خورده بودم را به یاد نداشتم. چقدر بچگی‌ها راحت با آن برخورد می‌کردم و امشب چقدر برعکس همه‌ی آن روزها خجالت کشیده بودم و حتی بدتر از آن... ترسیده بودم.

– خانم کرمانی؟

توی چشم‌هایم اشک جمع شده بود. برای همین سرم را تکان ندادم.

– یکم درد می‌کنه!

– الان می‌رسیم، متأسفم، این شاگرد من کارای بی‌فکر زیاد می‌کنه.

صدایش، لحنش، مدل حرف زدنش، همه و همه بی‌نهایت جدی بودند. انگار یاد گرفته بود طوری حرف بزند که مخاطبش جوابی نداشته باشد برای دادن. این خصلت همه‌ی آدم‌های بازاری بود. سعید می‌گفت توی بازار باید گرگ بودن یاد بگیری و او شاید یاد گرفته بود. وگرنه کدام پسر جوانی به جای خوش‌گذرانی تمام وقتش را توی محل کارش می‌ماند و با هزار نفر سروکله می‌زد؟ رفتارش این را نشان می‌داد که زیادی اهل رئیس‌ومرئوس بازی بود.

– می‌خواید شما تا برسیم زنگ بزنید یکی از اعضای خانواده‌تون هم بیاد. ممکنه نیاز باشه به عکس‌برداری و گچ گرفتن.

#پارت_۸۱

#طومار

با وجود مهمان‌های در خانه، قطعاً همه مشغول بودند.
به چه کسی باید زنگ می‌زدم تا بقیه هول برشان ندارد
و نگران نشوند؟ سرم را همان طور تکیه‌زده به
صندلی جلوییم، چرخاندم به سمت خیابان‌ها؛ شاید بهتر
بود کسی را نگران نمی‌کردم. با دست سالم، اشک
جمع‌شده توی نگاهم را پاک کردم و صاف نشستم. فقط
خود خدا می‌دانست چقدر من کم‌طاقت از درد داشتم
خودم را کنترل می‌کردم.

– نمی‌خوام نگران بشن!

از همان آینه، پر اخم به صورتم خیره ماند. لحنش
جدی‌تر شده بود.

شهر گفتگو

– نمی‌شه که تنها باشید، شاید نیاز باشه...

پریدم بین حرفش، تا راه اصرار بیشتر را ببندم.

– حالا بریم ببینیم اصلاً چی شده، اگر نیاز بود زنگ می‌زنم.

دیگر حرفی نزد، اما از آینه دیدم که اخم‌هایش بیشتر درهم تنیدند و من، به دستی نگاه کردم که تکان هم نمی‌توانستم بدهم. این بدبختی دیگر چه بود که نشسته بود دور گردنم؟ خواسته بودم به مهمانی دیر برسم و به‌گمانم خود خدا برای تنبیهم این بلا را سر راهم نشانده بود. می‌خواست بگوید حالا خوبت شد؟ دیر رسیدی، اما با دست و بال آویزان؟ توقف ماشین حواسم را پرت محوطه‌ی بیمارستان کرد. خودش پیاده شد و با دور زدن ماشین، در طرف من را هم باز کرد.

شهر گفتگو

– می‌تونید پیاده بشید؟

درست که تمام جانم درد می‌کرد، درست که در کشیدن درد کم‌طاقت بودم و حتی نشیمنگاهم از شدت درد گزگز می‌کرد، اما دستم آسیب دیده بود نه که پایم! یادم آمد توی قصه‌ها، دخترها همه پایشان می‌شکست و

شخصیت مرد قصه، با یک من احم و نگرانی دست
زیر زانویش می انداخت و بغلش می کرد. دختر هم جیغ
می کشید و از خدا خواسته سفت دست گرد گردن او حلقه
می کرد. یک لحظه این موقعیت را با خودمان مقایسه
کردم و آرزو کردم کاش دستی از غیب می رسید و
محکم به پشت گردنم می زد.

- خانم کرمانی؟ کمک می خوای؟

سری بالا انداختم، آهسته پیاده شدم و او در ماشین را
آرام بست. کنار هم وارد اورژانس شدیم و خیلی طول
نکشید که در اتاق پزشک شیفت، داشتم طرز زمین
خوردنم را تعریف می کردم و او، به جای رفتن و تنها
گذاشتم، عقبتر ایستاده بود و به نوک کفش هایش نگاه
می کرد.

- حالا چرا رنگت این قدر پریده؟

#پارت_۸۲

#طومار

سوال پزشکی، نگاه او را هم به سمت چهره‌ام کشاند.
دلم می‌خواست عزیز حالا اینجا بود و با دست‌های
تپش، گونه‌هایم را لمس می‌کرد.

– نمی‌دونم، پریده؟!

– ترسیدی؟

چشم‌هایم به سمت آزادخان چرخید، دیگر نگاهم
نمی‌کرد و این‌طوری بهتر بود. اقرار به ترس جلوی
او را دوست نداشتم. برای پزشکی هم فقط سری تکان
دادم تا صدای بله گفتم به گوش او نرسد.

– خب... گفתי کجاش درد می‌کنه؟

بیشتر مچ و آرنجم. دقیقا قسمت‌های اصلی استخوان
دستم. لب‌هایم لرزید وقتی او داشت دستم را لمس
می‌کرد و من با درد مقابله می‌کردم.

– مچش خیلی درد داره، آرنجم درد داره... شکسته
نه؟

مچم را نوازش کرد، شبیه ماساژ و من به‌خاطر درد
خودم را منقبض کردم. صدای آرام دکتر دوباره بلند
شد:

– خب، اینجاش یعنی؟

تا آمدم سرم را تکان بدهم، در چند ثانیه چنان دردی
توی جانم پخش شد که نه تنها صدای جیغم اتاق را پر
کرد، که کم مانده بود از ضعف همان لحظه و همان
جا از حال بروم. دردی نیش‌دار که انگار شبیه ولتاژ
قوی برق، در تمام جانم نشست و عصاره‌ی جانم
همراهش بیرون کشیده شد.

– نشکسته بود، در رفته بود. الانم جا افتاد!

از شدت درد جانی برایم نمانده بود که حرفی بزنم،
صدای جیغم، حتی آزادخان را هم از دیوار جدا کرده
بود و به نزدیکی ام رسانده بود. حس می‌کردم
رنگ‌ورویم حالا او را هم ترسانده بود.

– تموم شد؟

سر پزشک با آرامش بالا و پایین شد. بعد هم با لحنی
عصبی‌کننده رو به من ضعف کرده و روبه‌موت نجوا
کرد:

– یه دررفتگی ساده بود، آرنجتم فقط ضرب دیده، الان
می‌گم برات گچ بگیرن، یه سه هفته‌ای باهانش سر
می‌کنی تا یاد بگیری موقع راه رفتن جلوی پات رو
نگاه کنی و این‌طوری روی زمین نخوری.

#پارت_۸۳

#طومار

دلم می‌خواست همان جا گریه کنم. تا به حال چنین
دردی را تجربه نکرده بودم، اما حرصم از حرف‌های
دکتر را قبل از اینکه جواب بدهم، صدای آزادخان،
سرسنگین‌شده و چشم‌های خیس از دردم را به‌سمت
خود کشاند. چه اخمی کرده بود برای آن دکتر کم‌موی
بی‌حوصله!

– دست‌تون درد نکنه، ولی اگر براتون مفهوم حادثه و
پیش‌آمد خیلی جا نیفتاده، توصیه می‌کنم درموردشون
مطالعه کنید و بعد دست به نصیحت بزنید. پاشو خانم
کرمانی!

پرستار، وقتی صورت رنگ‌برده‌ام را دیده بود، برای
کم کردن ترسم گفته بود رنگ بانداژ روی گچ را

می‌توانم خودم انتخاب کنم و من بین رنگ‌های موجود،
تصمیم گرفته بودم بانداژ صورتی را بردارم. به‌نظرم
تحمل آن گچ را راحت‌تر می‌کرد و باعث می‌شد حس
بهتری به سنگینی‌اش داشته باشم. صورتم از
اشک‌هایی که ریخته بودم خیس بود و تازه اثر آن
مسکنی که برایم تزریق کرده بودند داشت نمایان
می‌شد و آرام می‌گرفتم. هنوز دستم زق‌زق می‌کرد، اما
دردش کاهش پیدا کرده بود و مهربانی پرستار هم
برعکس آن پزشک عنق، در آرامشم بی‌تأثیر نبود. تا
بالاخره بتوانیم از اورژانس خارج شویم، یک ساعتی
طول کشیده بود و من دیگر مطمئن بودم عزیز
به‌خاطر این تأخیر دیگر به دست آسیب دیده‌ام هم رحم
نمی‌کرد. من را می‌انداخت توی جوغن (هاون) و
بارها توی سرم می‌کوبید.

– این کیسه‌ی داروها رو بگیرید من ماشین رو بیارم
نزدیکتر.

کیسه‌ی داروها را گرفتم، اما مانع رفتنش شدم.

– آزادخان!

تماشایم کرد. از وقتی جلوی دکتر آن طور درآمده بود
حس می‌کردم دیگر مثل قبل انرژی‌اش بد نیست. لااقل
اینجا که خیرش فقط به من رسیده بود.

– من با آژانس برمی‌گردم خونه، تا الانم خیلی زحمت
کشیدید.

گام جلورفته را برگشت. به نظر نمی‌آمد اهل
تعارف‌تکه‌پاره کردن باشد.

– شاگرد من مسببش بود، وظیفه‌م بود بمونم.

نه او وظیفه‌اش بود و نه حامد مقصر بود. به قول
دکتر، خودم هم سربه‌هوایی کرده بودم و در آخر،
پیش‌آمد بود دیگر، نمی‌شد که به‌خاطرش با
زمین‌وزمان دعوا کنم.

– تا همین جاشم لطف کردید، خیلی درست نیست با
شما برگردم.

#پارت_۸۴

#طومار

متوجه معذوریتم شد و سری تکان داد. نگاهش روی
رنگ بانداژ صورتی گچم نشست و آهسته پرسید:

– زنگ بزنید یکی بیاد دنبال تون بهتر نیست؟

– دیگه تموم شده و رفته، برگردم خونه و همه ببینن
خوبم بهتره تا زنگ بزنم. اون بندگان خدا تا برسن به
من از نگرانی نصف عمر می‌شن. باور نمی‌کنن که یه
مشکل ساده‌ست.

به ساعتش نگاهی انداخت.

– ساعت بدیه برای تنها برگشتنتون.

سریع واکنش نشان دادم، با آن وضعیت پرضعف من،
کاش کمتر به حرف می‌گرفتم.

– آژانس مطمئنه دیگه؟

ناچار سری تکان داد، اشاره کرد دنبالش بروم و من
توی همان حال پرسیدم.

– هزینه‌ی اینا چقدر شد؟

– کاسب خوبی شاید نباشید، اما چرتکه‌ی
حساب و کتابتون خوب فعاله!

کنایه‌اش را به حرمت همراهی‌اش بی‌جواب گذاشتم.
چقدر هم راحت بی‌خیال رساندم شده بود. شاید اگر

کمی اصرار می‌کرد می‌پذیرفتم، اما باز هم نیاز داشتم
به دستی که پشت گردنم کوبیده شود. آن قدر قصه
خوانده بودم عادت کرده بودم به مردهای متعصبی که
باد به غبغب بیاندازند و بگویند، مگه مردم که
نصف‌شب تنها برگردی؟ خدا سالم نگهش دارد برای
مادر و پدرش، اما زیادی بی‌تعارف پسرشان را بزرگ
کرده بودند.

– اینجا بایستید من برم کیفتون رو از ماشین بیارم،
بعد هم به نگهبانی بسپارم ماشین خبر کنه.

باشه‌ای گفتم و با چسبیدن دست سنگینم توی آغوش،
نگاهی به آسمان انداختم. چقدر گرفته بود، یخ‌کرده از
سرما توی خودم جمع شدم و توجهم به لباس‌های
کثیف‌شده‌ام جلب شد.

– خانم کرمانی؟

سرم بالا آمد. با کیفم به سمت می آمد و من رنگ پریده از ضعف، گامی به جلو برداشتم.

– تا بیاید بریم به سمت خروجی بیمارستان ماشین اومده، نگهبان می گفت همین کوچه بالاییه تاکسی تلفنی.

خواستم کیفم را بگیرم، اما به روی خودش نیامرد و شروع کرد به راه رفتن. دستم توی بغلم بود که همراهش شدم و از ترس واکنش اهالی خانه به این دیرکردنم، لبم را زیر دندان کشیدم.

– هنوز درد داره؟

شهر گفتگو

#پارت_۸۵

#طومار

سوالش را بدون نگاه کردنم پرسیده بود. سرم را پایین انداختم، بیشتر از درد، حس ضعف و خستگی داشتم.

– نه خیلی!

– فکر نمی‌کردم در رفته باشه، وگرنه نمی‌داشتم
این قدر بی‌هوا جا بندازه.

– می‌دونستم که بدتر می‌ترسیدم.

حرفی نزد، بالاخره به خروجی بیمارستان رسیدیم و
او کیف به دست، به سر خیابانی چشم دوخت که ماشین
قرار بود از آن طرف بیاید. صدای زنی که دو
پسر بچه‌اش داشتند جلوتر از خودش می‌دویدند و پسر
بزرگتر دست پسر کوچکتر را گرفته و دنبال
خودش می‌کشاند، سرمان را بین همان سرما چرخاند.
چقدر چشم آدم‌هایی که وارد این بیمارستان می‌شدند
غمگین بود و سردرگم!

– بیاتش (مواظبش باش)!

بالاخره ماشین آژانس رسید و آزادخان با چشم برداشتن از تصویر آن دو کودک به سمت من برگشت.

– بفرمایید.

جلو رفتم، خودش در را باز کرد، سوار شدم و او کیف را روی پایم قرار داد، اما در را نبست و با نگاهی به چشم‌های من زمزمه کرد:

– بابت اتفاق پیش‌او مده متأسفم!

– تقصیر حامد نبود.

اخم کرد، از نو و برای بار صدم در این شب. انگار از دست حامد عصبی بود. تنها سری تکان داد و با بستن در به سمت راننده رفت. نتوانستم جلوی خود راننده به این که کرایه را پرداخت کرد اعتراضی بکنم، به‌خصوص که پلکی روی هم گذاشت به‌نشانه‌ی ساکت ماندنم و با حرکت ماشین، دیگر جلوی چشم

نبود. سرم را کمی چرخاندم. ایستاده بود میان تاریک‌وروشن خیابان، دست‌درجیب به ماشین در حال حرکت نگاه می‌کرد و من، با لمس گچ دستم، انگار تازه به یاد آوردم حتی درست‌وحسابی بابت همراهی کردنش تشکر هم نکرده بودم. در واقع می‌توانست به محض رساندنم برود و نرفتنش! برای این بود که تنها نباشم. وقتی دیگر توی دیدم نبود، راحت‌تر سر جایم نشستم و با دست سالم، زیپ کیفم را باز کردم. موبایلم را که لمس کردم، از تعداد تماس‌های از دست‌رفته و هم برم داشت و پراسترس، سرم را به سمت خیابان چرخاندم.

– می‌شه یکم تند برید آقا؟

راننده سرعتش را زیاد کرد، اما زیر لب غرش را هم زد:

– هنوز از بیمارستان در نیومده، هوس کرده باز بره اون تو، نمی‌فهمه خطرناکه!

#پارت_۸۶

#طومار

غر غرش را نشنیده گرفتم و با نگرانی به مسیر خیره شدم. مسکن‌ها داشتند تأثیر خودشان را می‌گذاشتند و منگی عجیبی به سرم بخشیده بودند. با ایستادن راننده سر کوچه‌ی باریک‌مان، تشکری کردم و به سختی پیاده شدم. گام‌هایم بلند بودند و همین که به دیوارهای خانه نزدیک شدم، در باز شد و حضور سپهر در چهارچوبش، سرعت قدم‌های من را بیشتر کرد.

– داداش!

نگاه نگران و جاخورده‌اش روی من نشست و در کسری از ثانیه، با رها کردن در، فاصله را با من کم کرد.

– سپیدار چی شده؟!

سعی کردم لبخند بزنم تا هول نکند.

- هیچی به خدا، زمین خوردم یکم دستم آسیب دید.
خوب خوبم!

دستش را به منچ آسیب دیده‌ام رساند، بعد هم با همان
چشم‌های نگران سرتاپایم را کاوید.

- آخ سپیدار! می‌دونی چقدر دل‌نگران شدیم دیر کردی
و تلفن جواب ندادی؟ پژمان راه افتاد رفت طرف
کتاب‌فروشی. چرا نگفتی بیایم باهات؟ تنهایی رفتی این
دست رو گچ گرفتی؟

کیفم و داروهایم را از دستم گرفتی و من شرمنده از
حالی که برایشان ساخته بودم زمزمه کردم:

– فکر نمی‌کردم این قدر باعث نگرانی تون بشم، گفتم زنگ بزنم بدتر هول می‌کنید.

سرزنش‌آمیز نگاهم کرد و دست پشت کمرم گذاشت، هدایتم کرد به سمت خانه و با همان صدای پرسرزنش پرسید:

– کجا خوردی زمین؟ جای دیگه‌ای آسیب ندید؟

از دالان خانه رد شدیم، جوابش را کوتاه دادم:

– جلوی کتاب‌فروشی، نه خوبم!

همین که پایمان به حیاط رسید، انگار از داخل آشپزخانه عزیز دیدمان که در کسری از ثانیه، وارد ایوان شد و خودش را به نرده‌ها رساند.

– یا امام غریب، سپیدار!

حالا که رسیده بودم خانه، دیگر فقط دلم عزیز را می‌خواست. پله‌ها را با سرعت بالا رفتم.

- خوبم عزیزم.

#پارت_۸۷

#طومار

نگاهش به سمت دستم بود.

- شکسته؟! -

شهر گفتگو

چقدر صدایش ترسیده بود. لبخندی زدم و چشم چرخاندم. سروصدای زیادی از داخل خانه می‌آمد. هنوز کسی متوجه من نشده بود. سپهر پشت سرم از پله‌ها بالا آمد و زیر بازوی عزیز ترسیده را گرفت.

- نترس عزیز، دخترت یکم شیطنت کرده.

عزیز او را پس زد و دست روی صورت من گذاشت.

- چه بلایی سرت اومده؟

- خوردم زمین عزیز. من از در اتاق پستی برم توی
خونه و اتاقم؟ یکم به سرووضع برسم پیام پیش
مهمونا!

سپهر تأییدم کرد، اما عزیز با اشکی که توی چشمش
پر شده بود سرم را به سمت آغوشش کشید.

- بمیرت برات بچهم! کجا بودم من دست تو رو
اینطور علم بستن؟

خدانکنه‌ای گفتم و سریع گونه‌های نرمش را بوسیدم.
صدایم آرام بود تا کسی متوجه نشود.

– خوبم عزیز، نگران من نباش! لباس عوض می‌کنم می‌آم.

زیر نگاهشان به‌سمت اتاق پشتی خانه حرکت کردم، دری داشت که رو به حیاط باز می‌شد. از همان جا وارد شدم و از داخل اتاق، سری به راهروی متصل به اتاق‌خواب‌های طبقه‌ی دوم کشیدم. کسی نبود. باز هم با سرعتی که این بار احتیاط پشتش بود پله‌ها را بالا رفتم و با رسیدن به اتاقم، نفسم را محکم بیرون فرستادم. به‌هیچ‌وجه دوست نداشتم با این شرایط من را ببینند. آن‌قدر رنگ‌پریده و آن‌قدر نامرتب! جلوی آینه که به خودم نگاه کردم، از رنگ‌پریده و لباس‌های خاکی‌ام بدم آمد. دست سنگینم را که زق‌زق می‌کرد توی بغل گرفتم و برای آرام شدنم روی تخت نشستم. طولی نکشید که در باز شد و با ورود ناگهانی سودابه و نگار و پرهام، من گرفتگی را از صورتم خط زدم.

– خاک بر سرم! چی شده؟! عزیز همین حالا گفت. ببینمت بچه؟

لحن مادرانه‌ی سودابه و تلاشش برای واریسی تتم را با
خنده جواب دادم:

@shahregoftegoo

– هیچیم نیست آجی، ای بابا!

پرهام با اخم‌های درهمی جلو آمد، نگاهش روی بانداژ
صورتی نشست و سر بالا کشید. عصبی بود.

– چرا زنگ نزدی؟

#پارت_۸۸

#طومار

شهر گفتگو

– من الان جلوتون نشستم می‌بینید خوبم باز اینه
حالتون، زنگ می‌زدم تا برسید که دور از جون دق
می‌کردید.

سودابه بغضش گرفته بود، بخشی از این بغض
برمیگشت به تهتغاری بودن من که کمی عزیزترم
کرده بود و بخشی به اینکه خودش عین یک مادر
برایم زحمت کشیده بود. نگار برای آرام کردن سودابه
پشتش نشست و شانه‌هاش را نوازش کرد و نگاه
نگران‌ش سمت من افتاد. لبخندی زدم تا خیال‌شان
راحت شود. پرهام نشست روی تخت و دستم را آهسته
لمس کرد.

– شکسته؟

– نه در رفته!

سودابه اشکش درآمد و پرهام بیشتر به جوش افتاد.

– د آخه تو مگه بی‌کس و کاری که تکوتنها رفتی جا
انداختی؟ اونم کاری که این‌قدر درد داره؟

بی‌حوصله و تحت‌تأثیر مسکن‌ها خواب‌آلود، لب‌هایم را
تو کشیدم. دلم نمی‌آمد حالا که آن‌قدر نگران بودند تندی
کنم.

– چه می‌دونستم در رفته خاله، رفتم یه نشون بدم ببینم
چرا درد دارم که دکتره یهو جا انداخت. آجی... گریه
نکن تو رو خدا!

چند ثانیه بعد، تقریباً یکی‌یکی متوجه شده بودند برای
من چه اتفاقی افتاده و آن می‌رفت، آن یکی می‌آمد توی
اتاق. مثلاً آمده بودم کمی خودم را آماده کنم برای دیدن
مهمان‌های امشب، اما مگر می‌گذاشتند. به خیال
خودشان یواش می‌آمدند مهمان‌ها نفهمند، اما این
رفت‌وآمد اتوبوسی اعضای خانواده‌ام، پاک‌گاو پیشانی
سفیدمان کرده بود. وقتی همه رفتند، نگار تنها ماند
برای کمک به من. با آن دست کمی سخت بود که
لباس عوض کنم.

– زنگ می‌زنید پڑمان؟

سری تکان داد و ناراحت زمزمه کرد:

- پرهام زنگ زد برگرده، درد داری؟

سری بالا انداختم، با کمکش مانتو از تنم بیرون کشیدم و با همان تیشرت روی تخت نشستم. دست‌هایم تا کتف جابه‌جا کبود شده بود. می‌دانستم کمر و پایم هم در امان نمانده. دیدن کبودی‌ها نگاه نگار را ناراحت‌تر کرد.

- خدا رحم کرده سپیدار، چقدر بد خوردی زمین!

شهر گفتگو

#پارت_۸۹

#طومار

حالا که از آن می‌گذشت و شوکش تمام شده بود،
خنده‌ام می‌گرفت. یادم می‌افتاد که چطور روی زمین
دراز به‌دراز افتاده بودم، باعث لبخندم می‌شد.

- وای نگار، عینهو کریو (مارمولک) چسبیده بودم
کف زمین. اگر بودی کلی می‌خندیدی.

لبخند محوی زد و در اتاق دوباره باز شد، سرم که
چرخید با دیدن پژمان، مطمئن شدم دیگر کسی نمانده
که به سراغم بیاید. حتمی دیگر این آخری‌اش بود.

- خاله قربون شکلت که رفتی دنبالم!

با ناراحتی سوییچ ماشینش را روی تخت پرت کرد و
جلو آمد، نگاهش به دستم بود و از محدود واقعی که
خونسردی ذاتی‌اش توی چهره‌اش نمود نداشت.

- چی شدی تو؟

دلم می‌خواست بغلش کنم. پاره‌های تنم بودند.

- هیچی.

نگاهش از روی دستم کنده نشد، با آن یکی دستم
موهایش را به هم ریختم که به اعتراض سرش را
عقب کشید. خندیدم و نگار هم اشاره کرد بلند شوم.

- برو بیرون پژمان لباساش رو عوض کنه.

اما پژمان به‌جای بیرون رفتن آهسته من را بغل کرد و
کنار شقیقه‌ام را بوسید. دلم ضعف رفت برای محبتی
که کم‌نشانش می‌داد، ولی عمیق و قابل لمس بود.

- رنگ‌وروت خیلی پریده!

- هیچیم نیست قربونت برم.

کلافه عقب کشید و با گفتن اینکه می‌روم تا راحت
لباس عوض کنید تنهایمان گذاشت. نگار به یاری‌ام آمد
و شومیز و سارافون مخملی که مناسب این جمع بود
را به تنم پوشاند. وقتی جلوی آینه قرار گرفتم، حس
می‌کردم رنگم دیگر زیادی پریده.

– چه رنگ‌ورویی!

اعتراض کرد:

– ببین کارات رو این قدر دیر اومدی و غر زدی خدا
این جور گذاشت توی کاسه‌ت.

به‌سمتش چرخیدم، شال را روی موهایم انداخت و من
خیره‌ی اخم‌هایش، بالاخره از او پرسیدم:

#پارت_۹۰

#طومار

- تغییر کرده؟

دستش از حرکت ایستاد، نگاهش را دوخت توی نگاهم
و دست‌هایش افتادند کنار بدنش. حس می‌کردم قدر من،
برای این حس سرگردانی‌ام بغض دارد، اما به‌سختی
داشت جلوی خودش را می‌گرفت.

- زمان خیلی گذشته سپید!

قدر پنج سال! نفس عمیقی کشیدم. لبه‌ی شال را با
دست سالم روی شانه‌ام انداختم و خواستم از اتاق
بیرون بروم که نگار مانع شد. به صورتش چشم
دوختم، غصه‌هایم را می‌شناخت.

- می‌خوای بگم خوب نیستی و می‌خوای بخوابی؟

از کی تا حالا دختر حاج نعمت الله، این قدر ترسو شده بود؟ به غرورم برخورد، به غرور دختر حاج نعمت الله کرمانی بودنم برخورد.

– نه، می‌رم!

نگار دیگر چیزی نگفت، فقط همراه هم از اتاق خارج شدیم و من با دستی که توی بغلم داشتم از پله‌ها پایین رفتم. سروصداها بیشتر شده بود. لبخندی بی‌رنگ روی لبم نشاندم و با پا گذاشتن در فضای شاه‌نشین، سلام بلندی روی لبم نشستم. سلامی که سکوت نشانده روی لب‌ها و سرهایشان را به سمت ما چرخاند. اولین کسی که بلند شد خاله‌حمیرا بود. نگاهش هنوز قدر قدیم آشنا بود، ریز و پر از چروک. با موهایی که عادت داشت از جلوی شالش بیرون بریزد و نگذارد رنگ ریشه‌شان دربیاید.

– سلام به روی ماهت، سپیدار جانم...

و انگار تازه نگاهش به دستم افتاد، از جلوی مبل
به سمت من آمد و زشت بود که آنجا بایستم، پس من هم
گامی به سمتش برداشتم.

- چی شدی خاله؟

در آغوشش فرو رفتم، بوی عطر همیشگی‌اش را
نمی‌داد، این عطر را نمی‌شناختم اصلاً. با این وجود از
رایحه‌اش خوشم آمده بود.

- خوش اومدید خاله!

صورتم را بوسید و عقب کشید، نگاهش دوباره روی
صورت و دستانم گشت.

- خدا بد نده عزیزم!

لبخندی زدم و بی جواب به سمت دخترش محنا چرخیدم.
پخته‌تر شده بود و زیباتر. وقتی او را هم در آغوش
کشیدم، نگاهم به سمت آقایان چرخید. سمت داماد و
همسر خاله که جز کم‌پشت شدن موهایشان تغییر
دیگری نکرده بودند. هر دو خوشرو جوابم را دادند و
بالاخره، مقابل هم قرار گرفتیم. بعد از چند سال؟ پنج
سال، یا شاید بعد از گذر از خامی نوجوانی تا به این
لحظه. نگار حق داشت. تغییر کرده بود، آن قدر زیاد
که سخت می‌شد بین او و محمدمهدی نوزده ساله
شباهتی پیدا کرد.

– خوش اومدید!

نگاهش روی دستم بود. نگاه آشنا، دوست‌داشتنی و
تیزش، اما جوابم را آرام داد:

– متشکرم!

قبل‌ترها عادت داشت با من که صحبت می‌کرد، ته کلمات و جمله‌هایش یک سپیدار بچسباند. مثلاً می‌گفت: متشکرم سپیدار، سلام سپیدار، صبح به‌خیر سپیدار، خوب بود که حالا این عادت از سرش پریده بود. درخت سپیداری که او می‌شناخت، دیگر زیادی قد کشیده بود برای اینکه زیر سایه‌ی درخت دیگری بماند. چرخیدم تا به جبران دیر کردم کنار خاله‌حمیرا لحظاتی بنشینم، اما نگاه او روی دست من ماند. بالا هم نیامد... مثل نفس من، بعد از عبور از کنارش و استشمام رایحه‌ای که یک زمانی، توی نوجوانی‌هایم، با رد بویش دل‌بسته شده بودم.

#پارت_۹۲

#طومار

شهر گفتگو

خاله‌حمیرا همیشه آرام بود، آرامشی غبطه‌برانگیز و سیاست‌مدارانه که باعث می‌شد همیشه برایش احترام زیادی قائل باشم. دست‌های نرمش را روی دست سالم قرار داد و با محبت پرسید:

– چه کار می‌کنی خاله؟ ماشالله بزرگ شدی...

سرم را به سمت افراد حاضر در سالن چرخاندم. خانواده‌ام با برق لبخند تماشایم می‌کردند و خانواده‌ی خاله، با برق کنجکاوی، اما یک نفر بود که نگاهش اصلاً برقی نداشت، نگاهش آخر، هنوز هم بالا نیامده بود.

– یادتون رفته من عاشق چه رشته‌ای بودم؟

سریع واکنش نشان داد.

– نه تنها یادم نرفته، بلکه هر بار دستم رفت سمت سعدی، با بچه‌ها یادت می‌کردم.

خندیدم و خود خدا می‌دانست چقدر خنده‌ام تلخ بود. داستان‌های سعدی را وقتی نوجوان بودم، برای بچه‌های کوچکتر از خودم در محل، به زبان ساده تعریف می‌کردم. خاله‌حمیرا هم چند باری این کارم را

دیده بود. خوشش آمده بود از قصه‌ها و یک جلد
گلستان سعدی خریده بود. می‌گفت قصه‌گویی شیرین
سپیدار، به خواندن کتاب تشویق کرده. محمدمهدی آن
روزها می‌گفت تو شهرزاد قصه‌گویی! آدم‌ها را وقت
قصه‌سرایی، جادو می‌کنی. نگاهم به سمتش کشیده شد و
او هم این بار داشت نگاهم می‌کرد، نه شبیه گذشته،
یک جور جدید!

– خوبه که سر چیز درستی ازم یاد شده خاله، طبق
علاقه‌م رفتم سراغ رشته‌ی کتابداری. الانم چند وقتی
هست یه کتاب‌فروشی کوچیک دارم، خوشحال می‌شم
یه بار بیاید پیشم.

برعکس من، لبخند خاله از ته دلش بود. با همه‌ی
قرتی‌بازی‌هایش که از سن و سالش دور بود، قلب
مهربانی داشت.

– ماشالله بهت دختر، خوبه که این‌قدر موفق!

صدای عزیز، دیگر اجازه نداد صحبتی ردوبدل شود، چرا که با دست به سمت سالن بزرگ اصلی خانه که سفره آنجا پهن می‌شد اشاره کرد.

– بچه‌ها سفره‌ی شام رو چیدن، تا حالا شم دیر شده، باقی حرفا بمونه واسه بعد.

همه برخاستند، اما من نه... وقتی سالن خالی شد و پرهام با همان اخم‌هایی که کمی درهم بودند سمتم آمد.

– جز زمین خوردن، غذا هم خوردی مگه، نمی‌آی؟

لبخندی زدم به اخمش. دلخور بود از من!

#پارت_۹۳

#طومار

– مسکنا منگم کرده، با این یه دست چلاقم چطور بیام
غذا بخورم توی جمع؟

دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد، بعد هم بدون
اینکه جواب حرفم را بدهد من را به سمت آشپزخانه
کشید. متعجب همراهی‌اش کردم و بعد با دیدن میز
کوچک وسط آشپزخانه که با غذا پر شده بود، ابروهایم
بالا پرید. سودابه داشت نان برش می‌زد تا سر سفره
ببرد و همان حین با دیدن من سریع لب زد:

– درد و بلات به سرم، بشین همین جا بخور با نگار،
درد که نداری؟

خندیدم، از وقتی رسیده بودم، بی اغراق اولین خنده‌ی
از ته دلم بود.

– دورت بگردم که این قدر حواست به همه‌چی هست
آجی!

اخمی کرد، نان‌ها را توی سبد گذاشت و چادر به سرش کشید. به‌سمتم که آمد، باز مردمک‌های مهربانش لرزید.

– دیگه از این قینوسا(حرف چرت) نرنا!

با خنده چشمی گفتم، او هم از پرهام خواست سر سفره برگردد و با آمدن نگار، پرهام همین کار را کرد. لبخندی که روی لبم بود، با تنها شدنمان از روی لبم افتاد و نگاهم توی آشپزخانه‌ی شلوغ‌شده گشتی زد.

– بشین بخور.

نشستم، آب‌خواری(لیوان) را برداشتم و نگار خودش برایم از آب پرش کرد. یک‌نفس سر کشیدمش و با بستن چشم‌هایم، نفس عمیقی بیرون فرستادم. صدای برخورد قاشق‌ها و چنگال‌ها به بشقاب، از سالن می‌آمد. نگار بی‌حرف، یک کفگیر برنج توی ظرفم ریخت و با صدایی آرام پرسید:

- دیدی که چقدر تغییر کرده؟

قاشق را با دست سالمم بین پلو چرخاندم. بعد هم بی‌میل به غذا، تکه‌ای سبزی توی دهانم گذاشتم.

- سپیدار شنیدی صدام رو؟

- تغییر کرده.

نگار به تأییدم سری تکان داد و من تنم را جلو کشیدم. دستم درد می‌کرد و اثر مسکن‌ها کم‌رنگ شده بود.

- ولی حس می‌کنم از این تغییر باید بیشتر بترسم.

مردمک‌هایش گشاد شدند و من، با یک نفس عمیق، بشقاب غذا را عقب فرستادم. تازه داشت درد خودی

نشان می‌داد و میان شلوغی امشب این خانه، خدا باید
به من صبر می‌داد.

#پارت_۹۴

#طومار

– واس ببینم!

صدای آرام و با احتیاط عزیز، سر منی که داشتم سعی
می‌کردم بند کتانی‌هایم را یک‌دستی ببندم چرخاند.
دیدمش که از پنجره‌ی مشرف به حیاط آشپزخانه خم
شده بود به سمت ایوان و من را می‌پایید. خنده‌ام گرفت
و بلند شدم.

– سلام، صبح به‌خیر!

– علیک سلام، کجا داری اینطور هولول (شتابزده و تندتند) میری؟

دانشگاه داشتم و البته کمی زودتر از همیشه می‌خواستم بیرون بروم، دوست داشتم قبل از اینکه مهمان‌ها برای صبحانه بلند شوند از خانه خارج شده باشم.

– می‌رم دانشگاه عزیزم.

– ساعت شش و نیم صبح؟!

– خب می‌خواستم یکم پیاده روی کنم.

اخم کرد و روترش کرده به سمت آشپزخانه چرخید.

– بیا تو، بی‌صبحونه؟ به اون دستت رحم کن!

نگاهم به سمت پنجره‌ی اتاقی چرخید که در اختیار
محمد مهدی و دامادشان بود. عادت داشت به
سحرخیزی و می‌ترسیدم قبل از رفتن بلند شود. این
وقت صبح، فرصت خوبی پیدا می‌کرد برای اینکه من
را مجبور کند به حرف زدن!

– اومدی یا نه؟

صدای عزیز باعث شد با اخم کتانی‌ها را گوشه‌ای
پرت کنم و به سمت خانه برگردم. وقتی وارد آشپزخانه
شدم، با همان اخم‌های درهم ایستاده بود پای سماور و
داشت چای می‌ریخت.

– بشین ناشتاییت رو بخور. گفتگو

– گشتم نیست.

طوری به‌سمتم چرخید که از میزان جدیتش قالب تهی کردم. عزیز هرچقدر هم پیر می‌شد، این نگار ترسناکش بیشتر جان می‌گرفت.

– تا از همی سقف آنگو (آویزان) نکر دمت بشین.

#پارت_۹۵

#طومار

پایم را نامحسوس به زمین کوبیدم و پشت میز نشستم. جای را تقریباً جلویم کوبید و هم‌زمان با نشستنش، شروع کرد به غر زدن.

– فکر نکن کار دیشبت رو از یادم بردما، فعلاً مراعات دستت رو می‌کنم.

– چی‌کار کردم مگه عزیز؟

با همان صدای آرام که مهمانانش را بیدار نکند جوابم را داد:

- تو از کی تا حالا این قدر سرخود شدی؟ اون از دیر اومدنت، اون از اونکه خوردی زمین، به جای زنگ زدن، خودت رفتی مریض‌خونه، با دست گچ‌گرفته برگشتی، اینم از حالات! پت‌ریزه (ریزش مو) گرفتم از دستت بچه. ناشتایی نخورده پا شدی کجا داری میری؟

خیلی دلم می‌خواست بگویم ریزش مو که دیگر به من ربطی نداشت و اثرات افزایش سن بود عزیز که جلوی موهایت خالی شده، اما جرئت نمی‌کردم. وقت عصبانیت، حتی داداش سعید هم از عزیز حساب می‌برد.

- ها! چرا محوو (مات‌شده) نگام می‌کنی؟

من یک سیاستی در مواجهه با این احوال عزیز داشتم که برادرها و سودابه به آن می‌گفتند، لوس‌بازی ته‌تغاری بودن؛ با این وجود، اکثر اوقات این سیاست جواب می‌داد و به دادم می‌رسید. طبق همان هم، خم شدم سمت عزیز، محکم صورتش را بوسیدم و قربان‌صدقه‌اش رفتم، وقتی دیدم کمی گاردش باز شده، مظلوم‌وار توی صندلی‌ام فرو رفتم و یک لرزش نامحسوسی به صدایم بخشیدم.

– خب آخه عزیز دیروز کتاب‌فروشی خیلی شلوغ بود. باور کن می‌خواستم زودتر پیام، یهو چند تا مشتری اومدن. نمی‌شه که اول کاری به مشتریا گفتم می‌خوام ببندم، می‌شه؟ خدا رو خودش می‌آد؟

و توی دلم یک صلوات فرستادم تا خدا دروغم را ببخشد.

– بعدشم عزیزجون، من همش گفتم شما جلوی مهمونا هول نکنی، بخواید بیاید دنبالم بیمارستان، زشت می‌شد جلوی مهمونات، نمی‌شد؟ تنها موندنشون بد نبود؟ من

این قدر اون موقع می خواستم شما باشی، این قدر ترسیده بودم که نگو ولی نبودى، آخ عزیز چقدر درد داشت.

و این بار دیگر واقعاً صدایم لرزید، آخر خیلی درد کشیده بودم، توی این حال فقط نمی دانستم چرا یاد جانبدارى آزادخان جلوى دکتر افتاده بودم.

– صبحى هم، نیومدم آشپزخونه با سروصدام مهمونا بیدار نشن. گفتم می رم دانشگاه یه چیزى می خورم. مرگ سپیدار راست می گم!

#پارت_۹۶

#طومار

شهر گفتگو

تعداد بارهایی که به مرگ سپیدار را همین طور الکی به زبان آورده بودم آن قدر زیاد بود که اگر خدا می خواست بابت شان من را بکشد، باید حداقل شبیه ققنوس، بارها از دل آتش زنده ام می کرد و باز می سوزاندم؛ البته با توجه به تعاریف عزیز از جهنم،

احتمالاً در آن دنیا بابت این دروغ‌ها هی می‌سوختم و
نمی‌مردم و تنبیه می‌شدم، اما سیاستم این بار هم جواب
داد چون اخم عزیز باز شد و طوری که پررو نشوم،
پشت چشمی نازک کرد.

- خیلی خب، ولی بار آخرت باشه سپیدار، شنیدی چی
گفتم؟

تند سری تکان دادم و او با همان دست‌های پیر
لرزانش، یک لقمه‌ی بزرگ از نان و پنیر گرفت، بعد
هم بلند شد و با گفتن گردو یادم رفته، به سمت
کابینت‌های کنار یخچال رفت.

- بی‌گردو بده عزیز. شهر گفتگو

- نه ننه، خنگ می‌شی، بذار مغز کرده دارم.

بهمحض پیدا کردن گردویش، لقمه را کامل کرد و به دستم داد، لبخندی هم این کارش روی لب من نشانید. دوباره بوسیدمش که بالاخره خندید و زمزمه کرد:

– اون کفش ساده‌هات رو بپوش، با این دست، بندای اینا سخته.

چشمی گفتم. همراه تا کنار در خانه آمد، منتظر ماند تا کفشم را بپوشم و بهمحض اینکه از پله‌ها پایین رفتم، باز هم صدایم کرد.

– سپیدار؟

چرخیدم. این بار خوشحال و با لبخند، دیگر حتی مهم نبود آدمی که طبقه‌ی دوم خانه توی آن اتاق خوابیده بود من را ببیند. عزیز لبخندش از ته دلش بود، زیر لب چیزی زمزمه کرد و حین فوت کردنش سمت من لب زد:

– خیر پیش مادر!

از خانه که خارج شدم، نگاهم به سمت آسمان چرخید.
هوا امروز کمی آلوده بود، اما حال من را دیگر چیزی
خراب نمی‌کرد.

#پارت_۹۷

#طومار

با همراهی حانیه، بعد از اتمام کلاس‌های دانشگاه به
کتابفروشی رفتم. نگار امروز نتوانسته بود بیاید و
تمام مدتی که دانشگاه بودیم، طومار باز نشده بود.
وقتی منتظر بودم کرکره‌ی برقی تا انتها بالا برود،
نگاهم چرخیده بود به سمت فروشگاه مصنوعات چرمی
همسایه‌ام. این بار با حسی خوب و لبخندی طبیعی!

حانیه قفل در را باز کرد و حین وارد شدن، درحالی که روی لبش بهخاطر صدای آویز بالای در لبخندی نشسته بود کوله‌اش را روی میز پرتاب کرد، دست‌به‌کمر به‌سمت قفسات چرخید و با نفسی عمیق لب زد:

– خب، برنامه چیه؟

دست آسیب‌دیده‌ام را نزدیک شکم ثابت نگه داشته بودم و با دست سالم، کیفم را حمل می‌کردم. مثل او، کوله را روی میز رها کردم و برای برداشتن کتاب مدنظرم، به‌سمت قفسات قدم برداشتم.

شهر گفتگو

– سعدی؟

خندید و ابرویی بالا انداخت، تنش را روی صندلی چرخان رها کرد و جواب داد:

– یکم زیادی سنگین نیست برایش؟

حق با او بود. دوباره نگاهم به سمت آن قفسه چرخید و این بار دستم روی کتاب دیگری نشست.

– شاهنامه؟

– رسمیه، زیادی رسمی!

باز هم چشم چرخاندم، این بار با لبخند صدایم را بلند کردم:

– حافظ؟

– خیلی عاشقانه‌ست!

با اعتراض به سمتش چرخیدم، حالت‌م را که دید خندید و از روی صندلی برخاست و خودش جلو آمد. لبخندش حالا ردی محو و گذرا بر چهره‌اش نشانده بود. یک

دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و فشردش، اما با دست دیگر کتابی را از قفسه برداشت که من اصلاً به آن فکر هم نمی‌کردم.

@shahregoftegoo

– سهراب؟!

سری تکان داد، تکیه‌اش را چسباند به کتابخانه و روبه‌روی من ایستاد.

– روون‌تر و سلیس‌تر از مرد کاشونی کسی شعر گفته؟ می‌خوای به کسی کتاب هدیه بدی که اهل مطالعه نیست، باید از یه چیز روون‌تر شروع کنی دختر کرمونی. مثلاً سهراب‌جان! تا بگه خانه‌ی دوست کجاست؟

شهر گفتگو

#پارت_۹۸

#طومار

لبخند محوی هم حالا روی لب‌های من بود، به جلد کتاب هشت‌کتاب که در دست‌های او بود نگاهی انداختم و هم‌زمان با لمس تصویر خود سهراب سپهری روی جلد، نفس عمیقی هم از سینه بیرون فرستادم. کمی می‌ترسیدم، داشتم کار درستی می‌کردم؟ یک کتاب هدیه برای جبران زحمات شب گذشته‌اش، تصمیم درستی بود؟ برای آدمی که به‌قول خودش از پانزده سالگی وارد بازار شده و هیچ از مطالعه خوشش نمی‌آید.

– الان می‌بری؟

از میان او هام بیرون آمدم و تبسمی بر لب نشاندم. قدم برداشتم به سمت میز و لب زدم:

– نه، وقت تعطیلی!

کتاب را کنار دستم روی میز گذاشت و صندلی دیگری جلو کشید تا کنارم بنشیند. صدایش کمی خسته بود.

– راستی برای اون کنفرانس، تو می‌خوای کی رو
انتخاب کنی؟

شانه‌ای به‌نشانه‌ی ندانستن و تصمیم نگرفتن بالا
فرستادم. حانیه دست‌هایش را روی میز گذاشت و
سرش را هم از نیم‌رخ رویشان قرار داد. نگاهش سمت
من بود، منی که هنوز داشتم به تصویر سهراب روی
جلد آن کتاب نگاه می‌کردم.

– یه چیزی بگم بهت بر نمی‌خوره؟

نگاهش کردم، خندید و با جابه‌جایی دست‌هایش، حالت
راحت‌تری پیدا کرد.

– این قدر از این پسره امروز گفتی، حس می‌کنم
توجهت بهش جلب شده!

خندیدم و من هم مثل خودش دست روی میز گذاشتم و
سرم را از جانب نیمرخ رویش چرخاندم... حالا
صورت‌مان مقابل هم بود و تنها تفاوت‌مان این بود که
من فقط یک دستم روی میز بود و یک دستم روی
پایم! همان دست مصدوم.

– دیوونه شدی حانیه؟ من مگه چند بار این آدم رو
دیدم؟

– مگه به تعداد دیدنه؟ این‌طور باشه ما باید به پسرای
فامیل که هفته‌ای یه بار می‌بینیمشون همه علاقه‌مند
باشیم.

مثالش هم درست بود هم غلط! خیلی دفاعی برای
حرفی که زده بودم نداشتم، شاید بهتر بود حس واقعی‌ام
را بگویم. بدون تحریف کردن خودم!

#پارت_۹۹

#طومار

– اولین بار که دیدمش از غرورش و رفتارش بدم
اومد، کلا انرژیش برام منفی بود. از دیشب تنها چیزی
که تغییر کرده اینه دیگه به قدر سابق حس نمی‌کنم یه
آدم مزخرفه. تو به این می‌گی جلب توجه؟

صدای او هم آرام بود:

– نه، طبیعتاً نه!

با افسوسی که متعلق به رویاپردازی‌های یک دختر
بیست ساله بود زمزمه کردم:

– گاهی فکر می‌کنم من قرار نیست هیچ وقت عاشق
بشم.

– خیلی زود نیست واسه این نتیجه‌گیری؟

خواستم بگویم چرا ولی خب ذهن آدم اسیر رویا که شود، نشان دادن مرز خیال و واقعیت برایش سخت می‌شود، اما صدای آویز بالای در این اجازه را به من نداد، سرمان را بلند کردیم و با دیدن مادر جوانی که دست بچه‌ی کوچکش را گرفته بود و می‌گفت کتاب‌قصه‌ی کودکانه می‌خواهد، بحث را خاتمه دادیم. من هم بلند شدم تا کتابی که همیشه به هر کودکی که وارد این فضا می‌شد پیشنهادش می‌کردم را از قفسه بردارم. چه قصه‌هایی زیباتر از مجموعه‌ی قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، کتابی که هر بار لمسش می‌کردم زیر لب می‌گفتم: "روح مهدی آذریزدی" نویسنده‌ی بزرگوارش هم شاد!

*** شهر گفتگو

بعد از رفتن حانیه، چند مشتری دیگر هم داشتیم. امروز از روزهای شلوغ کتاب‌فروشی بود و من بدون خستگی و اعتراضی به‌خاطر وضعیت دستم، با روی خوش به استقبال هر کسی که وارد کتاب‌فروشی شده بود رفته بودم! وقت‌های آزادم را هم به این فکر کرده

بودم که برای کنفرانسی که نیاز بود ارائه بدهیم،
سراغ کدام شخصیت ادبی بروم. می‌دانستم شعرا و
نویسندگان بزرگ اولین انتخاب دانشجویان بودند و من
به دنبال عنوان اسمی مناسب‌تری می‌گشتم. ساعت
هشت که شد، با تماس عزیز و تأکیدش بر زود
برگشتنم، کتاب سهراب را زیر بغل زدم و با انداختن
کوله‌ام روی کتف سالمم، از کتابفروشی خارج شدم.
در پیاده‌رو منتظر ماندم تا کرکری برق‌ی کامل پایین
بیاید و در همان حین، کوتاه به نور روشن جلوی
فروشگاه خیره ماندم. شلوغ نبودند و حامد داشت
کارتن‌های کفش را مرتب می‌چید. با نفسی عمیق در
شیشه‌ای را کشیدم و نگاهشان که به‌سمتم چرخید،
لبخندی هم روی لب نشاندم.

– خانم کرمانی! شهر گفتگو

برای حامد سری تکان دادم، نگاه شرم‌منده و گریزانش
باعث شد کمی لبخندم را عمیق‌تر کنم.

#پارت_۱۰۰

#طومار

– بابت یه اتفاق اینطوری نگاهم نکن!

دستی پشت گردنش کشید. حس می‌کردم نسبت به چیزی که قیافه‌اش نشان می‌داد، کم‌سن‌وسال‌تر بود. سرم را این بار چرخاندم به سمت آزادخان. از پشت صندلی‌اش بلند نشده بود و در همان حال با دیدن نگاهم سری تکان داد، شبیه خودش سلام دادم و با نفسی عمیق جلو رفتم.

– موتور رو از جلوی فروشگاه جا به جا کن حامد!

حامد سریع چشمی گفت و با رفتش، من کمی معذب‌تر شده به فاصله‌ی خودم تا میز چشم دوختم.

– اومدید برای پرداخت هزینه‌های دیشب؟

– دقیقاً!

خودکاری که بین دستش بود روی میز رها کرد.

– شاگرد من مسببش بود، غیر از این بود خودم فاکتور رو خدمتتون می‌فرستادم.

امان از رک‌گویی‌اش، یک‌طوری حرف می‌زد که حتی نمی‌شد تعارف بیشتری کرد. ابروهایم هر دو باهم بالا پریدند و لب زدم:

– ولی مقصرش بی‌احتیاطی خودمم بود.

– اینکه موافق بی‌احتیاطی هستید خوبه! می‌شه در این صورت هزینه‌ها رو نصف کرد.

هاج‌و‌واج نگاهش کردم، این مرد واقعاً یک بازاری تمام‌عیار بود. با همه‌ی سیاست‌های ریز و درشتش!

– باید بعداً صورت حساباً رو جمع بزنم، خدمتتون اعلام می‌کنم.

قافیه را باخته بودم. یک‌طور خشکی بود این مرد، حتی نمی‌شد با او درست حرف زد. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم دیگر اصراری نکنم. منتظر می‌ماندم تا خودش صورت حساب را بدهد. فقط کتاب را روی میزش گذاشتم و به‌سمتش هل دادم. نگاه کنجکاوش به‌سمتش چرخید و با تعجب پرسید:

– این چیه؟!

– دیشب خیلی زحمت کشیدید، من بلد نیستم جبران کردن بعضی کارها چطوری باشه بهتره، تنها چیزی که بلدم اینه که، چیزی که خیلی دوشش دارم هدیه بدم.

– و این چیزیه که خیلی دوست دارید؟

صورت سهراب انگار داشت می‌خندید.

طومار:

#پارت_۱۰۱

#طومار

– شما اهل مطالعه نیستید این رو می‌دونم، اما حس می‌کنم شاید اگر گاهی ورقش بزنید، حالتون رو بهتر کنه.

دستش روی جلد نشست، دقیقاً روی صورت سهراب،
بعد هم با صدای آرام جواب داد:

شهر گفتگو

– متشکرم!

می‌دانستم اگر کسی شبیه خودم این هدیه را می‌گرفت
خیلی خوشحال‌تر می‌شد تا این آدم و نگاه زیادی

بازاری‌اش. با این وجود، از کارم پشیمان نبودم، حتی اگر آن کتاب خوانده نمی‌شد.

– شبتون به‌خیر!

جوابم را آهسته داد. از فروشگاه خارج شدم، لبخندی هم به روی حامد که با فروشنده‌ی بوتیک کمی بالاتر مشغول گپ‌و‌گفت بود زدم و برای گرفتن یک تاکسی، کنار خیابان ایستادم. بی‌اختیار بود که نگاهم را برای ثانیه‌ای به آسمان سپردم، آسمانی که هیچ ستاره‌ای نداشت. توی خودم جمع شدم و با صدای بوق ماشینی، با ترس عقب پریدم. پژمان بود که داشت از پشت رل با لبخند تماشا می‌کرد. نمی‌دانستم به دنبال می‌آید و همین بسیار متعجبم کرده بود؛ با این حال، خوشحال از این که لازم نیست اسیر تاکسی شوم، در ماشینش را باز کردم.

– خاله قربونت بره... خب؟

– می‌دونستم مهربون می‌شی، هر روز می‌اومدم
دنبالت!

سریع چپ‌چپ نگاهش کردم تا پررو نشود و سرم را
به سمت خیابان چرخاندم، حس کردم از داخل مغازه به
منی که سوار ماشین پژمان شده بودم نگاه می‌کرد.
نمی‌دانم این توهم بود یا واقعیت، اما حتی حس کردم
که کتاب را برداشته بود و توی دست داشت. حرکت
سریع پژمان، اجازه نداد مرزی بین رویا و خیالم قائل
شوم. وقتی راحت روی صندلی ماشین لم دادم زمزمه
کرد:

– قبل رفتن به خونه‌ی عزیز، من یه سر برم خونه‌ی
عمه‌پورانم، لباس مامانم رو بگیرم بعد بریم.

سری تکان دادم، پوران عمه‌ی بچه‌ها خیاط خوبی بود
که سودابه بیشتر اوقات از او برای دوخت لباس‌هایش
کمک می‌گرفت، به مسیری که می‌رفت چشم دوختم و
ناگهان با یادآوری چیزی، سریع به سمت جلو خم شدم.

– بسم الله، چی شد؟!

– پوران دخت سلطانی... @shahregoftegoo

گیج و نفهمیده نگاهم کرد، اما من لبخند داشتم و حالا می‌دانستم باید برای دانشگاه، سراغ کدام اسم بروم. این بار که به خیابان نگاه کردم، اطلاعات محدودم از آن آدم را توی ذهنم مرور کردم. اطلاعاتی که باید گسترش پیدا می‌کردند تا به رسم قدردانی، در کنفرانس با صدایی عیان بیان شوند. اطلاعاتی از پوران دخت سلطانی شیرازی، مشهور به پوری سلطانی (زاده ۱ شهریور ۱۳۱۰ – درگذشته ۱۶ آبان ۱۳۹۴) از پایه‌گذاران علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی در ایران، استاد گروه کتابداری کتابخانه‌ی ملی ایران و عضو هیئت علمی دانشگاه تهران، کسی که او را به عنوان مادر کتابداری نوین ایران می‌شناختند و طی پنجاه سال کار مستمر، تأثیر به‌سزایی بر فعالیت و شکل‌گیری کتابخانه ملی ایران داشت.

پایان طومار اول

#پارت_۱۰۲

#طومار

طومار دوم به نام (عباس حری)

جمعه رسیده بود. قرار بود آخر شب مهمانان برگردند به سمت تهران و به محض اینکه خانه‌ای که مدنظر داشتند به نام‌شان سند خورد، با وسایل‌شان بیایند. چهارشنبه‌شب را که به خاطر دستم و دیر آمدن خوب فرار کرده بودم، پنجشنبه هم، تا پژمان لباس سودابه را از عمه‌اش بگیرد و برسیم، آن قدری دیر شده بود که دیگر جز سر سفره‌ی شام نبینمش و امروز را هم اگر به خوشی پشت سر می‌گذاشتیم، من صدوچهارده صلوات می‌فرستادم. جمعه‌ها کتاب‌فروشی را باز نمی‌کردم و از همان صبح... خودم را در آشپزخانه

دمپر عزیز نگه داشته بودم، به هوای کمک به او، اما در اصل به نیت دوری از محمدمهدی و نگاه‌های تیز و پرحرفش که من اصلاً نمی‌فهمیدمشان. آبگوشت پایه ثابت ظهرهای جمعه بود و این بار عزیز... نوع متفاوتی از آن را بار گذاشته بود. به آن می‌گفتم آبگوشت متنجنه، البته عزیز، آبگوشت امام‌حسینی هم خطابش می‌کرد و بوی خوشش، خانه را به کل پر کرده بود. سبزی‌های حیاط را که توی سبد قرمز رنگ ریخته بودیم، جلوی دستم گذاشته بودم و همان طور یک‌دستی سعی داشتم تمیزشان کنم. ساقه‌های تردشان را که می‌شکستم، انگار یک‌به‌یک فکرهای مزخرف توی سرم هم می‌شکست. عطر نعناها، آرامش می‌دادند و این را خاله‌حمیرا وقتی پا به آشپزخانه گذاشت هم بیانش کرد.

– اینجا قشنگ بوی زندگی می‌ده، آدم آروم می‌شه.

من و عزیز لبخندی زدیم. سودابه و زن‌برادرهایم هنوز نیامده بودند و البته دیگر چیزی هم به آمدنشان نمانده بود. خاله‌حمیرا صندلی را عقب کشید و حین

نشستن رویش، چند برگ از نعنای توی سبد را برداشت.

– چقدر تازه و خوش عطر و بوست. دستت توی پرورش سبزی و گل و گیاه، همیشه خوب بود فخری خاله.

عزیز از جلوی گاز عقب نشینی کرد و او هم نشست. خاله حمیرا هم مشغول شده بود به پاک کردن سبزی ها...

– ایشالا جاگیر که بشی و برگردی کرمون، خودم واست باغچه ت رو پر سبزی می کنم. ازی ور بعد (از این به بعد) خودتم حظ ببری از این سبزی ها.

خاله خندید و دست عزیز را فشرد.

– خیلی دلتنگ بودیم، خیلی زیاد! خاله هرچقدرم اونور همه چیز عالی باشه، خاک آدم یه چیز دیگه ست.

#پارت_۱۰۳

#طومار

عزیز دوباره بلند شد، می‌خواست زیر آبگوشتش را کمی کمتر کند. نگاهم دنبالش رفت و با صدای میوی گربه‌ی ساکن حیاطمان، سرم به سمت پنجره‌ها چرخید. سبزی‌ها را رها کردم تا ببینم چرا این‌قدر میومیو می‌کند، کنار پنجره ایستادم و انگار از آنجا به بعدش، همه‌چیز روی دور کند قرار گرفت.

— محمدمهدی هم دلش به اونجا موندن نبود، می‌گفت اگر قراره تشکیل زندگی بدم، با زن ایرانی، توی خود ایران باشه!

نگاهم هنوز توی حیاط بود. محمدمهدی نشسته بود بالاسر گربه‌ی مادر، داشت شکمش را نوازش می‌کرد و گربه‌ی لوس، چه صداهایی از خودش در می‌آورد.

نور هم روی نیمرخش افتاده بود. از آن فاصله می‌شد هم خودش و هم رنگ موهایش را واضح‌تر دید.

– زن ایرونی و غیرایرونی‌ش فرق نداره مادر... مهم اینه دو نفر وصل هم باشن.

جواب خاله‌حمیرا را نشنیدم، همه‌ی حواسم پی اویی بود که بی‌حرف از جلوی گربه بلند شد و آهسته به سمت زیرزمین رفت. همان جایی که آخرین بار به او گفتم، دیگر دلم نمی‌خواهد این رابطه‌ی کوتاه ادامه داشته باشد.

– سپید مادر، برو زنگ بزن سودابه ببین کجا موند!

چشمی گفتم، از کنار پنجره کنده شدم و نگاه خاله با محبت رویم نشست و تا خروج از آشپزخانه همراهی‌ام کرد. به موبایل پژمان زنگ زدم، گفت راه افتاده‌اند و من بعد از قطع تماس، بی‌اختیار سمت حیاط رفتم. هنوز توی زیرزمین بود؟ سرپایی (دمپایی) صورتی‌ام

را پوشیدم و آهسته از پله‌ها پایین رفتم. از پنجره‌ی زیرزمین دیدم، نشسته روی صندلی قدیمی و کهنه، خیره به نقطه‌ای که نمی‌شد تشخیص داد. وقتی از پله‌های زیرزمین هم داشتم پایین می‌رفتم، مطمئن بودم عقم را از دست داده‌ام. شبیه آدمی بودم که خودش دهان شیر را باز کرده تا توی آن بنشیند و خورده شود. صدای پاهایم هم سرش را نچرخاند، هنوز نشسته بود سرجایش و به نقطه‌ای از دیوار خیره نگاه می‌کرد. وقتی کامل وارد شدم و بوی ترشی‌ها، با بوی نای خاطرات زیر بینی‌ام نشست، صدایش بلند شد.

– دیدمت پشت پنجره!

جا خوردم، اما به روی خودم نیاوردم.

– چرا اومدی اینجا؟

به‌جای جواب از جایش بلند شد، سایه‌اش روی دیوار، بلندتر از آن روزها بود.

– دارم دنبال دلیل می‌گردم.

#پارت_۱۰۴

#طومار

– دلیل؟

سری تکان داد، رفت به سمت همان جایی که آن روزها، به او گفتم دیگر دوستت ندارم. انگار بیشتر از دلیل، داشت دنبال خودش می‌گشت.

– می‌گردم ببینم چی کار کردم که این‌طور ازم فراری هستی!

حالا آنی که به سمت صندلی می‌رفت تا رویش بنشیند من بودم. بوی ترشی‌ها و گردو خاک، هیچ‌کدام قدر

بوی آن روزها آزاردهنده نبود. نگاه من هم حالا آن سمت کشیده شده بود.

– خیلی از اون روزا گذشته.

نگاهم کرد، یک طوری که دلم توی خودش جمع شد.

– من داره یادم می‌ره چقدر اذیتم کردی، تو هم...

خواستم بگویم یادت برود چقدر بد غرورت را شکستم و چقدر بد تمامش کردم. می‌خواستم بگویم آن روزها بلد نبودم، اما حالا می‌دانم هر پایانی هم، نیازمند یک خداحافظی خوب است و این کمترین کاریست که آدم‌ها در حق همدیگر می‌توانند انجام بدهند، اما زبانم الکن شده بود. شاید بهتر بود از گذشته‌ی دو نوجوان خام، به‌قدر فهم‌شان انتظار پیدا می‌کردیم. از روی صندلی بلند شدم. فکر می‌کردم وقتی باهم تنها شویم، همه‌چیز سخت و ترسناک باشد اما نبود... این نشان می‌داد

لا اقل آن دو نوجوان حالا بزرگ شده‌اند. به سمت پله‌ها
که رفتم تا از زیرزمین خارج شوم صدایم زد.

– سپیدار!

با کمی مکث ایستادم. وقتی نگاهش کردم، هنوز همان
جا بود. همان نقطه‌ای که در گذشته، ما نقطه‌ی بدی
تهش گذاشته بودیم.

– چیزی که تو بهش می‌گی اذیت، تصور ذهنی یه پسر
نابالغ بود برای نشون دادن دوست داشتنش.

خواستم رو برگردانم و بالا بروم، اما ماندم و لب زدم:

– اما راهت اشتباه بود.

سری تکان داد.

– به خاطر همین تو گفתי هیچ وقت حاضر نمی‌شی با
پسری که تنش پیسی داره بمونی!

انگار آب یخ روی سرم ریختند. نگاهم دودو زد و
لبخند او تلخ شد. انگار از قسمت دورنگی که در
گردنش مشخص بود، رگی عبور می‌کرد. رگی که بعد
از این جمله تند زد و من، چند بار دهان باز کردم تا
حرفی

#پارت_۱۰۵

#طومار

بزنم، اما گم شده بودم در جهانی گنگ و بدون کلمه!
نگاه ماتم را که دید، لبخندی زد، سرش را چرخاند و
زمزمه کرد:

– من اگه ابراز دوست داشتن رو بلد نبودم، تو هم
بی‌سایه بودی، درخت سپیدار!

هنوز پشتش به من بود که پله‌ها را بالا رفتم، انگار
ز غالی داغ انداخته بودند توی لباسم، تکان می‌خورد،
هر گوشه از تنم را می‌سوزاند و من جز بالاپایین‌پریدن
راهی نداشتم. میانه‌ی حیاط که رسیدم، دیدم از دالان
سودابه و بچه‌ها وارد شدند. در کدام کتاب درباره‌ی
پپسی خوانده بودم؟ سودابه سلام کرد، خجالت کشیدم
چون من کوچکتر بودم و منتظر سلام او مانده بودم.
جوابش را دادم و او صورتم را بوسید. (پپسی، برص،
لک و پپس... اختلالی برای رنگدانه‌های پوست بود.)
سودابه دست گرد بازویم حلقه کرد، سوالی پرسید که
بدون درکی از آن جوابش را دادم. همراه هم از پله‌ها
بالا رفتیم و او سلام بلندی به عزیز و خاله‌حمیرا که از
دم پنجره نگاهش می‌کردند داد. (حدود سه تا چهار
درصد جمعیت دنیا به پپسی مبتلا بودند.) عزیز غر زد
که چرا دیر کردید و سودابه عذرخواهانه خودش را به
آشپزخانه رساند. بوی برگه‌های زردآلو در آبگوشت
امام‌حسینی بلند بود. بوی نعنا هم... (محل‌های شایع
درگیری در پپسی، گردن، دست و کشاله‌ی ران است)
به بهانه‌ی تماس با حانیه به سمت اتاقم رفتم.

در را که بستم، همان جا نشستم و بعد نشستم همه‌ی
آن روز را مرور کردم. آن روز چه شد؟ من چه گفته
بودم؟ سرم را بین دست‌هایم گرفتم و زمزمه کردم:
"یادت بیار... یادت بیار سپیدار" و آتش گرفتم با
یادآوری‌اش، من چه گفته بودم، چه کرده بودم؟

"اصلاً بدم می‌آد ازت. پوستت باعث می‌شه حالم بد
شه، این لکه‌ها رو دوست ندارم، دوست‌پسرای دوستام
هم اذیتشون نمی‌کنن، هم اینکه پوستشون این‌طوری
نیست. چرا باید با تو دوست باشم؟ پیس‌پرسی..."

قطره‌ی اول که ریخت، از خودم خیلی بدم آمد. خودی
که درست توی اوج خامی‌اش ضعف کسی را به
رویش آورده بود. شالم را از سرم کشیدم و سرم را
روی زانوهایم گذاشتم. او بد بود درست... تو چطور
آنقدر بد شده بودی سپیدار؟!

بعد از ناهار، بزرگتر ها برای خواب عصر وارد اتاق ها شده بودند. خانه را سکوت پر کرده بود و تابش مستقیم نور، از بین پنجره های رنگی ارسی ها، توی فضا حال خوبی پراکنده کرده بود. بیداران جمع، بچه ها بودند که صدای بازی شان توی حیاط آرام بود تا مزاحم خواب کسی نشوند و بعد... ما جوان ها! به چشم های محمدمهدی نگاه نمی کردم، تا قبل از صحبت در زیر زمین، خودم را محق می دانستم و او را خطاکار و از بعدش دیگر نمی دانستم کدامان بیشتر خطا کرده بودیم. پرهام برگه های پاسور آورده بود

#پارت_۱۰۶

#طومار

و خودش، پژمان و محمدمهدی، همراه دامادشان مشغول بازی بودند. ما خانم ها هم مشغول خوردن میوه، کنارشان قرار گرفته بودیم و هرزگاهی با شیطنت، نگاهمان روی برگه های دست هایشان می لغزید.

– کوت شدید!

پژمان این را آرام، اما با خوشحالی گفت. مطمئن بودم اگر بقیه خواب نبودند، صدای شادی‌اش کل خانه را پر می‌کرد. تیم محمدمهدی به‌خاطر ناوارد بودن دامادشان باخت‌ه بود و خواهرزاده‌هایم، برندگان هفت دست پیایی بودند. چهره‌ی دماغ آقایان بازنده، باعث شد بازی دیگر ادامه پیدا نکند و من با تعارف کردن میوه به‌سمت‌شان زمزمه کنم:

– پژی قربونت برم، من رو می‌بری کتاب‌فروشی؟

– جمعه مگه نیست؟

سری تکان دادم، سنگینی یک جفت نگاه هم باعث نشد سر بچرخانم. اینکه جای آدم گناهکار و بی‌گناه عوض شود را دوست نداشتم.

- چرا، ولی به یکی قول دادم باشم، برای خرید کتاب قرار بود بیاد.

سری تکان داد و من بلند شدم. یک نصفه خیار دستم بود و مشغول خوردنش بودم که به سمت اتاق گام برداشتم برای آماده شدن. یک دستی کار کردن سخت بود، اما کم کم داشتم به آن عادت می کردم. وقتی آماده شدم، از خاله حمیرا که تازه از خواب بیدار شده بود خداحافظی کرده و برایشان سفر بی خطری آرزو کردم، بعد هم همراه پڑمان از خانه بیرون زدیم. به محض افتادن توی خیابان اصلی، وقتی نگاهم سرگردان سمت خیابان های شهر بود پرسید:

- چرا حس می کنم او مدن کسی بهونه بود که فقط از خونه در بیای؟

لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم، می خواستم مسیر بحث را عوض کنم تا بی خیال این سوالش شود، برای همین پرسیدم:

– امروز از بین حرفای خاله و عزیز یه چیزایی شنیدم
پژمان.

متوجه عدم تمایلم به بحث شد که لب زد:

– حرف گنج رو شنیدی؟

سری تکان دادم و او، بدون اینکه به سمتم نگاهی
بیاندازد، در حال رانندگی و توجه کامل به خیابان
جوابم را داد:

– مادر بزرگ خدایا مرزتون، یکم اختلال حواس داشته،
نباید حرف هاش رو زیاد جدی گرفت!

#پارت_۱۰۷

#طومار

خنده‌ام را پنهان کردم، درست هم نبود راجع به مادر بزرگ مادرش چنین حرف‌هایی را بزند.

– مادر جون فقط سال‌های آخر عمرشون درگیر آلزایمر بودن، قبلش که سالم بودن؛ البته که من یادم نمی‌آد وقتی زنده بودن چنین چیزی ازشون شنیده باشم!

راهنما زد، وارد فرعی ای شد که مسیر را کوتاه‌تر می‌کرد و جوابم را هم داد:

– حکایت این گنج مال همون سال‌های آخره. چند باری بدون اینکه جمله‌هاشون سروته داشته باشه حرفی زدن از یه گنج که توی زمین خونه‌ی قدیمی پدری عزیز دفن شده! همیشه هم تهش می‌گفته گنجه محافظ داره، کسی نمی‌تونه بره سراغش. خدایا مرز فقط می‌خواسته ووج بندازه توی تن مردم و خودش شربت عافیت بخوره.

– شربت شهادت نبود؟

- بود؛ ولی دوست داشتم توی این جمله، این رو به کار ببرم.

با افسوس سرم را به سمت پنجره‌های ماشین چرخاندم و آرام پرسیدم:

- حالا چرا خاله این قدر ازش حرف می‌زنه. اگر چیزی نیست، این حرف و حدیثا از کجا می‌آد؟

موبایلش زنگ خورد، از روی داشبورد برش داشت و جواب من را کوتاه داد:

- لابد پولای شوهرش ته کشیده و دنبال کیسه‌ی جدیدی که به قروفرش برسه!

بعدش هم سریع تماس را وصل کرد تا بحث همان جا تمام شود. این پسر زیادی بی‌ادب شده بود و اگر فقط

یک سال، یک سال ناقابل دیرتر از من به دنیا می‌آمد،
خودم ادبش می‌کردم. حالا که دیگر نه زورم به او
می‌رسید نه حوصله داشتم وظیفه‌ی درست انجام‌نشده‌ی
سودابه روی شانه‌های من بیفتد. از طرز حرف زدنش
مشخص بود که پشت خطش یک دختر است. کمی
چپ‌چپ نگاهش کردم و بی‌خیالی‌اش را که دیدم،
دوباره سمت خیابان‌ها چرخیدم.

– خیابون رو رد نکنی آقای بی‌حواس!

اخطارم باعث شد حواسش جمع شود و قبل از اینکه
ورودی خیابان را رد کند، فرمان را بچرخاند. بعد هم
تندتند شروع کند به توضیح اینکه من چه کسی هستم
برای مخاطب پشت خطش.

– به جان تو خاله‌م بود! دختر چیه؟! دختر پیشم باشه
این‌قدر راحت جوابت رو می‌دم! سپید بگو خاله‌می!

گذاشتم تا دقیق جلوی کتابفروشی توقف کند و بعد، با باز کردن در ماشین، کمی شیطنت توی لحنم سرریز کردم.

#پارت_۱۰۸

#طومار

- خاله؟! خیلی وقیحی که نامزدت رو خاله معرفی می‌کنی. اصلاً ازت توقع نداشتم پڑمان، با کی حرف می‌زنی؟

خودم در بهت آن بغض ساختگی صدایم ماندم، دیگر پڑمان و چشم‌های گردشده‌اش که جای خود داشتند. با خنده چشمکی زدم و دست آزادم را به گونه‌اش رساندم. لپش را کشیدم و قبل از اینکه بهتش تمام شود زمزمه کردم:

- خاله قربونت بره! خب؟

صدای نفس پر حرصش که بلند شد، دیگر از ماشین پیاده شده بودم و او هم از لجش سریع گازش را گرفت و رفت. خنده هنوز روی لب‌هایم بود که چرخیدم به سمت کتابفروشی و با دیدن علامت زیبای طومار، بالای سر در، انگار نفس راحتی که ساعت‌ها گمش کرده بودم، پیدایش شد، نشست وسط سینه‌ام و همه‌ی آن فشارها را با خودش شست و برد. وقتی وارد شدم و صدای آویز بالای در به استقبال آمد، فهمیدم آدم‌ها نیاز به تعلق داشتن دارند. تعلق به یک مکان، زمان یا شخص. من هم تعلق داشتم، به فضای کاری که از همان بچگی، هیچ‌وقت خودم را جدا از آن ندیده بودم.

اول از هر چیز، موسیقی محبوبم را گذاشتم و هم‌پای قصه‌های پریان، به سمت قفسه‌ی کتب قدیمی که فقط برای مطالعه در خود کتابفروشی بودند گام برداشتم. کتاب‌های بابانعمت‌الله همه همان جا بودند، چیده‌شده در یک صف و با دکوری‌هایی قدیمی که آدم را به ایام دهه‌ی سی و چهل می‌برد. خیلی‌هایشان را عزیز به این قفسه هدیه داده بود. غروب‌های جمعه دل‌گیر بود و منی که به‌خاطر فرار از عذاب وجدان ناشی از حرف‌های محمدمهدی اسیر جامانده‌های بابانعمت‌الله

شده بودم هم، غم بیشتر شده بود. یک غم توامان با آرامش! انگار تمام این غم را طلب می‌کرد، خودخواسته بود، پر از تضاد و شگفتی.

"پریای نازنین، چگونه زار می‌زنین؟

توی این صحرای دور، توی این تنگ غروب، نمی‌گین برف می‌آد؟ نمی‌گین بارون می‌آد؟"

صدای آویز که بلند شد، فهمیدم کسی آمده. نم زیر چشم‌هایم را پاک کردم و از پشت قفسه‌ی محبوبم کنار کشیدم.

شهر گفتگو

- بفرمایید!

دختر جوانی بود، لبخند زد و گفت چند کتاب تاریخی می‌خواهد، لیستش را بررسی کردم، دو عنوان را موجود نداشتیم. به او گفتم حتماً تهیه‌اش می‌کنم و با گرفتن شماره، خبر می‌دهم که کی برای

#پارت_۱۰۹

#طومار

دریافت‌شان بیاید. با لبخند و در حال تشکر بود که
پارک کردن ماشین آشنای همسایه‌ی دست راستم،
باعث شد حواسم لحظه‌ای پرت شود.

– پس خبر از شما؟

صدای دختر، نگاهم را دوباره چرخاند. سری برایش
با لبخند تکان دادم و او که داشت در را باز می‌کرد،
نگاه مردی که از ماشین پیاده شده بود، جلب
کتاب‌فروشی شد. پریدن ابرویش را به سمت بالا، از
همان فاصله هم می‌شد ببینم. منتظر ماندم برود، اما با
رفتن زن، او جلو آمد. در را سمت داخل هل داد و من
با نفسی عمیق از پشت میز بیرون آمدم.

– سلام.

فقط چند ثانیه‌ی کوتاه طول کشید تا جوابم را بدهد.

– سلام، یادم نمی‌آد جمعه‌ها طومار باز باشه!

جمله‌بندی‌اش را دوست داشتم، اینکه کتاب‌فروشی‌م را مستقل به‌عنوان یک نام و برند می‌شناخت باعث فخرم می‌شد. همین هم لبخندم را عمیق‌تر کرد و دست آسیب‌دیده‌ام، بی‌اختیار توی آغوشم، با انگشت دست دیگرم نوازش شد.

– اصولاً نه، این هفته استثناء بود!

هنوز کامل داخل نشده بود، سرش را به‌عقب چرخاند؛ به‌سمت فروشگاه خودش را نگاهی کرد و اخم‌هایش در هم رفتند.

– این پسره چرا نیومده!

بسته بودن فروشگاه برای من هم سوال شده بود. وقتی رسیدم متوجهش شدم و گمان کردم جمعه‌ها، آن‌ها نیز کار نمی‌کنند.

– خودتون کلید ندارید؟

– همراه نیست؛ جمعه‌ها خود حامد می‌ایسته، من فقط عصر اسر می‌زنم.

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم و تعارف کردم داخل شود.

– می‌خواید بیاید تو، شاید کاری پیش اومده و رفته.

بدون هیچ چانه‌زدنی داخل شد. موبایلش را هم از جیب درآورد و با گرفتن شماره‌ای که حدس می‌زدم متعلق

به حامد باشد، همراه حفظ اخم‌هایش تا صندلی‌ها جلو رفت.

#پارت_۱۱۰

#طومار

– گوشیشم خاموشه.

نگاهم کشیده شد سمت قفسه‌ی محبوب کتاب‌ها، قفسه‌ای که محل قرارگیری‌اش کمی دنجش کرده بود، یک میز گرد کوچک و دو صندلی چوبی هم مقابلش بود. شبیه یک کافه‌ی اختصاصی. محل قرارگیری ضبط صوت هم نزدیک به همان جا بود.

– چای می‌خورید؟

یک نگاهش به موبایل بود و در حال شماره‌گیری مجدد و یک نگاهش هم به سمت دست من.

– اینجا چای هم دارید؟

پس می‌خورد، بی‌جواب سمت کتری برقی‌ای که پشت قفسات روی یک طاقچه‌ی کوچک قرار گرفته بود، رفتم. کتری را به برق زدم و با یک دست، به‌سختی در قوطی بیسکویت‌های خانگی را باز کردم. می‌خواستم ببینم چند تا تویش مانده که برای پذیرایی استفاده کنم. تعدادش زیاد نبود، اما می‌شد توی پیش‌دستی‌هایی که عزیز به‌خاطر ناقص شدن سرویش به من بخشیده بود بچینم و چای را خشک‌و‌خالی جلوش نگذارم. لحظاتی بعد، همراه سینی‌ای که سخت و دشوار روی دست‌هایم بود به آن میز نزدیک شدم، حواسش به من نبود. اخم‌کرده داشت بیرون را می‌پایید تا حامد بیاید و قطعاً بعدش دلم به حال حامد باید می‌سوخت. لیوان‌های چای را که روی میز گذاشتم، برگشتم و ظرف بیسکویت را هم آوردم. بعد هم رفتم طرف پخش تا موسیقی را عوض کنم، اما صدایش مانع شد.

– قشنگه!

نگاهم رنگ تعجب گرفت. پرسیدم:

– موسیقی؟

چرخید به سمتم، این آدم پشت سرش هم چشم داشت.
رفتارش ساده بود و بی تکلف، اما نگاهش زیادی نافذ
بود.

– متنش.

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم. جلو آمد و با
دیدن میز، برق گذرای جاخوردنی محو را توی
مردمک‌هایش دیدم. چشم‌هایش روی قفسه‌ی کتب
قدیمی هم چرخید، بعد هم با تک‌خندی که ندیده بودم تا
به حال مهمانم کرده باشد، به هاون قدیمی‌ای که توی
قفسه بود اشاره‌ای کرد.

- این رو از کجا پیدا کردید، یادمه خیلی بچه بودم
مادر بزرگم توی اینا ادویه می‌کوبید.

#پارت_۱۱۱

#طومار

- برای مادرمه. اینجا رو سعی کردم نوستالژیک
درست کنم. با کتابا و وسیله‌های قدیمی. حسش قشنگه؟

نگاهش را از آن وسایل گرفت و صادقانه جوابم را
داد:

شهر گفتگو

- نمی‌دونم... شاید!

وقتی به‌سمتم چرخید، توضیح بیشتری داد، با همان
جدیتی که توی شخصیتش زیاد نمود داشت.

– من همیشه از کتاب خواندن بدم می‌اومد؛ کتاب درسی که بیشتر!

باورم نمی‌شد. برای منی که همیشه عاشق درس بودم و برخلاف باور عموم که فکر می‌کردند کتابداری رشته‌ای ساده است، سخت برایش تلاش کرده بودم، اینکه کسی درس و کتاب را دوست نداشته باشد سخت بود.

– پس چطور درس خواندید؟

تکیه داد به همان قفسه. چقدر قدش بلند بود!

شهر گفتگو

– نخوندم.

پشت‌بندش هم سریع اضافه کرد:

– تا دیپلم کافی بود برام، دوست داشتم زودتر وارد بازار کار بشم. برای من همه چیز خلاصه می شد توی کارگاه کفاشی پدرم و بوی چرمی که می رسید تا باهاش کیف و کفش بدوزن.

در خانه ی ما، حتی سعید هم لیسانسش را گرفته بود. از بزرگترین برادر و خواهرم، تا کوچکترین مان تحصیلات تکمیلی را طی کرده بودیم. همه علاقه نداشتند. خیلی ها را اصرار عزیز روانه ی دانشگاه کرده بود، اما برایمان شده بود یک اصل اساسی و مهم. سخت بود باور کنم آدمی این قدر راحت نسبت به ترک تحصیل حرف بزند، آن هم مردی که همین چند دیدار مان من را به این باور رسانده بود که باهوش است. کم هم نه!

– من یه دوره ای حتی پادویی کردم، پدرم می خواست با این تنبیه من رو برگردونه سمت درس و مشق، اما حتی اون کار رو هم بیشتر از درس خوندن دوست داشتم.

ناباورانه لبخند زدم، تکیه‌اش را از قفسه برداشت و
جلو آمد. لیوان چای روی میز بود و دست‌های او
سمت‌شان راه گرفت. لیوان را برداشت و حین نشستن
پشت صندلی، در حال شنیدن موسیقی، یک تکه
بیسکویت هم توی دهانش گذاشت.

- ولی خب... حس این قشنگه!

متوجه منظورش نشدم، تا وقتی که به ظرف بیسکویت
اشاره‌ای کرد و من این بار آزادانه‌تر خندیدم. یک مرد
شکمو‌ی بازاری که از درس و کتاب هم بدش می‌آمد.
اینکه عصر جمعه از جو خانه فرار کنم، بخوام کمتر
اسیر درد وجدانم شوم و به این نقطه پناه بیاورم و توی
یک روز پاییزی، با چنین آدمی چای بنوشم، از
عجایب روزگار بود. به قول عزیز دنیا طوری
می‌چرخید و کاری با آدم می‌کرد که خودش هم حیران
می‌ماند.

#پارت_۱۱۲

#طومار

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- خودتون نمی‌شنید؟

با شنیدن صدایش من هم نشستم. دوباره موبایلش را دست گرفته بود و به‌گمانم مخاطبش باز هم حامد بود. پاسخی که عایدش نشد، کمی بدخلق موبایل را روی میز سر داد و لیوان چایش را مجدداً بالا برد.

- معلوم نیست کجاست که تلفنشم جواب نمی‌ده!

- حالا می‌خواید چی کار کنید؟
شهر گفتگو

نگاهم کرد، بدون انعطاف شده بود باز هم.

- یکم صبر می‌کنم، نیومد می‌رم.

- یعنی امروز کلاً قرار نیست باز کنید؟

به ساعت دور مچش نگاهی انداخت، به نظر نمی‌رسید خیلی از توضیح دادن خوشش بیاید.

- ارزش نداره تا خونه برم و با کلید برگردم. نهایت سه‌چهار ساعت قرار بود عصر باز باشیم که خب... این آقایسر باید خودش بابتش جوابگو باشه.

- خیلی سخت‌گیرید!

ابرویش بالا پرید، یکی از بیسکوییت‌ها را تکه کرد و توی دهانش گذاشت. با آرامش رویش چای نوشید و بعد، وقتی حسابی انتظار کشیده بودم تا بابت حرفم درشتی نثارم کند جوابم را داد:

- هرچیزی قانون داره، باید فرقی بین رییس و مرئوس باشه. آدم‌ها همیشه ثابت کردن نرمش بیش از حد می‌تونه از شون متوقع‌های مسئولیت‌گریز بسازه.

من هم لیوان چایم را برداشتم، بین این موسیقی نرم و لطیف، در میان این کنج دنج دوست‌داشتنی محل کارم، دوست نداشتم بحث‌های بدبینانه بکنیم.

– علاوه بر سخت‌گیر، بدبین هم هستید.

تکیه داد به صندلی‌اش و راحت نشست. بداخم بود، اما به‌نظر نمی‌رسید دعوا داشته باشد.

– توی سنی که هستید، همه‌چیز شاید آرمانی باشه، اما دنیا این‌طور نیست. آدم‌ها هم این‌طور نیستن.

درس نخوانده بود، اما هوشمندانه از کلمات استفاده می‌کرد، این خصوصیت را دوست داشتم، برای همین من هم بدون دعوا، با آرامش لب زدم:

– پر هام هم همیشه معتقده دیدگاه من به زندگی کمی
اغراق آمیزه، اما من حس می‌کنم این طوری از دنیا لذت
بیشتری می‌برم.

#پارت_۱۱۳

#طومار

تن جلو کشید، دست‌هایش را روی میز درهم گره زد و
طوری نگاهم کرد که انگار من، خودم با دست خودم
بحث را رسانده بودم به نقطه‌ای که او می‌خواست.

– پر هام رو دورادور می‌شناسم، اون شب توی افتتاحیه
گفت که نسبت فامیلی دوری بین‌مونه، می‌دونم همسر
داره، اما برام اون شب هم میزان صمیمیت شما
باهاشون جالب بود.

همان شب هم سوالی در ذهنم جرقه زده بود که آیا
نسبت‌مان را می‌داند یا نه. حس می‌کردم صمیمیت ما
برایش سوال ایجاد کرده بود. دست زیر چانه زدم و

برای اینکه واکنشش را از دست ندهم، همه‌ام چشم شد
و خیره‌اش شدم.

– من خاله‌ی پرهامم، همسرشم برادرزاده‌ام.

جا خورد، عیان و واضح! دوست داشتم بلند و با
شیطنت بخندم. مدت‌ها بود نقطه‌ضعف کودکی و
نوجوانی‌هایم، تبدیل شده بود به یک حس غرور و
افتخار. خاله و عمه‌ی جوان آن بچه‌ها بودن این روزها
حس خوب اعتمادبه‌نفسم را تقویت می‌کرد.

– جدی می‌گید؟!

شانه‌ای بالا انداختم و نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

– جدی می‌گم، من دو تا خواهرزاده و یکی از
برادرزاده‌هام از خودم بزرگ‌ترن. به قول عزیزم، بهم
می‌گن زنگوله پای تابوت اون خانواده.

ابرویی که بالا انداخته بود به نشانه‌ی تعجب، سر جایش برگشت. عمر بهت و جاخوردگی اش کوتاه بود.

– باید جالب باشه.

– خاله بودن؟

خندید؛ دندان‌هایش مرتب بودند، با رنگی طبیعی. مشخص بود دندان‌های خودش هستند و رویشان کار زیبایی انجام نشده بود.

– خانواده‌ی پر جمعیت منظورم بود. وقتی سه تا از نوه‌های خانواده این قدر بزرگن، قطعاً دورتون شلوغه.

حدسش درست بود. من هم با لبخند سری تکان دادم و از خیر خوردن آن چای گزاشتم. چای کیسه‌ای هیچ وقت

به مذاقم خوش نمی‌آمد، مانده بودم او چطور تا تهش
خورده بود.

– بچه که بودم خیلی دوست نداشتم این شلوغی رو، اما
الان هر کدوم، یه تیکه از جونمن.

– خدا حفظشون کنه!

#پارت_۱۱۴

#طومار

دوست داشتم تا حامد نیامده، کمی هم من بیشتر
بشناسمش. برایم سختی و چغری این مرد بکر بود. به
مردهای خاندان ما نمی‌آمد.

– شما خواهرزاده و برادرزاده ندارید؟

– من کلاً خواهر برادر ندارم.

تکبچه بود؟ نگاهم بی اختیار رویش بالاوپایین رفت.
همان قضیه‌ی لوس و وابسته که می‌گفتند تک‌فرزندان
درگیرش می‌شوند یعنی توی شخصیت او هم بود؟
سعی کردم او را مردی لوس و وابسته تصور کنم،
نشد... سخت بود!

- چی رو تماشا می‌کنید؟

- من کوچیک‌تر که بودم، تکبچه بودن برام رویا
بود.

نگاهش را به سمت خیابان چرخاند، چشم‌انتظار حامد
بود.

- رویای بیخودی داشتید!

چقدر رک توی صورت آدم حرفش را می‌زد.
نمی‌دانستم برنجم که به رویایم صفت بیخودی چسبانده،
یا عذاب وجدان بگیرم که ناراحتش کرده‌ام. مشخص
بود از این تک‌فرزندی هیچ‌وقت خوشش نیامده بود؛
البته که من امروز وزن عذاب‌های وجدانم آن‌قدری
سنگین بود که نخواهم او را هم به آن حجم اضافه کنم.

– او مد.

سر من هم چرخید، موتور حامد از جلوی کتاب‌فروشی
عبور کرد و کمی جلوتر متوقف شد. با سرعت
برخاست و من هم بلند شدم. نگران بودم دعوايش کند،
اما خب نمی‌توانستم به او امرونی کنم و بگویم چه
رفتاری بهتر است.

– ممنونم از پذیرایی‌تون!

سری تکان دادم تا بفهمد تشکرش را پذیرفته‌ام. با
گام‌های محکمش به سمت خروجی رفت و من همان جا

ایستاده به مسیر رفتنش نگاه کردم، اما نرسیده به در
ایستاد، با مکتی چرخید و جدی زمزمه کرد:

– دستتون...

نگاهم سمت دستم کشیده شد و لبخندم گر گرفت. یادش
آمده بود حال دستم را بپرسد، آن هم وقت رفتن؟ به
هر حال انتظارش را نداشتم و تنها با بلند کردن دستم،
آهسته لب زدم:

– خوبه!

شهر گفتگو

#پارت_۱۱۵

#طومار

سری تکان داد، این بار دیگر برنگشت به عقب و با
همان گام‌های محکم راهش را رفت و صدای آویزها
را بلند کرد. چند ثانیه بعد جلو رفتم، در جایی ایستادم

که پیاده‌رو را از در شیشه‌ای کتاب‌فروشی‌ام، راحت‌تر ببینم، داشت با حامد کنار موتورش حرف می‌زد. سر حامد پایین بود و صورت او جدی؛ با این حال، خیلی این حرف‌زدن طولانی نشد. شاید اشتباه می‌کردم و او آن‌قدرها هم سخت‌گیر نبود. وقتی حامد را رها کرد و وارد فروشگاه‌شان شد و شاگردش، بدون ناراحتی عمیقی مشغول قفل زدن به موتورش شد، سرم به سمت خیابان چرخید. ماشین‌ها با سرعت می‌رفتند و از غروب جمعه، آن‌قدری گذشته بود که دیگر دلگیری‌اش، سر دلم سنگینی نکند.

از روستا برایمان بار سیب رسیده بود. با عزیز نشسته بودیم روی زیرانداز و میوه‌ها را برش می‌زدیم تا روی بخاری خشک‌شان کنیم. سیب نه محبوب من بود و نه عزیز دوست داشت. عموماً خشک‌شان می‌کردیم. بین خواهر برادرهایم تقسیم می‌شدند تا شب‌های زمستان میوه‌ی خشک داشته باشند. هوا تاریک شده بود و سرما، زبانه می‌کشید از بین درزهای در به سمت‌مان.

عزیز غرق فکر بود و من حس می‌کردم بعد از دو روز شلوغ که در خانه داشتیم، حالا چقدر این سکوت مته‌مانند مغزمان را سوراخ می‌کرد. از تنهایی بعد از جمع شدن‌ها خوشم نمی‌آمد. شب‌های جمعه را هم اصلاً دوست نداشتم.

– عادت نداشتمی جمعه‌ها بری کتابفروشی.

سرم با سوال عزیز بالا رفت.

– مشتری داشتم، قول داده بودم.

رو ترش کرد و پشت چشمی نازک کرد.

– از وقتی حمیرا برگشته، انگار روی آتیش نشست،
الو گرفته دور خودت می‌چرخیدی. حالا که رفتن،
دوباره قرار گرفتی.

عزیز با همه‌ی سن و سال بالایش تیز بود، نمی‌شد چیزی که حس کرده بود را نفی کرد.

– خیلی وقته ندیده بودمشون، باهاشون حس غریبی می‌کردم.

طوری نگاهم کرد که یعنی آن درازگوش چهارپا خودت هستی، اما من به روی خودم نیاوردم. سیب‌ها را برش زدم و برای رها شدن از این بحث باتلاق‌مانند پرسیدم:

– عزیز این گنجه واقعی‌ه؟

شهر گفتگو

#پارت_۱۱۶

#طومار

لب زد:

– به دستت فشار نیار، گنج رو هم از سرت بیرون کن. حمیرا یه چیزی برای خودش گفت.

به دستم فشار نمی‌آمد. سیب را با نوک انگشت‌های بیرون‌زده از گچم نگه داشته بودم و با دست دیگر برش می‌دادم.

– خاله‌حمیرا روی هوا چیزی نمی‌گه عزیز. جریان رو بگو.

سری چرخاند و لب زد:

– کاش زردآلو هم می‌گرفتیم تابستونی، یکم ترشاله (برگه‌ی زردآلو) درست می‌کردیم. تو هم بلیت (نادان) نباش. هر حرفی رو نباید باور کرد.

ناامید از حرف زدن او، سرم را پایین انداختم که انگار دلش سوخت. چون با مکثی زمزمه کرد:

– لعنت به دل سیاه شیطون! چی می‌خوای بدونی بچه؟

– گنجو قضیه‌اش چی چیه؟

پایش را دراز کرده بود، شروع کرد به نوازش
زانویش و دست از سیب‌ها برداشت.

– مادر خدایا مرزم، روزای آخر می‌گفت توی آب‌انبار
خونه‌ی پدری، یه گنجی هست که برای یکی از
نوه‌های همین خونه‌ست. می‌گفت گنج محافظ داره و
کسی هم نمی‌تونه پیداش کنه جز صاحب اصلیش. چه
می‌دونم از این اجنه‌ها محافظشن.

بعد هم سریع چیزی خواند و فوت کرد.

– خدا خودش از مابه‌ترونها رو از مون دور کنه.

منظور عزیز از، از مابهترو، اجنه بودند. خندیدم به اعتقادش نسبت به این خرافات و خواستم بلند شوم تا دمنوشی برای خودمان درست کنم که صدای زنگ در، سر هر دویمان را چرخاند سمت حیاط.

- خیر باشه!

عزیز گفت و من به سمت افاف رفتم، دکمه را که زدم از پنجره منتظر ماندم تا ببینم چه کسی پشت در بوده، اما دیدن پژمان با سروصورتی آشفته باعث شد خیلی نگران روی گونه‌ام بکوبم و به ایوان پا بگذارم.

- خاله چی شدی تو؟!

بی‌اهمیت به من، زانو زد کنار حوض و من خودم با سرعت سرپایی‌هایم را پا زدم و پله‌ها را دوتایی پایین رفتم. عزیز هم حالا آمده بود روی ایوان.

- پژمان... عزیز دورت بگرده تویی؟

سر پژمان بالا نیامد و فقط دستی به علامت سلام بالا آورد، سرش پایین بود و داشت با آب صورتش را می‌شست. رسیدم به کنارش و خم شدم تا خوب ببینمش، خواست مانع شود، اما من با دیدن خون کنار لبش، هینی کشیدم و با قلبی ترسان زانو زدم.

– چی شده؟! دعوا کردی؟

سرش را بالا آورد. نگاه از چشموهایم می‌زدید.

– هیچی نیست.

عزیز هم داشت با همان پاهای دردناکش از پله‌ها پایین می‌آمد، اجازه ندادم سرش را بچرخاند و چانه‌اش را گرفتم.

– حرف می‌زنی یا نه، دل‌مون تو حلق‌مون اومد!

عزیز هم حالا رسیده بود و داشت با نگرانی صورت
نوه‌اش را نگاه می‌کرد. وقتی حال‌مان را دید، دستش
را سر زانویش گذاشت و همان جا لبه‌ی حوض
نشست. صدایش از شدت گرفتگی در نمی‌آمد.

– یه کوچولو دعوام شد.

– با کی؟

سرش پایین افتاد، عزیز باز سوالش را تکرار کرد و
اسمی که زیر لب زمزمه کرد دهان ما را از شدت بهت
باز کرد. مگر اصلاً شدنی بود؟! **شهر گفتگو**

#پارت_۱۱۷

#طومار

تماس تشرآمیز عزیز، رسانده بودشان به خانه! از وقتی آمده بود، با اخم‌های درهم و نگاهی غیرقابل نفوذ، عقب‌تر از همه‌ی ما نشسته بود و تکیه داد به مخده‌ها، عزیز هم با اخم‌هایی غلیظ، زل زده بود به صورتش و نگار، کنار من، شانه‌به‌شانه‌ام نشسته بود روی زمین و نگاهش یک دور می‌رفت به سمت پژمان و لب زخمی‌اش، یک دور هم می‌نشست روی شوهر پراخمش! عزیز را هم اصلاً نگاه نمی‌کرد تا بیشتر هول برش ندارد.

– این همه سال از خدا عمر گرفتم، یاد ندارم بچه‌هام توی روی هم دراومده باشن. کجای نخ و طنابم رو بد گره زدم که دو تا نوهم، دو تا برادر، کارشون به خون و خون‌ریزی کشیده؟!

سر پرهام بالا آمد، نگاه تیزش نشست روی پژمان طفلکم که نگاه بالا نمی‌کشید و آن دستمال، از روی زخم کنار لبش کنار نمی‌رفت.

– از خودش نپرسیدی عزیز؟

– به وقتش از خودشم می پرسم، گوششم می پیچونم. الان وقت پیچوندن گوش توئه که بدونم چرا روی برادرت دستت بلند شده!

پر هام چشم هایش را عصبی بست و بازوی من توسط نگار فشار شد. به سمتش چرخیدم و طوری که فقط خودش بشنود لب زدم:

– بازوم پرقید! (له شد)

دستش بی حواس از روی بازویم افتاد و نگاه جفتمان دوباره سمت دو برادری که عزیز میان شان نشسته بود چرخید.

– بهتون نگفت از بازداشتگاه بیرون کشیدمش؟

نگاه هر سه تایمان، حالا جست زده بود سمت پژمان و سر پایین افتاده ترش. عزیز این بار از خود او پرسید:

– خودت وشم (برام) تعریف کن پسر، چی کار کردی که دست برادرت روت دراز شده؟

پژمان سکوت کرده بود، اصلاً انگار زبانش را بریده بودند که حرفی نمی زد و سرش را هم بالا نمی آورد. خود پرهام جوشی تر ادامه داد:

– با یه دختر گرفتنش، توی مهمونی. اونم نه هر مهمونی ای عزیز! یه کثافت خونه که اگر بابام بفهمه پای پسرش به اینجاها باز شده، دور از جونش سخته نکنه خیلیه!

عزیز محکم روی گونه اش کوبید و پرهام، غیظش بیشتر شد که دوزانو خودش را جلو کشید.

– هنوز مونده... دختره غریبه هم نبوده!

#پارت_۱۱۸

#طومار

نگاه ترسیده‌ی همگی، چسبید روی سر پژمانی که حتی محض رضای خدا یک کلمه برای رفع اتهام روی زبان نمی‌آورد. تنها کسی که انگار توانست از بهت دربیاید و سوالی بپرسد نگار بود.

- دختره کی بود؟ یعنی چی فامیل؟!

پرهام کلافه چنگی بین موهایش زد، مشخص بود از دیدن آن زخم کنار لب برادرش هم عذاب می‌کشد و هم خشمش بیشتر می‌شود. سرش را پایین انداخت و رو به عزیز که سوال نگار را دوباره با صدایی رنجیده به زبان آورد جواب داد:

- آتنا... دختر حاجی سمیعی، برادرزاده‌ی زن عمورخشان‌مون!

عزیز شناخت، اما من حس کردم دچار خطای شنوایی شده بودم. توی ذهنم سریع چرتکه به‌دست گرفتم تا نسبت‌ها را بالاوپایین کنم. برادر زن عمورخشان‌شان! حاج‌آقا سمیعی! همانی نبود که می‌گفتند پدر آزاد است؟ شاید برادر دیگری داشت. قطعاً همین طور بود وگرنه مگر می‌شد که مردی توی چشمم ادعا کند تک‌فرزند است و پژمان با خواهر او توی پارتی گیر بیفتد. دست پرهام، گیر کرد بین موهایش و محکم کشیدشان! من جای او دردم گرفت.

– جلوی برادر زن عمو که به‌خاطر دخترش اومده بود از شرم آب شدم. نمی‌دونم این خبر قراره به گوش بابا برسه یا نه، ولی وقاحت این پسر دلم رو سوزونده عزیز. یه عمر توی گوش‌مون خوندید ناموس سرمون بشه، چشم‌مون رو هرجایی نچرخونیم، عین آب‌خوردن برای هوشش آبرومون رو برد. د آخه توی شهری که اکثر آدماش هم رو می‌شناسن، رفاقت با دختر فامیل، درسته عزیز؟! اگر درسته بزن زیر گوشم به جبران دو تا کشیده‌ای که خورده این نوهی ناخلفت!

هنوز مات بودیم، عزیز هم جا خورده بود و
نمی‌دانست چطور بین دو برادر دآوری کند. پژمان
بالاخره صدایش بلند شد.

– دختره رو می‌خوام.

پرهام آشفته جلو رفت که دست عزیز روی بازویش
نشست و آرام نگهش داشت.

– تو غلط می‌کنی، گند امشب رو اول پاک کن بعد
دهن پرکن واسه من!

سر پژمان بالا آمد، از اخمش ترسیدم. سابقه نداشت
این دو برادر این‌طور جلوی هم دربیایند، احساس
خطر باعث شد من هم بایستم تا اگر نزاعی شد
مانعشان شوم.

– نمی‌دونستم مهمونی شون مشکل داره، اولین بار بود
این‌طور می‌شد. به محض اینکه رسیدیم و دیدم فضا بده
خواستیم در بیایم که پلیس رسید. د آخه اهل هر غلطی
هم باشم، اونی که دوست دارم رو که نمی‌کشونم
خراب‌خونه.

#پارت_۱۱۹

#طومار

عزیز دستور داد ساکت بماند، بعد هم به من اشاره
کرد.

– یه آبخوری دمنوش بریز بیار برای پرهام، یه چیزم
بیار زخم صورت این بچه رو باهانش شستوشو بده.

سری تکان دادم، وقتی وارد آشپزخانه می‌شدم صدای
عزیز را هنوز می‌شنیدم که داشت خطاب به پرهام
می‌گفت:

– آتیش نشو پسر، قلندرو (حباب) ترکیده، حالا خون خودت رو پچل (کثیف) کنی، چیزی درست می‌شه؟

نگار هم آمده بود، رنگ به رو نداشت از دیدن نزاع بین همسر و برادرشوهرش! من هم نداشتم... از این عادت‌ها توی این خانه نداشتیم. خیلی سریع یک لیوان دمنوش ریختم و با گشتن دنبال پارچه‌ی تمیزی که زخم کنار لب پژمان را با آن پاک کنم و شست‌وشو بدهم، کشوها را بیرون کشیدم.

– تا حالا پرهام رو این‌طور ندیده بودم. رسید خونه دیدم عصبیه‌ها، ولی نگفت با پژمان بحث کرده، نگفت تا عزیز زنگ زد و احضارش کرد.

دستمال را پیدا کردم، بتادین را هم برداشتم و وقتی دیدم با یک دست نمی‌توانم همه‌شان را ببرم از نگار کمک خواستم، برای آرام کردنش هم نجوا کردم:

– حل می‌شه، نگران نباش!

نگار دمنوش را برای پرهام برد و من جلوی پای
پژمان نشستم، پسرک تخس این خانه چقدر مظلوم شده
بود. چشم‌هایش تیره شده بودند و ابروهایش، توی هم
رفته بودند.

– قربون شکلت برم سرت رو بالا کن اون دستمال
بردار از گوشه‌ی زخمت!

سر بلند کرد، نگاهمان که توی هم نشست، دلم آتش
گرفت برای این حس گس توی صورتش.

شهر گفتگو

– بمیرم برات!

حرفی نزد و تنها سرش را تکیه داد به دیوار
پشت‌سرش، کمی بتادین روی پارچه ریختم و شروع
کردم به تمیز کردن صورتش. حرف‌های عزیز را هم
می‌شنیدم و نمی‌شنیدم. هنوز یک سوال توی سرم بود،
این برادر زن عمورخشان، یعنی عموی آزادخان؟

– شماره‌ای از خانوادگی دختر و دارید؟

پرهام با سر پایین انداختن جواب داد و عزیز دست روی زانوی دردناکش گذاشت.

#پارت_۱۲۰

#طومار

– یا مولا علی، پاشم یه زنگ بزنم و عذرخواهی کنم از شون. به‌الله اگر پسری توی فامیل دختر من رو می‌برد چنین جایی، آبرو برای خانوادش نمی‌داشتم!

و چپ‌چپی به پژمانی که چشم‌هایش بسته بود رفت. نگار زیر گوش پرهام حرف می‌زد تا آرامش کند، اما پژمان در خود فرو رفته بود. وقتی دستمال را از روی زخمش برداشتم چشم باز کرد و با همان دو دریاچه‌ی خون نگاهش لب زد:

– یه کار می‌کنی سپید؟

– جون دلم!

دلم نمی‌آمد وقتی همه سرزنشش می‌کردند پشتش نباشم.
هرچند که من کوچکتر بودم، اما بعداً بابت این کار
اشتباه مواخذه‌اش می‌کردم. وقتی که داغ امشب کم شده
باشد.

– نمی‌دونم باهاش چطور رفتاری می‌کنن، یه زنگ
می‌زنی گوشیش و خودت رو جای دوستش جا بزنی؟

دستم بین راه ماند، کار سختی از من می‌خواست و
خب... با وضعیت موجود عاقلانه نمی‌دیدمش، اما
چشم‌هایش قفل به قسمت نفی‌گوی زبانم زده بود.

– شمارش رو برام پیامک کن، یکم دیگه زنگ می‌زنم.

پلکی به نشانه‌ی تشکر روی هم گذاشت و صدای آرام عزیز از اتاق بغلی که میز تلفن رویش بود سکوت بین‌مان را شکست. چهارزانو همان جا کنار پژمان نشستم و به جمعی که در هر موقعیتی کنار هم می‌خندیدیم و حالا شکست‌خورده به‌نظر می‌رسید چشم دوختم. دیدن این احوال‌شان را تاب نمی‌آوردم.

– سودی می‌دونه اینجاایی؟

پژمان فقط سر تکان داد و من محتاط‌تر پرسیدم:

– خبر داره...

نگذاشت حتی جمله‌ام تمام شود، فقط تلخ لب زد:

- نمی‌دونه امشب چی شده.

بعد هم بلند شد تا خودش را به چهارچوب اتاقی که عزیز داشت تویش تلفن صحبت می‌کرد برساند. نگاه سرخورده‌ام را چرخاندم سمت آن دو نفر دیگر و پرهام با حس سنگینی چشم‌هایم سر بلند کرد.

- چیه؟! می‌خوای بگی نباید می‌زدمش!

- این رو بگم که الان می‌آی منم می‌زنی.

#پارت_۱۲۱

#طومار

شهر گفتگو

بی‌حوصله عقب‌نشینی کرد.

- چرت‌وپرت نگو!

نفس عمیقی کشیدم و آن قدر عقب رفتم تا به پشته‌ها
برسم. هنوز دستمالی که خونابه‌ی زخم پژمان رویش
بود، توی دست داشتم.

@shahregoftegoo

– این دختره، می‌شه دختر عموی این همسایه‌ی این
کتابفروشی من؟

نگاه گنگ پرهام توی صورتم نشست و من بیش‌تر
توضیح دادم.

– چرمفروشی سمیعی رو می‌گم!

– گنجی سپیدار یا خودت رو زدی به گنجی؟

نفهمیدم منظورش چیست. دو برادر شکرالله امشب
اعصاب نداشتند برای صحبت کردن و من می‌ترسیدم
بپرسم حتی چه می‌گویی.

- دختر عمو چیه؟ طرف خواهرشه!

مردمک‌هایم درشت شدند و دست توی گچم، روی پایم سنگینی کرد. به نگار نگاه کردم تا شاید بگوید پرهام شوخی می‌کند و نگاه در هیروت‌مانده‌اش را که دیدم، فهمیدم پرهام در موقعیتی نیست که بتواند چنین شوخی‌ای بکند. عین اسلایم‌هایی که از توی ظرف در می‌آمدند و یواش‌یواش حالت شل‌ووارفته می‌گرفتند، وارفته بودم روی فرش سرخ دست‌بافت عزیز. دروغ گفته بود؟ همین عصر توی کتاب‌فروشی، جلوی چشم‌هایم نگفته بود تک‌بچه است و حسرت هم توی صدایش ننشسته بود؟!

- چی شد عزیز؟ شهر گفتگو

سرم با گنگی چرخید طرف عزیز، پژمان هنوز تکیه داده بود به چهارچوب و نگاه همه روی عزیز مانده بود، حتی من... منی که فکر می‌کردم توی کتاب‌فروشی و آن لحظه‌ای که به تک‌فرزندبودنش اقرار کرده بود قفل کرده بود. چرا باید چنین دروغی می‌گفت وقتی

خواهرش، همین امشب با خواهرزاده‌ی من توی یک پارتی گیر افتاده بودند؟ عزیز پایش را دنبال خودش می‌کشید، بی‌اعتنا به نگاه‌های منتظر ما. پیری همین بود، انگار جسمت خسته می‌شد و از یک جایی به بعد، باید بغلش می‌کردی تا دنبالت بیاید.

– سرسنگین جوابم رو داد، اما بندگان خدا تندی هم نکردن. گفتن اشتباهی هم بوده از جانب دو طرف بوده، اما گله داشت ازت آقایژمان! می‌گفت اگر آشنا نبود، می‌گفتم غیرت نداشت. این آشنایی دور، یه ذره غیرت توی تن آقازاده‌تون نکاشته که دختر من رو نبره توی اون بلاکده؟!

سر پژمان پایین افتاد، پرهام عصبی لب‌گزید، نگار دمنوش به دست همسرش داد و عزیز با همان پای نالان، متفکر و غرق اخم و دل‌چرکینی از نوه‌اش، تکیه داد به مخده‌ها، اما هیچ کدام نفهمیدند که من جا مانده بودم؛ در ساعت شش و پانزده دقیقه‌ی عصر، توی کتاب‌فروشی، پشت میزی که او طرف مقابلش نشسته بود و گفته بود، تک‌فرزندبودن یک رویای بیخودیست!

صفت‌هایش را باید دوباره می‌شمردم... یک بازاری
رک و بدبین و شکموی... دروغگو!
آزادخان به همان راحتی که توی چشمم آمده بود، از
چشمم سقوط کرد! چقدر هم بد که هیچ‌کس این را
ندید...

#پارت_۱۲۲

#طومار

من ممتازترین دانش‌آموز دبیرستانم بودم. درس را نه
برای رفع تکلیف بلکه واقعاً با علاقه می‌خواندم. از
دانستن خوشم می‌آمد. از اینکه آگاه‌تر باشم و در میان
همه‌ی این‌ها، توی خانه‌ای که مادری پیر هر روز
انتظارت را می‌کشید و جز آخر هفته‌ها، تو بودی و
پیرزنی که رسم هم‌زبانی با نوجوانش را خوب بلد
نبود، درس و کتاب، تنها چیزی بود که سر آدم را گرم
می‌کرد. رتبه‌ی کنکورم بد نشده بود. لااقل واکنش

اطرافیان می‌گفت رتبه‌ی سهرقمی‌ای که کسب کرده بودم، نتیجه‌ی قابل‌قبولی بود.

روزی که انتخاب‌رشته می‌کردم و کتابداری یا همان علوم اطلاعات و دانش‌شناسی، اولین اولویم بود، خیلی‌ها برای نصیحت کردنم قدم جلو گذاشتند. از خواهر و برادرهایم گرفته تا دروهمسایه‌ای که سال‌به‌سال نمی‌دیدمشان و حالا خبر رسیده بود بهشان که دختر فلانی به‌جای تهران و رشته‌های خوب، می‌خواهد همان کرمان بماند و کتابداری بخواند. از نظر همه من دیوانه شده بودم و از نظر خودم بهترین تصمیم زندگی‌ام را گرفته بودم.

کرمان مانده بودم چون نمی‌توانستم مادر پیرم را توی آن خانه‌ی بزرگ رها کنم و کتابداری انتخابم بود چون از اهمیتش باخبر بودم. رشته‌ای که در کشورهای دیگر مهم تلقی می‌شد، اما در کشور من با یک نگاه تحقیرآمیز از جانب اطرافیان روبه‌رو می‌شد و من از همان روز اول در دانشگاه باهنر و سر کلاس مقدمه‌ای بر کتابداری، با دنیایی روبه‌رو شده بودم که

توی ذوقم می‌زد. درس‌ها راحت نبودند، اما مردم ما را با کسانی که خاک از کتاب می‌تکاندند یکی می‌دانستند. رشته‌ی مهم و بااهمیتی بود، اما کسانی که رتبه‌ی خوبی نیآورده بودند صرفاً برای ورود به دانشگاه انتخابش کرده بودند و توی کلاس، شاید شصت درصدشان اصلاً علاقه‌ای به حضور در آن رشته نداشتند. محتوا نیازمند توجه بیشتر بود و انگار، هیچ‌کس نمی‌خواست قدمی بر ایمان بردارد و نگاه من، توی هفته‌ی اول دانشگاه، روی همه‌ی این‌ها باز شده بود.

حانیه می‌گفت پشیمانی و من می‌گفتم نه! به آسمان زل می‌زدم، می‌گفتم درد دارد که بدانم ایران بزرگ ما، کتاب‌خانه‌هایش از همسایه‌ی شمالی‌مان، کشور آذربایجان هم کمتر است. حانیه می‌خندید و می‌گفت کتاب‌خوان‌هایمان هم کمتر هستند و من جدی نگاهش می‌کردم و لب می‌زدم که برای همین توی این رشته آمدم. حانیه می‌گفت راه سخت است و محتوای آموزشی ناکافی! من می‌گفتم تلاش می‌کنیم، بهتر از دست روی دست گذاشتن است. حانیه می‌گفت الکی امیدواری، من هم می‌گفتم اگر هر رشته‌ی دیگری هم

می رفتم، تا آخر چشمم به راهی که دوست داشتم
می ماند، پس از انتخابم پشیمان نمی شوم و او باز هم
می خندید و می گفت ولی پشیمانی!

دروغ نگویم، سه باری پشیمان شدم. بار اولش وقتی
بود که توی دوره ی ختم انعام محله، یکی از همسایه ها
پرسید به سلامتی چه رشته ای می خوانی و من به محض
گفتن اسم کتابداری، با شلیک خنده ی زن ها مواجه
شدم. بار دوم وقتی بود که سر کلاس فهرست نویسی
توصیفی، استاد از یکی از دانشجویان پرسید هدف ت از
انتخاب این رشته چه بوده و او با خنده گفته بود هدفی
نداشته جز اینکه فکر می کرده این رشته

شهر گفتگو

#پارت_۱۲۳

#طومار

راحت است و سهل به یک مدرک لیسانس برای بستن
دهان خانواده اش می رسد و حالا مثل خر توی گل گیر
کرده و بعدش، کل کلاس به او خندیده بودند جز من

که عقم گرفته بود از این تصور، اما بار سومش همین چند روز پیش بود. وقتی که به خیال خودم می‌خواستم مردی را کتابخوان کنم که ذره‌ای صداقت توی وجودش نداشت. از اینکه سهراب را به او هدیه داده بودم دل‌خور بودم. مردی که راست نمی‌گفت، کتاب را دوست نداشت و با افتخار این‌ها را تعریف می‌کرد، ارزشش را نداشت! داشت؟

از وقتی شب پرماجرا و دعوای دو برادر را پشت‌سر گذاشته بودیم و صبح، بی‌صدا از آدم‌هایی که شبیه لشکر شکست‌خورده توی هال خانه خواب‌شان برده بود به‌سمت دانشکده راه افتادم، هی به این‌ها فکر کردم و بارها از خودم پرسیدم چرا باید این‌طور دروغ بگویم و حتی کسی نبود از من بپرسد، چرا تو این‌قدر به این دروغ فکر می‌کنی سپیدار؟

حانیه امروز کلاس نداشت. ساعت اول را با فکری مشغول سپری کردم و ساعت‌های بعدی، تمام حواسم را پی درس‌هایم گذاشتم. ساعت چهار بود که کلاس آخرم به اتمام رسید و من با گام‌هایی کوتاه به‌سمت

خروجی حرکت کردم. صدای آشنایی که در خروجی
دانشکده به نامم خواند، سرم را بالا کشید. پژمان با
زخم کبود گوشه‌ی لبش اینجا چه می‌کرد؟ وقتی دید
متوجهش شدم، اشاره کرد از خیابان رد شوم و من هم
همین کار را کردم.

– چی شده؟

خسته نگاهم کرد. به‌جای جواب در را برایم باز کرد و
من با نشستن روی صندلی، دست آسیب‌دیده‌ام را بغل
گرفتم. منتظر ماندم خودش هم سوار شود و دوباره
سوالم را تکرار کردم.

– چی شده که اومدی اینجا؟

– از دیشب فکرم درگیر آتناست.

همان شب گذشته شماره‌اش را فرستاده بود و من با آن
دختر حرف زده بودم. یواشکی و پنهان از عزیز!

می‌گفت حالش خوب است و جز قهر و عتاب از جانب پدرش، اتفاق بد دیگری نیفتاده.

– نگران واسه چی؟ گفت که دیشب خوبه.

قصد حرکت نداشت، همان طور نشسته بود پشت رل و به من نگاه می‌کرد.

– چته پڑمان؟ این‌طور رفتار نکن خوف برم می‌داره!

دستی روی صورتش کشید و آهسته زمزمه کرد:

– می‌رسونمت کتاب‌فروشی.

#پادت_۱۲۴

#طومار

مطمئن بودم می‌خواست چیز دیگری بگوید و حرفش را عوض کرده بود. می‌خواستم بگویم امروز حوصله‌ی رفتن ندارم، اما نگار تا همین حالایش قطعاً جایم را پر کرده بود. تنها سری تکان دادم و او بالاخره حرکت کرد. کلافگی‌اش آن قدری عیان بود که بیرسم:

– واقعاً دوستش داری؟

کوتاه نگاهم کرد. طول کشید تا جوابم را بدهد.

– نمی‌دونم.

ابرویم چسبید به محل رویش موهایم، چشم‌هایم را هم چسباندم توی تخم چشمش که این‌طور چشم می‌زدید.

– یعنی چی؟! دیشب...

– دیشب گفتم پر هام آتیش نشه، ولی خب... سپید خیلی زوده برای من.

از اینکه بی فکر عمل می کرد خوشم نیامد.

– چی زوده؟ مگه الان دختره رو دادن دستت ببری عقد کنی؟ ببین اصلاً بهت می دن بعد ناز بیا!

جا خورد و من اخم هایم را بیشتر درهم کشیدم. وقتش بود حالا گوشش را بیچانم.

– کم دوست دختر نداشتی پڑمان خان که فکر کنم پیغمبر زاده ای، لااقل وقتی با دلت مطمئن نبودی، سراغ فامیل تون نمی رفتی، یه حرمتی واسه آشنا قائل بودی.

پشت گردنش را فشرد، بعد هم بی نگاه به من لب زد:

– توله سگ خیلی نازه، نتونستم بی خیالش بشم.

ابروهایم یکی کم بود، این بار دوتایی پریدند فرق
سرم!

– خاک بر سرت پژمان با این طرز حرف زدن،
بی ادب!

میان همان بی حالی خندید و خسته نجوا کرد:

– سپید ازش خوشم می آید، ولی اینکه بخوام کلا توی
زندگیم باشه هنوز برام روشن نیست. نمی دونم، فعلاً
گیجم!

ندانستن، گیج بودن، گنگی... اینکه قاطع نمی گفت
طرف را برای دو روزش خواسته خوب بود! با این
حس ها می شد بهتر کنار آمد.

#پارت_۱۲۵

#طومار

- عزیز باهام قهره، پرهام نگام نمی‌کنه، تو هم که...

سریع به‌سمتش چرخیدم.

- من چی؟!

این بار کمی سر حال‌تر خندید.

- هیچی!

جلوی کتاب‌فروشی ایستاد و نگاه جفت‌مان چسبید سمت
کیف و کفش سمیعی! پژمان برای اینکه برادر دختری
که شب گذشته با او گیر افتاده بود صاحب آنجا بود و
من...

- نمی‌آی تو؟

سری بالا انداخت، نگاهش را از آن فروشگاه گرفت و به چشم‌های من دوخت، بعد هم با ملایمت نجوا کرد:

– پرهام رو یکم آروم کن، این‌طور ادا بیاد مامان و بابا می‌فهمن! حالا هم بگو نگار بیاد برسونمش.

پشت چشمی نازک کردم و بی‌جواب از ماشینش پیاده شدم. نگار برایم دستی تکان داد و من با باز کردن در شیشه‌ای، جوابش را با سر دادم. بعد هم با دست سالمم به بیرون و ماشین پژمان اشاره‌ای کردم.

– برو عشقم، منتظرته برادر شوهرت.

خندید و صورتم را بوسید.

– برات عصرونه آماده کردم، بخور خستگیت کم شه، فعلاً!

جواب بوسه‌اش را دادم و بدرقه‌اش کردم. کیفم را انداختم روی میز و بدون اینکه دور بزنم و پشتش قرار بگیرم، روی همان چند صندلی‌ای که برای مشتری‌ها قرار داده بودیم نشستیم. خسته و فکری نگاهم را به خیابان دوختم! دو هفته مانده بود به دومین ماه افتتاح کتاب‌فروشی و سود حاصله آن‌قدر کم بود که رسماً حتی نتوانسته بودیم خروجی خوبی داشته باشیم. سرم را چسباندم به دیوار، دست مجروحم را هم بغل کردم، اما نگاهم از خیابان جدا نشد.

برای خودم این عدم سود آن‌قدری سنگین نبود، بلکه شرمندگی جلوی پرهام و شراکتی که فقط برای او ضرر داشت اذیتم می‌کرد. حالا ذهنم چند قسمت شده بود و هر کدام، مدیری داشتند برای چلانیدن عصب‌های حیاتی‌ام! یک قسمت درگیر سود نداشته‌ی اینجا و ضرر پرهام بود، یک قسمت درگیر پژمان و منجلاّب جدیدش، قسمتی درگیر گنجی که معلوم نبود از رویا سردرآورده یا واقعاً خبریست و بخشی...

#پارت_۱۲۶

#طومار

از جایم بلند شدم. نباید توی این اوضاع آشوب، بخشی
را برای دروغ آن همسایه خرج می‌کردم. می‌شد توی
آن قسمت خالی، فکر حرف‌های آخر محمدعلی قبل
مرگش را گنجانم و توی فانتزی‌هایم ربطش داد به آن
گنج! ممکن بود او چیزی دانسته باشد و نتوانسته باشد
قبل مرگ بگوید!

آخ سپیدار... آخ سپیدار دیوانه!

شهر گفتگو

- یعنی از طرف مدرسه کتاب خاصی بهش معرفی
نکردن؟

سر آقای نوبخت بالا رفت، غبغب بزرگش توی این حالت تکانی خورد که باعث شد لبخند روی لبم بنشیند.

- هیچی! گفتن خودتون تست بگیرید کار کنید. یا برید کلاس کمک آموزشی.

سری بهمعنای متوجه شدم تکان دادم و او روی صندلی نشست و بادام زمینی های توی دستش را دانه دانه بالا انداخت. با دهان پر هم پرسید:

- به نظر شما لازمه بفرستمش کلاس حتماً؟

به سمت قفسه ی کتاب های کمک آموزشی رفتم و به جای جواب به سوالش از او پرسیدم:

- گفتید رشتهش چیه؟

- دکتری!

منظورش تجربی بود. چند کتاب جدا کردم و از پشت قفسه‌ها درآمدم. با یک دست حمل‌شان سخت بود و فقط یک هفته‌ی دیگر کافی بود آن بار بدبار را تحمل کنم.

– چی بگم والا آقای نوبخت، من نه می‌تونم بگم خوبه کلاس، نه می‌تونم بگم بده! اگه دخترت درس‌خون باشه توی خونه هم می‌تونه بخونه، در عوض اگر بخواد نخونه، بهترین کلاس بهش کمک نمی‌کنه. خود من کلاس نرفتم، ولی بعضی دوستانم راضی بودن از کلاسایی که آزمون داشتند. حالا این چند تا کتاب رو ببر، فکر کنم به دردش بخوره. بعد هم خیلی غصه نخور، کنکور همچین مهم نیست. تهش رقابت سر دانشگاهه، وگرنه همه‌ی رشته‌ها رو می‌شه بی‌کنکورم رفت.

باز بادام‌زمینی انداخت توی دهانش و سری به‌معنای چه می‌دانم تکان داد. داشتم فاکتور کتاب‌ها را می‌زدم که با سروصدایی از بیرون، سر هر دویمان چرخید.

آقای نوبخت زودتر از من بلند شد و مشتش
بادام زمینی هایش را توی جیبش رها کرد.

– دعواست؟!

#پارت_۱۲۷

#طومار

نمی دانمی گفتم و هر دو باهم از مغازه خارج شدیم،
ظاهراً دو تا از مغازه داران پاساژ بالایی، دعوایشان
گرفته بود و صدای الفاظ رکیک شان، کل خیابان را پر
کرده بود. کنار مغازه ایستادیم و با دیدن شلوغ شدن
جمعیت، آقای نوبخت جلو رفت.

– شما اینجا و اینستی بهتره، دعواشون خیلی دیدنی
نیست!

سرم چرخید به سمت صدایی که از پشتم می آمد. حامد
جلو رفته بود و او پشت من ایستاده بود. این چند روز
ندیده بودمش ولی این ندیدن، از خاطرم نبرده بود که

از او چه دروغی شنیده‌ام؛ با این وجود، رسم ادب را
به جا آوردم و لب زدم:

– سلام!

جوابم را داد و سرش پایین افتاد، نگاهش را دیدم روی
بوت‌هایی که هدیه‌ی خودش بود به رسم خوشامد این
همسایگی نامیمون! یک پایم را عقب بردم و او را
متوجه خیرگی‌اش کردم. به جای اینکه نگاهم کند سرش
را سمت مرکز دعوا چرخاند.

– راحتن؟

– ممنون!

در کتابفروشی را باز کرد و اشاره کرد بروم داخل،
لجبازی نکردم چون واقعاً الفاظ بدی که توی آن جو
متشنج بلند شده بود را دوست نداشتم بشنوم. خودش هم
داخل شد و صدای آویز بالای سرمان جیغ و داد کرد.

– ممنون آره، یا ممنون نه؟

خودم هم به بوت‌ها نگاه کردم. دوستشان داشتم،
دروغگو بودن او هم نمی‌توانست از پوشیدنشان
منصرف کند.

– ممنون آره!

بعد هم به سمت میز رفتم، امیدوار بودم او هم از
کتاب‌فروشی‌ام بیرون برود، اما صدای قدم‌هایش نشان
می‌داد که جلوتر هم آمده.

– دیشب چند صفحه از اون کتاب رو خوندم.

بعد از گذشت این همه مدت تازه دیشب سراغش رفته
بود؟ بیچاره سهراب‌جانم که نوشته‌های لطیفش را به
آدمی مثل او هدیه کرده بودم. مغموم به سمتش سر

چرخاندم و او با نگاهی که نمی فهمیدمش، خیلی
خودمانی و ناگهانی لب زد:

– اسمت چی بود؟

طومار:

#پارت_۱۲۸

#طومار

– کرمانی هستم!

با این جمله‌ی کوتاه دوبخشی نشان دادم که خیلی تمایلی
به صمیمیت ندارم، به خصوص با آدم‌های دروغگویی
که روده‌ی راست در شکم‌شان نداشتند. سرم را
چرخاندم، اما صدایش چنان خشکم کرد که به گمانم،
هیچ آبی نمی توانست گل وجودی‌ام را دوباره نرم کند.

– در فلق بود که پرسید سوار، آسمان مکثی کرد...
رهگذر شاخه‌ی نوری که به لب داشت به تاریکی
شن‌ها بخشید و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت...
نرسیده به درخت!

سکوت بین‌مان زنگ زد، شبیه یک آوای خوش‌ریت که
شنیدنی نبود، اما حس کردنی چرا! با تعلل چرخیدم
سمتش، دست‌هایش توی جیبش بودند و نگاهش
پراخ‌تر رویم نشسته بود. وقتی مقابلش قرار گرفتم
دوباره ادامه داد:

– آب را گل نکنیم، شاید این آب روان می‌رود پای
سپیداری تا فرو شوید...

شهر گفتگو
شعر آب و خانه‌ی دوست، از معروف‌ترین شعرهای
سهراب بودند. اینکه بلدشان بود و چنین هوشمندانه
انتخاب‌شان کرد، شگفت‌زده‌ام کرده بود. این بهت را
لمس کرد، یقین داشتم که توی نگاهم دیدش.

– کتابی که دادی، سمت رو زیاد توش داشت!

– می‌دونستید و باز پرسیدید؟

سوالم کلیدی بود، اما از شنیدنش جا هم نخورد. مرد
پراعتما دبه‌نفسی به نظر می‌رسید.

– شک داشتم شب افتتاحیه همین رو شنیده بودم یا نه،
ظاهراً یک‌دستیم جواب داد.

جلو رفتم، چسبیدم به میز و کف دست سالم را روی
سطح چوبی‌اش گذاشتم.

– آدمی که از پونزده سالگی توی بازاره، چه خوب با
خوندن چند صفحه از یه کتاب، شعر رو حفظ کرده.
شاید اینم دروغ بوده که اهل کتاب خوندن نیستید، هان؟

چهره‌اش توی هم رفت، خیلی سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم.

– اینم دروغ بوده؟!@shahregoftegoo

افتضاح بار آورده بودم، این سوال پراخمو عتابش نشان می‌داد که نکته را گرفته بود. طعنه‌ام جای بدی خورده بود و حالا باید توی چشمش زل می‌زدم و می‌گفتم که می‌دانم درباره‌ی تک‌فرزندبودنت دروغ گفتم؟ این کار را نمی‌کردم. چرخیدم به سمت قفسات کتاب‌ها که صدایش شبیه ضربه‌ای به پشت زانوهایم وارد شد.

#پارت_۱۲۹

#طومار

شهر گفتگو

– من چه دروغی گفتم؟

نفس عمیقی کشیدم. جوابش را ندادم، اما صدای
قدم‌هایش را شنیدم که داشت نزدیک می‌شد. بارها بابت
اینکه بی‌فکر زبان باز می‌کردم خودم را مواخذه کرده
بودم و باز هم آدم نشده بودم.

– با شمام!

لحن صمیمی‌اش دوباره رسمی شده بود. انگار حد را
دستش داده بودم، اما به شکلی که خیلی شایسته نبود.

– منظوری نداشتم.

– من رو ببین خانم! 

سرم را چرخاندم تا کاری که خواسته بود بکنم، اما
رعدوبرق توی نگاهش صاعقه زده‌ام کرد. چقدر بهش
برخورده بود که این‌طور تماشا می‌کرد.

- بهت نمی‌آد بی‌منظور حرف بزنی، لااقل از این ژست روشنفکری که توی کتاب‌فروشی‌ت حاکمه چنین چیزی بعیده. اگه صرفاً ژسته که برم، اگه نه که پس حرفات دلیل داره و منتظر شنیدنشونم.

حالا به من هم برخوردی بود.

- یعنی چی ژست؟! فکر می‌کنید من به‌خاطر کلاسش ادای کتاب‌خونی درمی‌آرم؟!

مردمک‌های تیره‌اش، کمی بزرگ‌تر از حد عادی شده بودند. این‌ها نشانه‌ی خشم بودند و نمی‌دانم دقیقاً توی کدام کتاب خوانده بودمشان!

- منظورت از اون جمله چی بود!

خشم، باعث واکنش‌های غیرارادی زیادی می‌شد و من هم از این قانده مستثنی نبودم، عقم زائل شده بود که آن‌طور با لحنی حق‌به‌جانب زمزمه کردم:

– اینکه تک‌فرزندید!

مردمک‌هایش ثبات پیدا کردند، نمی‌دانم از شوک بود یا... نفسم حبس شده بود و بعد از پرسیدن آن جمله دیگر حتی قلبم هم نمی‌زد.

– چی؟!

به شنیده‌هایش اعتماد نداشت که می‌خواست دوباره تکرارشان کنم؟ چشم بستم، توی دلم سه تا صلوات فرستادم تا آرامش برگردد و خشم ته‌نشین شود. عزیز می‌گفت هر وقت موتور مغزت داغ شد و نتوانستی جلویش را بگیری صلوات بفرست، خودش آب می‌شود روی آن داغی. امیدوار بودم اعتقاد عزیز درست باشد!

#پارت_۱۳۰

#طومار

– یه بار دیگه تکرارش کن!

چرا این قدر ترسیده بودم؟
@shahregoftegoo

– شنیدید!

– دوباره بگو.

پرتحکم صدایش را بالا برد و من هم طاقت این صدای بلند را نداشتم که دوباره آن موتور لعنتی داغ شد.

– گفتم دروغ گفتید، تک‌فرزند نیستید.
شهر گفتگو

پلکش پرید، چرا این‌طور واکنش نشان می‌داد و آدم را می‌ترساند. ناخودآگاه به قفسه‌ی کتاب پشت سرم چسبیدم.

– این رو کی بهت گفته؟! –

جوابی که ندادم، بدون جلو آمدن باز صدایش را بالا برد. فهمیده بود راه به حرف آوردنم چیست که هی تکرارش می کرد.

– کی این رو بهت گفته! –

– یعنی می خواهید بگید نمی دونید خواهرتون رو دیشب با خواهرزاده‌ی من توی یه مهمونی گرفتن؟ اصلاً مگه می شه چنین چیزی رو ندونستن؟

یک قدم به سمتم آمد، اگر موتور مغز من داغ کرده بود بعد شنیدن این جمله، کل جان این مرد داغ شده بود. حس می کردم از نفس هایش هم بخار بیرون می زد؛ البته که این اغراق بود و من فقط با دریچه‌ی ترسم چنین حسی توی جانم نشانده بودم.

– من خواهر ندارم! –

مردمک‌های آنی که حالا گشاد شده بود من بودم، چرا
اصرار به ادامه‌ی دروغش داشت!

– همین دیشب...

با تحکم بیشتری، تن سستم را توی منگی عجیبی رها
کرد، یک‌طوری جمله‌اش را ادا کرد که به راست
بودن حرفش نمی‌شد ایمان نیورد.

– گفتم من خواهر ندارم!

شهر گفتگو

#پارت_۱۳۱

#طومار

زل زده بودیم به‌هم! حالا هر دو با سکوت و قفسه‌های
سینه‌ای که تندتند تکان می‌خورد. او از خشم، من یکی
از ترس و اضطراب! حرفی نمی‌زد و حرفی نمی‌زدم.

پس حرف‌های دیشب پڑمان چه بود؟ چند دقیقه‌ای توی همان حال ماندیم و دست آخر مغلوب این نگاه خیره من بودم، وقتی سکوت‌م را شکستم و لب زدم:

– پس دیشب...

حتی اجازه نداد ادامه بدهم.

– من کسی رو خواهر یا برادر خودم به حساب می‌آرم که پدرش اگر پدرمه، مادرش هم مادرم باشه! اون دختر... هرکی که هست، مادرش مادر من نیست و قطع‌به‌یقین به‌عنوان خواهر نمی‌شناسمش. حقیقت هرچی که باشه هیچ‌کس نمی‌تونه من رو مجبور کنه دختر زن دیگه‌ای رو خواهرم بدونم. تفهیم شد؟

به‌جای جواب نگاهم را ادامه دادم، کشیدمش توی چشم‌هایش و دلم خواست جلوتر بروم. از چشم‌هایش رد شوم و به مغزش برسم. گیجم کرده بود این مرد! من هیچ‌وقت شطرنج بازی نکرده بودم، اما می‌دانستم

بازنده‌ی آن بازی مات می‌شود و حالا حس کسی را داشتم که توی میدان نبرد ماتش کرده بودند. مردمک‌های پر حرفش، عقب‌نشینی کردند توی این جدال! گامی به عقب برداشت و با همان تلخی خواست برود که بالاخره توی گلویم گشتم و صدایم را پیدا کردم.

- ولی...

نماند؛ نماند تا ولی‌ام را تمام کنم. با چنان سرعتی رفت که صدای آویزهای بالای در هم با تأخیر بلند شدند. آن‌ها هم جا خورده بودند از این سرعت و از این رفتی که قبلش، من دردی را توی نگاهش پیدا کرده بودم. ویران شدم روی صندلی و نگاهم مات ماند توی نقطه‌ای که او لحظاتی قبل در مختصاتش ایستاده بود. حس بدی داشتم، حس وقتی که عیب محمدمهدی را به رخ کشیده بودم و هرچقدر هم آن روز حق را به خودم می‌دادم، تجربه‌اش کرده بودم. سنگین بودم از یک بار نامرئی! صدای آویز بالای در که بلند شد، سرم چرخید. مشتری آمده بود. دیگر صدای دعوا از

بیرون نمی‌آمد و من... شاید ترجیح می‌دادم آزادخان
همان دروغگوی کثیف و رذل توی ذهنم بماند، اما
رازش این‌طور با آن لحن گمگشته، توی سرم پژواک
نشود. مردی که وارد شده بود اسم کتابی را گفت و
توی ذهن من صدای او پیچید وقتی که گفت آب را گل
نکنیم...

من اما آب را گل کرده بودم آقای سهراب!

گچ باز شده را توی سطل نزدیکش پرتاب کرد و لب
زد:

شهر گفتگو

#پارت_۱۳۲

#طومار

— دستت رو یکم تکون بده.

اولش می‌ترسیدم، اما بعدش سعی کردم آهسته مچم را تکان بدهم و با حس خشکی کمی روی پوستم، اخم‌هایم در هم شدند؛ با این وجود، دردی نبود و همه‌چیز خوب به نظر می‌رسید. وقتی همراه نگار از درمانگاه خارج شدم، پرهام هم از ماشینش پیاده شد و به سمتمان آمد.

– باز کردی؟ به‌سلامتی! خوبه همه‌چیز؟

تشکری کردم و سری تکان دادم. لبخند داشت وقتی لب زد:

– بریم فالوده بخوریم؟

شهر گفتگو

نگار سریع موافقتش را اعلام کرد و من هم با همه‌ی بی‌حوصلگی‌هایم شانه‌ای بالا انداختم. مقصدمان بابابستنی بود، همیشه برای خوردن فالوده آنجا را انتخاب می‌کردیم. خیره به مسیری که ما را می‌رساند به خیابان دارلک، توی لک خودم فرو رفته بودم و

قصد بیرون آمدن از پيلهام را هم نداشتتم. از بعد آن روز، حال بدی داشتم. حالی که نباید درگیرش می‌شدم، اما شده بودم.

- تو چرا این قدر ساکتی؟

با سوال پرهام، سر نگار هم به عقب چرخید. لبخند زرشکی‌اش زیادی خوشگلش کرده بود.

- سپیدار همیشگی نیستی عمه‌جون!

نه به سپیدار گفتنش، نه به عمه‌جان گفتنش! سری برایشان تکان دادم و نگاهم را باز به خیابان‌ها سپردم.

- نه خوبم!

- عزیزم می‌گفت مدتی روی مود نیستی.

– خود عزیز کلمه‌ی مود و به کار برد؟

جفتی زیر خنده زدند و خودم هم بعد از مدت‌ها لبخندی روی لبم نشست. از شیشه فاصله گرفتم، وسط صندلی‌ها نشستم تا خودم را از فاصله‌ی دو صندلی جلو بکشم.

– یه سوال بپرسم؟

پرهام دستش را رساند به چانه‌ام، محکم استخوان فک بیچاره‌ام را فشرد و بعد جواب داد:

– بپرس خاله. شهر گفتگو

#پارت_۱۳۳

#طومار

– اگه از یکی ناراحت باشی، بعد به روش بیاری، یهو ورق بگرده طرف از تو ناراحت بشه، باید چی کار کرد؟ یعنی می‌دونی، مثلاً اینکه می‌ری دل‌خوریت رو نشون بدی، بدتر کند می‌زنی به جای طلب‌کار می‌شی بدهکار! این‌طور برات بگم که...

پرید بین حرفم، با خنده‌ای که توی صورتش بالا و پایین می‌شد.

– فهمیدم منظورت رو، این‌قدر توضیح نیاز نیست قربونت!

یک دستم را به صندلی‌ای که نگار رویش نشسته بود چسباندم، یکی را به صندلی پرهام. بعد هم با لحنی کلافه پرسیدم:

– حالا که فهمیدی جواب بده خاله ببینه!

از لحنم جفت‌شان به خنده افتادند و نگار جای پرهام
جواب داد:

– من یه چیزی برام هنوز گنگه، تهش حق با کیه یعنی
اونی که اول ناراحت شده یا اونی که بعداً؟

این سوال سختی بود. شاید باید حق را به جفت‌مان
می‌دادم. سکوت‌م باعث شد پرهام به حرف بیاید.

– اگر نمی‌دونی حق تمام‌وکمال با توئه یا نه، فرض رو
بذار بر اینکه طرف مقابلت محقه و یه عذرخواهی
افتادی خاله‌جان!

عقب نشستم و نفسم را محکم بیرون فرستادم. توی این
یک هفته اصلاً ندیده بودمش، بدبختی این بود ذهنم مثل
یک فیلم آن روز را دوره می‌کرد و محض رضای خدا
نقطه‌ای هم از خاطرش نمی‌رفت، عهد هم کرده بود
شب‌به‌شب آن را پیش چشم‌هایم اکران کند تا خودم با
صدای بلند بگویم غلط کردم.

– حق با نفر اوله، اما نفر دوم بد قضاوت شده!

این را آهسته گفتم و گوش تیز جفت‌شان شنیدش. پرهام
جدی پرسید:

– نگرانم کردی سپیدار!

نباید می‌شد، قضیه اصلاً مهم نبود. فقط ذهن بی‌جنبه‌ی
من بزرگش کرده بود. نشخوارهای ذهنم بلافاصله
شروع شد که مهم نیست؟! باعث شدی نقطه‌ای از
زندگی‌اش که خیلی خصوصی بود برایت باز کند و
مهم نیست؟ باید چسب پنج سانتی می‌خریدم و دور
دهان نشخوارها می‌بستم. سعی کردم لبخند بزنم.

– من شام می‌آم خونه‌ی شما، دلم شامی‌کباب می‌خواد!

فهمیدند بحث را عوض می‌کنم. به همدیگر نگاه کردند و با لبخندی سعی کردند به روی خودشان نیاورند. خدا را باید شکر می‌کردم که توی این زمینه شعورشان از من بی‌شعوری که دروغ بنده‌خدایی را آن‌قدر بد به رویش آوردم تا بعدش خودم آن‌طور شوکه شوم بیشتر بود. دست تازه از گچ باز شده‌ام را مشت کردم و روی رانم کوبیدم! ذهن بی‌جنبه‌ی زیادی مهربانم! تو باید قلب می‌شدی نه مغز که هیچ نقطه‌ی منطقی‌ای توی جانت نداری و فقط بلدی عذاب‌وجدان تراوش کنی!

#پارت_۱۳۴

#طومار

خاله‌حمیرا و خانواده‌اش برگشته بودند کرمان، توی خانه‌ای که تازه معامله کرده بودند و بعد از مختصری رسیدگی، جابه‌جا شده بودند. برگشتشان به کرمان باعث شده بود رفت‌وآمدها بیشتر شود. عزیز از اینکه بچه‌ی خواهرش نزدیکش بود شاد بود و من هم، آستانه‌ی تحمل را در این دیدارها می‌آزمودم. گاهی حتی حس می‌کردم محمدمهدی هم مثل من در حال

تحمل است، اما هرچه که بود، هر دو روش کنار هم قرار گرفتن را یاد گرفته بودیم. اغلب اوقات خودمان را از چشم آن یکی دور می‌کردیم و مواقع کمی که مجبور می‌شدیم مقابل هم دربیاییم، یک بی‌تفاوتی پر از غمی توی نگاهمان می‌نشانیدیم. غمدار از این جهت که انگار هنوز توی بخش‌هایی از وجود ما، نوجوانی‌ای اطراق کرده بود که برایش مسائلی حل نشده و باز باقی مانده بود و صدای اندوه آن نوجوان، از گوش‌مان بیرون نمی‌رفت.

فصل سرما را دوست داشتم، اما شاید اولین سالی بود که از زمستان لذت کافی نمی‌بردم. ذهنم مثل هر سال خلوت و تمیز نبود. من می‌فهمیدم که تغییر روند زندگی‌ام، شاغل شدنی که برایش برنامه‌های زیادی داشتم و برگشتن خاله‌حمیرا، نظم همه‌چیز را به هم ریخته بود. مهم‌ترین دلیل این بی‌نظمی هم مربوط می‌شد به اینکه من و همسایه‌ی کتاب‌فروشی روابطمان تیره‌وتر شده بود و محمد مهدی، به‌شکلی از جلوی رویم فرار می‌کرد که انگار از بابت خواستن من در تمام آن سال‌ها پشیمان است.

بحث گنج هم هنوز مطرح بود، از خاله حمیرا اصرار برای برگشتن به آن روستا و سرزدن به خانه، از عزیز انکار برای اینکه حرف های مادر پیرش را نباید جدی گرفت و سال ها قبل، وقتی مادر خاله حمیرا یعنی خواهر عزیز زنده بود، هر دو باهم آب انبار را کنده بودند و چیزی جز حشرات ریز توی دل خاکش وجود نداشت. عزیز مطمئن بود آن حرف، از سر اختلال حواس بوده و خاله حمیرا به قول پڑمان، کفگیرش به ته دیگش خورده بود که آن طور دست و پا می زد برای یک روزنه ای امید و من، فقط برایم مهم بود عزیزی که سرماخوردگی درازکشش کرده بود، از سر اصرارهای دختر خواهرش دیوانه نشود. بیماری عزیز سه روزی من را خانه نشین کرد. دل رفتن به کتابفروشی و تنها گذاشتنش را نداشتم و هرچه سودابه اصرار کرد که می تواند جای من بماند، باز هم طاقت نمی آوردم. بعد از سه روز، نهایت با دیدن بهتر شدن حالش و سرپایی هایی که به سمتم نشانه رفته بود تا از جلوی چشمش گم شوم، بارانی ام را پوشیدم و راهی کتابفروشی شدم تا مادر پیرم برای چند ساعت هم که شده، از دست من و دمنوش هایم راحت شود. هوا سرد

و خشک بود! طوری که پوست صورتم از شدت خشکی حالت کشیدگی پیدا کرده بود و وقتی جلوی کتابفروشی از تاکسی پیاده شدم و ریموت کرکره را زدم، در عرض همین نیم ساعتی که در مسیر بودم، دستشویی‌ام گرفته بود. بلایی که هر زمستان به سرم نازل می‌شد و هرچقدر هم زودبهبود دفع و قضای حاجت می‌کردم، باز هم کم بود.

– سلام دخترم!

#پارت_۱۳۵

#طومار

کرکره به نیمه‌ی راه رسیده بود که سرم را سمت آقای نوبخت چرخاندم. با لبخندی گشاد جواب سلامش را دادم و او جلو آمد.

– سه روزی نبود، نگرانتم شدید!

کنار استند پفک‌ها و چیپس‌های جلوی سوپرش ایستاده بود و مسئولانه سوال می‌کرد. از اخلاقش خوشم می‌آمد، آدم راحت و در عین حال محترمی بود.

– جای نگرانی نبود، مادر کمی کسالت داشتن، پیش‌شون موندم!

سری تکان داد.

– خدا خیرت بده، هرچی به پدر و مادر خدمت بکنی بازم کمه! این رو از منی بشنو که سال‌هاست یتیم هر دو شدم!

برای والدین مرحومش طلب مغفرت کردم و او تشکری کرد، بالاخره کرکره تاقدیری بالا رفته بود که در را باز کنم، او هم با آمدن مشتری وارد سوپرش شد و من با شنیدن صدای آویزهای بالای در، خنده‌ام را توی گلویم شکاندم.

– دلم واست تنگ شده بود مغازه‌ی قشنگم!

اما دلتنگی‌ام با فشار مthaneام خیلی زود ته کشید و من با سرعت خودم را به سرویس انتهای کتابفروشی رساندم. کمی بعد، با حال بهتر شده‌ای بیرون آمدم و دست‌های خیس‌م را توی هوا تکان می‌دادم تا آبش هر جا که دلش می‌خواهد پخش شود.

– آخیش، چشم باز شد... بینم شماها رو کتابای قشنگ، الهی دورتون بگردم من که این قدر با نظم و ترتیب نشستید!

و با یک حرکت چرخیدم سمت قفسه‌ی کتب قدیمی و محبوبم.

– الله‌الله! شما نور چشمای من که حوصله‌تون سر نرفت من نبودم؟ هان؟ ببخشید رسیدم سریع پریدم اون ته. هوا سرد می‌شه مthane‌ی من انگار جمع می‌شه و ظرفیتش می‌شه یه لیوان آب، تازه همون یه لیوانم هی

خودش تولید می‌کنه. وگرنه از در خونه‌ی عزیز تا اینجا به همین سوی چراغ هیچی نخورده بودم، ولی دو لیتر خروجی داشتم.

– هوای سرد فشار خون رو بالا می‌بره، بدنم برای اینکه فشار رو تعدیل کنه مایعات اضافی خون رو از طریق ادرار دفع می‌کنه!

#پارت_۱۳۶

#طومار

شنیدن صدایی درست از همان قسمت کتابفروشی که پشت قفسه‌ها بود که با میز و صندلی چیده بودمشان، باعث شد هینی بکشم و دو گام به عقب بردارم. قلبم داشت قفسه‌ی سینه‌ام را می‌شکافت تا بیرون بی‌پرد. به‌گمان اینکه توهم زده‌ام قفسه‌ها را دور زدم و به‌محض اینکه میز جلوی نگاهم نشست، مغزم اول به خودش شلیک کرد، بعد قلبم رفت روی چهارپایه‌ای سرخ و طناب دار را دور گردنش بست و پایین پرید،

در آخر هم دست‌هایم برای اینکه سرم را به آن قفسه‌ها
بکوبد بالا آمد و نیمه‌ی راه، خونش خشک شد و
ایستاد.

– متوجه او مدنئون که شدم او مدم توی کتاب‌فروشی،
ولی این قدر عجله داشتید برای رسیدن به سرویس
متوجه نشدید.

هنوز عین آدم‌های خل داشتم نگاهش می‌کردم. دقیقاً
شبیه کسانی که قوه‌ی ادراک‌شان سیمش قطع شده و
صدا به مرکزش نمی‌رسد. نگاهش از دیدن حالم، توی
همان جدیتش هم سر کیف آمده بود.

شهر گفتگو

– الو!

این الو یعنی صدا می‌آید؟ یعنی هنوز زنده‌ای؟ من
داشتم راجع به خروجی مثانه‌ام با صدای بلند حرف
می‌زدم بعد او شنیده بود؟! سرم را چرخاندم، شاید یک
چاقو پیدا می‌شد و توی همان مثانه فرو می‌رفت.

– خانم کرمانی!

به جای چرخاندن نگاهم، این بار جلو رفتم و مستقیم
تماشایش کردم.

– همه رو شنیدید؟

لب‌هایش را به هم کیپ کرد، مشخصاً داشت جلوی
خنده‌اش را می‌گرفت، اما من هنوز عین خل‌ها ایستاده
بودم و داشتم فکر می‌کردم چطور می‌شود یک دبه
وایتکس روی خودم و ذهن او بریزم.

– یعنی همه‌ی هم‌هش؟ لیتر و خروجی و اینا؟

لبش کمی تکان خورد، داشت می‌خندید!

– اصلاً مگه قهر نبودید؟ چرا اومدید؟

باید قبول می‌کردم که داشتم بیشتر گند می‌زدم. این بار
علناً خندید و سرش کمی به عقب رفت. تمام آن خونی
که توی رگ‌هایم بود، حالا به صورتم رسیده بود.

– فکر کنم سن و سالم از قهر کردن گذشته! در هر حال
ناراحتی هم باشه این قدر انسانیت حالیم می‌شه وقتی
همسایه‌ی محل کارم سه روز کرکره‌ی مغازه‌ش بالا
نیومده، پیام حالش رو بپرسم، اینم یکی از رسم‌های
بازاریاست!

#پارت_۱۳۷

#طومار

شهر گفتگو

نشستم روی صندلی مقابلش، قبل از اینکه بیفتم روی
زمین و نتوانم بلند شوم. خدایا برای اینکه آبرویم را
ببری، کمی شیرفلکه را زیادی باز نکردی؟ همان
طور نگاهش می‌کردم که خودش را جمع و جور کرد.
پاهای بلندش را فرستاد زیر میز و لب زد:

– چیز مهمی نیست، اکثر آدماتوی زمستون به این مشکل دچارن!

شبیه بیچاره‌ها، سکت‌زده‌ها، سنکوب‌کرده‌ها و شاید مرده‌ها نگاهش کردم و لب زدم:

– همه‌شون وقتی دارن با کتاباشون حرف می‌زنن، اونم اون‌طور بی‌پرده... می‌چشون گرفته می‌شه؟

لبخندش محو شد، فکر کنم فهمید چقدر این قضیه دارد اذیتم می‌کند و کم مونده خون تنم را از توی چشم‌هایم بالا بیاورم.

– می‌خواید برم؟

برود... بار آخر با دعوا رفت. حالا هم وقتی برایم دست گرفته برود؟

– یادتون رفته چیا شنیدید مگه نه؟

جوابم را نداد، فقط سرش را دوباره کمی عقب برد و خنده‌اش را پنهان کرد. بعد هم ایستاد و لب زد:

– توی این کتابا، چیزی هم پیدا می‌شه سر یه خانم خونه‌دار رو گرم کنه؟

مثانه‌ی بدشانس و اقبال من! با مشتش آهسته به شکم کوبیدم و از جایم بلند شدم. تا شب دستشویی نمی‌رفتم تا خودم را تنبیه کنم. صدایم از شدت خجالت در نمی‌آمد.

– رمان می‌خونن؟ چند سال شونه؟

شانه‌ای بالا انداخت.

– نمی‌دونم، تا حالا نخونده! پنجاه سال‌شونه، مادرم...

مادرش تقریباً سن‌وسالش با سودابه یکی بود. یعنی جای دختر عزیز! به‌سمت قفسه‌ی کتاب‌های داستانی رفتم و باز توی شکم‌مشت کوبیدم. پشت‌سرم قدم برداشت و با توقف من، او هم ایستاد. بی‌حواس چند کتاب جدا کردم و به‌سمتش گرفتم. کاش زودتر می‌رفت و من توی همان دستشویی با خوردن خروجی کارم خودکشی می‌کردم.

– اینا خوبن. به‌نظر من رمان‌خوندن به درد همه‌ی آدم‌ها می‌خوره، با هر شغلی!

سری تکان داد، کتاب‌ها را گرفت و حین نگاه کردن به جلد‌هایشان توی بعد جدی‌اش فرورفت.

– دست‌تون رو باز کردید؟

#پارت_۱۳۸

#طومار

به دستم نگاه کردم. با همین دستم به شکم مشت
کوبیده بودم.

– بله، خوبه!

خدا رو شکر را جدی‌تر نجوا کرد و خودش کتاب‌ها
را به سمت میز برد. به رفتنش زل زدم و با یاد آخرین
دیدار و آخرین بحث، چیزی توی دلم با صدای بلندی
ترکید و صدا داد. با همه‌ی دل‌خوری‌هایش، وقتی دید
نیامدم آمد تا احوالم را بپرسد و من تحت‌تأثیر این کار
قرار گرفته بودم. باز مشتی توی شکم کوبیدم که
بیشتر شبیه نوازش بود و به سمت میز رفتم. منتظر
ماند تا حساب کنم، اما من با آرامشی که نداشتم کتاب‌ها
را توی پاکت‌های پارچه‌ای گذاشتم و به سمتش گرفتم.

– قیمت‌شون؟

نفس عمیقی کشیدم. خدایا چقدر ابلهانه بعد از این همه مدت رودر روی هم قرار گرفته بودیم، کاش زیر نگاهش نبودم تا مشیت بعدی را جانانه بکوبم.

– من به معذرت‌خواهی بهتون بدهکارم!

ابروهایش توی هم رفتند. توی وجود من هم سیم‌هایی بود که در هم گره خوردند، معلوم نبود هر کدام به کجا وصل بودند که این‌طور دلم داشت اتصالی می‌کرد.

– قضاوت‌تون کردم!

جریئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم. برای همه‌ی آدم‌ها عذرخواهی کردن سخت بود، من که هنوز هم نمی‌دانستم مقصر اصلی چه کسی بود هم این سختی را لمس می‌کردم. دیگر گندی که زده بودم از خاطرم رفته بود تحت‌تأثیر این فشار، سرم پایین افتاد و ادامه دادم:

– البته به خودم حق می‌دم. شنیده‌های من باهم تطابق نداشتند؛ با این وجود، من این وسط دچار خطا توی قضاوتم شدم.

آرام پرسید:

– حالا چرا سرت این قدر پایینه؟

نفس عمیقی کشیدم، بعد هم آهسته سرم را بالا بردم و سعی کردم کمی جسورانه‌تر به چشم‌هایش زل بزنم. هنوز با آن جدیت داشت نگاهم می‌کرد.

– الان این کتابا رو حساب نکردی که بذاریش به حساب عذرخواهی؟

هر دو انگار آن لحظات اولیه‌ی مضحک را از خاطر برده بودیم. خیلی صادقانه لب زدیم:

– این تنها کاریه که من بدم. بخشیدن چیزایی که دوست دارم، برای اینکه باهاشون حس هام رو نشون بدم. می‌تونه این حس قدردانی باشه، می‌تونه شرمندگی باشه، حتی می‌تونه یه پیام عذرخواهی باشه!

#پارت_۱۳۹

#طومار

– روست جالبه، اما...

با امایش توی نگاهم پر شد از علامت سوال و او، با مکثی کوتاه ادامه داد:

– زیادی اگر چیزهای مورد علاقه‌ت رو پیشکش کنی، این تصور توی بقیه ایجاد می‌شه که اونا ارزش کافی رو ندارند. گاهی لازمه آدم‌ها برای درک ارزش چیزی که بهشون داده می‌شه، بهایی بپردازن خانم کتابفروش!

ثانیه‌ها می‌توانستم نگاهش کنم، طولانی و بی‌پلک
زدن! توی ذهنم انگار ساعت شنی‌ای بود که کله‌ملقش
کرده بودند و شن‌ها سرریز شده بودند به‌سمت پایین،
آن‌هم با سرعت بالایی! انگار آن ساعت شنی، تمام
شناخت من از آن آدم بود که حالا داشت سرریز
می‌شد. سکوت‌م اجازه داد که به میز نزدیک‌تر شود.

– حالا هزینه‌ی کتاب‌ها رو بگو.

خواستم حرفی بزنم، اما دهانم باز نشده بسته شد. آن‌قدر
جمله‌های قبلش حق بودند که حس می‌کردم نیازی به
این تعارف‌های پرایراد نیست. اسامی کتاب‌ها را توی
سیستم وارد کردم و با پرینت از رسید خریدش، آن را
به‌سمتش گرفتم. بدون نگاه کردن به رقم، کارتش را
روی میز گذاشت. به اسم روی کارت طولانی‌تر خیره
ماندم. آزاد سمیعی! رمزش را با صدایی رسا گفت و
من با بیرون زدن کاغذ خرید موفق، نفس عمیقی
کشیدم.

– این‌طوری بهتر شد.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. فقط نگاهش کردم و او این بار، جواب سوالی را داد که کمی قبل‌تر پرسیده بودم، درباره‌ی این که شاهکار کلامی‌ام را وقتی از دستشویی خارج شده بودم از خاطر می‌برد یا نه.

– یادم نمی‌ره.

با یک کلافگی محض و عیان خندیدم. بعد هم سرم را تکان دادم.

– خیلی افتضاح بود، حق دارید تا مدت‌ها بهش بخندید!

شهر گفتگو
پاکت کتاب‌ها را برداشت.

– من به این خنده نیاز داشتم.

عمیق‌تر تماشایش کردم. نفی نکرد که نه، نمی‌خندم، یا حتی الکی بگوید فراموشش می‌کنم. من به صداقت آدمی شک کرده بودم که حتی برای دلخوش کردنم هم دروغ نگفته بود؟

– این چیزیه که این روزا همه‌ی آدم‌ها بهش نیاز دارن.

#پارت_۱۴۰

#طومار

شانه‌ای بالا انداخت، به کتاب‌ها اشاره ای کرد و گفت:

شهر گفتگو

– ممنونم!

سری برایش تکان دادم. دست کنار پیشانی‌اش گذاشت و با یک خداحافظ ساده، آویز بالای در را به صدا درآورد. رفت و با خودش نگاه من را هم تا آن در کشاند. وقتی درک کردم که کتاب‌فروشی‌ام از

حضورش خالی شده، نشستم روی صندلی و یک دور دورهاش کردم. از دستشویی درآدمم تا همان لحظه‌ی رفتن. از یک هیجان بد که شروع شد، رسید به یک خجالت زیاد، شرمندگی کاملش کرد و در نهایت... هیچ اثری از آن حس‌های بد نمانده بود. شکمی که زیادی مورد هجوم ضربه‌هایم قرار گرفته بود را لمس کردم و لب‌هایم تکان خورد:

– خیلی باهات بد رفتار کردم.

مثانه‌ام به‌نشانه‌ی قهر، دوباره کلی خروجی تولید کرد و من با اخم‌هایی درهم، درحالی که به خودم قول می‌دادم دیگر این عضو لوس بدنم را ناز ندهم، به‌سمت دستشویی رفتم. هرچه آب توی تنم داشتم، رفته بود توی خلأ، آبرویم را هم رویش توی همان چاه ریخته بودم.

عزیز یک سبد انار گذاشته بود جلویم، یک تشت صورتی هم کنارش! دستور داده بود که انارها را دان کن، گلپر و نمک بزن و بگذار یخچال، چرا که شب خانوادگی سعید برای سر زدن می‌آمدند و زن سعید، انار دان‌کرده دوست داشت. البته که برای مادر نگار احترام قائل بودم و از وقتی چشم به این دنیا باز کرده بودم، او زن برادرم بود، اما باز هم لجم می‌گرفت که برای عروس‌ها، این‌قدر سنگ‌تمام بگذاریم.

- یعنی اگه زن‌داداش این انار رو خودش دون می‌کرد، طعمش عوض می‌شد؟ دونه‌هاش کم می‌شدن؟ دستش فلج می‌شد؟ خب خسته شدم عزیز!

صدای بلند عزیز، با غضب از آشپزخانه بلند شد.

- چیه هی نشستی عینهو گنجیشک مریض غر می‌زنی که بابو چنگم، ننو لنگم، بابو چارچلنگم؟ { مامان بالم، نوکم، پروبالم }

غش غش خندیدم و از جا بلند شدم. اگر بوسش
نمی‌کردم می‌مردم. وقتی من را با همان دست‌های
اناری دید که دارم نزدیکش می‌شوم، قاشقش را بلند
کرد تا تهدیدم کند و من عقب نکشیدم.

– می‌با بلی یه ماچی ورسر گفتات بکنم { باید یه بوس
از لپات بگیرم }

#پارت_۱۴۱

#طومار

زورش نرسید که مانعم شود و با دیدن رد قرمزی
انار، روی روسری‌اش، یکی محکم توی سرم کوبید.

– خودت رو افتنگ (لوس) نکن، یه مالون (نیشگون)
ازت می‌گیرما، برو بشین انار دون کن!

دردم گرفت، اما به روی خودم نیاوردم و با همان خنده
سمت زیرانداز چهل تکه برگشتم. انار نصفه را توی
دستم گرفتم و با قاشق پشتش کوبیدم.

– ولی خدایی عزیز، کدوم مادرشوهری شبیه شما ناز
این عروسا رو می‌کشه؟ ها؟

این بار حتی دیگر جوابم را هم نداد. انارها که تمام
شدند، بلند شدم تا دست‌های نوچ‌شده‌ام را بشویم و
لباس‌های کثیفم را تعویض کنم. عزیز خودش چای
آماده کرده بود و نیازی نبود به آشپزخانه بروم.
شعله‌ی بخاری را زیاد کردم و با بلندشدن صدای زنگ
در، خودم را به سمت آیفون کشیدم. دکمه را بدون
برداشتن گوشی فشردم و از سر سرمای خشک هوا،
همان جا کنار در ایستادم.

– اومدن؟

با وارد شدن خاله حمیرا و محمدمهدی، با تعجب لب زدم:

– عزیز خاله حمیرا است! @shahregoftegoo

عزیز پاکشان از آشپرخانه درآمد و لب زد:

– خودم گفتم بیان، تعارفشون کن.

نفسم را توی دلم نگه داشتم تا مبادا چیزی بگویم و دل عزیز برنجد. عصبی شده بودم. به سمت اتاقم برگشتم تا روسری سر کنم و تنها زمزمه کردم خودت تعارفشان کن. وقتی لباس‌هایم را درست کردم و به پنجدری پا گذاشتم، آن‌ها وارد شده بودند و تازه به مخده‌ها تکیه زده بودند. روی خاله را بوسیدم و سراغ همسرش را گرفتم. گفت که خسته بود و تنها خودشان دو تا آمدند. جواب سلامم هم از جانب محمدمهدی فقط یک سرتکان دادن ساده بود. عزیز هم نشست کنارشان و خاله حمیرا خیلی با عجله لب زد:

– خاله من یکم زودتر رسیدم چون گفתי سعیدم امشب می‌آد. قبلش یکم حرف بزنیم.

عزیز سری تکان داد و من ماندم بروم یا بمانم. لحن خاله یعنی حرف مهم و خصوصیت که سعید نباید می‌دانست. از جایم بلند شدم به بهانه‌ی چای به آشپزخانه رفتم و بادیدن سماور روشن و چای آماده، سعی کردم قندان‌ها را پر کنم تا وقت‌کشی شود.

– یه لیوان آب می‌دی؟

صدای محمدمهدی سرم را چرخاند. سری تکان دادم و یک آبخوری برداشتم تا برایش آب بریزم. جلو آمد و تکیه داد به کابینت‌ها!

#پارت_۱۴۲

#طومار

- بحث شون طبق معمول سر میراث قدیمیه.

منظورش به گمانم همان به اصطلاح گنج بود. آب را دستش دادم و لب زدم:

- چرا خود خاله نمی ره سراغش؟ عزیز اصلاً به این حرفا اعتقادی نداره.

- می ترسه!

خواستم چای بریزم، در همان حال هم با تعجب پرسیدم:

- ترس برای چی؟!

- تو خیلی پرتی از مرحله دختره!

با اخم سر بالا کشیدم، چه ناگهانی صمیمی شده بود.
اخم‌هایم را که دید، لیوانش را توی سینک گذاشت و
دست به‌معنای تسلیم بالا آورد و توضیح داد:

– بعد فوت مادر بزرگ مرحوم، اون خونه یه سرایدار
داشته. یه زن که وقتی خاتون زنده بوده پرستاریش رو
می‌کرده و خونه‌زاد همون بنا بوده. بعد مرگ خاتونم
وراثت چون نمی‌خواستن خونه‌ی روستایی رو
بفروشن، توافق می‌کنن اون پیرزن همون جا بمونه.
بحث گنج هم خب روزای آخر خیلی ورد زبون خاتون
بوده. همه فکر می‌کردن اون پرستارم چیزایی
می‌دونه، اما اون قسم می‌خورد که از هیچی خبر
نداره.

با کنج‌کاوی تماشایش کردم، اشاره کرد لیوان را روی
سینی برگردانم.

– عجله نکن برای ریختنش، حرفاشون طول می‌کشه.

بی‌اهمیت به حرفش پرسیدم:

– خب اینا چه ربطی داره به ترس خاله؟

نشست پشت میز، لگن انارهای دان‌شده همان جا بود،
چشمش دنبال قاشقی گشت که خودم به دستش دادم.
روی کف دستش یک قاشق انار ریخت و به دهان
گذاشت. به لکه‌های سفید روی دستش چند ثانیه‌ای زل
زدم.

– اون پیرزن چند ماه بعد مرگ خاتون، می‌میره.

این اتفاقات این‌قدر قدیمی بودند که از هیچ‌کدام خبری
نداشتم. مانده بودم محمدمهدی از کجا زیر و بمش را
می‌دانست. از همان بچگی‌اش فضول بود این پسر!

– خب... عمره دیگه!

#پارت_۱۴۳

#طومار

- طوری که مرده بود، نشون می‌داد از چیزی به شدت ترسیده. بنده خدا حتی نتونسته بود چشماش رو ببندد، انگار سنکوپ کرده باشه، اونم نزدیک آب‌انبار!

تتم لرزید و من هم پشت میز نشستم. از صدای عزیز و خاله هیچ نمی‌شنیدم.

- مرگ زن بیچاره که کسی نفهمید از چی اون‌طور ترسیده، ربط دادن به اینکه اون گنج محافظ داره و هرکی نزدیکش بشه بلایی سرش میاد. این شد که همه بی‌خیال شدن، حتی خب شک کردن چیزی باشه. بعدم اون خونه متروکه موند تا امروز.

خنده‌ام گرفت.

– تو به اینا باور داری؟ محافظ و اینا مثلاً!

خیلی جدی زمزمه کرد:

– من پریروز رفته بودم روستا، دیدن خونه.

به تمسخر لب زدم:

– خوبه که سالمی!

– خوب ترش اینه که وقتی رسیدم به آب انبار، تمام اون زمین کنده شده بود...

چهره ام توی هم رفت، منظورش را نفهمیده بودم.
خودش هم متوجه شد که ادامه داد:

– یکی قبل ما اونجا رو زیرورو کرده!

ناباورانه به صندلی تکیه زدم، صدای سماور توی گوش راستم بود و صدای محمدمهدی توی گوش چپم.

- یعنی چی؟!

دست‌های دو رنگش را روی میز گذاشت. قاشق اناری‌اش را هم کنارشان قرارداد.

- ظاهراً چیزی که می‌خواستن پیدا کردن.

گنگ‌تر تماشاش کردم. فهمید که حوصله‌ی کش‌دادن حرف‌هایش را ندارم، سخن کوتاه کرد.

- زمین آب‌انبار مرطوبه، خاکش کمی خیسه! رد کشیده شدن یه چیز سنگین روی زمین به حالت گل خشک‌شده دراومده بود. مشخصاً یه چیزی روی زمین

کشیده شده. یه چیزی که وزن داشته. شبیه یک
صندوق بزرگ!

صدای زنگ در، نشان می‌داد سعید و خانواده‌اش
رسیده‌اند، اما من دیگر نمی‌توانستم از جایم بلند شوم.
هنوز توی شوک شنیده‌هایم بودم!

#پارت_۱۴۴

#طومار

– یعنی چی؟! مگه فیلمه!

واکنش حانیه به حرف‌هایم، همانی بود که انتظارش را
داشتم. هر دو پشت میز کتاب‌فروشی نشسته بودیم و با
ماگ‌های چای بازی می‌کردیم.

– دیشب عزیز بعد رفتنشون فشارش بالا رفت، انگار خاله‌حمیرا توی مطرح کردن قضیه، یه گله هم کرده که کسی جز وراثت از قضیه‌ی اون آب‌انبار خبر نداره؛ پس لابد خودی رفته سراغش و توی کنایه، شک برده به ما!

نفسش را محکم بیرون فرستاد و تکه‌ای از بیسکویت را به دهان گذاشت.

– به حرفای این پسره مطمئنید؟ شاید کار خودش، مامانشم خواسته بیچونه!

تمام دیشب را به همین فکر کرده بودم، متأسفانه آن قدری به او اعتماد نداشتم که فکر کنم چنین کاری از جانبش برنمی‌آید! کلافه و بی‌جواب از جایم بلند شدم و سراغ قفسه‌ی لوازم‌التحریر رفتم. چند هایلایت رنگی، در ردیف رنگ‌های اشتباه قرار گرفته بودند. درستشان کردم و با شنیدن صدای حانیه، آرام چرخیدم.

– ولی یه چیزی توی کت من نمی‌ره، اون پرستار چرا باید بمیره؟

قسمت ترسناک حرف‌های محمدمهدی ماجرای همان پرستار بود، بعد رفتنشان، عزیز آن‌قدری خوب نبود که زیر و بمش را در بیاورم اما همان چند جمله‌ی کوتاه پسر خاله‌حمیرا تنم را لرزاند و بود، با کلی دل‌دل کردن و شک و تردید پرسیدم:

– تو... یعنی... اعتقاد داری؟!

چشم‌هایش گرد شد. شهر گفتگو

– به جن و محافظ؟!

سری تکان دادم. از حالت راحت نشسته‌اش درآمد.

– جن که هست، خود خدا توی قرآنش گفته. تازه
پدربزرگ من همیشه می‌گفت بچه که بوده دو سه
باری دیده! حالا الله اعلم توی صداقت مرحوم و
میزانش، اما خب محافظ داشتن یکم شبیه افسانه‌ست!

به میز تکیه دادم. بوی کاغذ کتاب‌های جدیدی که
برایمان رسیده بود و روی میز قرارشان داده بودم،
زیر بینی‌ام زد.

#پارت_۱۴۵

#طومار

– یه همسایه داشتیم، اسمش صنوبر خانم بود،
خدایامرز همیشه اعتقاد داشت که شوهرش رو
نحوست گنج از دنیا برده. ظاهراً شوهرش همون اوایل
جوونی، می‌فهمه توی زمین فلان امامزاده و زیر فلان
درختش، گنجه! می‌ره شروع می‌کنه به کندن شبونه.
اتفاقاً یه سری سکه پیدا می‌کنه، اما بعدش جنون
می‌گیره. عمرشم زیاد قد نمی‌ده از اون سکه‌ها

استفاده کنه، هر چند کل اون سکه‌ها هم به قول صنوبر خانم، خرج بیماری شد.

حانیه خندید، موضوع برایش جالب شده بود.

- تو باور کردی؟

سری بالا انداختم.

- نه، چون اون‌طور که عزیز می‌گه، شوهر صنوبر خانم از قبل اون قضیه یکم خل‌وضعی داشته، بعدش فقط بیشتر شده بود. ولی برام یه چیزی سواله، اینکه می‌گن مار و سحر محافظ یه گنجن از کجا اومده؟ اگر دروغه، اون پرستار از چی ترسیده و مرده؟ اگر راسته...

حرفم را ادامه ندادم، خودم هم کمی ترسیده بودم. حانیه با شیطنت دست‌هایش را کنار کتاب‌های جدید درهم قفل کرد.

– شایدم راست باشه! مادر بزرگ منم توی روستامون
یکی رو می‌شناسه، یه بیوه زنه، می‌گه توی یه خونه‌ی
بزرگ تنها زندگی می‌کنه. بعد می‌گه توی اون خونه
جن داره و زنه با جن‌ها حرف می‌زنه، بعد اون جن‌ها
بهش گفتن، توی فلان قسمت خونه‌ت یه گنجه، اما حق
نداری جاش رو به کسی بگی، چون ما ازش محافظت
می‌کنیم و زمانش که برسه، صاحب اصلی گنج خودش
پیداش می‌کنه! مادر بزرگ همیشه می‌گه خونه‌ی
اون طرف غروب با جو سنگینی داره. می‌گه نفس آدم بند
می‌آد توش.

تتم لرزید و او چهره‌اش جدی شد.

– حالا سعی داشتم یکم بترسونمت بخندم، ولی به جون
معصوم راست گفتم اینا رو!

معصوم مادرش بود و مطمئن بودم جانش را الکی قسم
نمی‌خورد. خسته روی صندلی نشستم. من که دیگر

نمی‌دانستم کدام درست است و کدام توهم ذهن! توی کتاب‌های عاشقانه‌ای که خوانده بودم هم یک کلمه در این مورد ننوشته بودند.

@shahregoftegoo

– بیا منطقی باشیم سپیدار، طلسم و جادو یه سری اوهام توی ذهن ماست، من فقط این رو می‌دونم پول بادآورده به هیچ‌کس وفا نمی‌کنه! شاید دلیل بدبیاریا همین باشه، وگرنه طلسم... عقلانی نیست!

درست می‌گفت، اما...

#پارت_۱۴۶

#طومار

شهر گفتگو

– به چی فکر می‌کنی؟

سمتش چرخیدم، نگاهش رویم چسبیده بود.

– نرم روستا؟

با صدای بلندی گفت:

– دیوونه شدی سپیدار!

فقط می‌خواستم صحت حرف‌های محمدمهدی را
بسنجم. حتماً آنجا چیزی بود که بتوانیم بفهمیم قضیه از
چه قرار بود. شاید اصلاً صحبت با همسایه‌ها
کمک‌مان می‌کرد.

– با پرهام و پژی می‌رم.

پوزخندی زد. داشت با تأسف تماشا می‌کرد.

– می‌خوای بری دنبال طلسم بگردی؟ سپیدار از توی
تحصیل‌کرده بعیده!

کلافه لب زدم:

- عزیز حالش خوش نیست حانیه، خاله حمیرا رسماً به خانواده‌ی ما شک برده. شاید بفهمیم قضیه چیه و ته این قصه‌ی نحس رو ببندیم!

با صدای آویز بالای در سرمان چرخید، مشتری آمده بود و وقت فکر کردن تمام شده بود. هر دو لبخندی روی لبمان نشانیدیم و صدای من توی فضا چرخید و به گوش‌های خودم چسبید.

- به طومار خوش اومدید!

شهر گفتگو

تایم کاری تمام شده بود، تنها بودم و مطمئناً دیگر کسی نمی‌آمد به بهانه‌ی خرید کتاب سرکی بین قفسه‌ها بکشد، اما خستگی اجازه نمی‌داد از جایم بلند شوم و با بستن مغازه، سمت خانه حرکت کنم. در را باز گذاشته

بودم، خنکی هوا توی فضا می‌چرخید و من با کم کردن روشنایی کتاب‌فروشی، به حرکت ماشین‌ها از پشت میزم خیره مانده بودم و به این می‌اندیشیدم که چقدر پر از کارهای نکرده بودم. پر از راه‌های نرفته! پر از آرزوهای نرسیده، پر از فکرهای...

نفس عمیقی کشیدم، خمیازه‌ام گرفت، اما نگاهم را از خیابان جدا نکردم. با تمام شدن خمیازه‌ام، دست زیر چانه زدم و آرنج به میز تکیه دادم. همیشه فکر می‌کردم بعد از هجده‌سالگی زندگی عوض می‌شود.

#پارت_۱۴۷

#طومار

شهر گفتگو

گمان می‌کردم بعدش من یک دختر آزادتر شده‌ام که با دوست‌هایم سفر می‌روم، درس می‌خوانم، کار محبوبم را دارم و موفقیت روی بال‌هایم نشسته. حتی گمان

می‌کردم کلی عاشق سینه‌چاک دارم و قطعاً یک
رابطه‌ی پرشور و احساس، شبیه قصه‌های عاشقانه!

خنده‌ام گرفت از مقایسه‌ی حالایم با آن هجده‌سالگی
پر شکوه ذهنی‌ام! من حتی یک سفر مجردی هم نداشتم
و موفقیت؟ آهی کشیدم و با دیدن حضور آشنایی
نزدیک کتاب‌فروشی، دست از زیر چانه برداشتم. کنار
در ایستاد، به شیشه اش ضربه‌ای زد و لب زد:

— خسته نباشید!

جوابش را با لبخند دادم. وقت رفتن من که بود، اما
آن‌ها گمانم دو ساعت دیگری می‌ماندند. نگاهی به
ساعتش انداخت و پرسید:

— معمولاً این تایم رفته بودی!

پس نرفتم باعث آمدنش شده بود. لبخند محوم جان
گرفت. شانه‌هایم بالا پریدند و لب زدم:

– این قدر خسته‌م که حوصله ندارم حتی بلند شم!

خندید، وارد شد و با کمی مکث، روی یکی از صندلی‌های نزدیک به میز نشست. بعد هم جهت نگاهم را دنبال کرد تا توی خیابان.

– روز سختی بود!

برای من بله! برای او هم لابد بود که می‌گفت. هر دو خسته بودیم. این را نگاه‌هایمان داد می‌زد.

– بهتره دیر نری دختر کتاب‌فروش، بعدش ماشین سخت پیدا می‌شه!

یک طوری دختر کتاب‌فروش را ادا می‌کرد که آدم یاد دختر کبریت‌فروش می‌افتاد!

– کار کردن همیشه آدم‌ها رو این‌طور درگیر می‌کنه؟

سوالی و جاخورده نگاهم کرد. سردم شده بود از هوایی که در باز داخل راهش می‌داد. هنوز هم به آن خیابان و عبور و مرور ماشین‌هایش خیره بودم. بعد هم نمی‌دانم چرا سفره‌ی دل، پیش کسی باز کردم که از سر این راسته تا تهش، هرکس می‌خواست صدایش کند، یک خان تنگ اسمش می‌چسباند.

– قبل از اینکه پیام سرکار، خیلی مشغله‌هام کمتر بود. الان انگار دنیام سخت‌تر شده. فکر فروش، سود و زیان، آینده و اینکه قراره چی بشه، همش مغز سرم رو پر کرده.

شهر گفتگو

#پارت_۱۴۸

#طومار

جوابم را نداد، احتمالا هنوز داشت نگاهم می‌کرد چون سنگینی بار آن انرژی حس می‌شد. شاید هم چرت

می‌گفتم، اما مشغله‌های جدید زندگی‌ام در واقع سنگین شده بودند. گاهی فکر می‌کردم اشتباه کردم که گفتم از پیشش برمی‌آیم!

– بهت گفته بودم از پونزده‌سالگی اینجام؟

بله‌ای گفتم و خودش خیره به خیابان ادامه داد:

– اون موقع‌ها، بازار کفش خیلی خوب بود. فشار اقتصادی کمتر بود و تحریم‌ها سبک‌تر بود. مغازه همیشه شلوغ بود، وردست بابام بودم. شب عید که می‌شد، حتی یه ثانیه استراحت نمی‌کردیم. کارگرای کفاشی شبانه‌روز کار می‌کردند. صدای کوبیدن کفش توی سرم بود همیشه. صدای بابام که می‌گفت اضافه‌کار شب رو وایستید هم از یادم نمی‌ره، اما الان نصف اون موقع هم فروش نداریم! کارگاه کفاشی فقط یک شیفت کار می‌کنه با نصف نیرو! دیگه حالا شب عید هم مردم نمی‌تونن راحت کفش بخرن. همه‌چیز سخت شده، اما...

امایش، نگاهم را عمیق‌تر کرد. نفس عمیقی کشید.

– اما همین که صبح از خواب بلند می‌شیم، می‌دونیم باید تلاش کنیم برای ساختن و به‌دست آوردن، حالت رو خوب نمی‌کنه؟

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. او هم نگاهم کرد.

– اینکه صبح‌به‌صبح کاری برای انجام دادن نباشه، انگیزه‌ای برای تلاش نباشه، شیرینی خرج کردن دست‌رنج خود آدمی نباشه، بدتر از این حس‌های درگیرکننده نیست؟

بعد از چند ثانیه مکث، تک‌خندی زدم کمی غمگین، اما پر امید! نفس عمیقی کشید.

– بیشتر شدن دغدغه‌ها، یکم تاوان داره، اما...

باز هم امایی پرمکت و منی که این بار نگاهش
نمی‌کردم، اما صدایش را داشتم.

– بزرگت می‌کنه!

بلند شدنش را حس کردم، سرم را بالا کشیدم و او حین
رفتن سمت خروجی صدایش را بلند کرد.

– ببند برو خانم کتابفروش، فردا هم روز خداست!

خندیدم، بی‌صدا و تو لبی! پسر دیوانه‌ای بود. یک
دیوانه‌ی درس‌نخوانِ ضدکتاب، یک دیوانه‌ی عاقل،
یک دیوانه‌ی پر از پارادوکس، یک دیوانه‌ی
درگیرکننده، یک دیوانه که حرف‌های خوبی می‌زد و
یک دیوانه‌ای که دیوانه می‌کرد درخت سپیدار را!

#پارت_۱۴۹

#طومار

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

– نه!

جواب قاطعشان، باعث شد اخم در هم بکشم.

– چرا نه؟

هر دو با نگاهی جدی تماشایم کردند و دست آخر
پرهام بود که به حرف آمد.

شهر گفتگو

– هزار تا بزرگتر از من و تو هستن این وسط که
لازم باشه می‌رن سراغ اون روستا و اون خونه، تو
سر پیازی یا تهش این‌طور می‌خوای بیفتی وسط؟

حرف حق جواب نداشت، اما به آدم زور که می‌آمد!

– قدیم‌ترا، خواهرزاده‌ها روی حرف خاله‌هاشون حرف نمی‌زدند. خاله حرفی می‌زد، چشم از دهن‌شون نمی‌افتاد. خجالت نکشید، زل بزنید توی تخم این چشم، باز بگید نه!

مظلوم‌نمایی‌ام حتی ذره‌ای هم از موضع مدنظر عقب‌شان نراند. صدای بلند عزیز که می‌خواست سفره‌ی شام را پهن کنم باعث شد هم‌زمان با نگار بلند شویم.

– منت سه تا داداشام رو بکشم، بهتر از شماهاست که حرمت خاله بودنم رو نگه نمی‌دارید!

به‌خاطر سن کم، بحث حرمت که می‌شد ناخودآگاه می‌خندیدند. خنده‌شان هیزم ریخت روی آتش خشمم و با غیظ ازشان دور شدم. بوی بزقرمه، آشپزخانه را پر کرده بود. عزیز با دیدن نگاه کدر و صورت گرفته‌ام، با سر از نگار پرسید چه شده و شانه بالا انداختن او،

باعث شد هر دو با احتیاط سکوت کنند. سفره را انداختیم و به محض آمدن پسرها، عزیز بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

– چی چیه این این قدر خودش رو کج و کوله کرده؟

بی ادب‌ها خندیدند و اخم من غلیظتر شد. می‌خواستم با همین لوس‌بازی‌ها قانع‌شان کنم و تو بگو ذره‌ای قانع شدن توی نگاهشان دیدم که ندیدم. عزم‌شان را جزم کرده بودند که بگویند، پیشنهادم درست نیست و نباید حتی به آن فکر کنم. خیال‌شان راحت بود که برادرها هم قطعاً مخالفت سفت و سختی خواهند داشت و دل به دل ایده‌ام نمی‌دهند. پرهام ظرف سبزی را سمت نگار گرفت و کوتاه جواب داد:

– لوسش کردی عزیز ته‌تغاریت رو!

#پارت_۱۵۰

#طومار

جواب خوشمزگی‌اش را ندادم، عزیز هم تنها خندید و دستی دور دهانش که پر از چروک‌های ریز بود، کشید. صدای دینگ‌دینگ پیامک موبایل پژمان، برای لحظاتی حواس‌ها را از من پرت کرد و به او دوخت. بعد جریان کلانتری‌اش، ناخودآگاه همه رویش حساس شده بودند. خودش هم متوجه شد که گوشی را جلوی چشم‌مان گرفت.

– تبلیغاتیه بابا!

– اون دختر و چی شد؟

سوال عزیز را با درخواست آب از من نادیده گرفت و من هم از قصد، درخواستش را نشنیده گرفتم. متوجه شد و خندان تماشایم کرد.

– عزیز ازت سوال پرسید!

صدای جدی پر هام، باعث شد نفس عمیق و کلافه‌ای
بکشد و قاشقش را توی بشقاب رها کند.

– چی می‌خواستین بشه؟ فعلاً یکم به خودمون فرصت
دادیم تا بیشتر فکر کنیم.

عزیز پایش را دراز کرد کنج سفره، بعد هم لب زد:

– اون شب یه‌طوری گفتمی می‌خوامش، گفتم سر هفته
نشده می‌ری خواستگاری! مردای الان همین‌اید. همش
حرف چرت! زمانه‌ی ما...

برای درآوردن حرص پڑمان، حرف عزیز را قطع
کردم.

– زمانه‌ی شما یکی بود شبیه بابانعمت‌الله، مرد واقعی،
که هنوزم ارزش نیک یاد کنن. مثل الان نبودن عزیز
که!

پرهام و نگار خنده‌شان را خوردند و پژمان با چشم‌هایی گرد نگاهم کرد. برایش سری تکان دادم که یعنی چه؟ جوابی نمی‌توانست بدهد، آن‌هم جلوی عزیز. شام را با همین دوئل‌های خاموش تمام کردیم، نگار شستن ظرف‌ها را به‌عهده گرفت و من، کنار عزیز نشستم تا فشارش را بگیرم. بعد از آن شب که ناگهانی فشارش بالا رفت چشم ترسیده بود. اول قرص‌هایش را دادم و بعد با سنجیدن فشارش، نفس راحتی کشیدم.

– خوبه عزیز!

پرهام قوری دمنوش را از روی کتری‌ای که روی سطح بخاری قرار داده بودیم برداشت، برای خودش و عزیز دمنوش ریخت و با نشستن کنار او، نگاهی انداخت سمت پژمان که از پنجره می‌شد دید توی ایوان درحال صحبت تلفنی است.

#پارت_۱۵۱

#طومار

- عزیز!

نگاه عزیز نشست روی نوهی عزیزش. در حال جمع کردن دستگاه فشار، زیر زیرکی نگاه کردم تا ببینم پرهام چه می‌گوید.

- من کوچکتر از این حرفام، ولی یه سوال دارم!

سر عزیز تکان خورد که یعنی حرفت را بزن و من از حالت دوزانو، به چهارزانو تغییر حالت دادم. حرکتی که لبخند روی لب پرهام نشانده.

- قراره چی کار کنید با این مسأله‌ی جدید؟ از دایی میپرسم حیرونه، از مامان می‌پرسم می‌گه من درگیر نمی‌کنم خودم رو، قراره تهش چی بشه؟

عزیز باز هم دستی دور دهانش کشید. از وقتی دندان مصنوعی گذاشته بود، مرتب این کار را تکرار می کرد. انگار آب دهانش را سخت قورت می داد و تری اطراف لبش را مدام باید می گرفت.

– بحث این مال، از اولم برای من باز نشده، بسته بود. اونجا اگر چیزی هم بود، خیری تهش نداشت مادر! این همه سال زیر اون خاک موند، یه آدم معلوم نشد سر چی مرد، ته تهشم اگر مال ما بود، دستمون می رسید. این چیزا حساب کتاب داره! قدیم اعتقاد بود، الان نیست. قدیم می گفتند گنج ته تهش این قدر می چرخه برسه دست صاحبش و خیر و خوشی نمی آره به زندگی کسی که حقش نباشه اون گنج. نه که بگیم نحسه، طلسم داره و این چرتا، نه! عین مال حروم می موند، نمی ساخت به هر کسی. عین مال یتیم، دست غیر می افتاد زندگی براش نمی داشت. خدا رو صدهزار بار شکر، نعمت الله این قدر برای بچه هاش گذاشت که چشمشون دنبال زروسیم نباشه. حمیرا هم یه تهمتی زد، جوابش با خدای خودش! دو صباح دیگه خودش فراموش می کنه.

با ناراحتی زمزمه کردم:

- پس چرا هر شب با فکروخیال می‌خوابی؟ فکر
کردی صدات رو نمی‌شنوم هی آه می‌کشی؟ هی
می‌شیننی و پا می‌شی؟ فکرت درگیره عزیز... نگو نه!

اخم عزیز توی هم رفت، پرهام هم زمزمه کرد:

- این تهمت کمی نیست عزیز، یکی بی‌اذن شما، وارد
ملک پدری‌تون شده، زمین رو کنده و یه چیزی ارزش
خارج کرده.

عزیز دست روی زمین گذاشت و لب زد:

- همین که گفتم، نشید حمیرا و ورد زبون‌تون نشه اون
گنج، بحث تمومه!

#پارت_۱۵۲

#طومار

بلند شدنش را با پرهام نگاه کردیم، رفت سمت اتاق و می‌دانستم این ساعت، می‌نشست به خواندن چند صفحه قرآن. نفسم را کلافه بیرون فرستادم و صدای پرهام به آرامی بلند شد.

– عزیز حجت تموم کرد، پس دیگه به رفتن اونجا فکر نکن. خدا شاهده بهم می‌گفت برم دنبالش، شبونه می‌رفتم، ولی اولویت خواست عزیزمونه! باشه خاله؟

نگاه کردم توی چشم‌هایش خواستم بگویم باشه، اما نتوانستم! من شب‌های بی‌قراری عزیز را دیده بودم نه آن‌ها! راحت نبود چشم‌بستن روی این قضیه و تهمتی که گریبان‌مان را گرفته بود. پژمان که داخل شد، از شدت سرما خودش را سریع به بخاری رساند، پشتش را چسباند به آن و خیره‌ی چهره‌ی دماغ ما دو نفر زمزمه کرد:

– چی شد؟

لیوان دمنوش دست‌نخورده‌ی عزیز را برداشتم.
عناب‌های داخلش رنگ زیبایی به آن داده بودند. بعد
هم جواب پژمان را کوتاه دادم:

– عزیز داشت گله‌ی تو رو می‌کرد.

ابروهایش با تعجب بالا پریدند و من متأسف زمزمه
کردم:

– می‌گفت نمی‌دونم این پسر به کی رفته این‌قدر ذاتش
خرابه، معلوم نیست توی حیاط داره کدوم بره‌ای رو
خام می‌کنه تا اسیر خوی گرگیش بشه. می‌گفت...

صدای خنده‌ی پرهام، به او فهماند دارم مزخرف بهم
می‌بافم، برای همین با غیظ سمتم آمد و شبیه گرگ

زوزه کشید، با خنده و جیغ توی خودم جمع شدم و او
غرید:

– فعلاً گرگم می‌خواد تو رو تیکه‌پاره کنه!

خندیدم... آن قدر واقعی که فکر کنند رفتن به روستا و
آن خانه، از سرم پریده. شبیه الکلی در هوای آزاد
مانده!

در کافه را باز کردم، هجوم هوای گرم و مطبوعی که
با عطر قهوه و عود مخلوط شده بود، به استقبالم آمد و
لبخند سرمازده‌ام را جان داد. چشم چرخاندم برای
دیدنش و دستی که تکان داد، متوجهم کرد که پشت
کدام میز نشسته. کمی معذب بودم، البته بیشتر
خجالت‌زده! نه آدمی بودم زیاد کافه بروم و نه از اینکه
با

#پارت_۱۵۳

#طومار

پسری در این موقعیت دیده شوم حس خوبی پیدا می‌کردم. وقتی به میز رسیدم بلند شد و هر دو با هم سلام کردیم. نگاهش پر از سوال بود، اما صبوری کرد تا بنشینم و بعد، آهسته پرسید:

– وقتی زنگ زدی گفتی هم رو ببینیم، جا خوردم سپیدار!

خودم هم از رفتارم جاخورده بودم، او که جای خود داشت. عزیز همیشه می‌گفت این خصلت کنه‌مانندت که وقتی به چیزی بچسبی، نمی‌خواهی رهاش کنی، از پدر مرحومت به تو ارث رسیده. یک فکری که توی سرم می‌نشست، تا عملی نمی‌شد آرام نمی‌گرفتم. کافه‌من جلو آمد و من آن‌قدری کافه نیامده بودم که بدانم چه سفارشی بهتر است. دستپاچه فقط گفتم کیک شکلاتی و حس کردم لبخندی محو روی لب

محمد مهدی نشست. جوان که از ما دور شد، با آرامش
پرسید:

– قضیه چیه؟

کوله‌ام را روی صندلی بین‌مان گذاشتم، نگاهی به
اطراف دوختم تا محیط را بسنجم و کوتاه لب زدم:

– یه کک انداختی توی جونم، ولم نمی‌کنه!

خندید، تکیه‌اش را هم به صندلی‌اش داد.

– از بعد حرفای اون شب آروم ندارم.

با نوک انگشت، گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند، همان
جایی که یک لکه‌ی سفید کوچک متغایر با رنگ
پوستش داشت.

– چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟

چقدر زود رفته بود سر خطی که دوست داشتم به آن
برسم.

– باهم بریم روستا؟

اول چشم‌هایش گرد شد و بعد، خنده توی مردمک‌هایش
نشست.

– چی‌کار کنیم؟

سعی کردم به اوضاع مسلط باشم، اما همه‌چیز سخت
بود و من خیلی بی‌تجربه‌تر از چیزی که سعی می‌کردم
نشان بدهم.

– بریم بگردیم شاید ردی از اونی که اونجا بوده پیدا
بشه.

خنده‌ی توی نگاهش، جایش را به تمسخر داد. آن قدر واضح و عیان که قبل به حرف افتادنش متوجهش شوم.

– توی کتابایی که می‌خونی، از این پلیسیا زیاد بوده؟
من پواروام یا تو مارپل؟ خوبی سپیدار!

از لحن پرتمسخرش رنجیدم، اما انتظارش را داشتم.

– یعنی همه یک‌صدا متفق‌القولید بشینیم و بذاریم اگر گنجی بوده، اونی که برده به ریش‌مون بخنده؟ بعد هم خاله و خواهرزاده بیفتن به جون هم. چون که مادر جنابعالی به خاله‌ی خودش و بچه‌هاش شک داره، چرا همه یه‌طوری رفتار می‌کنید انگار من دیوونهم و شماها عاقل؟!

#پارت_۱۵۴

#طومار

نظم باعث درهم گره خوردن اخم‌هایش شد.

– سپیدار اینجا دنیای واقعیه، قرار نیست قهرمان داشته باشه، اگر بخواد داشته باشه، اون تو نیستی!

به غرورم برخورد، چرا همیشه من را با دنیای کتاب‌ها مورد تمسخر قرار می‌دادند؟ عقب‌نشینی‌ام باعث شد ادامه بدهد:

– اصلاً به جزییات نقشه‌ت فکر کردی؟ خیلی خب، من ببرمت اونجا، قراره آدمی که الان یحتمل با پول آب‌کردن هرچی از اون خونه پیدا کرده مشغول عشق و حاله، چطور پیدا کنی؟ پیداشم کردی، چطور می‌خوای ثابت کنی؟ اصلاً رفتنت واقعاً قراره چه کمکی بکنه؟!

چرا هیچکس نمی‌فهمید که لااقل این کار از منفعل نشستن و دست‌روی‌دست گذاشتن بهتر است؟ واقعاً یعنی نباید تلاشی می‌کردیم؟

– اون طوری نگاهم نکن، ولی بردنت اونجا احمقانه‌ترین فکریه که کردی!

سفارش‌هایمان رسید، آن‌هم وقتی که من مطمئن بودم دیگر طعم شیرین شکلات کیک، به کامم تلخ می‌آید. تلاش نکرده، باخت‌ه بودم! حتی اجازه نمی‌دادند برای قانع کردنشان تلاش کنم.

– ببین... من می‌دونم برادرات راضی نشدن همراهیت کنن، دل‌به‌دل این نقشه ندادن و با من یحتمل هم‌نظر بودن. قطعاً آخرین کسی که برای درخواست همراهی سراغش می‌آی منم سپیدار، درست نمی‌گم؟

با اخم سری تکان دادم، دلیلی نداشت پنهان کنم که اگر پرهام، پژمان و سه برادرم راضی می‌شدند لااقل برای

دل خوشی‌ام زیر بار این پیشنهاد بروند، هرگز اینجا
نمی‌نشستم!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

– این فکر این قدر غلطه که دل به دلت نمی‌دم حتی
اگر...

با اگرش سر بلند کردم تا نگاهش کنم، اگر چه؟
لبخندی زد و با پیش کشیدن قهوه‌اش، جواب سوال
چشم‌هایم را نداد. نفسم را کلافه بیرون فرستادم و بدون
دست زدن به آن کیک، از جایم بلند شدم. انتظارش را
داشت که نگاهش را آرام با من بلند کرد. کوله‌ام را
برداشتم و لب زدم:

– باشه! فکر من احمقانه، ولی شما آقایون یه چیزی رو
یادتون رفته.

نگاهش لحظه‌ای رنگ پرسش گرفت و من با جدیت
لب زدم:

– فقط آدمای خودی و نزدیک به اون خونه و شایعه‌ی
پشتش با خبر بودند. خیلی خیلی نزدیک!

نگاهش با اخم ابروهایش ترکیب شد و من ادامه دادم:

– تو باهوشی محمدمهدی! منظورم رو متوجه می‌شی
مگه نه؟

#پارت_۱۵۵

#طومار

پوزخندی زد.

– الان تهمت برگشت سمت خانوادگی ما؟ یعنی قراره
این طور باشه سپیدار؟! این قدر ناامیدکننده و شبیه
توپ بازی؟

کوله را روی دوشم انداختم، بوی عود کافه و قهوه‌اش
را دیگر دوست نداشتم.

– من فقط می‌گم، سرنخی اگر باشه جلوی چشم‌مونه،
ولی شما همه تصمیم دارید نبینیدش!

– و تو سرکارخانم، این جمله‌ی تأثیرگذار رو از کدوم
کتاب خوندی؟

باز هم تمسخر! این بار حتی لایق ندیدم که از او
برنجم، خیره به پوست دورنگش تنها سری با تأسف
تکان دادم و با گام‌هایی بلند از کافه خارج شدم. اگر
آن‌قدر سرخود شده بودم که تنها تا روستا بروم، این‌قدر
تحقیر نمی‌شدم! مسأله این بود، هنوز در باب استقلال،
به همچین جسارتی نائل نشده بودم و ذره‌ای ترس
توی جانم بود که توی آن جاده‌ی کم‌تردد، با راننده‌ای
که نمی‌شناسمش راهی نشوم. وگرنه بهشان ثابت
می‌کردم از دست‌روی‌دست گذاشتن‌شان، هیچ‌چیزی
عایدان نمی‌شود. کنار خیابان که ایستادم، از آفتاب
تیز زمستانی ابرو در هم کشیدم. هوا سرد بود و

خشک، اما آفتاب تیز بود و این هم خاصیت شهر
کویری من بود!

باز هم شعرهای شاملو... کاست محبوبم و قصه‌های
پریای دوست‌داشتنی که از شنیدنش حظ می‌بردم و
هر بار می‌توانست آشفتگی‌ها، فکرها و گره‌ها را کم
کند. من به این شعرها شرطی شده بودم. می‌شنیدم،
زمزمه‌شان می‌کردم و با رفتن به دنیای پری‌ها، فکر
می‌کردم هنوز دنیا شبیه بچگی‌هایم ساده است. دیی
دارد که در غاری پنهان شده، آدم‌ها با مشعل‌های آتش
با آن مبارزه می‌کنند و پیروزی، صبح، سپیده و
روشنایی... به شهر می‌تابد! وقتی همه‌چیز را توی
سرم همین قدر ساده می‌کردم، تحمل نیز بالاتر
می‌رفت و جهان تخیل، برایم سپری می‌ساخت که از
هر گزندى نجاتم می‌داد.

در حال گردگیری قفسه‌های کتاب بودم، در کنارش
یک دفترچه هم توی جیبم گذاشته بودم تا عناوینی که

محدود شده بودند را برای فروش ویژه و با تخفیف در پیچی که به تازگی تأسیس کرده بودم قرار بدهم. یک سبزیری روی شانهای راستم بود، یک زردپری روی شانهای چپم، دختر شاهپریان هم روی قفسه‌های کتاب‌قفسه نشسته بود و داشت از توی خیالم نگاهم می‌کرد. با آن‌ها درددل می‌کردم. از اینکه آخرین بچه‌ی خانه بودن چقدر سخت است، می‌گفتم. از اینکه کسی زیاد در موارد مهم جدی‌ام نمی‌گرفت گله می‌کردم و تهنش هم، قربان صدقه‌ی خانواده‌ام می‌رفتم و همان بین از پری‌های خیالم می‌پرسیدم: "نمی‌شه من رو ببرید شهر پریان؟"

#پارت_۱۵۶

#طومار

شهر گفتگو

شاید محمدمهدی راست می‌گفت که دنیای ذهن من آن‌قدر ساده است که کسی به این پیشنهاداتم جز حماقت نباید نگاه دیگری بکند. دنیا که شبیه قصه‌ها نبود! همه می‌گفتند، اما من توی سرم نمی‌رفتم. باید همین شعر پریا را می‌خواندم، توی همان کتاب‌فروشی کارم را

می‌کردم، درسم را می‌خواندم و سعی می‌کردم به عزیز کمک کنم تا تهمت خاله‌حمیرا را از یاد ببرد.

– سلام!

با شنیدن صدایش، طوری از جا جهیدم که سرم به قفسه‌ی پشت‌سرم خورد و صدای آخم، گام‌هایش را به‌سمتم هدایت کرد.

– ترسیدی؟

آویز جلوی در را باز کرده بودم تا خاک‌گیری کنم، یادم رفته بود نصبش کنم و خب صدای در را هم نشنیده بودم. دستم را پشت‌سرم گذاشتم و خنده‌ام گرفت از اینکه هربار جلوی این آدم، یک بلایی سر خودم می‌آوردم.

– سلام، یکم! کی اومدید؟

نگاهش به سرم بود.

– همین الان، داشتی شعر زمزمه می کردی، نفهمیدی.

نفس عمیقی کشیدم. دستم را از پشت سرم برداشتم و دستمال گردگیری را روی همان قفسه ها رها کردم.

– ببخشید! چیزی می خواهید؟

سری تکان داد، نگاهش هنوز به سرم بود.

– من نمی دونم حامد این خودکارا رو کجا گم وگور می کنه، برای فهرست بارای جدید هرچی کشوی میز رو زیرورو کردم پیدا نکردم.

پس دنبال خودکار آمده بود. به سمت قفسه‌ی
لوازم التحریر رفتم و یک آبی و یک مشکی برداشتم.
وقتی به سمتش گرفتم، خنده‌ام هم از گلویم آزاد شد.

- ولی اینکه من هربار جلوی شما دست‌وپاچلفتی
به نظر بیام، حق نیست!

خودش هم لبخندی زد، جدی و کوتاه!

- بی‌خیال دختر!

شانه‌ای به معنای همان بی‌خیالی تکان دادم و او
خودکارها را گرفت. نفس عمیقی هم پشت‌بندش کشید.

#پارت_۱۵۷

#طومار

- دستت درد نکنه، حساب کن!

بی‌تعارف زمزمه کردم:

– می‌دونم توی بازار باید حساب‌کتاب دقیق باشه ها،
ولی دو تا خودکار مهمون من، باشه؟

او هم تعارفی نکرد.

– باشه!

پرایدوانتی که جلوی مغازه‌اش بود، باعث شد با عجله
برود تا بارش را تحویل بگیرد و من ایستاده رفتنش را
تماشا کردم. نمی‌دانم تقصیر کدام پری بود، آنی که
روی شانه‌ی راستم نشسته بود، یا آن یکی که شانه‌ی
چپم را به خودش اختصاص داده بود، هرچه که بود،
به همان سرعتی که او می‌رفت، سحری کردند و توی
سر من هم یک فکر نشست، هی برای خودش چرخید،
تغذیه کرد، قد کشید و من با چشم‌هایی گرد، داشتم آن
فکر را از بالا تا پایین تماشا می‌کردم.

پری‌های شهر پریان، هر کدامشان که این فکر را توی سر من انداخته بودند، باید خودشان هم از سرم بیرون پرت می‌کردند. از میزان حماقت فکرم، باخنده روی صندلی نشستم.

– تو دیوونه‌ای سپیدار که چنین فکری به سرت حتی راه دادی، قبول کن دیوونه‌ای!

سبزپری، عاقل‌اندرسفیه تماشا می‌کرد، زردپری هم یک‌جوری لم داد روی شانه‌ام و هر دو انگار باهم زیر گوشم گفتند: "درسته که دیوونه‌ای، ولی بهش فکر کن!" اما دختر شاه‌پریان، عاقل‌تر از همه‌شان بود. از همان بالای قفسه‌ها سری به تأسف تکان داد و زمزمه‌اش را شنیدم که گفت: "هنوز بزرگ نشدی دختر، وگرنه به حرف این دو پری، خودت را توی چاه دیب نمی‌انداختی!"

به بهانه‌ی دیدن کفش‌ها، بعد بستن کتاب‌فروشی در ساعت همیشگی، وارد مغازه‌شان شدم. حامد امروز زود رفته بود، خودم دیدم که عصر با صدای بلندی از او مرخصی خواست و سوار موتورش، گازش را گرفت و رفت. مشتری نداشت و نشسته بود پشت میز و توی کاغذ چیزهایی را یادداشت می‌کرد. صدای در که سرش را بلند کرد، به وضوح از دیدنم جا خورد.

– سلام!

سلامم را با سر جواب داد و من میان سوال توی نگاهش، یک لبخند احمقانه روی لب‌هایم چسباندم.

– گفتم قبل رفتن پیام یکم کیف و کفشای جدیدتون رو ببینم.

#پارت_۱۵۸

#طومار

بالاخره از پشت میزش بلند شد. با کنار رفتن دستش دیدم که روی کاغذ یک سری ارقام نوشته شده بود و داشت حساب کتاب می کرد.

– خوش اومدی! راحت باش ببین، چیزی پسند شد می آرم برات.

نفس عمیقی کشیدم. کف دست هایم توی آن سرما خیس شده بود. از عرقی که اصلاً عادت به راه گرفتنش آن هم توی آن نقطه نداشتم. رفتم طرف کیف هایی که چیده شده بود توی قفسات چوبی.

– کدوماش مصنوعیه؟
شهر گفتگو

به سمتی اشاره کرد، بعد هم با گرفتن دستش سمت چند کیف دیگر لب زد:

– اینا هم طبیعیه، اما از چرم کاکتوس!

شنیده بودم چرم کاکتوس گران است، پس اصلاً طرف آن قفسه نرفتم، کنار همان مصنوعی‌ها ماندم و زیرزیرکی‌هی داشتم قیمت‌ها را می‌سنجیدم، بالاخره اگر نمی‌توانستم حرفم را بزنم، پول کمتری ضرر می‌دادم که بهتر بود.

– برای دانشگاه می‌خوای یا بیرون رفتن ساده؟ بزرگ یا کوچیک... بگی کمکت می‌کنم.

کمکش را می‌خواستم، اما نه برای انتخاب کیف. در این باره مطمئن بودم سلیقه‌ی خودم بهتر از او عمل می‌کند، او اگر خیلی هنرش می‌شد، جواب وسوسه‌ی زردپری و سبزپری را می‌داد، یک لحظه باز دختر شاهپریان شبیه وجدان آگاهی آمد و لب زد که آخر خر جان، به همان معنای اصیل کلمه‌ی خر یعنی بزرگش... روی چه حساب و اطمینانی، می‌خواهی با این پسرک قذبلند ترسناک بروی روستا؟! تشرش

راهگشا شد که سریع برای یادآوری نسبت فامیلی
دورمان، به او و خودم لب بزنم:

– راستی مادر پدرتون خوبن؟
@shahregoftegoo

نگاه سوالی آزاد، گیج‌شده از چشم راست به چپ
چرخید.

– خب آخه من می‌شناسمشون، نیست که یه آشنایی
دوری داشتیم، از اون بابت می‌گم!

فهمید که راحت نیستم، نگاهش را گرفت و به سمت
میزش برگشت.

– خداروشکر خوبن، اتفاقاً پدر از وقتی فهمیدن خواهر
سودابه‌خانم، همسایه‌ی حجره‌ی ماست، جویای احوال
هستند!

چند ثانیه‌ای همه‌ی نقشه‌های توی سرم پودر شدند، با بادی توی سرم به آسمان رفتند. پدرش یک زن دیگر و یک بچه‌ی دیگر از آن زن داشت، این را حرف‌های آن شب‌مان توجیه می‌کرد؛ با این وجود، باز با احترام نسبت به او حرف می‌زد و این برایم همان لحظه شد یک علامت سوال بزرگ. اگر بابانعمت‌الله من

#پارت_۱۵۹

#طومار

زنده بود و دور از جانش، خدا آن روز را نیاورد، دیوار نشنود، چنین بلایی سر عزیز می‌آورد، خودم با همه‌ی بابایی‌بودنی که درک درستی هم از آن نداشتم، عاق پدر می‌کردمش!

— پسند نشد؟

سکوت‌م به درازا کشیده بود، نفس عمیقی کشیدم و
همه‌ی آن پرت‌وپلاها را کناری چیدم تا به‌وقتش
سروقت‌شان بروم.

– شما خواهر من رو خوب می‌شناسید، درسته؟

باز نگاهش گیج شد. لبخندی زدم و نزدیک به میزش
ایستادم.

– یعنی خب... به‌هر حال آشناییم!

متوجه نشده بود از چه حرف می‌زنم، فقط سری تکان
داد که یعنی بله! اگر خیالت راحت می‌شود تأییدت
می‌کنم که آشناییم. نفس عمیقی کشیدم، از همان صبح
که آمد، تا همین حالایش توی وسوسه غوطه‌ور بودم،
جایی برای غرق شدن بیشتر نبود.

– می‌شه به‌خاطر همین آشنایی، یه خواهش کنم؟

جدی شده لب زد:

– چیزی شده؟

صادقانه ز مزمه کردم:

– نه! فقط من به یه راننده‌ی مورداعتماد نیاز دارم، صبر کنید... می‌دونم الان توی سرتون پر از سواله، قبول دارم که خیلی حرفم عاقلانه نیست ولی خب... وقتی مردای زندگیم هیچ‌کدوم حاضر نشدن دل‌به‌دلم بدن و این فکر خوره شده توی سرم و می‌دونم تا نرم آروم نمی‌شم و کنج‌کاویم نمی‌خوابه، راه دیگه‌ای برام نمونده. من خیلی با پسر عمو یا پسر دایی و این جور فامیلا رابطه‌ی نزدیکی ندارم، روی قرص بودن دهن‌شونم اعتمادی نیست، اما شما رو همین چندمدت همسایگی نرم‌نرمک شناختم. چیزی که می‌دونم اینه قابل اعتمادید، به قول خودتون رسم‌ورسوم بازاریای قدیم رو دارید. من فقط قراره برم جایی که بهتره با

غریبه نرم! بهتون اعتماد کردم که اومدم اینجا،
می‌خوام مثل همیشه هم رک جوابم رو بدید، بدون
اینکه به این حال صدای لرزون از استرس من توجه
کنید!

#پارت_۱۶۰

#طومار

نظم تمام شده بود و حالا من بودم، یک من سکوت
بین‌مان و نگاهی سنگین که انگار، روی مژه‌هایش هم
وزنه‌ای آویزان شده. چقدر این آدم، می‌توانست بار با
نگاهش بکشد که این‌طور وزن داشت سنگینی‌اش؟

– اگر اشتباه نکرده باشم، ازم خواستی تا یه روستا
ببرمت.

دقیقاً همین را خواسته بودم، کاملاً بی‌فکر، احمقانه و
گوش‌به‌فرمان پری‌های توی سرم. پری‌هایی که از
صبح، تا همین حالا که ساعت هشت شب را رد کرده

بودیم، موریانه شده بودند تا هرچه دیوار توی ذهنم
برایشان ساخته بودم بجوند تا قانع شوم.

– و باز هم اگر اشتباه نکرده باشم، توی این امر
خانوادهت خیلی موافقت نیستند.

خیلی موافق که اصطلاح درستی نبود، باید درواقع
می‌گفت اصلاً موافق نیستند، روی صاد هم یک تشدید
بزرگ می‌چسباند تا عمق نارضایتی را قشنگ بیان
کرده باشد.

– متأسفم!

این کلمه، چنان نگاهم را ناامیدانه بالا کشید که حس
کردم برای لحظه‌ای دلش به حال سوخت، اما خودش
از آن جدیتش یک لحظه هم فاصله نگرفت.

– چیزی که ازم می‌خوای برام انجامش سخت نیست،
اما یه مسئولیت بزرگ پشتش داره، وقتی خانوادهت

راضی نیستند، حق بده که منم نگران باشم بردنت کار
درستی نباشه.

صدایم کمجان شده بود. @shahregoftegoo

- ولی...

نامردهای اطراف من، نمی گذاشتند ولی ام به ادامه
برسد، سریع دلیل و برهان می آوردند تا بگویند بیشتر
از من می فهمند.

- ببین، حتی اگر این کار درست باشه، جاده به خودی
خود همیشه با خطر و تصادف همراه بوده، اگر یه
اتفاق کوچیک توی راه بیفته، جواب خانوادهت رو باید
چی بدم؟

دیگر سعی نکردم حرفی بزنم، حق داشت که نگران
باشد و نخواهد برای همسایه‌ی کاری اش چنین ریسکی
کند. سرم پایین افتاد که این بار آرام‌تر لب زد:

– یه چیزی رو بگم، ناراحت نمی‌شی؟

دیگر می‌خواست چه بگوید که از جواب منفی‌اش
بیشتر ناراحت‌کننده باشد؟ سری بالا انداختم، درست
شبيه دختر بچه‌ها! این یعنی بگو... ناراحت نمی‌شوم که
خب، دور از جانم مثل حیوانی باوفا دروغ می‌گفتم،
خودم که خبر از دل زودرنج ناحسابی و بی‌منطقم
داشتم.

#پارت_۱۶۱

#طومار

– توی سنی هستی که تصمیمات هیجانی، اولویت
برنامه‌های آدمه، بهت حق می‌دم که بر اساس سنت،
بخوای با وجود مخالفت همه، کاری که حس می‌کنی
درسته رو انجام بدی، اما...

عجیب بود، اما تا این جایش هنوز به جانم برنخورده بود، چیز غیر معقولی نمی‌گفت. خودم هم می‌دانستم گاهی زیادی هیجانی تصمیم به انجام کاری می‌گیرم، درست مثل همین حالا که سر پیشنهاد دو پری، آمده بودم توی این مغازه تا همراهی‌ام کند.

- باور کن بعضی مخالفت‌ها، به‌معنای دشمنی باهات نیست. شاید یکم تعقل بیشتری پشتش بوده!

نمی‌دانم چرا، اما محتویات کاسه‌ی دلم را پیشش روی زمین ریختم، نمی‌خواستم فکر کند بی‌فکر و احمق هستم و این تصمیم از لج‌ولج‌بازی نشأت می‌گیرد.

- یعنی اگر از شما بخوان به‌جای حل یه مسأله، فراموشش کنید، راحت این کار رو می‌کنید؟

سوالی تماشا می‌کرد، ادامه دادم:

- من حس می‌کنم مصلحت بزرگ‌ترها، گاهی از احتیاط زیادشون ناشی می‌شه. احتیاط بد نیست، اما لااقل یه بار تلاش کردن که ارزشش رو داره نه؟

- و اگر این تلاش به ضرر آدم تموم بشه؟

نمی‌دانستم؛ حقیقتش به اینجای ماجرا هیچ‌وقت فکر نکرده بودم. من خیلی خیلی ساده‌انگارانه می‌خواستم بروم آن روستا و آن خانه تا ببینم محمدمهدی چقدر صادقانه شرایط را توضیح داده، بعد هم با چند همسایه حرف بزنم. نمی‌شد که خیلی راحت در ملکی که همه ی همسایه‌هایش می‌دانستند سکنه‌ای ندارد، کندوکاوی صورت گرفته باشد و در نهایت، بدون اینکه کسی بفهمد، چیزی از آن خانه خارج کرده باشند. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد!

- جواب من چی شد خانم؟

بی‌حوصله لب زدم:

– لا اقل خیال آدم راحتہ تلاشش رو کرده، نه که از سر اتفاقاتی که مشخص نیست بیفته یا نه، دور خودش پیله بیچه.

جمله‌ام انگار به مذاقش خوش نیامد، چون لحنش کمی مواخذگونه شد.

– آره این کار خوبیه، ولی به شرط اینکه اگر اتفاقی هم افتاد، فقط متوجه خود اون آدم بشه و کس دیگه‌ای رو به دردسر نندازه!

شهر گفتگو

#پارت_۱۶۲

#طومار

این یعنی اگر راست می‌گویی خودت کارت را انجام بده، من را توی دردسر ننداز سرکارخانم! خوب بود که زبانش را کامل یاد گرفته بودم، با دل‌خوری

چرخیدم و خواستم در خروجی را باز کنم که صدایم زد:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- صبر کن!

ایستادم و بی‌میل به سمتش چرخیدم و دست در جیب که تماشا می‌کردم، حس کردم از لب‌ولوچه‌ی آویزانم خنده‌اش گرفت، البته که همان لب‌خند را هم پنهان کرد تا خدای‌نکرده روی زیادی به من ندهد.

- به جای احساسی نگاه کردن به تصمیمی که گرفتی، سعی کن چند بار دیگه سبک‌سنگینش کنی، شاید تو هم به نتیجه‌ای رسیدی که باعث شده باهات مخالفت بشه!

شهر گفتگو

کوله‌ام را بالا کشیدم.

- و اگه نرسیدم؟

نفس عمیقی کشید، عادت داشت که پاهایش را به
عرض شانه باز می‌کرد و می‌ایستاد؟ پاهای بلندش را!
البته که نباید او را با بابالنگ‌دراز یکی می‌کردم.

– بعدش دوباره بیا اینجا، شاید اون موقع بتونم بهتر
کمکت کنم.

عجیب بود، اما همین جمله‌ی کوتاه باعث شد دل‌گرمی
غریبانه‌ای زیر پوستم بخزد. چند ثانیه‌ای هم را نگاه
کردیم و من، با یک سرتکان دادن کوتاه لب زدم:

– شب خوش!

پلکی روی هم گذاشت، شاید معنی‌اش خداحافظ بود،
شاید هم شب به‌خیر! هرچه که بود، پشت به او کردم و
از مغازه بیرون آمدم. توی پیاده‌رو که ایستادم، دستم
بالا آمد و قلبم را لمس کرد. گرم بود، محکم هم
می‌تپید. پری‌ها به هم نگاهی کردند و زیر گوش هم
حرفی زدند، اما دختر شاه‌پریان نگاهش غمگین بود!

شاید خبر داشت از عاقبت احوال قلب‌هایی که در یک
شب سرد زمستانی، گرم می‌شدند و تند می‌زدند. من
که دلیلی برای حال نمی‌دانستم، اما او چشم‌هایش پر
بود از یک دانایی رخوت‌انگیز و غمگین!

نوا دختر ده‌ساله‌ی سعید و خواهر کوچک نگار،
خواسته بود شب را پیش من بماند. اردلان پسر
یازده‌ساله‌ی سپهر هم، به‌خاطر اینکه پایه‌ی
شیطنت‌های این دختر بود، ماند و خواهر برادرهایم،
بدون دو تا نوه‌های کوچک خانواده، به منزل‌هایشان
برگشتند. وسط هفته بود و برای شام که نه، جهت
شب‌نشینی همه‌شان جمع شده بودند خانه‌ی عزیز. این
میان دربارهِ مسئله‌ی آن خانه هم حرف‌های کوتاهی
زده شد. حرف‌هایی که با اخم عزیز خیلی زود
سفره‌شان جمع شد و بعد از خوردن لبوهای داغ،
همه‌شان عزم رفتن کردند.

#پارت_۱۶۳

#طومار

برای بچه‌ها توی اتاق خودم رخت‌خواب انداخته بودم. عادت داشتند وقتی می‌خواستند پیش ما بمانند، خودم برایشان قصه و شعر بخوانم. عزیز روی هر دویشان را بوسید و به رخت‌خوابش رفت، من هم با بستن پنجره‌ها برای اینکه از گزند هوای سرد در امان بمانیم، روی رخت‌خوابی که وسطشان قرار داشت دراز کشیدم. یکی‌شان روی بازوی چپم سر گذاشت، آن یکی روی بازوی راستم.

– عمه امشب چرا گربه‌ها نبودن؟

سوال اردلان باعث لبخندم شد، روی موهایش را که مد روز کوتاه کرده بود بوسیدم و جواب دادم:

– نمی‌دونم عمه، شاید رفتن بگردن، همیشه که نیستند، گشنه می‌شن می‌آن!

نوا در حال بازی با بافت موی افتاده روی شانه‌اش
پرسید:

– عمه این بده که من از گربه‌ها می‌ترسم؟ اردلان
می‌گه من ترسوئم!

اردلان سریع جبهه گرفت و سر از روی بازویم بلند
کرد تا نوا را ببیند.

– چرا دروغ می‌گی؟ من نگفتم عمه!

می‌دانستم خود ناجنش این حرف را زده، سپهر هم
وقتی من کودک بودم خیلی سربه‌سرم می‌گذاشت و
شیطننت می‌کرد. پسرش هم به خودش برده بود. با
خنده سر هر دو را روی دوباره به سمت بازوهایم
کشاندم و نفسم را محکم بیرون فرستادم.

– این بد نیست که از شون بترسی، همه‌ی آدم‌ها از یه
چیزایی می‌ترسن، حتی من!

اردلان این بار با شیطننت پرسید:

- از چی مثلاً عمه؟

جلب بودنش به مادرش رفته بود، جان به جانم می کردند، رگ خواهرشوهر بازی ام را داشتم، حالا هرچقدر هم عزیز می گفتم عروس های خوبی نصیب مان شده و باید شکر بگوییم، باز زورم می آمد برادرانم را با آنها شریک شده بودم.

- مثلاً از نبودن شماها. من اون قدر دوستتون دارم که اگه یه وقت شما رو توی زندگیم نداشته باشم خیلی می ترسم!

هر دو از شوق عزیز بودن شان برای عمه ی کوچک خانه ی مادر بزرگ، خندیدند.

– اردلانم از چیزی می ترسه؟

#پارت_۱۶۴

#طومار

اردلان سوال نوا را نشنیده گرفت، پسرک تخس و شیطانم نمی خواست نقطه ضعف دست نوا بدهد. سرم را به سمتش چرخاندم و دیدم به سایه های درخت های حیاط، روی دیوار اتاق زل زده. رد نگاهش را که گرفتم آهسته زمزمه کردم:

– بعضی آدم ها از سایه ی اجسام می ترسن!

سر اردلان به سمت چرخید، چشمکی به رویش زدم که یعنی خیالت راحت، رازت پیشم می ماند. دستش را روی شکم پیچید تا ابراز علاقه کرده باشد. نوا دوباره پرسید:

- برامون شعر بخون عمه!

این بهترین گزینه بود، بعدش می خوابیدند و از سوال هایشان نجات پیدا می کردم، سری تکان دادم و اردلان با لحنی خواب آلود لب زد:

- دخترای ننه دریا رو بخون عمه!

هر بار همین را می گفتند، اما به ته شعر نرسیده، خوابشان می برد. این شعر شاملو طولانی بود. با این حال نه نیاوردم تا بی بهانه به خواب بروند. خواستم پتو هایشان را تا زیر گردنشان بالا بکشند و خیره به سقف تاریک، غرق در فکر امشب و حرف هایم با آزاد، برایشان شعری را خواندم که همیشه غمی مبهم به دلم می انداخت.

یکی بود، یکی نبود... جز خدا هیچی نبود... زیر این طاق کبود، نه ستاره، نه سرود... عموصحرا تپلی، با دو تا لپ گلی... پا و دستش کوچولو، ریش و روحش

دوقلو... چپش خالی و سرد، دلکش دریای درد... در
باغ و بسته بود، دم باغ نشسته بود... عموصحرا
پسرات کو؟... لب دریان پسران، دخترای ننه‌دریا رو
خاطرخان پسران....

خواندم، رفتم تا رسیدم به جایی که دختران ننه‌دریا،
برای پسرهای عموصحرا پیغام می‌دادند و این پیغام به
گوش پسرهای طفلی نمی‌رسید، همان جایی که قلبم
مچاله می‌شد از غصه‌ی این عاشق‌ها، اما صدای
نفس‌های عمیق بچه‌ها مانع از ادامه دادنم شد. به
صورت‌های غرق خواب‌شان که زل زدم، لبخند نشست
پر لبم! چقدر قشنگ و پاک بود دنیایشان! مگر چند
سال از وقتی که همین طوری سر بر بازوی سودابه و
عزیز می‌گذاشتم و می‌خوابیدم گذشته بود! کمتر از یک
دهه و این‌همه فکر و خیال اضافی؟ هر دویشان را
بوسیدم و با احتیاط دست از زیر سرشان درآوردم. بعد
هم با کمترین صدا از اتاق بیرون رفتم، به‌هوای
خوردن آب و کمی مجال به ذهنم تا شاید خودش به
خوابیدن ترغیبم کند. برقی روشن نکردم، فقط با
استفاده از نور خود یخچال بطری را بیرون کشیدم و
بدون بستن در، لیوانی پر کردم، اما صدای نرم عزیز

باعث شد آهسته بچرخم و با همان نور کم یخچال،
ببینم که توی چهارچوب ایستاده. سایه‌اش باریک‌تر از
خودش روی دیوار افتاده بود.

- برای منم بریز!

#پارت_۱۶۵

#طومار

- خوابیدی عزیز؟

سری بالا انداخت، لامپ آشپزخانه را روشن کرد و به
قرص‌هایش اشاره کرد.

- اون قرص فشارم و شم بیار.

نگران شدم، جعبه‌ی قرص را برداشتم و با استرس
جلو رفتم. کمکش کردم بنشیند روی صندلی و خیلی

سریع قرص را به دستش دادم، یادم رفته بود آب
بریزم، دوباره به سمت یخچال برگشتم و سعی کردم
یادم بیاید دستگاه فشار را کجا گذاشته بودیم.

- خوب نیستی بریم درمونگاه عزیز؟

- بل (اجازه بده) همین قرصو اثرش رو می‌کنه.

دستگاه فشار را توی کشوی اتاق خودش گذاشته بودم،
وقتی مطمئن شدم قرصش را خورده به اتاق رفتم و با
دستگاه برگشتم، دلم شده بود گندم‌برشته و مرتب بالا و
پایین می‌پرید. ترسیده بودم از رنگ سرخ صورتش و
سنی که نوید خطر می‌داد. فشارش را که گرفتم، بالا
بودنش، اشک به چشم‌هایم آورد.

- بالاست عزیز!

باقیمانده‌ی آب را سر کشید و با دست اشاره کرد که
خوبم. کز کردم روی صندلی و زل زدم به صورتش،
جانم پشت حلقم داشت خودش را دار می‌زد.

- و ربخی (بلندشو) در رو ببند، صدامون بچه‌ها رو
بیدار نکنه.

کاری که خواست کردم، آشپزخانه قدیمی بود و در
داشت، وقتی بستمش، اشاره کرد دوباره بنشینم و من با
حس اینکه رنگ‌وروش بهتر شده، نفسم تازه بالا آمد.
عزیز نگاهش را با همان چروک‌های دورش، به سمت
من دوخت و لب زد:

- از همو بچگیات، چشم‌هولیک (چشم‌درشت) بودی.

نای خندیدن و لوس شدن نداشتم، هربار که فشار او
بالا می‌رفت، بغض‌های من هم بالا می‌رفتند، آن قدر
زیاد که می‌چسبیدند پشت زبانم، یک الف می‌گفتم،

بیرون می‌پریدند و سیل راه می‌افتاد تو شهر کویری
من!

– لنگ می‌جرونی ورچی؟ (پات رو چرا تگون
می‌دی؟)

از استرس بود، عزیز هم فهمید که دست روی دستم
گذاشت و من با لمس رگ‌های دستش که به‌خاطر پیری
می‌شد حسشان کرد، سرم را جلو بردم و پیشانی‌ام را
روی همان دست گذاشتم.

#پارت_۱۶۶

#طومار

شهر گفتگو

– ورچی پتالی؟ (برای چی گرفته‌ای؟)

عزیز زده بود به کانال کرمانی حرف‌زدنش، اکثر
اوقات به‌خاطر بچه‌ها هم شده سعی می‌کرد بدون

اصطلاحات کرمانی حرف بزند، فارسی و روان!
نوه‌ها سخت‌شان بود درک کلمات کرمانی، اما امشب
هیچ تلاشی نمی‌کرد تا اصالتش را پنهان کند.

– این فشارت آخر سر کار دستم می‌ده عزیز! همش از
اون شب شروع شد، از وقتی خاله‌حمیرا...

نگذاشت حرف بزنم، با آن یکی دستش سرم را نوازش
کرد و لب زد:

– پیرزال (پیرزن) شدم عزیز، اینا طبیعیه!

سرم را بلند کردم، چشم‌های سرخم را که دید، آهی
کشید و از خیر لهجه‌ی کرمانی‌اش گذشت.

– چقدر با آفات غصه‌ی این روزا رو می‌خوردیم وقتی
تو دلم بودی! می‌دونستیم سایه‌مون زیاد روی سرت
نمی‌مونه، دل‌شوره‌ی تنهاییت رو داشتیم، دل‌شوره‌ی
این ترسات رو!

اخمی کردم، با همان دستش، دوبار پشت دستم کوبید.

– زنگوله بودی، پای تابوت پیرزال و پیرمردی که
وقت نشستن و کیف دیدن سروسامون گرفتن
بچه‌هاشون بودن!

سرم پایین افتاد، دستش روی موهایم نشست و لب زد:

– بخز (جابه‌جا شو) برات ببافم!

چرخیدم و حالا که چشم‌درچشم نبودیم، راحت اجازه
دادم غصه‌ام اشک شود و از چشمم بریزد. هربار که
از ناخواسته‌بودنم حرف می‌زد، همین قدر دلم
می‌گرفت. هم برای خودم، هم برای غصه‌ی آن‌ها!

– کیورچه (شوره) داره موهاش!

داشتم؛ مدتی بود که کف سرم شوره داشت، باید به دکتر می‌رفتم تا شامپو بگیرم، عزیز ادامه نداد، فقط موهایم را با همان دست‌های پیر و لرزانش بافت و دست آخر، با صدای خسته‌ای لب زد:

– سپهر امروز او شده بود ایجا! می‌گفت دلت به رفتن روستاست، از شونم خواستی باهات بیان، رد کردن. می‌ترسید بخوای تنهایی بری، خواست حواسم پی تو باشه! می‌خوای بری ورچی چی سپیدار؟

سکوتم را شکستم، به نگرانی‌هایشان حق می‌دادم، به خودم هم حق می‌دادم وقتی عزیز آن قدر سر این مسأله درگیر فکر و خیال شده بود. چرخیدم تا چشم در چشم شویم، صدایم آرام بود.

– من به محمدمهدی و حرفاش اعتماد ندارم عزیز!

طومار:

#پارت_۱۶۷

#طومار

- حمیرا خودشم رفته اوجا، می‌گفت هرچی مهدی گفته راستکیه!

سرم را تکانی دادم، می‌ترسیدم حرفی بزنم، دل‌گیر شود از من، با این حال زبان باز کردم.

- عزیز اون خونه، همسایه نداره مگه؟ چطور یکی کنده و سروصداش رو کسی نشنیده؟!

فکری شدن عزیز را که دیدم، شعله را زیاد کردم تا حرف‌هایم خوب بیزنند!

- اصلاً کی به‌جز ماها خبر داشته از اون حرفا؟!

- چی می‌خوای بگی دخترو؟

دست‌هایش را گرفتم، شروع کردم به ماساژ دادنشان و رنگ پوستش را هم نظری انداختم، الحمدالله از سرخی درآمده بود!

- داریم بازی می‌خوریم عزیز، از کی و چی... نمی‌دونم!

- بری اوجا، بازی نمی‌خوری؟

نمی‌دانستم چطور می‌شد با قاطعیت حرف بزنم وقتی هیچ اعتباری به کاری که می‌خواستم بکنم نبود! من فقط می‌دانستم این کار بهتر از نشستن در خانه است وگرنه، کجا می‌شد آینده را پیش‌بینی کرد؟

- باشه... اگر ایتور می‌خوای، باشه! باهم می‌ریم.

مردمک‌هایم از شدت حیرت گشاد شدند و عزیز، با نفسی سنگین، ادامه داد:

– تنهایی بری ممکنه حرف به گوش حمیرا برسونن
اهالی روستا، بعد اونم حرف دربیاره که زیر سر
شماهاست گم شدن اون زیر خاکی! خودم باشم،
شکوشبهه کمتره! فقط اینکه...

باورم نمی‌شد، این همه خواهش و التماس از دیگران،
راه به جایی نبرد و تهش خود عزیز داشت مجوز
رفتتمان را می‌داد؟! شوق چنان به صدایم حمله کرد که
خود عزیز هم خندید به آن همه ارتعاش ناشی از
اشتیاق.

– فقط اینکه هرچی شما بگید!

– پسرا نفهمن. خودمون دو تا می‌ریم، برمی‌گردیم!
نمی‌خوام پاشون باز شه وسط حرف و حدیثی که تهش،
جز شر هیچ نداره! می‌ریم به هوای سر زدن به
قوم و خویش من، تو هم خونه رو ببین. بعدش که
برگشتیم، نه حرف... نه حدیث! این قضیه‌ی بلای جون

شده رو می‌بندیم، حمیرا بمونه و گمان خودش، ما هم
بمونیم و اعتمادمون به پاکی دست خودمون باشه مادر؟

#پارت_۱۶۸

#طومار

همین هم عالی بود، چشمی گفتم با لبخند و شوق، او
هم سعی کرد بخندد و تهش، با یک نفس عمیق، دست
سر میز بگذارد تا برخیزد. کمکش کردم و تا خود اتاق
همراهش رفتم. وقتی روی تشک ضخیمش نشست،
خودم هم کنارش نشستم تا یک بار دیگر فشارش را
بگیرم و با اطمینان خاطر به اتاقم برگردم. خیالم که از
پایین آمدن عدد راحت شد، دراز کشید سرجایش و سر
گذاشت روی همان بالش‌های سرخ ساتن که وسطش را
با پارچه‌های سفید روکش کرده بود.

– فردا می‌رم به عبدالکریم می‌گم که یه ماشین برامون
بفرسته، ببره و بیارتمون.

عبدالکریم آژانس محل بود. قیمت‌هایش بالا بودند و خوش‌انصافی توی مرازش جایی نداشت، با این حال از ترس اینکه عزیز پشیمان نشود چشمی گفتم و از جا بلند شدم. خواستم بیرون بروم که صدایش مانع شد.

– سپیدار!

دستگیره‌ی در چوبی و قدیمی خانه دستم بود که سمتش چرخیدم. توی تاریک و روشن اتاق، صورتش خوب دیده نمی‌شد.

– جونم عزیزم!

– گله کردم از ناخواسته اومدن توی این زندگی، اما تهش نگفتم که شکر هر روزه‌ی من سر نماز، صدقه‌سر بودنته؟

لبخند خیزی چسبید کنج لب‌هایم، کشیدشان سمت بالا و نفسم از اعماق جانم بالا آمد.

– نگفتی عزیز!

– برکت خونه‌مون بودی از روزی که اومدی، تا همین حالاش! حلالم کن که نشد پابه‌پای جوونیت باشم دخترم!

بغض اجازه نداد حرفی بزنم، فقط شبیه دخترکی لوس مسیر رفته را برگشتم، کنارش روی زمین دراز کشیدم و با گذاشتن سرم روی شانه‌اش، محکم بغلش کردم، پتویش را رویم انداخت و مطمئن بودم صبح که بچه‌ها بلند شوند، عمه‌شان را مسخره می‌کنند بابت اینکه پیش عزیزشان خوابیده، اما خود خدا می‌دانست که چقدر نیاز داشتم که سر روی بالش او بگذارم و نفس به‌نفسش، وقتی دستش را سفت چسبیده‌ام به رسم کودکی‌هایم، به دنیای رویا پناه ببرم! به دنیای پری‌ها! به دنیای عمو صحرا، به دنیای ننه‌دریا! به دنیایی که سپیدار، دختر لوس خانهای عزیز باشد و او، برایش لالایی بخواند که...

لا لا لا گل کاشی، یه خونه توی نقاشی

#پارت_۱۶۹

#طومار

لا لا لا گل پسته، پدر بار سفر بسته...

- ارزنی انصاف نداره این مرد، قیمت خون می‌خواد
ازم بگیره، چشم‌سفید توی چشم نگاه کرد چنان قیمتی
گفت که پام چسبید کف اون زمینو!

چادر سیاهش را روی شانه‌هایش انداخت و من برایش
آب آوردم تا با این‌همه حرص و جوش، کار دست
خودش ندهد. بعد هم با غصه نشستم و خیره به گل‌های
روی چادر سیاهش، لب زدم:

- عبدالکریم بی انصافه عزیز، از اولم می‌دونستم! الان چی می‌شه؟

نگاهی به لب‌ولوچه‌ی آویزان من انداخت و تشر زد:

- چی‌چی می‌خواستی بشه؟ مگه آسمون کت شده (سوراخ شده) فقط همین آجانسی مونده؟

خواستم بگویم آژانس، نه آجانس، اما ترسیدم حرصش از عبدالکریم را سر من خالی کند. قرار بود وسط هفته برویم که برادرها سر نمی‌زدند و شکی به نبودنمان نمی‌بردند. عزیز به سودابه هم رفتنمان را گفته بود و خواسته بود زبان به کام بگیرد و به کسی نگوید تا شری از همین رفتن درست نشود. سودابه پیشنهاد داده بود که پژمان را برای رفتنمان آگاه کنیم و عزیز گفته بود، به یکی بگوییم و به بقیه نه! دیگر نمی‌شود اخم مردهای نر خانه را جمع کرد. این عین حرفی بود که خودش به سودابه زده بود و من از اینکه برای اولین بار پسر دوستی‌اش را کنار گذاشت و صفت

مناسبی به مردهای خانه اطلاق کرد، سر ذوق آمده بودم.

– اگر ماشین داشتم الان راحت می‌رفتیم، منت کسی رو هم نمی‌کشیدیم!

فقط چپ‌چپ نگاهم کرد و من با دراز کردن پاهایم، نگاهم را چسباندم به گچبری‌های سقف!

– امروز که دیگه نمی‌شه، تا بریم و برسیم و برگردیم، شده آخر شام، واسه فردا خدا بزرگه!

خدا بزرگ بود ولی به شرطی که عزیز کمی سر کیسه‌اش را شل می‌کرد و می‌پذیرفت راننده‌ی دراختیار تا یک روستا، آن‌هم برای یک روز هزینه‌ی زیادی می‌خواهد، اما متأسفانه با توجه به شناختم از عزیز می‌دانستم محال است پولی برای چنین چیزهایی خرج کند.

– حانیه نمی‌تونه ما رو ببره؟

عزیز خسیس و ناخن‌خشک من، چقدر پول برایت مهم شده که حاضری جانت را دست حانیه بدهی؟ ناامید نگاهش کردم.

– نه اون خارج شهر نمی‌آد، باباش نمی‌ذاره!

#پارت_۱۷۰

#طومار

اخم‌هایش باز درهم رفتند و من با فکر همسایه‌ی کتاب‌فروشی و جمله‌ای که آن شب گفته بود، صاف و شق‌ورق سر جایم نشستم. عزیز از حرکت جا خورد و بسم‌الله‌گویان، فوتی به‌سمتم فرستاد. فقط زل زده بودم به چشم‌هایش و آن ابروهای نازک بالای چشمش که کمی جدیت صورتش را زیاد کرده بود.

- ها! چرا شبیه مدو (سوسک) نگام می‌کنی!

نمی‌دانستم شکل نگاه کردن سوسک‌ها چطور است که او من را به آن‌ها تشبیه کرد، اما می‌ترسیدم حرف بزنم و بعدش با همان سرپایی‌های خیشش دنبالم کند. خانواده‌ی من هنوز در این مسائل به روشن‌فکری نرسیده بودند که بگویم عزیزجان قبل از راضی شدن به یک پسر غریبه گفتم من را ببر آنجا و او قول کمک داد، به شرط اینکه خوب فکرهایم را بکنم. این را می‌گفتم، شبیه گاخدا (خرخاکی) زیر پایش لهن می‌کرد.

- چی شد پ؟

نفسم را بیرون فرستادم و پول را از جانم واجب‌تر ندانستم که به چنین چیزی اعتراف کنم!

- هیچی... فقط... یکی اومد توی ذهنم که شاید بتونه ما رو ببره. ولی خب، بعیده شما دلت راضی شه!

– مگه کیه؟

رویم را چرخاندم سمت قاب عکس بابانعمت الله،
چشم‌هایش داشت مواخذه‌ام می‌کردند.

– هیچی ولش کو عزیز!

– می‌زنم تو کتنتب ها (می‌زنم توی سرتا)، حرف بگو!

با احتیاط چهارزانو نشستم و سه تا صلوات را با
سریع‌ترین حالت ممکن توی دلم ادا کردم.

– همسایه‌ی کتاب‌فروشی‌م!

مشکوک لب زد:

– همو پیره، بقاله؟

طفلک آقاي نوبخت که عزيز به سوپري اش مي گفت
بقالي، سرم را بالا انداختم و او باز هم با لحن
پرشکوت رديش لب زد:

– نمي خوي بگي که منظورت اون پسرکه فاميل
شوهر سودابه ست! ها؟!

#پارت_۱۷۱

#طومار

دقيقاً همان پسرکه را مي گفتم؛ با اين وجود، حرف
عزيز را تأييد نکردم تا روي خط اعصابش آتش
نيندازم.

– ها! سکوت کردی که چی؟

عزیز زرنگ بود، می دانست معنی سکوت چيست که
سر جنباند، زانوبندش را که باز کرده بود و روی
زمین گذاشته بود را به سمت من پرتاب کرد و من
سريع سر خم کردم تا از گزند ضربه اش در امان
بمانم.

– چشم سفید! می خوای با پسرک های فامیل پاشیم بریم
اوجا، رسوای دو عالم شیم؟!

خنده ام گرفته بود و جرئت خندیدن هم نداشتم،
زانوبندی که از بالای سرم رد شده بود و روی فرش
دست باف قرمز افتاده بود را برداشتم و بین دست هایم
گرفتم، وقتی ابروهای نازکش توی هم می رفتند از
ترس خنده ام می گرفت.

– خواستم پول آژانس ندی عزیز!

– لازم نکرده به فکر من باشی، با همون عبدالکریم
می ریم. شده کل این پولای لای جورابم رو دربیارم بدم

بهشاه، بهتر از اینه با اون پسر که راه بیفتیم بریم ده،
توی کل فامیل چو بیفته که رفتیم دنبال ارثومیراث
مادری!

بعد هم دست دراز کرد، تمام پول‌هایی که به کمک
جورابش، در ساق پایش جاسازی کرده بود درآورد و
با شمردنشان، چادرش را دوباره به سر کشید.

– می‌رم سراغ عبدالکریم، همین الانه می‌ریم.

رفتیش را نگاه کردم و بعد، خنده‌ام گرفت که هیچ
قسمت زندگی‌ام، شبیه آن رمان‌های عاشقانه پیش
نمی‌رفت! چطور پس در همه‌ی آن قصه‌ها، پسر و
دختری که همکار و همسایه و آشنای هم درمی‌آمدند،
رهسپار یک سفر کوتاه می‌شدند و با کلی اتفاقات مهیج
و عاشقانه، به دیارشان برمی‌گشتند؟ زانوبند را روی
زمین گذاشتم و بلند شدم تا مانتوام را بپوشم. خل شده
بودم که فکر یک رویداد عاشقانه با او افتاده بودم،
وگرنه دلیلی نداشت که اصلاً به عزیز پیشنهادش بدهم
و این‌طور تند هم جواب بگیرم. قانده این بود تازه

عزیز هم، مثل مادرهای توی قصه‌ها، بگوید به تو
اعتماد دارم دختر و خودتان دو تایی بروید، این را
نگفت که هیچ، حتی راضی هم نشد با پسرکه راهی
شویم. القصه که هیچ کجای این دنیای واقعی، شبیه
قصه‌ها نمی‌شد!

ماشین توی مسیر خاکی و ناهموار، تکان‌تکان
می‌خورد و من، با حس تهوع از این تکان‌ها، ابرو
در هم کشیده بودم. نمی‌دانم بین عبدالکریم و عزیز سر
چانه زدن قیمت به کجا رسیده بود که او به‌جای
ماشین‌های سالم آژانسش،

شهر گفتگو

#پارت_۱۷۲

#طومار

پیکانی دنبال‌مان فرستاده بود که تکان‌ها را ده برابر
بیشتر به چشم آدم می‌آورد. عزیز که از این معامله

راضی به نظر می‌رسید و گرنه دلیلی نداشت آن‌قدر راحت تسبیح بگرداند و با لبخند، به بیرون خیره شود.

– ماشین بهتر نداشت این عبدالکریم؟

بالاخره اعتراض را با صدای آرامی به گوشش رساندم و دست از تماشای زمین‌های زراعی نزدیک روستا کشید.

– این ارزون‌تر در اومد مادر، چشه مگه؟ چیش از اون ماشینای دیگه کمتره؟

با زاری چشم روی هم گذاشتم تا زودتر این مسیر طی شود، بحث با عزیز که فایده‌ای نداشت، به هیچ مقصد مشخصی هم قرار نبود برسد. راننده که انگار حالت بد چهره‌ام را به بی‌حوصلگی‌ام نسبت داده بود، کاستی در پخش قدیمی و نوارخور ماشینش گذاشت و صدای عباس قادری، توی ماشین را پر کرد. عزیز کیف کرد از انتخاب او و من، با حالتی که کم مانده بود به گریه

بیفتم اهرم شیشه را چرخاندم و سرم را از پنجره بیرون بردم. باد خنک پوستم را سوزاند، اما توجهی نکردم و فقط دم بیرون فرستادم و بازدم داخل کشیدم تا این تهوع از جانم دور شود.

– کدوم مسیر رو بریم مادر؟

عزیز راه را نشان داد و من با حس رسیدن به روستا، نفس راحتی کشیدم. تا جلوی در خانه‌ی بی‌بی رقیه رفتیم و ماشین به دستور عزیز ایستاد. این خانه، خانه‌ی همسایه‌ی قدیمی مادر عزیز بود. چند باری در کرمان میزبان‌شان بودیم و چند باری هم خودمان، مهمان این خانه شده بودیم. زودتر پیاده شدم و کمک کردم عزیز هم پیاده شود. راننده گفت به مسجد روستا می‌رود تا نماز بخواند و بعد، برمی‌گردد همین جا، توی ماشین می‌خوابد تا دستور برگشت بدهیم. عزیز کلون در را کوبید و کمی بعد، در توسط دختر بچه‌ای با پوست سبزه و موهای یک‌دست بافت باز شد.

– بله!

– سلام ننه، بی‌بی رقیه هست؟

@shahregoftegoo

دخترک با صدای بلندی بی‌بی را صدا کرد و عزیز
نجوا کرد:

– گمونم نوه‌شه، دختر طاهره!

با صدای لرزان بی‌بی رقیه، داخل شدیم و به‌محض
دیدنمان، چنان گل از گلش شکفت که لبخند روی
لب‌های من خسته از راه هم نشست. صورتش را
بوسیدیم و با تعارفش وارد خانه شدیم. دخترش
طاهره خانم هم برای خوشامدگویی آمد و لحظاتی بعد،
یک سینی چای جلویمان بود که عطر هلش کل خانه را
معطر کرده بود.

#پارت_۱۷۳

#طوما

من هم از سر سرمای زمستانی روستا، نزدیک نشسته
بودم به بخاری نفتی‌ای که گرمایش به‌واقع یخ را هم
ذوب می‌کرد.

– خب عزیزخانم‌جون، کو بگو و ر چی یه‌وکی اومدی
ایجو یا ایجا؟ (خب عزیزخانم‌جان، نگفتی، برچی
بی‌خبر اومدی؟)

عزیز اول هورتی از چایش بالا کشید و با لب‌خندی
محو نجوا کرد:

– (اومدم و ر دمون سری بزئم، بده؟) اومدم دیارم سر
بزئم، بده؟

بی‌بی‌رقیه هم لب‌خندی زد. پایش را دراز کرد و همراه
با مالیدن زانویش، سرش را تکانی داد.

– (قدمت ور رو چشام یا قدمت بالا چش، فق چطو
شده یا حال چطو شده ایقدر قومخویشاتون یاد ده
کردن؟) قدمت سر چشام، فقط چی شده که این روزا،
اینقدر دل قومخویشت یاد ده کرده؟

عزیز نگاهش رنگ تعجب گرفت، من هم مثل او! زل
زدیم به دهان بی‌بی رقیه که چایش را توی نعلبکی
سرریز کرد.

– (حمیرا رو می‌گم، دوسه باری اومده ور ایجا) حمیرا
رو می‌گم، دوسه باری اومده!

خودم را جلو کشیدم. شهر گفتگو

– نگفتن برای چی می‌آن؟

شانه‌ی بی‌بی بالا پرید، به‌خاطر من هم شده، لهجه را
از خودش دور کرد و به‌سختی زمزمه کرد:

– نه مادرو، من چی‌کار دارم. اومدن یه سر زدن و
رفتن! کلمپه و قووتو بخورید!

یک قاشق قووتو کف دستم ریختم و توی دهان گذاشتم،
عزیز هم کار من را تکرار کرد و هر دو برخاستیم،
گفتیم می‌خواهیم سری به خانه‌ی مادری عزیز بزنیم و
بی‌بی، امر کرد که برای ناهار برگردیم. با قبول این
دعوت، از خانه خارج شدیم و توی کوچه‌ای که همه‌ی
دیوارهایش کوتاه و کاهگلی بودند راه افتادیم. عزیز
دسته‌کلیدش را از توی جیب مانتویی که هنر دست
سودابه بود، درآورد، چادرش را به دندان گرفت و با
قفل قدیمی در سروکله زد. اولین قسمت مشکوک
ماجرا همین قفل بود که هیچ آسیبی به آن وارد نشده
بود. چطور می‌شد کسی از توی ملک چیزی بیرون
برده باشد بدون شکستن در! همین را هم از عزیز
پرسیدم و دیدم که ابرو درهم کشید و فکری، در چوبی
را هل داد.

– خودتم دل مدلو (دچار شک و تردید) شدی عزیز، ها؟

لعنتی بر شیطان فرستاد و نگاهش دل تنگ، توی حیاط
قدیمی گشتی زد. آثار سکونت، در این خانه دیگر به
چشم نمی خورد. همه جا تبدیل شده بود به خرابه،
درخت های توی حیاط هم چیزی از شان نمانده بود،

#پارت_۱۷۴

#طومار

به جز شاخ و برگ های خشک و علف های هرز
دورشان! آن قدر غم و غربت توی دیوارها جفت هم
نشسته بودند که ناخودآگاه دلم لرزید. عزیز هم با همان
پر چادر، گوشه ی خیس پلکش را پاک کرد و فاتحه ای
با صدای آرام برای مادر و پدرش فرستاد. پا گذاشتم
توی زمین خاکی و چشمانم جست زد به سمت
زیرزمین و آب انبار! اول به عزیز که نشسته بود روی
پله ی متصل به ایوان و غصه دار به خانه نگاه می کرد

چشم دوختم و با احتیاط به همان سمت راه افتادم.
صدای عزیز آرام بود:

– مواظب خودت باش! @shahregoftegoo

چشمی گفتم و پله‌ها را پایین رفتم، بوی نا و رطوبت،
توی ذوقم زد و دست جلوی بینی‌ام نگه داشتم. هنوز
وارد نشده بودم و حالا کمی ترس توی دلم بود. نگاهم
سمت بالا و حیاط چرخید، عزیز را از همین زاویه
می‌دیدم و دلم به بودنش قرص می‌شد. بسم‌الله گفتم و
وارد آب‌انبار شدم. بوی رطوبت، غلیظتر شد و نگاه
من، چسبید روی زمینی که جای کشیدن چیزی رویش
به چشم می‌خورد و البته، روی قسمتی از دیوار و
زمین که کنده شده بود. کم هم نه! انگار هر که بود با
دل قرص نشسته بود به کندن، بدون هیچ دل‌نگرانی از
بابت اینکه کسی به بودنش در اینجا پی ببرد!

– سپیدار... پیام مادر؟

- نمی‌خواد با اون وضع پاهات بیای عزیز، چیزی جز
اونی که خاله‌حمیرا گفته نیست!

وقعی به حرفم نگذاشت، نزدیک شد به پله‌ها و خم شد
به سمت پایین، از محیط خارج شدم و نفسم را محکم
بیرون فرستادم. آن تو بوی بدی می‌آمد.

- عزیز اینجا رو خیلی کردن. چطور می‌شه اصلاً
کسی توی آب‌انبار چیزی چال کنه؟ مگه اینجا آب
نداشته؟

این بار نشست روی اولین پله‌ی متصل به انبار، با
خستگی هم لب زد:

- مال قدیم بوده مادر، دیگه اون سال‌ها آب اومده بود
ده، کسی آب‌انبار نداشت. اینجا شده بود بلااستفاده!

- پس یعنی هر چیزی که دفن شده، مال خیلی وقت
نیست! چطور می‌شه اسمش رو گذاشت گنج!

شانه‌ای بالا انداخت و سر زانویش را دورانی مالش داد.

– نمی‌دونم مادر، هرچی بیشتر فکرش می‌کنم، بیشتر گیج می‌شم.

سرگشته دوباره وارد آب‌انبار شدم و به سمت دیوار خراب شده قدم برداشتم، زمین سست بود و همین کمی محتاطم کرده بود. روی دیوار را لمس کردم، به نظر می‌رسید این کندوکاو به تازگی انجام شده باشد.

شهر گفتگو

#پارت_۱۷۵

#طومار

اطراف را نگاه کردم و دریغ از یک وسیله یا چیزی که ردی به جا گذاشته باشد. خواستم بیرون بروم، اما نگاهم یک بار دیگر سمت دیوار چرخید، چه چیزی

می‌توانست بین دیوار باشد که این همه کنده باشندش؟
نشستم روی زمین و به قسمت کنده شده خیره ماندم.

– سپیدار چی‌چی شد؟
@shahregoftegoo

جواب عزیز را ندادم و فقط زل زده بودم به خاک!

– سپیدار!

صدایم را بلند کردم تا عزیز نگران نشود و دیگر
طوطی‌وار صدایم نکند.

شهر گفتگو

– می‌آم الان!

ته‌سیگاری که توی چاله‌ی کنده شده، قسمتی از آن، از
بین خاک مشخص شده بود را برداشتم، از بین رفته
بود، اما نه خیلی، موبایلم را درآوردم و خیلی سریع
شماره‌ی حسامه، خواهر بزرگ حانیه را گرفتم. طولی

نکشید که جوابم را داد و من بعد از احوالپرسی
کوتاهی، پرسیدم:

- حسامه جون، ته‌سیگار توی خاک چقدر می‌کشه
تجزیه شه؟

- چطور عزیزم؟

از جایم بلند شدم، سیگار را هم همان جا رها کردم.
تحصیلات حسامه محیط‌زیست بود و از این چیزها
باخبر بود.

- صرفاً به سواله! شهر گفتگو

- توی خاک تا نه ماه هم می‌کشه. کمترین تایمش شش
ماه، بیشترینش نه ماه!

تشکری کردم، تماس را که قطع کردم و موبایل که به
جیبم بازگشت، دیدم که عزیز هن هن کنان، وارد
آبانبار شده و نفسش از پایین آمدن از پله‌ها بالا
نمی‌آید. به محض دیدن من کنار آن دیوار خراب،
نوحی کرد و بر بانی‌اش لعنت فرستاد!

- چرا موندی پس؟ چیزی که نیست بیا بریم.

- چیزی نیست ولی یه چیز مشخص شد عزیز.

سوالی نگاهم کرد و من به سمتش رفتم. هوا این پایین
سردتر از بالا بود.

- اینکه هرکی اینجا رو خراب کرده، توی شش ماه
اخیر بوده!

#پارت_۱۷۶

#طومار

عزیز متوجه منظورم نشده بود، اما من سرخوش بودم
از کشف چیزی که فکر می‌کردم با همه‌ی مهم
نبودنش، باز هم بد نیست. کشف دومم را هم به زبان
آوردیم.

– و البته، من گمون نمی‌کنم مثل محمدمهدی کسی از
اینجا چیزی برده باشه بیرون. عزیز رد این کشیدگی
رو که مهدی گفت ببین، خیلی قدیمیه. مال زمانیه که
اینجا هنوز رطوبت آب توی خاک بوده! اصلاً جدید
نیست، ولی این دیوار و چاله جدیدن. نشونه هم اون
ته‌سیگار!

عزیز باز هم حرف‌هایم را نگرفته بود. فقط بی‌حوصله
بیرون رفت و حین نگاه کردن با غصه به پله‌ها،
یاعلی گفت برای بالا رفتن!

– حالا اینا، یعنی تو طرف رو پیدا کردی؟ یا فقط دلت
خوشه به دو تا نشونه!

توی ذوقم زد و موفق هم شد که راحت انگیزه‌ام را
بکشد؛ با این حال، خندیدم و لب زدم:

– یواش یواش عزیز، باید باز با بی‌بی رقیه حرف بزنم.
عصری هم دوری می‌زنم این اطراف، ایشالا بعد اذن
برگردیم.

حرفی نزد، فقط روی هر پله یک یا علی نجوا می‌کرد
تا بتواند بالا برود. پله‌ی آخر را که رد کردیم و پایمان
که به حیاط رسید، با صدای افتادن سنگی توی حیاط،
نگاه هول‌زده‌مان چرخید به سمت شرق خانه، سایه‌ای
انگار از روی دیوار عقب رفت و صدای پریدنش از
بلندی توی جان گوش‌هایمان نشست. عزیز ترسیده
رمق از پاهایش رفت و من، با نهایت سرعت از خانه
خارج شدم. نفس نفس می‌زدم به خاطر این سرعت و
هیچ بنی‌بشری توی کوچه نبود. هیچ اثری جز... رد
خاک دیوار که روی زمین ریخته بود. خودم را
رساندم به آن قسمت و سرم را چرخاندم به اطراف،

هیچ و هیچ! عزیز با نفسی گرفته، خودش را به
چهارچوب در رساند و پرسید:

- چی چی شد دختری؟

سرما، دویدن و ترس، باعث شد تکه تکه حرف بزنم و
به سمتش بچرخم.

- رفت عزیز... رفت!

نگاه عزیز هم قدر من ترسیده بود. حالا می شد گفت
این قضیه، سر درازی داشت که خواهی نخواهی، توی
دست و پایمان می پیچید. این نخ را چه کسی سمتان
دراز کرده بود را، نه من می دانستم، نه عزیز! هر که
بود، خیلی زود فهمیده بود که آمده ایم! آن قدر زود که
می شد به همه ی آدم های اطرافمان شک کنیم. به
همه ی آدم ها!

#پارت_۱۷۷

#طومار

توی راه برگشت بودیم، دیگر تکان‌های پیکان اذیت
نمی‌کرد، هم من و هم عزیز رفته بودیم توی لاک
خودمان و مطمئن بودم جهت فکرهایمان یک‌سمت
است. هوا تاریک شده بود، ماشین بخاری‌اش خراب
بود و سرما، رخنه کرده بود توی جانم! حرف‌های
بی‌بی‌رقیه را توی ذهنم مرور می‌کردم. می‌گفت نه
سری، نه صدایی، نه رفتی و نه آمدی مشکوک، نه
غریبه! هیچ‌چیزی ندیده بود که بهمان کمک کند که
بالاخره چه کسی وارد آن خانه شده بود. بی‌بی می‌گفت
نکند کار از مابه‌تران است، اما من به وضوح سایه‌ی
یک انسان را دیده بودم حین فرار!

– وقتی برگشتیم، هرچی بود و نبوده از سرت بنداز،
خامان!

سرم سمت عزیز چرخید، تسبیحش را به جای دانه دانه انداختن، توی مشتش اسیر کرده بود. صدایم آرام بود.

– یه آدم اونجا بود عزیزم. @shahregoftegoo

– آدم یا جن، محافظ یا دزد، فرقی نداره سپیدار... بوی شر بلند شده، تن و بدنم رو لرزون آخر عمری!

پلکی زدم، خسته و فکری، سکوتم باعث شد عزیز دست روی پایم بگذارد.

– قسم بدمت به روح آقات؟

می دانستم به روح بابانعمت الله که قسم بخورم، دیگر همه چیز تمام می شود. سری تکان دادم و نمی خواستم تمام شود. نمی خواستم باز چیهی دست کسی بشویم که از قضا حس می کردم غریبه هم نیست.

– نه عزیز، دیگه پی این قضیه رو نمی‌گیرم!

دلش آرام نگرفت. روی پایش زد و مویه کرد:

– کاش نیومده بودیم، دلم شده شوره‌زار!

شانه‌اش را فشردم تا آرام باشد و راننده کمی سرعش را زیاد کرد، نفسم را با خستگی بیرون فرستادم و همراه با رسیدن به شهر، هر دو کمی از آن منگی بیرون آمدم. عزیز ترسیده بود از آن سایه‌ای که فرار کرد. من هم ترسیده بودم، اما بیشتر از اینکه بدانم این قضیه به کجا ختم می‌شود، از ندانستن ترسیده بودم. از اینکه بین آدم‌های اطرافم، یکی نقش‌ونگار نامردی به تنش خورده باشد می‌ترسیدم، از اینکه آدمی...

– توی کوچه نمی‌شه رفت حاج‌خانم.

صدای راننده، سرم را چرخاند. سر کوچه‌ی باریک‌مان نگه داشته بود. من پیاده شدم و به عزیز هم

کمک کردم، حساب کتابشان را که کردند، همراه
عزیز توی تاریکی و سایه‌ای که چراغ‌های جلوی
خانه‌ها باعثش بودند، آهسته شروع کردیم به راه رفتن.

#پارت_۱۷۸

#طومار

– کسی جلوی دره؟

گردن کشیدم برای دیدن و با دیدن قامت آشنای سپهر،
آهسته لب زدم: داداشه! عزیز پر چادرش را جلوی
دهانش گرفت و آهسته زمزمه کرد:

شهر گفتگو

– بگو رفته بودیم امامزاده محمد زیارت!

چشمی گفتم، به سپهر که رسیدیم هر دو لبخندی زدیم و
سلامی دادیم، او هم لبخند زد و جلو آمد تا زیر بازوی
عزیز را بگیرد.

– کجا بودید؟

– خیلی وقته رسیدی ننه؟ @shahregoftegoo

سپهر سری بالا انداخت و من با سرعت کلید در قفل انداختم، عزیز برایش توضیح می‌داد که زیارت رفته و می‌دانستم بابت همین دروغ، تا پاسی از شب می‌نشیند به دعاخواندن و طلب بخشش از خدا. در را که باز کردم عقب کشیدم تا اول او و عزیز وارد شوند و بعد، خودم پشت سرشان تو رفتم و چراغ حیاط را روشن کردم. نور به خانه‌ی نعمت‌الله‌خان کرمانی برگشت و عزیز چادرش را روی رخت بند حیاط آویز کرد.

– کو پس زن و بچه‌ت پسر؟

– داشتم از شرکت برمی‌گشتم هوای شما رو کردم، دیگه دنبال شون نرفتم. گفتم پیام یه چایی پیش شما بخورم و برم.

– قدمت سرچشم! سپیدار مادر، برو زیر سماور رو روشن کن.

با گام‌های بلند پله‌ها را بالا رفتم، خانه به‌خاطر اینکه از صبح نبودیم و وسایل گرمایشی‌ای روشن نبود سرد شده بود، بعد از روشن کردن سماور، فندک بخاری را هم روشن و شعله‌اش را تا ته زیاد کردم. عزیز و سپهر، نرم‌نرم از پله‌ها بالا می‌آمدند. وقتی وارد خانه شدند، به رویشان خندیدم و نگاه سپهر روی صورتم دقیق شد.

– یکم گرفته‌ای ته‌تغاری! خوبی؟

– خوبم داداش!

سوال دیگری نپرسید، هرچند مشخصاً باورم هم نکرد. همراه عزیز که نشستند به آشپزخانه برگشتم و چای را دم کردم. هنوز فرصت نکرده بودم حتی لباسی عوض

کنم، صدای میومیوهای گربه‌ی مادر و بچه‌هایش از پشت پنجره‌ی آشپزخانه می‌آمد. برای اولین بار به گرسنگی‌شان بها ندادم و سردرگم، نشستم پشت میز کوچک غذاخوری! جز کمی ناهار که به احترام بی‌برقیه از گلویمان پایین رفته بود هیچ نخورده بودیم و

#پارت_۱۷۹

#طومار

دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت، حتماً عزیز هم گرسنه‌اش بود. به‌جای فکر و خیال مشغول شدم به گرم کردن غذای مانده‌ی یخچال! سپهر هم از سرکار آمده بود و یحتمل شامی نخورده بود.

- چی‌کار می‌کنی ته‌تغاری؟

چرخیدم، لبخندی هم نشاندم روی لبم!

– دارم غذا گرم می‌کنم داداش، تا چایی دم بگیره بخوریم. شما هم شام نخوردی.

سری تکان داد، آستین‌های لباسش را بالا داد و کنار سینک ایستاد به هوای وضو گرفتن، از این کارش بدم می‌آمد، اما هیچ نگفتم، آخر سینک که جای وضو گرفتن نبود!

– من نماز منم نخوندم. به خونه زنگ زدم گفتم یکم دیر می‌آم.

لبخندی زدم، وضویش را گرفت و بعد، با همان دست‌های مرطوب موهای پرپشتش را مرتب کرد.

– برام سجاده می‌ندازی، یکم حرف بزنیم؟

سری تکان دادم. زیر غذا را کم کردم و رفتم توی اتاق مهمان! سجاده‌ی سرمه‌ای رنگ مخمل را باز کردم روی زمین و سپهر بدون روشن کردن یک چراغ هم

به سمتش آمد. به جای قامت بستن، نشست پای سجاده و زمزمه کرد:

– درسا چه خبر؟

خندیدم.

– داداش یکم کلیشه‌ای شروع نکردی؟

خودش هم خندید، تازه سی و هشت ساله شده بود، اما کمی موهای شقیقه‌هایش سفید شده بودند. دستم را گرفت و من با تعجب تماشایش کردم. چند باری پشت دستم آرام ضربه زد و نجوا کرد:

– یه بحثی هست، به عزیز نگفتم، می‌خوام اول با خودت سنگ‌هام رو وا بکنم.

– خیر باشه!

سری تکان داد، چهارزانو نشست و با محبت
برادرانه‌اش، صورتم را تماشا کرد.

– همه‌ی ما روی تو حساس‌تر بودیم، چون بابا وقتی
فوت شد که تو سن و سالت کم بود، یه‌جوری خواستیم
برادرا، به‌جای بابا باشیم برات!

– همیشه هم بودین.

#پارت_۱۸۰

#طومار

لبخندش عمق گرفت و دستم را فشرد، دلم تندتند زد و
نمی‌دانم چرا بغضم گرفت.

– چند وقتی‌ه، مائده می‌گه تو رو برای برادرش
می‌خواد خواستگاری کنه، بهش اجازه ندادم فعلاً

حرفی بزنه تا با خودت حرف بزنم. نظر من رو بخوای، هرچقدرم محسن پسر خوبی باشه، تو سنت واسه ازدواج کمه. خیلی هم راضی نیستم با یه خانواده دو بار وصلت سر بگیره، اما اصرار مائده مجابم کرد با خودت حرف بزنم. گفتم شاید مخالفت من از سر خودخواهی باشه و خودت دلت...

– این چه حرفیه سپهر!

پریدم بین حرفش، چون اصلاً نیاز نبود جمله‌اش را تمام کند. مائده را دوست داشتم، همسر خوبی برای سپهر و مادر خوبی برای اردلان بود. خانوادگی محترمی هم داشت، اما خب من شاید هنوز خیلی ذهنم خام بود چون دنبال یک حس بکرتر می‌گشتم. یک چیزی که توی قصه‌ها به خورد ذهنم داده بودند و من می‌دانستم خیال هستند و رویا، اما باز انگار وظیفه‌ی خودم می‌دانستم برایش انتظار بکشم.

– نظرت خیلی برام باارزشه داداش، خوشحالم هستم توی این مورد هم‌نظریم!

– به مائده بگم، دور خواهر من رو برای برادرش خط بکشه که ما دخترمون رو به هرکسی نمی‌دیم؟

خندیدم از لحنش، کمی هم خجالت کشیدم. کم پیش می‌آمد در این موارد باهم حرفی بزنیم. سری پایین انداختم و او دستم را آرام رها کرد.

– برو غذا نسوزه قربونت، باقیش با من!

بلند شدم، اما درست همان وقتی که خم شده بود سمت سجاده تا تسبیح را بردارد، من هم خم شدم و روی سرش را بوسیدم. خدا خیلی چیزهای باارزشی از من گرفته بود، اما وجود این خانواده، قشنگ‌ترین هدیه‌اش برای تمام عمرم بود. لبخند نشست روی لبش از لوس‌بازی خواهر کوچکش، دستم را گرفت و آهسته بوسید و من با عشق لبریزشده‌ی خواهرانه‌ام از اتاق خارج شدم. شاید حق با عزیز بود که باید بی‌خیال آن راز شویم. شاید واقعاً باید می‌چسبیدم به همین خانواده

و محبت قشنگ‌شان، شاید باید خودم را وقف هدف‌هایم می‌کردم، شاید اصلاً نباید به چیزی که مشخص نبود تهش خیر است یا شر می‌چسبیدم! بوی ته گرفتن غذا، سرعتم را بیشتر کرد، شاید‌ها را هم توی سرم سوزاند.

حامد داشت جلوی مغازه‌ها را آب می‌گرفت، از او خواهش کرده بودم جلوی کتاب‌فروشی را هم تمیز کند و او هم با لبخند پذیرفته بود. برای تشکر، یک لیوان نسکافه برایش آماده کرده بودم که به‌محض تمام شدن

#پارت_۱۸۱

#طومار

شهر گفتگو

کارش، کنار خروجی کتاب‌فروشی ایستادم و به‌سمتش گرفتم. تشکری کرد و من به آسمان گرفته اشاره‌ای کردم.

– خداکنه بارون نزنه باز گل شه!

او هم حین خوردن نسکافه سر به آسمان چرخاند.

– بعیده! هواشناسی که گفت هوا سرد و خشکه، نگفت بارونی.

امیدوار بودم هواشناسی اشتباه نکرده باشد. کنار هم جلوی مغازه‌ها ایستاده بودیم که ماشین آزادخان، با سرعت کمی در جای پارک همیشگی‌اش توقف کرد و خودش، حین حرف زدن با تلفن همراه پیاده شد. با سر بهمان سلام کرد و تماسش را خیلی زود خاتمه داد.

– حامد، آقای اشرفی می‌آد سفارشش رو ببره، برو آماده‌شون کن!

حامد ته‌مانده‌ی نسکافه‌اش را سر کشید و لیوان را با تشکری به دستم داد. نگاه آزادخان به این حرکت جلب شد و من حس کردم باید توضیح بدهم.

- زحمت کشید جلوی کتابفروشی رو آب گرفت،
برای رفع خستگی براش نسکافه درست کردم.

- خوش به حالش!

خندیدم، بعد هم خیره به رفتن با عجله‌ی حامد به
فروشگاه شانه‌ای بالا انداختم.

- می‌خواید برای شما هم درست کنم؟

- اگر زحمتی نیست!

یک تای ابرویم بالا پرید، چقدر بی‌تعارف بود این آدم.
نوع نگاهم باعث شد بپرسد.

- زحمتیه؟

سری بالا انداختم، اگر بود هم که به رویش نمی‌آوردم، باید خودم یاد می‌گرفتم تعارف الکی نکنم و سنجیده حرف بزنم. برگشتم سمت کتابفروشی تا برایش نسکافه را آماده کنم و خسته از سرخلوتی‌ام، نگاهم با تأسف به سکوت داخل ملک کاری‌ام کشیده شد. آب هنوز جوش بود، نسکافه را برایش درست کردم و همراه با شکلات‌های تلخ، توی ماگ سفیدرنگی ریختم. صدای آویز که بلند شد، به سمت ورودی گردن کشیدم. خودش آمده بود. ماگ را به دست گرفتم و سمتش رفتم. نشست روی صندلی و نگاه خسته‌اش را دوخت سمت منی که با احتیاط می‌رفتم تا محتویات لیوان نریزد.

– دیروز نیومدی دختر کتابفروش!

شبیه دخترک کبریت‌فروش صدایم می‌کرد، پری‌ها که توی مغازه زیاد ظاهر می‌شدند، برای این تشبیهم دهان کج کردند.

– بهتون دربارهی اون روستا گفته بودم.

چشم تنگ کرد، من هم لبخند بی‌دلیلی تحویلش دادم. از
دیشب که رسیده بودیم، ذهنم یک لحظه آرام نگرفته
بود.

– با عزیزم رفتم اونجا، نشد پیام.

#پارت_۱۸۲

#طومار

– عزیزت؟!

خندیدم و ماگ را به دستش دادم، با تشکری گرفت و
من پشت میزم برگشتم.

– مامانم، بهش می‌گیم عزیز!

سری به معنای فهمیدن تکان داد، شاید برایش جالب بود؛ در هر حال حرف دیگری نزد، از همان جا می شد دید که ماشینی جلوی کفش فروشی ایستاده و در حال انتقال جعبه های کفش به داخلش هستند، حامد زیر جعبه های بلند شده، تقریباً دفن شده بود. پسر زحمت کشی به نظر می رسید که برای شخصیتش احترام قائل بودم.

– این مدل رفتن بهتر نبود؟

منظورش اطلاع خانواده ام و همراهی با خودشان بود؟ جز این نمی توانست باشد. شانه ای بالا انداختم و سکوت کردم. کمی از نسکافه اش را مزه کرد که صدای آویز، سرمان را چرخاند. مشتری آمده بود، یک پسر جوان! از جایم بلند شدم و سعی کردم خوشرو باشم.

– سلام، خوش آمدید!

تشکری کرد، با لبخند جلو آمد و حس کردم نگاه آزاد، روی برخوردمان دقیق شد، اما چرایش را نمی‌دانستم.

– دانشجوی حقوق هستم، یک‌سری از کتاب‌های منابع اصلیم رو می‌خوام، امیدوارم بتونم اینجا پیداشون کنم.

لیستش را گرفتم و به عناوین نگاهی انداختم، جز یک مورد باقی را داشتیم و همین دلیل لبخندم شد.

– براتون آماده‌شون می‌کنم، فقط یکیشون موجود نیست که اگر صبر کنید سفارش می‌دم از پخش و تا آخر هفته می‌تونید بیاید دنبالش.

او هم لبخندی زد، نگاهش هم مستقیم رویم چسبید.

– مشکلی نیست، خوشحال می‌شم اون یک جلد هم از خودتون تهیه کنم.

تشکری کردم و برای آماده کردن کتاب‌ها به سمت قفسه‌ها رفتم. منابع درسی هر رشته را توی قفسه‌های مجزا طبقه‌بندی کرده بودم، علم کتابداری به من برای طبقه‌بندی درست کتاب‌ها کمک زیادی کرده بود. وقتی برگشتم، متوجه شدم آزادخان هم نزدیک به قفسه‌ی کتاب‌های نوستالژیک بابانعمت‌الله با اخم‌هایی کم‌رنگ ایستاده. ماگ نسکافه‌اش روی میز بود، آن هم وقتی تا نصفه بیشتر نخورده بود.

- بفرمایید!

#پارت_۱۸۳

#طومار

شهر گفتگو

پسر یکی از جلدها را برداشت و چند بار ورقش زد، بعد هم فاصله‌اش را با میز کمتر کرد.

- متشکرم، چقدر خوب که خانم کتابفروش جوانی مثل شما اینجا شروع به کار کرده!

باید جواب این تعریف را می‌دادم؟ به سمت آزادخان
چرخیدم، مستقیم و تیز داشت به خریدار کتاب‌ها نگاه
می‌کرد. بی حرف فاکتور را زدم و همراه با گرفتنش
سمت او، پاکت پارچه‌ای را هم روی کتاب‌ها گذاشتم.

– امری نیست؟

– تازه اینجا رو افتتاح کردید؟ ندیده بودم!

– نه، چند ماهی هست.

– چقدر خوب، فکر کنم دیگه گذرم زیاد این‌ورا بیفته!

قبل از اینکه حرفی بزنم، دستی جلو آمد، نشست روی
کتاب‌هایی که برای پسر آماده کرده بودم و لب زد:

– اون نسکافه رو عوض می‌کنی، سرد شده!

حیرت زده تماشایش کردم. داشت دقیقاً چه کار می کرد؟ چشمم که به نگاهش افتاد فهمیدم باید بروم، به نظر نمی رسید که ابداً در شرایط نرمال عصبی باشد. تنها سری تکان دادم و با برداشتن ماگ نیمه خورده اش، عقب کشیدم. پسر خریدار هم کمی با تعجب او را برانداز کرد و من وقتی پشت قفسه ها، در قسمتی که وسایلم قرار داشت قرار گرفتم، دیگر صدایشان را هم نمی شنیدم. لحظاتی بعد، فقط صدای آویز جلوی در بلند شد و با چند ثانیه تأخیر، با اخم هایش مقابلم ایستاده بود.

– اصولاً زیاد این مدل مشتری داری یا اولیش بود؟

می دانی؛ هنوز گیج بودم، که چه شد، اصلاً برای چه به اینجا رسیدیم، گجی ام امان نداد جوابش را بدهم.

– به عنوان یک دختر جوون که می‌خوای توی این
جامعه فعالیت کنی، باید بدونی که بعضی آدم‌ها بیشتر
از مشتری کتاب بودن، مشتری خودتن!

گران تمام شد، حرفش را می‌گویم!

– یعنی چ...

اجازه ی تکمیل سوالم را نداد، فقط ماگ نسکافه‌ی
نیمه‌خورده‌اش که هنوز بین دست‌هایم بود را گرفت و
روی سطح چوبی طاقچه‌مانند سمت راست‌مان قرار
داد.

– یعنی یه تابلو بزن سر در کتاب‌فروشی، که به
آدمایی که شعور مهار نگاهشون رو ندارن کتاب
نمی‌فروشیم!

#پارت_۱۸۴

#طومار

از بهت بود که به خنده افتادم، خنده‌ای عصبی.

– من مسئول...

باز هم جمله‌ام را از وسط پاره کرد، انگار می‌دانست
توی ذهنم، چه کلماتی را پشت‌هم می‌چیدم تا به او
بگویم. زیادی برایش ساده به نظر می‌رسیدم.

– مسئول نگاه‌های اونکه قطعاً نیستی، بار مسئولیت
اون بیفته روی دوش تربیتش، من دارم از یه چیز
بدیهی حرف می‌زنم، وقتی می‌بینی بیشتر از کتاب،
طالب حرف زدن با خودته، نفروش... بهش کتاب
نفروش!

– و این‌طوری مشکل حل می‌شه؟ من اصلاً حتی
متوجه نگاه‌های بدی که می‌گید نشدم.

پوزخندی زد، دستی کشید دور لب‌هایش و با حالتی
عصبی یک گام به عقب برداشت. ریشخند می‌کرد و
عجیب بود، عجیب بود که من داشتم به رگه‌های
ملتهب توی نگاهش فکر می‌کردم. سبزپری هم به این
امر تشویق می‌کرد، اما دختر شاهپریان... امان از
افسوس چشمانش!

– دختر واقعاً این قدر پرتی، یا داری اداش رو
درمی‌آری؟

واقعاً داشتیم دعوا می‌کردیم؟ چقدر بچگانه و البته
چقدر غیرمنتظره!

شهر گفتگو

– عذر می‌خوام که در باب شناخت جماعت ذکور،
خیلی واحد پاس نکردم جناب سمیعی!

دستش را سمتم گرفت، شبیه آدمی که بخواهد چیزی
توی سرم فرو کند، شبیه چکشی که بخواهد به میخ
بکوبد، شبیه قابی که باید روی دیوار سوار شود.

– رسماً داشت باهات تیک می‌زد، این قدر ساده‌ای که
نفهمیدی وقتی می‌گه احتمالاً از این به بعد بیشتر
این‌ورا بیام، به‌خاطر محض روی خاطر خانم
کتاب‌فروشه نه کتاباش!

زبانم را انگار، خشم با چاقویش تیز کرد.

– الان شما چرا متعصبانه رفتار می‌کنید؟! یادم می‌آد
وقتی بهتون گفتم خواهرتون رو با خواهرزاده‌ی من
گرفتند، به‌جای تعصب فقط لب زدید خواهر ندارید.
بهتون نمی‌اومد متعصب باشید و در ضمن بخواید اون
رو برای...

حرفم را برید، دستی که بالای سرم قرار داد و سایه‌ای
که روی تنم خیمه زد. چشم‌های آدم‌ها ارتباط مستقیم با

درون‌شان داشت و چشم‌های این مرد، داشت میان یک
جهنم واقعی می‌سوخت. یک بار جمله‌ام را توی سرم
تکرار کردم و درحالی که قطرات عرق پشت لبم
نشسته بود، چشم بستم و باز کردم.

– می‌دونی مشکل شما آدمای به‌ظاهر تحصیل‌کرده و
کتاب‌خون چیه دختر؟

#پارت_۱۸۵

#طومار

جهنم نه‌تنها توی نگاهش، که توی صدایش هم بود!
پشت پلک‌هایم هم نیز عین پشت لبم خیس شده بود،
دخترشاه‌پریان، آهسته داشت زیر گوشم لب می‌زد که
خراب کردی! که ما رسم نداریم دل بشکنیم، حتی اگر
آن دل... مال دیو قصه باشد!

– مشکل‌تون اینه فکر می‌کنید با چند تا کتاب‌خوندن،
علامه‌ی دهر شدید. فکر می‌کنید کل خوب و بد دنیا رو

توی چهار تا کتابخوندن یاد گرفتید ولی اینطور نیست! خوب به من نگاه کن!

نگاهش کردم، اما بغضم را هم اسیر کردم پشت بلبلیک
زبانم، صدای نفسش، خیلی نزدیک بود به جان گوشم.

– قسم میخورم تو حتی نمی‌دونی معنی تعصب چیه
که ورد زبونت کردیش و توی یک جمله، سه بار
پشت هم آوردیش بالا!

دفاعیه‌ام، از دست مغزم افتاد و شکست، دل حکم داده
بود فقط به سکوت!

– یه دختر بچه‌ی بی‌تجربه و ساده‌ای، زیادی مهربون و
خوش‌بین به این دنیا، اما هنوز فرق سگ و گرگم
نمی‌دونی، فکر می‌کنی جفتش حیوونه، غافل از اینکه
یکی، مراقب گوسفندااست، اون یکی دشمن‌شون!

دستش را از بالای سرم برداشت، نگاه به صورت
گرگرفته‌ی بی‌سلاحم کرد و سری به‌تأسف تکان داد.
انگار خشمش یک باره که اوج گرفت، یک باره هم
فروکش کرد.

– این همه بکر بودند ترسناکه دخترخانم!

حرفی نزدّم، فقط با آن چشمان پربغض تماشایش کردم
و وقتی با نفسی کلافه، پلکی روی هم گذاشت و عقب
رفت، انگار تازه خودم را پیدا کردم. بد حرف زده
بودم، اما او هم بد رویم آوار شد. سبزپری و زردپری،
پنهان شده بودند یک گوشه‌ای که نمی‌دیدمشان!

– می‌شه برید بیرون! شهر گفتگو

جمله‌ام حس ناشناخته‌ای توی نگاهش نشاند، سرم را
پایین انداختم تا نبینمش، هوار شده بود روی سر یک
دختر بیست‌ساله تا زور صدایش را به نمایش بگذارد؟

بد حرف زده بودم قبول... لایق این بودم که به گوسفند
تشبیه شوم؟

– اینجا آب داری؟

جوابش را ندادم. چشم چرخاند و با دیدن کلمنی که
عزیز داده بود تا هر صبح تویش یخ بیندازم و تا شب
آب داشته باشم، گام‌هایش را روی زمین کشید. انگار
حرف زدن از خواهرش خط قرمزش بود که من برای
بار دوم از رویش رد شده بودم و او هم، از روی
غرور من بعدش گذر کرد. لیوانی برداشت و آبی پر
کرد،

شهر گفتگو

#پارت_۱۸۶

#طومار

فکر کردم خودش می خورد، اما به سمت من آمد و آن
را جلوی من نگه داشت. نگاهش نکردم و تنها لیوان
را گرفتم، عقب رفت و حین پشت کردن به من لب زد:

– بخور!

سبزپری و زردپری، خودشان را از پشت قفسات بیرون کشیدند، لبخند روی لبشان بود و شوق توی نگاهشان وقتی لب زدند: (متوجه شده صدایش زیاد بالا رفته، پشیمونه!) دختر شاهپریان اما مویه کرد که (دیو همیشه صدایشون بالاست، به دل شیشه‌ای ما سنگ می‌زنند) آب را سرکشیدم، پری‌ها محو شدند.

– راه زخم زدن به من رو یاد گرفتی!

همچین قصدی نداشتم، با همه‌ی دل‌خوری‌ام همین را هم گفتم، با همان صدای گرفته‌ی لرزان مظلوم‌شده‌ام.

– نمی‌خواستم این کار رو بکنم.

چرخید و دید که آب را خورده‌ام و نفس عمیقی کشید.
موهایش را کمی با دست به هم ریخت و با دست‌هایی
روی سینه بسته‌شده به دیوار تکیه داد.

– باید وقتی توی این جامعه کار می‌کنی و زندگی
می‌کنی، بتونی از خودت محافظت کنی!

آدم بگویم بلام... دیدم که بلوف حساب می‌شود. کجا
بلد بودم وقتی تمام این سال‌ها، خانواده‌ام سپر امنیتی
من بودند؟ من تازه چند ماه بود رسماً به این جامعه
ورود کرده بودم و سعی داشتم گلیم خودم را، خودم از
آب بیرون بکشم.

– این رو اگر از اول می‌گفتید، به اینجا نمی‌رسیدیم،
من می‌تونستم درک کنم که برای دل‌سوزی این حرف
رو می‌زنید، تهشم می‌گفتم مرسی! اما شما یه‌طوری
رفتار کردید من خودم رو بابت رفتار اون آقا سرزنش
کردم.

آرام‌تر شده بود، اما نگاهش هنوز جهنم بود، آن‌هم
مجسم و زنده!

– دل‌سوزی!

سرم را بالا گرفتم، یعنی چه تکرار این کلمه با آن لحن
پرسوال گیج‌کننده؟ نگاهم را که دید، تکیه‌اش را از
دیوار برداشت.

– من همچین حسی توی وجودم ندارم. لااقل چند سالیه
که دیگه ندارمش!

با مردمک‌های لغزان تماشایش کردم، جلو آمد، نفس
نرمی بیرون فرستاد و انگار تمام انرژی‌اش یک باره
تحلیل رفته باشد، چشم‌هایم را رصد کرد و لب زد:

#پارت_۱۸۷

#طومار

- ولی تو یادت باشه، یکم پدرسوختگی برای زندگی
توی این دنیا نیازه! این قدرم سفید نباش!

آمد بگذرد، برود، تنه‌ایم بگذارد با بار کلماتش، اما...
نمی‌دانم چرا زمزمه کردم:

- سفید نیستم!

ایستاد و از ورای شانه‌اش تماشا می‌کرد و من فکر
کردم هیچ آدمی سفید نیست. لااقل نه وقتی بی دفاع
خودش را زیر ذره‌بین قرار می‌داد. مکثش باعث شد
ادامه بدهم:

شهر گفتگو

- ولی پدرسوخته‌بازی هم بلد نیستم!

چشم‌های خسته‌اش خندیدند، شانه‌های من هم بالا
پریدند.

– گوسفندم نیستم!

ابرویش بالا پرید و تازه یادش آمد گمانم برای توجیه من، خودش را سگ کرد، من را گوسفند و آن مشتری را گرگ! همین باعث شد لبخند خسته‌ی چشم‌هایش، به لب‌هایش برسد و سری به تأسف تکان بدهد. بوی نسکافه‌ی یخ‌کرده میان‌مان بود وقتی صدایش درآمد.

– آره، ولی خنگ هستی، دختر کتاب‌فروش!

بعدش رفت و من تا وقتی صدای آویز بلند نشد، نتوانستم از بهت آن خنگی که بیشتر معنای بامزه یا چه می‌دانم، دوست داشتنی می‌داد دریابیم. سرم را چرخاندم و حیرت‌زده لب زدم:

– به من گفت خنگ؟!!

سبزپری آمد سرجایش روی شانه‌ام، زردپری هم به او ملحق شد و هر دو ریزریز خندیدند، اما دختر شاهپریان عاقل‌شان بود، چون نشست مقابلم، حیرتم را جوید تا از بین برود و وقتی حیرت من، بین دندان‌هایش خرت‌خرت صدا می‌داد فریاد کشید:

(احمق، شیشه‌ی عمرت را دستی‌دستی دادی به دیو!)

گنگ تماشایش کردم. من کجا شیشه‌ی عمر به دیو داده بودم؟ من فقط اولش از او ترسیدم، بعد دل‌خور شدم، بعد هم حس کردم که خنگش استعاره‌ای از کلمه‌های بهتری بود. بعد هم رفتنش را نگاه کردم و توی سرم خودم را جایی نزدیک به تنش تصور کردم. کجا شیشه‌ی عمرم را....

فکرم نم کشید، دختر شاهپریان به قهر پشت کرد و پری‌های شیطان روی شانه‌ام، سر در گوش هم پیچید کردند که مگر شیشه‌ی عمر، مال دیوها نبود؟ دخترک آدمیزاد را چه به آن شیشه... دیو اصلاً این میان که بود؟ چقدر گیج بودم، چقدر خسته و چقدر سست!

#پارت_۱۸۸

#طومار

ما خیلی اهل رفاقت‌های خارج از خانواده نبودیم؛ یعنی مثلاً از آن دست جوان‌هایی که اکیپ داشته باشند و هر روز خدا بیرون خانه باشند. چهار نفرمان، خودمان در خانواده یک گروه مستقل بودیم. گروهی که غم و غصه‌هایش را باهم شریک می‌شد، تفریح‌شان باهم بود، درد دل‌هایشان هم برای هم بود. پڑمان کمتر از ما، من بیشتر از همه‌شان! به‌جز حانیه دوست صمیمی دیگری نداشتم و همه‌ی امیدم به همین رفاقت درون خانواده‌ای و عزیزمان بود. نمی‌دانستم کدام درست‌تر بودند، با خانواده دوست بودن یا بیرون از خانه هم روابط مهمی داشتند. در هر حال، گمانم رضایت دل شرط اصلی بود و من دلم بین همین جمع خوش بود. همین جمعی که وقتی از کتاب‌فروشی برگشته بودم و خسته در حال تعویض لباس بودم آمدند، لبوی داغ توی دست‌شان بود و با همه‌ی هوای سرد و خشک زمستانی، خواستند برویم روی بام و کنار هم باشیم.

حالا هر کدام یک پتو دورمان بود و بین دست‌هایمان،
یک کاسه از لبویی بود که سر انگشت‌هایمان را هم
رنگی کرده بود، چرا که اعتقاد داشتیم خوردن لبو جز
با دست حرام کردن خوشمزگی‌هایش می‌شود. نگاهمان
هم از آن بالا به بافت قدیمی کوچه و حیاط‌های بزرگ
خانه‌های اطراف بود. حیاط‌هایی که تویشان پرنده پر
نمی‌زد!

– امروز با کارفرمام بحثم شد.

نگاهمان به سمت پرهام کشیده شد، در حال زیرورو
کردن لبوها با دستش این را گفت و نگار نفس عمیقی
کشید.

– منم موقع شستن ظرف‌ها، یه بشقاب شکستم، جهازم
ناقص شد!

خندیدیم به لب‌های آویزان‌ش و خودش هم، از غصه‌ی کوچکش خنده‌اش گرفت و کاش همه‌ی غصه‌های دنیا، قدر همین ناقص شدن جهیزیه، ساده بود.

– منم با یکی دعوا شد تو ی کتاب‌فروشی، تهشم بهم گفت خنگ!

نگاهشان چسبید روی من، حس کردم با آن لبخندهای فروخورده سعی داشتند بگویند (طرف باهوش بوده!)، پشت چشمی نازک کردم و یک تکه‌ی درشت از لبوی داغ را تو ی دهانم گذاشتم. نگاه‌هایمان چرخید سمت پژمان که شانه‌ای بالا انداخت.

– چیه؟ من امروز الحمدلله هیچ مشکلی نداشتم، روابطم با دوست‌دخترمم خیلی حسنه جلو می‌ره، مشکل خاصی هم نیست، به کوری چشم حسود و بخیل!

پرهام محکم پشت گردنش کوبید و پژمان ظرف لبویش
از دست‌هایش روی شلوارش افتاد. اعتراضش را با
صدای بلندی بیان کرد.

@shahregoftegoo

- چته تو؟ شلوارم لک شد!

#پارت_۱۸۹

#طومار

به لک سرخ لبو اشاره‌ای کردم.

- اتفاق بد تو هم افتاد، نمی‌شد که همه‌چیز برای تو
خوب باشه!

شهر گفتگو

فحش بدی داد که تا پرهام باز دستش را بالا برد،
خودش سرش را عقب کشید. شانه‌ام را به شانه‌ی نگار
چسباندم و از ته دلم خندیدم. ما عادت‌مان بود اگر
روزمان بد می‌گذشت، دور هم جمع می‌شدیم تا حال

خودمان را خوب کنیم. باور داشتیم که دنیا گاهی روزهای بدی دارد که باید بتوانیم ازشان عبور کنیم. حالا می‌شد آن روز بد شبیه بحث با کارفرمایی باشد یا حتی ناقص شدن یک جهیزیه‌ی ساده! پڑمان هنوز داشت غرغر می‌کرد که پرهام، ظرف لبوی خالی‌شده‌ی خودش را روی زمین گذاشت و لب زد:

- وقتی این‌طوری اعصابم خورده، هیچ‌جا قدر خونه‌ی عزیز آروم نمی‌کنه، اینجا شبیه بچگیامونه هنوز...

حق با او بود، اینجا تغییر چندانی با خاطرات بچگی‌هایمان نکرده بود. فقط ما بزرگ شده بودیم و آجرها پیرتر!

- یه‌جا خوندم نوشته بود، آدما وقتی حال‌شون بده، برمی‌گردن به خونه‌ی امن‌شون. خونه‌ی امن همه‌ی ما، خونه عزیزه!

پسرها حرف نگار را تأیید کردند و من تنها لبخندی زدم. پژمان با لودگی لب زد:

– اینجاست که شاعر می گه، خونه‌ی مادر بزرگه هزار تا قصه داره... خونه‌ی مادر بزرگه شادی و غصه داره!

این بار به جای اعتراض، هر سه نفرمان همراهی‌اش کردیم. خواندیم و خواندیم و خواندیم! از یک جایی به بعد، حس کردم غصه‌های هر چهار نفرمان، به گلو و پشت آن زبان کوچک رسیده و کافی بود یک بیت دیگر می‌خواندیم که هرچه حسرت برگشتن به عقب و بچگی توی دل‌مان بود، همین جا آوار شود. نگاهمان چسبید به آسمان!

– چرا امشب همه‌مون این‌طوری حال‌مون غریبه؟

سوال پژمان را نگاه‌های متعجب‌مان، جواب داد.

– تو که گفتی امروزت خوب بوده.

نفس عمیقی کشید و به سینه‌اش اشاره کرد، نمی‌شد
فهمید شوخی می‌کند یا جدی.

– نشنیدی می‌گن هر کی مسخره‌تره و بیشتر می‌خنده،
بیشتر غم داره؟

#پارت_۱۹۰

#طومار

پرهام و نگار به حساب شوخی گذاشتند و باز خندیدند،
اما من نگاهم را از قامتش نکندم. خاله بودن، همین
بود که انگار بچه‌ها، بخشی از جان تو بودند. جای
توی کوچکتر از همه‌شان! نگاهم را که دید، خندید و
خواست نگرانی‌ام را دست باد بدهد.

– هشتو نی خاله! (هیچ‌طوری نیست خاله!)

پرهام هم زد به کانال کرمانی.

- ولشکو، یه لاقباره! (ولش کن یه لاقبارو!)

صدای خنده. هایمان باز بلند شد و نگار، وقتی نفسش
بخار بیرون می‌فرستاد نجوا کرد:

- ولی به نظرتون این جمع تا کی دووم داره؟ من و
پرهام باهم ازدواج کردیم و از همین خونه بودیم، به
این فکر کردید یه روزی که پڑمان زن بگیره، یا
روزی که سپیدار شوهر کنه، ممکنه این جمع از هم
بپاشه؟ طبیعی هم هست، زندگیا بعد ازدواج
دغدغه‌هاش فرق می‌کنه.

پڑمان، انگار نه انگار نگار از زن گرفتن او هم حرف
زده بود، فقط گیرش همان سپیدار شوهر کردنش بود.

– شوهر سپیدار غلط می‌کنه نذاره بیاد!

پرهام برایش لایک فرستاد و من نمی‌دانم چرا
تصویری که کنارم نشست قه‌بلند، با موهای پرپشت،
با اخم‌هایی نرم و از همه بدتر... با اسم آزاد بود!

– چی‌کار شوهر من دارید، ببین زن خودت می‌ذاره یا
نه!

چشم‌هایش را برایم گرد کرد.

– خوشم باشه، دفاع می‌کنه، تو چشم من نگاه کن
ببینم، نکنه انتخابش کردی!

دستی توی هوا پراندم، پرهام صاف‌تر نشست و خب،
دلم ضعف می‌رفت از این حساسیت بامزه‌شان روی
من و آینده‌ام!

– هر وقت این قدر روت زیاد شد، یادت بیاد من خالهتم، بهتم جواب پس نمی‌دم، بشین سرجات پس!

جوابم نگار را خنداند و پرهام هم لبخند محوی زد.
پاهایش را دراز کرد و لب زد:

– بس کنید این بحث لوس رو اصلاً، ما خالهمون رو شوهر نمی‌دیم کلاً!

خاله‌شان اگر می‌خواست مثلاً با یک بازاری
کفش فروش ازدواج کند، به این دو موجود مذکر زیادی
تخس چه ربطی داشت؟ زبان به کام گرفتم تا سرم را
به باد ندهم، به دخترهای دیگر ابراز علاقه هم
می‌کردند، این همه رویا نمی‌چیدند که من با یک واژه‌ی
خنک که بیشتر دشنام بود رویا چیده بودم.

#پارت_۱۹۱

#طومار

دیگر باید تا مدتی از خواندن رمان‌های عاشقانه حذر می‌کردم. نمی‌شد که آن‌قدر دلم هی تاپ‌تاپ بریزد برای هر چیز کوچک و بزرگی! عظم را کجا شوهرش داده بودم اصلاً!

– ها موافقم، رگ غیرتم داره می‌ترکه!

و به رگ گردنش اشاره کرد که به خداوندی خدا قسم، ذره‌ای حتی برآمده نشده بود! حتی نمی‌شد دیدش. پسرک مسخره! دردش به جانم که این‌قدر الکی فاز برداشته بود و قپی می‌آمد! این رگ گردن هم شده بود مایه‌ی مباحات آقایان، مایه‌ی عذاب خانم‌ها، مایه‌ی خنده‌ی عقل‌های سلیم!

– یخ زدم، حوصله‌م سر رفت. لبو هامونم تموم شد چی کار کنیم؟

– اسم فامیل؟

پیشهاد لوس و مسخره‌ی پژمان، به هوای این بیان شد
که نگار را دست انداخته باشد، اما در کمال تعجبش، با
موافقت ما به یک تصمیم جدی بدل شد. اهل قلیان و
دودودم که نبودیم الحمدلله، از این بازی‌های مزخرف
جرئت و حقیقت هم که دیگر حدش گذشته بود و
خوش‌مان نمی‌آمد. آن‌قدر هم دیر وقت بود که نخواهیم
بنشینیم پای کنسول بازی و یا والیبال‌های چهارنفره در
حیاط، تهش می‌ماند که برویم بخوابیم، یا همین پیشنهاد
خنک را در هوا بگیریم! وقتی نگار برای آوردن ورقه
و خودکار پایین رفت، پژمان غرغرش را شروع کرد.

– من شوخی کردم بابا، مگه بچه‌ایم!

پرهام به طرفداری از زنش لب زد:

– بشینیم که چی، نصفه‌شب کاری هم نمی‌شد کرد.

– می‌شستیم به فیلم ترسناک می‌دیدیم.

مخالفتم را سریعاً اعلام کردم.

– من نیستم، سری قبل هی فکر می‌کردم توی کمد
یکی داره نگام می‌کنه! یه بارم عزیز رو نصفه‌شب با
جن اشتباه گرفتم، داشت می‌رفت دستشویی که...

تا همین جا کافی بود تا جفت‌شان خنده‌شان بالا برود و
پرهام تنم را سمت خودش بکشد.

– آخ بگردم واسه عزیز که جن کردیش، تو خاله
نیستی، نمک این خونه‌ای!

ادامه‌ی حرفم نیامد، ترجیح دادم توی بغلش کمی لوس
شوم و با آمدن نگار، میدان را دست صاحب
اصلیش‌اش سپردم. دخترک لوس خیلی زود هم سریع
نشست جفت آغوش شوهرش و با هیجان گفت:

#پارت_۱۹۲

#طومار

– دوبه‌دو!

– قبول نیست، با سپیدار من می‌بازم!

به پهلوی پژمان کوبیدم تا ساکت شود.

– دلتم بخواد، من توی اسم‌فامیل رتبه دارم!

ابرویی بالا انداخت و با تردید نگاهم کرد. نگار
برگهای دست گروه ما داد و بیشتر در آغوش پرهام
فرورفت. نوک خودکار را هم روی لبش گذاشت و
پرهام، پتو را روی تن جفت‌شان پیچید.

– سپیدار بیا بغلم، بذار مدل‌مون روی اینا رو کم کنه!

چندشی با خنده برایش زمزمه کردم و آن دو فقط خندیدند. وقتی عناوین را نوشتیم و به اسم مشاهیر رسیدیم، اولین نفر پژمان بود که طبق معمول اعتراضش را نشان داد.

– ای بابا، سختش نکنید. من جز سعدی و فردوسی و حضرت حافظ کسی رو نمی‌شناسم از مشاهیر، اونم چون توی کتابای درسی بودن.

– غر نداریم، باید سخت باشه مزه بده، اولین حرفم من می‌گم... ع!

شروع کردم به نوشتن، پژمان هم بازی را جدی گرفت و به من نزدیک شد و هی تو گوشم نظراتش را می‌گفت؛ مثلاً اعتقاد داشت باید اسم را به جای عنایت می‌نوشتیم عین‌الله چون سخت‌تر می‌شد و یا برای اسم غذا، به جای عدس‌پلو، عدسی پیشنهاد بهتری بود. به اسم مشاهیر که رسیدیم، هر دو کمی مکث کردیم و پژمان دست بالا برد.

- رو من حساب نکن!

می‌دانستم؛ پس خودم اسم مدنظرم را نوشتم و با استپ
گفتم، پژمان خیز برداشت تا اجازه ندهد آن‌ها دیگر
چیزی بنویسند. وقتی برگه‌ها بین دعوای جنجالی
بالاخره روی زمین قرار گرفت، لبخند روی لبم
نشست. من این جمع را حاضر بودم با چه چیزی
عوض کنم وقتی همه‌ی روحم، برای همین آدم‌ها
می‌تپید؟! برای همین بازی‌های ساده و دورهمی‌های
ساده‌ترش! برای همین بودنی که لااقل من خوب
قدرشان را می‌دانستم و برایش خدا را شکر می‌گفتم!

- خیلی خب وحشی، شروع کن به خوندن!

اعتراض نگار به پژمان، لبخندم را بیشتر عمق داد.
شروع کردند به خواندن و پرهام و پژمان، مسئول
امتیاز دادن شده بودند. به مشاهیر که رسیدیم، پرهام
برگه را زمین گذاشت.

– ما از اینجا به بعدش رو نوشتیم.

#پارت_۱۹۳

#طومار

اما پژمان کمی مکث کرد روی برگه و لب زد:

– چی نوشتی خاله؟ چه دستخطت غورباقه‌کشه!

– کی به کی می‌گه؟ ببخشید شما استاد خط تشریف دارید، نوشتم عباس حری!

– اینکه می‌گی مشهوره؟

سوال نگار باعث غصه‌ام شد. غصه‌ای که روی صورتم هم سایه انداخت و او را شرمنده و سربه‌زیر کرد. چرا نباید می‌شناختنش؟ مگر نه اینکه این مرد

برای این کشور خیلی تلاش کرده بود؟ نفس عمیقی کشیدم. حر یعنی آزاده و آزاده من را یاد همسایه‌ام می‌انداخت. یادی که اینجا لااقل جای رویاساختن برایش نبود، امیدوار بودم توی این بازی به حرف آ هم هرگز نرسیم که من، اسم را... به‌جای این فکرها، آرام توضیح دادم:

– دکتر عباس حری اولین دانش‌آموخته‌ی کتابداری نوین توی ایران بوده، سال‌ها هم به عنوان سردبیر، هیئت تحریریه و مدیرمسئول چند تا مجله‌ی مهم علمی تلاش کردند.

سر تکان دادند که یعنی فهمیدیم و من دیگر نگفتم که دکتر عباس حری، از طراحان نظریه‌ی علم اطلاعات‌شناسی حساب می‌شد و برای اولین بار مفهوم اطلاعات‌شناسی را با رویکردی جدید در جهان ارائه کرد و مسئولیت اولین مجله‌ی اطلاعات‌شناسی در کل جهان هم با او بود. نگفتم که بیشتر از صدو هفتاد مقاله برای دانشنامه‌ی جهان و اسلام ترجمه کردند و حتی نگفتم که بعد از مرگشان در سال نودودو، کتابخانه‌ی

شخصی ایشان با بیشتر از چهارصد جلد نشریه‌ی
کمیاب و بیشتر از دوهزاروپانصد جلد کتاب مرجع، به
کتابخانه‌ی عمومی اهدا شد. ترسیدم بگویم و بیشتر
خجالت بکشند از نشناختن آدم‌هایی که افتخار بودند،
اما... ناشناخته ماندند!

پری‌ها آمدند روی شانه‌ام، لب زدند گفتی حر یعنی
آزاده و آزاده یعنی... جلوی دهان‌شان را گرفتم، این
چه فکری بود افتاده بود به جانم؟ یا بهتر بگویم که چه
حسی! ترسیدم از خودم، ترسیدم از حسم، ترسیدم از
فکرهایم و در آخر

ترسیدم از فعل و انفعالات توی آن مشت ماهیچه‌ی
تپنده‌ی قلب‌نامت... سپیدار کرمانی!

شهر گفتگو

پایان طومار دوم.

به‌یاد زنده‌یاد عباس حری!

#پارت_۱۹۴

#طومار

طومار سوم به نام: (ناصر شریفی)

تصمیم گرفته بودم مسیری را تا رسیدن به کتابفروشی پیاده طی کنم. حجم کارهای دانشگاه و شغل تازه‌ام، این روزها مجال باشگاه رفتن و ورزش را از من سلب کرده بود. عزیز می‌گفت این‌ها بهانه هستند و امروز، به رگ غرورم برخورد کرده بود و گفته بودم نه تنها بهانه نیستند، بلکه کلی از مسیر را پیاده روی می‌کنم تا شب، درد ساق پاهایم از قضاوت شرمنده‌ات کند مادرم! خیال باطل بود اگر عزیز جدی‌ام می‌گرفت و جز یک پشت چشم نازک کردن، واکنشی به حرفم نشان می‌داد، اما برای ثابت کردن به خودم هم شده... مسیر را پیاده گز کردم و حالا، دو خیابان بالاتر از کتابفروشی حس می‌کردم باید با صدای بلند به اشتباهم اعتراف می‌کردم.

خیابان خلوت بود و ساعت نه‌ونیم صبح یک روز زمستانی، خیلی ره‌گذاری درونش دیده نمی‌شد. نگاهم به آسمانی بود که امروز کمی آبی‌تر و زیباتر از روزهای قبل دیده می‌شد. بدم نمی‌آمد بایستم و چند عکس از آسمان بگیرم تا توی اینستاگرامم با همان چند عضو محدود آپلودش کنم. اگر کتابدار نمی‌شدم، حتماً عکاسی شغل بعدی‌ای بود که انتخابش می‌کردم و پایش می‌ایستادم. همان‌طور خیره به آسمان جلو می‌رفتم و در تلاش بودم جملات مثبت انگیزشی پیج‌ها را توی سرم تکرار کنم؛ مثلاً اینکه امروز چه روز خوبیست، آسمان زیباست... سلامت هستم و خدا... ثانیه‌ی اول به دوم فکرهایم نرسیده بود که حس کردم زیرپایم خالی شد و با کمر، محکم در سطحی فرود آمدم. اولش گیج بودم که چه شد، اما بعد با کشیده شدن کوله‌ام و صدای دویدن و پشت‌بندش، گاز یک موتور... انگار تازه داشتند یاخته‌های مغزی‌ام وظیفه‌شان را انجام می‌دادند. سرم را کمی چرخاندم و دیدم موتوری در حال دور شدن از من است و کوله‌ام، از دست‌هایم آویزان است! خودم کجا بودم؟ دو مرد دوان‌دوان به‌سمتم آمدند و یکیشان حین نشستن لب زد:

– طوری شد خانم؟

مشابه آدم‌های گیج و کندذهن، آهسته پرسیدم:

– الان چی شد؟

مرد اخمی درهم کشید و به چاله‌ای که پایم تویش رفته بود اشاره‌ای کرد.

– این هفته بار سومه اینجا دزدی می‌کنن. این چاله رو معلوم نیست کدوم از خدابی‌خبری درست کرده، مردم زمین که می‌خورن انگار این عوضیا کشیک می‌کشن که بدوبدو می‌رن کیف‌شون رو برمی‌دارن و فرار می‌کنن، من که می‌گم چاله هم کار خودشونه!

#پارت_۱۹۵

#طومار

توی چاله بودم؟ سرم را تکانی دادم و با خاطره‌ی زمین خوردن سابقم و دستی که در رفته بود، با ترس دست و پایم را تکان دادم. درد می‌کردند اما نه آن‌طوری که حس کنم مشکل جدی‌ای پیدا کرده‌اند. بعد هم به قسمت چاله‌شده‌ی زمین که تعمداً کار آدمی بود نه مرور زمان و فرسایش سنگ‌ها، خیره ماندم.

– کمک می‌خواین خانم؟

توی سرم یک بار اتفاق پیش‌آمده را مرور کردم و بعد، با چشم‌هایی گرد و بهت‌زده لب زدم:

– کیفم رو بردن؟!

شهر گفتگو

مرد خدانشناس‌هایی گفت و بلند شد.

– پاشو خانم، پاشو برو اگر مدارک مهمی داشتی اعلام مفقودی کن. خدا به زمین گرم بزننتشون!

به‌سختی ایستادم، هنوز ذهنم لود نشده بود که آرام
بودم، وگرنه لااقل باید برای از دست دادن گوشی
نازنینم هم شده، عین یک بچه همین جا گریه می‌کردم.
صورتم از درد درهم شده بود که پرسیدم:

– مگه نمی‌گید بار سومه تو هفته، چرا یکی اینجا رو
درست نکرده؟

شانه‌ای بالا انداخت.

– به شهرداری گفتیم، اقدامی نکردند!

همین؟ همین و همین! یعنی اگر شهرداری اقدام
نمی‌کرد نمی‌توانستند یک استانبولی سیمان درست کنند
تا اینجا را پر کنند؟ باید می‌نشستند به دیدن دزدی‌های
بیشتر و بعدش همه‌چیز برایشان عادی می‌شد؟
سرگردان به مسیر دور شدن دزدها نگاهی انداختم و
لب زدم:

– گوشیم.

– از من می‌شنوی همین الان برو آگاهی!

بعد هم از من دور شد. انگار رسالتش این بود ببیند زنده ماندم یا نه، برود بنشیند سرجایش و به دزدی بعدی فکر کند. دست‌به‌کمر با پایی که کمی می‌لنگید و کیف و گوشی نداشته، چطور ادامه‌ی مسیر را می‌رفتم؟ باید خودم را لااقل به کتاب‌فروشی می‌رساندم تا بعدش یکی می‌آمد دنبالم برای رفتن به کلانتری! آنجا آشنایی بود تا با موبایلش، کسی را خبردار کنم و حالا، حس می‌کردم باید یک دهن‌کجی به تمام جملات مثبت‌اندیشی می‌کردم و از دیدن ریخت آسمان هم به توبه می‌افتادم. وقتی راه افتادم با آن لباس‌های خاکی و کف دستی که سنگ‌ریزه‌ها خراشش داده بودند و پایی که می‌شلید. داغ حادثه از سرم گذشت و تازه فهمیدم چه از سر گذرانده بودم. تمام تنم یخ بود، ترسیده و پر غصه! طول راه تا کتاب‌فروشی را جان‌کندم تا تمام

کنم. بعد یادم آمد حتی ریموت کرکره‌ی برقی‌ام توی جیب کوله‌ام بود که به دزدها

#پارت_۱۹۶

#طومار

رسیده بود و همان جا، از سر بغض و درماندگی گلویم پر شد و دردناک سرم را چرخاندم. خیلی محکم از کمر روی زمین افتاده بودم و کل کمرم به درد افتاده بود. به قول عزیز، ذکات راه رفتن من زمین خوردن بود انگار و تمامی هم نداشت. با همای پای شل، به سمت کفش‌فروشی رفتم تا از حامد خواهش کنم موبایلش را بدهد، اما به جای حامد، آزاد بود و یک مشتری که داشت برایش از مزیت‌های کفش چرم بین دست‌هایش می‌گفت. در را که باز کردم سر هر دو چرخید و نگاه یکی با تعجب روی ظاهرم بالاوپایین شد و آن یکی با جاخوردگی عیان!

– سپیدار!

به جای سلام، با درد سری تکان دادم و او هم سرش را به سمت مرد خریدار چرخاند. انگار تمرکزش را به کل از دست داده بود و یادش رفته بود باید چه بگوید. فقط عذرخواهی کرد و به سمت من آمد، صندلی پشت میزش را روی چرخهایش هول داد ستم و لب زد:

– چی شده؟

نشستم روی صندلی و لب زدم:

– کیفم رو زدن!

اخم کرد و نگاهش سرتاپایم را برانداز کرد. نگران بود؟ خب خیلی در تشخیص نگاه آدم‌ها خبره نبودم که بفهمم توی سرش چه می‌گذرد. فقط سری تکان داد و دوباره به سمت خریدار چرخید. مرد با پازدن کفش، رضایتش را برای خرید اعلام کرد و آزاد، خیلی سریع و بی‌تمرکز، هزینه را با او حساب کرد. با

رفتنش، در را بست و تابلوی مغازه باز است را به آن سمتش چرخاند؛ یعنی مغازه بسته است. بعد هم به سمت من چرخید.

– کجا کیفیت رو زدن؟

بغضم گرفته بود.

– همین دو تا خیابون بالاتر... اولش خوردم زمین، بعدم تا به خودم بجنبم کیفم رو برداشتن و بردن. می‌شه موبایلت رو بدی زنگ بزنم یکی بیاد بریم کلانتری؟

به جای جواب، با حفظ اخم‌هایش جلو آمد. باز تمام بدنم را از نظر گذارند و لب زد:

– فکر کنم واجبه اول بری دکتر.

او هم یحتمل به زمین خوردن قبلی ام فکر می کرد، الان
پیش خودش می گفت چه دختر بی دست و پایست این
دختر کتاب فروش!

#پارت_۱۹۷

#طومار

- نه خوبم!

- ترسیدی... بذار آب بریزم برات.

نگاه کردم که به سمت بطری آب معدنی روی میزش
رفت، کمی توی لیوان ریخت و به دستم داد. بعد هم
روی صندلی ای که مشتری ها برای پرو کفش رویش
می نشستند، نشست.

- بخور اول.

این بار دوم بود به دستم آب می‌داد. آب نطلبیده مراد بود و من به این جمله‌ها باور داشتم. یک نفس نوشیدمش و سعی کردم بغضم را هم قورت بدهم. کمی از باقی‌مانده‌ی آب را کف دستم ریختم تا لباس‌هایم را با آن تمیز کنم که مانع شد.

- صبر کن!

دستم توی هوا ماند، با حفظ اخم‌هایش صندلی‌اش را با خودش جلو کشید و نگاهش پر دقت روی کف دستم ماند.

- اینکه پر از زخمه، چرا می‌گی خوبی پس دختر؟

- هیچی نیست!

اخمش این بار معطوف من بود. بلند شد از جایش و جعبه‌ی کوچکی که بالای میزش روی دیوار نصب شده بود را باز کرد. چه خوب که برای کمک‌های

اولیه جعبه‌ی مخصوصی داشت، این یکی از بهترین کارهایی بود که در دوره‌های هلال‌احمری که شرکت کرده بودم به ما یاد داده بودند. کمی بعد که برگشت، توی دستش باندکشی ظریف و پنبه، همراه با بتادین بود.

– بذار شست‌وشوش بدم. پلاک موتور رو ندیدی؟

نفسم... بند آمد آن‌قدر که ناگهانی سرش برای دیدن دستم نزدیکم شد و موهایش، تاربه‌تارشان از این فاصله قابل لمس با مژه‌هایم بود. سوالش را که بار دوم پرسید، سری بالا انداختم. دستش را با فاصله زیر دستم نگه داشته بود و با دست دیگرش پنبه را به زخم‌ها نزدیک کرد.

– من تا بیست دقیقه توی شوک بودم، اصلاً نفهمیده بودم چی شد!

– بله، اصولاً بعد حادثه دیر لود می‌شی.

داشت دستم می انداخت؟ چرا باید زمین خوردنم، تهش
می رسید به این آدم؟ پوستم آتش گرفت از برخورد پنبه
و خواستم عقب بکشمش که سریع مانع شد. لمس
دستش با دستم، انگار هر دویمان را دچار بهت کرد و
امان... امان از برق نگاه پری ها! بدون نگاه کردن،
دستم را رها کرد و لب زد:

#پارت_۱۹۸

#طومار

- متأسفم، ولی عقب نکش... بذار شست و شو بدمش!

شهر گفتگو

- واقعاً نیازی نیست!

به کارش ادامه داد و دیگر سوزشی نبود که اذیت کند.

- نیازه، تموم که بشه... موبایل رو می دم زنگ بزنی
بیان دنبالت. زودتر بری شکایت کنی بهتره!

- مزاحمتون شدم.

کارش که تمام شد، پد استریلی روی دستم گذاشت و
باندکشی را دورش بست. در نهایت هم با همان
اخم های درگیرکننده، سرش را بالا کشید.

- نشدی، خوب کردی اومدی پیشم.

دختر شاه پریان، چرا آن لحظه آن قدر با غصه نگاهم
می کرد؟ چرا چشم هایش داغ دیده بودند و خیس؟
سبزپری و زردپری چرا از تب و تاب افتاده بودند؟
دستم را که بست، عقب کشید و نفس عمیق و محکمی
بیرون فرستاد.

- اسم خیابون رو بهم بگو!

نگفتم، به جایش پرسیدم:

– چرا نمی‌تونم تشخیص بدم شما اخلاق‌تون خوبه یا نه؟

سوال ناگهانی‌ام، توی چاله‌ی بهت پرتش کرد. نگاهش این را فریاد می‌زد. با همه‌ی خامی و هیجانی تصمیم گرفتن‌های مخصوص سنم، با این حال از سوالم پشیمان نبودم. می‌ترسیدم از درگیر شدنی که توی سن و سال من، با ذهن رویاباف من دور از تصور هم نبود و باید مانعی برایش می‌ساختم.

– اخلاق من، هنوز واسه خودمم قابل شناخت نیست، ولی با بعضی آدم‌ها سعی می‌کنم اگر خوب هم نیستم، بدم نباشم!

– با کیا؟

تبسمی روی لبش نشست. بطری آبش را برداشت و به دستم داد، برای پاک کردن خاک لباس‌هایم... یک نفس زمزمه کرد:

– مثلاً با دخترای کتابفروش!

پری‌ها جیغ کشیدند، شاه پریان سربرزانویش فرو برد، دیوها مشعل‌هایشان را روشن کردند برای جنگ با من و خودم... توی دنیای پری‌ها اسیر شدم. توی دنیای قصه‌ها، توی دنیای حس‌ها! توی دنیایی که دخترای کتابفروش یک مرد کفش‌فروش، قشنگ‌تر از معنای واقعی‌اش برداشت می‌شد و رویا، آزاد بود، همان طور که آب نطلبیده مراد می‌شد!

پریا... دیگه توک روز شکسته، درای قلعه بسته
اگه تا زوده بلند شین، سوار اسب من شین
می‌رسین به شهر مردم ببینید صداش می‌آد
جینگ‌وجینگه ریختن زنجیر برده‌هاش می‌آد!

#پارت_۱۹۹

#طومار

– الان بهتر شد؟

از توی عوالم ذهنم، پرتاب شدم توی کفش فروشی.
اشاره‌اش به دستم بود، قطعاً حالا بهتر شده بود.
تشکری کردم و با عقب کشیدن دستم، خواستم بلند شوم
که لب زد:

– می‌خوای باهم بریم کلانتری؟ بعد از اونجا بگی بیان
دنبالت؟ بهتره امروز بعد شکایت بری خونه استراحت
کنی!

– نه، دوست دارم پیام! فقط باید بگم برام ریموت
زاپاس رو بیارن. یه کلید و ریموت دست پرهامه.

سری تکان داد و بلند شد. آب را با نوک انگشت‌هایم به قسمت‌های خاکی لباسم کشیدم و با بهتر شدن ظاهرم، او هم عقب کشید. حین باز کردن یک سررسید قدیمی و نوشتن چیزی درونش پرسید:

- خب؟ با من می‌آی یا زنگ می‌زنی به کسی؟
کمی فکر کردم. پرهام که سرکارش بود و تازه با کارفرمایش مشکلش را حل کرده بود. مرخصی بی‌موقع شاید باعث دردرسش می‌شد. پژمان با دوستانش رفته بود تهران و برادرها هم، همه سرکارشان بودند. نگاهم سمت او چرخید، خب او هم سرکارش بود و مجبور می‌شد مغازه‌اش را ببند. این زحمت را گردن یک آشنا می‌انداختم بهتر بود!

شهر گفتگو

- فکر کنم...

- سلام، آقا چرا تابلو رو چرخوندی؟

ورود پرسروصدای حامد و سلامش، سرمان را
چرخاند. لبخند روی لب من نشست و حامد هم با
خوش رویی احوالپرسی کرد.

– خدا بد نده!

اشاره‌اش به دستم بود، به‌جای پاسخ فقط لبخند زدم و
آزاد سر رسیدش را بست.

– چی شد خانم کرمانی؟

جواب سلام حامد را هم نداده بود. عنق بود کمی و
خب، گفته بود سعی می‌کند با من بد نباشد! این جمله
توی رویاهام تاج پادشاهی روی سرش گذاشته بود.
نگاه منتظرش را که دیدم لب زدم:

– اگر زحمتی نیست...

اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم، سوییچش را برداشت و
رو به حامد لب زد:

– حواست باشه، ممکنه تا ظهر نیام!

#پارت_۲۰۰

#طومار

او هم سری تکان داد و آزاد به سمت در رفت، بازش
کرد و منتظر ماند تا من بیرون بروم. با خجالت خارج
شدم و چشم عزیز روشن می‌شد اگر می‌فهمید چقدر
پررویی کرده‌ام! خب او حامد را داشت سرجایش
بگذارد، دلم نیامد برادرهایم اسیر شوند و از کارشان
بمانند. سبزپری زیر گوشم نجوا کرد: (مطمئنی دلیش
همین بود؟) بعد با صدای بلند، همراه زردپری به
استیصال خندیدند. به سمت ماشینش رفت و دزدگیر را
زد.

– بشین.

با تعلل که در جلو بنشینم یا عقب، کمی کنار ماشینش ایستادم. انتخاب را به عهده‌ی خودم گذاشته بود که بدون کمک کردنم، خودش پشت رل نشست و انتظارم را کشید. دیگر آن قدر می‌شناختمش که بتوانم جلو بنشینم. لابد می‌شناختم که با او داشتم برای طرح شکایت می‌رفتم. در جلو را که باز کردم، بدون اینکه تأخیرم را به رویم بیاورد منتظر ماند تا بنشینم و بعد آهسته از جای پارکش درآمد.

– دقیقاً کدام خیابون بود؟

این سوال را توی مغازه هم از من پرسیده بود. اسم خیابان را که گفتم سری تکان داد و با زنگ خوردن موبایلش، حواسش از پاسخ من پرت شد. سرش شلوغ بود و حالا بیشتر خجالت می‌کشیدم که به‌خاطر آن رویاهای خام دل خودم، مزاحمش شده بودم!

– بله آقای شیخی! شکر خدا، احوال شما؟ در جریانش هستم، برای همین بهتون زنگ زده بودم، خواستم بگم اگر می‌شه به‌جای فردا، یه هفته دیرتر برید بانک. برادر من، تا به حال از جانب من بدحسابی دیدی؟ این بارم بدشانسی بوده.... چین بازار رو قبضه کرده روزبه‌روز داره تولید سخت‌تر می‌شه. حاجی در جریان تصمیم هست شما فقط چکت رو یه هفته دیرتر ببر بانک. حق می‌گی، ولی چاره‌ای نیست! تا نتونیم شرایط رو درست کنیم تعدیل نیرو تنها راه حل‌مونه، خود حاجی هم می‌دونه اگر بخوایم نیرو رو نگه داریم باید ضرر زیادی بدیم. شما بزرگی، همینم کمکه به من.... عزت زیاد!

با قطع تماسش، آهسته به سمت نیم‌رخش چرخیدم. غرق فکر بود و اخم‌هایش این را نشان می‌دادند، کلانتری به ما خیلی هم دور نبود، می‌دانستم خیلی زود می‌رسیم و شاید الکی باعث دردسرش شده بودم. می‌توانستم با یک تاکسی خودم را برسانم و البته با کدام پول را نمی‌دانستم!

– مشکلی توی روال کارتون هست؟

سوال ساده‌ام، باعث شد از فکر بیرون بیاید و سرش را به‌سمتم بچرخاند. لبخند محوی هم بزند و پاسخم را بدهد:

– مشکل؟ فکر کنم تعریف‌مون از مشکل یکم فرق کنه.

#پارت_۲۰۱

#طومار

به غرورم برخورد! بچه تصورم کرده بود؟

– چه فرقی؟ مثلاً فکر می‌کنید من از اون دخترام که دغدغهم شکستن ناخنمه یا شایدم دراومدن رنگ ریشه‌ی موهام؟ برای همین مشکلات رو نمی‌فهمم!

نگاهم نکرد، به رانندگی‌اش ادامه داد و بین بوی عطر
چوبی که توی ماشینش را پر کرده بود، آهسته جواب
داد:

– به‌نظر نمی‌آد موهات رنگی باشه!

دستم می‌انداخت؟ اعتراض کردم:

– آزادخان!

ابرویش بالا پرید و کوتاه نگاهم کرد. طوری که یک
لحظه خودم لحنم را زیر ذره‌بین گذاشتم؟ بد صدایش
کرده بودم؟

– به‌خاطر این که گوشیت توی کیفیت بوده و رفته،
بغض کرده بودی. خب این نشون می‌ده یکم تفاوت
هست توی اینکه چی رو مشکل بدونیم.

مشکل من می‌رسه به چند صد میلیون پول، به چینی که چرم بی‌کیفیت با قیمت پایین ریخته توی بازار و مردم، فکر می‌کنند کیفیت‌شون با کار ایرانی یکیه. نیروهای کارگاهی که یکی‌یکی دارن تعدیل می‌شن و بدهی‌هایی که بالا می‌رن، اما پایین نمی‌آن! تحریم توی این مملکت، قبل از هر چیز گلوی من تولیدکننده رو گرفته و ول نمی‌کنه!

دلم هم برایش سوخت، هم برای قضاوتش گرفت. من هم مشکلات خودم را داشتم، اینکه توی این سن سعی داشتم مستقل باشم و بجنگم برای اهدافم. اینکه تلاش کنم مسئولیت‌های خواهر کوچک خانه، باعث اذیت خانواده‌ام نشود و بی‌پدر بودنم، بی‌پشتوانه‌ترم نشان ندهد، خب سخت بود. شاید قدر مشکلات او نبود، اما هرکس با زندگی خودش، مقیاس مشکلات و در دسرهايش را می‌سنجيد.

– پس اوضاع بده؟

با توقف ماشین سرم را چرخاندم. نزدیک بودیم به
کلانتری منطقه، با سر اشاره کرد بروم و جوابم را هم
کوتاه داد:

– اوضاع بده!

قبل از پیاده شدن چند ثانیه نگاهش کردم، نگاهی که
باعث شد لبخند بزند.

– ذهنت درگیر نشه، این مشکلات چند ساله توی شغل
من هست. برو شکایتت رو بکن منتظرم!
چندتا تماس توی این فاصله باید بگیرم.

شهر گفتگو

#پارت_۲۰۲

#طومار

به زبان طنز، طعنه‌ام را زدم.

– باشه، من می‌رم پی مشکلات زنونه‌ی خودم، شما
برسید به مشکلات مردونه!

این بار جفت ابرویش بالا پرید و من آهسته پیاده شدم.
مراحل اداری ثبت شکایت کمی طولانی بود. از
این‌اتاق به آن‌اتاق رفتم، لیست اقلام داخل کیف و در
نهایت، ثبت شکایتی که بعید می‌دانستم راه به جایی
ببرد و تهش، راهنمایی برای اینکه هرچه سریع‌تر
جهت ابطال سیم کارت اقدام کنم، من را از کلانتری
بیرون کشاند. خسته و بی‌حوصله بودم! روزم به
بدترین شکل ممکنش داشت جلو می‌رفت و همه را
انداخته بودم گردن آن جملات انگیزشی اول صبح.
چشم چرخاندم برای دیدنش بین آفتاب تند زمستانی که
از نظر من بدترین هوای ممکن بود. چون هم سرد
بود، هم آفتاب چشم آدم را می‌سوزاند! با دیدنش
تکیه‌زده به ماشین و در حال مکالمه با تلفن جلو رفتم
و آن طرف خودرو، جایی که چون پشتش به من بود
نمی‌دیدم، ایستادم تا حرفش را تمام کند.

– زمین رو باید بفروشیم حاجی، وگرنه نمی‌شه از پس بدهی‌ها دراومد. بعد هم باید قبول کنیم با اون کمپانی شرقی همکاری کنیم. قبول کن دیگه مردم دنبال کفش دست‌دوز و چرم اصل ایرانی نیستند، قیمت مناسب می‌خوان. می‌گی چی‌کار کنم؟ اگر احمد و رضا رو بیرون نکنیم که از کجا بیاریم حقوق‌شون رو بدیم؟ بابا چند ماهه خروجی کار همش منفیه! به مولا اصلاً نمی‌شنوی چی می‌گم که حرف خودت رو می‌زنی!

بعد هم با عصبانیت تماس را قطع کرد و دستی بین موهایش کشید. گذاشتم چند ثانیه بگذرد و بعد لب زدم:

– من اوادم.

خیلی سریع چرخید و با دیدنم، سعی کرد اخم‌هایش را کمی هم شده باز کند.

– کی اومدی؟

– همین الان.

سری تکان داد و اشاره کرد سوار شوم. این کار را نکردم و بهجایش لب زدم: @shahregoftegoo

– دیگه از اینجا به بعد مزاحمتون نمی‌شم.

– مگه نمی‌خوای برگردی سرکارت؟ دارم می‌رم اون سمت.

سری تکان دادم، همین قصد را داشتم ولی بدون ریموت کرکره و کلید مغازه که نمی‌شد. باید خودم را می‌رساندم خانه‌ی پرهام و از نگار زاپاس‌ها را می‌گرفتم. با او هم نمی‌شد تا آنجا رفت، آژانس می‌گرفتم و می‌گفتم خود نگار دم خانه هزینه‌اش را حساب کند.

#پارت_۲۰۳

#طومار

- چرا، ولی باید قبلش بزم دنبال کلیدا!

- اوکی بشین می‌رسونمت.

خواستم بگویم نه، اما آن قدر بدخلق در را باز کرد و نشست که نه توی دهانم ماند. مشخص بود تماس آخری بدجور اعصابش را به هم ریخته بود. با کمی مکث نشستم و با گفتن آدرس، کمربندم را بستم.

- چی گفتن؟

- هیچی... قرار شد خبری شد اطلاع بدن، ولی بعید می‌دونم راه به جایی بیرن. سپردن حتماً سیمکارت رو ابطال کنم.

بی‌حواس، به صفحه‌ی موبایلش زل زد و سری تکان داد. انگار منتظر تماسی بود.

– همین کار رو باید بکنی. @shahregoftegoo

– من خیلی مزاحمتون شدم!

سرش کوتاه سمت چرخید، موبایلش را رها کرد جلوی ماشین و نفس عمیقی کشید.

– مطمئن باش مزاحم بودی خیلی رک از سرم بازت می‌کردم.

شهر گفتگو
با کمی مکث، وقتی در حیرت این لحن صریحش بودم هم ادامه داد:

– از اون دخترا نیستی که وقتی آدم باهاشونه، حرص و جوش رفتار لوس‌شون رو بخوره، این خوبه!

خندهام گرفت، بعد هم با کمی شیطننت سرم را جلو کشیدم.

– مشخصه زخم خورده‌اید!

خودش هم تک‌خند آرامی زد، سر حال نبود و به‌نظر مشکلاتش عمیق می‌آمد.

– پی چند تاشون به تنم خورده، برای همین عموماً با جنس مونث رابطه‌ی خوبی ندارم.

برای توجیه حرفش هم اضافه کرد:

– وقتی از صبح تا شب توی بازار بالاوپایین می‌ری و دنبال کاری، واقعاً هم حوصله‌ت نمی‌کشه بخوای تایم استراحتت رو وقف یک موجود از خودراضی و لوس کنی که فقط بلده غر بزنه چرا باهاش فلان رستوران

نرفتی، چرا فلان هدیه رو نخریدی و چرا دل به دل
مزخرفاتش نمی‌دی.

خنده‌ام از بین رفت.

#پارت_۲۰۴

#طومار

- ولی خب، اون موجود به قول شما از خودراضی و
لوس، از صبح تا شب منتظره که طرفش بیدار خونه و
لااقل به حرفاش گوش کنه، باهاش یکم وقت بگذرونه
و دل به دلش بده. توقع زیادی نیست...

شهر گفتگو

متوجه تنشم شد و یک دستش را بالا برد.

- بیا کلکسیون روز بدت رو با دعا کامل نکنیم. هوم؟

– ببخشید، اما شما مردها اگر واقعاً تصورتون اینه که باید برای اینکه از صبح تا شب کار می‌کنید، شب‌ها تشنه شیر زیر پاتون بذارن و بادتون بزنین، صدای کسی هم درنیاد تا استراحتتون به‌هم‌نخوره، خیلی موجودات غیرقابل‌تحملی هستید!

خنده‌اش گرفت. بین همان بحث هم حواسم بود به کوچه‌ای که به خانه‌ی پرهام می‌رسید اشاره کنم.

– خوبه، ترکیب جذابه... موجودات از خودراضی با موجودات غیرقابل‌تحمل! یه پکیج عالی.

از لحنش به خنده افتادم و به‌سختی جلوی خودم را گرفتم. یک مرد ایرانی تمام‌عیار بود این آدم!

– کدوم خونه؟

به در خانه اشاره کردم و او ماشین را کمی جلوتر نگه داشت. به سمتم چرخید و با نگاهی که کمی سر حال تر شده بود لب زد:

- خودت برمی گردی؟

کمر بندم را باز کردم و بله ای گفتم. خواستم پیاده شوم که یادم آمد تشکر نکرده ام.

- راستی...

نگاهم کرد.

- ممنونم برای امروز! حقیقتش...

نگذاشت حرفم تمام شود، لبخندی زد و با زمزمه ای حرفش، دستش را هم کنار سرش به معنای خدا حافظ قرار داد.

— حقیقت اینه موجودات غیر قابل تحمل، کمک کردند
بلدن خانم کتاب فروش! مواظب خودت باش!

با لبخند از ماشینش پیاده شدم و تا زمانی که او از
کوچه خارج نشد، همان جا ایستادم و به مسیرش نگاه
کردم. از آسمان دویری آمدند و دوباره سر جایشان
نشستند، درست روی شانه‌هایم! پا روی پا انداختند و
بی صدا مثل خودم مشغول تماشا شدند، اما دختر شاه
پریان خسته و کسل، نشسته بود جلوی در خانه‌ی
پرهام و نگار و منتظر بود داخل شویم. فکر کنم توی
نگاهش افسوس هم بود. داشت می‌گفت از دست رفتی
دختر کتاب فروش و من این حرف را قبول نداشتم!

من فقط.... خیلی کم دلم لرزیده بود! برای مردی که
افکارش را حتی یک درصد هم قبول نداشتم و خب
بله... این یک حماقت آشکار بود. از اعتراف آخرم،
نگاه دختر شاه پریان برق زد و انگار او هم به این
اعتراف راضی شده بود. وقتی زنگ خانه‌ی نگار را
زدم، سعی داشتم دیگر توی چشم‌هایش نگاه نکنم.

#پارت_۲۰۵

#طومار

– پاشو برو لا اقل يه دست از لباسای من رو بردار
بیوش، تا زنگ بزnm پرهام بیاد؛ خاک خالی شده عمه.

به یاد گوشی موبایلی که چند ماه بود خریده بودم،
اشک‌هایم همین طور از چشم‌هایم می‌رفت. رمز
اینستاگرامم را هم یادم رفته بود، چطور باید پیجم را
در موبایل جدیدی بالا می‌آوردم؟ بینی بالا کشیدم و لب
زدم:

– گوشی قشنگم!

خنده‌اش گرفت و بروزش نداد، تلفن بی‌سیم خانه را به گوشش چسباند و همان طور که منتظر بود پرهام جوابش را بدهد لب زد:

@shahregoftegoo

– غصه نخور قربونت برم.

دستی در هوا تکان دادم، از وقتی وارد خانه‌ی نگار و پرهام شده بودم، به‌جای اینکه به آن یک ذره دلدادگی‌ام فکر کنم، غصه‌ی موبایلم را می‌خوردم. عزیز چقدر سر اینکه چه نیاز است این همه پول برای یک تلفن داد، سرم غر زده بود، گمانم اگر خودم را می‌زدیدند، عزیز راحت‌تر هضمش می‌کرد تا موبایل گران‌قیمتم را.

شهر گفتگو

– الو پرهام... سلام عزیزم، می‌گم کلیدای زاپاس کتاب‌فروشی و ریموتش رو کجا گذاشتیش که پیداش نمی‌کنم؟... نه سپیدار نیازشون داره.

به من نگاه کرد، دستمالی از روی میز برداشتم و
بینی‌ام را گرفتم. خندید و ادامه داد:

– ظاهراً کیفش رو دزد زده!... نگران نباش خوبه
خودش، مطمئن باش خوبه البته داره غصه‌ی موبایلش
رو می‌خوره؛ فقط جای وسایل رو بگو برگرده
کتاب‌فروشی. عصرم خودت برو دنبالش برسونش
خونه و جریان رو به عزیز بگو... متوجهم باشه
عزیزم.

تماس را که قطع کرد به اتاق رفت و لحظاتی بعد با
ریموت و کلی زاپاس به سمت برگشت. شانه‌ام را
فشرده و زمزمه کرد:

– غذا بذارم ناهار بخوری بعد بری؟ دیگه الان ظهره
و رفتنت فایده نداره. برو لباساتم عوض کن.

دستمال دیگری برداشتم، چه قاب زیبایی هم برای
موبایلم خریده بودم.

– گوجه‌پلو بذار با ماست و خیار، فقط شفته نشه.
ته‌دیگ برنجی هم ببنده قشنگ. قرمزا!

خندید و از جایش بلند شد.

– باشه، برو سراغ لباسات.

#پارت_۲۰۶

#طومار

بیشتر اصرارش گمانم به‌خاطر این بود که مبل‌هایش
کثیف‌تر از این نشوند. سری تکان دادم و برخاستم.
بهترین لباسش را از لج روز بدم پوشیدم و صدایم را
بلند کرد.

– لباسام رو شستی خشک شد بیار خونه برام.

– کسی بهت گفته خیلی پررویی عمه؟

هنوز آب بینی‌ام می‌رفت، بخشی‌اش به‌خاطر زمین خوردنم در سرما بود که توی جانم نشسته بود، بخشی‌اش هم به‌خاطر گریه‌هایم بود. از اتاق که بیرون آمدم دستمال کاغذی را مچاله کرده روی بینی‌ام نگه داشته بودم.

– عزیز خیلی می‌گه.

خنده‌اش به قهقهه بدل شد و بارعدوبرق باران زمستانی که صدایش توی خانه پیچید، سر هر دو فرمان سمت پنجره‌ها چرخید. هوا طوری بود که دوست داشتم پابرهنه بیرون بروم و توی خیابان بدوم.

– انصافه توی این هوا، من اینجا باشم؟

– خیلی دلتم بخواد، کسی آب از لب‌ولوچش راه میفته که یه یاری داشته باشه توی بارون باهاش بره قدم

بزنه، البته اگر پسره بیکار باشه عین قصه‌ها، وگرنه
که مردا اکثراً این تایم سرکارن.

حرفش باعث شد سوالی توی سرم شکل بگیرد، شبیه
تکه‌های ابری سفید که به هم می‌خوردند و بعد یک
صائقه، باران از توی دل‌شان می‌بارید.

– نگار!

چند گوجه‌فرنگی از یخچال درآورده بود تا رنده‌شان
کند برای درست کردن غذا، سمتش رفتم و از لبه‌ی
کانتر چوبی آویزان شدم. توی سرم با این هوا و این
وضعیت، نمی‌دانم چرا آهنگ آنه‌شرلی تکرار می‌شد.
چرا این‌قدر توی قصه‌ها بودم؟ توی رویاها؟

– آدم باید چطور بفهمه؟

رنده را هم روی میز گذاشت و متعجب نگاهم کرد.

- چی رو؟! -

کانترا را دور زدم، نزدیکش ایستادم و یکباره پرسیدم:

- اینکه یارش رو پیدا کرده یا نه!

#پارت_۲۰۷

#طومار

مردمک‌هایش گشاد شدند، لبخندش هم اول ناباورانه و بعد عریض شد و از این‌سر تا آن‌سر صورتش کش آمد. صدایی توی گوشم گفت (از من بپرس) به صدا اخمی کردم، دلیل نداشت از دختر شاه پریانی بپرسم که مرتب داشت اشتباه می‌کرد و حسی که بود را، غلیظتر از چیزی که باید، نشانم می‌داد.

- دستم انداختی؟ خوردی زمین سرت جایی خورده؟

وقتی این طوری نگاهم می کرد، دوست داشتم با همان
رنده ریز ریزش کنم.

@shahregoftegoo

- یکم شعور داشته باش جواب عمه ی کوچیکت رو
درست بده!

خنده اش را به سختی خورد و به سراغ رنده کردن
گوجه ها برگشت، سپیدار نبودم اگر نمی فهمیدم سر
خودش را گرم کرده تا پق خنده اش را توی صورتم
بیرون نفرستد.

- نمی دونم، چیزی نیست متر و معیار داشته باشه
خیلی، به حس خود آدم بر می گرده.

- تو چطور فهمیدی پرهام گزینه ی مناسبیه؟

پشتش را به من کرد، صدایش خنده داشت، به روی
خودم نیاوردم، چون دو پری سبز و زرد هم زیر
گوشتم داشتند می‌خندیدند. برای لحظه‌ای احساس کردم
دختر شاه پریان دارد کنار ظرف گوجه‌ها ناله می‌زند
که به‌جای آن‌ها، نگار سر او را رنده کند و از دست
من نجاتش بدهد.

- ببین این چیزایی که می‌نویسن دل آدم تند می‌زنه و
قلبِت می‌گیره، فقط حرف مفتیه. به‌نظرم نویسندешون
عاشق نشده. خیلی ساده‌تر از این چیزاست. تو حس
می‌کنی توجهت به یه آدمی، متفاوت از بقیه‌ست.
دوست داری توی نگاه اون خاص‌تر باشی، وقت
حرف زدن باهاش خوشحال‌تری، چه می‌دونم مثلاً اگر
نبینیش بهش فکر می‌کنی، برات مهمه راجع بهت چه
فکری می‌کنه، کجاست، چی می‌خوره و... در کل
شبيه يه توجه زياده، به آدمي كه نبايد برات اون قدر
مهم باشه؛ اما هست.

سرم را چسباندم به کابینت پشت‌سرم، خیره به
گوجه‌هایی که رنده می‌شدند لب زدم:

– هم تو مغزمه، هم تو سرم، اسم این واقعاً چیه؟

برگشت و این بار به جای خنده، کمی جدی تماشایم کرد. چند ثانیه بین مان سکوت نشست و با صدای رعد بعدی، او جلو آمد. آشپزخانه به خاطر هوای ابری تاریک به نظر می رسید؛ البته کل خانه اوضاعش همین بود.

– می خوای باهام حرف بزنی؟

شانه هایم بالا پریدند، تجربه ی محمدمهدی برای من آن قدر خام و کوتاه بود که نمی شد متر و معیار فکرهای حالایم قرارش بدهم. بی اراده لب زدم:

#پارت_۲۰۸

#طومار

- می‌دونی، حرفاش رو مخمه، عقایدش حرصم رو
درمیاره، از این نظر می‌گم توی مغزم رفته. بعد در
کنار همه‌ی اینا کاراش باعث می‌شه خوشم بیاد ازش،
چه می‌دونم؛ چه می‌دونم واقعاً چمه! مثلاً خوشم می‌آد
باهاش حرف بزnm، نگام کنه، ولی اینا با عشقی که
خوندم و شنیدم یکم فرق داره. من یه لحظه ازش
عصبی‌ام، دلم می‌خواد سر به تنش نباشه! یه لحظه دلم
ذوق می‌کنه از توجهش. گمون نکنم این حس عشق
باشه، خیلی ساده‌تر از شنیده‌های منه.

دستم را گرفت، به رویش نیاوردم که دستش گوجه‌ای
بود و چن‌دش‌م شد از این کارش. فقط کمی به اتصال
دست‌هایمان با صورتی درهم زل زدم و چشم بالا
کشیدم.

شهر گفتگو

- از کی حرف می‌زنی؟ محمدمهدی؟

- ببین... اگر یک روز من بهت گفتم عاشق
محمدمهدی شدم، حتمی بدون که اون آدم من نیستم. یا

شاید سرم خورده به جایی و خل شدم؛ لطفاً دیگه هم
اسم من و با اون آدم یه جا نبر!

خندید و سری تکان داد. @shahregoftegoo

– پس؟

شانه‌هایم بالالا پریدند و دستم را از دستش بیرون
کشیدم. به سمت سینک رفتم تا دست‌هایم را بشورم و
جوابش را کوتاه دادم:

– فعلاً نمی‌خوام بگم.

– تو برای همه‌ی ما عزیزی سپیدار، امیدوارم این
حس به دردرس نندازت!

رد گوجه‌ها حالا از روی دست‌هایم پاک شده بود، چشم
چرخاندم تا دستمال حوله‌ای آشپزخانه‌اش را پیدا کنم و

انگار دوباره حس‌هایم یادم رفت. غصه‌ی موبایل‌م من را می‌کشت.

– نگران نباش، من حواسم هست! لپ‌تاپ‌تون کو؟ من
یه قیمت جدید گوشی‌ها رو دربیارم. ببینم کدوم با
بودجه‌م می‌خوره که برم بخرم.

دوباره خنده‌اش بالا گرفت، بعد هم برگشت سر وقت
گوجه‌ها و لب زد:

– توی اتاقه... کیف کاورش زیر تخته.

به‌سمت اتاق گام برداشتم. لپ‌تاپ را از زیر تخت
بیرون کشیدم و هم‌زمان با باز کردنش و نشستن روی
تخت‌شان، به اینترنت متصل شدم. قبل از رفتن سراغ
قیمت گوشی‌ها، موزیک آنه.شرلی را بدون کلام دانلود
کردم و گذاشتم پخش شود. به این احوال بارانی و
خانه‌ی تاریک‌شده از سر گرفتگی ناگهانی ابرها
می‌آمد. بعد هم با تکیه زدن به تاج تخت، وارد سایت

قیمت روز موبایل‌ها شدم اما یک آن که نگاهم بالا آمد
و روی

#پارت_۲۰۹

#طومار

عکس عروسی‌شان روبه‌روی تخت افتاد. قیمت‌ها از
سرم پریدند. محو زیبایی عکس، لبخندی روی لبم
نشست و هم‌زمان با غرق شدن توی صدای موسیقی
آنه‌شرلی، سر خودم را جای سر نگار و سر آزاد را
جای سر پرهام تصور کردم. نباید این‌طور می‌بود، اما
من مثل خیلی از دخترهای دیگر، رویای عروس شدن
را داشتم و چیزی که باعث لبخندم می‌شد، تصور یک
عشق تند و آتشین بود. 
عشقی شبیه قصه‌ها...

بعد از ناهار به کتابفروشی برگشته بودم. آزادخان نبود و حامد می‌گفت بعد از رفتنش با من دیگر برنگشته. حتماً او هم پی گرفتاری‌های مالی‌اش رفته بود و خب، یک بعدازظهر به شدت دل‌گیر و بارانی را در دل زمستان تجربه می‌کردم. روزم را با دزدی شروع کرده بودم و از دست دادن موبایل عزیزم، بعد هم با مگس‌پرانی در کتابفروشی‌ای که تمام کتاب‌هایش داشتند به من چشم غره می‌رفتند که شأن و منزلت ما، در این است که بنشینیم تا یکی بیاید بخردمان؟ که قبلاً کتاب حرمت داشت و کتابفروش ارجو قربی، که حوصله‌مان سر رفت و دل‌مان گرفت در این عصر بارانی. یکی از کتاب‌ها را خودم برداشتم تا لااقل سرم را گرم کنم با خواندنش و بعد از پنج صفحه، صدای زنگوله‌ی بالای در نگاه هیجان‌زده‌ام را بالا کشید. پسر جوانی بود، با لباس‌هایی ساده و نگاهی محجوب. لبخند زنان بلند شدم و خوش آمد گفتم. به‌آهستگی و با کمی لهجه پاسخم را داد و نزدیک میز ایستاد.

— شما خانم کرمانی هستی؟ دختر حاج‌نعمت‌الله‌خان؟

سری تکان دادم و کنجکاو از اینکه من را می‌شناسد پرسیدم:

– شما؟

کلاه بافتش را از روی سرش برداشت و دستی بین موهایش کشید.

– من نوه‌ی حیدر علی خدابایام‌رزم. می‌شناسیدش؟

جاخورده نگاهش کردم، چند ثانیه بعدش، با لحنی که بهت از آن چکه می‌کرد لب زدم:

– می‌شناسم، شما همون نوه‌ای هستید که خبر داده بود حیدر علی می‌خواد ما رو ببینه. درسته؟

سری تکان داد. نشست روی صندلی و با صدایی که
زیادی برای یک مرد آرام بود جواب داد:

– خودمم، یک ماهی هست دنبال شما می‌گردم.

– دنبال من؟

#پارت_۲۱۰

#طومار

چقدر خجالتی به نظر می‌آمد. از پشت میز بیرون
آمد و نزدیکش نشستم.

– من فقط به شماره از آقا سعید داشتم، خیلی وقته
زنگ می‌زنم بر نمی‌دارن.

خط خانه ی سعید دو طرفه قطع شده بود، برادر هم
لج کرده بود که قبض را نمی‌ریزد. معتقد بود وقتی

همه در خانه موبایل دارند، پرداخت قبض کار بیهوده
ایست.

- مشکلی واسه خطشون پیش اومده.

- شما رو خواهرم توی این فضای مجازی پیدا کرد.

حتما از پیج کتابفروشی، آخ که داغ دلم را تازه کرد
این جوان. موبایل نازنینم و رمز عزیز اینستاگرامم،
همه و همه هیچ شدند. چهره ام درهم شد و او نفس
عمیقی کشید. پس با من کار نداشت، من را پیدا کرده
بود برای رسیدن به خانواده ام!

- پدربزرگم روزای آخر، خیلی می خواست خانواده ی
شما رو ببینه. نشد... عمرش کفاف نداد. ولی می دونم
اون روزای آخر یه کار ناتمام داشت، به هیچ کس
چیزی نگفت و بعد مرگشم از یاد ما ها رفت. مدتییه اما
مادرم مرتب خوابشون و می بینه، می گه آقام دستش

از دنیا کوتاست. می گه کار نیمه تموم داشته... سپرده
بیفتم دنبال شما، شاید بفهمیم قضیه از چه قراره.

لبخند خسته ای زدم. من واقعا در تلاش بودم مسأله ی
خانه ی مادری عزیز را از یاد ببرم، مسأله ی
حیدر علی را دیگر نیاز نداشتم به ذهن کنجکاو و
حاشیه پردازم اضافه کنم. در این مورد به خصوص،
دختر شاه پریان با من هم عقیده بود.

– حقیقتش ما هم دقیق نمی دونیم حیدر علی خان چی
می خواستن. همون تایمی که فوت شدن خیلی فکر
کردیم و به نتیجه نرسیدیم.

سرش را پایین انداخت و با کمی تردید لب زد.

– ببخشید، فضولیه... ولی شما چیزی از گنج نمی
دونید؟

پتک توی سرم کوبیدند که یک آن، آن قدر گیج شدم.
صدای آویزها، نگاه ماتم را چرخاند. آزاد برگشته
بود... با دیدن من و پسر نزدیک هم کمی جدی شد و
با سر سلامی کرد. جوابش را همان طور دادم و سمت
نوه ی حیدر علی چرخیدم.

- گنج چی؟

انگار صلاح نمی دانست جلوی تازه وارد حرفی بزند.
آزاد جلو نیامده بود که دستم را سمتش گرفتم.

- آشنا هستند، بگید شما!

شهر گفتگو

#پارت_۲۱۱

#طومار

همین اذن داد به پسر جوان تا باز هم دست و پا
شکسته بگوید.

– آقا، روزای آخر... هی اسم مادر بزرگ شما رو می آورد و توی ناهوشیاری می گفت، نباید اون طور می شد.

خنده ای عصبی روی لب هایم نشست. قربان خدا باید می رفتم که هرچه سعی می کردم از شر دور شوم، من را درست می انداخت وسط آتش که راه فراری نباشد. جنس ناجور و فضول من را شناخته بود که مرتب برایم برنامه می چید. متأسف لب زدم.

– من خیلی نمی تونم کمکتون کنم، ولی تشریف بیارید منزل... امشب مهمان ما باشید، شاید عزیز کمک بیش تری بدن.

سری تکان داد.

– اگر آدرس خونه رو بدید، من با حاج خانم حرف
بزنم و برم ممنون می شم. شب باید برگردم ده، چشم
به راه دارم.

نمی دانستم درست بود آدرس بدهم یا باید خودم هم
همراهش می رفتم. دل را به دریا زدم و با برداشتن
یک تکه کاغذ از روی میزم، شروع به نوشتن آدرس
و شماره تلفن خانه کردم. آزاد هنوز بی حرف نزدیک
در ایستاده بود. وقتی کاغذ را دست نوه ی حیدر علی
دادم، محجوبانه تشکر کرد و نگاهی به آن انداخت.

– لازمه پیام؟

– نه خواهرم، تاکسی می گیرم. ممنونم...

سری تکان دادم. از مغازه که خارج شد، صدای
آویزها که خاموش شد... آزاد هم جلو آمد. نگاهش
کردم و او سری تکان داد.

– نمی دونستم دنبال گنجی!

خندیدم از تصورش. به کجای من می خورد دنبال
زیرخاکی باشم؟ لابد هم دست هایم نیز، پری ها بودند.
چرخیدم و دوباره سمت میز برگشتم.

– این گنج، پول توش نیست... بدبختیه.

– اومدم ببینم نسبت به صبح بهتری یا نه، جالب شد اما
همه چی.

اشاره کردم بنشیند. نشست و کاپشن بادی اش را با غر
از تنش درآورد. ظاهراً با آن همه پف آن مشکل
داشت. پری ها جیغ کشیدند که از کی انقدر راحت
شدید کنار هم؟ خوششان آمده بود کم جنبه های عاشق
پیشه!

#پارت_۲۱۲

#طومار

- همه چیز مربوط می شه به همون سفری که گفتم
بریم به روستا، شما قبول نکردید.

حس کردم برق خنده توی چشمان خسته اش نشست.
دستی به صورتش کشید و سرش را چسباند به دیوار
پشتش.

- بد شد مگه؟ با خانوادت رفتی... با امنیت، بدون
دروغ و دغل!

شانه بالا انداختم، بحث اصلا این نبود. زنبورها داشتند
توی سرم کندو می ساختند. کندویی پر از عسل که
عصب هایم شیرین شوند با فرو رفتن تویشان. کندویی
که گذاشته بودند هر وقت من با این آدم حرف می زدم،
عصب هایم از آن بچشند، کامشان بعدش شیرین شود.

- شایعه ای قدیمی هست که خونه ی مادر بزرگ من
گنج داشته!

- بی خیال... هنوز این چرندیات هواخواه داره؟

باز اخم کردم. من و این آدم چرا نمی توانستیم بی
بحث و تنش دوکلام حرف بزنیم؟ لازم بود هرچه توی
سرش می گذشت به لب براند؟ عجبی گفتم و فهمید باز
باروت شده ام، نزدیک آتش!

- خیلی خب... ادامه بده!

پشت چشمی نازک کردم. دختر شاه پریان هم عینا به
سمت من آن حرکت را رفت!

- البته بازم شایعه ای هست که می گن گنج محافظ
داره!

صورتش به معنی چی درهم شد و گنگ سری تکان داد، سرم را جلو کشیدم و آرام لب زدم.

– مثلاً جن و...

نگذاشت به یا برسم، شلیک خنده اش نگاهم را گرد کرد، با قطرهای بالا! سبز پری این بار از این حرکتش خوشش نیامد، چون آمد و لب زد، بهتر از این یعنی پیدا نمی شد؟ می خواهی کمی صبر کنیم؟ حیف که قلبم گول این نجواها را نمی خورد. کر و کور شده بود به لطف خدا!

– خندتون تموم شد!

دستش را به نشانه ی عذرخواهی بالا آورد اما خنده اش ذره ای هم کم نشده بود. بی حوصله چشم چرخاندم و نفس عمیقی کشیدم. آن قدر صبر کردم که خنده اش بند آمد و تازه متوجه نگاه دلخورم شد.

- عذر می خوام اما... اینا خیلی ابله‌انست، یاد بچگیا
افتادم که برای ترسوندن بچه ها می گفتن اگر خوابید،
آل آلودی میاد سراغتون.

- همیشه وقتی چیزی رو باور ندارید، این طوری
واکنش نشون می دید؟

#پارت_۲۱۳

#طومار

صدایش را صاف کرد تا خنده اش ته بکشد.

- خصلت خوبی نیست اما درسته... چیزی که قبولش
ندارم، قبول نمی کنم.

- امیدوارم یه شب که خوابید، حس کنید یکی زیر
گوشتون نفس می کشه و از زیر تخت یکی بیاد پاتون و

بکشه و از اون طرف وقتی مامانتون خوابه، یکی
شبیه مامانتون ببینید که زل زده بهتون و ...

پريد بين حرفم، باز داشت خنده اش مي گرفت.

– ممنونم براي آرزوهای قشنگت، مي خواي حرف
اصليت و ادامه بدی؟

از جايم بلند شدم و دلخور به سمت قفسه ها گام
برداشتم. تمیزکردنشان بهتر از اين بود که توي اين
روز باراني و دلگیر، با او دعا کنم.

– نيست خيلي جدی مي گيريد که باز بگم.

او هم بلند شد. پشت سرم آمد و درست وقتی کتاب را
کمی از قفسه بيرون کشيده بودم، دستش از بالای سرم
رد شد، آن را سرجايش هول داد و من از فاصله ي
نزدیکی که از پشت با هم داشتيم، دلم تا پشت زبان
کوچکم بالا آمد. سعی کردم عادی بمانم و در همان

حال بچرخم. اسیر شده بودم بین تنش و کتابخانه، هنوز هم داشت می خندید.

– ادامه بده، دیگه نمی خندم.

بی اراده، تحت تأثیر آن نزدیکی و زمزمه های پری های اغفال کننده، خیلی آرام لب زدم.

– از این شایعه آدمای کمی باخبرن اما خبر رسیده چندوقت قبل اون زمین کنده شده. زمین ملک شخصی که خونه های اطرافش هنوز آدم زندگی می کنه، بدون شکستن قفل در... بدون این که همسایه ای صدایی بشنوه یا چیزی ببینه، کامل کنده شده بود.

حالا داشت جدی نگاهم می کرد. وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم.

- با عزیزم که رفتم، فهمیدم یکی روی دیوار داشت ما
رو نگاه می کرد، یکی که تا دنبالش رفتیم توی کوچه
گم و گور شد.

- و تهش؟

تهش دیدار امروز نوه ی حیدر علی بود، وقتی دیگر
گنج از سر من یکی هم افتاده بود و آمد تا زنده اش کند
آن یاد را!

#پارت_۲۱۴

#طومار

- یه بنده خدایی هم که چندوقت پیش مرده بود، ظاهرا
قبل مرگ از اون خونه و گنجش حرف زده بوده! اون
پسر نوه ی همون مرد بود.

باز دستی به ته ریش نداشته اش کشید، عقب رفت و
من نامحسوس نفس کشیدم. عاشق شدن هم عجب کار
سختی بود ها! دل آدم گناه داشت انقدر ضعف برود از
نزدیکی یک آدم. نفس کشیدم بوی عطرش را که جا
گذاشته بود کنار من.

- جالب بود!

- کدوم بخشش!

لبخند محوی زد و به سمت صندلی ها برگشت.

- مسلما بخش اولش!

وقتی پشتش به من بود ادایی برای این لحن
پرتمسخرش درآوردم و دنبالش رفتم.

- خلاصه که حسابی ذهنم درگیرش شده!

کاپشنش را برداشت و پوشید، می خواست برود و من لب هایم آویزان شده بود. چه معنی داشت انقدر از بودنش خوشم آمده بود؟ عزیز بدون بابا نعمت الله از پس تربیت درستم برنیامده بود به گمانم.

- بهش فکر نکن، بین خانوادت بعد صحبت های این آقا چی می کن. سعی کن شب ها هم نترسی، مثلاً از یه دست که پات و بکشه و...

حرفش را با نگاه شاکی ام ادامه نداد و خنده اش را خورد، منتظر ماندم کاپشنش را بپوشد و برود. دیگر از بودنش خوشم نمی آمد وقتی من را جن ها مسخره می کرد. نوع نگاهم تلاشش را برای نخندیدن به صفر رساند و قبل از این که چیزی بگویم، دستی به علامت خداحافظ کنار سرش قرار داد و از مغازه بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و اخم هایم را هم باز کردم. بعد هم دست به کمر خیره به خیابان بارانی لب زدم.

– حق داره مسخره کنه، این ماجرای کمدی رو کی
باور می کنه؟

ادایش را هم درآوردم. @shahregoftegoo

– شب ها نترسی...

چه بامزه هم می خندید بدنمک خوش قیافه! پری ها
خنده کنان دست در دست همدیگر تماشا می کردند. چشم
چرخاندم اما دخترک شاه پری ها را ندیدم. احتمالا
رفته بود تا از دست من سرش را بین رنده ی نگار،
رنده کند! مگر چه گفته بودم دقیقا؟ خنده هایش بامزه
بودند دیگر! حالا مثلا من اعتراف نمی کردم، بامزگی
شان کم می شد؟ دختر شاه پریان هم دیگر داشت
شلوغش می کرد. فقط کمی بامزه گفته بودم دیگر...
این واکنش ها را نداشت!

#پارت_۲۱۵

#طومار

عزیز داشت قضیه ی آمدن نوه ی حیدر علی را برای برادرها تعریف می کرد و من همراه سودابه و نگار، کابینت های آشپزخانه را بیرون ریخته بودیم تا نم نمک، کارهای خانه تکانی را جلو ببریم. تازه اوایل بهمن بود اما خانه ی ما همیشه زود به استقبال عید می رفت و عزیز معتقد بود نباید کار را به دقیقه ی نود بسپاریم. این طوری نه خسته می شویم، نه وقت کم می آوریم. با درآوردن کاسه های گل سرخی، محتاطانه روی پارچه ای که کف آشپزخانه انداخته بودیم قرارشان دادم و با صدای آرامی پرسیدم.

– یه دست از این کاسه ها خریده، گذاشته واسه جهاز من! آجی تورو خدا بهش بگو اون وسیله هایی که من ده سالم بوده خریده و گذاشته توی زیرزمین از مد افتادن.

نگار خنده اش را پشت دست هایش پنهان کرد و سودابه حین دستمال کشیدن کف کابینت جوابم را داد.

– حالا کو شوهر که تو هول جهاز و می زنی؟

پشت چشمی نازک کردم و با ناز جوابش را دادم.

– خواستگار که هست آبجی، خودم نمی خوام!

دستمال کثیف را با این حرکتی سمت من پرتاب کرد و
تا آمدم سر بدزددم، گوشه ی پیشانی ام کوبیده شد به در
کابینت و صدای آخم را بلند کرد.

– حقته، دختره ی چشم سفید!

همه ی این ها را با خنده می گفت. در حال مالش دادن
پیشانی ام بدون اعتنا به حضور نگار سرم را جلو
بردم.

- می گما، این عروسا کجان این وقت سال کمک بدن؟
همیشه دم عید کاراشون زیاد می شه برای سر زدن به
این جا!

نگار بدون ناراحتی جوابم را داد.

- مامان من به خدا وقت دکتر داشت، زن عموهای
دیگه هم که کلا مدلشونه....

- عزیز از عاروس شانس نیاورد.

نگار این بار دستش به نشانه ی زدن به سرم بلند شد
که تشر عزیز سرمان را چرخاند. با کمی تا شده کنار
ورودی آشپزخانه ایستاده بود و داشت تماشايمان می
کرد.

- عزیز از دختر شانس نیاورد وگرنه انقدر بی دست
و پا بازی در نمی آورد که اون تلفن و با اون قیمت

ازش بدزدن. سودابه حواست به سرویس گل سرخم
باشه، نشکنه بین دستای این دوتا بی حواس.

#پارت_۲۱۶

#طومار

به اعتراض اخم کردم و تکیه ام را به
کابینت ها دادم.

- عزیز به جای خوشحالی برای این که خودم چیزیم
نشد، هی داری غر موبایلم و می زنی.

- یازده میلیون پول بی زبونم و داده بودم پاش، غرم
نزنم؟ من تا یازده شب جد و آباد اون دزدا رو لعنت
نکنم خواب به چشمم میاد مگه؟ خرج شکستگی دست
و پات، کم تر از گوشی می شد.

صدای خنده ی سودابه و نگار، نگاه دلخورانم را
سراند طرفشان. عزیز جلو آمد و لب زد.

– خبه خبه حالا قهر نکن، پاشو یه چایی بریز برای
داداشات، از اون کلیه ها هم بذار کنارش. شما ها هم
این کابینت تموم شد دیگه تمومش کنید، باقیش واسه
بعد! یواش یواش... آسه آسه! یه روزه قرار نیست
کارها تموم بشه که.

با غرغر از جایم بلند شدم. به سمت گاز رفتم و نگار
برای شستن دست هایش بلند شد. عزیز بعد از امر و
نهی کردن هایش از آشپزخانه بیرون رفت و من سر
به سمت سودابه چرخاندم.

– منم می خوام یادم بره گوشی نازنینم از بین رفته،
عزیز نمی ذاره.

لبخندی زد و جوابم را داد.

– سخت نگیر، دلش بیش تر از همه واسه تو می ره ته تغاری.

توی این شکی نداشتم. بچه تر که بودم گاهی فکر می کردم من را کم تر دوست دارد اما هرچقدر بزرگ تر شدیم، فهمیدم با همه ی تندى هاى که گاهی از خودش نشان می داد، من را نور چشم خودش می داند. به قول خودش، قوت پاهایش بودم! عصای پیری اش. چای ها را ریختم و از نگار خواستم شیرینی ها را بیاورد. سینی را وسط گل قالی گذاشتم تا همه به آن دسترسی داشته باشند و خودم هم کنار سعید نشستم. امروز، نه عروس ها بودند نه تک داماد خانواده و نه حتی نوه ها... به جز نگار! عزیز خواسته بود خودمان جمع شویم. گاهی از این کار ها می کرد. معتقد بود باید بدون پیوندهای جدید گره خورده به خانواده، برادر ها و خواهر ا گاهی کنار هم بنشینند و اجازه بدهند الفت بینشان بیش تر شود. نه حسودی خواهر باشد به توجه برادر نسبت به همسرش، نه تعصب برادر نسبت به توجه های دامادها! هرچند که به نظر من وقتی آدم ازدواج می کرد، دیگر این بحث ها بیخود بود اما عزیز به آن اعتقاد داشت... به این که آدم ها هنوز به

آن مرحله از تکامل نرسیده اند که راحت همه ی این ها را درک کنند.

– امروز، جدا از این که خواستم خواهر برادر دور هم باشن، یه تصمیم داشتم گفتم وقتی جمعی بگمش!

نگاهمان به صورت عزیز چرخید. با دست شروع کرد روی فرش را لمس کردن، از نگاه کردنمان طفره می رفت.

#پارت_۲۱۷

#طومار

– آقام همیشه می گفت، آدم تا وقتی زنده ست باید تکلیف چندتا چیز و مشخص کنه.

همه دور از جانی گفتیم و عزیز سر بالا کشید. اول از همه نگاهش را به صورت من دوخت.

– می گفت اگر ارثی واسه بچه هات قراره بذاری، تا وقتی زنده ای تقسیم کن. خودت به عدالت تقسیم کن که بعد رفتنت، برای مال دنیا اولادات به جون هم نیفتن.

سعید با جدیت لب زد.

– مادر این چه حرفیه می زنید!

– امون بده پسر، سن که بالا می ره، آدمیزاد شبا با ترس مرگ می خوابه، بگذریم از این که حیروم چرا آدم فکر می کنه همیشه برای مرگ زوده! همیشه مرگ برای همسایه ست، همیشه مرگ ازش دوره... ترس من از مردن، بیش تر از عقوبت الهی، سر تنهایی سپیداره. سر این که ارث و میراث پدریتون که دستمه، بشه آتیش وسط رابطه هاتون!

هرکس چیزی گفت اما من تنم سرد شده بود، طوری مظلومانه به عزیز خیره مانده بودم که خودش هم

فهمید و برایم دست باز کرد. بی خجالت از این که
توسط برادرها و خواهرم لوس خطاب شوم به سمتش
رفتم و توی آغوشش خودم را رها کردم. دست پشتم
گذاشت و سکوت توی جمع را پر کرد. وقتی از هم
جدا شدیم دستم را رها نکرد!

– نشستم اموال آقاتون و لیست برداشتم، بردم پیش
ممدرضا... پسر مهتاب خانم. وکیل شده ماشالله باشه
بهش! گفتم قانون چی می گه، طبق قانون برای من
تقسیم اموال کن. دستشم درد نکنه، وقت محضر خونه
هم گرفته بعد انجام کارای اداریش که ازش سر
درنمیارم خیلی، برید برای امضا! ایشالا بعدش هرکی
سهمش به نامش بشه، بار شونه های من سبک!

بغض توی گلویم بالا و پایین پرید و سپهر این بار با
صدایی ناراحت به میان حرف عزیز آمد.

– عزیز خانم، سایتون هزار سال روی سر ما... چرا
اذیت می کنی آخه، اقام هرچی گذاشت مال شماست.

– مادر می خوام ببرم این چهارتا تیکه زمین و سر
قبرم؟ من چه نیاز دارم به زمین و ملک؟ هرچی هست
که زیادم نیست باید بین خودتون پخش بشه. من فقط از
حق مادریم سر یه چیز استفاده می خوام بکنم.

نگاهم روی صورت ناراحت همه چرخید و صدای
عزیز، توی گوش های من!

– این خونه رو به نام سپیدار بزنیم. من از زمین های
زراعی آقاتون و اون ملک روستایی بین همتون طبق
قانون بخشیدم جز سپیدار. به جاش سهمش و می خوام
این جا بدم، این خونه!

به صورت پیر عزیز نگاه کردم، او اما به جای چشم
دوختن به من، نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

#پارت_۲۱۸

#طومار

– پشت هم باشید، یادتون نره فقط این طوری حق
مادری من و به جا میارید.

دستان لرزانش بالا آمد، به سینی چای و شیرینی های
کنارش اشاره ای کرد و بین غم ناگهانی توی جمع،
این بار ارام نجوا کرد.

– کامتون و شیرین کنید، لبخندم بزنید! می خوام تکیه
بدم به مخده، کیف کنم از دیدنتون! می خوام نگاه کنم
به ثمره های عمرم و شکر خدا بگم بابت نعمتایی که
بهم داد!

چای را به خاطر فرمان عزیز برداشتیم اما... توی
سکوتمان، همه در جای خودمان بغض قورت دادیم.
تصور نبودن عزیز در این خانه؟ خدا نمی آورد آن
روز را!

– سر کلاس پکر بودی!

— سیدار!

کوتاه نگاهش کردم.

- ذهنم درگیره ولی حقیقت اینه، خودمم نمی دونم چمه.

خندید.

- فاز افسردگی؟

شانه ای بالا انداختم، با همان لبخند همیشگی ام!
معتراض به شانه ام کوبید.

- خب شونه و درد! شهر گفتگو

- دیروز رفتم یه نمایشگاه، یه ماشین قیمت گرفتم...
کارکرده! خیلی تمیز و مدل بالا هم نبود. فکر کردم
شاید بتونیم با یه پس انداز کم ماشین بخرم توی رفت و
آمد ام راحت باشم.

#پارت_۲۱۹

#طومار

با دقت داشت به من گوش می کرد، از بعد از تقسیم اموال توسط عزیز هربار می خواستم از آرزوهایم حرف بزنم یاد صورتش می افتادم. یاد وقتی که گفت آدمی وقتی به سن مشخصی می رسد، شب ها با ترس مرگ دست و پنجه نرم می کند. این یعنی بی آرزو بودن؟

– انقدر قیمت بالا بود، برای ماشینی که درش رنگ خورده و قیافه هم نداشت حتی... پشیمون شدم برگشتم.

– چون ماشین خریدی ناراحتی؟

– گفتم خب برم یه موبایل بگیرم جایگزین گوشی از دست رفتم، اینی که الان دسته گوشی قدیممه...

همون مدل گوشی سابقم، در عرض چندماه چندمیلیون بالاتر رفته بود. اونم نخریدم.

این بار گمانم فهمید می خواهم از چه حرف بزنم که سکوت کرد. به ایستگاه اتوبوس که رسیدیم، هردو نشستیم. هوا سرد بود و من کلاه خردار کاپشنم را تا روی سرم بالا کشیدم. سکوت بینمان را خود حانیه شکست، با لحنی گرفته!

- ولی ما که نباید ناامید بشیم! ما داریم درس می خونیم که...

پریدم بین حرفش، نه با جنگ و دعوا و تشر... با نهایت آرامش.

- داریم درس می خونیم که بتونیم شغل خوب، درآمد خوب و آینده ی خوب داشته باشیم؟ حانیه سرعت این زندگی انقدر تنده که ما هرچی می دویم بهش نمی رسیم. ناشکری نمی کنم اما چندوقته که وارد بازار

کار شدم و دارم می بینم که فروشم از خودکار بیش تر
از کتابه، دارم می بینم که چک های تولیدکننده ی
همسایه ی کتابفروشم مرتب داره توی پاس شدن به
مشکل می خوره چون زورش به رقابت با چین نمی
رسه و ما...

مکثی کردم، آب دهانم را قورت دادم و کف دست هایم
را دوطرفم قرار دادم. اتوبوس داشت می آمد.

– نکنه ما جا موندیم از زندگی حانیه؟

– سپیدار تو هیچ وقت انقدر ناامید نبودی.

ایستادیم، اتوبوس با سوت بلندی نزدیک به ایستگاه
سرعتش را کم کرد، جواب حانیه را بین صدای سوتش
دادم.

– قبلا دختر خونه ی مامانم بودم. کسی که فقط خرج
می کرد و براش مهم نبود پول درآوردن چقدر سخته.

الان يه دختر شاغلم كه توى مدت زمان كمى خسته شده چون همه ي زورش و براى مقابله با اين اوضاع زده اما تهش...

مسيرم با حانيه از همين جا عوض مى شد، من مى رفتم كتابفروشى و او براى اتوبوس ديگرى بايد مى ايستاد. سوار شدم و كنار درها ايستادم، بدون رفتن سمت صندلى ها... حانيه هنوز داشت نگاهم مى كرد. باز هم لبخند زدم.

– اميدوارم نيازيم.

پلكى زد، اتوبوس حركت كرد و درها جلوى نگاه ما بسته شدند. كوله ام را بالا كشيدم و با تكيه بر اهرم تكيه گاه، خودم را به صندلى ها رساندم. پرتاب شدم روى صندلى سخت اتوبوس و با گذاشتن هندزفيرى هايم توى گوش، موزيك قصه هاى پريا را پخش كردم. امروز زيادى واقع بين شده بودم، بايد دوباره برمى گشتم توى دنياى پرى ها و قصه ها و گرنه اميد، از كجا توى سياهى اين دنيا پيدا مى شد؟ من اگر به

شهر پری ها پناه نمی بردم که، از سپیدار یک درخت خشک برجای می ماند. من احمق نبودم، فقط به پری ها پناه می بردم از شر دیوهای دنیای واقعی!

#پارت_۲۲۰

#طومار

با غرق شدن توی قصه های پری ها و بارها از نو شنیدنشان، رسیدم به خیابان نزدیک کتابفروشی! از وقتی آن اتفاق افتاده بود از راه رفتن توی خیابان وحشت داشتم. موبایلم را چنان محکم توی جیبم نگه داشته بودم که اگر کسی می خواست خیال دزدیدنش را در سرش راه بدهد، باید به جنگ من می آمد. اگر از همین موبایل قدیمی هم می شدم، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. کتابفروشی را که از دور دیدم، لبخند آمد و پروازکنان نشست گوشه ی لب هایم! از خیابان رد شدم و حین عبور از کنار کفش فروشی سمیعی، نگاهم به داخلش کشیده شد. چنددختر جوان توی مغازه بودند که صدای خنده هایشان تا این جا می آمد. حامد معذبانه داشت جوابشان را می داد و

آزادخان، با همان حالت سخت صورتش پشت میزش قرار داشت. وقتی منتظر بودم تا کرکره ی کتابفروشی بالا برود دخترها از مغازه خارج شدند! به نظر نمی آمد خریدی کرده باشند چون دست هایشان خالی بود. کرکره بالاخره بالا رفت و من قفل در را هم باز کردم. چراغ ها را قبل از هرچیز روشن کردم و با حس هوای سرد داخل مغازه، تصمیم گرفتم کایشنم را درنیاورم. بخاری برقی ام کنار میز قفسه ی کتاب های نوستالژیک بابا بود. به برقش زدم و با نشستن پشت میزم، کار هرروزه ام را تکرار کردم، یعنی انتظار کشیدن... برای این که شاید کسی هوای کتاب خواندن به سرش بزند و از این در تو بیاید!

صدای حامد از پیاده رو می آمد، بلند بلند با فروشنده لباس مردانه ای که مغازه اش نزدیکمان بود در حال شوخی بودند و این یعنی حالا آزاد تنها بود. به هوای گرفته ی زمستانی از پس درهای شیشه ای چشم دوختم و دلم خواست این مرز را از بین ببرم، دولیوان نوشیدنی بریزم و یک بار هم شده... من برای ارتباط بیش تر به مغازه ی او پا بگذارم. دست های سردم را مشت کردم. خبری از پری ها هم نبود که دل به دل

جسارتم بدهند. همان طور زل زدم به در کتابفروشی
که حضور آشنایی، نگاهم را متحیر کرد. وقتی در را
باز کرد و کلاه بافتش را از روی سر برداشت، من هم
ایستادم و با تعجب اسمش را زیر لب راندم.

– محمدمهدی!

اخم داشت و بی حوصله به نظر می رسید. نگاهش
توی فضا چرخ می خورد و سلامی کرد. جوابش را با
سر دادم و وقتی جلو آمد، من هم از پشت میز بیرون
آمدم.

– چیزی شده؟

کوتاه نگاهم کرد.

– جای قشنگیه!

شهر گفتگو

این اخم ها، این صورت درهم... نشان نمی داد برای
تبریک گفتن این جا باشد. به لک سفید نزدیک پیشانی
اش زل زد، موهایش را با دست پراکنده روی پیشانی
اش ریخت و همین حرکت، باعث خجالتش شد.

– ممنون، خوش اومدی.

#پارت_۲۲۱

#طومار

سری تکان داد. باز به اطراف زل زد و پرسید.

– جایی هست بشه حرف زد؟

درباره ی چی را پرسیدم، به نظر روبراه نمی آمد و
قائدتا انتظار آمدنش را هم نداشتم. بعد از آن روز توی
کافه دیگر هم را ندیده بودیم. به صندلی هایی که
قسمت امن کتابخانه ام را همراه میز گردششان شکل می

دادند اشاره ای کردم. اول به خاطر قفسات ندید اما بعد توجهش جلب شد و کلافگی نگاهش انگار لحظه ای آرام گرفت.

- بشین یه چیزی بیارم بخوری.

حرفی نزد، فقط به آن سمت رفت و من چای ساز را به برق زدم. چند دقیقه ای درست کردن چای طول کشید. زمانی که نزدیکش شدم، نگاهش به میز بود و دستانش قفل روی پیشانی اش. فنجان را که روی میز سر دادم، دستانش پایین افتادند و نگاهش بالا آمد. برای ثانیه ای توی آن چشم های همیشه شرور... برقی از گذشته ای را دیدم که بد، ناشیانه و تلخ تمام شده بود.

- خوبی؟

سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. فنجان را سمت خودش کشید و لب زد.

- حقیقتش هنوزم مطمئن نیستم اومدنم این جا درسته یا نه!

با تعلل پشت میز نشستم و دستانم توی هم گره خوردند. نگاهم جایی نزدیک گردنش بود وقتی که پرسیدم.

- خاله حمیرا خوبه؟

- هنوز داره غصه می خوره مالی که سهمش بوده ازش دزدیدن.

اخمی کردم، دوست نداشتم این لحن را! یعنی هنوز به ما شک داشتند؟ سکوت و اخم باعث شد بگویم.

- برای من اون گنج و زیر و بمش، سر سوزنی مهم نیست. مامان هم فهمیده شک بیخودی داشته...

صادقانه پرسیدم.

- مگه می شه مهم نباشه؟ پای یه ارث بزرگ وسط بوده، من که هنوزم بهش فکر می کنم.

بالاخره لبخندی زد، از وقتی آمده بود این اولین بار بود که لبخند می زد. دستش را دور فنجان مشت کرد. از آن لک های سفید روی دستش هم بود اما با همه ی این اوصاف، جذاب به نظر می آمد. نمی دانم تأثیر چشمانش بود یا آن موهای خرمن و زیادی پرش که من دختر را هم به غبطه خوردن وا می داشت.

- به چیش فکر می کنی؟

شهر گفتگو

#پارت_۲۲۲

#طومار

آهی کشیدم.

– به این که کی ازش خبر داشته، چطور رفته سراغش که کسی نفهمیده، که اصلاً چی بوده و ارزشش چقدر بوده، می تونست زندگیامون و تغییر بده یا نه!

کمی از چایش را نوشید، سکوت کرده بود و معنای سکوتش را نمی دانستم. به او زمان دادم و به خودم... فرصت برای این که خوب تماشایش کنم و ببینم، چیزی از گذشته و احساس خامش همراه مانده یا نه. بالاخره به حرف آمد.

– سوالات و نمی تونم جواب بدم، از این بابت متأسفم... حقیقتش دیگه نه بهشون فکر می کنم و نه دیگه برام مهمه. چیزی که رفته، چطوری رفتنش مهم نیست... هست؟

ایهامی توی جمله اش نشسته بود. چیزی که رفته بود را می شد جایگزین کرد با کسی که رفته بود! آن وقت

یک جمله ی شاعرانه ی تلخ به جا می ماند که هیچ
قندی شیرینش نمی کرد.

– شاید حق با تو باشه.
@shahregoftegoo

حقیقتش حوصله ی بحث را نداشتم، وگرنه شاید جوابم
چیز دیگری می شد. فنجان خالی اش را روی میز
چرخاند و دوباره مکثی کرد. توی گفتن چه چیزی
تعطل می کرد؟ کلافگی ام باعث شد به خودش بیاید و
گوشی اش را روشن کند، کمی بعد تلفنش همراه
عکسی سمت من دراز شده بود. با تعجب گرفتمش و با
دیدن سیمای دختر جوانی روی موبایل، انگشتانم
موبایل را محکم تر چسبیدند.

شهر گفتگو

– اسمش نگینه.

سعی کردم صدایم عادی باشد.

– خوشگله!

– آره، خوشگله... درواقع دوساله باهاش توی رابطم.

دوسال؟ یعنی سه سال بعد از آن دعوای مفتضحانه ی بینمان؟ لبخند تلخی روی لبم نشست. نمی شد وانمود کنم که خوشحالم، حالا مطمئن بودم حسم به محمدمهدی از گذشته تا حالا همراهی ام نکرده اما، حسادت خصلت آدم ها بود. من هم مثل همه ی دخترها دوست داشتم کسی که به من زمانی علاقه داشت، انگار تا آخرین روز زندگی اش در آتش این علاقه بسوزد. حقیقت دنیا اما چیز دیگری بود. یکی می رفت، مهم هم نبود که چرا رفته و یکی دیگر جایش می آمد. یکی که اسمش نگین بود و صورتش زیبا!

– اومدی برای من از رابطه هات بگی؟

#پارت_۲۲۳

#طومار

- یه چیزی رو خوب متوجه شدم سپیدار، که من و تو
هربار هم و می بینیم، حالمون خوب نیست. از هم رو
می گردونیم، فرار می کنیم یا چه می دونم... شایدم
خجالت می کشیم؟

موبایل را روی میز سر دادم به سمتش.

- خجالت؟

- آره، شاید برای این که توی یه سن احمقانه، یه
رابطه ی احمقانه بینمون شکل گرفت و توی زمان
کمی، به شکل احمقانه تری تمومش کردیم، با شکستن
دل هم!

شهر گفتگو

دستم را زیر میز مشت کردم. از لفظ احمقانه خوشم
نمی آمد اما متأسفانه زیادی رک و بی پرده این صفت
رابطه ی آن سال های ما را توصیف می کرد.

- می خوام این مشکل حل شه و خیلی فکر کردم... یه جا خوندم، مهارت تموم کردن یک رابطه از شروع کردنش مهم تره. تو عمق معنی این جمله رو می دونی سپیدار؟

می خواست بگوید خودش می فهمد و من هنوز بچه مانده ام؟ حقیقتش توی دلم با همه ی آن حسادت کمرنگ، برایش خوشحال بودم. من خیلی الکی از برگشتنش ترسیده بودم غافل از این که او هم بزرگ شده، از آن روزهایی که اذیتم می کرد گذشته و حالا مردی شده که با جسارت از دختر مورد علاقه اش حرف می زد.

شهر گفتگو

- واضح بگو.

- سپیدار کرمانی، یه زمانی... توی رویاهای نوجوونی و اوایل جوونیم، به چشم دختری بودی که دلم می خواست تمام آیندم رو باهات تقسیم کنم. نشد، نمی خوام تقصیر و گردن کسی بندازم... می خوام این بار فقط، درست تمومش کنم.

– تموم شده!

سری تکان داد، چقدر جدی شده بود محمدمهدی
پرازار کودکی هایم!

– نشده، که اگر شده بود ما درست مقابل هم ظاهر می
شدیم و این همه فرار و تلخی توی نگاهامون نبود.

کوتاه به سقف زل زدم، می خواستم حلقه ی اشکم را
مهار کنم. یک چیزهایی توی دلم به صدا درآمده
بودند، شبیه قاشق و چنگالی که به هم می خورد و
صدا تولید می کرد.

– از وقتی دوباره دیدمت، حس می کنم توی رابطه ی
فعلیم به مشکل خوردم. تا قبل برگشت به کرمان، فکر
می کردم اون روزا کامل از یادم رفته اما این شهر و
هواش، یه طوری برم گردونده به نوزده سالگیم. به
اون لحظاتی که توی صورتم زل زدی و گفتی...

#پارت_۲۲۴

#طومار

– تکرارش نکن!

نمی خواستم آن جمله را باز بگوید، باز من شرم کنم و
باز او غرورش ترک بردارد. کمی توی نگاهم گشتی
زد و سری تکان داد.

– باشه، تکرارش نمی کنم. ولی می خوام بگم گذشته
دنبالم اومده، می خوام رهش کنم... به دختر محبوبم
برسم و دیگه وقتی دختری به اسم سپیدار کرمانی
مقابلم قرار گرفت، جز برق آشنای فامیلی چیزی توی
نگاهم ننشینه. نه ردپای گذشته، نه احساسات گذشته.

نمی دانم چرا اما زمزمه کردم.

- وقتی ردپای گذشته هست، توی رابطه بودن غلط نیست؟

لبخند زد و کمی از جدیتش دور شد. به قلبش ضربه ای زد.

- جای اون این جا امنه سپیدار، منتهی...

این بار به سرش ضربه ای زد، به گیجگاهش!

- یه چیزایی از این جا باید پاک شن.

صدایم لرزید، نمی خواستم انقدر احساساتی شوم اما شده بودم. دلم می خواست تا همیشه دوستم داشته باشد حتی اگر من آقای کفش فروش همسایه را دوست داشتم و با دیدنش پری های ذهنم به جان هم می افتادند. این خودخواهی توی ذات همه ی آدم ها بود.

– من بلد نیستم پاکشون کنم.

برای اولین بار بود که مسخره ام نمی کرد.

– فقط کافیه این بار درست خداحافظی کنیم. تو سعی کنی اون آخرین دیدار و به من ببخشی، منم اون جمله رو به تو.

نفس عمیقی کشیدم، نگه داشتن آن قطرات آب لعنتی توی نگاهم سخت بود. نگاه محمدمهدی هم یک جور عجیبی شده بود. آسمان رعدی زد که سر هردویمان را چرخاند. امسال زمستان، بارش زیادی داشتیم و انگار باران همیشه سر وقت می رسید تا حال آدم ها را ابری تر کند.

– بابت اون روزها معذرت می خوام سپیدار.

نگاهم از خیابانی که درهای شیشه ای مغازه نشانش
می دادند کنده شد، چسبید روی صورتش و آن لک
های زیر گردنش.

#پارت_۲۲۵

#طومار

- نمی خواستم اذیتت کنم، ولی توی سنی بودم که
غرورم شکسته بود و بلد نبودم با چیز دیگه ای حلش
کنم.

من تا مدتی از سایه ای شبیه محمدمهدی هم می
ترسیدم، بس که روزهای آخر اذیتم کرد... تهدیدم کرد
به برادرهایم می گوید من دوستش داشتم ام و تا بغلش
هم رفته بودم. چقدر تن و بدنم را لرزاند بماند...
چندبار جاهای خلوت گیرم انداخته بود و تا مرز سخته
جلو برده بودتم بماند اما... انگار این جمله که نمی
خواست اذیتم کند را صادقانه گفته بود.

- تو دختر پررنگ بچگی های منی، ذهن من توی
نوجوونی، کودکی و اوایل جوونی، جز سپیدار چیزی
توش نبود. از جایی از چشم افتادی که...

- اون جمله رو گفتم؟

باز هم خندید، این بار اما تلخ!

- فکر نمی کردم نقصم انقدر توی ذهنت پررنگ باشه.

- متأسفم.

سری تکان داد. جدی و کمی مهربان نجوا کرد.

- من بخشیدم.

- منم...

این منم کلی حرف پشتش داشت. منتهی نمی خواستم جلوی او، بعد این منم، سیل بیارد و چشمانم را تر کند. نگاهم نمی کرد وقتی داشت زمزمه کنان می گفت.

- بابت کودکی قشنگی که کنارت داشتم، نوجوونی ای که بهم در حد مدت کوتاهی اعتماد کردی تا کنارت باشم و یه سری احساس خام اما شگفت انگیز رو تجربه کنم ازت ممنونم. امروز این جام که بگم، مدت هاست قلبم در گروی زن دیگه ایه و لازم نیست دیگه ازم بترسی، فرار کنی یا غریبیگی. بیا اون مدت کوتاه و فراموش کنیم و من، فقط پسر خاله حمیرا باشم برات!

چندبار پلک زدم، چندبار هم آب دهانم را قورت دادم، دست آخر یک لبخند به شدت متزلزل روی لب هایم نشست.

- این یه خدا حافظیه دوباره ست؟

– این یه خداحافظی با اون بخشی از خاطره هامونه که تلخ و بد تموم شدن. یه شروع هم برای خودمون که فقط از این به بعد در مقام فامیل کنار همیم.

#پارت_۲۲۶

#طومار

می فهمیدم که از چه حرف می زند. هردو با هم ایستادیم.

– خداحافظ سپیدار.

یعنی همه ی آن گذشته حالا تمام شده بود؟ توی ذهن ما؟ توی خاطراتمان، توی زندگی مان؟ اثر خاطرات با یک پایان باشکوه پاک می شد؟ به نظرم این طور نبود، این خداحافظی فقط همه چیز را قابل تحمل تر می کرد. رابطه ی ما را هم راحت تر از آن معذوریتی که گذشته به بار آورده بود. در هر حال

یادمان نمی رفت و فقط، وقتی جای آن خاطره سوخت... این خداحافظی مرهم آن سوزش می شد.

- برات آرزوی خوشبختی می کنم با اون خانم... شاید بهتر باشه زودتر هم به خاله حمیرا بگی، مشتاقه یه دختر برات پیدا کنه، کارش و راحت کن.

خندید، سبک شده بود سینه اش و حالا از آن تردید لحظه ی ورودش خبری نبود.

- این کار و می کنم، لازم بود اما قبلش...

پریدم بین حرف هایش!

- پرونده ی نوجوونی ها بسته بشه، متوجهم!

پلکی زد. لحظه ای کوتاه بینمان سکوت نشست و او بود که تصمیم گرفت به شکستنش.

– از تو بر اش گفتم.

شوکه تماشایش کردم؟ از من چه برای دختر محبوبش گفته بود؟ تک خندی زد و چشمانش را باز و بسته کرد.

– و از امروز هم بر اش می گم. حق با بقیه بود، یه پایان خوب... همه چیز و بهتر می کنه.

نمی دانستم باید چه بگویم، بگویم شاد باشید؟ کلیشه ای نبود؟ دنبال کلمات بودم که به سمت خروجی کتابفروشی حرکت کرد و صدایش شاد شد، تغییر پیدا کرد به همان محمدمهدی ای که مسخره کردن من کار همیشه اش بود.

– سپیدار بارون قشنگی می باره، نمی خوای شبیه این دخترای رویایی زیر بارون راه بری؟

- بهش گفתי که توی مسخره کردن دخترای رویایی،
کارت حرف نداره؟

خندید، بدون چرخیدن سمت من در را باز کرد و
چندثانیه ای مقابل کتابفروشی ماند. بعد اما سرش را
سمت گرداند و جمله ی آخرش را گفت و رفت.

- نه، آخه اونم یه دختر رویاییه!

صدای باران می آمد، مرد رویاهای نوجوانی ام داشت
توی پیاده رو راه می رفت و من بعد از یک پایان
منطقی و بزرگسالانه، داشتم به این فکر می کردم که
آدم ها، محبوبشان را نمی آزر دهند، حتی اگر یک دختر
رویایی باشد. نگین محبوب محمدمهدی بود که رویایی
بودنش مورد تمسخرش قرار نمی گرفت و من... نفس
عمیقی کشیدم و به سمت فنجان چای خالی شده اش
چرخیدم.

من فقط سپیدار کودکی هایش بودم! چقدر تلخی این
پایان را دوست داشتم!

#پارت_۲۲۷

#طومار

منتظر ماندم کرکره ی کتابفروشی تا انتها پایین بیاید و
بعد با جلو کشیدن کوله پشتی ام، ریموت را در جیب
جلویش رها کردم. برای آقای نوبخت که کنار در
مغازه اش ایستاده بود و دلستر لیمویی می نوشید دستی
به معنای خداحافظی تکان دادم و راه افتادم در پیاده
رو. گام پنجم به ششم نرسیده بود که صدای بوق
ماشینی سرم را چرخاند، با دیدن توجهم... متوقف شد
و شیشه ی سمت کمک راننده را پایین فرستاد.

– برسونمت!

لبخندی زدم و سرم را خم کردم تا بهتر ببینمش.

– نه ممنون، شما چه زود می رید.

– تولد مادرمه، باید زودتر برسم خونه... بیا بالا!

گفته بودم که نه ممنون، پس دیگر بیا بالا گفتنش چه بود؟ حرفی نزده بودم که خودش خم شد و در را باز کرد.

– بیا، بیا به کمکم بده بهم دختر کتابفروش.

صاف ایستادم و به اطرافم چشم دوختم، باید سوار می شدم؟ می گفتم نهایت سر کوچه پیاده ام کند تا همسایه ای نبیند و برای عزیز حرف نبرد که چه نشسته ای فخری خانم، دختری را سوار اسب یک شاهزاده ای دیدم، از دیار دور... خندیدم به افکار احمقانه و ساده ام. تردید را زیر پایم له کردم و سوار ماشینی شدم که بوی لعنتی وار عطر و ادکلنش، تا آن عمیق ترین قسمت ریه هایم هم می رسید.

– کمک برای چی؟

حرکت کرد، جوابم را هم با مکت داد.

– کیک می خوام بخرم.

اخمی درهم کشیدم، مردها چه موجودات عجیبی بودند.

– دیگه خرید کیک کمک می خواد؟

کوتاه ستم چرخید و نگاهم کرد، برقی از لبخند توی چشمان معمولی اما پرجاذبه اش بود.

– نه، الکی گفتم سوارت کنم.. از بعد دزدی گوشت چشتم ازت ترسیده، می ترسم بار سومی در کار باشه.

چنان دوا برویم بالا پریدند و فرق سرم را شکافتند که درد توی صورتم نشست، حیرت زده سمتش

چرخیدم... چه راحت هم رانندگی می کرد و کمر بند
ایمنی هم نمی بست. آخ از دست این جماعت ذکور.

– ببخشید؟ بار سوم؟

#پارت_۲۲۸

#طومار

خیلی خونسرد سری تکان داد و دنده را عوض کرد.

– بار اول زمین خوردن جلوی مغازه، بار دوم دزدیده
شدن گوشیت، بار سوم...

– مگه قراره بار سومی در کار باشه؟ خوبه خودتون
اون شب به دکتر گفتید پیش آمده دیگه، پیش میاد.

راه داد به ماشینی که از پشت سر برایش بوق می زد،
دستی هم به نشانه ی اعتراض برای ماشین بلند کرد.

خب الحمد لله که در رانندگی هم اعصاب درستی
نداشت، یک نقطه ی مثبت هم اجازه نمی داد در ذهنم
بماند که دلخوش باشم دلیل این علاقه ی ریز قلبی مثلاً
خصلت مثبتی بوده.

– یکم زیادی پیش نمیاد؟

دست به سینه چرخیدم به سمت روبرو، نباید با او
جنگ لفظی می کردم.

– قهری؟

– نخیر.

شهر گفتگو

خنده توی صدایش نشست.

- ولی بی شوخی، شبا بهتر نیست کسی بیاد دنبالت؟
بهر حال ساعتی که می بندی، توی زمستون ساعت
خلوتی خیابوناست.

چون گفت بی شوخی، بی ناراحتی جوابش را دادم.

- اگر بگم میان، ولی نمی خوام مزاحمشون بشم.
هرکدومشون کار و زندگی خودشون و دارن.

طوری سر تکان داد که انگار می گفت متوجهم، البته
کمی هم اخم داشت که دلیش را نمی دانستم. جلوی
شیرینی فروشی که توقف کرد، سرم را چرخاندم. فکر
می کردم واقعا الکی گفته باشد.

- جدی می خواید کیک بخرید؟

- آره، می خوام پیاده شی؟

بدم نمی آمد من هم کمی شیرینی بخرم. عزیز قند داشت و برایش زیاد خوب نبود اما خودم گاهی هوس نان خامه ای می کردم. همیشه ی خدا خانه ی ما کلمپه پیدا می شد ولی شیرینیه تر نه. سری تکان دادم و هردو با هم سمت شیرینی فروشی حرکت کردیم. او سمت قفسه های کیک آماده رفت و من جلوی یخچال شیرینی های تر ایستادم. نان خامه ای می خریدم، یا رولت بستنی؟ کدام سمت را می گرفتم که معده ام قهرش نمی گرفت با من! دست آخر از مرد خواستم یک جعبه بردارد و نصفش را با رولت و نیمی دیگر را با نان خامه ای پر کند. جلوی صندوق که رفتم او هم کیکش را انتخاب کرده بود.

#پارت_۲۲۹

#طومار

شهر گفتگو

– چیز دیگه نمی خوام؟

– نه فقط خودم حساب می کنم.

باز محاسباتم را بهم ریخت، طوری عادی سر تکان داد و موافقت کرد که با جعبه ی شیرینی در دستم هاج و واج تماشایش کردم. خودش اول کارت کشید و با جعبه ی کیک عقب رفت و بعد من بودم که جلو رفتم. چرا پس هی توی قصه ها پسر ها می گفتند دست توی جیبیت کنی زشت است، عیب است، غلط است، رگ گردنشان باد می کرد، اخمشان موج می انداخت روی صورت و با یک من عسل هم نمی شد خوردشان؟ مبلغ شیرینی را کارت کشیدم و با همان گيجی همراه هم از شیرینی فروشی خارج شدیم. او جعبه را روی صندلی های عقب گذاشت و من جعبه ام را توی بغلم گرفتم. استارت که زد، بسته ای روی جعبه ی سفید در دستم قرار گرفت. متعجب نگاهش کردم.

شهر گفتگو

– پاستیل دوست داری؟

به بسته ی پاستیل نوشابه ای سائز بزرگ متعجب نگاه کردم.

– برای منه؟

– هوم.

خندیدم، گنجی ام رفت و جایش را یک حس سردرگم
کننده اما شیرین گرفت.

– دوست دارم. مرسی!

نفس عمیقی کشید و جوابم را نداد. فقط صدای پخش را
زیاد کرد و این بار موسیقی قصه های پریا، توی
ماشین دیو قصه های ذهن من، تمام تصوراتم را از او
بهم ریخت. شب های کرمان زیبا بودند، شهر من با
همه ی تصورات مردم از خشک و گرم بودنش، زیبا
بود و دیدنی! توی این حال حالا سوار ماشین دیو
ذهنم، با یک جعبه شیرینی، پاستیل نوشابه ای و آوای
قصه های پریا در راه خانه بودن شگفت انگیز بود.
یک اتفاق ساده اما یک لذت عجیب در بطنش!

– آدرس می دی دختر کتابفروش؟

نفس عمیقی کشیدم. آدرس را که گفتم، باز او بود که پرسید.

– دیگه نوه ی اون آقا نیومد سراغتون؟

بسته ی پاستیل را لمس کردم. جوابش را با کمی مکث دادم.

– نه نیومد، اما من می خوام دوباره برم اون جا... به نظرم اون سری عزیز اجازه نداد خیلی دقیق ببینم همه جا رو. بالاخره یه ردپایی پیدا می شه، حسم می گه.

#پارت_۲۳۰

#طومار

صدای پخش را کم کرد، اخمی کردم به این حرکتش.

– با خانوادت برو!

– اتفاقا بدون اونا باید رفت، عزیز می ترسه... باقی هم که حرف عزیز برایشون حجتیه. می رم، اثری که پیدا کردم و دست پر برگشتم بهشون می گم که توی زندگی باید یه جاهایی ریسک کرد.

از جمله ی اعتراضی و طولانی ام اخمی روی پیشانی اش نشست.

– چقدر تند می ری دختر، هیجانی تصمیم نگیر.

حرفی نزدم، او هم دیگر چیزی نپرسید. من اما چندروزی بود باز هم مصر شده بودم برای رفتن به روستا. با این وجود ادامه ی این بحث جلوی او به صلاح نبود. من هم تا زمان مناسب برای رفتنم... فرصت داشتم باز روی تصمیم فکر کنم.

– از این سمت برم؟

– بله!

سبقت بدی گرفت که کمی محکم سر جایم نشستم و با چشمانی گشاد نگاهش کردم، به روی خودش نیاورد و تنها لب زد.

– مامانم از کتابا خوشش اومده بود.

ذوق به صدایم برگشت، اصلا حرف کتاب که می شد، من انگار جان می گرفتم از این که درباره ی محبوب ترین علاقه مندی ام با کسی حرف بزنم. خوشحال از رضایتی که نسبت به خریدش داشت لب زدم.

– خیلی خوبه، بازم اگر خواستید کتاب خوب بهتون معرفی می کنم.

کوتاه نگاهم کرد. انگار می خواست چیزی بگوید و
عمدا قورتش داد، متوجه این حال شدم و سرم را کمی
جلو کشیدم.

- چیزی می خواستید بگید؟

- نه، مهم نبود.

کنجکاو صاف سر جایم نشستم.

- پس یه چیزی بود، خوردینش!

خنده اش گرفت و سری تکان داد. پری ها کجا بودند
زیر گوشم بگویند، لعنت بر این خنده هایت مرد!

#پارت_۲۳۱

#طومار

– خوردمش.

مسخره ام می کرد باز؟ آخ که دودقیقه از تعریف پر
از نباتی که توی دلم برای خنده اش باز کرده بودم نمی
گذشت، مرتب پیش دلم سرافکنده می شدم با این
انتخاب. اخمی کردم که بالاخره به حرف آمد.

– خودتم اون کتاب ها رو دوست داری؟

– دوست نداشتم که پیشنهاد نمی دادم.

نزدیک کوچه بودیم، سرعش را کم کرد تا ردش نکند
و حین دقت به اسم کوچه ها، خیلی عادی... بی جنگ
و دعوا و صلح طلبانه پرسید.

– اومدم چندصفحه از شون بخونم شاید بهتر درکت کنم
اما... واقعا نتونستم.

می خواست رمان بخواند؟ اشاره کردم توقف کند،
نزدیک کوچه بودیم و باقی مسیر سهم پاهایم بودند که
زیادی امروز خوش به حالشان شده بود با رسیدگی او!
وقتی ایستاد به سمتش چرخیدم.

– سلیقه توی کتاب خوندن مهمه.

سری تکان داد، گمانم متعجب شده بود که این بار
برابرش گاردی نگرفته بودم.

– ولی سهراب و دوست داشتم.

– سهراب و همه دوست دارن. گفتگو

اخمی نرم روی پیشانی اش نشست، لحنش طوری بود
نمی شد فهمید شوخی می کند یا جدیست.

– خوش به حال سهراب!

خندیدم، جعبه را سفت بغل کردم و با نگاهی سمت
کوچه، شانه ای بالا انداختم.

- خب، مرسی!

ادایم را درآورد.

- خب، خواهش می کنم.

هنوز لبخند داشتم. با وجود این که زیادی حرصم را
در می آورد و زیاد برای علاقه ی ریز و اندکم دفاعی
در دادگاه عظم نداشتیم اما، اعتراف می کردم که بعضی
کارهایش بامزه بود. صدای وجدانم بلند شد که علاقه
ات واقعا ریز و اندک است سپیدار؟ قیر داغ باید می
ریختند توی گوش هایم که انقدر به صدای حق واکنش
نشان ندهند.

— خداحافظ.

سری تکان داد، دست روی فرمان گذاشته بود و تا وقتی پیاده شوم داشت تماشا می کرد، حتی تا وقتی وارد کوچه شدم هنوز آن جا بود... توی دستم جعبه ی شیرینی و یک بسته پاستیل بود، عقب ماشین او هم یک جعبه کیک و شیرینیه خاطره ای ساده بین مایی که اختلاف عیانمان، از همین جا شروع می شد که من کتاب دوست داشتم و او نداشت! کلید را توی قفل در خانه به سختی چرخاندم و با نفس عمیقی وارد شدم. شباهتمان هم می شد علاقه به جناب سهراب خان سپهری! همان جا که سروده بود گل شبدر چه کم از لاله ی قرمز دارد و می شد تعمیمش داد به این که، آزاد چه کم از پسرهای توی قصه ها دارد؟ آخ سپیدار رویارده ی افسون شده، که با یک پاستیل، شبدر را لاله کردی و رفت. صدای عزیز به محض رسیدن توی حیاط چهارستون تنم را لرزاند.

— بالاخره اومدی سپیدار؟ چرا انقدر دور { دیر } کردی؟

[illegible]

#پارت ۲۳۲

#طومار

بخش سخت و جان فرسای خانه تکانی، شستن پتوهای
بودند که سال به سال استفاده هم نشده بودند اما عزیز
اصرار داشت بو گرفته اند. پتوهایی که توی لگن های
قرمز و سفید خیسانده شده بودند و تایید را عزیز، فله
ای رویشان خالی می کرد و با آن چکمه های مشکی
که سایشش، میزان سایش پای من بود و عزیز از بازار
به نیت خودم خریده بودندشان، باید پا در تشت می
گذاشتم به نیت لگد کردنشان! خودش هم می نشست
توی ایوان، سینی چای را کنار دستش می گذاشت و
حین نظارت بر کار من گاهی صدایش را بالا می برد.

– گربه شورشون نکن!

پاهایم از لگد کردن پتوها درد گرفته بودند، لباس هایم
کهنه ترین لباس هایم بودند و قشنگ شبیه یک
خدمتکار کارکشته به نظر می رسیدم. موهای وزشده
ی دور صورتم را با دست عقب دادم و غرم را با
صدای بلند به زبان آوردم.

– این پتو رو هرسال می شوری، هیشکی هم دست
بهش نزده!

جوابم را نداد، اما صدای هورت بالا کشیدن چایش
قشنگ تودهانی برایم بود. کمی بعد، زنگ در هم به
صدا درآمد و عزیز را از جا بلند کرد. تا دکمه ی
آیفون را بزند کمی طول کشید و به محض باز شدن
در، سودابه و پژمان وارد حیاط شدند و انگار، فرشته
ی نجات من پا به خانه گذاشته بود.

– الهی قربونتون برم که خوش موقع اومدید.

پژمان با دیدن تیپ بی نظیرم زیر خنده زد و سودابه،
با دلسوزی جلو آمد و روسری از سرش برداشت.

– دردت به سر من، چرا تنهایی می شوری؟

خودم را برایش لوس کردم.

– عزیز نداشت بگم بیاید، ببین سه تا پتو رو خودم
شستم، چهارتا دیگه مونده.

خیلی سریع مشغول تا زدن پاچه های شلوارش شد و
رو به پژمانی که هنوز داشت می خندید تشر زد.

– برو از انباری ببین چکمه قدیمی ها رو پیدا می
کنی؟ بدو پسر...

شاد از تمام شدن این حجم از کار، از توی لگن بیرون
آمدم و عزیز همان در از خانه بیرون زد. جواب سلام
سودابه را داد و به سمت من چرخید.

@shahregoftegoo

- چرا از لگنو اومدی بیرون؟

- به خدا خسته شدم.

سودابه هم به جانب داری من برخاست.

#پارت_۲۳۳

#طومار

شهر گفتگو

- عزیز بچه گناه داره تک و تنها!

عزیز جفتمان را جای پتو شست و روی بند آویزان
کرد.

- این بچه ست؟ قدر این بودم سعیدم بغلم بود... خود
تو سن این بودی پرهام و نداشتی؟ یه طوری می گه
گناه داره انگار این سیندرلاست من نامادریش، فیلمشه
از زیر کار در بره... دنبال قاش کردنه(ناسازگاری
کردنه)

لب هایم آویزان شدند و سودابه با خند دست پشتم
گذاشت.

- چکمه ها رو دربیار، فکر کنم پژمان پیدا نکرد
قدیمی ها رو.

سروصدای پژمان از زیرزمین نشان می داد حرف
سودابه درست است. سری تکان دادم و چکمه ها را
از پا درآوردم. عزیز امان نداد به نشستیم.

- پژمان مامان، در بیا از اون پایین، بیا قالی رو بکش
وسط حیاط... سپیدار حالا که پتو ها رو سودابه می
شوره، قالی رو آب بگیر.

نفس کلافه ای بیرون فرستادم، سودابه ریز ریز خندید
و پا در تشت گذاشت و با آن هیکل کمی فربه اش، لگد
زدن را شروع کرد. پژمان با بالا آمدنش، دیگر نمی
توانست پنهانی بخندد. سودابه زهرماری نصیبش کرد
و او به دنبال دستور عزیز، رفت سراغ قالی ها. روی
پله های سرد نشستم تا قالی ها را بیاورند و دکه های
ژاکت عزیز را که تن زده بودم، بستم. صدای سودابه
ارام بلند شد.

– خاله حمیرا دیشب اومده بود خونم.

با تعجب تماشایش کردم، حواسش بود عزیز سر نرسد.

– می گفت عزیز ازم دلخوره، روم نمی شه پیام پیش
خودش... می خوان برای محمدمهدی برن
خواستگاری، قصد داره قبلش این کدورت برطرف
بشه.

سر من هم چرخید سمت داخل خانه، عزیز داشت به
پژمان کمک می کرد قالی را رول کند و بیاورد حیاط،
بلند شدم و نزدیک به سودابه ایستادم. همین طور
داشت تکان می خورد و پتو را لگد می کرد. پس
محمدمهدی خیلی زود حرفش را به کرسی نشانده بود.
برایش خوشحال بودم؟ گمانم اگر کمی آن حس حسادت
نبود، می شد این طور تلقی کرد.

- تو چی گفتی؟

- گفتم خبرتون می کنم یه شب بیاید این جا، یه شب که
ما هم باشید... عزیز قربونش برم اهل کینه نیست.
بیان، خودش پیش قدم می شه برای رفع کدورت.

- باز فشار عزیز بالا نره آجی.

#پارت_۲۳۴

#طومار

دست از تکان خوردن برداشت، من را سمت خودش کشید و محکم صورتم را بوسید. سودابه همیشه عجیب و غریب لوسم می کرد.

– دورت بگردم نترس.

عزیز بالاخره با پژمان از خانه خارج شد و کمی بعد، قالی کف حیاط بود و پژمان هم به سختی شلوار جینش را بالا داده بود تا همپای کمکمان شود برای شستش و من امیدوار بودم تا ظهر، این کار ها تمام شوند و من لااقل بعد از ناهار بتوانم به کتابفروشی بروم. پارو را آوردیم تا روی فرش حرکتش بدهیم و عزیز این بار از این که نیروی کمکی برای تمیزکردن خانه اش زیادتز شده، با لبخندی راضی تر... لیوان چایش را برداشت و صدای هورتش را بلندتر به گوشمان رساند.

از خانه تکانی عید بدم می آمد!


~~~~~

بعد از کل جوش ناهار، عزیز رضایت داده بود که کار امروز بس است. با پاهایی که به خاطر آب سرد حیاط و خیس شدن دوساعته هی شستن قالی و پتو، حسابی درد می کرد و گرفته بود خودم را به کتابفروشی رساندم. انقدر خسته بودم که به مغازه ی کناری نگاهی هم نینداختم. قرص مسکنی که سر راه از داروخانه گرفته بودم را با آب گرم داخل کتابفروشی به معده فرستادم و همراه روشن کردن چراغ ها، بخاری برقی را هم به برق زدم. نیاز داشتم به گرما... تا این سرمای رفته به جان استخوان های پایم کمی آرام بگیرد. حالا که کسی نیامده بود داخل، می شد همان گوشه ی کتابخانه، کنار بخاری برقی نشست و پاهایم را به گرمای مورد نیازش برسانم. پشت میز گرد آن پشت نشستم، سرم را روی میز گذاشتم و با نزدیک کردن پاهایم به منبع گرما، دعا کردم کاش لااقل آمدن بی فایده نباشد و چندمشتی داشته باشم. دعایم زود به ثمر نشست چون با بلندشدن صدای آویز، سر من هم بالا آمد و دختر بچه ای همراه

مادرش... توجهم را جلب کردند. با همه ی خستگی ام  
لبخندی زدم تا از ورود به کتابفروشی ام حس خوبی  
بگیرند و به طرفشان رفتم.

– خوش اومدید به طومار!

زن تشکر کرد، دخترکش با آن فرفره ی رنگی توی  
دستش که انگار از دستفروشی خریده بود، با خجالت  
داشت تماشایم می کرد.

– کتاب چگونه ثروتمند شویم رو می خواستم.

لبخندی روی لبم خشکید اما سعی کردم به هر ضربی  
بود نگهش دارم. تجربه ی لبخند زدن، وقتی دوست  
داشتی دهانت را کج کنی خیلی سخت و مسخره به  
نظر می آمد.

#پارت\_۲۳۵

## #طومار

– متأسفم، نداریمش.

– اهرم های پولدار شدن و چطور؟

گوشه ی گونه ام را خاراندم، توی ذهنم دنبال جملاتی بودم که بدون توهین نظرم را به این زن بگویم. کلمات اما گم شده بودند. به جای جواب به این سوال، دستم را پشتش گذاشتم و او را به سمت قفسه های کتاب ها هدایت کردم.

– می خواهید به نگاه به عناوین بندازید؟ شاید چیزی از بهتری پیدا کردید.

خیلی از پیشنهادم راضی به نظر نمی رسید اما سری تکان داد و من با لبخندی به روی دخترکش که دویده بود سمت بخاری برقی، زن را تشویق کردم به انجام

این کار. گمانم دخترک سردش بود، به سمتش رفتم و درجه ی بخاری را بیش تر کردم.

– اسمت چیه عروسک؟  
@shahregoftegoo

با خجالت و صدایی ریز جوابم را داد.

– میشا!

چه چال گونه های عمیقی داشت، دلم برایش رفت و گونه ی نرمش را نوازش کردم. با خجالت خندید و خودش را تکان داد. برای این که اذیت نشود از کنارش بلند شدم و خودم را به زنی که بدون این که اصلا بداند چه می خواهد، بین قفسات می چرخید رساندم. مشتری های کتاب های زرد، همیشه گذرشان به طومار من می افتاد. با لبخند به زن نزدیک شدم.

– به نظرتون جواب می ده؟



بی حواس نگاهم کرد، به قفسه ها تکیه زدم و واضح تر پرسیدم.

- این که با یه کتاب آدم پولدار بشه.

لبخندی تلخ روی لب هایش نشست.

- وقتی همه دری رو برای رسیدن به آسایش زدی ولی نشده، امتحان این یه راه هم ضرر نداره.

جوابی نداشتم، حقیقتش حس می کردم خیلی شعاری بود اگر می خواستم بگویم بدون پول هم می شود خوشبخت بود. با این حال این کتاب ها را هم قبولشان نداشتم. خسته از گشتن بین قفسات و پیدا نکردن عنوانی که به ثروت ربط داشته باشد پرسید.

- کتابفروشی درآمدش خوبه؟



#پارت\_۲۳۶

#طومار

خندیدم.

– از شلوغی این جا مشخص نیست؟

خودش هم لبخند زد، دست آخر با ناکامی دو کتاب قصه برای دخترش گرفت و با خداحافظی آرامی کتابفروشی را ترک کرد. به پیاده روی شلوغ و عابرین پیاده ی پر عجله خیره ماندم و از درد پاهایم لب گزیدم. دوباره به سمت آن میز چرخیدم، نشستم کنار بخاری و با دیدن فرفره ی افتاده ی دخترک کنارش... آهی از سینه ام بیرون خزید. کاغذ فرفره را لمس کردم و با غصه لب زدم.

– چرا انداختیش این جا کوچولو؟

[illegible]

pg. 765@shahregoftegoo

با من نداشت و انگار خیلی آرام داشت پیش روی می کرد. زبانم لال شده بود و قلبم نمی زد. گرمای آتش و بوی سوختن چوب و کتاب های قفسه، توی بینی ام بودند اما... انگار خیال داشتم با پلک زدن از آن خواب بلند شوم. حس می کردم خواب می بینم و این آتشی که این طور دارد گر می گیرد، توی کتابفروشی من راه نیفتاده. با گرمایی که زیادی نزدیکم شده بود، بهت یخ زده ام را شکاندم و از پشت میز پریدم. میزی که در اسارت قفسه های کتابی بود که داشتند می سوختند. چندین بار پلک زدم، عرق سر خورد از کنار شقیقه هایم و رسید تا زیر چانه ام. نگاهم چرخید، ظاهرا آتش از سمت بخاری برقی بود و نزدیکی بخاری به قفسه های کتاب، جان بخشیده بود به آن برای گر گرفتن و بالا رفتن. خواستم به سمت خروجی فرار کنم اما، این جا پر بود از کاغذ و چوب... یعنی مواد غذایی برای جان گرفتن آتش و بزرگ تر شدن فاجعه فراهم بود. چطور می توانستم تمام سرمایه ام را رها کنم و بروم؟ به سمت انتهای کتابفروشی دویدم. باید آب برای خاموش کردن آتش فراهم می کردم. دود بلند شده از مغازه، انگار چندنفری را به داخل کشانده بود چون سروصدای عجیبی می آمد و من بی اهمیت

به هرچیز، با چشمانی خیس و ترسیده... دنبال راهی  
برای رساندن آب بودم اما در اصل داشتم دور خودم  
می چرخیدم، چرخیدنی که با صدای بلند یک نفر...  
متوقف شد و لب هایم را از حرکت هیستریک و  
ترسیده شان نجات داد. یکی که داشت با فریاد صدایم  
می کرد...

- سپیدار؟ سپیدار...

#پارت\_۲۳۷

#طومار

صدایش انگار قوت بود، چسبید به جان پاهایم. تازه  
توانستم کپسول آتش نشانی که روی دیوار بود را ببینم،  
به سمتش رفتم و از روی دیوار جدایش کردم. گام هایم  
را با دو سمت جلوی کتابفروشی برداشتم و با دیدن  
بیش تر شدن وسعت آتش، ناباورانه چشمانم پر شد.  
حتی نمی توانستم درست گریه کنم، کسی جرئت داخل



شدن پیدا نکرده بود جز اویی که به محض دیدنم،  
سراسیمه سمتم آمد.

– استخاره می کنی؟ رفتی اون پشت چیکار؟ بدو باید  
بریم بیرون زنگ زدیم آتش نشانی خطرناکه موندن.

مقاومت کردم و او فهمید، چنان نگاهم کرد که ترسیدم  
اما عقب نکشیدم.

– کتابام...

– احمق، کتابات مهم تره یا جونت؟

داد می زد، صدای سوختن چوب و همه ی بیرون  
این را می طلبید که با صدای بلند حرف بزند، دود کل  
کتابفروشی را پر کرده بود و نفس کشیدن سخت شده  
بود. سرم را تکان دادم، قوه ی عقلم زائل شده بود.  
کیسولی که حتی بلد نبودم با آن کار کنم را تکان دادم.



– باید خاموشش کنم.

این بار فریادش نه برای رسیدن صدایش که از سر خشم بود.

– الان آتش نشانی می رسه، جون خودت و بردار بیا بریم.

بی اهمیت سعی کردم بفهمم باید با آن کپسول چه کنم، این کتاب ها فقط سرمایه ی من نبودند، خدایا پرهام... چشمانم پر بود اما حتی یک قطره از بینشان نمی ریخت. سرفه ای کردم بین آن همه دود و انگار آتش لحظه لحظه داشت وسعت می گرفت و من نمی دیدم. کپسول از دستم با شدت بیرون کشیده شد، مردی که حالا چهره اش دودزده شده بود و اخم داشت من را عقب فرستاد.

– بده برو عقب! دختره ی کله شق!

چرا جان خودش را بر نمی داشت تا برود؟ مانده بود  
کنارم برای چه؟ جلوی چشمانم کف کپسول را پاشید  
روی آتش اما شدتش زیادتیر از آنی بود که بتواند  
کاری کند. با افتادن یکی از قفسه ها و صدای مهیبش،  
انگار کابوسم پررنگ تر شده بود. از ته قلبم می  
خواستم همین حالا از خواب بلند شوم. گرما و دود،  
داشت راه نفسم را می بست. ترس و شوک هم به  
کمکشان آمده بود. دستم را روی گلویم گذاشتم،  
ناباورانه به صحنه ی فروریختن قفسه ی دوم هم چشم  
دوختم و صدای ماشین آتش نشانی، شد نور امید به  
قلب من و اوایی که داشت به خاطر من تلاش می کرد.  
او هم صدا را شنید، چون سرش را چرخاند و بازدمش  
را محکم بیرون فرستاد. این بار حتی نگاهم هم نکرد،  
فقط شانه هایم را چسبید و من را با شدت به سمت  
خروجی

#پارت\_۲۳۸

#طومار

[illegible]

pg. 771@shahregoftegoo

داشت کم تر می شد. حالا همه خیالشان از خاموش شدن آتش راحت شده بود.

– سیم بخاری برقی جرقه زده. احتمالاً نزدیکش کاغذی بوده که شعله رو جون داده، بعد هم که خب... چوب و کتابا باعث شدن مدت زمان کمی گر بگیره و جلو بره. این وسیله های الکتریکی باید مرتب از نظر سلامت چک بشن، وگرنه خسارت زیادی به ثمر میاره.

نگاهم باز چسبید به سمت کتابفروشی، خسارت زیاد؟ دیگر قرار بود چه شود؟ نگاهم مات بود... کاغذ نزدیک به بخاری، همان فرفره ی رنگی بود. فرفره ای که دنیایم را سوزانده بود. مرد زمزمه کرد.

– بیمه بودید؟

نمی توانستم روی صحبت هایش تمرکز کنم. فقط به دستانم زل زدم، او هم فهمید حالم برای این سوال و



جواب ها خوب نیست و عقب کشید. تکنسین اورژانس  
سمتم آمد و زمزمه کرد.

به کپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo - بهترید؟ از نظر تنفس؟

آزاد با صدایی گرفته پرسید.

- نیاز نیست بریم بیمارستان؟

تکنسین جوابش را کوتاه داد و به سمت من آمد،  
ماسک را از روی صورتم برداشت و چیزهایی هم رو  
به من گفت، حرکت لب هایش را دیدم اما صدایی توی  
گوش هایم نبود، هیچ صدایی جز سوختن چوب ها!  
آنژیوکت سرمی که پشت دستم وصل کرده بود را  
خودم بیرون کشیدم و از لبه ی ماشین پایین آمدم، سرم  
کمی گیج رفت اما به روی خودم نیاوردم و راهم را  
سمت کتابفروشی کج کردم. می خواستم ببینم داخلش

#پارت\_۲۳۹

## #طومار

به چه وضعی درآمده. نزدیک به در کتابفروشی دستی  
بازویم را چسبید و سرم را چرخاند. داشت با اخم  
عمیقی تماشا می کرد.

– اون تو هنوز پر دوده، تازه نفست راست و ریس  
شده، کجا سرت و انداختی پایین می ری؟

نمی دانم چطور نگاهش کردم که کلافه پلکی بست و  
زمزمه کرد.

– لاله الله، ببین... خوب نیستی دختر، بیا بریم طرف  
کفش فروشی... یکم روبراه شی بعد، تازه یه دور تن  
و بدنمون و لرزوندی و سکتمون دادی، یه فرصت بده  
قبلی رو هضم کنیم بعد دوباره شروع کن.

نگاه ممتد باعث شد رهایم کند و متأسف و جوشی لب  
بزند.

– اصلاً برو، به جهنم.

یک قسمت از دستش سوخته بود، وقتی توی هوا  
تکانش داد دیدم، به روی خودم اما نیاوردم چون دلم  
خیلی بیش تر سوخته بود. وارد شدم، بوی بدی که  
توی فضا بود، صورتم را درهم نبرد. گنگ تر از این  
حرف ها بودم که این چیزها به چشم بیاید. فقط به  
دیوارهای سیاه شده، سه قفسه ی کتاب نابود شده و  
قفسه های رنگ گرفته و کتاب هایی که اگر سالم هم  
مانده بودند، کاغذشان قطعاً تغییر رنگ داده بودند زل  
زدن و حس کردم دستی زیر گلویم نشست و تا جان  
داشت، فشردهش.

شهر گفتگو

– دیدی؟ بیا بیرون حالا...

پشت سرم آمده بود. چرا تنه‌ایم نمی گذاشت؟ مگر به  
جهنم حواله ام نکرده بود پس چرا بی خیال نمی شد؟  
جلو رفتم و نزدیک به قفسه ی کتاب های بابا نعمت

الله ایستادم. قفسه ای که هیچ از آن نمانده بود. زانوهایم خم شدند، نشستم بالای سر قفسه ها و دستم روی پودری سیاه که قبلا کتاب بود نشست. او هم کنارم قرار گرفت و این بار آرام زمزمه کرد.

– سپیدار، خوب نیست این بوی دود واست... بریم بیرون جان جدت.

– این کتابا، تنها چیزی بود که باعث می شد خودم و به بابام نزدیک بدونم.

سکوت کرد، صدایم خیلی افتضاح به نظر می آمد. زانویم روی زمین قرار گرفت و چشمانم تار دید. هیچ اما از تویشان بیرون نریخت.

– خیلی کوچیک بودم که مرد، ازش برام یه چندجلد کتاب مونده بود که یادم می نداخت علاقم به کی رفته. بعد حس می کردم نزدیکمه، همشون و از دست دادم.



حرفی نزد، به در و دیوار زل زدم و لب هایم را  
محکم روی هم فشردم.

- خیلی بی عرضم مگه نه؟  
@shahregoftegoo

#پارت\_۲۴۰

#طومار

فقط صدایم کرد، برعکس لحظات قبل این بار آرام.

- سپیدار!

آب دهانم را قورت دادم. کامل نشستم روی زمینی که  
سوخته بود و سیاه!

- پرهام بهم اعتماد کرد، این جا رو از باباش گرفت،  
خودش سرمایه گذاشت شریکم شد... عزیز بهم پول

داد که برم سراغ کار محبوب خودم. خواهر برادران  
بهم اعتماد کردن و من مثل همیشه گند زدم.

باز صدایم کرد، من اما نمی خواستم توجهی نشان  
بدهم.

– هر بچه ای می دونه، بخاری برقی احتمال اشتعالش  
بالاست. نباید کاغذ نزدیکش باشه، باید مکان  
قرارگیریش دور از کاغذ و پارچه باشه، من اما دیدم  
فرفره افتاده و برش نداشتم. همش توی ذهنم این بود،  
این بلاها برای ما نیست که... برای بقیه ست. یه تنبلی  
کوچیک، یه سهل انگاری، باعث شد جلوی همه  
شرمنده شم، حتی جلوی بابام.

جمله ی آخر را میان بغضی گفتم که دل خودم هم  
سوخت. بعد از آن بود که اشک هایم بالاخره ریختند و  
سرم پایین تر افتاد، دیدم که قطرات اشک روی سیاهی  
زمین سقوط کردند و نفسم به سختی بالا آمد، شبیه  
صدایم...

– همشون و ناامید کردم.

ملايم تر صدايم كرد.

– دختر...

سرم را تکانی دادم، حالم اصلا خوب نبود... قلبم را داشت له می کردند.

– تو هم گفתי، گفתי سومی رو خدا بخیر کنه. سومین بلا، نابودم کرد.

متوجه نبودم که دیگر جمع نمی بندمش. فقط می خواستم برون ریزی کنم، می خواستم آن احساسات وحشتناک را بیرون بریزم و سبک شوم. او هم به رویم نیاورد، مثل خودم نشست و زمزمه کرد.

– آره خب، خیلی گند زدی.

به سمتم نگاه کردم، جدی به نظر می رسید... اشکم را  
با نگاهش دنبال کرد و این بار آرام تر نجوا کرد.

– ولی من جای خانوادت باشم، به گندی که زدی فکر  
نمی کنم. می دونی به چی فکر می کنم؟

نمی دانستم. کتاب های بابا جلوی چشم بودند، حتما  
عزیز از این که به من سپرده بودشان پشیمان می شد،  
اشک بعدی را هم با نگاهش دنبال کرد و مهربانانه  
زمزمه کرد.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۴۱

#طومار

– به این که خدارو شکر سالمی.



نگاه خیسم توی نگاهش نشست، اخم نرمی کرد و دستش را جلو آورد.

– دود و دیدم ترسیدم، اون لحظه که به جای خارج شدن از کتابفروشی داشتی مقاومت می کردی، می خواستم بزَنمت.

واکنشی نشان ندادم، سر تر از آنی بودم که دلم بریزد و ضعف کند. دست جلو آمده اش نشست روی لبه ی کاپشن توی تنم، خز کلاهش را لمس کرد و متأثر نجوا کرد.

– خدا رحم کرد.

یک قطره اشک دیگر پایین ریخت، انگشتانش جمع شدند و لب هایش را بهم چسباند، بازدمش را عمیق بیرون فرستاد و بازویم را دوباره چسبید.

– پاشو، پاشو بریم کفش فروشی... قول می دم این جا دوباره می شه شبیه سابقش.

کرخت بودم اما با حرکت دستش به سختی بلند شدم،  
نگاه ترم هنوز سمت قفسه ی کتاب های بابا بود و  
سنگینی عجیبی از این بابت توی سینه ام حس می  
کردم، نه می شد نفس کشید و نه می شد از زنده بودن  
خوشحال بود. بیش تر دوست داشتم کسی نبود تا  
محکم، بلند و بی وقفه گریه می کردم. دستش را با  
فاصله پشتم گذاشت. از کتابفروشی که بیرون آمدیم،  
سر چرخاند و با دیدن حامد، گامی به سمتش رفت.  
چندکلامی با او حرف زد و در کفش فروشی را برای  
من باز کرد. پاهایم را دنبال خودم کشاندم... خودش  
بیرون رفت، با مأموری که آمده بود حرف زد و حدود  
یک ساعت بعد، دیگر خبری از جمعیت و مأمورهای  
آتش نشانی و نیروی انتظامی نبود. تمام آن لحظات را  
توی هیروت و بهت سیر کرده بودم، آرام اشک ریختم  
و توی دلم عزایی به راه انداخته بودم، پرسوز! وقتی  
بالاخره داخل شد، در را بست و تابلوی بسته می باشد  
را به سمت بیرون چرخاند تا کسی نیاید.

– بیا این جا صورتت و بشور.

به مسیری که گفته بود چشم دوختم، یک روشویی بود  
در انتهای مغازه. به جای برخاستن زمزمه کردم.

– می شه تماس بگیرم؟

بطری آبی برایم آورد، سری تکان داد و مقابلم قرارش  
داد.

– یکم بخور، بذار ردیفتم کنم بعد زنگ بزن. این  
طوری بری فکرم پیشتم می مونه.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۴۲

#طومار

جمله های امروزش اگر در وقت دیگری بود، دل پری  
ها را تا انتهای سرزمینشان می برد. امروز اما دل  
پری ها هم با سوختن کتاب شاملوی بابا، آتش گرفته

بود. به دست سوخته اش نگاه کردم، متوجه شد و عقب کشیدش.

- هیچی نیست.

- چرا اومدی تو کتابفروشی؟

فقط نگاهم کرد، صدایم می لرزید... از ضعف، ترس یا هرچه بود، دلیلش را نمی دانستم. خودم را بغل گرفتم از دردی که توی سینه ام پخش بود. من امشب را چطور می گذراندم وقتی لحظه به لحظه بدتر می شدم؟ حتی دیگر دلم نمی خواست به کسی خبر بدهم چه از سر گذرانده ام، می خواستم جایی بروم که هیچ آدمی نباشد.

- همه ترسیده بودن، کسی نیومد جز تو... چرا؟



بی مکث، کمی اخم کرد و جوابم را جدی داد، جوابی که صادقانه بود... من هنوز تن صدایش وقتی صدایم کرد سپیدار به یاد داشتم.

@shahregoftegoo

– منم ترسیده بودم، اما از سر سوختن تو!

#پارت\_۲۴۳

#طومار

حرفش قشنگ بود... اما چرا ذره ای از درد توی سینه ام کم نمی کرد؟ چرا هنوز صحنه ی سوختن کتاب ها جلوی چشم بود و قلبم، خودش را می کوبید به جناغ سینه ام؟

شهر گفتگو

– چرا الان این طوری نگاهم می کنی؟

با صدایی بی جان پرسیدم.

– باید برم پلیس؟

نفس عمیقی کشید، حس کردم لحن صدایم باعث این کلافگی اش شده بود. طوری که به نظر می آمد، خوشش نمی آمد از این همه درد بین نت های کلامم، اذیتش می کرد شاید!

– آتش نشانی گزارشش و داده، حالت خوب نبود، خواستن فردا برای شرح کامل واقعه بری... یه توضیح باید بدی برای چطور آتیش گرفتن مغازه. مشکلی نیست اگر الانم نری.

سری تکان دادم، خیلی خوب بود که امشب را فرصت داشتم برای بازیابی خودم. به دست سوخته اش نگاه کردم و چشمانم بیش تر پر شد. اخم کرد.

– آروم باش دختر خوب.

سعی کردم، نفس عمیقی کشیدم ولی نشد... ثانیه به ثانیه انگار زخمم بیش تر می سوخت. زخمی که توی قلبم جریان داشت، توی آن قسمت بابایی بودن دلم. فهمید که آهسته عقب کشید و لب زد.

- چیکار کنم برات؟

- برم...

اخمش عمق گرفت، تویش می شد گم شد.

- کجا با این حالت؟

به اطرافم چشم دوختم، نمی دانستم حتی دنبال چه می گردم، یک سرگشتگی عیانی توی صورتم بود که درکش کرد و دستش را جلو آورد. وقتی انگشتانم را لمس کرد، توی جایم لرزیدم و بیچاره وار تماشایش کردم. اولین باری بود که مردی غریبه داشت لمسم می کرد. از این همه بکر بودم، خودم هم شوکه شده بودم.

– ببین، می فهمم ترسیدی.

ترس؟ کتاب های بابا، ضرر مالی به پرهام، از بین بردن امانت های عزیز... این ها اسمش ترس نبود، کابوس بود.

#پارت\_۲۴۴

#طومار

– ولی خطر تموم شده، همه چی تموم شده... گوشت با منه سپیدار؟

شهر گفتگو

– تموم شد!

جمله ام باعث شد صورتش درهم برود، انگار متوجه منظورم نمی شد. هذیان وار نجوا کردم.



– یادگاریای بابا تموم شد. همشون تموم شدن...–

بعد خودم را بغل گرفتم، از جایم بلند شدم و آزاد هم با من برخاست. اطرافم را نگاه کردم، حتی درکی از راه خروجی نداشتم. ذهنم خاموش شده بود، به واقع هیچ ادراکی نداشت.

– برم.

– هی قرقره نکن این کلمه رو، کجا وقتی شبیه بم شدی بعد زلزله!

بم، بعد زلزله... یعنی لرزان، یعنی بی تاب، یعنی پر از غصه، یعنی پر از حس مرگ... نالان لب زدم.

– برم پیش بابام.

خواست حرفی بزند اما ساکت شد، فقط عمیق نگاهم کرد و به سراغ کایشنش رفت. هنوز صورتش سیاهه ی آتش را همراه خودش داشت.

– بیا بریم.

دنبالش رفتم، وقتی به کتابفروشی نگاه می کردم، حس غصه من را احاطه کرد و چشمانم، همراه گلویم سوخت. صدایم کرد... به طرفش چرخیدم و او به ماشینش اشاره کرد. بی جان سمتش رفتم، سوار شدم و کمی بعد، خودش هم پشت فرمان نشست. تا وقتی دور شویم، نگاهم چسبیده بود به کتابفروشی که از بیرون مشخص نبود داخلش به چه روزی درآمده. آهسته پرسید محل قبر بابا کجاست، آدرس را دادم و توی خودم جمع شدم. سنگین بودم... خیلی خیلی سنگین! صدای پخش را زیاد کرد و من آرام یک قطره اشک از گوشه ی پلکم سر خورد روی گونه ام. قطره ای که بعدش چشمانم را بستم و یخ زده خودم را بغل کردم.

یه جوری پشت کوه انداختی که پیدام نشد

چه جوری زنجیرمو بافتی که هی پاره شد؟

ای عموزنجیر باف، حیف عموزنجیرباف..  
بابا دیگه نمیداد هیچی بیاره برام... با صدای چی می  
خوای گریه کنم دیگه برات؟

ای عمو زنجیرباف، حیف عمو زنجیرباف..

#پارت\_۲۴۵

#طومار

صدای پخش را کم کرد، سرم را چرخاندم و با همان  
صدای گرفته لب زدم.

- چرا کم کردی؟ شهر گفتگو

نگاهم نکرد فقط خیلی جدی حین رانندگی جواب داد.

- چون امروز به اندازه ی کافی گریه کردی.

به اندازه ی کافی؟ نظری غیر از این داشتم. اگر جای من بود می فهمید حتی خیلی کم گریه کرده ام. گلوی دردناکم را ماساژ دادم و با رسیدن به مقصد مورد نظر و توقف ماشین، بی مکث در را باز کردم. صدایم کرد اما نایستادم. به سمت قطعه رفتم و همان طور هم گلویم را می مالیدم تا از شر آن کوفته ی بزرگ درونش رها شوم. سر خاک بابا، بالاخره پاهایم از حرکت ایستادند، به اسمش که روی سنگ نگاه کردم، آن لعنتیه گیرکرده توی گلو بزرگ تر شد. نشستم و همین که دستم سنگ را لمس کرد، بغضم با صدای بلندی ترکید. نزدیک نیامده بود، حتی برنگشتم ببینم کجا ایستاده اما حس می کردم اجازه داده بود تنها باشم.

– بابا نعمت الله...

هیچ وقت جوابم را نمی داد، نمی گفت جانم دخترم... در حسرت شنیدن صدایش بزرگ شده بودم. سرم را



روی سنگش چسباندم و میان حق های نفس گیرم  
یک دم زمزمه کردم.

– من و ببخش، من و ببخش... من و ببخش بابا.

حس عذاب وجدان داشت نابودم می کرد. من چیزهایی  
که متعلق به او بود را نابود کرده بودم. چون خودخواه  
بودم، چون دلم می خواست توی کتابفروشی ام با  
داشتنشان دلگرم شوم، چون دقت نکرده بودم و عین  
یک احمق اجازه داده بودم بی دقتی ام فاجعه به بار  
بیاورد.

– بابا معذرت می خوام.

جوابم را که نمی داد هیچ، قصدی برای آرام کردنم هم  
نداشت. همیشه همین بود، همیشه من می آمدم حرف  
می زدم و او سکوت می کرد. من نه صدایش را داشتم  
نه نوازشش را... اشک هایم تمامی نداشتند و دلم، اخ  
که داشت می ترکید از این غصه.

– بابا من باز گند زدم.

باز هم سکوتش، سرم را بلند کردم و میان اشک ریختن هایم گله کردم.

– چرا نیستی؟ الان باید باشی بگی عیبی نداره.. بگی خسارت پرهام و جبران می کنی، بگی پشتمی، بگی نگران نباشم... بگی فدای سرت کتابام و سوزوندی. بگی خدا رو شکر که سالمی. من الان نیازت دارم آخه... بابا؟

شهر گفتگو

#پارت\_۲۴۶

#طومار

بی جواب بود بابا گفتن هایم، سرم را پایین انداختم و شانه هایم لرزید.

– من فکر می کردم خیلی قوی و بزرگم، ولی الان  
فهمیدم فقط یه آدم دست و پاچلفتی ام که برای بقیه  
دردسر درست می کنم. حتما اگر بودی... خیلی از  
داشتم شرمنده می شدی، مگه نه؟

اشک از چهره ام پاک کردم و توی سرما در خودم  
جمع شدم. صدایم دیگر رمق نداشت.

– جواب شوهر سودابه رو چی بگم. مغزش دیواراش  
سوخت... سیاه شد.

بعد این جمله، باز اشکم ریخت و دوباره نالیدم.

شهر گفتگو

– بابا خیلی ترسیدم، خیلی وحشتناک بود.  
چندساعت از آن حادثه می گذشت اما ترسش لحظه به  
لحظه با من بود، تمامی نداشت و بعید می دانستم به  
این زودی هم از یادم برود. صدای افتادن قفسه ها توی

سرم هی تکرار می شد. پرهام و پس انداز زندگی  
مشترکی که وسط کارم گذاشت را چه می کردم؟

– وای... وای... وای بابا! @shahregoftegoo

شبیه بچه ها گریه می کردم و آزاد اجازه داده بود تا  
تنها بمانم. وقتی به خودم آمدم که هوا کامل تاریک شده  
بود و شانه های من بالا می پرید، قفسه ی سینه ام  
محکم تکان می خورد اما دیگر اشکی نبود. او هم  
همان وقت بالاخره جلو آمد و کنار قبر زانو زد،  
شروع کرد به خواندن فاتحه و آهسته با صدایی گرفته  
لب زد.

– خودت و هلاک کردی. شهر گفتگو

سینه ام تکان خورد، شبیه دل دل زدن های بچگی...  
جوابی که ندادم، نگاهم کرد.



- خانوادت نگرانت می شن، پاشو برسونمت. امشب و فقط بخواب... به هیچی فکر نکن، فردا برای غصه خوردن و تصمیم گرفتن وقت هست.  
صدایم در نمی آمد، به سختی پرسیدم.

- تصمیم گرفتن؟

بعد هم میان همان حال بد، تلخندی زدم. کف دستم را به سنگ بابا چسباندم و به سختی برخاستم. او هم بلند شد. خودم را بغل گرفتم از شر سرمایی که بعید می دانستم بقیه هم مثل من حسش کنند، انگار از قلبم نشأت می گرفت.

- تصمیم نداره... من عرضه ی این کار و نداشتم.

خواستم بروم که بازویم را گرفت و نگهم داشت. به بازویم چشم دوختم و او آرام رهایش کرد.

طومار:

#پارت\_۲۴۷

#طومار

- یعنی انقدر زود و ا دادی دختر؟

گیج بودم، سرم درد می کرد و اصلا خوب نبودم...  
ریه هایم هنوز هم می سوخت. گمانم بهتر بود امشب  
را با آرامبخش سر می کردم. گیجی ام را که دید  
سرش را سمت قبر بابا چرخاند و بلند گفت.

- آقای نعمت الله کرمانی، خوبه نیستی... اگر بودی،  
به دختری که انقدر ساده جا خالی می کنه، اصلا  
افتخار نمی کردی.

مات تماشایش کردم، با چشمانی که هنوز هم خیس  
بودند. با تأسف تماشایم کرد.

- راجع بهت درست فکر کرده بودم، تو آدم بازار نیستی... راستم می گی، برو بشین توی خونه، بذار این آخرین شکستت باشه. این طوری امن تره برات.

سرش را هم کمی جلو کشید، تلخ اما محکم گفت.

- برو بشین توی قصه هات غرق شو، این دنیا به درد شما نمی خوره خانم.

بعد از من فاصله گرفت و با گام هایی آرام به سمت ماشین حرکت کرد. دل دل زدنم ادامه داشت، هنوز سینه ام محکم تکان می خورد از آثار گریه ی ساعات پیش و چشمانم می سوخت. لرزیدم و وقتی دیدم جدی جدی دور شده، به پاهایم جان دادم برای دنبالش رفتن. صدای گام هایم را شنید و کمی سرعتش را کم کرد. بدون چرخیدن به سمت هم صدایش را بلند کرد.

- یواش بیا سرت گیج نره، انقدر گریه کردی کم مونده غش کنی.

سر عتم را کم کردم، بغضم دوباره از نو توی گلویم نشست و دنبالش شبیه جوجه اردکی راه رفتم. حرف هایش حالا به آن معجون درهم ذهنم اضافه شده بودند. یعنی من ضعیف بودم؟ یعنی واقعا حق نمی داد بعد اتفاق امروز انقدر خسته شوم؟ که دلم بترکد از ضرری که به خودم و پاره ی تنم رسانده ام؟ که طاقتم تمام شود و زمین بخورم؟ به ماشین که رسیدیم، آرام سوار شدم و قبل از این که حرکت کند نجوا کردم.

- من ضعیف نیستم.

دستش روی سوییچ ماند و به سمت چرخید، چشمانم باز پر شد... سرم را چرخاندم سمت شیشه و با همان صدای گرفته ادامه دادم.

- فقط خستم.



حرفی نزد، تنها واکنشش استارت زدن ماشین بود و حرکت کردن سمت خانه، خانه ای که حالا آدرسش را داشت. تمام طول راه را سکوت کردیم، توی خودمان و حرف های ذهنمان و روز شلوغی که گذرانده بودیم

#پارت\_۲۴۸

#طومار

غرق شدیم و درست وقتی سر کوچه مان توقف کرد، از رویارویی با خانواده ام، زمهریر را تجربه کردم. نگاهم سمت کوچه بود و دستم روی دستگیره که مخاطب قرارم داد.

شهر گفتگو

– سپیدار!

چرخیدم سمتش، اخم هایش کم شده بودند.

– آدمای خسته استراحت می کنن و پر قدرت برمی گردن.

معنی حرفش را فهمیدم، نگاهم باز خیس شد... چیزی نگفتم و او آخرین جمله اش را هم گفت.

– امروز تنها چیزی که بهش فکر کردم این بود که چقدر خوشحالم سالم از اون تو بیرون اومدی.

انگار مرزی از نور، بین ما نشست و خون توی تنم رقیق شد. سرم پایین افتاد و پیاده شدم. نگاهم سمت خانه چرخید و قدم هایم را دنبال خودم کشیدم. کشیدم و توی تاریکی کوچه، این بار به جای گلویم، قلبم را لمس کردم. قفل در را که باز کردم، سرچرخاندم سمت کوچه... دیگر نبود، نبود اما صدایش توی گوش من هنوز بود. خسته دالان را رد کردم. پا به حیاط گذاشتم و میان روشنایی حیاط، متوجه سایه های آشنای پشت پنجره ها شدم که داشتند حرکت می کردند. همه امشب این جا بودند. بدون این که بدانند چه بلایی سر من آمده. کنار حوض زانو زدم، دستم را توی آب خنکش

فرو بردم و بعد چندثانیه خیرگی به آب، مشتی روی  
صورت‌م پاشیدم. پاشیدم و دوباره بغض کردم، مشت  
دوم را هم پاشیدم و بین صدای خنده‌هایی که از داخل  
خانه می‌آمد، اشکم ریخت. همان جا کنار حوض  
ویران شدم، زانویم به زمین چسبید و سرم پایین افتاد.  
چه جهنمی بود امروز... خدایا چه جهنمی!

#پارت\_۲۴۹

#طومار

صدای خنده‌هایشان بلندتر شده بود، سرم را اما  
نچرخاندم. همان جا ماندم، آب صورتم به آب حوض  
ملحق شد و نقش صورتم را هم حتی آب نشانم نداد.  
اشک‌ها و آب ادغام شده بودند. نمی‌توانستم بایستم،  
طاقتم همان جا ته کشیده بود. در خانه باز شد و  
لحظاتی بعد، صدای پایی که روی ایوان داشت پیش  
روی می‌کرد.

— عمه تویی؟

اردلانم بود. ترسیدم سرم را بچرخانم و از دیدن عمه  
ی ویران شده اش بترسد. سرم را کوتاه تکان دادم و  
دستی روی صورتم کشیدم. خواستم بلند شوم و نشد،  
همان لبه ی حوض نشستم و سرم را پایین انداختم.  
صدای حرکت سرپایی هایش روی پله ها می آمد.  
نزدیکم شد و سرش را کمی خم کرد.

- خوبی عمه؟

خواستم بگویم خوبم، خوبم دردت به جانم... سرم را  
هم بلند کردم تا لبخندی به رویش بزنم اما به جای  
لبخند، چانه ام لرزید و به جای خوبم، آه از سینه ام  
بیرون خزید. با دیدنم ترسید و نگران شد. دست های  
کوچکش را روی شانه ام گذاشت و لب زد.

- چی شده عمه؟



حرفی نزد، فقط دستش را گرفتم و به لب هایم  
چسباندم. بو کشیدم عطر تنش را و بعد برای بار  
هزارم بغضم شکست. امروز اشک ها رهایم نمی  
کردند، چسبیده بودند به جان نگاهم تا خوب دنیا دیده  
شوند. همین حرکتی اردلان را ترساند و بدو بدو از من  
دور شد. از پله ها بالا رفت و بلند پدرش را صدا  
زد. لحظاتی بعد، همه داشتند به ایوان می آمدند و یکی  
یکی صداهایشان توی سرم پخش می شد.

- سپیدار کی اومدی؟... خاک بر سرم سپیدار چی  
شده؟.... تصادف کردی؟ .... کسی مزاحمت شده؟

جلوی همه ی سوال ها فقط سرم پایین بود و اشک  
هایم روان، همه از پله ها داشتند با عجله پایین می  
آمدند و اولین نفری که به من رسید، پرهام بود که  
سرعتش از همه پیشی گرفته بود.

- ببینمت سپید، چی شده خاله؟

نگاهش کردم، چه باید به این آدم می گفتم؟ به آدمی که  
پا به پای من توی آن مغازه سهم داشت. نگاهش کردم  
و انگار، دور از جانش مرده اش را جلویم گذاشته  
بودند که آن طور زار زدم و همه را ترساندم. عزیز  
دستش روی قلبش بود وقتی جلویم نشست و برادرها  
دوره ام کرده بودند.

- د چی شده دختر، این چه حالیه؟

#پارت\_۲۵۰

#طومار

حرفی نزدم، فقط شانه هایم بیش تر لرزید و سودابه  
میان ترس توی نگاهش، شانه های عزیز را گرفت تا  
آرامش کند. سعید هم پرهام را عقب راند و خودش  
جلو آمد. شبیه پدر نداشته دستانم را گرفت و آرام لب  
زد.

- چی شده خواهرم؟

لب هایم جنبیدند.

- سوخت!

- یا امام غریب!

سعید با تشر سمت سودابه چرخید و ساکتش کرد، بعد دوباره به چشمان من زل زد.

- چی عزیزم؟ چی سوخت؟

به پرهام زل زدم، نگران داشت تماشا می کرد. سرم را با حق هقی دردناک روی شانه ی سعید گذاشتم و این بار زار زدم، با صدایی بلند.

- کتابفروشم سوخت. آتیش گرفت... جلوی چشمم...

- کتابای بابا هم سوخت داداش، همه چی سوخت جز  
خودم...

دیگر نگفتم خودم هم سوختم، منتهی با دلم!

[illegible]

سکوت فضای خانه را پر کرده بود. همه بودند اما صدایی از هیچ کس در نمی آمد. برادرها، همسر سودابه و پیرهام به کتابفروشی سر زده بودند، همان



شبانہ... می خواستند وضعیت را بررسی کنند. به  
عزیزی که هی با غصه به اشک هایم زل می زد،  
قرص های فشارش را دادند و من به ضرب سودابه  
دوشی گرفتم تا از رد دود توی تنم رها شوم. سودابه  
ای که یک لحظه اشک چشمش خشک نمی شد و  
مرتب می گفت خدایا شکر که خودت سالمی و باید  
خون بریزیم. از حمام که درادم، کمی بعد مردها هم  
رسیدند. سهیل به محض دیدنم این بار بغلم کرده بود و  
با ترس زیر گوشم نجوا کرد خدا رحم کرده که از آن  
جا سالم بیرون آمده ام.

#پارت\_۲۵۱

#طومار

بعدش همه نشستند دور تا دور پذیرایی و توی سکوت  
خودشان غرق شدند. هرکس شاید به یک چیز فکر می  
کرد، یکی به خسارت به وجود آمده، یکی به بلایی که  
از سر من گذشته و دیگری به دست و پاچلفتی بودنم  
شاید. در هر حال سکوت بود و صدای بهم خوردن قند  
در لیوان که نگار برای من آماده اش کرده بود و انقدر

توی فکر بود یادش رفته بود به من بدهد. آن قدر همش زده بود که دیگر قندی توی آب به جا نمانده بود.

– من فقط می دونم خدا رحم کرده این دختر از اون تو در اومده.

عزیز با شنیدن این حرف سپهر زیر گریه زد. همسر سعید شانه هایش را گرفت و سودابه دستش را به سمت آسمان بلند کرد. همه شان ترسیده بودند اما نه قدر من. خطر از سرم گذشته بود اما از دلم نه!

– نگار اون قند توی آب به اندازه ی کافی حل نشد؟

لحن مواخذگرانه ی پرهام، توجه نگار را به لیوان دستش جلب کرد و آن را با عجله سمت من گرفت، پیشش که زدم خود پرهام از جایش بلند شد و به سمت آمد. لیوان را از نگار گرفت و با تشر جلوی دهانم نگه داشت.

– تا غش نکردی بخور، رنگ و روت و ندیدی؟

نگاهش نمی کردم، کافی بود چشمم به چشمم بیفتد و دوباره سیل جاری شود. سیل شرمندگی ام! @shahregoftegoo

– الان چرا نگاهم نمی کنی؟

توجه همه سمت ما بود. این سوالش نگاهم را باز پر کرد و او لیوان را روی زمین گذاشت، دستش را هم به زانویش تکیه داد.

– چی تو سرته خاله کوچیکه؟

قفسه ی سینه ام محکم تکان خورد، عین دل دل زدن های یک نوزاد وقت خواب! سرم را بالاخره بالا کشیدم و با چشمانی که می سوختند و سویی نداشتند از بس گریسته بودند به همه ی جمع نگاه کردم.

– من شرمندم.

سهیل اخمی کرد.

– شرمنده واسه چپته خواهرم؟

آب دهان سنگ شده ام را به زور قورت دادم. از نگاه کردن به پرهام هنوز طفره می رفتم.

#پارت\_۲۵۲

#طومار

– همش باعث دردسرتون می شم، همیشه قراره نگرانتون کنم، که وسط حال خوشتونم بشم ناخوشی... من، خسارت مغازه و پرهامم خودم می دم تا تهش.

صدای همسر سودابه بلند شد.



- کی حرف خسارت زد دخترم؟ شما همین که سالمی  
ما باید خون هم بریزیم برای رفع بلا و خداروشکر  
کنیم.

سعید هم ادامه ی حرفش را گرفت.

- خسارتی هم باشه من خودم هستم دختر، داداشت  
نمرده که. این قیافه رو گرفتی که چی؟

صدایم لرزید و چشمانم بیش تر سوخت.

- تا کی قراره شما جورکش من باشید؟ هرگندی می  
زنم شما ها جمعش می کنید. من فکر می کردم عرضه  
ی اداره کردن یه کتابفروشی رو دارم ولی نداشتم. این  
وسطم به پرهام و نگار بیش ترین ضرر و زدم.  
خودمم جبراناش می کنم. توی دلتون الان دارید می گید  
بهم بی عرضه و دست و پاچلفتی، بعد توی روم  
مهربونید که به خیالتون دل خواهرتون که پدر بالای

سرش نیست نشکنه. هرچقدرم تلاش کنید، خودم می  
دونم چقدر گند زدم. درستشم می کنم.

همان لحظه زنگ خانه را زدند. هیچ کس واکنشی  
نشان نمی داد، خودم از جا بلند شدم و دکمه را زدم.  
گمانم پژمان بود که تازه داشت می رسید خانه. بدون  
این که به انتظارش بایستم به سمت اتاقم رفتم و صدای  
سعید متوقفم کرد.

– و ایستا سپیدار خانم.

ایستادم اما نچرخیدم سمتش. حس کردم که نزدیکم شد.

– این حرفا چی بود زدی؟ برگرد ببینم.

از سعید وقت جدیت می ترسیدم اما برگشتم، در خانه  
باز شد و پژمان با روی گشاده داخل آمد و به محض  
دیدن شرایط لبخندش از بین رفت. سین سلامش توی  
دهان گم شد و متعجب پرسید.

– چرا عین لشکر شکست خورده هایید؟

سعید بی اهمیت به نطق او صدایش را بلند کرد.

– می گم این حرفا چی بود؟ از کی تا حالا این چیزا  
توی ذهن توئه. یعنی محبت خواهربرادری ما رو به  
ترحم ربط می دی؟ انقدر توی این سال ها کم گذاشتیم  
که فکر کردی علاقمون ترحمه؟

#پارت\_۲۵۳

#طومار

با همان بغض سرم را پایین انداختم. صدای سعید  
بلندتر شد.

– جواب من و بده!

سپهر و سودابه بلندشدند و سعید را صدا زدند. او هم  
به سمتشان چرخید و عصبی گفت.

– طرفش و نگیرید، طرف این خانم و نگیرید که الان  
باز می ذاره پای ترحم.

بعد دوباره چرخید سمت من، پژمان هم حالا داشت  
نگران تماشایمان می کرد.

– منتظرم سپیدار، جواب بده.

با بغضی کشنده سرم را بالا آوردم و طوری که دل  
سنگ را هم آب می کرد پرسیدم.

– مگه غیر اینه که من یه بچه یتیم که شدم سربار  
خواهر برادر...



اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم، صدای سیلی اش توی گوشم، با یاخدای سودابه و جلو آمدن سریع برادرهای دیگر و پژمان و پرهام یکی شد. عزیز اما حتی سر بلند نکرد نگاهمان کند. ناباورانه به صورت برادرم چشم دوختم که با خشمی آمیخته با غم داشت تماشا می کرد. انگار بیش تر از من از آن سیلی درد کشیده بود. سودابه سرم را سریع توی بغلش کشید و بلند گریه کرد.

– بمیرم برات من.

به خودم آمدم و سرم را از آغوشش جدا کردم، بعد هم با سرعت از پله ها به مقصد اتاقم بالا رفتم و صدای سپیدار گفتنشان پشت سرم هم مانع توقفم نشد. برادری که ساعاتی قبل حس پدر داشتن را توی دلم کاشته بود، حالا توی گوشم می زد و من.... انگار بیش تر از ناراحت شدن برای خودم، ناراحت آن غم توی نگاهش وقتی خودش هم باور نمی کرد این کار را کرده باشد شده بودم. در را پشت سرم بستم، پشتش سر خوردم و یک بار فقط کافی بود تا این روز نحس را از اول تا

آخر دوره کنم. بعدش یقیناً مغزم می پاشید روی همین در و از من دیگر هیچ نمی ماند.

دستم را روی گوش هایم گذاشتم. می خواستم صداهای آن پایین که داشتند سعید را مواخذه می کردند نشنوم. وضعیت اما بدتر شد، به جای آن صدا، صدای سوختن چوب و کاغذ و افتادن قفسات شنوایی ام را پر کرد. اشکم ریخت و سرم را به در کوبیدم از این درماندگی. گوش هایم را بیش تر فشار دادم و بین آتشی که توی سرم به پا بود و این بار داشت من را می سوزاند بی هیچ راه فراری، یک صدایی آمد... تکرار شد و حکم آب را پیدا کرد برای خاموش کردن آن شعله!

صدایی که می گفتم از سوختن تو ترسیدم و بعدش من، آرام دست هایم سر خورد کنار بدنم. تن به عرق نشسته ام از آن انقباض درآمد و نگاه خیس و تبارم... به نقطه ای روی دیوار چسبید. فقط خواب می توانست این جنون را خاموش کند.

#پارت\_۲۵۴

## #طومار

با صدای اذان بود که پلک هایم از هم فاصله گرفتند. چند ساعت سخت را توی خواب گذرانده بودم. چند ساعت پر از کابوس و وحشت را. هزار بار خواب سوختن توی آتش، خواب نگاه پریشان بابا و سیلی خوردن از سعید را دوره کرده بودم، میان کابوس هایم! وقتی روی تخت نشستم، تنم به عرق نشسته بود. حتی یادم نمی آمد چطور خودم را از کنار در به تخت رسانده بودم. سرم را بین دست هایم گرفتم و میانه های اذان، با گام هایی سست از جا بلند شدم. پله ها را آرام و با سرگیجه پایین آمدم. فضا تاریک بود و صدای اذان مسجد، کل خانه را پر کرده بود. توی سینک ظرفشویی وضو ساختم و خواستم به سمت اتاق برگردم که حضور جسمی نشسته روی زمین، مانع رفتنم شد. عزیز بود که چادر بر سر، جلوی سجاده و رو به قبله نشسته بود. غرق فکر، با دانه های تسبیحی که می انداختشان روی هم! همان جا ایستادم به تماشایش و او هم بدون چرخیدن سمتم، آهسته لب زد.

- فکر کردم تا خود ظهر می خوابی، عینهو بچگیات.

این عادت بود، از شدت فشار عصبی به خواب پناه می بردم. طولانی و زیاد! توپ هم کنار سرم می ترکید از خواب پا نمی شدم. این بار اما فرق داشت، از شر کابوس هایم به دنیای واقعی پناه آورده بودم. به سمتش رفتم و با همان صورت خیس از وضو کنار سجاده اش نشستم. هنوز نگاهم نمی کرد.

- پاشو برو چادر نمازت و بنداز روی سرت، بیا واسه نماز.

لب های خشکم لرزید.

شهر گفتگو

- همه رفتن؟

بالاخره سرش سمتم چرخید. نگاهم کرد و من هم نگاهش کردم. چروک های دور چشمانش زیادتیر شده بودند.



– جز پڑمان همه رفتن. طفلی بچم نگران تو بود،  
موند!

سرم را چرخاندم سمت اتاقی که پسرها اگر می ماندند،  
آن جا می خوابیدند. دست عزیز جلو آمد و روی گونه  
ام را لمس کرد.

– دردت گرفت؟

لب هایم کج شدند.

– حقم بود.

– آره، حقت بود.

چشمانم را بستم و تن خسته ام را به سمتش کشیدم. سر  
روی پایش گذاشتم و لب زدم.

#پارت\_۲۵۵

#طومار

@shahregoftegoo

- خیلی چرت و پرت گفتم.

دستش روی سرم نشست، شروع کرد به نوازش  
کردنم.

- ها مامان، خیلی قینوس گفتم.

توی خودم جمع شدم، شبیه جنین در شکم مادرش!  
همان قدر بی پناه بودم و ترسیده.

- خستم عزیز.

آن یکی دستش را تکان داد، ریشه های بند تسبیحش،  
کشیده شد به روی پوستم!

– دنیا همینه عزیز... آدم و گاهی خسته می کنه!  
بالاخره جاده ست دیگه، یه جاهایش قشنگ نیست،  
سنگ و کلوخ داره... خسته می کنه آدم و، قرار نیست  
کل راه درخت و گل ببینی.

ذهنم بچه تر از آنی بود که حرف هایش را بفهمد. پر  
چادرش را روی چشم هایم کشیدم و پرگلایه لب زدم.

– من بابا می خوام عزیز.

دستش از نوازش سرم باز ایستاد و دیگر حرفی نزد،  
من اما حرف زیادی برای زدن داشتم.

– این و خیلی بهت گفتم، ولی امشب بیش تر از همیشه  
می خوامش.

عزیز دیگر ساکت شده بود. خیزی چشمانم را با چادرش گرفتم و سر از روی پایش برداشتم. لحنم گله داشت.

– از نعمت الله خان کرمانی دلگیرم عزیز، دلگیرم که دخترش و ول کرد و رفت، که حالا نیست که بخوام وقتی شکست خوردم بهش تکیه کنم.

اسم را صدا کرد و من هیچ نمی شنیدم.

– عزیز شما هستی، داداشا هستن، سودابه هست... بچه هاشون هستن اما من ثانیه ای نبوده که یادم رفته باشه بابا نیست. جای خالیش و نه اون قاب عکسی که زدی بالای دیوار پر می کنه، نه اون سنگ قبر توی قبرستون. من تنها چیزی که ازش داشتم امروز از دست دادم.



اشک عزیز ریخت روی چادر نمازش، من هم بین  
بغض خندیدم و صدایم آرام تر شد. اذان مدت ها بود  
تمام شده بود.

- ولی می دونی چیه عزیز؟

نگاهم نکرد، من اما حرفم را زدم.

#پارت\_۲۵۶

#طومار

- من امروز نه فقط کتابای بابا رو، که خیلی چیزها  
رو از دست دادم. اولیشم باورم بود... باور به این که  
انقدر قوی هستم که از پس هرچیزی بریام.

دست عزیز نشست روی دستم، به چروک های روی  
دستش که زل می زدم، غم دنیا توی دلم می نشست.

کودکی هایم یک دست مادرانه ی جوان می خواستم،  
حالا اما همه ی زندگی ام همین دست بود.

- زندگی قصه نبود عزیز، فقط من یکم دیر فهمیدمش.

دست دیگرم را روی چروک های دستش کشیدم و  
جمله ی آخر را هم گفتم.

- حالا می دونم اصلا چیزی به اسم قوی بودن وجود  
نداره، ذاتا این دنیا نیازی هم به آدم قوی نداره.

بعد خم شدم، پر چادرش را بوسیدم و از جایم بلند  
شدم. قبل از رفتن سمت اتاقم، سرکی به اتاقی که  
پژمان درونش خوابیده بود کشیدم. پتویش کنار رفته  
بود، بی صدا وارد شدم... پتو را تا روی سینه اش بالا  
کشیدم و این بار بی تردید پله ها را بالا رفتم. رو به  
قبله که با چادر سفید رنگم ایستادم، می دانستم حالم  
خوب نیست و طول می کشد خوب شود. با این همه

[illegible]

pg. 827@shahregoftegoo

چیزی بشنوم. روز دهم اما دلم حال و هوای عجیبی داشت. توی سینه ام می کوبید، بی قرارم کرده بود و هی آشفته حال سرم سمت ساعت می چرخید. کلافه بودم، دلایلش را اما نمی دانستم. ته بی قراری هایم رسیدم به یک حس که می خواستم پنهانش کنم و نمی شد. آن قدر پرقدرت بود که مغلوبش شدم و با پوشیدن لباس هایم از خانه خارج شدم. عزیز رفته بود منزل همسایه برای جلسه ی قران و من پیش خودم گفتم، تا برنگشته می روم و می آیم. سوار اتوبوس شدم و خودم هم نفهمیدم که چه زمانی رسیدم به مقابل تابلوی بزرگ طومار و با صدای سلام حامد، همه چیز از نو برایم زنده شد.

– سلام خانم کرمانی، مشتاق دیدار.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۵۷

#طومار



نگاهش کردم. مثل همیشه با لبخند و محجوب، جوابش را با سر دادم و او متعجب نگاهم کرد.

– الحمدلله اومدید بازش کنید؟ این مدت چندتا از مشتریاتون چندبار اومدن سر زدن سراغتون و گرفتن.

مشتری های من؟ یعنی انقدر کتابفروشی ام رونق گرفته بود که مشتری های ثابت خودم را داشته باشم؟ حامد که دید سکوت کرده ام با اجازه ای گفت و وارد کفش فروشی شد. من هم بعد از کمی تعلل، ریموت را فشردم. کرکره بالا رفت و کلید در قفل چرخید. پا که درون کتابفروشی گذاشتم، بوی بدی زیر بینی ام بالا زد. هنوز آثار آن روز توی جان این فضا بود. جلو رفتم و کلید برق را فشردم، روشن نشد. گمانم دلیل این هم همان اتفاق بود. توی تاریکی یک عصر دلگیر جلوتر رفتم. به همه جا خوب نگاه کردم و دست آخر، روی صندلی سالم مانده ام نشستم. نگاه ماتم نشست روی اشیاء و با حالی آشفته و بی قرار به تماشایشان نشستم. انگار همه ی قصه های دنیا توی این لحظه

سوخته بودند. صدای فریاد شخصیت هایشان را آن روز شنیده بودم.

– یکم زود نیومدی؟

به سمتش نچرخیدم، مطمئن بودم حامد به گوشش برساند آمده ام، می آید!

– گفتید آدمای خسته باید استراحت کنن.

صدای قدم هایش آمد، بالاخره سرم را چرخاندم و با همه ی خستگی ام تماشایش کردم. بعد هم دست گذاشتم روی چشم هایم و فشردمشان، صدایم آرام بود.

– سلام!

جوابم را با سر داد، داشت به آشفتگی ام نگاه می کرد. از جایم بلند شدم و به یکی از قفسه های سالم نزدیک

شدم. کتاب هایش حتما رنگ دود گرفته بودند. اخمی روی پیشانی ام نشست و همان بین صدای او هم بلند شد.

- باختی حسابی خودت و که.

نفس عمیقی کشیدم.

- باختن بده؟

- بلد باشی بعدش تلاش کنی برای بردن، نه بدم نیست.

نگاهش کردم و او جلو آمد. خیلی خیلی نزدیک به من. فضای داخل کتابفروشی تاریک بود و نور خیابان، فقط تا جلویش را روشن می کرد. با این حال برق نگاه او قابل تشخیص بود، نزدیکی مردمک هایش به مردمک هایم نیز!

#پارت\_۲۵۸

#طومار

– اولین باری که ورشکست شدم حس و حال تو رو داشتم، فکر می کردم دنیا به تهش نرسیده، منم بی عرضه ترین آدم دنیام که لایق این کار نبودم. یه مدت طولانی هم به جای چسبیدن به کار، شغلم شده بود ولگردی و خوش گذرونی برای این که یادم بره چه بدهی بزرگی بالا آوردم و بابام چرا خونه رو فروخت.

به سختی لب هایم را تکان دادم، تحت تأثیر این فاصله قرار گرفته بودم.

– الان دارید می گید ورشکست شدم؟

– شما کتابخونا اسم بهتری براش بلدید؟



کتاب توی دستم را به سینه اش چسباندم تا با آن عقب  
برانمش.

– شاید... مثلاً می گیم مال باخته!

حس کردم ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

– خیلی خب، می گیم مال باخته حسست بهتر باشه، در  
هرحال باختی دخترخانم... بد هم باختی.

توی آن حال همین مانده بود یاد نقی در سریال پایتخت  
بیفتم و لبخند روی لبم بنشیند. من به سختی می  
دیدمش، او چطور لبخندم را دید و شکار کرد را نمی  
دانم.

– آهان، بخند!

نفس عمیقی کشیدم، بوی گس ادکلنش چسبید به تازک  
های بویایی ام، عمیق کشیدمش توی ریه هایم! نیازشان  
داشتم.

– این ده روز منتظر بودم بیای، چپ و راستت کنم  
بابت این که چه خبره این همه استراحت. عادت کردم  
به همسایمون آخه، بعد تو نشستی عین این ده روز و  
عزاداری کردی؟

چقدر راحت حرف می زد، انگار من هم جنسش بودم،  
یا رفیق شفیقش. نفس عمیقی کشیدم.

– من هنوزم نمی دونم کار درست چیه.

اخم کرد، این بار دیدمش!

– کار درست اینه من و سرویس کنی یحتمل، چون  
توی این مورد کوتاهی نمی کنی. ده روزی هست  
رسماداری این عمل و انجام می دی.

ده روزی که نبودم مگر به او چه کار داشتم که می گفت سرویشش کرده ام؟ چشمانم برق تعجب گرفته بودند، توی تاریکی عقب کشید و من نفس راحتی کشیدم.

#پارت\_۲۵۹

#طومار

- بیا برآورد خسارت کن، بعدم بچسب به جفت و جور کردن شرایط برای باز کردن دوباره ش. دیگه بسه هرچی استراحت کردی، تا اون موقع منم از مغازم یه مهتابی شارژی و دوتا لیوان چایی هم میارم.

قبل از عقب نشینی کامل دوباره برگشت، توی نگاه لغزان و بهت زده ام خیره شد و با صدایی جدی گفت.

- البته این شانس شماست سرکارخانم، من ورشکست شدم کسی برام چایی نریخت بده دستم و کمک کنه.

به تلخی و حاضر جوابانه لب زدم.

- ولی شما باباتون و داشتید. @shahregoftegoo

چندثانیه توی همان تاریکی نگاهم کرد، بعد هم خیلی آرام، از آن حالت شوخ و قلدرش خارج شد و لب زد.

- دیگه انقدر ا هم مظلوم نباش بچه. مال باخته بودن، بهتر از باختن خیلی چیزای دیگه ست. این و جدی می گم... روش فکر کن.

وقتی از مغازه بیرون رفت، تری اندک گوشه ی پلکم را گرفتم. دوباره سمت صندلی ام رفتم و نشستم رویش، دوباره به اطرافم نگاه کردم، دوباره دلم برای همه ی خاکسترهای به جا مانده سوخت و در نهایت، حس کردم واقعا حق با او بود. لاقل برای پرهام هم که شده، باید طومار دوباره باز می شد.



#طومار

شهر گفتگو

۔ خب، نظرت چیه؟

pg. 837@shahregoftegoo

– باقی قفسه ها باید فقط رنگ بشن، سه تا قفسه ی جدید هم اضافه بشه. رنگ آمیزی در و دیوار و تعمیر مشکل برق هم هست. اینا همه به جز خسارت کتاب هاست.

متفکر به نظر می رسید.

– یه سری از کتاب ها که سالمه، اونایی که کاغذشون دود خورده رو پیشنهاد می کنم با یه تخفیف ویژه بفروشی... این طوری بخشی از سرمایه ت زنده می شه. برای خیلی ها هم مهمه کتاب ارزون بخرن حالا اگر یه ایراد جزئی هم داشته باشه عیبی نداره.

ایده ی بدی نبود، متفکر تماشایش کردم و او همراه با چرخاندن نور موبایلش، خودش هم چرخید.

– کتابایی که قابل فروش نیستن و با یه کارخونه ی  
کاغذسازی صحبت می کنیم کیلویی بفروشی برای  
خمیر کردن، بهتر از هیچیه.

نگاه من هم حالا عمقی تر به اطراف چسبیده بود. جلو  
رفت و نورش را روی دیوارها گرفت.

– با این حال هنوز خرج بالاست، می شه برای کم  
کردنش کارهایی که می تونیم و خودمون انجام بدیم.

این بار من هم جلو رفتم، نگاهم متفکر روی اطراف  
بود که چراغ قوه ی موبایلش را به سمت چرخاند، نور  
را انداخت توی چشم هایم و من دستم را سپرش کردم.

– چیکار می کنید؟

– دارم نگاهت می کنم.

میان همان حال بد، خنده ام گرفت. چه رک هم حرفش را می زد. نور را که پایین انداخت، دستم را پایین آوردم و سوالی پرسیدم.

@shahregoftegoo

– نگاهتون به چه نتیجه ای رسید.

– داشتم می سنجیدم عرضه ی رنگ کردن در و دیوار و داری یا نه.

#پارت\_۲۶۱

#طومار

مردمک های متحیرم بزرگ شدند و او گمانم دید که خنده اش گرفت. به سمت میزم گام برداشت و با رها کردن موبایل روی میز، یک تکه کاغذ برداشت. آتش به میزم نرسیده بود و لوازم تحریر و در نتیجه کاغذهای رویش سالم بودند. یک خودکار را از استند خودکار ها برداشت و به محض باز کردنش لب زد.



– عطریه؟

جلو رفتم، بله ی آرامی گفتم و او روی کاغذ مشغول لیست کردن کارهایی که نیاز بود انجام شود شد. آهسته پرسیدم.

– واقعا گفتید خودمون رنگ کنیم؟

در خودکار را بین لب هایش نگه داشته بود و با این سوال من، انداختش روی میز. بعضی کارهایش کثیف کاری بودند دیگر، شاخ و دم نداشت این که! همان لحظه بود سروکله ی پری ها بعد مدت ها پیدا شد، روی شانه ام حسشان کردم و حتی صدایشان را شنیدم که خطاب به من گفتند { داره بهت کمک می کنه، انقدر بی چشم و رو نباش } حق با آن ها بود. این بار حتی دختر شاه پریان هم با آن ها در یک تیم قرار داشت.

– آره، قفسه ها و دیوار ها رو خودمون رنگ می کنیم. کف پوش ها اما باید کاربلدش بیاد برای درست کردنش. این طوری یکم جلو میفتی... البته بگما!

دقیق نگاهش کردم تا بگوید و او همان طور خم شده روی میز و در حال یادداشت، سر بلند کرد به تماشایم.

– به اون خواهرزاده هات بگو بیان، هرچی کمک بیش تر باشه بهتره! من دست تنها نمی تونم.

– دست تنها نیستید، خودم هستم.

موضوع برایش جالب شده بود. خودکار را رها کرد و صاف ایستاد، بعد هم قد و بالایم را رصد کرد. نور مهتابی شارژی باعث می شد راحت حرکاتش را ببینم. اخم کرده لب زدم.

– چرا این طوری نگاهم می کنید؟

– دارم نیروی بدنیت و می سنجم، می خوام ببینم دقیقا  
قدت تا کجای دیوار می رسه برای رنگ کردن؟

مردی که به خاطر قد بلندش فخر نمی فروشید به یک  
خانم، هنوز توی زندگی ام ندیده بودم. پشت چشمی  
نازک کردم و مسأله را برایش راحت کردم.

– لازم نیست دستم تا سقف برسه، قفسه ها رو من  
رنگ می کنم، دیوارها رو شما!

ابرویی بالا انداخت.

– الان دستور بود دختر کتابفروش؟

#پارت\_۲۶۲

#طومار

لحتم را یک بار مرور کردم و بعد کمی سرخ شدم.  
کمی دستوری حرف زده بودم، بنده خدا اصلاً وظیفه  
ای نداشت برای کمک کردن به من. پری ها این بار  
هم زیر گوشم به درستی راهنمایی دادند { چرا وظیفه  
نداره؟ وقتی دلت و می بره، باید جورشم بکشه } نگاه  
منتظر آزاد باعث شد خنده ام را قورت بدهم. این بنده  
خدا حتی خبری از جای دل من هم نداشت.

– نه، خواهش کردم.

– چون خواهش کردی، مدتی کار و بار و می سپارم  
به حامد، خودمم این جا عمله بنایی می کنم، ببینم  
بعدش بهونه ت چیه برای غمبرک زدن و ناز اومدن  
که عرضه ی کار کردن ندارم.

لبم را گزیدم. انقدر رک بودن به والله که دیگر خوب  
نبود. یک ذره لطافت در صدای این مرد جا نداشت.  
پس چطور توی همه ی قصه ها، مردها زیبا و جذاب  
حرف می زدند با کلمات دلبرکش و دل ضعفه آور؟  
این هم امتحان خدا بود برای من که نشانم بدهد به



اشتباه فکر می کردم جماعت ذکور خوب هم بین  
آفریده هایش پیدا می شود.

– خب، من خبری از هزینه ی کتاب ها ندارم، حقیقتش  
نمی دونم با فروش اون کتاب های دود گرفته و اون  
کتاب های نیمه سوخته برای خمیر کاغذ چی دستت و  
می گیره اما تا همین جاشم رقم کمی نباید وسط بذاری.  
قفسه ها گمونم هزینه هاشون بالا باشه.

– نمی شه اونم بسازیم؟

طوری نگاهم کرد که حس می کردم دلش می خواست  
بلند به این احوالم بخندد. چایی که آورده بود را  
برداشت و اشاره کرد که خنک شده. من هم لیوان  
خودم را برداشتم و خودم را روی میز بالا کشیدم. به  
مدل نشستتم، با محبت خیره شد.

– من دیگه نجاری بلد نیستم که از پس اینم بر بیایم.

– دوستی دارید که ازش بشه خرید؟

چندثانیه با نگاهی ریز شده تماشایم کرد.

– یه سوال می پرسم، راستش و می گی... خب؟

خبی گفتم و او بی مکت پرسید.

– نمی خوای بقیه ی خانوادت کمکت کنن؟ این همه خودت و این ور اون ور می کوبی، خودم توی رنگ کردن کمک می کنم و دوست معرفی کن و اینا... برای همینه؟

شهر گفتگو

#پارت\_۲۶۳

#طومار

نفس عمیقی کشیدم. خب دست گذاشته بود روی درد اصلی. این بار واقعا نمی خواستم از کسی کمک

بگیرم، چه مالی و چه فکری. سرم را پایین انداختم و همین حرکت، جواب را دو دستی تقدیم او کرد.

– انقدر بریدم خوب نیست دختر. @shahregoftegoo

آرام گفته بود، من هم آرام جوابش را دادم.

– می خوام ببینم بدون اونا هم می تونم از پیشش بر پیام یا نه.

خندید، چایش را مزه کرد و دیگر حرفی نزد. البته حس کردم توی سرش چه گذشت، می خواست شاید بگوید پایت را از شانه ی آن ها برداشتی و گذاشتی روی شانه ی من. با این حال، اتکا کردن به او را دوست داشتم.

– از کی شروع کنیم؟

به اطرافم زل زدم. کار زیاد بود و راه سخت، دوباره ساختن طومار... از بار اولش سخت تر بود. نفس عمیقی کشیدم.

- در واقع الانم شروع کردیم.

بعد به کاغذ نوشته هایش روی میز اشاره کردم، لبخندش آرام گرفت و با آسودگی، تکیه اش را به میز داد. نزدیک به من بود حالا، هردو خیره شدیم به خیابان و چایمان را آرام نوشیدیم. گمانم هردویمان، مستحق این آرامش و حال خوب بودیم. لیوان ها که خالی شدند، حین بازی کردن با آن زمزمه کردم.

- دستتون خوب شد؟  
شهر گفتگو

به دستش نگاهی کرد، جای سوختگی اش محو شده بود.

- از اولم چیز مهمی نبود.



سرم را کج کردم تا خوب ببینمش.

– آزادخان!

او هم سرش را چرخاند سمتم تا ببیند چه می خواهم بگویم. نمی دانم چرا اما حس می کردم حالا که مرز صمیمت بینمان باریک تر شده، این درخواست را برای بار دوم رد نکند.

– می شه قبل شروع رسمی کار، با هم یه جایی بریم؟

هر وقت می خواست فکر کند، پلک هایش به هم نزدیک می شدند، از این دریچه ی باریک نگاهش هوشیاری تراوش می کرد، حواسش زیادی جمع بود.

#پارت\_۲۶۴

#طومار

– لابد سراغ اون افسانه.

گنج را افسانه می دانست؟ سعی نکردم از اشتباه در  
بیاورم. این بار، بار آخر بود... امید داشتم به پیدا  
کردن چیزی که شاید شرایط را برایم بهتر کند.

– برای بار آخر!

طول کشید تا جوابم را بدهد، در تمام این مدت هم  
داشت تماشا می کرد. از نگاهش معذب نبودم، حتی  
ذره ای حس بد هم نداشتم. با من طوری رفتار می  
کرد که انگار هم جنس خودش بودم. پری ها هوار  
کشیدند که نوع نگاه او مهم نیست، خودت چطور  
نگاهش می کنی را برایت شرح بدهیم؟ همان موقع به  
این نتیجه رسیدم که نبود پری ها در این مدت اتفاق  
بدی هم نبود.

– این طوری فکرت آروم می گیره؟

صادقانه گفتم.

- نمی دونم، فقط حس می کنم باید انجامش بدم.

- اصولاً چون بلا رو به سمت خودت جذب می کنی،  
یکم می ترسم توی این مسیر این بار از مرز آتیش  
سوزی بگذریم و یا زیر آوار دفن بشیم، یا گرگ  
بهمون حمله کنه... قاندا هم باید بگم نه ولی گاهی  
دچار اشتباه می شم، این بارم روی همون اشتباهات!

خندیدم و آرام لب زدم.

شهر گفتگو

- یعنی... می ریم؟

با چشمتی از میز فاصله گرفت، دست به کمر  
روبرویم ایستاد و جدی گفت.

- می ریم، ولی بعدش هرچی شد و نشد... فکر این  
مزخرفات و از سرت بیرون کن، بچسب به زندگیت.

- قول می دم.

- لابد زنونه؟

مدافعانه لب زدم.

- زنونه مردونه نداره، قول برای نشکستنه! دم هرکی  
که روش می مونه گرم! چه زنش... چه مردش!

خوشش آمد از جوابم، لبخند نشست توی نگاهش و  
آهسته سرش را تکان داد، بعد هم با صدایی که می شد  
تویش محبتی محو را لمس کرد، نجوا کرد.

- پس دم شما گرم!



## #پارت ۲۶۵

#طومار

شہر گفتگو

pg. 853@shahregoftegoo

کار نیاز داشتیم. کرکره ها تا نیمه پایین بودند که توی مغازه دیده نشود. من در حال رنگ آمیزی قفسه ها، او در حال رنگ آمیزی دیوارها بود. موسیقی همیشگی هم بینمان پخش می شد و هردو با جدیت مشغول کار خودمان بودیم. بوی رنگ... مشام را کامل پر کرده بود. خسته از خم شدن روی قفسه ها، گردن صاف کردم و سر به اطراف چرخانم. کف پوش ها و کار برق مغازه را، همین دیروز صبح انجام داده بودیم. مقدار پول توی حسابم که از فروش کاغذ کتاب ها به کارخانه و فروش کتب آسیب دیده با تخفیف بالا به دست آمده بود، چشم گیر نبود اما حساب و کتاب تعمیرات برق و کف پوش را صاف کرده بود.

- چای می ریزی؟

شهر گفتگو

گردنم را فشردم و بلند شدم. روی زمین روزنامه پهن کرده بودیم تا رنگ کثیفش نکند. از روی روزنامه ها گذشتم تا به میز و فلاسک چای رویش برسم. دولیوان پر کردم و با خستگی نزدیکش شدم.

– کاش به پسر می گفتم بیان، کمک نداریم کند جلو می ریم.

غلطک رنگی را توی ظرفش گذاشت و دست های کثیفش را به پیراهن تنش کشید. پیراهنی که اصلا نو به نظر نمی رسید و مشخصا برای کار پوشیده بودتش!

– دیگه اینم تبعات سرتق بازی شما بود.

پشت بند این حرفش هم ادایم را درآورد.

– می خوام خودم از پس کارم بربوام!

خنده ام گرفت، به نظرم توی ادا درآوردن استعداد زیادی داشت. قشنگ آن حالت کشیدگی لحن را درآورده بود. لیوان را گرفت و هردو روی همان روزنامه های کثیف نشستیم.

– تا شب تمومش می کنیم.

– به عزیزم گفتم با حانیه بیرونم، نمی خوام بدونن دارم با این جا چیکار می کنم.

چشمانش را معطوف سقف کرد. آن جا هم دود گرفته شده بود و به نظر می رسید رنگ کردنش برای آزاد هم یک چالش سخت باشد.

– دروغگویی خوب نیست خانم کتاب خون.

با عذاب وجدانی فعال به طرفش چرخیدم.

– مجبور شدم. می خوام تهش بگم بیان و ببینن نتیجه ی کارم و...

#پارت\_۲۶۶

#طومار

– کارت؟

با خنده پرسید، پر از شرم لبم را گزیدم و رویم را چرخاندم.

– منظورم کارمونه!

– خوشم میاد پرویی!

خنده ام را با مزه کردن چای پنهان کردم. او هم لیوانش را بالا آورد و این بار جدی پرسید.

– کتاب سفارش دادی؟

طبیعتاً باید جایگزین کتاب های از دست رفته، کتاب هایی را می نشاندم. هنوز اما سفارششان نداده بودم. می خواستم همه ی کارها انجام شود و در انتها ببینم



چقدر پول برایم می ماند تا کتاب تهیه کنم. احتمالا نیاز می شد کمی طلا بفروشم که اصلا بابتش ناراحت نبودم. فقط می خواستم این گند را جمع کنم.

- هنوز نه!

به لیوانش نگاهی کرد و با اخم لب زد.

- شرایط چرمم خوب نیست، در جریان مشکلات هستی، خودمم توی آستانه ی ورشکستگی ام... آمار بدهی ها بالاست اما با این حال، می تونم یه بخشی بهت قرض بدم.

با لبخند به سمتش چرخیدم. این چندروز کار کردن کنارش باعث شده بود رفاقتی قشنگ بینمان رقم بخورد. از آن هایی که تویش حس های هوس پروری وجود نداشت. با پری ها که جلسه می گذاشتم، همه شان می گفتند من دل داده شده ام و من هم این را قبول داشتم. اما فرقی بین این حس با آن حس های توی

قصه ها بود، آن هم این که من با این حال دچار آشوب نشده بودم بلکه از بودن کنارش لذت می بردم و همین... همه اش همین بود!

- ظاهرا دوتا همسایه ی ورشکسته به تور هم خوردیم.

خودش هم خندید!

- بازار همیشه پرتلاطمه! به قول مادرم که گاهی می گه باید می رفتی سراغ شغل دولتی، اقتصاد بازاری این کشور به کسی رحم نمی کنه. توی یه شب زیر پات خالی می شه.

زانوهایم را جمع کردم، روزنامه ها زیر پایم صدا دادند و من لیوان را رویشان گذاشتم.

- و با این وجود چرا انتخابش کردی؟

سوالی تماشا می کرد، به نظر آدم کم هوشی نمی آمد.

#پارت\_۲۶۷

#طومار

– شغل آزاد منظورمه!

– سلیقه ی آدم ها توی خواسته هاشون از زندگی متفاوت، من هیچ وقت به این که زیر دست کسی کار کنم و ساعت کارم و کس دیگه ای برام مشخص کنه خو نگرفتم. شغل آزاد برتری هایی داشت که توجهم و جلب کرد، مهم تر از این آزادی اما خود چرم بود! من با بوی چرم، با ساختش، با تبدیلیش به یه کیف و کفش شیک سر کیف می اومدم. می فهمی چی می گم؟

می فهمیدم! این حال را من بین کتاب هایم داشتم. چشمانم برق زد و او آرام تر تعریف کرد.

- این جا یه فضای بی رحمه، نه درآمدت مشخصه، نه  
این که تا کی می تونی دووم بیاری! با این حال کاریه  
که من براش ساخته شدم و اگه بارها و بارها هم زمین  
بخورم، باز می خوام توی همین مسیر شانسم و امتحان  
کنم

انگشتم را روی لبه ی لیوانم کشیدم و لب زدم.

- ولی همیشه ترسی با آدم هست. توی یه ساعت همه  
چیز می تونه نابود شه، عین بلایی که سر من اومد...

سرش را تکان داد و او هم زانوهایش را سمت شکمش  
جمع کرد، کتانی های درشتش جلوی چشم نشستند.  
رویشان رنگ ریخته بود.

- توی اون کتابا بهت یاد ندادن که زندگی یعنی همین؟

سوالی نگاهش کردم. خیلی آرام نجوا کرد.



– کل این زندگی می خواد بهمون یاد بده هیچ چیز  
پایداری وجود نداره، نه احساسات ما، نه فرصت  
هامون! تلاش کن برای زندگی ای که می خوای  
بسازی و همین! همه ی کاری که تو باید انجام بدی  
همینه. ببین دختر کتابفروش، این دنیا از همون اولش  
تلخ و گزنده بوده. همیشه یه ترسی کنارت قدم برداشته  
و یه دستی بوده که از پشت هولت بده. خب این اصلا  
جذاب نیست، قبول دارم... اما این معنیش این نیست  
که به خاطر شکست نخوردن، بشینی و کاری نکنی یا  
بدتر از اون خودت و مجبور کنی به انجام کارهایی که  
دوستشون نداری.

غافلگیرم کرده بود، با حرف ها و کلمه هایی که ساده  
اما روان کنار هم چیده بودتشان! وقتی توهم را دید،  
باقی مانده چای یخ کرده اش را سر کشید و جمله های  
آخرش را هم گفت.

– من و تو لااقل یه شانس داریم، اونم اینکه تو ی  
جاده ای که دوست داریم زمین بخوریم، بشکنیم و



خسته بشیم! همه ی اینا دردناکه اما خوبیش اینه اون  
جاده مال توئه، این خیلی بهتر از اینه که تو جایی راه  
بری و زمین بخوری که دوشش نداری. تعلق، همه  
چیز و تحمل تر می کنه.

#پارت\_۲۶۸

#طومار

برخاست، به سراغ ادامه ی رنگ آمیزی دیوار رفت و  
من همان طور زانو به بغل به او نگاه کردم و جمله  
هایش را توی سرم تکرار کردم. حالا دیگر مطمئن  
شده بودم همه چیز را توی آن دانشگاه ها و سرکلاس  
های درسی یادمان نمی دادند. یک سری چیزها را آدم  
باید از زمانه یاد می گرفت و آزادخان، شاگر خوبی  
برای روزگار بود. نگاه کردم که به درازا کشید، حین  
همان رنگ آمیزی صدایش را بلند کرد و برایم تشر  
آمد.

– پاشو برو سراغ کارت، امشب باید رنگ کردنا تموم شه ها، دیگه حوصله ی این بو رو ندارم.

بوی رنگ را می گفت، بویی که من عاشقش بودم و او از آن بیزار! آدم ها متفاوت بودند... آن هم خیلی زیاد! تکان نخوردنم باعث شد کمی شاکی به سمتم بچرخید.

– خشکت زده سپیدار؟ پاشو زودتر این جا ها رو جمع و جور کنیم، بعدم به قولم بهت برای بردن به روستا برسیم و شر توی بچه پرروی تخس از سرم کم شه.

با لبخندی بلند شدم، روزنامه ها باز صدایشان درآمد.

– من کجام تخسه آخه!

شاکی تر نگاهم کرد، بلندتر خندیدم و خودم هم ماندم که این سپیدار که سعی داشت سفت و سخت بجنجد، کدام روز و در دل کدام حادثه متولد شده بود که خودم

- تو بلاخیزی دختر، از این نظر مطمئنم!

من که جای خود داشتم، پری ها هم بعد این جمله به قهقهه افتادند! دختر شاه پریان اما به یک چیز تنها نگاه می کرد، به برق چشم های او، وقت تماشای خنده هایم! برقی که می گفت دیو این قصه، از آن غار سیاه خسته شده!

[illegible]

یک جعبه از شیرینی های محبوب پرهام بین دست  
هایم بود و مقابل خانه اشان ایستاده بودم. از بعد آن

جریان و حرف های من درباره ی خسارت که باعث شده بود به غرورش بر بخورد هنوز با من سرسنگین و قهر بود. گذاشته بودم بعد از اذان مغرب و عشاء بیایم که مطمئن باشم خانه است. عزیز همراهی ام نکرد و گفت خودت برو، اما بعد از آشتی برگرد. دلش خون بود از قهر بین من و سعید و بین من و پرهام! زنگ را که فشردم هنوز خستگی روز پرکارم توی مغازه در جانم نشسته بود. نگار دکه را زد و من در را هول دادم.

#پارت\_۲۶۹

#طومار

از قبل با او هماهنگ شده بودم. پله ها را بالا رفتم و نرسیده به واحدشان در باز شد. دیدن نگار با آن پیراهن لاجوردی حریر، لبخند روی لب هایم نشانده با صدای آرامی لب زدم.

– دورت بگردم خوشگله!



خندید، بوسی توی هوا فرستاد و جعبه ی شیرینی را  
از دستم کشید. با چشم و ابرو پرسیدم پرهام کجاست و  
او آرام جواب داد.

– توی اتاقشه، داره با لپ تاپش کار می کنه.

سری تکان دادم. کیف و روسری ام را همان جلوی  
در به آویز بالای جاکفشی آویزان کردم و آهسته به  
سمت اتاقشان گام برداشتم. صدایش نرسیده به در بلند  
شد که می پرسید.

– کی بود نگار جان؟

در نیمه باز را هول دادم و در چهارچوبش قرار  
گرفتم، نگاهش با تعجب رویم نشست و کمی بعد  
سرسنگینانه تغییر جهت داد و به صفحه ی لپ تاپش  
خیره شد.



– سلام.

جوابم را با سر داد. ارتباط گرفتن با پرهام سخت بود  
چون تجربه ی قهر این چینی را واقعا نداشتیم. دستانم  
را درهم گره زدم و او با همان صدای جدی لب زد.

– توی پذیرایی بشین پیش نگار، میام یکم دیگه.

به جای گوش کردن به حرفش جلو رفتم. سرش را بالا  
کشید و من آرام لب زدم.

– خواهرزاده با خاله ش قهر می کنه؟

شهر گفتگو

اخمی کرد.

– قهر نیستیم.

نشستیم لبه ی تخت، نفس عمیقی کشیدم و دل به دریا زده، لپ تاپش را بستم. اخمش غلظت گرفت.

– د هستی قربونت برم، هستی که نمیای سر بزنی و وقتی میای که نیستم، هستی که زنگ نمی زنی و الانم اخمات اندازه پاچه ی من تو همه.

جدی نجوا کرد.

– قهر نیستیم خاله، فقط قدر رابطه ای که خودت حد و مرزش و کشیدی دارم رفتار می کنم.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۷۰

#طومار

نالیدم.

– پرهام!

سر تکان داد.

– جان، جز اینه مگه؟

سکوتم را که دید تازاند.

– جز اینه که من دلم توی حلقمه از سر حادثه ای که خالم از سر گذرونده، تمام تنم از ترس این که اگر چیزیش می شد چی به سرمون می اومد لمسه، بعد خالم توی روم می گه خسارتت و خودم می دم؟

صدایم گرفته بود. شهر گفتگو

– پرهام، من شاید حرفم و تایم بدی زدم اما خودت می دونی حرف بدی نبود.

خواست حرفی بزند که مانعش شدم.

– گوش کن بهم، تازه ازدواج کردی و می دونم برای شراکت باهام یکم زیر فشار رفتی، همه ی ما این روزها مشکلات مالی رو با شرایط متفاوتی تجربه می کنیم. اون پول حق تو بود و وظیفه ی من جبراناش، هرکس دیگه ای هم جای تو بود اون لحظه من به همین فکر می کردم، به قول عزیز... حساب و کتاب باید از رابطه ی قوم و خویشی جدا باشه. ببخشید، من واقعا معذرت می خوام زمان بدی مطرحش کردم ولی تنها پشیمونیم همینه، وگرنه توی جبران اون خسارت هنوزم خودم و موظف می دونم و بهشم عمل می کنم.

#پارت\_۲۷۱

#طومار

شهر گفتگو

با اخم داشت تماشایم می کرد. لبخندش را گسترش دادم تا مبادا ذره ای برنجانمش.



– شاید ازتون کوچیک تر باشم اما بازم خاله بودنم یه  
حسی توی جونم کاشته که شما رو بخشی از تن خودم  
می دونم. به شما بخوام ضربه بزنم، انگار به خودم  
ضربه زدم.

با صدایی خفه نامم را زمزمه کرد.

– سپیدار.

بی اهمیت به صدا کردنش آهسته ادامه دادم.

– پرهام، من یه شکست بد خوردم... برای سن من  
این شکست سنگینم بود اما از پیشش برمیام. می خوام  
عین یه شریک سخت گیر باهام رفتار کنی، ماه به ماه  
طلب سودت و کنی و بابت ضررت ازم عصبی باشی.  
می دونی چی ازت می خوام مگه نه؟

با چشم هایی که دورشان چروک افتاده بود تماشایم می  
کرد و من جمله ی آخرم را هم گفتم.

– می خوام سختی زندگی رو بچشم.

– سپیدار!

این بار واکنشم به بلندشدن اسمم از زبان او، برخاستن از روی تخت و نزدیک تر شدن به او بود. گوشه ی پیشانی اش را بوسیدم و دستش بلند شد و پشت کمرم نشست. دلم می خواست به خودم فشارش بدهم، این چه حس عجیبی بود که خاله ای با فاصله ی سنی کم نسبت به خواهرزاده اش، باز مهر مادرانه نسبت به او داشت؟

– واست شیرینی مورد علاقت و گرفتم، تا نگار چای می ریزه بیا بیرون.

از اتاقشان که خارج شدم، نگار با تشویش داشت نگاهم می کرد. به رویش لبخندی زدم و او آرام پرسید.

[illegible]

#طومار

شہر گفتگو

خواب بابا را دیده بودم، درست یادم نبود که توی خوابم چه حالی داشت ولی وقتی پلک هایم باز شدند، مطمئن بودم بابا را توی خوابم دیده بودم. تصویرش واضح نبود اما با او حرف زده بودم، حرف هایی که حتی یک جمله اش را هم به یاد نداشتم و با همه ی این

به یادنیوردن ها، حالم را خوب کرده بودند. از پنجره که حیاط را با چشمان خواب آلودم کاویدم، دیدم عزیز مشغول باز کردن مسیر آب برای گل و گیاهان باغچه است. خمیازه کشان پله ها را پایین آمدم و میان صدای سماوری که نشان می داد مدت زیادی از روشن بودنش گذشته، سر سفره ای که روی نان ها آمده بود را کناری زدم.

– دست و رو نشسته؟

سرم چرخید، به این سرعت داخل آمدنش را با آن وضع زانوهایش باور نمی کردم. خندیدم و تکه ای از نان را به دندان کشیدم.

شهر گفتگو

– سلام صبح بخیر.

جوابم را داد و به ساعت اشاره ای کرد.

– خیر باشه، این وقت صبح کجا؟

قرار بود امروز به روستا برویم. برایش هیجان، ترس و اضطراب داشتم. با این وجود لبخندم را از روی لبم پاک نکردم. بعد از برگشتنم به عزیز همه چیز را می گفتم، حتی اگر دعوایی سخت انتظارم را می کشید این کار را می کردم.

– با حانیه کار دارم.

– این روزا زیاد با حانیه این ور اون ور می ری دختر، خبریه؟

پنیر را از یخچال بیرون کشیدم، میلی به خوردن صبحانه ی مفصل نداشتم. به سمت سماور رفتم تا برای هردویمان چای بریزم و عزیز سکوت را با سوال دیگری به چالش کشید.

– یه مدته عینهو آدمیزاد شدی، از اون حالت جنی وارت دراومدی، اینا اثرات حانیه ست؟



هاج و واج به عزیز نگاه کردم، داشت با چشم هایی  
باریک شده تماشا می کرد. دستپاچه لب زدم.

– دستت درد نکنه عزیز، یعنی آدم نبودم؟

– نه که نبودى... چیت به آدمیزاد می خورد که حالا  
بدت اومده؟

مردمک هایم گشاد شدند و او حین جلو آمدن ادامه داد.

– حرف حق تلخه مادر، اما حقه!

شهر گفتگو

#پارت\_۲۷۳

#طومار

سری تکان دادم.

– ممنون از عشق مادریت بهم عزیز.

باز پشت چشمی برایم نازک کرد و من با خنده ای  
فروخورده، چندانقه صبحانه خوردم و برای آماده شدن  
برخاستم. لباس هایم را از شب قبل آماده کرده بودم،  
فقط پوشیدمشان و با آرامش از خانه بیرون زدم. محل  
قرارمان یک خیابان بالاتر از خیابان اصلی محل  
زندگی من بود. وقتی رسیدم او هم رسیده بود و داخل  
ماشین مشغول صحبت با موبایلش بود. دست و پای یخ  
زده ام را حرکتی دادم تا در ماشین را باز کنم و آن  
یک ذره تردید و دودلی را نسبت به بد بودن این  
تصمیمم، توی جانم به بند بکشم. صدای باز شدن در  
سرش را چرخاند و خیره به من مکالمه اش را ادامه  
داد.

– آره حسابش و فعلا پر کردم، فعلا چک هفته ی بعد  
نگرانم کرده، شاید یکم از چرم ها رو مجبور شم  
مرجوع کنم.

با سر سلام کردم، همان طور جوابم را داد و اشاره کرد سریع تر سوار شوم. در را که بستم، ماشین را راه انداخت و همچنان داشت با موبایلش حرف می زد.

- امروز که نمی شه، ولی فردا یه سر میام صحبت کنیم.

خجالت کشیدم، واقعا باعث دردسرش شده بودم بین این همه کار... به نیم رخش زل زدم و او تماس را خاتمه داد.

- چشم، خدانگهدار.

موبایلش را بعد از خداحافظی، بی مکث به سمت جلوی ماشین پرت کرد و همراه با نفس عمیقی سرش سمت چرخید.

- احوال درخت بلاخیز؟

خندیدم و این حرکت لب هایم را توی دهانم کشید.

- خوبم، ببخشید...

سوالی تماشا می کرد و من به تلفنش اشاره کردم.

- شاید نباید انقدر اصرار می کردم وقتی انقدر کار داشتی!

دستی توی هوا تکان داد و خونسرد لب زد.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۷۴

#طومار

- بی خیال این تعارف! فقط امیدوارم امروز دکه ی  
جذب بلا رو خاموش کرده باشی، دستم امانتی، صحیح  
و سالم برت گردونم.

کیفم را باز کردم و با اعتماد به نفس شروع کردم به نام بردن اقلامی که داخلش قرار داده بودم، برای این که احتمال می دادم بهمان کمک کنند.

– اصلاً نگران نباشید، امروز مجهز و رو فرم اومدم. چراغ قوه، چندتا زیپ کیپ که اگر مدرکی پیدا شد داخلش بذاریم و یه چاقوی ضامن دار خیلی تیز هم برداشتم.

صدایش ناباورانه بلند شد.

– چاقو؟

شهر گفتگو

سری تکان دادم و او خیلی آهسته کنار خیابان توقف کرد، هنوز لحنش ناباوری توی خود داشت.

– ببینمش انیشتین.



از این لقبم دیگر اصلاً خوشم نمی آمد، درخت بلاخیز  
و دخترک کتابفروش را دوست داشتم ولی انیشتین را  
توی مدرسه به آدم های گیج می گفتیم. البته که لقبی  
کنایه آمیز بود، خود مرحوم که هوش بالایی داشت به  
واقع!

– اینه.

چاقو را از دستم گرفت و ضامنش را کشید، با بالا  
آمدن تیزی اش... نگاهش توی چشمان من نشست و  
زمزمه کرد.

– از کجا آوردیش؟  
شهر گفتگو

– خریدمش، همین دیروز...

نفس عمیقی بیرون فرستاد، چاقو را بست و تکیه اش را به در راننده داد، خیره شد به من و قصد کردند نگاهش را هم نداشت. حس کردم باید توضیح بدهم.

– گفتم شاید همون سایه که اون سری سروکله ش پیدا شد باز بیاد، بالاخره خوب بود ابزار دفاع داشته باشیم دیگه نه؟

هنوز سکوت کرده بود و مواخذگرا نه داشت نگاهم می کرد. ابروهایم بالا پریدند.

– یعنی می گید نه؟

شهر گفتگو

#پارت\_۲۷۵

#طومار

تو بگو ذره ای نگاهش عوض بشود که نشد، همان طور فقط تماشا می کرد، کلافه و یک طوری که

انگار می گفت من با این دختر خل دقیقا الان توی این ماشین چه غلطی می کنم.

- الان این نگاه یعنی چاقوم و نمی دید؟

به جای حرف، فقط نفس عمیقی کشید و همان نگاه از چاقو تیزترش را ادامه داد.

- خیلی خب بابا، اصلا چاقو مال شما... دیر شد بریم.

بالاخره واکنشی نشان داد.

- دیگه توی کیفیت سلاح چی داری؟

یک طوری می گفت انگار مأمور سازمان جاسوسی بودم. دلخورانه به در طرف خودم نزدیک تر شدم.

- هیچی، همون!

- تو بلدی با چاقو کار کنی؟

بلد بودن نمی خواست که، کافی بود اگر کسی آمد  
جلوی چشمش بالا بگیري، خودش می ترسید و عقب  
می پرید. من که نمی خواستم ان را توی دل و جگر  
کسی فرو ببرم.

- بلدی اصلا دستت بگیریش؟

با همان دلخوری لب زدم.

- مرده می گفت خوش دسته.

عصبی خندید و بالاخره تکیه اش را از در برداشت.  
چاقو را پرتاب کرد سمت صندلی عقب و احتمالا سر  
خورد زیر صندلی ها!

– مرده غلط کرد، د آخه تو چقدر خلی دختر.

با اعتراض سمتش چرخیدم.

– آزادخان!

– قرار نیست با اون طور صدا کردنت خر بشم، توی مغزت چه فعل و انفعالاتی رخ می ده که می ری چاقو می خری؟ انقدر پرتی از مرحله که بگیری دستت قبل طرف یه خط روی خودت می ندازی بعد می گی خوش دسته؟ می خوام نباشه... می خوام اصلا تو فکر امنیت و باقی ماجرا رو نکنی. بهت می گم بلاخیز ناراحت می شی، خانم سپیدار کرمانی می شه ازت خواهش کنم تا دوازده ساعت آینده هیچ تصمیمی نگیری و کاری رو سرخورد انجام ندی و تا وقتی جلوی خونتون پیاده ت نکردم، بالای جدیدی درست نکنی؟ امکان داره این خواهش و عاجزانه ازتون داشته باشم؟



#پارت\_۲۷۶

#طومار

زیادی لحنش برخوردنده بود اما نمی دانم چرا به جای ناراحت شدن دلم می خواست بخندم. یک طور تخس و بامزه ای عصبانی می شد، مویرگ های توی نگاهش را هم می شد حس کنم. بی واکنشی ام را که دید، دستش را جلوی صورتم تکانی داد.

— افتاد الحمدلله؟

کمر بند ایمنی ام را بستم، اصلش این بود پیاده شوم اما هنوز میل خنده بیش تر از دلخوری توی جانم بود. یک ذره منطق اگر توی جانم بود باید می فهمیدم که در دسرهایم او را ترسانده.

— تا بهم بیش تر از این برخوردده که پیاده شم، حرکت کنید آقای سمیعی.

لحتم جدی بود تا پرو نشود، اما خب این آدم پروو بود. چون بلافاصله تک خندی زد و همراه با راه انداختن ماشین، صفت خودش را به من نسبت داد.

- خیلی رو داری دخترم.

آن میم ته دختر را کجای دلم می گذاشتم؟  
حاضر جوابانه و بدون نگاه کردنش نجوا کردم.

- متأسفانه هم نشینی با شما یه تأثیرات منفیه این چینی روم داشته.

صدای خنده اش، با یک خشم و عصیان بامزه همراه شد. سرم را چرخاندم سمت شیشه ی ماشین، دوست داشتم بلند بخندم.

- خدا به جای زبون دراز، به شما خانما یکم منطق می داد مشکل ما مردا حل می شد.

– این همه خدا به شما عضو دراز داده، مگه ما خانما اعتراضی داشتیم؟

سرش چرخید سمتم، طلبکارانه نگاهش کردم و او با خنده ای که باعث شده بود صورتش سرخ شود پرسید.

– عضو دراز؟

یک بار جمله ام را مرور کردم، منظورم دقیقا چه بود از آن جمله؟ نگاهش... آخ از نگاهش! رنگ سرخش به من هم سرایت کرد و طوری محکم روی دهانم کوبیدم که منفجر شدن صدای خنده اش توی اتاقک ماشین، غیرقابل اجتناب شده بود. وای از تو سپیدار... وای از زبانت سپیدار! آخ خدا، کاش می چرخیدم می رفتم پشت می نشستم و تا خود روستا لال می شدم و نه... از آن بدتر همان چاقو را می کشیدم روی زبانم تا از خونریزی بمیرد و این حرف زدن از سرش بیفتد. خنده اش بند نیامد، آن قدر بند نیامد که مجبور به

#طومار

[illegible]

## - این خونه چندسال ساخته؟

نمی دانستم، حتی حدودی... فقط یک بار از عزیز  
شنیده بودم مادر بزرگ مادرش هم توی همین خانه به  
دنیا آمده بوده و نسل به نسل بینشان چرخیده. ایستاده  
بودیم در حیاط خانه ی مادری عزیز، آب انبار را با  
هم بررسی کرده بودیم و به هیچ رسیده بودیم. به هیچ

مطلق! همه چیز شبیه قبل بود و هیچ نکته ای که ما را  
با چیزی نزدیک کند یافت نمی شد. کمی بعد، خسته از  
متر کردن حیاطی که قدیمی بودنش برق به نگاهش  
نشانده بود نزدیکم شد و روی همان پله های شکسته  
کنارم نشست.

- تا کی بمونیم؟

به دیوارها نگاه کردم.

- تا وقتی اون یارو دوباره بیاد.

- و اگه نیومد؟

شهر گفتگو

شانه ای بالا انداختم. لباس هایم خاکی بودند از  
کندوکاو آن پایین.

- این تنها شانسمنه!



سرش به سمت داخل خانه چرخید.

– می شه داخل و ببینم؟

زمزمه کردم { حتما } او هم برخاست و داخل شد. وسایل خانه هنوز بودند، یک سری که قدیمی تر بودند و ارزشمندتر بین بچه ها تقسیم شده بود اما کلیت خانه، بعد از مرگ مادر بزرگ تغییر چندانی نکرده بود. نگاهم هنوز سمت دیوارها بود و منتظر حرکتی از آدمی که سری قبل، وقتی با عزیز آن پایین بودیم دیده بودیمش. کمی بعد، با یاد قصه ی زنی که بعد از مرگ مادر بزرگم، توی همین حیاط مرده بود افتادم و ناخواداگاه تنم لرزید. لرزشی که قطعا ترس منشأش بود نه سرما! همین باعث شد بلند شوم و خودم را با عجله به داخل خانه برسانم و سعی کنم نزدیکش بمانم و از پشت پنجره ها حیاط را ببایم. ورودم اوپی که مشغول نگاه به تابلوها بود را چرخاند.

- چی شد؟

سری بالا انداختم.

- هیچی، یکم سرد بود.

#پارت\_۲۷۸

#طومار

خنده اش را پنهان کرد اما مطمئن بودم جنس ناجورش  
فهمیده بود ترسیده ام. پشت چشمی برایش نازک کردم  
و پشت پنجره های بی پرده ایستادم.

- چرا اگر کسی گنج و برداشته باز باید برای این  
خونه بپا گذاشته باشه؟

شانه ای بالا انداختم.

– نمی دونم!

آمد و نزدیکم ایستاد. حالا او هم داشت به سمت دیوارها نگاه می کرد.

– یکم ذهنت و به کار بنداز.

مثل ابله ها نگاهش کردم. چشمانش را توی حلقه چرخاند و لب زد.

– ناامیدم نکن.

کمی فکر کردم، نگاهم هنوز سمت حیاط بود و زمزمه ام گنگ.

– شاید...

چشمانم برق زد، او هم صاف ایستاد.

– شاید چی؟

پر هیجان سمتش چرخیدم. خندید و سری تکان داد. @shahregoftegoo

– درست حدس زدی.

– یعنی می خواید بگید اون آدم گنجی پیدا نکرده؟ یعنی چیزی از این جا خارج نشده، درسته؟

خونسرد زمزمه کرد.

– یعنی می خوام بگم گنجی وجود نداره، ببین... یه شایعه بوده که گنجی هست، ممکنه هرکدوم از آدمای مرتبط به این خونه جایی این حرف و گفته باشن و کسی شنیده باشه. خب طرف اومده به هوای پیدا کردن گنج، زحمتش کشیده و اون پایین و کنده و به چیزی نرسیده. حالا دوتا راه برای طرف هست، یا فکر کنه

گنجی نیست یا فکر کنه هست و فقط جاش و اشتباه کنده. توی حالت دوم، طرف میاد خونه رو زیر نظر بگیره تا شاید وراثت راهنمایش کنن. خیلی ساده ست این قضیه.

در حالی که هنوز نگاهم سمت بیرون بود نجوا کردم.

– این همه دردسر به خاطر یه شایعه؟

#پارت\_۲۷۹

#طومار

– بحث گنج یعنی ره صد ساله رو یه شبه رفتن، این خیلیا رو وسوسه می کنه این دردسر و به جون بخرن. به نظرم اگر گنجی بود با اون حفاری باید پیدا می شد پس اگر نبوده، یعنی مادر بزرگتون توی بستر یه چیزی گفته و یه عالمه آدم و سرکار گذاشته.



اخمی کردم، متوجه شد خوشم نیامده از جمله بندی و نتیجه گیری اش.

- ببین، عذر می خوام که این و می گم، اما همه ول معطلیم. این جا هیچی نیست! سوال اینه اگر چیزی بوده چرا خود مادر بزرگت ازش استفاده نکرده و اصلا... صاحب خونه ی ساده ی روستایی ای مثل این جا، چرا باید چنین چیز ارزشمندی داشته باشه. هوم؟

حرف هایش منطقی بودم اما دوستشان نداشتم. چرخید طرف حیاط!

- هرکی بود باید تا الان سروکله ش پیدا می شد، می بینی؟ کسی نیست... حتی اون آدم بی خیال این جریان شده.

قبل از این که به حیاط برود پرسیدم.

- اون زنی که مرد چی؟

خندان ستم چرخید.

- تو تحصیل کرده ای دختر، هر چیزی می تونست  
عامل مرگ اون زن باشه، ترس از تنهایی یا هر چیز  
دیگه ای...

آهسته به سمتش گام برداشتم.

- توی دنیای منطق شما، جایی واسه خیال و رویا  
نیست؟

کمی جدی شد، توی چهارچوب در ایستاده بود.  
مادر بزرگم اگر بود و من مردی را غریبه، با خودم به  
این جا می کشاندم چطور از من استقبال می کرد.  
طول کشید تا جوابم را بدهد.

- با خیال و رویا چک های من پاس نمی شه، زندگیم  
عوض نمی شه، تو هم کتابفروشییت سرپا نمی شه.  
توی این دنیا هیچ چیزی راحت و یه شبه به دست  
نمیاد. باید براش تلاش کنیم، برای هر چیزی... گنج  
منم، تویی... نیروی ماست. محافظم ندارن، جنی هم  
کنارش پرسه نمی زنه.

مسخره می کرد؟ نگاه مغموم باعث شد نفس عمیقی  
بکشد و لب بزند.

- متأسفم سپیدار اما...

دستانش را باز کرد و به اطرافش اشاره ای کرد.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۸۰

#طومار

– ماه ها ذهنت و درگیر افسانه ای کردی که وجود نداشته. از این رویا بیا بیرون. باور کن که گنجی نیست... که تو و آدم های زیادی درگیر یه حقیقت دروغین شدید. هیچ گنجی قرار نیست وضعیتت رو تغییر بده.

نالیدم.

– ولی...

جلو آمد و اجازه نداد ولی ام به کلمه ی بعدی اش بچسبد.

– بچه که بودیم، شاید باور می کردیم که یه پیرزن توی کدو جا بشه یا یه بز با شاخاش شکم گرگ و سوراخ کنه و بچه هاش و بکشه بیرون اما حالا چی؟ حالا هم باورشون داری؟ این گنج... شبیه همون قصه ها بوده، شیرین و هوس انگیز، خیلیا رو هم به تب و تاب انداخته که تا اون پایین بیان و زمین و بکنن، اما

تهش سرا به. تهش باید باور کنی نه گنجی هست که  
بیاد به بدهی های بعد سوختن کتابخونت کمک کنه، نه  
پیرزنی که توی کدو جا بشه، نه بزی که شکم یه گرگ  
و بدره!

حس کردم یکی با خودکار داشت روی تصویر کودکی  
هایم خط می کشید. چشمانم بی اراده پر شد و زبانم به  
دفاع تند!

- این همه واقع بینی، زندگی و زهرمار نکرده؟

پوزخندی زد.  
شهر گفتگو

- تو این جای قصه ی پریا رو یادت رفته؟

مات ماندم که کجایش را می گوید و او، فقط یک  
بخشش را خواند و از خانه بیرون زد. همان بخش هم



کافی بود تا باقی شعر توی ذهن من زنده شود و انگار  
یکی برداشته بود با تبر، افتاده بود به جان رویاهای  
کودکی هایم.

– دنیای ما قصه نبود، پیغوم سربسته نبود

این جایش را او خواند، باقی اش توی سر من تکرار  
شد...

دنیای ما عیونه، هرکی می خواد بدونه...

دنیای ما خار داره، بیابوناش مار داره

هرکی باهاش کار داره، دلش خبردار داره

دنیای ما بزرگه، پر از شغال و گرگه

دنیای ما هی هی هی، عقب آتیش لی لی

آتیش می خوای بالاترک، تا کف پات ترک ترک

دنیای ما همینه، بخوای نخواهی اینه...

با بغض چرخیدم. به خانه ی قدیمی و سقفی که کم مانده بود آوار شود زل زدم. از دروغ مادر بزرگم رنجیدم، از زودباوری خودم عصبی شدم و از واقع بینی او و حرف های زیادی حقی که می زد، قلبم به درد افتاد. پری ها آمدند... نشستند روی شانه هایم و من ادامه ی شعر را برای آن ها زمزمه کردم.

"خب پری های قصه... مرغای پر شکسته..."

آبتون نبود؟ دونتون نبود؟ چایی و قلیونتون نبود؟ کی بهتون گفت که بیاین دنیای ما؟

دنیای واویلای ما؟ قلعه ی قصه تون و ول بکنید، کارتون و مشکل بکنید؟"

پری ها سکوت کردند، توی دلم اما می دانستم... دل آن ها هم مثل من گرفته بود. قرار نبود این سفر... به این جا برسد! من می خواستم هنوز کدو قلقله زن و شنگول و منگول را باور کنم. می خواستم رویاها باشند، قصه ها زنده شوند... من این دنیا را بدون قصه ها، چطور می توانستم تحمل کنم؟

# #طومار

pg. 904@shahregoftegoo

برای باور کردنشان، نیاز داشتم به تکرار هزار مرتبه ایشان!

- کی می خوای از کتابفروشی به خانوادت بگی؟

می خواست سر حرف را باز کند؟ سرم را تکیه دادم به تکیه گاه ماشین و نگاهم را چرخاندم سمتش.

- احتمالا اول هفته خبرشون می کنم بیان ببینن که همه چیز به شکل اولش برگشته، با داداش سعیدمم همون روز آشتی می کنم.

سری تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره سرم را سمت شیشه بچرخانم که این بار آرام تر پرسید.

- ازم ناراحتی؟



– بله!

خندید، محو اما واقعی!

– مرسی که رک جواب می دی.

شانه هایم را بالا انداختم و او کمی از سرعتش کاست.  
حرکت ماشین توی آن زمین ناهموار سخت بود.

– ترجیح می دی توی رویات بمونی تا کسی حرف  
حق و بهت بزنه؟

– من می دونم گاهی به شدت رویاپرداز می شم اما...  
رویاها نیازن! برای ادامه دادن زندگی، برای خسته  
نشدن، برای محکم بودن... بدون تصویرهای روشن و  
شاد ذهنی از آینده، تلاشی هم نیست. من حس می کنم  
اگر من زیاد از حد به رویا وابستم، شما هم زیاد از حد  
به واقعیت چسبیدید.



بدون این که خنده اش ته بکشد لب زد.

- یعنی می گی ما هردو باید به حد تعادل برسیم؟ من از رویاهای تو بردارم، تو از واقع بینی من؟

باز هم شانه بالا انداختم، این بار با خنده... نفس عمیقی کشید و کمی جدی شد.

#پارت\_۲۸۲

#طومار

- شاید حق با توئه، رویاها نیازن... اما بذار این نیاز تا وقتی باهات باشه که توی اون کتابفروشی سبز و رنگیت نشستی.

کتابفروشی سبز و رنگینم؟ با یاد رنگ جدید دیوارها که سبز دلنشینی بود و با رنگ چوب، آن جا را شبیه

جنگلی سبز و رویایی نشان می داد لبخند روی لبم  
نشست و با کمی شیطنت جواب دادم.

– یعنی توی کتابفروشییم اجازه دارم که باور کنم  
کدو قلقله زن وجود داره؟

او هم به شیطنتم دل داد.

– بیش تر مایلم فکر کنی آقاگرگه هایی که در پی  
بلعیدن حبه ی انگورن، زیادن!

– لابد حبه ی انگورم منم؟

سرش را تکانی داد.

– بگی نگی!

صدای خنده هایمان اتاقک ماشین را پر کرد. چطور می شد از این رویاها کنده شد وقتی حتی یادشان حال آدم را خوب می کرد؟ که با یادآوریشان بچگی هایمان پیش نگاهمان قد می کشید و روزهایی که باورمان... باور قصه ها بود.

- ولی تو آقا گرگه نیستی آزادخان.

لبخندش این بار محبت داشت، بالاخره مسیر خاکی منتهی به روستا تمام شد و ماشین سرعتی گرفت.

- آره، این جا استتنا شدم نقش مامان بزی!

باز هم خندیدم و او به نقش جدی اش برگشت.

- در همین حد خوبه سپیدار، در حد همین شوخی ها... همین یادآوری که ما با چه قصه هایی بزرگ شدیم. ولی حقیقتم کنارش توی ذهنت حک کن، گرگای این دنیا رو شاخای هیچ بزی از پا نمی ندازه!

لبخند من هم کمرنگ شد، حتی یک قطره ی کوچک و  
ریز هم کنج پلکم نشست و سرم را آهسته به تاییدش  
تکان دادم.

– یادم می مونه.

خوبه ای گفت و این بار برای رهایی از این بحثی که  
کمی غم چاشنی اش بود پرسید.

– گفתי رشتت کتابداری بود؟

شهر گفتگو

#پارت\_۲۸۳

#طومار

به نیم رخش زل زدم. این مرد... شده بود یک دوست  
امن، دوستی که حتی اگر پری ها زیر گوشم از میزان  
علاقه ام به او حرف می زدند هم حاضر نبودم از

دستش بدهم. نمی خواستم به خاطر آن علاقه این ارتباط کم شود چون دوستی اش را بیش تر از آن مهر می خواستم. با سر تاییدش کردم و او این بار پرسید.

- توی ایران بهش بهایی هم می دن؟

شانه بالا انداختن شده بود عادت؟ چرا انقدر این عکس العمل را جلوی او نشان می دادم؟

- اگر نشون می دادن هیچ وقت یکی مثل مرحوم ناصر شریفی رو از دست نمی دادیم.

کنجکاو پرسید. شهر گفتگو

- متوجه نشدم.

چقدر افسوس باید می خوردم؟ با غصه لب زدم.



– ایشون پدر کتابداری بین المللی ایران بودن. دکتری رشته ی من و داشتن. بعد از گرفتن دکتراشون به ایران برگشتن و دو سال هم مسئولیت کتابخونه ی ملی رو بهشون دادن اما انقدر بی مهری دیدن که بعد دوسال از ایران رفتن. اما خدمات چهل سالشون در زمینه ی آموزش و تحقیق رشته ی کتابداری، باعث شد توی دنیا به عنوان یک کتابدار ایرانی مشهور بشن. دکتر شریفی اولین ایرانی ای بودن که توی رشته ی ما مدرک دکتراشون و گرفتن.

– چقدر با تعصب راجع بهشون حرف می زنی.

جدی سری تکان دادم.

– درسته توی رویام، اما با عقل و منطق خارج از رویاهام رستم و انتخاب کردم. برام خیلی سخته که نه تنها رستم و کسی جدی نگیره، بلکه حتی ندونن چه ادمایی برای این رشته زحمت کشیدن. دکتر شریفی دوسال توی بخش آموزش یونسکو توی پاریس کار کردن و توی دانشکده ی کتابداری پیتسبورگ آمریکا

سابقه ی تدریس داشتن. این افتخار نداره که یه ایرانی  
جزو اولین کسانی باشه که توی آمریکا به تحقیق و  
تدریس مطالعات کتابداری بین المللی پردازه و و  
مرکز کتابداری دانشکده ی پیتسبورگ و احداث کنه؟

غافلگیرانه لب زد.

- چه اطلاعات کاملی؟

غصه دار لب زدم.

- ولی قدرش و ندونستن، لاقل توی خاک خودمون.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۸۴

#طومار

به شوخی لب زد.

- ولی من قدر تو رو می دونم.

مشخصاً منظوری پشت لحنش نبود، جز صمیمیت هیچ  
حسی پشت این جمله یافت نمی شد. من هم همه ی  
علاقه ای که پری ها توی گوشت می خواندند کناری  
گذاشتم و با همان صمیمیت به سمتش چرخیدم.

- منم قدر دوستی شما رو می دونم.

بی تردید پرسید.

- دوستی؟ واقعا؟

سرم را قاطعانه تکان دادم و او همراه با اندک افزایش  
صدای موسیقی، لبخندی زد.

- پس دیگه شما و آزادخان و اینا رو بذار کنار.  
دوستیم دیگه؟

منتظر جواب کوتاه نگاهم کرد و باز چشمانش را معطوف جاده کرد. پری ها ساکت نشسته بودند، دخترشاه پریان اما پلک هایش را روی هم گذاشت تا تاییدم کند. دوست داشتم صدایم قاطع تر باشد اما من درگیر خجالتی غیرقابل درک شده بودم.

– دوستیم!

می دانستم این دوستی برای او، شبیه دوستی اش با حامد یا دیگر هم جنسانش است با این حال، آن خجالتی که فرهنگ ایرانی ام باعثش بود، صورتم را سرخ تر کرده بود. به نظر آرام می آمد.

شهر گفتگو

– آره... دوستیم.

"دخترای ننه دریا، رو زمین عشق نموند... خیلی وقت پیش بار و بندیش و بست... خونه تکوند!

به یاد مرحوم ناصر شریفی

## #پارت ۲۸۵

شہر گفتگو

طومار چہارم، بہ نام مرحوم ایرج افشار...

باران باعث سرعتم شده بود، دوباره پاییز رسیده بود و امسال... به نظر سال پر بارشی داشتیم که حتی شهر خشک من هم در امان نمانده بود از بارش های



چندروزه! در کافه را باز کردم و با لبخندی چشمانم  
دنبالشان گشت. پسر جوانی جلو آمد و لب زد.

– از مهمانان تولد هستید؟  
@shahregoftegoo

با سر تایید کردم و زیپ بارانی سرمه ای رنگم را  
پایین کشیدم. رویش قطرات آب نشسته بود و خوشحال  
بودم که انتخابم این بارانی بود تا بافت آسمانی رنگی  
که زیرش پوشیده بودم خیس نشود. به سمت پله ها  
اشاره ای کرد و محترمانه لب زد.

– طبقه ی بالا رزرو مهمانیه!

تشکری کردم و پله ها را با آرامش بالا رفتم. صدای  
خنده هایشان می آمد، همین باعث شد سرخوشی ام  
بیش تر شود. آخرین پله را که بالا رفتم، از پشت میز  
من را دید و با خوشحالی بلند شد.

– بالاخره اومدی؟

هر دو به سمت هم حرکت کردیم، محکم که توی  
آغوشم کشیدمش، زیر گوشش لب زدم.

@shahregoftegoo

– می شد تولد تو نیام؟

سری بالا انداخت و من با لبخندی عقب کشیدم.  
صورتش به خاطر آن آرایش ملیح خیلی دوست داشتنی  
تر شده بود. گونه اش را بوسیدم و سرم را سمت  
مهمانانش چرخاندم. اکثرشان را می شناختم. سلام و  
احوالپرسی پرانرژی ام با تک تکشان کمی وقت گیر  
بود اما وقتی بالاخره بارانی را از تنم بیرون کشیدم و  
با آن بافت نسبتاً بلند اسمانی روی صندلی های چوبی  
نشستم، نفس آرامی از سینه ام بیرون خزید. حانیه  
دستی به چتری هایم کشید و زمزمه کرد.

– خیسه!

دستش را لمس کردم، یخ بودن دستانم را که دید تازه فهمید آن بیرون بیش تر از تصورش سرد است.

– بارون تندی میاد.

دستم را فشرد و سفارش چای برایم داد. به کیک شکلاتی هوس انگیز روی میز اشاره ای کردم.

– چه قشنگه!

#پارت\_۲۸۶

#طومار

شهر گفتگو

چشمانش برق زد.

– سلیقه ی رضاست.

نامزدش را می گفت، نامزدی که دوروز دیگر می شد  
چهارمین ماهگرد عقدشان. به سمت رضا چشم  
چرخاندم، نگاهش روی حانیه بود.

- برو پیشش بشین.

- ناراحت نمی شی؟

به زینب که کنارم نشسته بود اشاره ای کردم.

- نه، با هم حرف می زنیم.

زینب با لبخند نگاهم کرد و حانیه به سمت رضا  
حرکت کرد. این تولدی که او برایش توی این کافه  
گرفته بود با برنامه ی هرساله ی ما که دوتایی توی  
خانه ی حانیه با یک کیک کوچک دوستانه جشن می  
گرفتیم فرق داشت. عزیز می گفت بعد ازدواج، آدم ها  
مسئولیت ها و روش زندگیشان عوض می شود و من  
هم این را باور کرده بودم. سر زینب سمت صورتم

آمد تا صدایش را بشنوم، موسیقی ای که توی کافه  
پخش بود، زیادی بلند بود.

– می خواستم این هفته پیام کتابفروشی، از بچه ها  
خیلی تعریف قشنگیش و شنیدم.

ذوق آمد و توی جانم نشست.

– حتما بیا عزیزم، خوشحالم می کنی.

با لبخند دست روی دستم گذاشت، شاید داشت تأیید  
می کرد، دوباره سرمان سمت حانیه چرخید که با  
تشویق رضا می خواست شمع های روی کیکش را  
فوت کند. چشمان بسته اش پشت شمع ها صورتش را  
زیباتر از همیشه کرده بود. وقتی شمع هایش را فوت  
کرد، لبخندی آمد و روی لب های من هم نشست.  
صدای دست ها بالا گرفت و رضا صورت همسرش  
را بوسید.



– بچه ها پاشید برای عکس بیاید جمع شیم.

همه برخاستیم، حانیه با نگاهی خواست جلو بروم و طرف دیگرش بایستم. همین کار را کردم و وقتی همه جای خودشان قرار گرفتند، برادر رضا پشت سه پایه ی دوربین قرار گرفت تا تایمر عکس را روشن کند، خودش هم با سرعت به ما پیوست و صدای دوربین، نشان داد عکس گرفته شده. بعد از برش کیک و گپ و گفت کوتاهی با بچه ها، بالاخره صدای پیامک موبایلم بلند شد و من با لبخندی از جمع فاصله گرفتم. می دانستم به محض رسیدن سراغم را می گیرد. پیام را گشودم و متن پیامش را با لبخند خواندم.

شهر گفتگو

#پارت\_۲۸۷

#طومار

– کجایی که در طومارت بستست؟

به جمع ثانیه ای زل زدم و بعد همان طور که تکه ای  
کیک توی دهان می گذاشتم، برایش نوشتم.

- تولد دعوتم.

جوابش سریع آمد.

- خوش بگذره.

نفس عمیقی کشیدم. نوشتم:

- تا به ساعت دیگه تمومه، احتمالاً پیام طومار به  
دوساعتی...

جوابش این بار کمی تأخیر داشت.

- بارون تنده.

این یعنی مراقب باش، خیلی عادت نداشت به مستقیم نگرانی اش را نشان دادن. با لبخندی نوشتم.

@shahregoftegoo

– مراقبم.

دیگر چیزی نگفت، کیک را جلو کشیدم و با لذت از طعم شکلات آب شده ی بین لایه هایش، برای حانیه که نزدیکم می شد سری تکان دادم.

– با رضا من و برسونید طومار، به خاطر تو از کارم افتادم.

شهر گفتگو  
خندید و دستش را مشت کرده به شانه ام کوبید.

– بی ادب، یعنی نمی خواستی بیای؟ چقدر پولکی شدی.

با دهانی پر از کیک لب زدم.

- پولکی نه، به قول آزاد... بازاری!

ابرویش بالا پرید، بی اهمیت به مهمانانش صندلی ای  
عقب کشید و همان طور که آهنگ می خواند عزیز  
جشن تولدت، جشن همه ی خوبیاست... کنارم نشست.

- تأثیر این آزادخان روت زیاد شده دخترم.

توی دلم گفتم، تأثیر من هم روی او زیاد شده. تقریباً  
امروز هشت ماه می گذشت از آن جاده ی برگشت  
روستا، از آن دوستی ای که توی لفظ بیانش کردیم و  
رویش ماندیم. عید گذشت، بهار و تابستان رد شد...  
طومار من جان گرفت، پاییز هم رسید و به میانه اش  
رسیدیم و بله... می شد هشت ماه و اندی که آزادخان

#پارت\_۲۸۸

## #طومار

شده بود برایم یکی مثل حانیه، یکی که وقتی می پرسید چرا در طومارت بسته شده، من برایش توضیح می دادم تولدم و او برای باران تندی که ممکن بود اذیتم کند نگران می شد. به جای گفتن همه ی این حرف هایی که حانیه خودش از برشان بود و با من زندگیشان کرده بود خندیدم و او لب زد.

– کادوها رو باز کنیم می ریم کم کم...

سری تکان دادم، رضا او را صدا کرد و برخاست. باقی مراحل تولد را فقط در حال خوردن بودم، یا نسکافه و کیک، یا شیرینی خامه ای های کوچک کافه. وقتی همه بلند شدیم تا آن طبقه را خالی کنیم، تعدادی از هدیه های حانیه را توی دستانم گرفتم تا بتوانم برایش توی ماشین ببرم. رضای بنده خدا از پس همه شان برنمی آمد. باران سرعتش کم شده بود اما قطع نه! هدیه ها را توی صندوق ماشین گذاشتم و یک بار دیگر، جلوی در کافه و زیر باران همه با هم



خداحافظی کردند. سردم بود و دستکش هایی که عزیز  
برایم خریده بود را به دست داشتم. رضا با لبخند  
خواست توی ماشین بنشینم و من با نگاهی به ساعت  
زمان را تخمین زدم. هنوز فرصت برای رفتن به  
طومار بود. تا خود مقصد، حانیه داشت از خوبی تولد  
امسالش حرف می زد. رضا لبخند می زد و من هم با  
چشمانی پر برق از آن عقب نگاهشان می کردم. جلوی  
طومار که توقف کردند، انگار به خانه ام رسیده بودم.  
به قول عزیز، ولم می کردند توی همان کتابفروشی  
می خوابیدم.

– نماید تو؟

هر دو به سمت عقب چرخیدند. حانیه لب زد.

– می دونی که چقدر این جا رو دوست دارم ولی شب  
مامان و بابا هم برام برنامه دارن، بریم زودتر.

سری تکان دادم و با خداحافظی بلندبالایی پیاده شدم. آن ها رفتند و من ریموت را از کیف دستی کوچکم درآوردم. کرکره ها بالا رفتند و من حین رفتن به داخل، چراغ های نئونی تابلوی سردرد کتابفروشی را هم روشن کردم. وقتی می درخشیدند، طومارم بیش تر به چشم آدم ها می آمد. حین باز کردن دوباره ی زیپ بارانی ام به سمت چای ساز انتهای کتابفروشی رفتم. روشنش کردم و دوباره به سمت میز چرخیدم. چراغ های روشنی که روی سقف کار کرده بودیم، جلوه ی خاصی به نقطه ی امنم داده بود. خیلی طول نکشید که سروکله اش پیدا شد و من با دیدنش به خنده افتادم.

– منتظرم بودی؟

سرش را تکانی داد، کمی خسته به نظر می رسید. چایساز را به خاطر او روشن کرده بودم، آن قدر عصرهای زیادی به هوای صرف چای و نسکافه مهمانم می شد که برایش ماگ مخصوص خریده بودم. برای ریختن چای رفتم و صدایش را شنیدم.

– با کی اومدی.

#پارت\_۲۸۹

#طومار

– حانیه و رضا رسوندنم.

حرفی نزد اما می توانستم قسم بخورم مشغول تکان دادن سرش بود. با چای که برگشتم، نشست پشت میز من و تکیه اش را طوری داده بود که پشتی میز خم شده بود.

شهر گفتگو

– بد نگذره.

دستش را دراز کرد تا چای را بگیرد و لب زد.

– بچه پررو رو ببینا.

روی صندلی ام لم داده بود و به من می گفت بچه  
پررو؟ چای را دستش دادم و هردو در سکوت به  
صدای بارانی که خیابان را می شست گوش کردیم.  
هوای عجیبی بود، لاقل برای کرمان!

– وامت درست نشد؟

این سوال را آرام پرسیدم، کمی از حالت لش کرده اش  
خارج شد، صاف نشست و لیوان چای داغ را به لب  
هایش نزدیک کرد. جوابش کوتاه بود.

– نه.

نشستم روی صندلی های ساده و نگاهش کردم. سری  
برایم تکان داد.

– چیه دخترک کتابفروش؟

این لقب تا ته دنیا رویم می ماند. سری بالا انداختم که  
یعنی هیچ و او تکه قندی پرت کرد ستم.

– اون طوری شبیه بچه گربه ها نگام نکن. غصه ی  
وام جور نشده ی منم نخور، درستش می کنم.

– غصه ی اون و نمی خورم که...

طوری نگاهم کرد که یعنی خودتی! خندیدم.. پری ها  
هم بودند، همیشه توی خیالم بودند چون آزاد گفته بود  
توی کتابفروشی رویا آزاد است. که این جا جهانت را  
سبز و صورتی ببین، رویا بساز و ذهنت را دور کن  
از تلخی های آن جهان واقعیه خارج از طومارت. این  
قرار هشت ماهه ی ما بود که او هم توی طومار، رویا  
چیدن را تمرین کند.

– چرا از بابات کمک نمی گیری؟



لبخندش جمع شد، قندی که برداشته بود تا توی دهانش  
بیندازد را در لیوان چای انداخت و من محتاط پرسیدم.

– لااقل یه آشنا معرفی کنه بهت بابت وام.

#پارت\_۲۹۰

#طومار

– آشنا دارم، بهره های بانکی بالاست... یه وامی می  
خوام که پس فردا توی برگشتش عین خر توی گل  
نمونم.

رعد و برق بلندی که زد، نگاهمان را چرخاند سمت  
بیرون. بی خیال خوردن چایش شده بود.

– این بارون بنداومدنی نیست، از اوناست که خیابونا  
رو آب بگیره. پاشو ببرمت خونه، موندنت صلاح  
نیست توی این هوا.

– تازه او مدم من.

یک طوری نگاهم کرد که خودم بلند شدم. زیر لب غر زدم بداخلاق و او هم شنید.

– توی این بارون کسی مغزش و سگ گاز گرفته بیاد برای خرید کتاب؟ بمونی که چی؟

ادایی در آوردم که خنده اش گرفت اما پنهانش کرد. سویچش را از روی میز برداشت و به سمت خروجی رفت.

– ببند بیا، سر راه برات ذرتم می خرم این لب و لوچه ی آویزونت جمع بشه... لوسی بچه، لوسی!

#پارت\_۲۹۱

#طومار

نمی شد در برابر این پیشنهاد وسوسه کننده ایستادگی کرد. سرم را کج کردم و او خوب فهمید این یعنی تسلیم شدن. برای همین با خیال راحت رفت و من هم نگاهی به اطرافم انداختم. نیامده مجبور به رفتن شده بودم. چراغ ها را خاموش کردم و با بستن در، زیر سایه بان جلوی مغازه ایستادم تا کرکره تا انتها پایین بیاید و قفلش کنم. داخل ماشین منتظرم بود و داشت با تلفنش حرف می زد. وقتی سوار شدم، باران تندتر هم شده بود و او با نیم نگاهی به من که در خود جمع شده بودم، سیستم گرمایشی اتوموبیلش را روشن کرد و تماس را زود خاتمه داد.

— سرمای خانم. شهر گفتگو

خندیدم و او هم با سرتکان دادنی پرافسوس حرکت کرد. کرمان بارانی را یک طور دیگری دوست داشتم، شهرم... در این احوال زیبا به نظر می رسید. مخصوصا حالا که نزدیک بودیم به غروب و این هوا،

عجیب و غریب تر این شهر را زیبا نشان می داد.  
خیره بودم به خیابان ها که آرام زمزمه کرد.

- به چی این طور عمیق نگاه می کنی؟

کوتاه به سمتش چرخیدم.

- به شهرم! وطن برای من این جاست...

- تعریف از وطن، شهرته؟

خندیدم، سرم را هم تکیه دادم به پشتی صندلی!

- فلسفیش نکن توروخدا باز.

خندید و با بالا گرفتن دستش اعلام آتش بس کرد.  
دوباره سرم را چرخاندم سمت خیابان، کمی جلوتر  
همان مغازه ای بود که دوسه باری قبلا برایم ذرت

خریده بود. وقتی توقف کرد، من هم دستم را به دستگیره رساندم.

– عیبی داره روی اون صندلیای زیر سایه بون بشینیم بخورم؟

حالت آماده به پیاده شدنم را که دید، لبخندی زد و سر بالا انداخت.

– عیبی نداره، فقط سردت می شه که وقتی خودت دلت برای خودت نسوزه، به من چه!

– مرسی از توجهتون قربان.

به لحن کنایه آمیزم لبخندی زد و اشاره کرد پیاده شوم. هوا سوز داشت و لحظه ی اول خواستم اعلام پشیمانی کنم اما دلم نیامد. این حال و هوا را از دست دادن ظلم بود. به سمت صندلی های پلاستیکی رفتم و او برای



سفارش ذرت گام برداشت. نم باران روی صندلی ها  
را هم کمی خیس کرده بود، بی اعتنا نشستم و

#پارت\_۲۹۲

#طومار

در خود جمع شدم. کمی بعد با یک لیوان پر از ذرت  
آمد و من می دانستم باید عادت کنم که او در خوردن  
این هله هوله ها همراهی ام نکند و تمام مدت یا چشم  
بدوزد به نقطه ای تا من راحت باشم، یا هم که با  
تلفنش کار کند.

- بخور زود بریم. شهر گفتگو

سری تکان دادم. قاشق را توی ظرف فرو بردم و با  
وجود این که پاسخ را می دانستم تعارف کردم.

- نمی خوری؟

سری بالا انداخت. نشست روبرویم، موبایلش را روی میز گذاشت و نگاهش را به خیابان دوخت، مدل نشستنش حالت لش کردن بود بیش تر... زیادی لم می داد روی صندلی ها و پاهای کشیده اش را دراز می کرد. قاشق اول را که به دهان گذاشتم از داغی اش بال بال زدم و توجهش برای لحظه ای جلب من شد.

- نیوکی بچه، فوت کن خب اون لامصب و...

لیوان را از دستم گرفت، قاشق را هم... بعد همان طور که به بال بال زدن من می خندید، با قاشق مواد ذرت را زیر و رو کرد و مشغول کم کردن حرارت ذرت مواد با فوت کردنش شد. دستم جلوی دهانم بود تا وقتی بازش کرده بودم به هوای خنک شدن، پر بودنش دیده نشود. بالاخره توانستم محتویات دهانم را ببلم و زبانم را کامل بیرون بیاورم.

- آب بگیرم؟

سری بالا انداختم. لیوان را دوباره مقابلم گذاشت و با لبخند، دستی روی صورتش کشید. داشت می مرد تا قهقهه بزند.

– بخور، خنکش کردم.

با تردید لیوان را برداشتم و دوسه باری هم خودم فوتش کردم. قاشق بعدی، دمایش قابل تحمل تر بود و او هم منتظر همین بود که خیالش راحت شود و دوباره نگاهش را بدزد سمت خیابان. دیگر انقدر در شرایط بدی من را دیده بود که خجالت نکشم از بابت کارهایم.

– عزیزم هر بار این مدلی سرم میاد، می گه کدوم بخت برگشته ای آخه با این خل بازیات میاد سراغ تو؟ آخر سر می مونی روی دستم... جدی جدی زبونم سوختا.

سرش چرخید و عمیق نگاهم کرد، قاشق دیگری توی دهانم گذاشت و سر تکان دادم که یعنی چه! لب زد.

– دارم نگات می کنم ببینم چه آشنایی داری که یه  
بخت برگشته بیاد سراغت؟

@shahregoftegoo

آدم بدجنس! دست زیر چانه زدم و محتویات دهانم را  
قورت دادم.

#پارت\_۲۹۳

#طومار

– خب، دقیق تر پس ببین و بگو چه آشنایی می بینی؟

او هم کمی از آن حالت زیادی راحتش درآمد،  
سوییچش را هم روی میز و کنار موبایلش گذاشت و  
زمزمه کرد.

– بی تعارف بگم؟ از دید مردونه؟

همه چیز جدی شده بود. پری ها را توی کتابفروشی حبسشان کرده بودم وگرنه الان می آمدند و می گفتند، خوب گوش کن به این دید مردانه. لبخندم کمرنگ شد. توی دوستی بین ما، هیچ وقت بحث جنسیت وسط نیامده بود. حقیقتش انقدر گاهی با من عادی و بی منظور رفتار می کرد کم خودم هم یادم رفته بود قلبم، برای این مرد چه احترام ویژه ای قائل است و چه عاشقانه هایی یک روزی بین خودم و او متصور بودم.

- بی تعارف بگو!

جدی شد و دست به سینه تماشایم کرد. صدایش رسا بود.

شهر گفتگو

- اول این که... فیس نمکی داری.



ابروی راستم بالا پرید، ذرت و سرما و باران دیگر  
توی نظرم نبودند. واقعا من را بانمک می دید؟ دستم  
را روی گونه ام گذاشتم.

@shahregoftegoo

– واقعا؟

کمی محبت توی چشمانش نشست، پلکی روی هم  
گذاشت که یعنی واقعا و ادامه داد.

– مسئولیت پذیری و پرتلاش!

یاد آن روزهای بعد آتش سوزی کتابفروشی، لبخند  
روی لب هردویمان نشاند. خب نمی شد اعتراف نکنم.

– البته این طوری نبودم، یه آدمی این تأثیر و روم  
گذاشت.

– پتانسیلش و داشتی، فقط ایده آل گرایی داشتی که  
قرار نیست شکست بخوری، این واقعیت و که پذیرفتی  
همه چیز حل شد.

سکوت کردم، می خواستم او حرف بزند. دستش را به  
سوییچش روی میز رساند و نوک کلیدش را دوبار  
روی میز کوبید.

– مورد سوم اینه که...

وقتی سکوت کرد، با حالت طنزی لب زدم.

– آپشنام توی گزینه ی دوم تموم شد؟ نکنه سه رو  
ندارم که هیچی نمی گی.

#پارت\_۲۹۴

#طومار

حس کردم این بار لحنش خیلی جدی بود.

– چشmates.

مردمک هایم قرار گرفتند و گوش هایم تیز شدند تا ببینم منظورش چیست و او ادامه داد.

– مژه های بلند و فرت، باحالشون کرده.

انقدری از این آدم حالا شناخت داشتم که بدانم وقتی می گفت باحال، یعنی قشنگ... خجالت زده خندیدم و او باز به عقب رفت و حالت تکیه زده اش.

– چهارمش می شه این حالت یک رنگت. خوبه دیگه... هفت رنگ نیستی مثل خلیا. پنجمیش می تونه اون ریز نقشیت باشه که خب برای پسرایه آپشن مهمه، نمی گم سر چی... شما هم غلط می کنی توی ذهنت بهش فکر کنی.

نیش باز من را که دید، خودش هم خندید و دوباره  
سویچش را روی میز کوباند.

– الان داری به بغل کدوم پسر سوخته ای فکر می کنی  
این طور ذوق کردی.

دستم را بالا گرفتم به معنای تسلیم و از خنده روی میز  
خم شدم. چرا نمی شد خجالت بکشم؟

– هیشکی به خدا... ولی یادم افتاد یه بار توی اینستا  
خونده بودم دخترای کوچولو موچولو خیلی بغلی ترن  
و پسرا دوست دارن، گفته بودم چه چیزای چرتی می  
گن. نمی دونستم راسته خب...

سرش را به تأسف تکانی داد، البته نمی توانست  
خودش هم نخندد.

- ذرتت و بخور، آدم و مجبور می کنی چه چیزایی  
رو لو بده ها.

قاشقی پر از ذرت توی دهانم گذاشتم تا صدایش  
درنیاید و حرکت لبخندش را عمیق تر کرد، طوری که  
هر دو دستش را روی میز درهم گره زد و گفت.

- خانم آپشنال، یواش تر... تا هروقت بخوای صبر می  
کنم برات، خفه نکن خودت و.

اول محتویات دهانم را قورت دادم و بعد جوابش را  
دادم.

- یه طوری گفتمی بخور آدم می ترسه خب.

نفس عمیقی کشید.

- چقدرم که تو ترسیدن بلدی، تموم شد بریم؟



#پارت\_۲۹۵

#طومار

قاشق آخر را هم با عجله توی دهان گذاشتم و با  
سرتکان دادنی برخاستم. سرما حسابی توی جانمان  
رفته بود و وقتی هردو سوار ماشین شدیم، با ندامت  
لب زدیم.

- امیدوارم به خیر بگذره و سرماخوردگی گردنم نیفته.

حرفی نزد، نه مواخذه ای... نه اخمی! فقط دریچه ها  
را ستم هدایت کرد و من متعجب از سکوتش لب  
زدیم.

- چه عجب یه بار غر نزدی.

کوتاه نگاهم کرد و با لحنی بامزه گفت.

– الان چیزی بگم، سر عقل میای و باز بارون اومد،  
از این حماقتا نمی کنی؟

سری بالا انداختم که یعنی نه... او هم شانه ای بالا  
انداخت.

– پس چرا خودم و خسته کنم، در سکوت... بدون  
اعصاب خوردی برسونمت که اگر سرما خوردی و  
گری خواستی بشنوی، از عزیزت باشه.

لبم را گزیدم. عزیز... اگر سرما می خوردم جان به  
لبم می کرد. با این حال فقط ادایی در آوردم برایش و تا  
خود خانه هردو سکوت کردیم. سر کوچه که نگه  
داشت و قبل از پیاده شدنم صدایم کرد.

– سپیدار.

نگاهش کردم. داشبورد را باز کرد و یک جاکلیدی به سمتم گرفت، با شوق گرفتارش و با دیدن آویزش که شبیه کتاب بود و با خمیر درست شده بود نگاهم برق زد. خودش توضیح داد.

– رفته بودم به دوستم سر بزنم توی مغازه ش این و دیدم.

با همان ذوق پرسیدم.

– برای منه؟

پلکی روی هم گذاشت. دسته کلیدم را که آماده کرده بودم وقتی به در رسیدم دیگر توی کیفم را نگردم بالا آوردم. آویز را به فلزش متصل کردم و با لبخندی عمیق سمتش چرخیدم.

– خیلی باحاله!

- تأثیرات رفیق ناباب که می گن اینه، باحال؟

از ته دلم خندیدم، او هم لبخندی زد. کلید را توی مشتم جمع کردم و آن آویز کتابی از بین انگشتانم آویزان شد. خیره به همان هم لب زدم.

- مرسی.

با کمی مکث لب زد.

- فدا... برو زود که برم سراغ کار و زندگیم.

پلکی روی هم گذاشتم و بی حرف پیاده شدم. تا رسیدنم به در خانه منتظر ماند و همین که قفل در با همان کلیدی که حالا لباس نو تنش بود باز شد، صدای ماشینش بلند شد و من با برق لبخندی عمیق... طول

## #پارت ۲۹۶

#طومار

عزیز قصد داشت سمنو بپزد، این نذر را وقتی کرد که شب قبلش خواب بابا نعمت الله را دیده بود، ان هم وقتی نشسته بود روی تخت حیاط و به عزیز سمنو تعارف کرده بود. صبحش که چشم باز کرد، چشمانش سرخ بود. زنگ زد به سعید، سپهر و سهیل... پسرها را خبردار کرد که برای سلامتی تک تکشان می خواهد دیگ سمنو بار بگذارد. سعید اولش مخالف بود، می گفت اگر قرار بر نذری دادن است اجازه دهید نزدیک عید بپزیم که شهادت حضرت زهرا هم هست.



عزیز اما می گفت تا عید کی مرده و کی زنده، خواب دیده ام و دلم قرار ندارد. سهیل هم می خندید و می گفت نمی شد بابا چیز ساده تری به شما در خواب تعارف کند؟ سرپایی های عزیز... همان لحظه یکیشان گم شد. نمی دانم چطور سمت سهیل پرتابشان کرد که هرچه حیاط را گشتم پیدا نکردمش. با این همه، سپهر با غرغر راهی خرید آرد مخصوص شد و عزیز نشست پای تلفن پی خبردار کردن همه برای آخر هفته. سعید و سهیل هم برای اجاره کردن دیگ مخصوص سمنو راهی شدند و من ماندم حاج و واج، میانه ی پنج دری هایی که آفتاب پاییزی از پشت شیشه های رنگینش عبور کرده و روی فرش ها راه راه های رنگین کمانی کشیده بود.

- تو چرا مانت برده؟ کو ورهم بگرد { کارها رو سریع تر انجام بده }

نشستم پایین پایش، روی ترنج سرخ قالی!

- کار چی عزیز؟ صبح پا شدی دستورات و دادی، حالا می گی برو کارها رو بکن. اصلا باید چیکار کنیم؟

دستش را به شانه ام زد، چندبار آرام.

- باید خونه رو تمیز کنیم برای آخر هفته که مهمون زیاده، همه همسایه ها رو وعده گرفتم. کو وخی {بلندشو}

این یعنی امروز جرئت نزدیک شدن به کتابفروشی را نداری. نالان نجوا کردم.

- آخه این خواب چی بود توی این گیر و دار عزیز؟

به جای جواب به سوالم حین برداشتن دوباره ی گوشی تلفن نجوا کرد.

- تو هم دوست موستات و دعوت بگیر مادر، سر  
دیگ سمنو بیان حاجت روایی داره.

معارض لب زدم.

- دوست موست کیه جز حانیه؟

شانه ای بالا انداخت. وقتی مخاطب پشت خطش جواب  
داد و مشغول حرف زدن شد، آهسته از جا بلند شدم.  
باید از کجا شروع می کردم. مگر این خانه  
تمیزکردنش کار یک روز و دو روز بود؟ پشت پنجره  
ایستادم

شهر گفتگو

#پارت\_۲۹۷

#طومار

و به حیاط خیره شدم. برای پخت سمنو باید بیش تر  
روی حیاط کار می کردیم. اگر مثل دیشب باران می  
آمد چه؟ نیاز داشتیم به یک سرپناه.

- تو چرا ایستادی؟

- خب عزیز زور می گی، بذار سودابه اینا بیان کمک  
شروع کنیم، مگه راحتی تمیز کردن این جا.

پشت چشمی نازک کرد برایم و دست به زانو  
برخاست.

- میلِت باشه، از کت ناسار {سوراخ لوله ناودون} تو  
می ری، میلِت نباشه هیچ.

کنار پنجره ها، طاقچه مانند بودند. نشستم روی همان  
قسمت و نگاهش کردم که به سمت اتاقش می رفت.

- عزیز...

ایستاد و به سمت برگشت. با حالت شوخی لب زدم.

- می گم هر وقت خواب بابا رو می بینی قشنگ  
عقربی می شی، می خوای واست یه شوهر پیدا کنیم  
انقدر حال و هوات منقلب نشه؟

از آن زانوی آب آورده بعید بود این طور به سمت خیز  
بردارد. جیغ کشیدم و پریدم. صدایش بلند شد.

- شیطونه می گه بشلونتش! تا سر حد مرگ کتکش  
بزنا!

وقتی دیدم ایستاد، من هم ایستادم. دلم برای آن صورت  
سرخش ضعف رفت. تمام زندگی ام بود این زن!

- د آخه دردت به جونم، شوخی کردم.



اخم کرده تماشا می کرد، برای این که ذهنش را بچرخانم  
و از این موضوع پرت کنم پرسیدم.

– راستی من به همکارام بگن بیان؟

نگاهش ریز و ترسناک شد، آخ از چروک های دور  
چشمانش!

– منظور از همکارو، همون کفش فروشست؟

سری تکان دادم، عزیز از ارتباط من و او بی خبر  
نبود. به او گفته بودم سر جریان آتش گرفتن  
کتابفروشی با کمک های او سرپا شدم. کم و بیش او  
را می شناخت. زندگی توی این شهر که ممکن بود هر  
حرکتت را یک آشنا رصد کند و برایت داستان  
بسراید، محتاطم کرده بود. نمی خواستم به خاطر یک  
ارتباط ساده اعتماد عزیز را از دست بدهم. او هم با  
وجود سنتی بودن عقایدش به خاطر آشنایی دور و

دراز دوخانواده، مانع این رفت و آمدهای بی منظور نشده بود. بیش ترین دلیل این که خانواده ام را دوست داشتم، همین اعتماد بین اعضا بود.

#پارت\_۲۹۸

#طومار

– این روزا زیاد از حد داری باهاش وقت می گذرونی دختره، حواست هست؟

به سمتش رفتم، دستش را گرفتم تا بنشیند و خودم هم کنارش نشستم. سودابه می گفت نباید هر حرفی را به من بزنی تا به گوش عزیز برسانم. این اصل را سه سالی بود رعایت می کردم تا عزیز هم از این فاصله ی بینمان بیش تر دلش نشکند. تا قبل از آن، همه حرف هایم را به واسطه ی سودابه به گوش عزیز می رساندم. معتقد بودم فاصله ی سنی بینمان مانع درک او می شود و این چندسال اخیر، فهمیده بودم عزیز چقدر تلاش می کرد تا هم پای ذهن جوان من جلو بیاید و

هرچقدر هم گاهی نمی توانست، تلاشش برایم ارزشمند بود.

- عزیز اون اصلا من و به چشم یه دختر نمی بینه،  
انگار یکی ام هم جنس خودش... نگران نباش.

- همون روزا هم گفتم عیب و ایرادی نداره با این پسر  
گاهی بیای خونه و هم کلام شی، ولی هرچیزی حد و  
حساب داره مادر.

آرام پرسیدم.

- چه ایرادی داره عزیز؟

انگار از این که نمی توانست حرفش را توی سر من  
فرو ببرد کلافه شده بود.

- حرف توی گوشات نمی ره، از بچگی همین بودی.

آویزانش شدم.

– من ازش یاد می گیرم عزیزم، نگران هیچی نباش،  
هشطو نمی شه {هیچی نمی شه، جایی واسه نگرانی  
نیست}

– انقدر به من النگو {آویزون} نشو... بکش کنار،  
دعوتشم بگیر. من با این شیرپاک خورده حرف بزنم  
بهتر از تو جواب می گیرم.

به سختی برخاست، با چشم دنبالش کردم و آرام  
پرسید.

– عزیز می گمش... ولی چیزی نگی بهشا.

ایستاد و به سمتم چرخید.

– حالا چرا ترسیدی.

تکیه ام را به مخده ها دادم و این بار بی شوخی و بی  
لبخند زمزمه کردم.

#پارت\_۲۹۹

#طومار

– تا چشم باز کردم فقط داداشا و پرهام و پژمان کنارم  
بودن. دردشون به جونم الهی عزیز... خوشبختیم  
بودنشونه. اصلا درد همتون به جونم. اما عزیز یه  
مرد... یکی که از این خانواده نباشه نیازه بشناسم،  
نیست؟

شهر گفتگو

اخم کرده پرسید.

– که چی چی شه؟



سرم را پایین انداختم، طرح قالی پیش چشمم بود.

- یه چیز می گم دعوام نکن عزیز.

سکوت کرد و من وقتی سر بالا آوردم، نمی دانستم گفتنش درست بود یا نه.

- تا قبل زدن کتابفروشی فقط توی خونه بودم و نهایتاً محیط مدرسه و دانشگاه. بعدش وارد دنیای بزرگ تری شدم، با آدمای بیش تری... اون موقع فهمیدم چیزی که هستم، چقدر ضعیف و کوچیکه. باید برای بهتر شدنم تلاش می کردم و اون تنها آدمی بود که بی رودروایی بهم تشر می رفت. من همچین آدمی رو کم داشتم عزیز. یکی که کم تر لازم و بکشه و لوسم کنه نیاز بود انگار. نصف چیزایی که این مدت یاد گرفتم از صدقه سر بودن اونه. خطش نزن از آدمای دورم، به خدا حد خودمون و می دونیم.

خواست حرفی بزند، دهانش باز شد اما حرف نزده آن را بست. اخم هایش بیش تر توی هم رفتند و وقتی چرخید به سمت اتاقش، انگار درد زانویش بیش تر شده بود که پایش را دنبال خودش می کشید. رفتنش را دنبال کردم و بعد، با بستن چشمانم نفس عمیقی کشیدم. چقدر حرف زدن برای عزیز سخت بود. وقتی پلک زدم، قاب عکس بابا پیش نگاهم نشست و من با تکیه دادن سرم به دیوار نجوا کردم.

– بد حرف زدم بابا؟

قاب عکس سکوت کرد، صدای زنگ تلفن بلند شد و چشم های من بسته. هیچ میلی به برداشتن تلفن و تمام کردن صدایش نداشتم، برای شکستن این سکوت... به این صدا هم راضی بودم.

## #پارت ۳۰۰

## #طومار

زیر انداخته بودم. بعد آن حرف ها از جانبش خجالت می کشیدم و عزیز هم کمی در خود فرو رفته بود. به خاطر کار سنگین این چندروز، کتف هایم درد می کردند. برای همین بعد شستن آخرین سری از لیوان های چای، بدون این که در انداختن رخت خواب های مردها توی پذیرایی اقدامی کنم به سمت اتاقم رفتم و بی روشن کردن چراغی روی تخت نشستم. خیلی طول نکشید که پرهام ضربه ای به در زد و با وارد شدنش، سر من را بلند کرد.

- چراغ و روشن کنم؟

- آگه می شه نه...

سری تکان داد، نور حیاط و مهتاب اتاق را قابل دید کرده بود. آمد روی تخت و پشت سرم نشست.

- هنوز کتفات درد می کنه؟



هو می گفتم و دست های قوی اش روی کتف هایم  
نشستند تا مالششان بدهند، دردم می گرفت اما از این  
درد خوشم می آمد. انگار گرفتگی هایم را باز می  
کرد.

- تو خودت بودی امشب؟

لبخندی زدم.

- خسته بودم فقط.

دیگر حرفی نزد، کمی شانه هایم را مالش داد و با  
چرخیدن من متوقف شد. لبخندی به رویش زدم.

- مرسی، خیلی بهتر شد.

سری تکان داد و فقط تماشا می کرد.



- یه چیزی می خوام بگم.

تماشایش کردم، خندید و با تکیه دادن به تاج تخت  
زمزمه کرد.

- با نگار مسابقه دادیم هرکی برد، اون خبر و بده...

ابرویم بالا پرید. پرهام و صدایش، پر بودند از شعف  
و شور... توی همان تاریکی اتاق، تکیه زده به تاج  
تخت و میان نوری که از حدفاصل در باز اتاق و  
پنجره ها می تابید لب زد.

- خواهرزاده و برادزادت دارن مامان و بابا می شن  
خاله سپیدار!

منگ و گیج تماشایش کردم، سیب گلوش تکان خورد  
و با نگاهی براق نجوا کرد.

- به هیچ کس هنوز نگفتم، به هیچ کس جز تو... می خواستیم قبل همه بدونی، بعد سمنوپزون به خانواده ها هم اعلام می کنیم... ولی قبلش باید خاله سپیدارم می دونست، مگه من چندتا خاله دارم؟ اونم انقدر یار... انقدر دوست، انقدر عزیز.

صدایم می لرزید، شبیه چشمانم.

- مرگ سپید راست می گی؟

اخم کرد.

- خبر به این قشنگی رو به این چیزای زشت قسم بخورم؟ راسته عزیزم.

بعدش میان همان بهت و منگی و بغضی که ناگهانی توی جانم نشسته بود، با صدای خش داری ناشی از احساسات سرریز شده اش خیلی شیرین لب زد.

– بهم میاد بابا شم خاله؟

#پارت\_۳۰۱

#طومار

بهتم را با کلامم شکستم.

– پر هام.

خندید، بغض آلود و با آن چشم های پربرقی که باید  
برایشان می مردم که انقدر زیبا برق می زدند. خنده ی  
ناباورانه ام با اشک همراه بود. خودم را خم کرد و  
ناباورانه دست روی صورتم گذاشتم. شانه هایم که  
لرزید، سر پر هام هم آمد... نشست روی کتف من و  
حس کردم او هم داشت از ذوق این خبر شیرین گریه  
می کرد. از ذوق پدر شدنی که اگر یک نفر توی این  
دنیا برایش برازنده بود، خودش بود و بس! دوباره که  
در کامل باز شد و صدای نگار را شنیدم، هردو صاف

نشستیم، با آن صورت های پر اشکمان و نگار...  
لبخندی داشت قدر ما بغض کرده.

– گفتی بهش؟

دستم را سمتش دراز کردم. طول نکشید که با گام  
هایی تند آمد، نشست آن طرفم و من محکم بغلش  
کردم.

– مبارکه... مبارکه جون و دل عمه!

دست پرهام هردوی ما را در بر گرفت و کاش همه ی  
گریه ها همین طور بودند، همین طور لبریز از شادی  
و شوق و لبخندهایی خیس! عزیزترین هایم داشتند پدر  
و مادر می شدند و چه از این قشنگ تر برای اهالی  
این خانه؟

لبخند از روی لب هایم نمی افتاد، از بعد خبر دیشب...  
بی دلیل و با دلیل لبخند می زدم و عزیز طوری نگاهم  
می کرد که انگار موقع خواب، جن و روحی توی  
جانم رسوخ کرده که تا این حد خل وضعانه لبخندم را  
حفظ کرده ام. دیگ سمنو را که بار گذاشتند، کنارش  
یک دیگ کوچک هم بود که برنج شام را قرار بود  
تویش دم بگذارند. حیاط شلوغ بود اما متوجه آمدنش  
شدم. مادرش هم کنارش بود و من با دیدنشان سر زیر  
گوش عزیز بردم.

– عزیز، آزاد مادرشم آوردہ۔

سر عزیز چرخید، به رسم مهمان نوازی از روی تخت برخاست و برای خوش آمد گویی جلو رفت. همراهی اش کردم چون این آدم ها مهمان شخصی من بودند. آقای نوبخت را هم وعده گرفته بودم که گفته



بود پنجشنبه جایی دعوت هستند و نمی تواند بیاید.  
سلام روی به هر دو نفرشان ارام بود و آزاد کوتاه در  
جواب سری تکان داد. عزیز اما مفصل تر از من  
دست مادرش را گرفت، زنی که یک بار هم توی این  
هشت ماه

#پارت\_۳۰۲

#طومار

ندیده بودمش اما عکسش را چرا. چادری نبود، شکسته  
به نظر می رسید و موهایش رنگی نداشتند و  
خاکستری هایش پررنگ توی ذوق می زدند.

شهر گفتگو

- قبول باشه.

وقتی دست مادرش سمت من دراز شد، دست از  
خیرگی به صورتش برداشتم و لبخندی زدم.

– خوش اومدید.

تشکری کرد، عزیز با خود همراهش کرد و آزاد بدون این که یک کلام با من حرف بزند سمت مردانه رفت که پرهام به استقبالش آمده بود. وقتی مطمئن شدم پرهام رسم مهمان نوازی را به جا می آورد، به سمت خانم ها رفتم و سودابه اعلام کرد برای خواندن دعای کمیل خانم ها وارد خانه شویم. تا بعد اتمام دعا هم برنج آماده شده و شام را برای مهمان ها می کشند. همه به سمت خانه حرکت کردند و من هم پشت سرشان. نمی خواستم جلوی برادرهایم چشم چرانی کنم و دنبال مردی بگردم که وقتی پشت تلفن گفته بودم دعوتید سمنویزان، خندیده بود و گفته بود ولمون کن دختر کتابفروش. من اما جدی گفته بودیم بیا و او با مکثی گفته بود وقتی می خواهی بیایم، می آیم، نتیجه هم حالا روشن بود... آمده بود. آن هم با مادرش که گفت نمی تواند شب ها به تنها بودنش رضایت بدهد و می آوردش.

دعا که شروع شد، گوشه ای از آشپزخانه نشستم تا اگر کاری داشتند انجام بدهم و در تنهایی خودم غرق شوم. نمی دانستم باید چه دعایی بکنم. سلامتی خانواده ام و آن کوچولوی نرسیده؟ پررونق شدن کسب و کارم؟ موفقیت؟ یا یک ازدواج درست... آخری کمی خنده دار بود. برای چیزی باید دعا می کردم که به انتخاب درست خودم بستگی داشت؟ لبخندی زدم و سرم را به کابینت تکیه دادم. دعای کمیل، دعای دلبری برای خدا بود. چقدر دوستش داشتم و چقدر آرامم می کرد.

– سپیدار.

سرم چرخید، نگار بود که داشت دنبالم می گشت و چون زمین نشسته بودم و برق ها را برای خواندن دعا خاموش کرده بودند پیدایم نمی کرد. صدایم را صاف کردم.

– جونم، این جام.

چشم چرخاند سمت کنج آشپزخانه و نزدیکم شد.

- نشستی این جا؟

سری تکان دادم، با لبخند... صدایم آرام بود.

- دارم برای سلامتی نی نی دعا می کنم.

#پارت\_۳۰۳

#طومار

خندید و خواست کنارم بنشیند که نگذاشتم.

- نشین این جا سرده، برو روی صندلی... چیزی می خواستی.



تازه یادش افتاد برای چه آمده بود. آهسته زمزمه کرد.

– پرهام می گه همه مردا رفتن واسه دعا طبقه ی بالا،  
الان دور دیگ سمنو خلوته اگر می خواید هم بزنید  
بیاید.

چه از این بهتر؟ از جایم بلند شدم و شالم که روی  
شانه هایم افتاده بود به سر کشیدم. دست در دست هم  
از خانه خارج شدیم و با دیدن خلوتی حیاط، نفس  
عمیقی از سینه ام بیرون زد. فقط پرهام، پژمان توی  
حیاط بودند. نمی شد سمنو را به حال خود گذاشت و  
باید مرتب همش می زدند. پله ها را به خاطر نگار با  
سرعت کمی پایین آمدم و از آن چندپله ای که کنار  
دیگ بلند گذاشته بودند بالا رفتم. پرهام گفت احتیاط  
کن و من با بستن چشمانم شروع کردن به هم زدن.  
دعاهایم از یادم رفته بود و فقط سلامتی آن جوجه ی  
نرسیده اولویم شده بودند.

– چقدر نیت داری سپید؟ خاله نکنه واسه شوهر داری  
دعا می کنی؟



خوشمزه بازی پژمان حس هایم را پراند. با اخم پلک  
گشودم و با پایین آمدن از آن دوپله، جایم را به نگاری  
دادم که با پرهام برای هم زدن داوطلب شده بود.

– لال شو عزیز دل خاله، باشه؟

خندید.

– بی شرف و ببینا.

خودم هم خندیدم و با باز شدن دری که به طبقه ی  
بالای خانه متصل می شد سرمان چرخید. آزاد بود که  
با موبایل کنار گوشش یحتمل برای صحبت با تلفن  
داشت بیرون آمد. دهان پژمان نزدیک گوشم شد.

– ایشون و کی دعوت کرده؟

– من.

اخمی کرد و لب زد.

– چه غلطا.

جدی به سمتش چرخیدم.

– درست صحبت کن بی ادب.

#پارت\_۳۰۴

#طومار

شهر گفتگو

اخم هایش بیش تر هم شدند، چشم هایش را ریز کرد و  
مچ گیرانه پرسید.

– نکنه ازش خوشت میاد؟

جا خوردم، چه سوالی بود ناگهانی. پرهام و نگار به  
سمتشان آمدند و پرهام آهسته پرسید.

@shahregoftegoo

- چی شده؟

پژمان اما بدون باز کردن اخم هایش و البته بی جواب  
به او، نگاه تلخی به من کرد و از ما دور شد. پرهام  
سوالش را دوباره تکرار کرد و من سرم را سمت  
آزادی که گوشه ی حیاط مشغول تلفن حرف زدن بود  
چرخاندم.

شهر گفتگو

- هیچی.

حس کرد که پنهان کاری کرده اما اما حرفی نزد و  
فقط به سمت پژمان حرکت کرد تا از زیر زبان  
خودش حرف بکشد. نگار نزدیکم شد و من بدون  
برداشتن نگاهم از روی آزادی که توجهی هم به  
سمتشان نداشت آرام لب زدم.

– بهم می گه نکه ازش خوشت میاد.

دست نگار روی بازویم نشست.

– میاد دیگه.

سردم بود اما نه از عامل خارجی، توی وجودم یک عامل سرمازا بود که نمی دانستم چیست. نگاهم را از آزاد به سمت نگار چرخاندم. نمی دانستم این اعتراف درستی بود یا نه.

– اون فقط دوستمه نگار.

– برای اون شاید این جمله صادقانه باشه اما برای خودتم صادقانه ست سپید؟ آزاد می تونه بگه سپیدار فقط دوستمه اما تو، اول ازش خوشت اومد. شانه ای بالا انداختم.

– اون زمان تازه به کارم مشغول شده بودم، تازه توی اجتماع به شکل جدی با یه پسر غریبه بر خورده بودم. آره تحت تأثیرش بودم ولی وقتی خواست این دوستی رو عادی جلوه بده، منم رفتم توی تیم اون. الان منم صادقم نگار، آزاد فقط دوستمه...

خواست حرفی بزند اما مانع شد، چون آزاد داشت نزدیکمان می شد و پسرها هم همین طور... نگاه آزاد روی من بود و صورتش مثل همیشه جدی.

#پارت\_۳۰۵

#طومار

شهر گفتگو

– می شه هم بزnm؟

سری تکان دادیم، از پله ها بالا رفت و همان طور که سمنو را هم می زد، نگاهش کردم. پژمان نجوا کرد.



– اگر هم زدید برید تو دیگه، چرا ایستادید؟

حرصم گرفت از حساسیت بی موقع اش. برای همین سمتش چرخیدم و خیلی جدی نجوا کردم.

– دیگه داره بهم برمی خوره پژمان.

پرهام بینمان ایستاد و سر آزاد هم به سمتمان چرخید. او هم متوجه تشنج ایجاد شده بود. پله ها را پایین آمد و من توی چشم های پر غیظ پژمان زل زدم. چشم هایی که حرفی برای زدن نداشتند و پرهام میانجی گرانه بازویم را فشرد.

– هوا سرده عزیزم برای همین می گه.

خواستم بروم اما نمی دانم چرا کنار همان دیگی که هرم آتشش سرخم کرده بود ایستادم و چون مطمئن

بودم جز خود پژمان و نگار دیگر کسی منظور حرفم  
را نمی فهمد توی نگاه خواهرزاده ام زل زدم و با  
جسارت نجوا کردم.

@shahregoftegoo

– جواب سوالت مثبتۀ پژمان.

نگاهش ناباور شد، نگار خنده اش را از این لجبازی  
من پشت لب هایش پنهان کرد و آزاد طور عجیبی  
نگاهم کرد. قطعاً نمی دانست همین لحظاتی پیش به  
این که از او خوشم آمده پیش خواهرزاده ی بی کله ام  
معترف شده بودم و گرنه غلظت تعجب نگاهش بیش تر  
هم می شد. حالا که خیالم راحت شده بود می شد بروم  
داخل و باقی دعا را بخوانم. صدای نوارکاستی که از  
دعا روشن کرده بودند توی ایوان هم می آمد و من  
حین زمزمه با صوتش، داشتم فکر می کردم دقیقاً به  
پژمان چه چیزی را اعتراف کرده بودم؟ این که آزاد  
را می خواهم؟ و آیا این یک آرزو بود؟

فَالْيَاكِ يَا رَبِّ نَصَبْتُ وَجْهِي، وَ إِلَيْكَ يَا رَبِّ مَدَدْتُ يَدِي،  
فَبِعِزَّتِكَ اسْتَجِبْ لِي دُعَائِي، وَ بَلِّغْنِي مُنَايَ، وَ لَا تَقْطَعْ

مِنْ فَضْلِكَ رَجَائِي، وَاکْفِنِي شَرَّ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ مِنْ  
أَعْدَائِي

پس ای پروردگار من تنها روی به سوی تو داشتم، و  
دستم را تنها به جانب تو دراز کردم، پس تو را به  
عزّتت سوگند می‌دهم که دعایم را اجابت کنی، و مرا  
به آرزویم برسانی، و امیدم را از فضیلت ناامید نکنی،  
و شرّ دشمنانم را از جن و آدمی از من دور کنی

#پارت\_۳۰۶

#طومار

شام را که پخش کردیم، خیلی از مهمان ها رفتند.  
ماندنی ها تعدادشان انگشت شمار بود که می خواستند  
تا صبح پای دیگ بمانند. سودابه با مادر آزاد گرم  
گرفته بود. بهر حال نسبت دوری که بینشان داشتند هم  
بی تأثیر نبود که دوست داشت حتما به مهمانش خوش  
بگذرد. همین، یخ زنی که نگاهش زیادی دلمرده بود  
را شکست و وقتی آزاد خواست بروند گفت تا صبح  
بمانند. خوشم می آمد از رفتارش... هیچ مخالفتی با  
مادرش نکرد اما گفت خودش می رود چون کاری

دارد و باز برمی گردد. به حرفش هم عمل کرد،  
دو ساعت بعد وقتی حیاط از تعداد انگشت شماری مرد  
پر شده بود برگشت. با لباس راحتی تری که دیگر  
حالت رسمی نداشت. چون کاری برای خانم ها نبود،  
بیش تر خانم هایی که مانده بودند نشسته بودند توی  
پذیرایی و مشغول حرف زدن بودند. دوسه نفر هم  
اجازه خواسته بودند دوساعتی بخوابند و من از این  
فرصت استفاده کرده و کنار پنجره ایستاده بودم. این  
حالت را دوست داشتم وقتی یکی یکی پای دیگ سمنو  
می رفتند و حال و هوای شب زنده دار خانه را.

– سپیدار.

سرم سمت نگار چرخید، چشمانش خسته بودند.

– بریم اتاقت؟ من یه ساعت چرت بزنم؟

به اطراف چشم دوختم، عزیز داشت قرآن می خواند و  
به نظر نمی رسید کاری داشته باشد. سری تکان دادم



و همراه هم از پله ها بالا رفتیم. شرایط نگار طوری نبود که خودش را خسته کند. خواستم روی تخت بخوابد و با لبخندی همین کار را کرد.

@shahregoftegoo

- حالت تهوع نداری؟

نگاهم کرد.

- نه، هنوز که شروع نشده... خیلی کوچیکه.

بعد دستش را روی شکمش گذاشت، با خنده کنارش روی تخت نشستم و من هم شکمش را لمس کردم. حس قشنگی بود، یک موجود کوچک از ثمره ی دو تا از عزیزترین هایم.

- پژمان خیلی توی خودش رفته، کاش اون و بهش نمی گفتم.



بدون این که چشم از شکمش بردارم جواب دادم.

– آره، کاش نمی گفتم.

می توانستم تعجبش را از این مطیع بودن بی چون و  
چرایم لمس کنم. لبخندی زدم و بالاخره نگاهش کردم.

#پارت\_۳۰۷

#طومار

– از وقتی به پژمان گفتمش، انگار واقعا اون حسه  
برگشته.

شهر گفتگو

– تا قبلش نبود؟

من با نگار می توانستم صادقانه از خودم حرف بزنم،  
بدون هیچ سانسوری!

– شایدم بود، ولی لااقل عرض اندام نمی کرد...  
پذیرفته بودم دوسته، فقط دوست! یه آدم که می تونم  
روی کمکش حساب کنم و پیشش معذب نباشم.

دستش را زیر سرش اهرم کرد تا نیم خیز شود.

– و الان؟

سرم سمت پنجره چرخید، صدای صلوات بلند مردها  
آمد. نمی دانم چرا آن طور غریبانه زمزمه کردم.

– فکر کنم دوش دارم نگار.

شهر گفتگو

– سپید!

سرم را تکانی دادم. لبخندی هم روی لبم نشست.

- حق با تو بود، عشق و دوست داشتن با این چیزایی  
که توی قصه ها می نویسن یکم فرق داره.

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتمش. نگاهش براریم  
داشت غصه می خورد.

- ببین چقدر آروم می زنه، دستام یخ نیست، هست؟

سری بالا انداخت و من بی اراده بود که بغض کردم،  
صدای صلوات بلند دوم مردها هم به گوشم نشست.

- یه مدل عجیبیه، نه ناز کشیدن بلده نه محبت کردن.  
رک و تیز حرفاش و می زنه در کنارش حمایتشم  
داره. ما هرچقدرم تز بدیم و فمنیست بازی دربیاریم،  
نمی تونیم انکار کنیم از حمایت جنس مخالفمون  
خوشمون می آمد. هرچقدرم محکم و قوی باشیم باز  
این حس ته دلمون و قلقلک می ده. من که دیگه  
ضعیفم بودم روزای اول... این آدم اومد نرم نرم  
پررنگ شد، حمایت کرد و منم لذت بردم.

آب دهانم را قورت دادم، شاید هم بغضم را!

- بعد از در دوستی که وارد شد، با رفتاراش بهم  
نشون داد من و به عنوان یه دختر نه، به عنوان یه آدم  
فقط به دوستی قبول داره. منم اون لذت و علاقه رو  
سرکوب کردم و گفتم باشه، فقط دوستی... انصافا هم  
توی این روزا پای این عهدم مونده بودم.

- پس چرا...

#پارت\_۳۰۸

#طومار

شهر گفتگو

پریدم بین حرفش، صدای صلوات سوم هم از حیاط  
بلند شد.

– به پژمان که گفتم ازش خوشم میاد از سر لج بود،  
بعد انگار همین لج باعث شد گوشای دلم تیز بشه و از  
خواب پاشه. بعدش هزار بار رفتم پشت اون پنجره تا  
ببینمش و به دلم حالی کنم بلوف زدم، از سر لجبازی  
یه چرتی گفتم ولی نشد... دلم و دیگه نتونستم بخوابونم  
نگار.

با غصه نشست، شالش دور گردنش افتاده بود و  
موهایش نامرتب اطراف صورتش. دست هایم را  
گرفت و لمس کرد.

– عمه جانم، این که بد نیست.

نگار نمی فهمید چون آزاد را قدر من نمی شناخت. از  
تفاوت هایش خبر نداشت که می گفت بد نیست. نمی  
دانست من حیران آدمی شده ام که اگر من مغرب  
بودم، او توی شرق باورهایم قرار داشت.



- نگار این آدم، حتی دوتا کتاب غیردرسی نخونده،  
مدرک تحصیلیش دیپلمیه که به ضرب و زور و با  
نمره های لب مرزی گرفته. اصلا رویابافتن بلد نیست،  
نمی دونه ارزو کردن چطوریه. حساب کتاب ذهنش  
توی قائده ی دودوتا چهارتاست. این که توی فوتبال  
لیگ انگلیس، چلسی ببره یا منچستر... براش مهم تر  
از دستاوردهای علمی توی عصر حاضره. اگه بهش  
بگم یه مارک نسکافه ی جدید خریدم امتحان کنیم، بیش  
تر هیجان زده می شه تا وقتی فیلم پرتاب موشک به  
فضا رو نشونش بدم.

نگار داشت لبخند می زد. وقتی درماندگی ام را دید  
سرش را جلو آورد.

شهر گفتگو

- چقدر زیاد می شناسیش سپیدار...

همین جمله خاموشم کرد. حیرت زده تماشایش کردم و  
او نفس عمیقی کشید.

– چی باعث شده هشت ماه، رفاقت آدمی رو توی  
زندگیت بیاری که انقدر ازت دوره؟

چه چیزی؟ خواستم بگویم نمی دانم اما می دانستم. آزاد  
صادق بود، درواقع مطمئن بودم حرف روی زبان و  
دلش یکیست. اهل کار بود، اهل نان حلال درآوردن و  
تلاش کردن برای کسب و کاری که چینی ها و جنس  
هایشان از رونق انداخته بودنش. آزاد عاشق مادرش  
بود، به او احترام می گذاشت و هروقت از او حرف  
می زد می فهمیدم که چقدر برای این زن ارزش قائل  
است. رک بود، تیز و برنده اما حق را می گفت. الکی  
نه تعریف می کرد و نه دلخوش! اهل زبان بازی نبود،  
اهل برند پوشیدن و ادکلن های چندصد میلیونی. خودش  
تلاش می کرد برای زندگی اش و گاهی کنار  
کارگرهایشان توی کفاشی کار می کرد. با من فرق  
داشت، با جهان من... اما همیشه به این علاقه ام سعی  
می کرد احترام بگذارد و بپذیرد که من یک دیوانه ی  
کتابم، حالا هرچقدر هم این اصل را قبول نداشت. آزاد  
رفاقت بلد بود، پشتت می ماند و اگر نیازش داشتی  
خودش را می رساند... آزاد...

#پارت\_۳۰۹

#طومار

– سپیدار!

گیج به نگار نگاه کردم، لبخندش عمیق تر بود.

– ببین عمه، وقتی ازت پرسیدم دلیل موندنت توی این دوستی چیه، رفتی توی هیپروت. این یعنی دلیلی هست که داری بهش فکر می کنی. باشه اصلا این آدم فاز مخالف تو، قبول! اما یه چیزی رو مطمئنم این کتابا راست گفتن.

خواستم بپرسم چه چیزی که خودش به حرف آمد.

– این که اگه به حرف دلت گوش کنی شاید پشیمون شی اما اگه گوش نکنی، قطعاً پشیمون می شی.

خندیدم، سست و ناباور و نگار خواست کنار هم دراز  
بکشیم. به پهلوی خوابیدم، رو به او که طاق باز خوابیده  
بود.

– اگه دلت از خواب پا شده، یه مدت بهش میدون بده.  
شاید انتخابش بدم نباشه، هوم؟

نمی دانستم باید چه بگویم، او هم منتظر حرفی نبود که  
به پهلوی چرخید و زمزمه کرد.

– حالا برای دونه ی توی دلم، قصه های ننه دریا رو  
می خونی؟ همون طور که برای اردلان و نوا می  
خوندی.

لبخندی زدم، هنوز ذهنم گیج بود اما توی واقعیت  
حضور داشتم. نفس عمیقی کشیدم و کف دستم را  
چسباندم به شکمش. دست او هم نشست روی دست من  
و صدایم که بلند شد، به قصد خواندن برای دانه ی



توی شکمش بود و پرت کردن حواس خودم از مردی  
که توی حیاط خانه ی ما حضور داشت و حالا شاید  
توی قلبم هم داشت دوباره پررنگ می شد. صدای  
صلوات ها باز هم بلند شدند و این ترسناک بود، چرا  
که من صدای او را بین این همه صدا می توانستم  
تشخیص بدهم و این یعنی حرف نگار درست بود، دلم  
میدان را به دست گرفته بود. آخ از اعجاز قصه هایت،  
آقای شاملو!

پسرایِ عموصحرا لبِ تون کاسه‌نبات  
صدتا هجرون واسه ی وصلِ شما خمس و زکات!  
دریا از اشکِ شما شور شد و رفت  
بختِ مون از دَمِ در دور شد و رفت.  
رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین  
اشکِ تون شوره، تو دریا نریزین!  
&&&&&&&&&

#پارت\_۳۱۰



## #طومار

بعد از اذان صبح بود که زیر دیگ سمنو خاموش شد. چشم های خیلی هایمان پف کرده از بی خوابی بود و توی هوای خنک پاییزی، توی حیاط مشغول سروسامان دادن به کارها بودیم. باید کمی حرارت سمنوها کم می شدند تا بعد توی ظرف می ریختیم و توی این فاصله، همه داشتند ظرف های یک بار مصرف را جدا جدا توی سینی ها می چیدند تا وقتی برای پر کردنشان راحت باشیم. نگران عزیز بودم، برای او این حجم از کار خوب نبود و طبق اخلاص... باید سر همه چیز خودش نظارت می کرد. بالاخره ساعت نه بود که تصمیم به کشیدن سمنوها گرفتند و با باز کردن در، همسایه ها یکی یکی با ظرف هایشان می آمدند. آن قدر کارها زیاد بودند که وقت نکنم سرم را برای پیدا کردن آزاد و نگاه کردنش بچرخانم و این هم یکی از فرق های قصه ها با دنیای واقعی بود. وقتی دیگ خالی شد و اکثر ظرف ها پر، سعید و سپهر برای شستن دیگ پیش قدم شدند و پرهام، شلنگ آب را روی موزاییک ها گرفت تا حیاط را بشوید. محمدمهدی و خاله و عروش هم صبح آمده بودند،

سمنو را گرفتند و بردند. به قول عزیز... یک سری حرمت ها که می شکست دیگر رابطه ها برای آدم ها شکل قبل نمی شد. من هم به این گفته اش ایمان داشتم و هر بار که محمدمهدی را کنار دختر محبوبش می دیدم، سعی می کنم آن موج حسادت ریز توی قلبم را خفه کنم.

خسته از سرمای خانه، با دیدن تمام شدن بیش تر کارها به سمت اتاق حرکت کردم. یک کاسه سمنو هم برای خوردن توی دستانم بود که هم صبحانه ام شود و هم به قول عزیز، خوردن نذری، خودش ثواب حساب می شد و نباید از آن بی بهره می ماندم. با بستن در اتاق پشت سرم انگار جانم هم ته کشید. شبیه آدمی می ماندم که یکی پشت پاهایش را گرفته و دارد محکم فشار می دهد. ماهیچه هایم تا همین حد به درد افتاده بودند. سمنو به دست، پشت پنجره ایستادم و با برداشتن شال از روی سرم، نگاهم را توی حیاط چرخاندم.

– ای بی انصافا!

دیدن آزاد وقتی داشت دیگ شسته شده را با کمک  
سهیل جا به جا می کرد هم خنده دار بود هم دلسوزانه.  
بنده ی خدا را دعوت کرده بودم برای بیگاری؟  
چشمانم چرخید تا مادرش را پیدا کنم و خونسردی زن  
در نشستن کنار سودابه و حرف زدنشان باعث شد  
سری تکان دهم.

– کاش یکم دلت به حال پسرت می سوخت پا می شدی  
می رفتی دوساعت بخوابه قبل رفتن به سرکارش زن!

بالاخره توانستند دیگ را گوشه ی حیاط روی سنگ  
هایی که چیده بودند بگذارند تا وانتی که سعید کرایه  
کرده بود بیاید و آن را به پیش صاحبش برگرداند.  
دست آزاد که روی کمرش نشست و با خستگی  
گردنش را به چپ و راست کج کرد خنده ام را عمیق  
تر کرد.

– باید عادت کنی، داداشای من همین قدر به داماداشون لطف دارن.

#پارت\_۳۱۱

#طومار

ندای درونی ام هشدار داد که داماد؟ سرعتتان در جلو رفتن زیاد تر از حد معمول شده بانو. حوصله اش را نداشتم، به نظرم به عنوان یک ندا زیاد از حد ژست عاقل ها را گرفته بود. دست آزاد توی جیبش فرو رفت و دقایقی بعد، با زنگ خوردن تلفن همراهم، سر من هم چرخید. به من زنگ می زد؟

– خب، این جاش یکم شبیه قصه ها شد. راضی بودم.

با برداشتن تلفن و دیدن شماره ی پژمان، اخم هایم توی هم رفتند. زود قضاوت کرده بودم و البته زیاد از حد هم بابتش تنبیه شده بودم. با تأخیر تماسش را جواب دادم و دلگیرانه لب زدم.



– چیه؟

– تو چرا یه سره پشت پنجره ای؟

چشمانم گرد شد، این بچه مگر برای پخش سمنو نرفته بود؟ یعنی برگشته بود و ندیده بودمش؟

– الان ساکت شدنت یعنی چی؟

خودم را نباختم.

– یعنی به تو هیچ ربطی نداره الهی خاله قربونت بره.

پر غضب اما آرام صدایم کرد. به گمانم دورش شلوغ بود.



– سپیدار دورت بگرده، من خالتم... این و یادت باشه،  
این قلدربازیا رو غلاف کن و خواهرزاده ی گوگولی  
خودم بمون. باشه؟

بعد هم بدون این که اجازه بدهم حرفی بزند تماس را  
قطع کردم و همان جا روی تخت نشستم. نگاهم به  
موبایل بود و آن یکی دستم ظرف سمنو. به من زنگ  
نزد، پس به چه کسی زنگ زده بود اول صبح این اقا؟  
آخ سپیدار کارت درآمد. افتادی توی چاله ی آن  
وسواس های آزاردهنده ی ذهن زنانه. ظرف سمنو را  
روی پاختی گذاشتم و همراه موبایل به حالت دراز کش  
درآمدم. الان اگر توی دنیای یکی از همین قصه ها  
بودیم، من که پشت پنجره بودم سرش را بلند می کرد  
و من را می دید، بعد نگاهمان توی هم می مرد و من  
پرده را نمی توانستم بیاندازم. تازه بعدش می رسیدیم  
به جای قشنگش که زنگ می زد و می گفت، جلوی  
پنجره نایست عزیزدلم. آن وقت کجای مسیر زندگی  
من غلط شده بود که باید پژمان تشر کنار پنجره بودم  
را می زد؟ کاش می شد بخوایم... به نظرم عاشق شدن  
توی دنیای واقعی، سخت تر از توی قصه ها بود.

#####

#پارت\_۳۱۲

#طومار

صدای بدی که بالای سرم شنیدم، باعث شد که با شدت  
زیادی از حالت دراز کش دربیایم و گیج و گنگ به  
اطرافم چشم بدوزم. قلبم تند می زد و صدا، شبیه  
سقوط هواپیما یا نمی دانم... چیزی شبیهش بود.  
مردمک های گشادم خیره ماندند توی صورت غرق  
خنده ی پرهام و نگار، بعد هم به دستانشان زل زدم و  
انگار تازه فهمیدم قضیه از چه قرار است و از حربه  
ی قدیمی شان باز هم توی عالم خواب گمراه شده بودم.  
بالشم را برداشتم و پرتاب کردم سمت پرهام و نالیدم.

- خیلی بی شعورید.

قلبم از ترس تند می زد. در قابلمه های یکی مشکی و یکی قرمز عزیز را بهم زده بودند. دوسه سالی بود این اخلاق زشت از سرشان افتاده بود و یحتمل فکر کرده بودند چون قرار است بچه دار شوند، خودشان هم باید به کودکی برگردند. نگار به قهقهه خندید و پرهام بالاش به بغل، شانه هایش لرزید. چندبار نفس کشیدم تا بتوانم از شوک و ترس خارج شوم و دست آخر تکیه ی تن خیس از عرقم را به تاج تخت دادم.

– مثلاً قراره مادر و پدر بشید؟ قراره چی تربیت کنید وقتی خودتون انقدر بی تربیتید. قلبم ایستاد...

نگار روی تخت کنارم نشست و تکیه اش را کنارم داد. صدایش را هم بچگانه کرد.

– ببخشید عمه جونم.

ادایی درآوردم تا خودش را جمع کند و پرهام بالاخره روی خنده هایش کنترلی پیدا کرد.

– چیکار کنم سپیدار، می دونی چندساعته خوابیدی؟  
همه ی خونه رو همه جمع و جور کردن و شستن تو  
هنوز خوابی، دیگه اذان مغربم دادن.

سرم چرخید طرف پنجره، راست می گفتند ظاهرا.  
هوا تاریک شده بود. لبم را زیر دندان کشیدم و با  
کرختی ای که به خاطر بد بیدار شدنم دچارش شده  
بودم لب زدم.

– چرا برای ناهار بیدارم نکردید؟

دوباره هردویشان زیر خنده زدند، با غضب تماشایشان  
کردم و نگار صورتم را با همان خنده بوسید.

– قربونت که فقط دغدغه ت غذاست، پاشو یه چیزی  
بخور بریم بیرون با پژی... دیگه کارا تمومه بریم  
کیف کنیم، یه کیکم بخریم برگردیم خبر بارداری رو  
بدیم.



با دست چشمانم را فشردم تا رد خواب از تویشان  
بیرون بپرد و سری تکان دادم. پرهام برخاست و بالش  
را این بار او سمتم پرتاب کرد.

– مطمئن شدم بیداری؟ برم؟

– با اون طرز وحشیانه ی بیدارکردنتونم، مگه خرس  
باشم باز بخوابم.

#پارت\_۳۱۳

#طومار

شهر گفتگو

نگار هم بلند شد. صدای پرهام قبل خروج از اتاق پر  
بود از خنده.

– البته به ساعت خوابت نگاه کنی خیلی هم بی ربط  
نیستی بهش.



طول کشید تا منظورش را بفهمم و بدانم که مقصودش همان خرس بوده، حیف که دیگر در اتاق نبود تا با دستان خودم نفسش را قطع کنم. نفسم از سر عصبانیت تند بالا و پایین می شد. دست و رویم را که شستم، تصمیم گرفتم که اول آماده شوم و بعد برای خوردن غذا پایین بروم، این طوری لازم نبود دوباره بعدش بالا بیایم و در زمانمان صرفه جویی می شد. کت چهارخانه ی پاییزه ام را از توی کمد بیرون کشیدم تا با شلوار جین کمی کوتاهم ستش کنم. بین انتخاب شال هایم مردد بودم که زنگ تلفنم بلند شد. شال مشکی رنگی برداشتم و به سمت موبایلم رفتم. لبخند روی لب هایم شبیه آبرنگ توی آب پخش شد و دلم را زیر و رو کرد. بالاخره زنگ زده بود.

شهر گفتگو

– بله؟

– بله و بلا، همیشه مهمون دعوت می کنی موقع بدرقه نیستی؟

با خجالت به صورتم توی آینه ی میز آرایش قدیمی ام  
چشم دوختم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند  
@shahregoftegoo - ببخشید، خوابم برد.

- صدات مشخصه که تازه هم پا شدی.

به جای جواب فقط خندیدم، می ترسیدم تأیید کنم او هم  
مثل پرهام یک خرس بچسباند به اسمم و برود. نمی  
دانم کجا بود که انقدر سروصدا می آمد. جایی شاید  
توی خیابان.

شهر گفتگو

- امروز نیومدی کتابفروشی.

- نیاز داشتم به استراحت، تازه جمعه هم بود، از فردا  
باز میام.

صدای نفس عمیقش آمد.

- آره بیا... تابلوی های طومارت که چراغش روشن نیست و برق نمی زنه، یه چیزی انگار کمه.

نمی دانم چرا اما، با آن لحن سردرگم و آرام پرسیدم.

- این عادته؟

مکثی کرد، خودم زبان به توضیح باز کردم.

- این که وقتی طومار بسته باشه، یه چیزی کم باشه... عادته؟

این بار بی مکث جواب داد.

#پارت\_۳۱۴

#طومار

- شاید.

- به طومار یا صاحبش؟

خندید، گوشی را سفت چسبیدم. برای اولین بار حس کردم وقتی یکی می گفت خنده هایش با بقیه فرق دارد یعنی چه، این یکی دروغ نبود... فرق داشتند.

- بیا روت و کم کن، باشه؟

توی دلم گفتم باشه. توی زبانم اما این جمله ی کوتاه نشست.

- فردا میام.

- کار خوبی می کنی، حالا شاید فردا رسید نظرم عوض شد و گفتم به صاحب طومار بیش تر عادت کردم.

لبخند زدم، او اما ندید. سکوتی که به درازا کشید آهسته پرسید.

- کار و باری؟

- نه، ممنون زنگ زدی.

- فدا.

همین، بعدش صدای بوق آمد و تماسی قطع شده و دلی روی دستانم جامانده که انقدر رسوا شده بود، حتی با چهارجمله ی ساده و غیر عاشقانه هم حال و هوایش عوض می شد. باید اعتراف می کردم دلم زورش به این حس نمی چربید، خودش را تسلیم کرده بود، درست از همان دیشب... عزیز خواب بابا را دیده بود



و سمنو شده بود واسطه برای این که من به خودم  
بیایم. عجیب بود چقدر توالی اتفاقات توی این دنیا.  
نگاهم روی کت پاییزه ام نشست و شالی که توی دستم  
نگهش داشته بودم. باید از این حس می ترسیدم یا به  
آن اعتماد می کردم؟

گمانم عشق، بیش تر از یخ زدگی دست و پا و تندشدن  
ضربان قلب... به معنای جسارت بود. همین جسارتی  
که من با وجود ندانستن پایان این راه، انتخابش کرده  
بودم و با همه ی تشویشم، دوستش داشتم.

#پارت\_۳۱۵

#طومار

شهر گفتگو

بیرون ماندنمان طولانی نبود، گشتی توی شهر زدیم و  
در نهایت با خرید یک کیک که کفاف تمام اعضای  
خانواده ی پرجمعیتمان را بدهد راهی خانه شدیم. از  
همان اولش ذوق توی دلم بالا و پایین می پرید. حال  
قشنگی بود که ببینی تکه های جانت، هم بازی های

کودکی و رفیق روزهای سختت، پدر و مادر شده اند و  
چشمانشان از شوق برق افتاده. کیک توی دستان  
شاخک های افراد خانواده را تیز کرد، من که خندیدم  
و به بهانه ی آوردن پیش دستی به آشپزخانه رفتم اما  
صدای سوال و جواب هایشان می آمد. سعید می  
پرسید.

- شیرینی به چه مناسبت؟

سودابه هم پشت بندش صدایش بلند شد.

- خیر باشه مامان جان.

پیش دستی ها را به تعداد شمردم، سمور را هم روشن  
کردم و با شیطنت به سمت پذیرایی رفتم. پرهام روی  
کیک نوشته بود { سلام، من قراره به خانواده اضافه  
بشم} کیک را که روی میز گذاشت، سپهر خم شد  
رویش و با چهره ای گیج متنش را خواند و کمی بعد،  
صدای جیغ سودابه و همسر سعید بلند شد. جیغی که

خنده ی آمیخته به شوق باقی را هم بلند کرد و کمی  
بعدش بچه ها داشتند توی آغوش یک یک اعضای  
خانواده فشرده می شدند. یکی باید می آمد اشک های  
شوق سودابه را پاک می کرد و یکی جلوی عزیز را  
می گرفت تا با اسپندی که تر و فرزندش کرده بود  
همه را خفه نکند. از آن لحظاتی بود که همه لبخند  
داشتیم، عمیق و از ته دل! عزیز که همان دم بعد اسپند  
وضو گرفت تا نماز شکر بخواند به افتخار این عزیز  
کرده ی جدیدش و من به سراغ سماور رفتم تا چای  
بریزم و همراه کیک بخوریم. پڑمان که دنبالم وارد  
آشپزخانه شد اما لبخندم رنگ باخت. حوصله ی بحثی  
نداشتم وقتی حالم انقدر خوب و سرکیف بود.

– جونم؟

شهر گفتگو

سوالی پرسیدم که بداند نه از او خجالت زده ام، نه  
ترسان! عادی و عادی بودم... اخم کرد و نزدیکم شد.

– شب می مونم سپید، میام اتاقت با هم حرف بزنیم...

خودم را بی اطلاع نشان دادم.

- درمورد چی؟

دندان روی هم سایید، قربان آن گونه ی تیغ تیغی از  
ریش های تازه تنک زده اش می رفتم.

- سپیدار!

این لحن پرهشدار یعنی خودت را به آن راه نزن خاله  
ی محترم، سرم را گرم ریختن لیوان های چای کردم  
و او بعد نفس عمیقی آشپزخانه را ترک کرد، بچه  
داشت عمو می شد و به جای ذوق، چه اخم هایش را  
به هم

#پارت\_۳۱۶

#طومار



بافته بود که مثلاً چرا من از یکی خوشم آمده؟ این همه  
بی منطقی در خون تمام مردان بود یا نوبرانه هایشان  
قسمت من شده بودند؟ با سینی چای از آشپزخانه خارج  
شدم و سودابه حین پاک کردن اشک زیر پلکش  
لبخندزنان تشکر کرد.

– الهی دورت بگردم، عروس بشی من همین قدر ذوق  
کنم.

به نوا گفتم همراه اردلان پیش دستی ها را بیاورند و  
کنار سودابه نشستم.

– اگه قراره این طور آبغوره بگیری نمی خوام اصلاً.

سریع صورتم را بوسید.

– اشک ذوقه جون دلم. فدای اون صورتت بشم.



خندیدم، ناز کشیدن ها و لوس کردن های سودابه به  
جانم می نشست. همسر سعید با برداشتن لیوان چایش  
طرف دیگرم نشست.

– سودابه جون، برای خرید سیسمونی به نظراتت نیاز  
دارم حسابی.

سودابه با لبخند تشکر کرد و عزیز با چادر نماز و  
تسبیحی به دست از اتاق خارج شد، نمازش را تمام  
کرده بود و صورتش گل انداخته بود از شادی.

– از فردا ویارونه ست که برات بپزم مادر.

نگار با خجالت خندید و سودابه باز اشکش درآمد.

– خدایاشکرت، برکت نذر شما بود مادر...

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&  
&&&&&&&&&&&&&&&&

برس را روی موهایم می کشیدم تا گره هایشان باز  
شود و در همین حال، نگاهم به کتاب رمانی بود که  
تازه خریده بودم. وسط های خواندن که حواسم پرت  
می شد، برس روی موهایم از حرکت باز می ایستاد و  
با

#پارت\_۳۱۷

#طومار

@shahregoftegoo

قلبی تند و اکیلی شده عاشقانه های کتاب را مرور می  
کردم. ضربه ای که به در خورد سرم را بالا کشید.  
آرام گفتم بفرمایید و پژمان لای در را باز کرد.

- چیکار می کنی؟

نقطه ی اوج داستانم بودم و دلم نمی خواست جوابش  
را بدهم. برای همین دوباره سرگرم خواندن شدم و دلم  
افتاد توی شکم از جمله ی پراحساسی که پسر قصه  
خطاب به دختر بیانش کرد. آرام وارد شد و در را  
بست. برق ها خاموش بودند جز چراغ کنار تخت، من  
هم روی تخت بودم و جز همان نور... برای خواندن  
نیاز به روشنایی بیش تری نداشتم.

- با تو بودما...

سرم را بالا آوردم، توی صورتش زل زدم و نجوا کردم.

– شما پسرا واقعا بلدید این طوری حرف بزنید؟

گیج پرسید.

– چه شکلی؟

گمانم توی نگاهم هم قلب های ریز برق می زدند. با این حال از او ناامید بودم.

– هیچی، البته که تو بلد نیستی... خب، چرا اومدی؟

طوری نگاهم کرد که یادم آمد گفته بود شب می ماند تا حرف بزنیم. بوکمارکی بین صفحات کتاب گذاشتم و با انداختن برس روی تخت، بالش را بغل گرفتم. عزیز

اگر می فهمید روی تخت مو شانه کرده ام، خودش  
دانه دانه موهایم را می چید.

– خب؟

نشست روی تخت، سکوت کرد و من سرم را جلو  
کشیدم.

– الو؟

سرش را بالا آورد، غمگین بود پسرک همیشه  
سرخوشم.

– من... با آتنا دوست بودم، یادته سپیدار مگه نه؟

آتنا... خواهری که آزاد هرگز از او حرف نمی زد و  
قبولش هم نداشت. لبم را توی دهان کشیدم و سر تکان



دادم. چرخید ستم و یک پایش را روی تخت زیر تنش گذاشت.

– ولی باهانش تموم کردم، ازش خوشم می اومد اما...  
به هم نمی خوردیم.

#پارت\_۳۱۸

#طومار

اخم کردم، قبل از این که بپرسم چرا خودش به حرف آمد.

– این خانواده مشکل دارن سپیدار، به همون دلیل که من آتنا رو ول کردم، تو هم نمی تونی از این پسره خوست بیاد.

رگ های تنم انگار از هجوم خون باد کردند و خالی شدند. یک حال عجیبی بود، هنوز داشتم نگاهش می کردم تا ببینم به چه می خواهد برسد.

@shahregoftegoo

- پدرش دو زنه ست سپیدار.

سرم پایین افتاد، یادم افتاد به وقتی که به دروغگویی متهمش کرده بودم، عکس العمل آزاد همان روز این پیش بینی را توی سرم پررنگ کرده بود. درواقع هیچ وقت خودش از این قضیه صحبت نکرده بود اما فهمیدنش سخت نیز نبود.

- تو می تونی با چنین خانواده ای زندگی کنی؟

شهر گفتگو

- چه ایرا...

پرید بین حرفم و نگذاشت بگویم چه ایرادی دارد. عصبی بود اما صدایش را کنترل می کرد.

– بس کن این ساده نگری احمقانه رو سپیدار، می گم  
دو زنه... طرف زن داشته رفته دست یکی دیگه رو  
گرفته آورده جلوی زنش گفته من تو رو نمی خوام،  
بعد کلا با اون یکی زنش زندگی می کنه... تو می  
خوای بری توی همچین خانواده ای؟ اصلا از کجا  
معلوم پسره شبیه باباش نباشه؟

باز آدم حرف بزنم که نگذاشت، این بار اما گوشه ای  
از قلبم لب پر شد و من دیدم.

– از این حاجی بازاریای مدعیه، اون مغازه و بازار  
کارش و داده دست پسرش که دهنش و ببنده، زن  
بیچاره افسرده شده... دیشب ندیدیش؟ همین دختره آتنا،  
خوشگل و خانم... اما حالش خوب نیست. این زندگی  
خیر نداره واسه کسی که اهل خانواده ش حالا حالشون  
خوب باشه.

باز دهان باز کردم و باز پژمان نگذاشت حرفم را  
بزnm.

- یادت بره سپیدار، می خوای اصلاً جای طومار و  
عوض کنیم؟ از سرت میفته نبینیش؟ بین من با  
خواهرش رابطه ی بدی نداشتم، ولی شنیدم اوضاع  
خانواده شون چجوریه، انقدر داغون بود که من نخوام  
برم توی این خونه و بریدم از علاقم... تو هم ببر،  
باشه؟

این بار دیگر برای حرف زدن تلاشی نکردم، قلبم اما  
تند می زد و ترسید، پژمان آرام تر ادامه داد.

- پس فردا می خوای توی عروسی پدر شوهرت و  
دعوت کنی با جفت زنانش بیاد؟ اصلاً می شه؟ یا  
هر بار رفتی خونه ی شوهرت مادر افسرده ی  
مریضش و تحمل کنی و تنت بلرزه که نکنه پا بذاره  
جا پای باباش؟

#پارت\_۳۱۹

#طومار

بعد این افاضات سکوت کرد، سکوتی طولانی که یعنی  
حرف هایش تمام شده. نفس حبس شده ام را بیرون  
فرستادم و با دستی لرزان برسم را برداشتم تا موهایم  
را شانه کنم.

- برو بیرون.

حیرت زده تماشایم کرد و آرام نامم را زیر لب راند.  
باز نفس کشیدم تا بغضم را قورت بدهم و این بار  
زمزمه کردم.

- من فقط دوشش داشتم پژمان.

گیج تماشایم کرد و من حین برس زدن به موهایم که  
دیگر دوستشان نداشتم ادامه دادم.



– یه دوست داشتن که تازه داشتم درکش می کردم،  
هیچ حس دوطرفه ای نبود، هیچ پیشنهادی نبود... من  
اما خوشحال بودم از لمس اون حس. حسی که تو به  
بدترین شکل ممکن زیر سوال بردیش.

– سپیدار.

امیدوار بودم حلقه های اشک توی چشمانم را نبیند.

– کاش اجازه می دادی حالم با اون حس خوب باشه،  
نه که انقدر بی رحمانه نابودش کنی.

باز صدایم کرد و من باز تکرار کردم.

– برو بیرون.

نگاهم کرد، خیره و سردرگم.

- برو بیرون و به این فکر کن که تاوان گناه یکی  
دیگه رو، از دخترش گرفتی، از پسرش گرفتی و از  
خاله ی خودتم گرفتی.

چشمانش را بست و این بار محکم تر نجوا کردم.

- برو بیرون.

بلند شد، دهان باز کرد حرف بزند اما انگار هیچ  
حرفی برای گفتن نداشت. سرم پایین بود که مستأصل  
سمت در رفت، کنار در ایستاد و چندثانیه تماشايم کرد  
و وقتی دید مصرانه خواستار رفتنش هستم، نفس  
عمیقی کشید و اتاق را ترک کرد. بعدش من آرام برس  
را روی تخت گذاشتم، کتابم را برداشتم... بازش  
کردم، به قسمت عاشقانه اش نگاه کردم و با صدایی  
آرام خواندمش. دختر قصه گفت بله و من اشک  
ریختم. پسر قصه چشم هایش از خوشحالی برق زد و  
من اشک هایم تندتر شدند. بعدش، بالش را برداشتم و

روی صورتم گذاشتم تا صدای گریه ام را خفه کنم و  
مرتب توی دلم زمزمه کردم. { من فقط دوشش داشتم }

دوست داشتنی که با چندجمله ی تلخ و بی رحمانه،  
شادی اش را از روح و قلبم گرفته بودند و حکایت قلبم  
حالا حکایت آن بچه ای بود که روی نقاشی محبوبی  
که ساعت ها برایش وقت گذاشته، یکی خط خطی  
کرده باشد. همان قدر گریان و پر غصه و غمگین!  
شاملو هم توی گوشم حالا محزون می خواند:

از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر می اومد  
از عقب از توی برج ناله ی شبگیر می اومد...

" - پریا! گشنه تونه؟

پریا! تشنه تونه؟

پریا! خسته شدین؟

مرغ پر بسته شدین؟

چیه این های های تون

گریه تون وای وای تون؟ "

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه میکردن پریا  
مٹ ابرای باہار گریه می کردن پریا

#پارت\_۳۲۰

#طومار

طومار روز شلوغی را پشت سر می گذاشت. چندروز  
نبودنم مشتری های ثابتم را که اکثرا کتابخوان هایی  
حرفه ای بودند کشانده بود به آن جا و تا نزدیکی های  
غروب، هم سر من شلوغ بود و هم کفش فروشی از  
مشتری پر و خالی می شد. آزاد یکی دوباری آمد و  
مشتری هایم را که دید رفت. حقیقتش تعارفی هم برای  
ماندنش نکردم، می ترسیدم و توی دلم این ترس...  
زاییده ی شب قبل بود و حرف های تو دل خالی کن  
پژمان. نزدیک غروب اما وقتی کتابفروشی خالی شد،  
دوباره برگشت. برگشت و این بار با اعصابی خورد  
از روز خسته کننده ی پرکار هردونفرمان، در را  
بست و تابلوی تعطیل است را سمت شیشه چرخاند.



- چرا...-

جواب اعتراض شد چرخیدنش و لحن بی حوصله ای که نشان می داد حوصله ی بحث ندارد.

- خستم، حوصله ی پرازیت ندارم.

می خواستم بپرسم خستگی هایت را برداشتی آوردی برای من آقای سمیعی که با آن ها چه رویایی بدوزم برای ذهنم؟ زبان اما به کام گرفتم و اجازه ندادم حتی پری ها هم عرض اندامی کنند.

- چای داری؟

داشتم، بی حرف سمت انتهای کتابفروشی رفتم و با دولیوان چای برگشتم، ندیدمش و چشم چرخاندم. نشسته بود روی زمین، چسبیده به دیوار سمت راست کتابفروشی که جای دنج این مکان محسوب می شد. چشم هایش را هم بسته بود. چندثانیه تماشایش کردم و



به خودم اخطار دادم حرف های پژمان را از توی کاسه ی سرم بیرون بریزد. سمتش که رفتم چشم باز کرد، بعد از حادثه ی سابق، پرهام و پژمان یک بخاری گازی برای مغازه خریده بودند. جایی که او نشسته بود نزدیک همان بخاری بود که روی شعله ی کم برای این هوا به قدر کافی کفایت می کرد.

– بشین.

وقتی توی آن حالت از پایین نگاهم می کرد این را گفت، نشستم و تکیه ام را به دیوار دادم. پاهایم را هم دراز کردم و به کتونی های نارنجی رنگم زل زدم. عکس گارفیلد داشتند و دوستشان داشتم. چایش را گرفت و نگاه او هم پرت کتونی های من شد.

– چه روز مزخرفی بود.

سرم را کمی چرخاندم سمتش، در را قفل نکرده بودیم  
و امیدوار بودم فقط همان تابلو مانع ورود آدم ها شود.  
حالا دیگر من هم حوصله نداشتم.

- شلوغ بودن مغازه، واسه کاسب خوبه... این و  
خودت گفتی.

#پارت\_۳۲۱

#طومار

پوزخندی زد، چقدر این پسر در آستانه ی بیست و نه  
سالگی صورتش خسته بود.

شهر گفتگو

- بعضی وقتا خیلی خسته می شم.

سکوت کردم و او دست روی آرنجش گذاشت و با  
دست دیگرش، لیوان چایش را به لب چسبانده کمی بعد  
میان خلسه ی ناب آن قسمت کتابفروشی ام و آن

موسیقی پریایی که همیشه در این جا پخش می شد، به حرف آمد.

– بده یکم غر غر کنم؟ منی که همیشه گفتم بجنگ و تلاش کن؟

لبخندی زدم. دیگر حرف های پڑمان مهم نبودند، چشمانش زیر و رو نمی کشیدند.

– نه، بد نیست.

سری تکان داد و باز کمی از چایش نوشید. یک معتاد به چای بود این آدم. مثل خیلی از مردها!

– بعضی وقتا، مثل امروز خیلی خسته می شم. دلم می خواد با دوستانم برم سالن فوتبال بزنم، برم اصلاً توی خیابونا بچرخم. برم مسافرت، عشق و حال کنم و برام مهم نباشه چندتا کارگر از قبل من نون می برن سر سفرشون و اوضاع بازار انقدر خرابه که هرماه یکی

از چک هام و نمی تونم پاس کنم. یادم بره آخرین باری که برای خودم خرید کردم و دغدغم آدمای دیگه نبودن کی بوده، یه هفته برم یه طوری زندگی کنم که توی این دنیا انگار فقط خودمم و خودم. نه بدهی، نه غصه های مامان... نه دلنگرانی برای کارگرای کفاشی.

سرم پایین افتاد. سرش چرخید، همان طور که تکیه داده بودتش به دیوار. صدایش آرام تر شد.

– نه دلتنگی برای تو دختر کتابفروش.

سرم را بالا آوردم. نگاهم حجم عظیمی از حیرت را بیک می کشید، لبخند خسته ای زد.

– چیه؟ دوستا نمی تونن دلتنگ بشن؟

لبم را گزیدم، اصلا بی دلیل بغض داشتم. از همان شب قبل، از همان وقتی که نفهمیدم کی خوابم برد و

صبح به قول عزیز، گل وجودم را از جهنم برداشته  
بودند بس که برزخی بودم، با همان بغض لب زدم.

- چرا، می شن.

عمیق تر نگاهم کرد، جزء به جزء صورتم را.

- تو دیگه چته؟

شانه ای بالا انداختم، نمی دانم چرا هردو انقدر آرام  
حرف می زدیم، شاید می خواستیم آن خلسه ی ناب را  
از بین ببریم.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۲۲

#طومار

- فقط یکم دلم گرفته.



– چشات نا ندارن.

حق با او بود، پلکی زدم تا تأییدش کنم و یک قطره اشک ریخت روی گونه ام. قطره ای که خودم را هم شوکه کرد، اخم هایش توی هم رفتند و از آن حالت تکیه زده درآمد.

– چی شده؟

دستم را کشیدم روی محل ریختن اشک و سری تکان دادم.

– هیچی، به خدا هیچی...  
شهر گفتگو

با همان اخم هایش لب زد.

– شما زنا، چرا گریه می کنید دل آدم یه طوری می شه؟

نمی دانستم، البته اگر ادامه می داد واقعا گریه می کردم. سعی کردم لبخند بزنم، خودش ادامه داد.

– مامان هم شبیه تو وقتی اشکش می ریزه مظلوم نگام می کنه.

حرف های پڑمان باز زنده شدند. دلم این میان برای مادرش بیش از همه می سوخت. یک زن، آمده جای او را گرفته و زندگی تشکیل داده بود. حتما تلخ بود، حتما سخت بود و حتما غیرقابل تحمل. نمی دانم چرا پرسیدم.

– مامانت خیلی گریه می کنه؟

اخم هایش بیش تر توی هم رفت. انگار از سوالم خوشش نیامد، با این حال دوباره تکیه داد به دیوار و با کمی تأخیر جوابم را داد.

- هر شب...

با بغضی به مراتب بیش تر شده پرسیدم.

- چرا؟

باز هم طول کشید تا جوابم را بدهد، این بار چشمانش را بست ولی اخم هایش را باز نکرد. دستش روی زانویش مشت شده بود، نگاه من به رگ های دستش از فشار این مشت بود.

- چون چیزی رو باخت که حریفش برای بردنش، تلاش هم نکرده بود.

#پارت\_۳۲۳

#طومار

حرف دوپهلوش باعث شد بیش تر آتش بگیرم. دوباره  
که پلک باز کرد و به من چشم دوخت، انگار آرامش  
کتابفروشی ام این بار در کم کردن بار خستگی هایش  
موثر نبوده. چشمانش خسته تر بودند و پلک هایش  
سنگین تر.

- تو هم بازنده شدی که این طوری نگام می کنی؟

خواستم بگویم باختم... بخشی از احساساتم را! به  
جایش اما لب زدم.

- نمی خوام بازنده باشم.

آرام لب هایش تکان خورد.

- این خوبه.

نفس عمیقی کشیدم، دستی روی صورتم کشیدم و صاف تر نشستم. دیگر این حال بس بود، این طوری که انگار بینمان هزار حرف است و هیچ نبود. این خلسه ای که انگار هردو می دانستیم پیش هم آرام می شویم و این را نمی خواستیم.

- چای خودم یخ کرد.

حرف را عوض کردم تا طعم چشم و قلب گرفته مان عوض شود. او هم کمی به خودش مسلط تر شد و یکی از پاهایش را جمع کرد.

- من دیگه برم، حامد دست تنهاست.

سری تکان دادم، رفتنش بهتر بود... دست به زمین گذاشت و برخاست. خاک لباسش را با دست تکاند و دستی بین موهایش کشید. من هنوز نشسته بودم و تماشایش می کردم. سرش را سمت من چرخاند و لبخند آرامی زد.



– دمت گرفت رفیق، این جا مسکنه انگار.

من هم لبخندی زدم، گلیم اما می سوخت.

– این کنج مال تو و خستگیات آزادخان سمیعی.

خنده اش عمق گرفت.

– خیلی وقت بود نگفته بودی آزادخان.

سری تکان دادم، با همان لبخند کمی بی رنگ و رویم.

– دوست داری زیاد بگم؟

#پارت\_۳۲۴

#طومار

سرش را بالا انداخت.

– نه، واسه تو آزادم. آزاد آزاد...  
@shahregoftegoo

ایهام داشت این جمله، آزاد آزاد؟ با همان لبخند نشستم و رفتنش را نگاه کردم، قبل رفتن تابلو را چرخاند و از کتابفروشی خارج شد. من ماندم و یک چای سرد شده، یک دختر شاه پریان زانوی غم بغل گرفته و دو پری که ساکت و محزون نشسته بودند آن کنج و طوری نگاهم می کردند که انگار من شیشه ی عمر دیو را شکسته ام.

– واسه من آزادی اما، دل من بیشتر از این و می خواد.

مغزم به قلبم نگاه کرد، آرام پرسید تو دیگر چه می خواهی و قلبم، با زبان بی زبانی... با خجالت و شرم، سرش را جلو برد و لب هایش تب کردند از هوس

[illegible]

سودابه مشغول به سیخ کشیدن گوجه ها بود. سعید به مناسبت نوه دار شدنش سور داده بود و قرار بود جوجه در حیاط به سیخ بکشند. مردها برای همین امر به حیاط رفته بودند و ما داشتیم بساط سالاد و برنج و گوجه ها را آماده می کردیم. خانه شلوغ بود مثل همیشه، پر از صدای فریاد و بازی نوا و اردلان.

## ۔ کی امتحانات شروع می شہ تو قربونت؟

خندیدم و جواب سودابه را دادم.

– مونده تا دی آجی، تازه شروع شده ترم جدید، بذار  
یه نفس راحت بکشیم تورو خدا.

خودش هم خندید و سیخ گوجه را توی مجمه ی روحی  
زیر دستش قرار داد.

– آخه یکم گرفته ای، گفتم شاید نزدیکه و استرس  
امتحانات و داری مثل همیشه.

نفس عمیقی کشیدم، با همان لبخند تا نگرانش نکنم.  
نگار دست از تزیین سالادش برداشت و تماشایم کرد.  
فقط او و حانیه می دانستند توی دلم چه غوغاییست.

– خوبم آجی.

– مامان گوجه ها آماده ست؟

سر سودابه سمت پرهام که از پنجره ی آشپزخانه خودش را خم کرده بود داخل کشیده شد. سریع بلند شد و مجمه ی روحی را هم بلند کرد. تویش پر بود از سیخ های گوجه.

– آره مامان، بیا ببر... سفره رو بندازیم؟

– آره، کبابا آمادن.

#پارت\_۳۲۵

#طومار

شهر گفتگو

سرم را چرخاندم. عزیز این وقت ها از بس توی آشپزخانه راه می رفت و غر سفره ی ننداخته و شکم گشنه ی بچه ها را به جانمان می ریخت، نبودنش حس می شد.



– عزیز کو؟

سودابه سفره را از توی کثو درآورد و به دست همسر سپهر داد.

– داشت نماز می خوند.

به سمت اتاقش رفتم، درش نیمه باز بود و از همان فاصله می شد دید که جلوی جانمازش نشسته. در را باز کردم، لولاهایش قیژ صدا دادند. باید به داداش سعید می گفتم روغن کاریشان کند. سر عزیز آهسته از مقابلش کنده شد و نگاهی را توی چشمان من دوخت.

– چیه مادر؟

جلو رفتم، توی این اتاق سروصداها کم تر بود. یک  
طور آرامش که از وجود خود عزیز انگار قد می  
کشید و تغذیه می کرد. نشستم پای سجاده اش و  
صورتش را نگاه کردم.

– دیدم نیومدی سرمون غر غر کنی، نگرانت شدم.

لبخندی زد، تسبیح توی دستش را کنار مهرش قرار  
داد و لب زد.

– این روزا زیاد خواب آقات و می بینم، همش فکری  
ام.

لبخندم کمرنگ شد. 

– بازم خواب دیدی؟

به جای من اما او خنده اش را عمیق تر کرد.

– ها، گمونم می خواد این فاصله رو تموم کنه.

تتم از معنای حرفش لرزید. اخم که کردم خنده اش  
صدادار شد.

– خوف نکن، هنوز که زندهم.

با همان اخم تماشایش کردم، نمی توانستم در این طور  
موارد حرف بزنم، یک طوری می شدم که گلویم یهو  
باد می کرد و صدایم می شکست. یک پایش را دراز  
کرد و چانه ی مقنعه ی نمازش را عقب داد.

– غصه ی تو اگر نبود، خوشحالم می شدم از این  
رفتن.

– عزیز!

#پارت\_۳۲۶

#طومار

نامش را که با اعتراض صدا کردم دست روی دستم گذاشت، به چروک های دستش زل زدم و او نجوا کرد.

- بعضی وقتا آدمیزاد به جایی می رسه که خسته می شه از زندگی، انگار پیمونه ی عمرش میاد زیر گوشش لب می زنه می گه بسه پیرزن، قدر کافی دنیا رو دیدی... اینا رو نمی گم هراسونت کنم مادر. می گم بدونی قدر خودم و نیازم نفس کشیدم و آرزویی به دلم نمونده، جز دیدن عاقبت بخیر شدن.

دم عمیقی گرفتم، توی چشمانم سریع اشک جمع شده بود. خواستم بلند شوم و توی همان حال خودم را لعنت کردم که چرا آمدم پیشش که تنم را این طور بلرزاند، اما اجازه نداد. با همان دستان پیر و کم جانش مانعم شد.

– بشین مادر.

نشستم اما دیگر نگاهش نکردم. از این که اشکم را  
ببیند خجالت می کشیدم، نمی دانستم همه ی بچه ها  
مثل من بودند یا فقط من بودم که از این احساساتی  
شدن هایم پیش عزیز شرم می کردم.

– حالم خوبه، این روزا خوبم... بچه هام سروسامون  
گرفتن، نوه هام سالم، خانوادم پیش هم حالشون  
خوشه... جلوی این قبله که می شینم فقط می گم  
شکر خدا.

بالاخره توانستم بر احساساتم غلبه کنم و حرفی بزنم.

– همه ی اینا به خاطر بودن شماست. شما باعث و  
بانی جمع شدنمونید، باعث خوشحالیمون.

از آن خنده های زیرکانه اش تحویل داد و دستی دور  
لب هایش کشید.



– یعنی نباشم، دور هم جمع نمی شید؟ این طور باشه  
چه بد بچه هایی تربیت کردم.

اعتراض کنان با صدایی گرفته لب زدم.

– چرا اذیت می کنی با این حرفا؟

جوابم را آرام داد.

– برای این که بیش تر از تمام آدمای اون بیرون،  
نگران توام بعد خودمم.

لب به هم فشردم و عزیز دوباره به حرف آمد.

– بچه ها امانتن دست مادر پدر، دخترا اما یه امانت  
شکستنی ترن. سودابه که دنیا اومد، آقات گفت خدا  
کارمون و سخت کرده... اون امانتی که گرون تره و

قیمتی تر داده دستمون و باید حواسمون باشه نشکنه.  
آقات مرد قدیم بود اما سوادى که داشت عاقله مردش  
کرده بود. اون زمان که هرکى بچه ش دختر مى شد  
همه حرف پشتش راه مى نداختن، با همین یه جمله ش  
دلم و قرص کرد که خاطر بچه ش و مى خواد و

#پارت\_۳۲۷

#طومار

برای دختر بودنش طردش نمى کنه. پسرای بعدى که  
اومدنم شاد شد، اما همش مى گفت نكنه امانت دار  
خوبى نبودیم که دیگه خدا دختر بهمون نداد فخرى؟  
مى گفتم شکر خدا آقا بچه هامون سالم. ناشکرى نکن.  
مى خندید مى گفت آخه فخرى... این دختره وقتى مى  
گه بابا، یه طور دیگه قند تو دلم آب مى شه. خدایامرز  
سودابه رو سوای باقى بچه هاش مى خواست.

لبخندى که این بار داشتم، جنس بغضم را یدک مى  
کشید اما شیرین هم بود. عزیز آهى کشید.

– تو رو خدا دیر بهمون داد، منتظرت نبودیم اما وقتی فهمید دختری... قدر زمان سودابه ذوق داشت.

نفسی گرفت، به قاب عکس بابا نعمت الله زل زد و نجوا کرد.

– امانت شکستنی و ظریف دیگه ای خدا داد دستمون که آقات نموند برای محافظت ازش. من موندم و عمری که فکر می کردم دیگه وقت استراحتشه و تازه خدا بهم یه بچه دیگه داده بود. هنوز امانتی دستم، حالا نه فقط امانت خدا که امانت بابات هم هستی، هربار بابات میاد خوابم و از خواب پا می شم، می گم مرد... می دونم طول کشیده ولی بذار این آخری رو هم سروسامون بدم و پیام.

– عزیز!

تشر رفت.

– چیه هی عزیز عزیز، درددل نکنم باهات؟

خون به دلم می کرد و به این می گفت درددل کردن؟

– این دق دادنه.

خندید. خم شد تا سجاده اش را جمع کند.

– چه لوسم بارت آوردم. پاشو برو سفره رو بنداز، منم میام الان.

پا که نشدم سر چرخاند و اخم کرده نگاهم کرد. لب  
هایم آویزان بود.

– من کوفت بخورم جای اون ناهار، زهر مارم کردی  
با این حرفا...

– خبه خبه، نبینم بغ کرده بشینی اون جا و دل اون دوتا  
بچه که جشن شادیشونه خراب کنی.

به شوخی اما غمگین لب زدم.

– همیشه نوه هات و بیش تر دوست داشتی.

اصلا مخالفت نکرد.

#پارت\_۳۲۸

#طومار

– پس چی، مغز بادومن... شیرین ترن. از قدیم همین  
بوده، راستی... تو با پژمان چرا سرسنگینید؟ خدای  
ناکرده مشکل که ندارید؟

نفس عمیقی کشیدم. عزیز هم متوجه شده بود؟



– نه، خوبیم که...

مشکوک تماشایم کرد و لب زد.

– امیدوارم، من تاب و تحمل قهر و دعوای بچه هام و ندارم سپیدار، این و یادت نره.

سری تکان دادم که یعنی چشم و با تشر دوش از جا بلند شدم تا سفره را بندازم. خودش هم سجاده ی جمع شده را برداشت و ایستاد. با همان چادر نمازش از اتاق بیرون آمد و صدایش را بلند کرد.

– سفره رو برپا کردید؟ مردا گشنشونه...

نفس راحتی کشیدم. این عزیز، عزیز خودم بود. همانی که غر می زد و جان به جانش می کردی عین زن های قدیمی مرد ها را سلطان خانه تصور می کرد که خدای ناکرده نباید شکمشان گشنه می ماند. از عزیزی که حرف مرگ می زد فرار می کردم و به عزیزی

پناه می بدرم که غر می زد و دعوایم می کرد. این عزیز را بیش تر دوست داشتم... لا اقل ته دلم را خالی نمی کرد.

~~~~~  
~~~~~

یک نویسنده ی کرمانی قرار بود کتاب جدیدش روی گیشه بیاید. صبح به جای طومار خودم را به دفتر ناشر رسانده بودم تا اجازه ی این مراسم را اول از جانب او و نویسنده بگیریم و بعد صحبت های نهایی با واحد فرهنگی را برای کسب مجوز شروع کنیم. معتقد بودم این اتفاق هم می توانست به رونق طومار کمک کند و هم به آن نویسنده. استرس داشتم چون این اولین قدم بلندی بود که در طومار برمی داشتم و اگر همه چیز طبق برنامه هایم پیش می رفت اتفاق خوبی برای شهرمان رقم می خورد.

– شما فکر می کنید این طرح بگیره؟

به چهره ی ناشر مجموعه که نگاه می کردم، می توانستم تخمین بزنم که در دهه ی چهارم زندگی اش قرار دارد. نمی دانستم این میزان سردی و ناامیدی توی نگاهش برای چه بود چون از نظر من او بهترین شغل دنیا را بعد کتابفروشی بودن داشت.

– ما همه ی تلاشمون رو می کنیم.

خودکارش را روی میزش انداخت و لب زد.

#پارت\_۳۲۹

#طومار

شهر گفتگو

– این کتاب یه کتاب رمانه، کتابی که عموم مردم بهش هزارتا برچسب می چسبونن... به نظرتون چند نفر برای جشن امضای کتاب رمان میان؟ باز اگر از ادبیات فاخر بود... می شد توقع داشت آدم های بیش تری طالب شرکت در مراسم باشن. من فکر می کنم

اگر نویسنده با یک جشن امضای خصوصی تشریف  
بیارن دفتر نشر و کتاب هاشون و امضا کنن بهتره،  
تلاش بی نتیجه هم نکردیم.

برای من خیلی پیش آمده بود که درباره ی کتاب و  
ادبیات داستانی با آدم ها بحث کنم اما این که طرف  
بحثم یک ناشر باشد عجیب بود. لحنم پر از گیجی  
بود.

- این تفکر خودتونم هست؟

- عرض کردم عموم مردم..

شهر گفتگو  
تاکیدوار پرسیدم.

- منم پرسیدم نظر خودتون چیه؟ از نظر شما هم اون  
برچسبا که به این دست کتابا می خوره درسته؟



دوباره خودکارش را برداشت، صورتش را خاراند و لبخندی زد که کمی بی حوصله و خسته نشان می داد.

- ببینید خانم...

فامیلی ام را به خاطر نمی آورد.

- کرمانی هستم.

سری تکان داد.

- بله، خانم کرمانی... من ده ساله فقط دارم رمان چاپ می کنم. اگر اعتقاد این بود توی این فضا فعالیت نمی کردم. اما اوضاع ادبیات این روزها خوب نیست. من همین امروز صبح درخواست تأمین کاغذ دادم ولی حتی امید ندارم تا دو ماه آینده کاغذ به دستم برسه. برای کتابی که شما طالب رونمایی ازش توی کتابفروشیتون هستید با ارز نیمایی و با سختی فراوان



تونستم کاغذ بخرم. با چاپخونه ی طرف قراردادام  
صحبت کردم، تعرفه ی چاپ افزایش داشته، مقوایی  
که برای جلد می خریدم افزایش قیمت داشته، صحاف  
و هزارتا واسطه ی دیگه هم افزایش تعرفه داشتند.  
نتیجه ی اینا رو می دونید؟

اخمی کردم، خب... ابله نبودم که نفهمم.

– افزایش قیمت؟

پوزخندی زد.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۳۰

#طومار

– افزایش وحشتناک قیمت. حالا ما بیایم تز روشنفکری  
بدیم که عیبی نداره، گوشتم گرون شده... مرغم گرون  
شده، مانتو و لباس و چیپس و پفک و آدامسم گرون

شدن باز فایده نداره. مردم چیزی رو از سبد خریدشون حذف می کنند که تأثیرش به چشم بقیه کم تر بیاد. من به عنوان ناشر مدت هاست پذیرفتم که اوضاع کارم رو به ورشکستگیه. از ده تا کتابی که چاپ می شه شاید یک یا دوتاشون به تجدید چاپ برسند و همه ی اینا یعنی خوابیدن سرمایه ی من برای مدت طولانی توی انبار. شما متوجه حرفام هستید؟

می خواستم حرف بزنم اما افکارم نظم نمی گرفتند.

– من نمی خوام نویسندم با دیدن استقبال کم از رونمایش دلسردتر از قبل بشه، برام مثل روز روشنه استقبال از کتابی با این قیمت حتی اگر ریز هزینه ها رو هم در اختیار مخاطب بذارم تا بدونه من با حداقل سود کار و به مرحله ی پخش رسوندم هم بی فایده ست. مخاطب دلخوره... از وضعیت کشور، از وضعیت گرونی ها و شاید فکر کنن ما ها یه مشت گرون فروش عوضی هستیم. هیچ خرده هم بهشون نیست، خودمم اگر جاشون بودم همین قدر حالم بد بود... همین قدر ناامید و همین قدر خشمگین.

از فحشی که به خودش داد در ناامیدکننده ترین حالت  
ممکن خنده ام گرفت. فکر کنم متوجه شد که نفس  
عمیقی کشید.

– راحت باشید.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

– ببخشید، واقعا متأسفم.

– خوشحالم لبخند می زنید، من مدت هاست دارم به  
آینده ای فکر می کنم که رفته رفته کتاب رو تبدیل کنه  
به کالای لوکس و حتی دیگه خودمم یادم نیاد روزی  
شغلم نشر کتاب بوده. حالا به من حق می دید نگران  
باشم؟

– ببینید، من فقط می گم باید تلاش کنیم... باشه خیلی  
خب، کتاب گرون، کتاب خوب کمیاب... ولی نمی شه  
دست روی دست گذاشت. من آثار قبلی نویسنده رو هم  
خوندم. قلمشون تمیز و روانه، چرا نباید از نویسنده ی  
هم شهریم حمایت کنم؟ چیزی که از دست نمی دیم.

– همین حالا هم نویسنده ی من خیلی چیزها رو از  
دست داده.

گیج تماشایش کردم.

#پارت\_۳۳۱

#طومار

شهر گفتگو

– اون داره قطره قطره از صفحات کتابش کم می کنه  
تا کتاب فقط با قیمت معقول تری دست مخاطب برسه  
و باورتون می شه دوشب قبل تماس گرفت و با گریه  
می گفت دیگه نمی تونه بیش تر از این جملاتش رو  
حذف کنه و از این بابت عمیقاً ناراحته؟ این یعنی



نویسنده دست به خود سانسوری زده فقط برای این که کتابش با قیمت کم تری خونده بشه.

نفس عمیقی کشیدم.

– من روزهایی رو به یاد میارم که کتاب هام با تیراژ چند هزارتایی در عرض یکی دو هفته توی بازار به اتمام می رسید خانم کرمانی، کتاب های من به عنوان یک ناشر شهرستانی چنین اوضاع رویایی ای داشتند... روزهایی که مردم برای خرید کتاب شوق داشتند و حالا رو ببینید.

لبخند غمگینی زدم. یادم بود وقتی کوچک تر بودم با هفتصد یا هشتصد تومان ناقابل می توانستم یک کتاب قصه بخرم. سرم پایین افتاد.

– من به همه حق می دم، به اونی که می خواد کتاب بخره ولی دیگه نمی تونه و تمام تفریحی که سال ها داشته رو داره کم کم از دست می ده، به خودم که



گاهی برای مقدار ناچیزی کاغذ باید با هزار نفر  
سروکله بزنم، به نویسندم که داره روی اثر خودش، با  
دست خودش حذفیات اعمال می کنه. اوضاع ما به قدر  
کافی سخت هست، من فقط نمی خوام این سختی، این  
امیدی که اون نویسنده داره با یه استقبال کم از بین  
بره.

حس می کردم حالا آن سردی و خمودی توی چشمان  
مرد را می فهمم.

– من اگر بهتون قول بدم همه چیز خوب پیش بره  
چی؟

– با چه تضمینی؟ شهر گفتگو

لبخندی زدم.

– شما از بخش تاریک شغلتون گفتید، حقیقتش منم با  
این بخش آشنا... توی بخش فروش گاهی انقدر

کتابفروشی خلوته که از خودم می پرسم برای چی  
تلاش می کنم اما یه سری نشونه ها هستند که بهم  
کمک کنند.

سوالی نگاهم کرد.

– من مشتری هایی دارم که هنوز دارن تلاش می کنن  
این صنعت سرپا بمونه. آدمایی که به هرسختی شده از  
کتابا حمایت می کنن و من این عشقشون و به کتابا  
دیدم. به این عشق انقدر باور دارم که مطمئن باشم از  
این کتاب استقبال می شه. ببینید جناب، اون نویسنده...  
از همین شهر و دیاره. چرا نباید توی شهر خودش  
ازش تقدیر شه و هم شهریا شناسنش؟ شما رضایت و  
بدید... باقی تلاش ها برای من.

#پارت\_۳۳۲

#طومار

به صندلی اش تکیه داد و پرفکر تماشايم کرد. لب هايم  
جنبیدند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo - طومار از پیش برمیاد.

- بسیار خب، امیدوارم این کار به ضرر نویسند  
نباشه.

لبخندی زدم.

- نیست. می دونم اوضاع خوب نیست اما...

پريد بين حرفم. شهر گفتگو

- امیدوار باشم؟ من کارم با کاغذ خانم و ماده ی اولیه  
ی کارم رو به سختی پیدا می کنم. کتاب و کاغذ از هم  
جدا نیستند و کجای این حال می تونه امیدوار کننده  
باشه؟

از جایم بلند شدم، سردرد گرفته بودم از این همه  
آشفتگی توی این صنعت.

– اون مخاطبای...

باز هم پرید بین حرفم.

– همشون حق دارن، من کم دارم شغلم رو از دست  
می دادم، اون ها خاطرات خوششون با کتاب و  
نویسنده ها عشقشون رو. همه داریم چیزی رو از  
دست می دیم و حق داریم حالمون خوب نباشه، این  
طور نیست خانم کرمانی؟

شانه ای بالا انداختم.

– شاید... ولی من تلاشم و می کنم.

– از این جا به بعد قضیه باید دنبال معجزه باشیم.

لبخند زدم چون حرفم را باور داشتم.

– و شاید معجزه نگاه خود ما باشد.

گیج نگاهم کرد، متوجه حرفم نشده بود اما من می دانستم می خواهم تلاش کنم. لاقلاً برای این که این راه و این عشقی که توی دل تک تک ما از خواندن داستان های مختلف، از کشورهای مختلف زنده شده بود را از دست ندهیم. تا خیال گم نشود و رویا سفره اش را جمع نکند. که اگر نوری هنوز توی این دنیا بود از برکت رنگ توی خیال های روشنمان بود، از برکت امیدمان به بهتر شدن روزهای سیاه و اگر این را هم از ذهنمان می گرفتند... دیگر ما چه داشتیم برای این که به کمکش سختی ها را تحمل کنیم؟ خداحافظ را که نجوا کردم نگاه ناشر هنوز با سوال نشسته بود روی من... دیگر نمی دانست، خیال را که توضیح نمی دادند.



#طومار

## - ھنوز نرقتی؟

سرم را بالا کشیدم، در ورودی کتابفروشی ایستاده بود  
و این سوال را می پرسید. نگاه خسته ام را روی  
صورت خسته ترش چرخاندم.

– نه، دارم لیست کارای روز رونهایی رو می نویسم.  
یه سری خرید هم دارم.

داخل که شد، سررسیدی که کارهایم را تویش می  
نوشتم بستم. نگاهی به ساعتش انداخت و لب زد.

– دیروقت، هزار بار گفتم انقدر نمون دختر...

ساعت از دستم در رفته بود.

– عیبی نداره، می گم پژمان بیاد دنبالم.

با دقت تماشا می کرد، تمام خستگی ها و رنگ پریدگی هایم را که حاصل تلاش های این مدتم بود.

– این همه خودت و کشتی، چیزی بهت می رسه؟

خندیدم. همه چیز پول نبود، لااقل توی دنیای قصه ها... توی دنیای بازار ذهن او، شاید دودوتا همیشه چهارتا بود اما من گاهی دو را در دو ضرب می کردم و صفر کف دستم می ماند. صفری که حالم را خوب می کرد.

– من برسو نمت؟

سری بالا انداختم، به شوخی اخمی کرد.

– بدم میاد به درخواست محترمانم می گی نه.

خندیدم، نگاهش گیر کرد روی لبخندم. این روزها زیاد نگاهم می کرد. یکهو به خودم می آمدم می دیدم چشمانش خیره ام مانده. بعد ذوق می کردم که دلم جان احتمالا داری روی سیگنال هایش تاثیر می گذاری و بعد که می دیدم چقدر عادی رفتارش را از سر گرفته، از امیدوار کردن دلم عذاب وجدان می گرفتم.

– مامان می خواد برای رونمایی بیاد، با کتابایی که براش می خرم حس و حالش خوب تره.

لب زدم.

#پارت\_۳۳۴

#طومار

– قدمشون سرچشم.

– می خواد تو رو دعوت کنه شام.

ابرویم بالا پرید، خندید از حرکت و دستپاچی ناگهانی  
ای که از خودم بروز دادم.

– نگفتم می خواد بیاد خواستگاریت که.

لب گزیدم. دلم را آتش زد با آن جمله اش. روی  
صندلی صاف تر نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

– شام؟

نشست روی صندلی و سر تکان داد. سوییچش را توی دستش چرخاند و لب زد.

– زنگ بزن پژمان، یا پاشو با هم بریم.

برای پژمان پیام فرستادم و موبایل را روی میز برگرداندم. نگاهش همه جا می گشت الا روی صورت من.

– نگفتی شام برای چی؟

شانه ای بالا انداخت. شهر گفتگو

– گفت تو دخالت نکن. احتمالا می خواد بشینید از قصه هایی که می خونید حرف بزنید و هر قربون صدقه ی شخصیتاش برید.



خنده ام را قورت دادم.

- خیلی بی ادب هستی آقای سمیعی!

خودش هم با خنده ابرویی بالا انداخت.

- جووون، آقای سمیعی گفتنش و... خوشم اومد که.

مسخره ای زیر لب برایش پراندم و جدی دست روی  
میز درهم گره زدم. دلم دیگر عادت کرده بود برای  
این طور حرف زدنش غش نکند و ضعف نرود.

- عزیز اجازه نمی دن. شهر گفتگو

- می خواد با عزیزت دعوتت کنه. یه سمنو پزون  
دعوتش کردید، نمک گیرتون شد... باور کن پس فردا  
مجبورم می کنه تو رو بگیرم سپیدار.

شوخی و جدی اش مشخص نبود این آدم. دلم اما از  
تصورش هم آب شد.

– مامانت می خواد پسر بی اخلاق و کله خرابش و  
غالب کنه به من؟

دست دراز کرد، پاک کنی از قفسه ی لوازم تحریر  
برداشت و پرت کرد ستم، صدایش خنده هم داشت.

– دلتم بخواد.

دلم؟ دلم که خیلی می خواست... حسرتم را توی  
صدای خنده ام پنهان کردم.

– تو رو؟ توبه...

خنده اش را آزادانه توی هوا پرتاب کرد. دلم توی این  
شوخی ها جز غاله می شد.

- ولی بی شوخی یه چیزی بگم؟

سری تکان دادم که یعنی بگو... خنده اش را قورت داد  
و باز با سوییچش بازی کرد. نگاهم نکرد وقت گفتنش  
و با همان لحن تخس و بازاری اش به حرف آمد.

- وقتی فکر می کنم یه روز ازدواج کنی، یه طوری  
می شم... همچنین خوشم نمیاد از تصورش.

بعد ضربه ای زد به گردنش، به رگ گردنش...

- این لعنتی یهو آبه می کنه انگار.

#پارت\_۳۳۵

#طومار

به رگش زل زدم و بعد دلم انگار باد کرد و ترکید.  
کمی ناجوانمردانه بود این حرف ها برای دل منی که  
داشت دوست داشتن را لمس می کرد. شیشه بود انگار  
که انگشتان دلم را می برید. وقتی مات نگاه کردم را  
دید، دستش را از روی رگش برداشت و کف جفت  
دستانش را گذاشت روی میزی که من پشتش بودم.  
صدایش آرام بود.

– نگات الان چی می گه؟

سعی کردم بخندم، انگشتان دلم اما خونی بودند و  
زخمی!

– می گه آزادخان و این حرفا؟

اخمی کرد توامان با لبخند توی نگاهش! پارادوکس  
های توی صورتش را دوست داشتم.

– به نگات بگو آزادخان سیب زمینی که نیست، رو  
رفیقش تعصب داره.

آن واقع بینی احمقانه ام را از توی گنجه بیرون کشیدم  
و نوک زبانم پهنش کردم.

– نداشته باش، یه روز بالاخره منم ازدواج می کنم  
خب... رگ گردنت بذار برای کسی آبسه کنه که میاد  
بمونه توی زندگیت.

اخمش غلظت گرفت، عین خونی که توی رگ من بود  
و از سرانگشتان دلم می ریخت روی زمین.

– خب، چرت و پرت گفتن بسه... خوشم نمیاد از این  
حرفا.

سوییچش را دوباره توی دستش چرخاند و با توقف  
ماشین پژمان جلوی کتابفروشی، سرش چرخید. هنوز  
اخم داشت، هنوز هم نگاه من به سمت رگ گردنش



کشیده می شد. چه رویاهای قشنگی داشتیم ما دخترهای  
عاشق توی سرمان. یه رگ گردن، می شد مثنوی  
هفتادمن برای دل احمق و بیچاره ی عاشقمان.

– شازده اومد، ببینم... از من خوشش نمیاد؟

به پژمانی که از ماشینش پیاده می شد زل زدم.

– نمی دونم.

باز با اخمش نگاهم کرد و من لبخندی زدم.

– برو دیگه، اومد... منم الان می رم.

تعطیل کرد، پژمان که وارد شد، هردو با سر به هم سلام  
کردند. هردویشان هم اخم داشتند از این سرپیشانی تا  
آن سرش. مردهای عنق زندگی من. آزاد بی حرف  
سمت خروجی رفت و نرسیده به در دست کنار پیشانی

#پارت\_۳۳۶

#طومار

اش حرکت داد. خداحافظی اش برای من و پژمان با هم بود. پژمان ماند تا در کتابفروشی بسته شد و بعد سمت من چرخید. سرم را گرم جمع کردن میزم و ریختن وسایل توی کیفم کردم و او نزدیکم شد.

– حرفای من قدر پیشیزی ارزش نداشت؟

نگاهش نکردم.

– قرار نیست هرچی گفتمی رو گوش کنم خاله قربونت برم.

میزم را دور زد و دستش را رساند به بند کیفم، سرم را بالا کشیدم... قربان آن صورت مردانه اش، چقدر هم شاکی بود.

- سپیدار، خط قرمزمی.

لبخند زدم.

- قشنگه خاله خط قرمز خواهرزادش باشه.

انگار با موجودی نفهم سروکله می زد، نالید.

- به قران از این پسر برات آبی گرم نمی شه.

- بذار خودم به این نتیجه برسم.

دستش را محکم روی میز کوباند و کیفم را با ضرب انداخت روی میز تا آن قدر با بندش بازی نکنم.

- زل می زنی توی چشای من بی غیرت از کدوم  
نتیجه می گی؟ حتما باید حیف و میل شی این وسط تا  
بفهمی من خر صلاحیت و می خوام. تو خاله نیستی که  
فقط، رفیقی، هم بازی بچگامی، یار غاری، پناهی....  
خواهری، همه کسی اصلا. نمی تونم بشینم ببینم دلت و  
دادی به پسر خانواده ای که خوش نام نیستن و تنبون  
باباشون دوتا شده.

لبم را توی دهانم کشیدم. عصبی که چرخید و پشت به  
من ایستاد، آرام به سمت انتهای کتابفروشی رفتم و یک  
لیوان آب برایش ریختم. وقتی برگشتم، نشسته بود  
پشت میز من و سرش بین دستانش بود. آب را روی  
میز گذاشتم و پشتش ایستادم و شانه هایش را ماساژ  
دادم. سرش را بلند کرد و زل زد به لیوان آب. دلم  
برای اخم هایش ضعف رفت، بزرگ شده بودیم  
چقدر... از روزهای بچگی دور افتاده بودیم. از دنیای  
پری ها و قصه ها!

- نگرانتم سپید.

– می دونم!

#پارت\_۳۳۷

#طومار

– می ترسم، باشه اصلا خیلی بی شعورم که گناه پدر  
و پای پسر نوشتم ولی وقتی پای تو وسط باشه،  
حاضرم بیشعور باشم ولی محتاط.

– می دونم!

– سپید من کله خرم، یکی بهت حرف درشت بزنه می  
زنم سرویشش می کنم، نمی تونم ببینم پس فردا پسره  
راه باباش و بره.

– می دونم.



سرش چرخید و شاکی لب زد.

- چی و می دونی؟ این که کله خرابم؟

خندیدم، با غصه، با خستگی و با ذهنی مشغول. خم شدم و روی موهای پر و تاردرشتش را بوسیدم. بعد هم نشستم روی میز، مقابلش... لیوان آب را هم دادم دستش.

- کله خراب که هستی قربونت، اصلا کله ی تو از اولم بوی قرمه سبزی می داد.

با اخم سرش را تکان داد.

- حوصله ی شوخی ندارم.

چندثانیه ای صبر کردم تا آب را بخورد و بعد که لیوان را دستم داد، سعی کردم راه ارتباط درست را با

او به خاطر بیاورم. من و پژمان اگر نمی توانستیم  
دو کلام حرف آدمیزادی بزنیم که کلا همان پس معرکه  
بود.

- به من اعتماد کن پژمان.

- که چه غلطی کنی؟

شانه ای بالا انداختم. حسرت توی صدایم بود.

- هیچی، من هیچ کاری نمی خوام بکنم جز این که  
جلوی حسم و نگیرم. من با تجربه کردنشم حالم خوبه.

خسته خندید، خنده ای عصبی و چشم هایش را بست.

- تجربه ی یه حس یه طرفه چیش خوبه خاله ی احمق  
من؟

پری ها آمدند، سبزپری گفت به خواهرزاده ات بگو  
عاشق نشده که بداند توی چه رویای سفید و پنبه ای  
طوری زندگی می کنی، زردپری گفت بزن توی سر  
خواهرزاده ات که بداند عشق، یک طرفه و دوطرفه  
ندارد. جاده که نیست این طوری بیانش می کند و  
دخترشاه پریان فقط با احم به پژمان نگاه کرد. به او  
هم برخوردی بود. به گمانم دختر شاه پریان، از  
سبزپری و زردپری عاشق تر بود. اصلا یک طوری  
بود که انگار

#پارت\_۳۳۸

#طومار

زمانی دور.... عشقش را توی قصر دیوها جا گذاشته و  
سال ها دنبال تجربه ی مجددش، پیراهن دیوها را بو  
کرده تا عشق خودش را پیدا کند.

- نمی تونم توصیفش کنم، ولی به من اعتماد کن.  
نگرانم نباش... پژمان من سپیدارم، از پس همه ی  
چیزایی که اذیتم کنن برمیام.

پلکی زد و نگاهش را کش داد روی صورتم. پاهایم را  
به هم قلاب کردم و زیر میز سرشان دادم.

- ببین من و... نترس، خب؟

- چیکار کنم بی خیالش بشی سپیدار؟

غصه ام گرفت. بی خیال کدام قسمت این رویای سفید  
می شدم که خدا را خوش می آمد؟ دستش را گرفتم و  
بعد از لمس کف دستش، آن را نزدیک گيجگاهم کردم.

- دستت و بنداز این تو، اون مغز و از توش دربیار.

دستش روی گيجگاهم بود و دست ديگرش را خودش  
روی قلبم گذاشت. کمی شرم کردم از چسبیدن دستش  
به سينه ام و صورتم سرخ شد.  
- عاشقی کارش با اين قلبه، نه با مغزت.

دستش را رها کردم، عقب کشيد و من فکری و جدی  
لب زدم.

- فکر کنم اشتباه می گن، هرچيه زیر سر مغز  
آدماست پڑمان. همه چیز اون تو بازسازی می شه...  
نمی دونم، ولی من از اين مغز بيش تر درد کشيدم تا  
قلبم.

- خیلی دوشش داری؟

سرم را پايين انداختم، نفس عمیقی کشيد و از روی  
صندلی برخاست.



– باشه، می شینم عقب... ولی به خدای محمد اگر  
کوچک ترین ضربه ای از این حس بخوری، اون  
روی سگم و کل این شهر می بینن. جمع کن بریم، تو  
ماشین منتظرت می مونم.

رفت و من با لبخندی چشمانم را دنبالش کشاندم.  
پسرک تخس با آن تهدیدهای صدمن یه غارش چه دلی  
از من می برد. چقدر دوستشان داشتم، چقدر پاره ی  
تن بودند و چقدر امید برای نگاهم. از روی میز پایین  
پریدم و کیفم را برداشتم. چشم چرخاندم تا ببینم همه  
چیز برای بستن مغازه آماده است. همیشه گمان می  
کردم بعد بستن کتابفروشی، آدم های قصه ها از توی  
کتاب ها بیرون می آمدند و این جا دور هم جمع می  
شدند. رویای قشنگی بود.

#پارت\_۳۳۹

#طومار

## – خداحافظ پری ها!

آرام گفتم، پری ها نشستند پشت میزم و روی صندلی ای که لحظاتی قبل پژمان رویش نشسته بود. انگار می خواستند نشان بدهند، شب ها که نیستم تا صبح آن ها صاحب این جا هستند. چراغ را خاموش و از در عبور کردم، منتظر ماندم کرکره پایین بیاید و سرم چرخید سمت کفش فروشی هم سایه ام. آزاد پشت میزش بود، حواسش به من نبود و من این بار آهسته تر نجوا کردم.

## – خداحافظ دیو قصه!

بعد هم چرخیدم سمت ماشین پژمانی که دقیق داشت تماشا می کرد. ایرادی هم نداشت این دیوانگی من را ببیند. بگذارد بفهمد خاله اش چطور دل داده و چقدر توی این مسیر شگفت انگیز جدی پیش می رود. پژمان، باید ترسش می ریخت چون عشق واقعی، آدم ها را بزرگ می کرد و این... اصلا و ابدا ترسناک نبود.

## – نگران کہ نیستید؟

pg. 1094@shahregoftegoo

– می شه نبود؟

تبلیغات را سپرده بودم دست پژمان، می دانستم کم نمی گذاشت. رفتم پشت میز و دستش را گرفتم، یخ تر از دستان من بود. هردو با حس دمای بدن دیگری خندیدیم.

– خودتم استرس داری.

سری تکان دادم.

– بله، اولین باره دارم این کار و می کنم.

نگاهش سمت در کتابفروشی چرخید.

#پارت\_۳۴۰

#طومار

– به نظرت، هنوزم آدمایی هستند که برای این مراسمما شوق داشته باشن؟

بودند، من به عنوان یک فروشنده ی کتاب روزانه با خیلی هاشان برخورد می کردم. شاید کم بودند اما هنوز بودند و این امیدوارم می کرد.

– هستن کسایی که قبول کردند بالارفتن قیمت کتاب، همسوی قیمت تمام اقلام موجود توی بازاره.

دستی روی جلد کتابش کشید، لبخندش می لرزید.

– شاید باید قبول کنیم خوندن از عشق این روزا دیگه مخاطب نداره.

نگاهم روی عکس جلدی کشیده شد که نرمی و لطافت قصه را خوب نشان می داد. دست نویسندۀ را رها کردم و نشستم کنارش.



– اگه عشق نباشه، این دنیا خیلی خیلی زشت و کدر می شه.

نگاهم کرد، همه ی هنرم را به کار بردم تا آرامش کنم.

– من بچه که بودم، محبوب ترین نقطه ی دنیا برام کتابفروشیا بودند. اولین کتاب قصه ای که خریدم قصه های خاله سوسکه بود. عاشق اون جایی بودم که خاله سوسکه با آقاموشه ازدواج می کرد. هزار بار خوندمش... یادم نیست الان اون کتاب کجاست ولی من، دیوونه ی کتاب قصه هام بودم. نفهمیدم کی یه کتابم شد دوتا، کی اصلا دیگه کتاب قصه نخوندم و کتابام بزرگونه تر شدن. کی رمان خوندم، کی عشق و از لا به لای قصه ها پیدا کردم و اصلا اولین باری که پای یه کتاب نشستم و دلم ضعف رفت واسه عشق بین صفحاتش کی بود. تنها چیزی که می دونم اینه، من بدون اون کتابا و بدون این شغل، ناقص بودم. من اگر بخوام از این کتابا جدا بشم باید از اون گذشته و

خاطرات قشنگشم جدا بشم. نمی تونم... می دونم خیلیا هم مثل منن. نمی تونن خاطرات خوبی که بین این صفحات کاغذی جا گذاشتن و فراموش کنن و همین تنها دلیلیه که این صنعت هنوز داره نفس می کشه. مگه می شه خاطره ی اولین قصه ای که توی مدرسه خوندیم، اولین رمانی که شب به خاطرش بیدار موندیم و اولین باری که روی یه شخصیت تعصب پیدا کردیم و از یاد ببریم؟

چشمانش نم برداشته بودند. خندیدم... یادم آمد به آن روزها و آن خاطرات و لب های خودم هم خندان شده بودند.

– نذارید مردم عاشق بودن و از یاد ببرن. این رسالت شماست.

بعد از جایم بلند شدم، در کتابفروشی را باز کردم و با نفسی تنگ شده عقب تر ایستادم. همه چیز مهیا بود برای حضور مهمانان و امیدی توی دلم بود برای این که بشود آنی که می خواهم. اولین نفر که وارد شد،

زنی بود در آستانه ی چهل سالگی با چادری روی سر  
که به صورتش می آمد. وقتی نویسنده را توی آغوشش  
کشید، نفس راحتی از سینه ام بیرون جست. از عشق  
حرف زدن، هنوز هم طرفدار خودش را داشت. عقب

#پارت\_۳۴۱

#طومار

ایستادم و با ورود مهمان دوم، لبخندم عمیق تر شد.  
رفتم سراغ شیرینی ها و کمی بعد... کتابفروشی یکی  
یکی داشت پر می شد از مخاطبینی با سن و سال های  
متفاوت و بوی گل هایی که برای هدیه آورده بودند و  
فضا را عطرآگین کرده بود. دیگر نه من استرس  
داشتم و نه نویسنده ای که آزادانه می خندید و جواب  
محبت آدم هایی که به خاطر او آمده بودند را می داد.  
پری ها می خندیدند... پری های عاشق، پری های  
رویایی... پری هایی که مثل من، معتقد بودند به  
معجزه ی عشق و جناب شاملو هم با همه ی غم توی  
شعرش نیز عشق را از یاد نبرده بود.

حالا دست هردویمان گرم بود. لبخندی زدم به گرمای  
دستانمان و سری تکان دادم.

همسرش کمک کرد تا گل ها و هدیه هایی که آورده بودند را به ماشین ببرند و خودش هم کمی بعد، با حالی بهتر و نگاهی امیدوارتر کتابفروشی ام را ترک کرد. به ریخت و پاش ایجاد شده همراه لذت نگاه کردم و دست به سینه به میزم تکیه زدم. یک دسته از نرگس هایی که برایش آورده بودند گذاشته بود برای منی که گفته بودم عاشق عطر نرگس ها شده ام و بوی



خوشش، کتابفروشی را پر کرده بود. با آسودگی پلک  
هایم را روی هم گذاشتم و لب زدم.

– مرسی خدا!

این تشکر مختص خودش بود، خود خود خودش...  
برای این که هوای قوی که داده بودم را داشت و  
شرمنده ام نکرده بود. پلک که زدم، با همان خستگی  
ای که دلچسب بود مشغول جمع و جور کردن اطرافم  
شدم و صدای آژیر ماشین پلیس، سرم را چرخاند  
سمت خیابان. ماشین دقیقا روبروی کفش فروشی  
توقف کرد و یک سرباز، همراه یک مرد کت و  
شلواری از آن پیاده شدند. کنجکاوای کشاندم کنار در و  
با ورود سرباز و مرد به داخل کفش فروشی، قلبم تند  
و تند کوبید به دیواره ی جناغ سینه ام. در را باز کردم  
و هم پای بازاری هایی که کنجکاو در چهارچوب در  
مغازه هایشان زل زده بودند به آن ماشین، سمت کفش  
فروشی حرکت کردم. ورودم سر حامد را همراه  
سرباز و آن مرد چرخاند سمتم و لب هایم لرزید.



– چیزی شده؟

حامد نگران سری تکان داد و سرباز بی اهمیت به سوال من از او پرسید.

– آقای سمیعی اصلا امروز نیومدن؟

#پارت\_۳۴۲

#طومار

– نه، امروز گفتن نمیان.

مرد عصبی رو کرد سمت سرباز.

– بریم سمت خونه، آدرسشون و دارم.

دوباره عرض اندام کردم.

- چی شده؟

مرد عصبی که جوابم را نداد ولی حامد با رنگی پریده  
نجوا کرد.

- آقای حمیدی یکی از طلبکارای آزادخان هستند، فکر  
کنم توی پاس کردن چک به مشکل خوردند.

مرد عصبی که فهمیده بودم همان حمیدیست، آشفته  
صدایش را بالا برد.

- به مشکل خورده؟ صد و شصت میلیون پول بی  
زبونم و سه ماهه که امروز و فردا کرده برای  
پرداخت، بهش بگو حکم جلبش و گرفتم... یا چکش و  
پاس می کنه، یا توی هر طویله ای قائم شه پیداش می  
کنم.

سرباز صدایش را بلند کرد.

- صدات و بیار پایین آقا، قرار نیست شاکی هستی با  
هرلحنی صحبت کنی.

بعد هم رو کرد سمت حامد و گفت.

- بهشون اطلاع بدید که ازشون شکایت شده و حکم  
جلبشون و گرفتند، بهتره زودتر برای معرفی خودشون  
به نزدیک ترین واحد کلانتری بیان.

بعد هم همراه مرد از مغازه خارج شد و من ماندم با  
یک رنگ پریده و حامدی که مستأصل داشت موهایش  
را می کشید عقب. حس کردم تمام حس و حال خوبم  
پرید و زیر پایم را خالی کردند. نشستم روی صندلی  
های توی مغازه و لب زدم.

- کجاست الان آزاد؟

حامد هم نشست و مثل خودم با صدایی گرفته لب زد.

- نمی دونم. فقط صبح زنگ زد گفت امروز نمیداد.

- خبر داشت از حکم جلبش؟

سری بالا انداخت و بعد کلافه به چپ و راست تکانش داد.

- نه، یعنی نمی دونم... به من هیچی نگفت.

موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم. دستانم دوباره یخ زده بودند. شماره اش را که گرفتم، فقط بوق خورد و جوابی عایدم نشد. رو کردم سمت حامد و سعی کردم ترسم را پنهان کنم. هیچ کاری از دستم برنمی آمد تا برای کمکش انجام بدهم.

- تو زنگ بزنی ببین جواب می ده.

زنگ زد اما وقتی جوابی نگرفت، موبایل را پرت کرد روی میز.

- من مغازه رو می بندم می رم ببینم می توئم پیداش کنم یا نه.

منظورش را فهمیدم، این یعنی بلندشو و برو بگذار ببینم باید چه کنم. سریع برخاستم تا جلوی دست و پایشان نباشم و با همان ضعف از مغازه خارج شدم، آن قدر توی پیاده رو ماندم تا حامد مغازه را بست و سوار بر موتور از من دور شد. بعد من ماندم و یک گوشی موبایل که هرچه شماره ی آزاد را می گرفت، بوق تحویلش می دادند و جواب نه. منی که دیگر نه به هم ریختگی کتابفروشی ام مهم بود و نه شادی ای از روز خوب جشن امضا توی جانم باقی مانده بود. منی که فقط کرکره را تا نصفه پایین کشیده بودم و پشت میزم نشسته بودم و هی شماره اش را می گرفتم و هی او جواب نمی داد و هی دلم می ترکید از غصه و



ترس و چه کنم چه کنی که هیچ غلطی هم از  
دستشان برنمی آید.

طومار:

#پارت\_۳۴۳

#طومار

از گرفتن شماره اش خسته شده و فقط نشسته بودم بین  
آشفته بازار داخل کتابفروشی و با استرس نوک ناخن  
هایم را می جویدم. کاری که عزیز از آن بدش می آمد  
و من به وقت اضطراب سراغش می رفتم. کم کم باید  
کتابفروشی را تعطیل می کردم که صدای ضربه هایی  
به کرکره ی نیمه پایین آمده، سرم را چرخاند. ریموت  
را برداشتم و با فشردن دکمه اش، منتظر ماندم تا ببینم  
چه کسی آمده. هرچقدر که کرکره بالاتر می رفت  
نفسم انگار راحت تر بالا می آمد. آن نوع لباس و  
شلوار و کتانی مختص خودش بود. دیدنش باعث شد  
دست روی صورتم بگذارم و نفسم را محکم بیرون  
بفرستم، کاری که اخم هایش را توی هم برد و نگاهش  
را دقیق کرد رویم.

– چرا کرکره رو تا نصفه دادی پایین، مغازه ی ما چرا بسته ست؟

@shahregoftegoo

انقدر بی خبر بود از جانی که به لب ما رسانده بود؟  
فقط نشستم روی صندلی و تماشایش کردم. وارد مغازه شد و با اخم پرسید.

– چی شده؟

اولین سوالی که به ذهنم رسید را پرسیدم.

– چرا موبایلت و جواب نمی دی شما آقای سمیعی؟

آقای سمیعی گفتنم اخمش را صد چندان کرد. نزدیک شد و با صدایی آرام زمزمه کرد.

– سپیدار؟

چقدر ترسانده بودتم. سرم را بالا کشیدم و لب زدم.

- حمیدی می شناسی؟

با تعلل و اخمی غلیظ تر شده سر تکان داد. صدایم آرام و پرتشویش بود.

- حکم جلبت و گرفته.

حیرت نشست میان نگاهش و من سعی کردم درست و دقیق توضیح بدهم چه شده.

- اومد دم مغازه با یه مأمور، نبودی گفتن می رن دم خونتون... حامدم گفت می ره تو رو پیدا کنه، تلفنت و چرا جواب ندادی؟

نشست روی نزدیک ترین صندلی به میز من و با  
کلافگی از خبر شنیده شده لب زد.

- حال مامان خوب نبود. سایننت بود موبایلم... اصلا  
چک نکردمش.

خواستم بپرسم الان حال مادرت چطور است که یکهو  
از جا پرید و لب زد.

#پارت\_۳۴۴

#طومار

- ای وای، می رن دم خونه الان. شهر گفتگو

موبایلش را بیرون کشید، شماره ای گرفت و لحظاتی  
بعد مادرش انگار پشت خط آمد و آزاد سعی کرد  
طوری به او توضیح بدهد که نگران شود و فقط در را  
هم باز نکند. از پشت میز بلند شدم و سعی کردم فکر

کنم باید چه کنیم. هیچ راه حلی توی سرم نداشتم. تماس  
را که قطع کرد زمزمه کردم.

– می خوای فرار کنی؟

با همان اخم هایش چرخید و نگاهم کرد.

– معلومه که نه.

– اگه بری کلانتری می گیرنت، چطور می خوای  
چک و پاس کنی؟

جوابم را نداد، به جایش شماره ی دیگری را گرفت و  
کمی از من دور شد. حدس زدم برای جور کردن مبلغ  
دارد با آشنایانش تماس می گیرد، برای همین دوباره  
نشستم روی صندلی و فقط تماشایش کردم. تلفن هایش  
طول کشیدند و وقتی دوباره به سمت من آمد، کلافه تر  
و کج خلق تر از همیشه اش بود.



- تو چرا رنگت پریده؟

- می برنت زندان؟

- زنگ زدم حاجی، حلش می کنه!

یک طوری گفت که انگار این زنگ زدن سخت ترین کار دنیا برای او بوده. حس کردم منظورش از حاجی پدرش باشد چون چندباری با همین لحن درباره ی او صحبت کرده بود. امیدوار تر شده لب زدم.

- یعنی پول و می ده؟

پوزخندی زد.

- نه، یعنی فرصت می گیره برام. من از اون پول نمی گیرم...

پسر تخس و مغرور! حالا من هم اخم کرده بودم و داشتم نگاهش می کردم. به سمت خروجی که رفت پرسیدم.

– الان کجا؟

برنگشت و حین رفتن جوابم را داد.

– کلانتری، برم خودم و معرفی کنم که این مردک شغال فکر نکنه خبریه.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۴۵

#طومار

سرآسیمه بلند شدم. خدایا چرا توی طالع من هرچه مرد زبان نفهم و یاغی بود قرار داده بودی؟ میز را دور زدم و صدایم به سختی درآمد.

– اگر بابات نتونه راضیش کنه چی؟

بالاخره ایستاد، درست در چهارچوب در. جدی بود و بی اعصاب.

– اون وقت یحتمل می رم آب خنک بخورم.

نالان صدایش کردم.

– آزاد!

– آقای سمیعی بودم که.

فامیلی صدا کردنش را وقتی تازه آمده بود به رخ می کشید. انقدر صورتم درمانده بود که دست از آن طلبکاری مسخره اش بردارد و کمی آرام تر جوابم را بدهد.

– نترس، حلش می کنم.

– من چیکار کنم؟

لبخند زد، خیلی کمرنگ! با این حال مطمئن بودم که  
لبخند کوتاهی روی لب هایش نشست.

– هیچی، مگر این که صدمیلیون پول داشته باشی،  
داری؟

با بغض سر بالا انداختم.

شهر گفتگو

– نه.

بغضم باعث شد دست از شوخی بکشد و نرم تر،  
طوری که انگار بخواهد آرام کند لب بزند.

– خب حالا بغ نکن، اولین بارم نیست این مخصه ای  
که توشم، بار آخرم نیست، نترس.

نمی دانم همه ی آدم ها این طور بودند یا فقط من که  
وقتی در موقعیت تنش زا، دعوت می کردند به  
آرامش... معکوسش برایم رخ می داد و ناآرام تر می  
شدم. مثلا کافی بود بگویند گریه نکن، نترس و آرام  
باش... من اشکم در می آمد، می ترسیدم و ناآرام می  
شدم.

– هی هی، اون قطره ها نریزنا...

بلافاصله آن قطره ها ریختند و او مسیر رفته را  
برگشت. کلافه تر از قبل بود، مشخص بود بلد نبود  
کاری کند که یک دختر گریه اش بند بیاید و این نابلدی  
را رفتارش نشان می داد.

#پارت\_۳۴۶

#طومار



– مگه دارن می برنم صبح اعدام کنن. جمع کن خودت و دختر!

– الان خیلی بد می شه، مگه نه؟

واضح تر از قبل خندید، با همه ی درگیری اش اما مانده بود تا خیالم را راحت کند و آن وقت من و پری ها حق نداشتیم دلمان را بدهیم دستش و هیچ بیعانه ای هم بابتش نگیریم؟

– نمی گم موقعیت بدی نیست اما عادت کردم، توی بازار این بالا و پایینا زیاد هست اما باید بتونم باهاش کنار بیام. حالا هم این بساطت و جمع کن بذار با دل قرص برم. قربونی نمی فرستی مسلخ که همسایه.

کف دستم را روی گونه ام کشیدم و آن قطره ی ریخته شده را پاک کردم.

- کاش خدا یه ذره از خونسردی شما مردها رو به ما زن ها می داد.

- خدا کلا توی آفرینش هرچی دستش رسیده داده شما زن ها، یه خونسردی رو ریخته سر ما که اونم چشم ندارید ببینید؟

شوخی اش هم باعث کم شدن اضطراب نگاهم نشد، او هم فهمید که نفس عمیقی کشید و یک گام به عقب برداشت.

- نترس!

خیلی جدی گفت، شبیه دستور... انگار می خواست به من القا کند نگران چیزی نباشم.

- می رم، حل که شد زنگ می زنم بهت... فعلا یه لبخند مهمونمون کن رفیق.

بغضم را قورت دادم و سعی کردم بخندم، او هم خندید  
و پلکی زد... حالا راضی تر شده بود. خب دلم را باید  
می بردم و پرتش می کردم یک جایی که نبینمش از  
بس که برای او آب رفته بود.

- حالا شد، لامصب خوشگلم می خندیا!

خدایا، این که توی سینه ام بود شمع نبوده... دل بود.  
پلکی زدم، می خواستم تمام احساساتم را توی نگاهم  
حبس کنم که مبادا روی زبانم بریزد. تک تک  
سرانگشتانم گزگز می کردند و انگار برق گرفته  
بودتشان بس که کشش پیدا می کردند سمت او.

شهر گفتگو

- خب، برم؟

نفس عمیقی کشیدم. جمله ی کوتاهم را به جای دوستت  
دارم به زبان آوردم.

— به سلامت!

سری تاب داد، دست به پیشانی اش چسباند، خداحافظی  
همیشگی اش همین بود... بعد هم با نهایت سرعت آن  
هم وقتی اخم هایش برگشته بودند روی صورتش  
راهش را گرفت و رفت. من ماندم و یک عالمه قطره  
توی نگاهم، یک عالمه ذوق توی لبخندم، یک عالمه  
ترس توی قلبم و یک عالمه صدا توی سرم. پری ها  
هم حالا لبخند می زدند میان ترس و اضطرابشان، آخر  
یکی به ما گفته بود... خوشگلم می خندیا! بعدش هم  
انگار خنده هایمان واقعا زیبا شد. خنده های  
پراضطراب و ترسمان!

شهر گفتگو

#پارت\_۳۴۷

#طومار

برگشته بودم خانه، با یک حال ناآرامی که انگار کشتی  
ای درون احوالم رو به غرق شدن رفته بود. میان



دریایی طوفانی توی بطن قلبی که قبل ترها فقط عشق  
را بین قصه ها دیده و هیچ وقت جنون و نگرانی، این  
طور یقه اش را نچسبیده بود. عزیز که اوضاعم را دید  
خیلی سوال و جوابم نکرد. اجازه داد به اتاقم بروم و  
من بین تاریکی اتاق، نشسته روی تخت... زانو بغل  
کردم و تاب دادم تتی را که دلتنگ تاب بازی های  
دوره ی کودکی ام بود. تلفنم مقابلم بود، امید داشتم  
تماس بگیرد و بگوید مشکل حل شده و من بتوانم پلک  
ببندم و آسودگی را جای آن تشویش توی دلم بنشانم.  
یک ساعت بعد، زنگ خانه که به صدا درآمد سرم از  
روی موبایلم بلند شد. چشمان سرخ اما خشکسالم را  
چندین بار بستم و باز کردم. آرام از تخت پایین آمدم و  
خودم را رساندم به پنجره... پرهام و نگار وارد شده  
بودند و من پیشانی ام را چسباندم به شیشه ی خنک.  
باید پایین می رفتم اما نمی توانستم، دلشوره مانده بود  
سر گلویم... اگر نگهش می داشتند چه می شد؟ اگر  
حل نمی شد؟ آنقدر نرفتم که در اتاق زده شد و نگار  
آهسته سرش را داخل کشید. با دیدنش سعی کردم لبخند  
بزنم و لب هایم آهسته جنبیدند.

– سلام مامان خانم.



جواب سلامم را با تأخیر داد و حین این که کامل وارد می شد، شال از سرش برداشت.

@shahregoftegoo

– عزیز زنگ زد گفت بیاید این جا شام، این دختره امروز زود از کتابفروشیش برگشته، اعصابم نداره... بیا ببین دردش چیه.

پشتم را به پنجره چسباندم.

– تعجب کردم سوال جوابم نکردا، نگو استراتژی رو عوض کرده.

شهر گفتگو

اخمی کرد و به اعتراض لب زد.

– نگو این طور، فکر کرده با من راحت تری، نخواسته خودش مستقیم وارد عمل شه.. حالا چته؟ این قیاقه چیه عمه؟

لبخندم جمع شد، همین نگار را نگران کرد و جلوتر کشید. آهسته که صدایم کرد حس کردم خیلی دلم می خواهد گریه کنم.

– آخه چی شده عمه؟

نفس عمیقی کشیدم تا آن میل به گریه را قورت بدهم و بعد لب زدم.

– آزاد...

سرش را گنگ و گیج تکان داد. گفتگو

#پارت\_۳۴۸

#طومار

– آزاد چی؟

نفس عمیق دیگری کشیدم، برای کنترل بغضم نیازش داشتم. از پنجره کنده شدم تا با مشغول کردن خودم به یک کار، حواسم را از آن میل به گریه دور کنم. نشستم روبروی میز آرایشی ام و تلاش کردم مرتبش کنم.

– امروز اومدن دنبالش، به خاطر بدهی... خودشم وقتی فهمید رفت کلانتری، هنوز ازش بی خبرم.

نگار نزدیکم شد. در ادکلنم را باز و بسته کردم و دوباره روی میز قرارش دادم.

– مبلغ بالاست؟ شهر گفتگو

شاید برای خیلی ها نبود اما برای ما، او و خیلی های دیگر مبلغ زیادی بود. سری تکان دادم و او دستش را روی شانه ام گذاشت.

- عزیزم، نگران نباش حل می شه... پدرش وضع بدی نداره.

دستم از مرتب کردن وسایل خسته شد و باز ایستاد.  
توی آینه به خودمان نگاه کردم و زمزمه کردم.

- نگار، من از ضعف خودم عصبی ام.

گیج و سوالی تماشایم کرد. چرخیدم سمتش و دیگر آینه جلوی دیدم نبود.

- من این جام، درحالی که باید الان یه کاری کنم که کمکش کنه اما هیچ کاری ازم برنمی آد. ببین، فقط نشستم ببینم خودش می تونه کاری کنه یا نه.

لبش را گزید و روی تخت نشست، شالش هنوز دستش بود که رهایش کرد همان جا!

– این فکر ا چیه سپیدار؟

صدایم را آرام کردم تا کسی نشنود، صدایی که خش برداشته بود از فرو خوردن بغض ها.

– من حتی نمی تونم پا شم برم دم اون کلانتری تا منتظرش باشم. حتی نمی تونم بهش نشون بدم دوسش دارم... حتی یه ذره دستم باز نیست که بتونم کمکش کنم.

صدای نگار هم خش برداشته بود، اما از خشم و همچنان هردو داشتیم تلاش می کردیم صدایمان از حریم اتاق خارج نشود.

– خل شدی سپید؟

بغضم بیش تر شد.



#پارت\_۳۴۹

#طومار

- آره خل شدم... خل شدم وقتی نمی تونم هیچ کاری  
براش بکنم و عین آدمای بی دست و پا برگشتم خونه تا  
اون بهم خبر بده تونسته خودش و از این شرایط نجات  
بده یا نه.

منقلب شده از جا بلند شد و سرم را توی آغوش کشید.  
بغضم آب شد... ریخت روی لباسش و دستانم کم کم از  
آن حالت پرر عشه جدا شدند و آرام گرفتند. اجازه داد  
کمی آرام شوم و بعد با کشیدن دستانم بلندم کرد. نشاندم  
روی تخت و خودش هم کنارم نشست، هردو تکیه مان  
را دادیم به تاج تخت و نگار سر من را روی شانه اش  
گذاشت. دستانش را هم حلقه کرد دورم و آهسته لب  
زد.

- آخیش...

پلک های خیسم را بستم. آزاد گفته بود نگران نباش و بخند... من اما نگرانم بودم. دوست داشتن مگر از نگرانی جدا می شد؟ انگار هرچه بیش تر یکی را می خواستیم، بیش تر هم دلمان شورش را می زد.

– جوجه ی من غصه می خوره وقتی تو حالت بده سپید.

دستم را با لبخندی محو که به چشمان خیسم نمی خورد به شکمش رساندم. لمسش شگفت انگیز بود، هنوز شکمش زیاد برآمده نشده بود اما آن لمس برای من پر بود از شگفتی.

– ببخشید جوجه. شهر گفتگو

نگار خندید و سرش را روی سرم گذاشت.

– یه چیزی می گم جبهه بگیر سپیدار، باشه؟

باشه ام کم جان بود. نگار با کمی مکث لب زد.

- یکم باید از قصه ها جدا شی خاله، از مقایسه ی خودت و اون شخصیتا دست بردار...

خواستم بگویم نگرانی ام کجایش ربط به قصه ها دارد که همان بحث همیشگی را همه تان وسط می کشید که نگذاشت... مانع حرف زدنم شد و دستم را روی شکم فشارد.

- بذار حرفم و بزنم.

سکوت کردم. نفس عمیقی کشید و با نوازش پشت دستم لب زد.

- همه ی آدمای انقدر ثروتمند نیستند که بتونن خیلی راحت یه چک بکشن و مشکل آدمی که دوشش دارن

و حل کنن. انقدر نفوذ ندارن که بتونن بهترین وکیل و بگیرن و انقدر خانواده های آزادی ندارن که اجازه بدن طرف تا صبح دم کلانتری بایسته تا با چشمای خودش ببینه یارش صحیح و سلامت بیرون اومده. حقیقت اینه شاید این آینه ی قوی و آزاد از آدما رو توی قصه ها زیاد خونده باشیم اما واقعیت بخش بزرگی از جامعه باهاشون متفاوته... من حس می کنم این حسی که داری، این که فکر می کنی ناتوانی بیش تر از

#پارت\_۳۵۰

#طومار

این نشأت گرفته که داری خودت و با اون قصه ها و شخصیت ها مقایسه می کنی. سپیدار این قضیه اگر برعکس می شد، آزاد نمی تونست به تو کمکی کنه... بعضی مشکلات و فقط خود آدم و خانوادش می تونن حل کنن. تو اون پول و نداری که کمکش کنی، تازه اگر داشته بدون مشورت اعضای خانواده نمی تونستی راحت خرجش کنی. طبیعیه نتونی دم کلانتری



بری و اصلا این کار چه فایده ای داشت برای تو...  
طبیعیه نتونی وکیل بگیری وقتی توی زندگیت حتی  
یک بار هم برای مشکل حقوقی پیش وکیل نرفتی. آزاد  
اون چک و کشیده و به دلایلی نتونسته پاسش کنه...  
خیلی خب، پس حتما فکر این روزها رو کرده و بلده  
مشکل خودش و حل کنه. می فهمم نگران و ناراحتی و  
اصلا این یکی بد نیست اما با کوچیک شمردن توانایی  
های خودت این مشکل حل نمی شه. باشه؟

پشت بند حرف هایش هم، روی موهای من را بوسید و  
لب زد.

– عمه تو خودت رو می خوای سوپر قهرمان نشون  
بدی اما نیستی، هیچ کس قهرمان نیست.

دستانم را توی هم پیچاندم. نمی دانستم باید حق را به  
نگار بدهم یا نه، اصلا نمی توانستم مغزم را یک جا  
ثابت نگه دارم و به فکر کردن مشغولش کنم. نگار  
باز آهسته پرسید.



– حالا مادرش نمی تونه کمکش کنه؟

دستی روی صورتم کشیدم و با صدایی گرفته لب زدم.

– مریضه فکر کنم مامانش.

سر نگار از سرم فاصله گرفت و آرام گفت.

– پس خیلی هم ناتوان نیستی.

گیج تماشایش کردم. نگار با لبخند بلند شد. دلم ضعف رفت از دیدنش وقتی به این فکر می کردم چندماه بعد، یک نوزاد توی آغوشش می گیرد و مادر می شود.

– کمک کردن همیشه این نیست بری بست دم کلانتری بشینی یا پول براش جور کنی. یه طور دیگه ای هم می شه کمکش کرد عمه.

نمی فهمیدم منظورش چیست. گیج بودم و گرفته، توی  
خود فرو رفته و غمگین!

@shahregoftegoo

– مادرش مریضه. الانم تنهاست، بهش فکر کن  
سپیدار...

حالا می فهمیدم چه می خواهد بگوید، لب هایم لرزید.

– اما عزیز...

#پارت\_۳۵۱

#طومار

شهر گفتگو

پريد بين حرفم.

– من سعی می کنم درستش کنم. بیا بریم پایین.

– صورتت و بشور بیا پایین، یه چایی می ریزم و بحث و می کشم سمتش... عزیز خودش این قضیه رو بفهمه می شه کاتالیزور، شک نکن.

شک؟ گنج بودم... نگار اما مصمم می خندید و من به این فکر می کردم از وقتی فهمیده مادر شده، چقدر عاقلانه تر رفتار می کرد و راهنمایم می شد. هولم داد سمت سرویس بهداشتی و یک جمله اش توی سرم زنگ زد "یه طور دیگه ای هم می شه کمکش کرد" می شد به این جمله ساعت ها فکر کرد.

⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘

دست و رو شسته که به جمع عزیز و پرهام و نگار  
ملحق شدم، نگاه عزیز با دقت سرتاپایم را برانداز کرد  
و من همراه لبخندی با پرهام دست دادم و سعی کردم  
عادی و مثل همیشه رفتار کنم. نگار با سینی چای  
کنارمان نشست و من حین تکیه زدن به مخده ها، دستم  
را سمت بخاری دراز کردم. شعله اش را کمی کم  
کردم تا آن گرگرفتی ای که از نشستن کنارش نصیبم  
می شد را کاهش بدهم.

- همه چیز خوبه سپیدار.

جواب سوال پرهام را با لبخند و سر تکان دادنی دادم  
و عزیز بشقاب گل سرخی که تویش کلمپه چیده بود را  
نزدیک عزیزدردانه اش گذاشت. نگار لبخندی به این  
حرکت زد و نجوا کرد.

- فهمیدم دلیل گرفتگی سپیدار چی بوده عزیز خانم.

چشمانم گرد شد، نگار می خواست چه بگوید؟ لبخندی  
به آشفته‌گی ام زد و نجوا کرد.

– دخترمون ترسیده یکم. @shahregoftegoo

پر هام جدی پرسید.

– از چی؟

بعدش به من نگاه کرد. مانده بودم قصد نگار از این  
حرف ها چیست که خودش زمزمه کرد.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۵۲

#طومار

– ظاهرا امروز پلیس اومده بود دم محل کارشون،  
آقای سمیعی رو بردن. یه جنجالی هم راه افتاده که



ترسو نده بودتش. بهر حال امروز جشن امضای کتاب بود، آبروریزی بدی شد دیگه...

حیرت زده داشتم نگار را تماشا می کردم، این دختر کی انقدر باسیاست شده بود که از اتفاقات این طول پل بسازد برای رسیدن به اهدافش. اصلاً آزاد را با جنجال نبرده بودند و اصلاً در تایم جشن امضا چنین اتفاقی نیفتاده بود. اما برای توجیه ترس و ناراحتی من از این اتفاق، فقط کافی بود این ها را به هم ربط بدهد و بعد یک دلیل قانع کننده برای این گرفتگی پیدا می شد. پرهام اخم کرده پرسید.

– آزاد و بردن؟

نفس عمیقی کشیدم، نگار پلکی زد که یعنی آرام باش و من لیوان چای را بین دستانم گرفتم تا گرمایش آرامم کند.

– آره، ظاهراً چکش و نتونسته پاس کنه.

پرهام هنوز اخم داشت.

– بنده خدا، مبلغ بالا بود؟

– فکر کنم صد و خورده ای...

ابروهای پرهام بالا پرید و عزیز طوری نگاهمان کرد که یک لحظه فکر کردم همه چیز را واضح می داند. نگار دوباره بحث را دستش گرفت.

– سپیدار می گه ظاهرا مامانشونم مریضن.

سر پرهام باز سمت من چرخید، انگار تا نوک زبانش حرفی آمد که جلوی زدنش را گرفت. عزیز اما بالاخره وارد بحث شد.

– یعنی پسره رو امشب ول نمی کنن؟

این سوال را با ترس از خودم هم می پرسیدم. اگر  
امشب نگهش می داشتند چه می کردم؟ فقط عزیز را  
تماشا کردم و لبم را جویدم تا مبادا احساساتم را بیرون  
بریزم. پرهام فکری بود و عزیز هم مثل او. کمی بعد  
نگار باز به حرف آمد.

– امیدوارم یکی پیش مادرشون باشه، خود آقای  
سمیعی به عنوان یک مرد از پس مشکلش برمیاد.  
طفلی مادرشون تنهان. سر سمنوپزون دیدمشون چقدرم  
زن نجیب و آرومی بودن، نه عزیز؟

عزیز فکری سری تکان داد، نگار با پلک زدنش  
خواست آرام باشم و پرهام هم با همان حالت فکری  
لیوان چایش را از روی سینی برداشت. چشمم به دهان  
عزیز بود... نمی دانستم توی سرش چه می گذشت.  
نگار

#پارت\_۳۵۳

## #طومار

بشقاب گل سرخ پر از کلمپه را سمتم دراز کرد تا یکی بردارم. دستش را رد کردم و همان لحظه عزیز سرش را بالا آورد. نگاهش روی من تیز بود.

- برم یه زنگ بزنم به مادرش، شمارش و اون شب گرفتم... اگر تنها بود، پرهام بره دنبالش بیارتش این جا. به هر حال زن مریض خدا رو خوش نمیاد تنها بمونه امشب. اونم وقتی دلش شور بچش و می زنه، تا ببینیم این شاخ شمشادش قراره چیکار کنه.

با حیرت به برخاستنش چشم دوختم، نگار خندید و عزیز حین رفتن سمت میز تلفن با آن پاهای پردردش، آرام غر می زد، البته طوری که به گوش ما هم برسد.

- نمی دونم این جوونای امروز چشونه، خب قدر حیبت معامله کن... قدم بزرگ برمی دارن، بعد با سر می خورن زمین.





رخت خواب را کمد دیواری بیرون کشیدم و روی زمین انداختم. کمرم از سنگینی وزن تشک ها درد گرفته بود. وقتی چرخیدم تا لحاف را هم بردارم، نگار وارد اتاق شد. قدردان تماشایش کردم و او با شالی که روی دستش انداخته بود نزدیکم شد.

– ما داريم می ريم عشقم.



– شب نمی مونی؟

سری بالا انداخت. صدایش را هم پایین آورد تا  
مهمانان نشنود.

– نگران هیچی نباش، باشه؟

به جای قولی که اعتمادی به انجامش نداشتم دستم را به  
شکمش چسباندم و نجوا کردم.

– به من فکر نکن، مواظب خودت و جوجه باش، بابت  
امشب ممنون.

با لبخند کوتاه در آغوشم کشید و با یک خداحافظ آرام  
از در بیرون رفت. برای خداحافظی با پرهام بیرون  
نرفتم چون از وقتی توی آشپزخانه آرام پرسیده بود تو  
چرا باید از مریضی مادر آزاد با خبر باشی، یک

#پارت\_۳۵۴

#طومار

طورهایی از نگاهش فرار می کردم. صدای  
خدا حافظیشان که قطع شد فهمیدم رفته اند، لحاف را هم  
روی تشک انداختم و بالش ها را مرتب چیدم. دمای  
بخاری را چک کردم و با اطمینان از آماده بودن همه  
چیز بیرون رفتم. عزیز همراه مادر آزاد نشسته بودند  
و داشتند حرف می زدند. زن مظلومی که یک ساعت  
قبل رسیده بود به خانه و چشمان سرخشان نشان می  
دادند چقدر به خاطر شرایط آزاد و بیماری، در  
وضعیت بدی بوده. نمی دانم عزیز چه گفته بود که  
حالا کمی آرامش به چهره اش برگشته بود و راضی  
شده بود کمی از آن فرنی داغی که مقابلش بود بخورد.

- عزیز، رخت خوابا رو انداختم.

سر هر دویشان چرخید و عزیز زمزمه کرد.

– یه لیوان آب بیار رویا خانم قرصاش و بخوره.

چشمی گفتم و به آشپزخانه برگشتم. یک لیوان آب برای قرص هایش گذاشتم و یک پارچ آماده هم برای این که بالای سرشان توی اتاق بگذارم. موبایلم توی جیبم بود تا هر وقت پیامی رسید متوجه شوم و این دل آشوبه ته بکشد. با لیوان که برگشتم، حرف هایشان را دوباره قطع کردند و رویا خانم با صدای آرامی تشکر کرد. منتظر ماندم دارو هایش را بخورد و بعد پرسیدم.

– کمک کنم برید توی اتاق؟

با لبخند تشکری کرد. به خاطر مریضی اش کمی ضعف داشت توی راه رفتن و به همین دلیل دستش را گرفتم و تا رخت خواب ها همراهی اش کردم. برق اتاق خاموش بود و روشنایی از پذیرایی توی اتاق راه یافته بود. وقتی روی تشک نشست، خواستم عقب بکشم که با گرفتن مچ دستم مانع شد.

– بابت همه چیز ممنونم دخترم.

رنگش زرد شده بود. نمی دانستم بیماری اش دقیقا چیست، جز ضعف و بی حالی علامتی نداشت. صدایم در جوابش آرام بود.

– کاری نکردم که!

تکیه داد به بالش پشتش و نفس عمیقی کشید.

– پدرش مشکلش و حل می کنه، مطمئنم صبح اول وقت درش میاره بیرون.

داشت با من درد دل می کرد یا می خواست نگرانی ام را کم کند؟ انقدر رسوا بودم؟ زانویم را به زمین چسباندم و بالش را پشتش مرتب کردم.

– دوست نداره از پدرش کمک بگیره.

#پارت\_۳۵۵

#طومار

این جمله را بی اختیار گفتم و او لبخند محوی زد.

– بهم گفته بود باهات رابطه ی خوبی داره، ولی این که از اختلافش با پدرش پیشتر حرف بزنه یعنی این صمیمیت بیش تر از این حرفاست.

خجالت کشیدم، خواستم عقب بکشم که باز مانع شد.

– از تو برام می گه، از کتابفروشی... از آرامشی که اون جا می گیره.



تتم سوخت، انگار تب کرده بودم و گوش هایم، داشتند  
له له می زدند برای شنیدن. بی اختیار روی دو زانو  
نشستم کنار تشک و او ادامه داد.

– آزاد بچه ی توداریه. اهل رفیق بازی خیلی نیست،  
از سن کم کار کرده... اهل این که سر زانوی شلوار  
جینش بره و توی قید این باشه سریع لباس نو بخره و  
جایگزین کنه، یا آخرین سیستم ماشین و موبایل دستش  
باشه هم نیست. هرچی درآورده همیشه برای من  
گذاشته و زندگیمون... بچم هیچ وقت آرامش و لمس  
نکرد. همیشه دوییده دنبال نون حلال. پدرش وضع  
خوبی داره اما نخواسته ازش هیچ وقت کمک بگیره.

می دانستم، آزاد مرد بودن را بلد بود. تلاش کردن  
برای به دست آوردن را هم...

– یه روز یه دسته کتاب آورد خونه، گفتم از کجا...  
گفت از یه جایی که حالش و خوب می کنه. کم کم شبا  
از تو می گفت. از کارایی که می کردی، می خندید و  
می گفت این دختر رفیق بودن و بلده.

آتش زبانه کشید توی وجودم. توی تعریف هایش هم رفیق بودم؟ این تب من را می سوزاند. عین آدم های سرگشته زل زده بودم به دهان مادرش. انگار همین حرف های ساده هم برای قلبم دوا بود. او هم شبیه قصه گوها، در آرامش نجوا کرد.

- ازم می پرسید ماما توی این کتابا چی نوشتن، می گفتم برای چی می پرسه ماما. می گفت می خوام بدونم این دختر چی می خونه که وقتی کتاب دستشه هیچی از اطرافش نمی فهمه. بعد می خندید می گفت یه بار رفتم توی کتابفروشی، کتاب داشت می خوند، تا نرسیدم به میزش نفهمید... می گفت ماما چشمش یه طوری برق می زد بیا و ببین.

با بغض و خنده سری تکان دادم، آن روز را یادم بود. یکهو با صدایش پریدم و او بلند خندید. بی حواسی ام باعث تفریحش شده بود. می گفت چه می خواندی که انقدر ذوق داشتی؟ دیگر نگفتم صحنه ی احساسی یک قصه جلویم بود تا بیش تر برایم دست نگیرد. چقدر

خواست برایش تعریف کنم و نکردم. با ورود عزیز،  
قفل به زبان رویاخانم زده شد و من هم با کرختی  
برخاستم. عزیز با آرامش سمت تشکش آمد و من نفس  
عمیقی کشیدم تا صدایم نلرزد. از مادرش خجالت  
کشیده بودم. آزاد چه چیزهایی از من برایش گفته بود..

#پارت\_۳۵۶

#طومار

- شبتون بخیر!

عزیز سری تکان داد. رویاخانم اما لب زد.

شهر گفتگو

- قبل رفتن می شه یه تسبیح بهم بدی؟

سری تکان دادم. از توی جانماز یک تسبیح دستش  
دادم که می دانستم تا وقت خواب برای آزاد و ختم به  
خیر شدن ماجرایش قرار است روی هم بیندازد و بعد،

با یک شب بخیر دیگر اتاق را ترک کردم. برق های پذیرایی را خودم یکی یکی خاموش کردم و حین بالا رفتن از پله ها، اجازه دادم صورتم خیس شوند و شانه هایم آویزان! از من برای مادرش گفته بود... از من و کتابفروشی و رفاقتم. دلم بیش تر گرفت و یک حس تلخ و لزجی آمد و توی جانم نشست و یک سوال را هی پشت سر هم پرسید که هی... دختر! اگر تا ته برایش فقط رفیق بمانی چه؟ سوالی که جوابش باعث می شد گلویم بسوزد و برای اولین بار با خودم بگویم کاش پری ها این جا بودند. به امیدهای احمقانه ای که به من می داند بیش تر از این تلخی نیاز داشتم.

امشب را هرکدام یک طور باید صبح می کردیم، مادر آزاد تسبیح می انداخت و من به دنیای کتاب ها پناه می بردم. دست بردم توی کتابخانه و با همان صورت خیس اولین کتاب را بیرون کشیدم. مجموعه یادداشت های استاد ایرج افشار بود. کنار پنجره نشستم و خیزی صورتم را با آستین لباسم پاک کردم. حیاط توی تاریکی ترسناک به نظر می رسید و من باید کتاب را ورق می زدم تا حواسم را پرت کنم. برای این پرتی حواس هم شروع کردم به مرور گذشته ی



صاحب اسم روی کتاب. از بچگی برای این که غم  
هایم یادم برود، می نشستم و دانسته هایم را مرور می  
کردم. صدای آرامم توی اتاق پیچید... استاد ایرج  
افشار، پسر محمداشار یزدی، زاده ی سال  
هزار و سیصد و چهار، در گذشته ی اسفند هزار و سیصد و  
هشتاد و نه، پژوهشگر فرهنگ و تاریخ ایران و  
ادبیات فارسی، کتاب شناس، نسخه پژوه و استاد  
دانشگاه، با سابقه ی تدریس در دانشگاه برن سوییس،  
سایپوروی ژاپن... پایه گذار کتابخانه ی مرکزی  
دانشگاه تهران، معروف به پدر کتابشناسی...

ذهنم دیگر یاری نکرد، کتاب را لبه ی پنجره قرار  
دادم و کف هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. هرچه  
تلاش می کردم از یادم نمی رفت. حتی اگر سابقه ی  
تمام اساتید این حوزه را هم مرور می کردم، از یادم  
نمی رفت. فعلا فقط باید به حل شدن مشکلش فکر می  
کردم، چون طومار بدون آقای کفش فروش همسایه...  
دیگر طومار نبود.

پایان طومار چهارم، به یاد مرحوم ایرج افشار



⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘⌘

# #طومار

طومار پنجم، به نام دکتر نوش آفرین انصاری

ساعت ده صبح روز بعد، یک پیام از شماره اش برایم ارسال شد. یک پیام کوتاه که نشان می داد فرستنده اش زیاد حال خوبی ندارد و فقط برای درآوردنم از نگرانی زحمت ارسالش را کشیده. پیامی با این مضمون { آزاد، آزاد شد دختر کتابفروش } خبر را زودتر از من به گوش مادرش رسانده بود. رویاخانم حالش از شب قبل بهتر به نظر می رسید و منتظر بود تا شاخ شمشاد بیاید دنبالش و با هم به خانه برگردند.

هرزگاهی هم یادش می آمد باید باز از عزیز تشکر  
کن و صدای تعارف هایشان پنج دری را پر کرده بود.  
ایستاده بودم پای گاز و پی همزدن شیربرنجی که  
عزیز هوس کرده بود و رویاخانم هم با تبسمی کمرنگ  
زمزمه کرده بود یادش نیست آخرین بار کی شیربرنج  
خورده. شب خوبی را پشت سر گذاشته بودم و  
چشمانم این را هوار می زدند. یک ذره هم آبروداری  
بلد نبودند که آن طور پف کرده، توی صورتم وق  
نزنند. زیر دیگ مسی را که خاموش کردم، صدای  
زنگ هم بلند شد و عزیز صدایم کرد.

– سپیدار، دکمه ی آیفون و بزن برو یه چیزی بنداز  
سرت تا من این پسر و بکشم تو، یکم از این شیربرنج  
دور هم بخوریم.

شهر گفتگو

از خدا خواسته چشمی گفتم و بعد فشردن آیفون، پله ها  
را با سرعت بالا رفتم. توی اتاقم قبل از این که سراغ  
شال بروم، خودم را رساندم به پنجره و دیدمش که از  
دالان ورودی عبور کرد و داشت با عزیز که روی  
ایوان ایستاده بود حرف می زد. از همین جا می شد

خستگی هایش را دید و البته نامرتب بودنش را.  
پیراهنش چروک شده بود طفلکم. فقط یک شب  
بازداشتگاه مانده بود و این بود احوالش. اگر این قضیه  
می خواست کش پیدا کند حالش چه می شد. شال  
مشکی رنگ را روی سرم انداختم و مانتوی جلوبازی  
تن زدم. از پله ها این بار با آرامش پایین می رفتم  
بلکه قلبم آرام بگیرد و آن صدای پرجیغش را توی  
بوق و کرنا نکند. رسیدنم به هال، همزمان شد با ورود  
او و سلامی که هر دو همزمان روی لب هایمان آمد. او  
زودتر نگاهش را دزدید و چشمانش پی مادرش گشتند،  
رویا خانم به سمتش رفت و آزاد با بستن چشمانش تن  
باریک و کوچک زن را توی بغلش کشید. زمزمه های  
زیرلبی مادر برای پسر به گوشم نمی رسید اما یک  
طوری غریبانه بود که دلم می خواست برایشان گریه  
کنم. خودم را به آشپزخانه رساندم و کاسه های گل  
سرخ را از توی کابینت ها بیرون کشیدم. عزیز هم  
آمد و با صدای آرامی لب زد.

– چای تازه دمه؟

– بله!

چندثانیه نگاهم کرد و بعد، حرفش را نگفته قورت داد و با سر تکان دادنی خم شد. ظرف دارچین و گل محمدی های پودر شده را روی میز گذاشت و زمزمه کرد.

#پارت\_۳۵۸

#طومار

– بریز روی شیربرنجا! بکش بیار، چایی هم برسون.

شهر گفتگو

– چشم.

حرفی نزد، فقط با همان حالت خمیده بیرون رفت و من تنم را به کابینت چسباندم و چشمانم را بستم. یک دلهره ی شیرینی بود. یک حسی متضاد دلشوره اما شبیه به همان، فقط فرقی این بود این بار دل به جای



شور شدن، شیرین کام می شد و دیدنش برای من همان حس بود... همان قدر بکر و کمی دلهره آور. سینی چای را زودتر از شیربرنج ها آماده کردم و به هال کوچک خانه برگشتم، نگاهش کردم که سر به زیر و اخم آلود، کمی مظلوم، بی نهایت خسته و شاید شرمنده نشسته بود. چشم های رویاخانم خیس بود اما با حظ تماشایش می کرد.

– بفرمایید.

سینی را به جای تعارف کردن همان وسط گذاشتم و سر آزاد کوتاه بلند شد.

– ممنونم ازتون که دیشب هوای مامان و داشتید.

تشکرش را با نیم نگاهی به عزیز جواب دادم.

– خواهش می کنم، وظیفه ست... امیدوارم دیگه مشکل و گرفتاری پیش نیاد.



بعد هم دوباره به آشپزخانه برگشتم. عزیز خوب از رابطه‌ی مسالمت آمیز بین ما خبر داشت و باز یک طوری نگاه می کرد انگار دوست پسر من را توی اتاق خوابم دیده. با اخم کاسه‌ی گل سرخ را توی دست گرفتم تا از شیربرنج تویش بریزم و آرام غر زدم.

– خوبه خودت دعوتش کردی بیاد تو شیربرنج بخوره،  
یه طوری نگام می کنی انگار مچم و وقت...

جمله ام را نیمه تمام گذاشتم و کلافه سر بالا انداختم.  
الکی الکی دلم می خواست گریه کنم. آزاد را هیچ وقت این طوری ندیده بودم. اصلا انگار در احوالات خودش نبود. باید سعی می کردم درک کنم شب بدی را گذرانده اما باز توقع این میزان از گرفتگی و خستگی را توی صورتش نداشتم.

— خدایا قربونت برم، به اون صلواتایی که دیشب نذر کردم هزارتا دیگه اضافه می کنم، این قضیه دیگه تموم شه.

کاسه ها را یکی یکی پر کردم و بعد از تزئینشان توی یک سینی چیدم و با بسم اللهی که باز عزیز بد نگاهم نکند از آشپزخانه بیرون بردم. صدای حرف زدن رویاخانم و عزیز می آمد اما او نه... وقتی رسیدم لیوان های چای هر سه تاشان هنوز دست نخورده بود. سینی را روی گل بزرگ قالی گذاشتم و بعد خم شدم تا جلوی

#پارت\_۳۵۹

#طومار

شهر گفتگو

هرکس کاسه ای بگذارم. حواسم به صورتش بود که با قرارگرفتن کاسه مقابلش، نگاهش لحظه ای بالا آمد. خستگی و کدری توی مردمک هایش بیداد می کردند، با این حال سعی کرد کمی لبخند بزند.

– ممنونم.

حتما خجالت می کشید، از من و عزیز... از مادرش و از شبی که گذرانده بود. آهسته لب زدم.

– نوش جان.

بعد هم با قرار دادن کاسه جلوی مادرهایمان، سهم خودم را برداشتم و عقب کشیدم. هیچ کس دیگر حرفی نمی زد و فضا زیادی سنگین بود. دلخورانه به عزیز چشم دوختم، دعوتش کرده بود که این طور توی این سردی، او را بیش تر خجالت بدهد؟

– مشکل حل شد؟

سوالم سر همه شان را از ظرف ها بالا کشید، خود ازاد که حتی قاشق را دست هم نگرفته بود. سعی کردم

جسارت بیش تری به خرج بدهم حتی اگر عزیز بعدش  
ملامتم می کرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo

– می گم یعنی... بازم ممکنه مشکل درست کنن؟

نفس عمیقی کشید و با اخمی نرم، کوتاه زمزمه کرد.

– نه، حاج آقا زحمت وصول چک و کشیدن، از این به  
بعد طرف حسابم ایشونه.

یعنی می خواست پول را به پدرش پس بدهد؟ ناباورانه  
سرم را چرخاندم. برای رویاخانم انگار این حرف  
عجیبی نبود و فقط دلسوزانه به پسرش نگاه کرد اما  
من جا خورده بودم. مگر می شد پسر، بدهکار پدر  
باشد؟

– خداروشکر که حل شد پسر، ولی از این به بعد  
حواست و بیش تر جمع کن، کار توی بازار مصلحت  
اندیشی می خواد.



برای عزیز سری تکان داد و چیزی نگفت. دلم می خواست من به جای او حرف بزنم. این حالت در سکوت فرورفته ی شرمنده اش را دوست نداشتم.

– البته عزیز آقای سمیعی بازار و خوب می شناسن. اگه کمکای ایشون نبود و راهنمایی هاشون من کتابفروشی رو بعد ماجرای آتیش سوزی می بستم. اگه الان یکم بدبیاری آوردن برای اینه که تحریم و رقبای چینی، یکم حساب کتاباشون و به هم ریختن.

نگاه عزیز رویم نشست، نگاه آزاد و مادرش هم! سرم را گرم خوردن شیربرنجم کردم تا این سنگینی ها تمام شوند و عزیز به ناچار زمزمه کرد.

#پارت\_۳۶۰

#طومار

– خدا خودش حافظشون باشه.



نفس عمیق آزاد همراه شد با چرخیدن سرش سمت  
رویاخانم.

- بریم مامان، خیلی مزاحم خانواده ی کرمانی شدیم.

عزیز این بار نرم تر نجوا کرد.

- بشین جوون، تا اون کاسه ها خالی نشه جایی نمی  
رید.

لحن عزیز جای اما و اگر نگذاشت، آزاد با همان  
حالتی که دلم را ریش می کرد بالاخره دست سمت  
قاشق برد و من بالاخره نفسم را بیرون فرستادم. بعد  
خوردن شیربرنج ها، رویاخانم خودش قبل از این که  
آزاد باز حرفی مبنی بر رفتن بزند بلند شد، کیف و  
وسایلش را از توی اتاق برداشت و به سمت عزیز  
آمد.

- عزیز خانم، دیشب خیلی زحمت دادیم.

مادرانمان که مشغول تعارف رد و بدل کردن شدند  
نزدیکش شدم، خستگی حتی چسبیده بود به عطر تنش،  
یک بوی ماندگی می داد این تن.

- آزاد!

آهسته صدایش کردم و آهسته نگاهم کرد. صدای او هم  
آرام بود.

- فردا کتابفروشی می بینمت.

این یعنی حرفی نزن تا فردا و من فقط با نگرانی سری  
تکان دادم. کیف مادرش را خودش گرفت و با تشکری  
که ردپای شرمندگی تویش بود، از خانه بیرون زد. تا  
میانہ ی حیاط برای بدرقه شان رفتیم. آزاد برای رفتن  
عجله داشت چون بعد خدا حافظ بلندبالایش پشت سرش  
را هم نگاه نکرد و رویا خانم با لبخند محو و کمی یخ

زده اش پشت سر او از در بیرون رفت. صدای بسته شدن در، سر عزیز را سمت من چرخاند و نجوا کرد.

- هنوز چرا اخمات تو همه، به خیر گذشت که این مشکلش.

هر دو ابرویم بالا پریدند و عزیز همان جا دم حوض خالی نشست، بی اعتنا به سرمای حیاط!

- ها چیه؟ نگامی کنی، از بالاش درمیای {طرفش و می گیری}... که فقط یه دوستی ساده ست، آره؟

شهر گفتگو

- عزیز...

پرید بین حرفم، نگاهش قشنگ برنده بود و وقتی عصبی می شد لهجه اش بیش تر رخ نشان می داد.

– که دیشب هُذک خوردی و حالتی برای همو بود؟ ها؟  
( که دیشب ترسیدی و اون حالت برای همین بود؟  
ها؟ )

#پارت\_۳۶۱

#طومار

لبم را گزیدم. خدایا مگر بقیه ی آدم ها چطور رفتار  
می کردند که هیچ کس بو نمی برد توی دلشان چه خبر  
است؟ چرا من هرچه توی سینه ام بود بقیه بو می  
کشیدند. یک گام به عقب برداشتم که دوباره به حرف  
آمد.

– دوستی دوستی که گفتی همی بود؟

خواستم دفاعی کنم اما حرف نزده سرپایی هایش را  
درآورد و من چشمانم گرد شد، وقتی سرپایی اش را  
سمتم پرتاب کرد سریع جاخالی دادم و دویدم سمت

خانه، صدایم با خنده همراه بود و باید مردشور این دل را می بردند که به جای خجالت کشیدن می خندید.

- عزیز نزن، بابا جرم که نکردم... مگه دوست پسر مه آخه این طور می کنی.

سرپایی دومش را هم پرت کرد و انگار توی صدای خودش هم با همه ی حرص و غضبش خنده خوابیده بود.

- آخ نعمت الله، نبودی ای بچه تربیتش از دستم در رفت، چشاش هولیک میکنه تو صورتم می گه دوست پسر، وابست بزنت تا دلم آروم شه.

-(آخ نعمت الله، نبودی و این بچه تربیتش از دستم در رفت. سفیدی تخم چشاش و می کوبه توی صورتم و می گه دوست پسر، وایستا بزنت دلم آروم بگیره.)



وارد خانه شدم و صدایم را بلند کردم، می دانستم قصد زدن نداشت و فقط می خواست به روش خودش گوشم را بیپچاند.

- عزیز این حرکت اصلا درست نیست، من داشتم خجالت می کشیدم ولی نداشتی، الان خندم گرفته.

از پشت پنجره دیدمش که با نهایت سرعتی که از زانوی آب آورده اش برمی آمد داشت سمت پله ها می آمد. دلم ضعف رفت برای آن قامت تپل و کوتاهش!

- الان اون خنده هات و می کنم گریه، صبر کن. با گل محمدی روی شیربرنجشم تزیین می کنی؟

جفت ابروهایم باز بالا پریدند.

- اون و که خودت گفتی! عجا... چه گیری کردیم.

صدایش که نیامد، دوباره از پنجره به حیاط سرک کشیدم و دیدم نشسته روی پله ها و خم شده. قلبم همان لحظه ایستاد و با نهایت سرعت خودم را بیرون کشیدم. بدون پوشیدن دوباره ی سرپایی هایم پله ها را پابرهنه پایین رفتم تا برسم به او و به محض دیدن چشمان بسته اش، خون توی تنم یخ زد.

- عزیز...

دستش را که گرفتم، نبض قلبم را توی گلویم حس می کردم. چیزی نمانده بود از شدت ترس همان جا کنارش از هوش بروم که چشمانش را سریع باز کرد و با گرفتن مچم، تهدید آمیز نجوا کرد.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۶۲

#طومار

\_ حالا دگه آ دست م می گریزی؟ (حالا از دست من در میری؟)

طول کشید تا بفهمم برای کشاندم به حیاط و کنارش این  
طور نقش بازی کرده، نفسم یک جا از سینه ام بیرون  
خزید و با بغض همان جا کنارش نشستم.

– واقعا که مادر من، سخته کردم. حتی اگه من و با  
پسر غریبه توی مهمونی می دیدی نباید این طور  
تلافی می کردی.

پلک هایش را باریک کرده بود.

– وقتی مادر پیرزالت ول میوکنی می جکی تو خونه،  
همی حفته. (وقتی مادر پیرت و ول می کنی می دویی  
توی خونه، همین حفته.)

با همان بغض و دلگیری تماشایش کردم و خودش  
فهمید چقدر تند رفته که کمی نرم شد. رسماً جانم را با  
همان نمایشش به لبم رساند.

- خو حالا ایطو نگام مکن. ببین وشت چی میگم، هوا  
حرمت خودت داشته باش. اگه یه چی تو دلته، ایطو  
جارش مزن که پسون فردا بگن خودش خواس خودش  
کرد. من که فهمیدم مادرتم هشطو نی.... نذار کسی  
بفهمه آشت سواستفاده کنه. تا م ببینم می با چکار کنم با  
تو و او مغازه ای که رفتی پنبه ش و ر بغل آتش فروشا  
بنا کردی. (خوبه حالا اون طور نگام نکن. ببین بهت  
چی می گم، حواست به حرمت خودت باشه. اگر  
چیزی توی دلته، این طور جارش نزن که پس فردا  
بگن خودش خواست و خودش کرد. من فهمیدم،  
مادرتم، عیبی نداره.... نذار کسی بفهمه و ازت  
سواستفاده کنه. تا من ببینم باید چه کنم با تو و اون  
مغازه ای که رفتی پنبه ش و، راستای آتیش فروشا بنا  
کردی. )

شهر گفتگو

فقط سرم را تکان دادم و وقتی متوجه شد بیش تر از  
چیزی که نیاز بود ترسیده ام از آن طور به غش و  
ضعف انداختن خودش، نفس عمیقی کشید.



– به جا ایطو طلبکار نگا کردن، آ جلو چشم برو  
نبینمت که آشت ناراحتم، بجا گفتن دردت به م، دیروز  
هی آیه و یاسین خوندن، برو یه ذره خجالت کشیدم یاد  
بگیر) به جای این طور طلبکار نگاه کردم، برو تو  
یکم جلوی چشم نباش که ازت ناراحتم. به جای گفتن  
دردت به من، دیروز هی آیه و یاسین خوندید. برو یکم  
خجالت کشیدم یاد بگیر.)

آدم بلند شوم اما لحظه ی آخر، نشد و دوباره خم شدم.  
با همان بغض ترسیده از این که نکند بلایی سرش آمده  
باشد صورتش را محکم بوسیدم و خودم را توی بغلش  
پنهان کردم.

– ببخشید عزیز. شهر گفتگو

دستش نشست دور شانه هایم و دیگه هوا سرد نبود.  
وقتی او سعی داشت ته تقاری خانه اش را درک کند،  
همانی که همیشه از دور بودن فکرهایشان به هم گله  
کرده بود را... دیگه هوا سرد نبود. اصلا کاش سفره  
ی دل آدم ها برای مادرانشان فقط باز می شد. برای





پشت جلدش را چک کند و خودم را سرگردم دسته بندی لیست ناقصی های کتابفروشی کردم. کمی بعد با همان کتاب نزدیک میز شد و زمزمه کرد.

– من همین و می برم.

با لبخند برایش فاکتور را صادر کردم و بعد از کشیدن کارت، از پاکت های مخصوص کتابفروشی که با لوگوی خود طومار طراحی شده بودند برداشتم و کتاب را دستش دادم. تشکری کرد و بیرون رفت، برگشتم سمت قفسات تا به هم ریختگی ها را مرتب کنم. یکی از مزایای یکی بودن رشته ام با محل کارم این بود که در دسته بندی کتاب ها سرعت بهتری داشتم و روش های بهینه تری را به کار می بردم. غرق در کار بودم که صدای آویز بلند شد و من سرم را کمی عقب کشیدم تا از همان جا بتوانم ببینم چه کسی وارد شده. به خیال این که مشتریست هم صدایم را بلند کردم.

– سلام، خوش اومدید به طومار.

صدایش را وقتی شنیدم که تصویرش را هم موفق شدم  
ببینم و لبخند محوی بزنم.

– ممنون از خوش آمد گویی!

از پشت قفسات بیرون آمدم و زمزمه کردم.

– آقای سمیعی! این طرفا!

سرخ‌پوش چشمانش از دیروز کم‌تر بود، گرفتگی‌اش اما  
فرقی نکرده بود. به دقت تماشا کردم. به منی که با آن  
پیراهن چهارخانه‌ی پشمی و شلوار بگ‌گشاد و کتانی  
های کمی بزرگ، حالت شلخته اما بامزه‌ای پیدا کرده  
بودم.

– با زحمتی ما.

اخمی کردم، اگر قرار بود هنوز انقدر گرفته باشد  
کاش نمی آمد. اصلا خوشم نمی آمد این طور ببینمش.

- نگو این طور، چیکار کردیم مگه.  
@shahregoftegoo

- این که مامان و پیش خودتون بردید خیلی برام  
ارزشمند بود سپیدار، این و جدی می گم.

مشخصا جدی بود، لحنش این را داد می زد. لبخندم  
کامل از بین رفته بود.

- تو خوبی آزاد؟

شهر گفتگو

#پارت\_۳۶۴

#طومار

نفس عمیقی کشید و به جای جواب زمزمه کرد.



– باهام میای بریم یه جا؟

سوالی تماشایش کردم و او با اخم نرمی روی صندلی نشست. فشارهای اقتصادی داشت فرصت های جوانی ما را چطور از دستان می گرفت که امید هم توی نگاهمان مرده بود؟ غمگین سمتش رفتم و روی همان صندلی ها نشستم.

– این طوری گرفته نباش آزاد.

سعی کرد لبخند بزند، تلاشش حس خوبی داشت...  
حرف های من برایش مهم بودند.

– نیاز دارم برم یه جایی که هربار زمین خوردم، دیدنش حس قدرت به جونم ریخته. اولین باره ولی دلم می خواد همراه داشته باشم، میای؟

قلبم را انگار توی مشتش فشار داد، با همین جمله ی کوتاه! من را به عنوان همراه می خواست؟ دلم شد شن



و از بین مشتش ریخت، زیرپایمان را اگر نگاه می کرد پر بود از دانه های دل من. سوال چشمانش باعث شد لب بزنم.

– میام، ولی قبل زنگ بزنم دوستم یا برادرزادم بیان طومار، که بسته نشه.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت. در بی حوصلگی هایش هم زبانش طعنه را خوب می شناخت.

– قشنگ بازاری شدیا!

از روی صندلی بلند شدم و دنبال موبایلم روی میز گشتم، باید به حانیه زنگ می زدم و اگر نمی آمد شاید نگار را می کشاندم این جا. این طور بهتر هم بود، بچه اش کتابخوان می شد. البته نمی دانستم توفیری دارد به حال آن جنین یا نه!

- تو حامد و داری، خیالت راحت... منم باید به فکر  
سودم باشم.

خندید، کم رمق اما خندید و من خیره به خنده هایش  
شماره ی حانیه را گرفتم. وقتی گفت اتفاقا حوصله اش  
سر رفته و خودش را می رساند خوشحال شدم. این  
طوری لازم نبود نگار باردار را بکشانم این جا. بعد  
هم تا رسیدنش مشغول جمع کردن وسایلم و باقی  
کارهای مانده شدم. آزاد هم نشسته بود همان جا، با  
اخم عبور و مرور ماشین ها را از پشت شیشه ها می  
دید و غرق فکرهایش سکوت کرده بود. حانیه و  
آمدنش، هم من را بلند کرد هم او را! سفارشات لازم  
را وقتی زیر گوش حانیه می کردم، نگاه پراز شیطننت  
او سمت آزاد بود و مرتب می گفت فقط خوش بگذران  
و نگران چیزی نباش. نمی دانستم توی ذهنش چه می  
گذشت اما

#پارت\_۳۶۵

#طومار

من فقط می رفتم که این احوال تلخ و گزنده ی مردانه را از جان این پسر دور کنم. انگار رسالت دوست داشتن همین بود و من این رسالت را با همه ی محدودیت ها و ترس هایم به سرانجام می رساندم.

کمی بعد توی ماشین کنار هم نشسته بودیم و من با دیدن مسیری که سمت خروجی شهر می رفت، نگاهم رنگ و بوی حیرت گرفته بود و سمت او می چرخید.

– کجا می ریم؟

– دوساعت و نیم راه داریم، می خوای یکم بخوابی؟

کمی ترس توی دلم نشست. نه به خاطر عدم اعتماد به او، انگار این ترس توی دل تمام زن ها و دخترها بود. یک چیز فطری و از روی غریزه!

– نمی گی کجا؟

کوتاه نگاهم کرد. بعد هم سرعتش را کم کرد و ماشین را حاشیه ی خیابان نگه داشت.

@shahregoftegoo

- از این که باهام بیای می ترسی؟

این سوال را طلبکارانه یا حتی حیرت زده نپرسید. با لحنی که انگار توقع نداشته باشد هم نپرسیده بود.

- سپیدار؟

صادقانه لب زدم.

شهر گفتگو

- آخه نمی گی کجا...

- بگو از من می ترسی؟

کلافه لب زدم.

– نه، معلومه که نه!

سوالی تماشايم کرد، توی بد موقعیتی اسیر شده بودم.  
یک طرف دلم بود و نگاه سرخورده ی او، یک طرف  
عقلی که پا پس می کشید. فقط توانستم لب بزنم.

– اگه اعتماد نداشتم سال قبل وقتی اندازه ی الان نمی  
شناختمت باهات تا اون روستا نمی رفتم. ولی به من  
می تونی حق بدی؟ وقتی مقصد و ندونم، وقتی بی خبر  
باشم... یه اضطرابی همراهم میاد. این از سر ترس از  
تو نیست.

– می خوام بهم اعتماد کنی، همین!

#پارت\_۳۶۶

#طومار



نمی دانم چرا، چطور... با چه جسارتی اما لب هایم  
تکان خوردند و جمله ای از بینشان بیرون پرید که  
خودم را هم شگفت زده کرد.

– من بهت اعتماد دارم.

برق توی نگاهش نشست، برقی که زود خاموش شد  
اما همان درخشش را هم من دیدم. حس کردم کمی آن  
حالت گرفته اش از بین رفت.

– خب فکر کنم بعد دوروز مزخرف، این بهترین جمله  
ای بود که می تونستم بشنوم.

سرم را تکیه دادم به پشت صندلی، نگاهم اما روی او  
بود هنوز.

– برات مهم بود؟

– این که به من اعتماد داشته باشی؟

با سر تأیید کردم و او با نفس عمیقی دوباره ماشین را به راه انداخت. صدایش آرام تر بود.

– خیلی، خیلی سپیدار!

می خواستم بپرسم چرا... این هم جزئی از رفاقت است؟ این هم توی اخلاق بازاری هاست؟ سوال هایم را اما درنیامده توی دلم کشتم. ترسیدم به زبان بیاورم، همه ی گرمی جمله هایی که شنیده بودم را از بین ببرد. یخ ببند وجودم و دیگر نتوانم این یخ را با هیچ آتشی آب کنم. سعی کردم آن دلشوره ی کمرنگ را پس بزنم و دل بدهم به جاده. از یک جا به بعد تابلوها داشتند نشانم می دادند که کجا می رویم و بعدش، فقط دلم را انگار روی زغال های داغ ریخته بودند که آن قدر می سوخت و نیشتر می زد به چشم هایم. با ورود به شهر، مقصدش را ادامه داد و کمی بعد، با عبور

ماشین از منطقه ای کوه مانند، سرایشی را بالا رفت.  
وقتی توقف کرد، دقیق می دانستم روی خاک کدام  
نقطه از شهرم قرار داریم.

– پیاده می شی؟ یکم باید پیاده بریم.

سری تکان دادم. پیاده شدم و به خاطر بادی که می آمد  
شالم را محکم گرفتم. همراه هم راه سرایشی را بالا  
رفتیم و بعدش... شهری را می شد ببینیم که هجده سال  
قبل، زمین تصمیم به بلعیدنش گرفت و خیلی از آمال  
هایش را توی دلش دفن کرد. جلوتر از من ایستاد،  
نزدیک به پرتگاه تپه ای که رویش ایستاده بودیم و  
دست در جیب... وقتی باد داشت با سرو صدا بین  
موهایش و شال من می پیچید و نگاه او، با همه ی  
استواریش اش خیره بود به قسمتی از شهر که توی  
دیدمان بود.

– هجده سال قبل... خیلی از مردم این شهر یه شب  
شب بخیر هاشون و گفتن، با آرزوی این که صبح  
کار هاشون و بکنن، به برنامه هاشون برسن، رفتن

توی رخت خوابشون! شاید قبل خواب حتی به  
آرزوهاشون

#پارت\_۳۶۷

#طومار

فکر کرده بودن، به این که فردا چیکار کنن، سر  
قراری برن، کار مهمی انجام بدن، اصلاً شاید فرداش  
تولد یکی از اعضای خانوادشون بوده و توی فکر این  
بودن از صبح بلند شن برای جشن کارهاشون و بکنن.  
شاید هم نه... انقدر خسته بودن سر به بالش نرسیده  
خوابیدن... خوابیدن و صبحش....

حرفش را قورت داد. بغض توی گلویم بازی بازی می  
کرد. من هم جلورفتم و با محکم کردن لبه های شالم  
برای عقب نرفتن، خیره به شهر... آهسته نجوا کردم.

- عزیز، می گه بم... یه ایران و سیاهپوش کرد.



- یه جهانگرد انگلیسی، خیلی سال قبل وقتی وارد ایران و بم شده، با دیدن ارگ بم توی خاطراتش نوشته، از نظر استحکام این بنا توی کل ایران بی نظیرترین بوده و طوری اون رو مستحکم کردند که بعیده یک روز نابود بشه.

اشک توی نگاهم حلقه زد. غم بم، برای مردم کرمان، غم غریب تری بود.

- ولی یه شب این محکم ترین بنا، این بزرگ ترین سازه ی خشتی توی جهان... یهو از اوج سقوط می کنه.

به نیم رخش زل زدم، باد زبانه می کشید و صدایش انگار بر ایمان پیغام ها داشت.

- تو سقوط نکردی آزاد!

نگاهم نکرد، فقط خیره به شهر لب زد.



– هروقت زمین می خورم، هروقت خسته می شم،  
هروقت حس می کنم دنیا آوار شده روم... میام این جا  
دختر کتابفروش. میام و می گم نگاش کن... این شهر  
و ببین، هنوز زنده ست. هنوز داره نفس می کشه،  
داره خودش و باز می سازه... انگار نه انگار هجده  
سال قبل ازش یه ویروانه موند، ببین چقدر سرپاست.  
ببین هنوز نخلاش دارن نفس می کشن. بعد به خودم  
می گم عیب نداره، زلزله زده ای... اما عین بم سرپا  
شو!

بدون این که چشم از نیم رخش بگیرم زمزمه کردم.

– وقتی داشتی می رفتی کلانتری، گفتی از هیچی  
نترسم... ولی الان دارم می ترسم آزادخان سمیعی.

سرش را تکان داد، باد موهایش را آشفته کرده بود و  
خشم صدایش را...

– من اون بدهی رو به پدرم می دم، ولی تحقیری که  
از سر گذروندم و از یاد نمی برم. منتی که پشت پدری  
کردنش بود رو از یادم نمی برم، این که دیر یادش  
افتاد خیلی وقته ما رو به امون خدا رها کرده رو نمی  
بخشم...

سرش چرخید سمت من!

#پارت\_۳۶۸

#طومار

– من بعد این زلزله سرپا می شم، ولی فراموش نمی  
کنم...

شهر گفتگو

بین او و پدرش چه ها گذشته بود که این خشم و  
حرص توی چشمانش می درخشید. فقط تماشایش کردم  
و او به شهر، به بم... به قلب همیشه تپنده ی کرمان  
اشاره ای کرد.

– همون طور که بم خودش و ساخت، منم می سازم.

بعد هم نفس عمیقی کشید و انگار خشمش میان همان جملات بیرون ریخته بود که آرام تر شد و چشمانش را بست. اجازه داد باد هر طور دلش می خواست نزدیکش بچرخد و صورتش را لمس کند و من هنوز داشتم تماشایش می کردم. خشمش از پدرش قابل لمس بود. حس سرخوردگی ای که از جانب کمک گرفتن از او توی جانش داشت هم می شد فهمید. اشاره کرده بود تحقیر شده و این تحقیر یعنی کمک گرفتن از پدرش را تا این حد برای خودش سخت کرده بود.

– تو از پیش برمیای.

چشمانش باز شدند، به من نگاه کردند و من باز آن جمله را تکرار کردم، چون که خوب می دانستم آدم های خشمگین و زخمی ای مثل او، فقط مرهم نیاز داشتند.

– مطمئنم از پس ساختن دوباره ی خودت برمیای. می  
دونم این بدهی ها رو صاف می کنی، این بحران رد  
می شه و باز اوضاع کفش فروشی بهتر می شه. تازه  
یادم هست بهم قول دادی یه روز من و بیری کارگاه  
تولید کفش و از نزدیک ببینم.

برآمدگی های توی پیشانی اش کاهش پیدا کردند. رگ  
هایش داشتند آرام می گرفتند. لبخندی زدم و نجوا  
کردم.

– تو همونی که من و بعد اون آتیش سوزی سرپا  
کردی، امکان نداره این بحران و نتونی رد کنی. مگه  
پارسال نبود؟ اون بارم بدهیات زیاد بود اما تونستی  
صافشون کنی.

عمیق تماشايم کرد و من بيش تر خنديدم. می خواستم  
به جای صدای باد، صدای خنده هایم این جا را پر کند.



– به قول خودت، بازار همین‌ه از ادخان... می شه پشت  
میز نشست و ماهانه یه حقوق ثابتم گرفت. ولی وقتی  
می خوای کار برای خودت باشه و خودت آقای خودت  
باشی، باید یه وقتایی هم ترک برداری.

بعد هم با نهایت صداقت ز مزمه کردم.

#پارت\_۳۶۹

#طومار

– پدرت وظیفه داشته ازت حمایت کنه، حتی اگر  
کوتاهی کرده یه وقتایی... حتی اگر ازش دلگیری، فقط  
این و قبول کن که قبول کمکش تو رو کوچیک نکرده.  
می دونی آزادخان؟ من خیلی دوست دارم بابام زنده  
باشه، فقط سایه ش روی سرم باشه... حتی اگه یه پدر  
بد باشه که خیلی وقتا من و یادش بره.

خواست حرفی بزند که نگذاشتم.



- هرچقدرم ازش عصبی هستی، هرچقدرم حق داشته باشی... تا وقتی جای من نباشی نمی تونی درک کنی چی می گم.

کف دستانم را به هم کوبیدم. هنوز داشت دقیق تماشایم می کرد. یک طوری که انگار می خواست کشفم کند. صدای باد دیگر برای گوش هایم داشت عادی می شد.

- الان فقط به فکر ساختن خودت باش، بعدا وقت داری باهام مخالفت کنی، بعدا که بهش فکر کردی... بعدا که به خودت حق دادی بتونی از کمک پدرت بهره مند بشی.

سکوتش طول کشید، شبیه نگاهش روی من... وقتی که لب باز کرد، خشم توی صدایش کمرنگ تر بود.

- فکر می کردم آرامشی که وقتی پیستم می گیرم به خاطر کتابفروشیه.

حیران نگاهش کردم و او همان طور خیره به من لب زد.

- ولی گمونم آرامش اصلی خودت بودی... فقط من اشتباه چپ و نگاه کردم، به راست پاس دادم.

یک سطل ذوق توی دلم خالی کردند. لب هایم را از داخل گاز گرفتم تا بیدار شوم! با همان آرامش لب زد.

- یحتمل رویا تا الان زنگ زده به عزیزت، برای جبران زحماتش و برنامه ای که از قبل داشت دعوتتون کنه... لازمه من جدا تو رو دعوت کنم؟

این که صدایم نلرزد، ذوقم روی زبانم نیاید، چشمانم از شدت شادی برق نزنند، سخت و غیر ممکن بود. من به او آرامش می دادم؟ من... سپیدار، دختر حاج نعمت الله کرمانی! همانی که یک عمر توی گوشش خواندند زنگوله پای تابوت عزیزانش شده!

– عزیز اگر قبول کنن میایم.

سری تکان داد، نگاهش را یک لحظه هم از من نمی گرفت. نمی دانم چه شد اما که ناگهانی سرش سمت ساعتش چرخید و با اخمی درهم، صدایش را بلند کرد. انگار همه چیز را همان جا توی همان خاک، گذاشت و ذهنش را خالی کرد

– ای بابا، چرا حواسم به این نبود.

متعجب تماشایش کردم و او با رفتن سمت محل ماشین، صدایم کرد.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۷۰

#طومار

– بریم، باز میایم دیدن بم.

پشتش راه افتادم و هنوز مست شیرینی کلماتش نجوا  
کردم.

– چی شده؟

باد زوزه کشید و او هم جوابم را بین همان زوزه داد.

– دو ساعت دیگه فوتبال شروع می شه، لیگ جزیره...  
امیدوارم از دستش ندم.

او رفت، من ماندم... حیرت زده به مسیری که تند طی  
می کرد چشم دوختم و بعد یک لبخندی نرم، شبیه  
ابرهای توی آسمان لب هایم را پنبه ای کردند. نفسم را  
محکم بیرون فرستادم و کمی بعد من هم در سرایشی  
حرکت کردم.

– فقط یواش بیا دختر کتاب فروش!

جلو جلو می رفت و تذکر می داد مواظب باشم؟ بین آن همه حس عجیب و درهم برهم روی تپه، یکهو یاد فوتبالش می افتاد و تازه جمله اش برای نشان دادن آرامش دهنده بودن من هم به فوتبال مرتبط می شد. مردها موجودات عجیب و غریبی بودند که انگار توی هیچ قصه ای به این بعد شگفت انگیزشان اشاره ای نمی شد. ماشین را که دید، سرعتش را بالا برد و باز هم من را مخاطب قرار داد.

- تو طرفدار فوتبال هستی دیگه؟

- فقط در این حد که بدونم کریستین رونالدو خیلی جذابه!

با همین جمله ام از حرکت ایستاد، تعلش باعث شد از او جلو بزنم و حین نزدیک شدن به ماشین، سرم را بچرخانم سمتش. اخم کرده ایستاده بود و شبیه آدم هایی که فحششان داده باشم نگاهم می کرد. ما در احوالاتمان ثباتی نداشتیم.



- چی شد؟

جوابم را نداد، به جایش جلو آمد و در ماشین را باز کرد... من اما خنده روی لب هایم بود، نمی دانم چرا اما واکنشش، دلم را پنبه ای کرده بود، نرم و سفید! با همان لبخند نشستم توی ماشین و همین که او حرکت کرد، این بار مسیر فکری ام را سمت خاکی کج کردم که بعد از اندوه سال هشتاد و دو، هنوز سبز می شد، جوانه می زد و امید را به مردمش هدیه می کرد. آزادخان راست می گفت، از این شهر... از این ارگ، از این خاک... می شد دوباره سرپا شدن را آموخت.

خبر تلخ است خیلی تلخ: بم با خاک یکسان شد!  
نماز صبح می خواندم، دلم با خاک یکسان شد  
زمین لرزید، فرزند کویر و پیر نخلستان  
به زیر خشت خشت درد و غم با خاک یکسان شد  
صدای مویه، بوی تند خون و خاک و خاکستر  
نفس در سینه ماند و آه هم با خاک یکسان شد

همین دیروز در این کوچهٔ خاکی، همین بچه...  
همین پایی که دیگر یک قدم... با خاک یکسان شد  
همین دستی که مانده زیر در، در را برایم باز...  
همین پلکی که حالا روی هم، با خاک یکسان شد  
همین لب‌های خشک و خاکی اش می‌گفت: بابایی...  
بمیرم! زنده ماندم، کودکم با خاک یکسان شد!  
بیایید و ببینید آی مردم! آی آدم‌ها!  
خبر تلخ است، خیلی تلخ: بم با خاک یکسان شد!

#پارت\_۳۷۱

#طومار

صدای چرخ خیاطی سودابه، خانه را پر کرده بود.  
نشسته بودم کنارش و به پارچه ای که زیر چرخ  
حرکت می کرد نگاه می کردم. عینکش را روی چشم  
جا به جا کرد و میان همان صدا زمزمه کرد.

— حالا چطور شد اینا دعوت کردندتون مامان؟

عزیز چشم از صفحه ی تلویزیون جدا نکرد، مشغول تماشای مختارنامه بود آن هم برای بار هزارمش. نم اشک هم گوشه ی چشمش را پر کرده بود. قسمتی بود که مختار از زندان آزاد شده بود و کیان داشت برایش از مصائبی که بر امام حسین گذشته بود تعریف می کرد. در همان حال جواب سودابه را با صدایی آرام داد.

– بعد سمنوپزون گفتم بهت یه شب که پسرش خونه نبود گفتم بیاد این جا دیگه، خواسته شاید جبران کنه.

– راستی اون شب از کجا فهمیدید پسرش خونه نیست عزیز؟

عزیز زیرزیرکی به من نگاه کرد، از حس فیلم حالا کامل درآمده بود. برای این که سودابه بی خیال این سوالاتش شود پرسیدم.

– آماده می شه واسه امشب آجی؟

با مهر نگاهم کرد و قربان صدقه ی دست و پایم رفت.

– مگه می شه آماده نشه؟ بعد عمری ازم خواستی  
برات لباس بدوزما... هر جوریه تمومش می کنم.

پریروز در یک پیج اینستاگرامی یک کت و اورال  
دیده بودم که به نظرم برای مهمانی شب مناسب و  
پوشیده بود. قد کت بلند بود و زیرش یک اورال یک  
تکه با شلوار گشاد می خورد. برای سودابه عکسش را  
فرستادم و او گفت خودش برایم پارچه می خرد و می  
دوزد. سودابه سال های جوانی کلاس خیاطی رفته بود  
و چندسالی بود به خاطر وضعیت چشمش کم تر پای  
چرخ می نشست. من هم خیلی دلم نمی آمد اذیتش کنم  
و اکثرا لباس هایم را آماده می خریدم اما شک داشتم با  
سفارش آن لباس به موقع دستم برسد و دامن او را  
چنگ زده بودم. امروز لباس را آورده بود تا پرو کنم  
و خودش هم کنار چرخ عزیز داشت کارهای نهایی  
اش را می کرد.



– بگو پڑمان بیاد شب ما رو بیره مادر، برگشتنی با  
تا کسی برمی گردیم.

سودابه چشمی گفت و من با یاد حساسیت پڑمان، توی  
خودم جمع شدم. تا خود خانه ی سمیعی ها قرار بود  
اخم کند لابد.

– نمی شه خودمون بریم؟ پڑمان مزاحمش نشیم عزیز.

#پارت\_۳۷۲

#طومار

شهر گفتگو

سودابه سریع به حرف آمد.

– وا، مزاحم چیه دورت بگردم؟ وظیفشه.



با ناله هردویشان را تماشا کردم و از پای چرخ بلند شدم. اصلاً الکی اضطراب داشتم. از صبح که چشم باز کرده بود با یاد شبی که قرار بود مهمانشان باشیم دلم می جوشید. یک جوش هم روی چانه ام زده بودم که سودابه می گفت مهم نیست اما به نظرم بسیار توی چشم می آمد. این همه خوش شانس بودنم را حتی ذره ای باور نداشتم.

– هی نرو جلوی آئینه با اون جوش و نرو، اصلاً مشخص نیست قشنگم. یکم کرم بزنی محو می شه.

دست روی جوش دردناک گذاشتم و خودم را به سرویس خانه رساندم. در خمیردندان را باز کردم و کمی از آن روی جوشم گذاشتم و دوباره برگشتم سمت هال خانه. تکه های پارچه، خانه را به هم ریخته بودند. دستان یخم را بهم پیچاندم و لب زدم.

– چایی بریزم؟

عزیز دوباره محو سریال شده بود، اما سودابه سرش را بلند کرد و با دیدن من اخم هایش توی هم رفتند.

– اون خمیردندون و کی بهت گفته بزنی جوش خوب می شه؟ به خدا بده برای پوستت... این کارها رو نکن.

نشستم همان جلو، با آشفتگی به اوضاعمان زل زدم. شب مهمان بودیم و هنوز لباسم آماده نبود. یک جوش گنده زده بودم و بدتر از همه این که عزیز ناگهانی گفته بود با پژمان برویم. غصه نشسته بود توی نگاهم.

– بیا این اورالش و یه بار دیگه تن بزن ببین خوبه؟

برخاستم و عزیز با بلندشدن صدای تیتراژ پایانی سریال، بالاخره راضی شد تلویزیون را خاموش کند. تسبیحش مثل همیشه توی دستش بود که چرخید سمت من. معذب از نگاه خیره هردونفرشان لباس را پوشیدم

و وقتی جلویشان ایستادم، سودابه هم ایستاد تا عیب و ایراد نهایی کارش را در بیاورد.

– مثل ماه شدی.

– کجا شبیه ماه شده؟ اصلاً رنگش بهش نمیاد.

بهت زده به عزیز نگاه کردم و سودابه خندان سمتش چرخید.

– دلت میاد مادر؟ عروسکه دخترمون.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۷۳

#طومار

و پشت بندش گونه ام را بوسید و با نوک انگشتش، خمیردندان روی چانه ام را هم پاک کرد. لباس را که عوض کردم خودم را به اتاق رساندم و نشستم روی

تخت! نگاهم را سر دادم سمت سقف و آرزو کردم  
کاش پری ها این جا بودند. این همه استرس را حتما با  
حرف هایشان از بین می بردند.

– چته سپیدار؟ خونه ی غریبه می ری مگه؟ آزاد  
همون آزادیه که هرروز می بینیش. استرست برای  
چیه؟

جوابش را خودم هم نمی دانستم. فقط تا وقتی هوا  
تاریک شد، عزیز نمازش را خواند و اذن داد به آماده  
شدن و من کت و اورالی که سودابه ی عزیزم برایم  
اتو هم کرده بود تن زدم و اسکارفی روی سر انداختم  
و جلوی آینه ایستادم تا وضعیت جوش صورتم را  
برای بار هزارم بررسی کنم، این استرس را همراهم  
داشتم. وقتی پژمان دنبالمان آمد و عزیز گفت سریع  
برویم هم این استرس به حد اعلای خودش رسید و  
حس می کردم هر لحظه ممکن بود تمام این فشار را  
از دهانم بالا بیاورم.

– سپیدار، بدو مادر این پسر توی ماشین منتظره.



برای بار آخر خودم را برانداز کردم و دسته ی موهایم را بیش تر زیر روسری سر دادم. حق با سودابه بود، جوش روی چانه ام را کمی کرم کمرنگ تر شده بود و نباید آن قدر نگرانش می شدم. طول حیاط را با گرفتن دست عزیز و گام هایی آرام برای مراعات زانوی او طی کردیم. پژمان توی ماشین منتظرمان بود و من در جلو را برای عزیز باز کردم تا پیش نوه ی عزیزش بنشیند و خودم با کمی مکث، پشت سر پژمان روی صندلی نشستم. نگاهش از آینه رویم نشست و با آن اخم های درهم و تخشش جواب سلامم را داد.

– دورت بگردم، این روزا کم میای عزیزت و ببینیا.

برخلاف اخمش به من، با محبت سمت مادر بزرگش چرخید.

– کوچیک عزیز خانم هستم، گرفتارم تاج سر!



عزیز با حظ تماشایش کرد و پژمان از آینه نگاهش را  
به من داد.

– خاله خانم خوبن؟

حوصله ی اداهايش را نداشتم، همان طور که دستانم  
را به هم پیچانده بودم برایش چشم و ابرویی آمدم و او  
ماشین را به حرکت انداخت. عزیز آدرسی که  
رویاخانم گفته بود را به پژمان منتقل کرده بود و دیگر  
جز قربان صدقه ی نوه و مادر بزرگ صدایی توی  
ماشین به گوش نمی رسید. پسرمان به احترام عزیز  
حتی آهنگ هم نگذاشته بود و این باعث می شد میان  
همان استرس، دلم برایش ضعف هم برود. به نظرم  
عجیب ترین احساسات دنیا بعد احساس مادر و  
فرزندى، احساسی بود که یک خاله نسبت به  
خواهرزاده اش پیدا می کرد.

– بفرمایید، اینم پلاک 37، همین جاست فکر کنم.

#پارت\_۳۷۴

#طومار

@shahregoftegoo

– دست گلت دردکنه مادر. خیر ببینی، دوما دشی  
ایشالا!

با محبت خم شد سمت عزیز و صورتش را بوسید.

– قربون فخری خوشگلم بشم.

عزیز خندید و پیاده شد. برای کمکش جلوتر رفتم تا  
دستش را بگیرم و همین که با هم تا دم در و نزدیک  
زنگ رفتیم، پژمان شیشه را پایین داد.

– خاله، خداحافظی نمی کنی؟

چرخیدم سمتش. خواستم بگویم قدر کفایت دل اشوبه دارم و تو بدترش نکن پسر... اما به گفتن نرسید چون با نفسی عمیق از همان فاصله نجوا کرد.

- خیلی خوشگل شدی، خوش بگذره بهت.

بعدش بدون این که منتظر بماند جوابش را بدهم رفت و عزیز با عشق مسیر رفتن ماشینش را دنبال کرد.

- برگشتیم خونه بگو براش اسپند دود کنم.

با ذوقی که جمله ی پژمان توی دلم ریخته بود و حتی قلبم را نرم کرده بود زنگ را فشردم و جواب عزیز را دادم.

- از من تعریف کرد عزیز، برای من دود نمی کنی...  
برای اون دود می کنی؟

چادرش را جلو کشید.

– من دلم برای اون شیرین حرف زدنش رفت، ترسیدم  
خودم چشش کنم.

سری به تأسف تکان دادم و همان لحظه در باز شد.  
خانه آپارتمانی بود و ما باید به طبقه ی سوم می رفتیم.  
خداروشکر کردم که آسانسور بود وگرنه عزیز از  
همین جا راهش را می گرفت و برمی گشت. توی ایینه  
ی آسانسور یک بار دیگر خودم را و آن جوش لعنتی  
را بررسی کردم. همه چیز خوب بود جز یخ بودن  
غیرعادی انگشتانم.

– هول نکن، خواستگاریت که نیست.

با اعتراض به عزیز نگاه کردم و او این بار کمی مهر  
مادرانه در لحنش ریخت.

– حالا درسته رنگ لباس بهت نمیاد ولی قشنگی.

خنده ام گرفت بین همان استرس دیوانه کننده.

#پارت\_۳۷۵

#طومار

- مرسی که هستی عزیز.

او هم لبخندی زد و چادرش را مرتب کرد. اسانسور  
که ایستاد، رویاخانم و آزاد را میان در ورودی  
آپارتمانشان در انتظار خودمان دیدم. دیدنش کافی بود  
تا همه ی آن اضطراب ها بسوزد و دودش توی هوا  
برود. نمی دانم چرا اما شبیه اسمش به من حس آزادی  
می داد. حسی ورای این احساسات دست و پاگیر  
دنیوی!

- سلام، خوش آمدید.



عزیز رویاخانم را بوسید و با تعارف تکه پاره کردن سمت آزاد وارد شد. حالا نوبت من بود که زیر نگاه خریدارانه ی زنی که با آن بلیز و شلوار ساده و موهای رها، کمی سرحال تر از همیشه اش دیده می شد جلو بروم و سلام بدهم. وقتی صورتم را بوسید بوی کرمش زیر بینی ام پیچید و لبخند روی لبم نشاند. با آزاد هم سلام و احوالپرسی ای رسمی انجام دادم. نگاهش مهربان بود و کمی با شیطنت. ورودی را با دست رویاخانم روی کمرم رد کردیم و با رسیدن به پذیرایی مربع شکل خانه که با رنگ طوسی و سفید چیده شده بود، انقباض عضلاتم به شکل کامل از بین رفت.

– بشینید. عزیز خانم، بفرمایید.

عزیز روی مبل دونفره نشست و من هم کنارش قرار گرفتم. آزاد به سمت آشپزخانه رفت و رویاخانم روی مبل تک نفره را اشغال کرد. خانه بوی عود می داد. یک سادگی عجیب و دوست داشتنی ای درون فضایش

جریان داشت که از همان بدو ورود، توجهم را جلب کرده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند  
@shahregoftegoo - خیلی خوشحالم کردید.

- به زحمت افتادید.

رویاخانم جواب عزیز را با همان لبخندش داد.

- رحمتید، شاید امشب یه کوچولو از زحماتتون و بتونیم جبران کنیم.

قبل از این که عزیز جواب تعارفش را بدهد، صدای آزاد بلند شد.

- مامان! یه لحظه میای.

رویاخانم با ببخشیدی از جا بلند شد. به عزیز هم گفت که برای تعویض چادرش اقدام کند و وقتی هردو توی آشپزخانه ای که از این جا دیدی به داخلش نداشتم بودند، عزیز سرش را نزدیک گوشم آورد.

– اون جعبه شکلات و دادی بهشون؟

چندثانیه طول کشید تا بفهمم از چه حرف می زند و بعد با چشمانی بهت زده سمتش چرخیدم.

– عزیز یادم رفت از ماشین پژمان بیارمش.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۷۶

#طومار

طوری نگاهم کرد که گفتم دور از جانش هر آن سخته می کند. صدایش خفه بود تا به میزبان های در آشپزخانه مستقر شده نرسد.

– چی؟ یادت رفت؟

سریع موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و با ترس از چشم غره های ترسناکش لب زدم.

– الان زنگ می زنم برگرده، دور نشده که خیلی!

اما قبل از این که بتوانم شماره ی پژمان را بگیرم، گوشت بازویم توی دست عزیز افتاد و نیشگون محکمی از آن گرفت. بدتر از آن این بود که حین بال بال زدن و با التماسی خفته برای رها کردن گوشتم، آزاد و رویاخانم از آشپزخانه بیرون آمدند و نگاهشان طوری روی ما افتاد که زمین که هیچ، اگر از مدار هستی هم خارج می شدم آن خجالت تمام نمی شد. عزیز به محض دیدنشان رهایم کرد و خودش را با دوخت آستینم مشغول نشان داد.

– این جا رو خوب اتو نکشیدی مادر.



دیگر به روی خودش نیاورد به خاطر چلانیدن پوست  
تتم، پارچه را هم چروک کرده بود. حس کردم چشمان  
آزاد از خنده سرریز شدند که آن طور عذرخواهی کرد  
و دوباره به آشپزخانه برگشت و رویاخانم، با لبخندی  
محو دوباره روی همان مبل قبلی نشست.

– دیگه چه خبر عزیز خانم، همه چیز خوبه شکر خدا.

عزیز انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته مشغول  
صحبت با رویاخانم شد و من خیلی آرام بازویم را  
مالیدم. چنان می سوخت که انگار گوشتم را کنده بود.  
تنبیهات عزیز مختص زمان خودش بودند و بزرگ  
شدن ما هم باعث نمی شد کمی مدارا کند با ما. با  
همان بغض برای پژمان پیامک فرستادم و قضیه را  
توضیح دادم. امیدوار بودم زود گوشی اش را چک کند  
که امیدم را خدا در این مورد به خصوص ناامید نکرد.  
با استیکر خنده برایم نوشت برمی گردد و من نفس  
آسوده ای فرستادم. آزاد این بار که برگشت سینی چای  
هم دستش بود. رویاخانم با لذت تماشایش کرد و عزیز



حین برداشتن فنجان چای برای من چشم و ابرو آمد.  
منظورش را خوب می دانستم. می خواست بگوید ببین  
پسر مردم چه خوب کار می کند و تو جانت بالا می  
آید برای کار کردن. البته که بی انصافی می کرد و  
اگر امسال پتوهای عیدش را توی هوای سرد توی  
تشت قرمز نمی شستم متوجه می شد. چای را که  
تعارف کرد، نشست روی یک مبلی که درست  
روبروی من بود و با لبخندی پنهان نگاهم کرد. مطمئن  
بودم فهمیده بود عزیز داشت نیشگونم می گرفت. با  
اخم از نگاه خندانش چشم گرفتم و سرم را گرم حرف  
زدن مادرها نشان دادم. کمی بعد صدای موبایلم بلند  
شد و من با عذرخواهی کوتاهی برخاستم. نگاه ها  
سمتم چرخید و من خجالت زده زمزمه کردم.

– پژمان خواهرزادم اوامده، برم پایین یه کار کوچیک  
دارم برمی گردم.

#پارت\_۳۷۷

#طومار

رویاخانم واکنش نشان داد.

– تعارفشون کن بیان بالا عزیزم.

تشکری کردم.

– عجله داره، زود باید بره.

هر دو سری تکان دادند و من زیر نگاه آزاد به سمت خروجی خانه رفتم. منتظر آسانسور نماندم و با نهایت سرعت پله ها را پایین رفتم و با باز کردن دری که در پاگرد کوچک لابی بود، برای دیدن ماشینش سرک کشیدم. من را که دید خودش پیاده شد و با جعبه ی شکلات سمتم آمد.

– حواس پرت.

جعبه را از دستش گرفتم و با ناله لب زدم.

- عزیز به خاطر این حواس پرتی چه نیشگونی ازم گرفت.

صدای خنده اش که بلند شد، با اخم دست روی دهانش گذاشتم تا ساکت شود و بعد با حرص نجوا کردم.

- اعصاب ندارما بچه، آدم به ادب شدن خاله ش می خنده؟

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و من آرام عقب کشیدم. حالت اخم کرده ام بیش تر انگار به خنده اش می انداخت.

- برو بالا شکلات و بده تا عزیز باز شب یه دور ادبت نکرده.

بعد به سمت ماشینش چرخید که میانه ی راه ایستاد.  
برگشت سمت و زمزمه کردم.

– استرس داری؟

دست آزاد از جعبه ی شکلات را به گونه ام چسباندم.

– مشخصه؟

با محبتی آمیخته به اخم غیرتی شدنش تماشایم کرد.

– نافرمان، ولی از خدایونم باشه سپید، این و جدی می  
گم.

آهسته و جدی پرسیدم.

– از خدایون باشه چی؟

اخمش بیش تر شد. چرخید سمت ماشین و صدایش بلند شد.

#پارت\_۳۷۸

#طومار

– همون که خودت می دونی و خوشم نمیاد بگم.

سه صلوات فرستادم و پشت سرش فوت کردم. فکر می کردم سودابه توی تربیت این یکی کم گذاشته اما ظاهرا اندکی هم شده شعور توی تربیتش بود که این طوری دلم را بلرزاند. وقتی رفت، من دوباره برگشتم و این بار جلوی در آسانسور ایستادم. دری که باز شد و آزاد داخلش بود. وقتی من را دید لبخندی زد.

– رفت اون خواهرزاده ی تحفه ت؟



خاطرش عزیز بود که به پژمان حرف زد و نزد تو  
دهانش.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo

– بله رفت.

فهمید از طرز حرف زدنش خوشم نیامده. راه باز کرد  
تا من هم وارد آسانسور شوم و با نگاهی به شکلات  
لب هایش دوباره منحنی شدند. قاب بنفش شکلات را  
دوست داشتم.

– برای این داشتی تنبیه می شدی؟

مطمئن بودم دیده بود. اخم کرده سر پایین انداختم و او  
با همان لبخند تو همان اتاقک کوچک آسانسور  
نزدیکم شد.

– اخماشو، تو کتابفروشییت خوش اخلاق تریا...

جعبه را بالا کشیدم.

- به خاطر فراموش کردن این حال گرفته شد.

او هم به جعبه زل زد. چه موسیقی قشنگی هم داشت  
آسانسور خانه شان.

- حواس پرت شدی دختر، یکی ندونه فکر می کنه  
عاشقیا!

نگاهم نشست روی صورتش. صورتی که نزدیک بود  
و داشت تماشا می کرد. بعد دلم به حرف آمد که آخر  
پسر کم عقل، کل دنیا فهمیدند عاشقم و تو نفهمیدی؟  
خب عاشق بودم که رسوای همه عالم شده بود.  
خیرگی ام باعث شد آرام بپرسد.

- خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم. بوی کمرنگ ادکلنش باعث شد  
دستانم دوباره یخ کنند. در آسانسور که باز شد، عقب  
کشید و من زمزمه کردم.

– نمی دونستم چایی ریختن و کار خونه بلدی!

#پارت\_۳۷۹

#طومار

چرت و پرت گرفتم تا حواسم پرت شود از رد بوی  
ادکلنش و آن عاشقیا گفتی که دلم را تا ته تهش  
سوزاند. خندید و در را با کلیدش باز کرد.

– گاهی مهمون میاد به مامان کمک می کنم.

تحسینش کردم و وارد شدم. عزیز و رویاخانم غرق  
صحبت بودند که با خجالت نزدیکشان شدم و شکلات  
را با احترام سمت رویاخانم گرفتم. شوکه سمتم چرخید

و عزیز دوباره از آن چشم غره های ترسناکش برایم رفت.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

– باید ببخشید، من این و توی ماشین جا گذاشته بودم. شرمنده.

شکلات را گرفت و ایستاد، صورتم را بوسید و با محبت لب زد.

– دخترم زحمت کشیدی، عزیز خانم این چه کاری بود.

– قابلتون و نداره. ببخشید کمه...

شهر گفتگو

هر دو تشکر کردند و رویا خانم به چای یخ شده ی من اشاره کرد.

– من یه سری دیگه چای بریزم براتون، بعد سفره ی شام و می چینم.

عزیز خواست تعارف کند که رویاخانم با جمع کردن  
لیوان ها مهلت نداد. من هم دوباره نشستم کنار عزیز و  
او جلوی چشم آزاد تشر رفت.

- یه چیزی نگیا!

منظورش این بود چرا نگفتم چای نمی خوریم،  
صادقانه طوری که آزاد هم بشنود شانه بالا انداختم.

- خب دلم چایی می خواست.

صدای خنده ی آزاد به شکلی کوتاه بلند شد و همین که  
عزیز او را هم با آن چشم غره هایش تماشا کرد سریع  
برخاست.

- من برم کمک مادر، بفرمایید.



خندیدم. عزیز خوب گربه را کشت و دار زد. میز شام بعد خوردن چای چیده شد. زیره پلو و پلوگوشت، غذاهای اصلی را تشکیل می دادند. دستپخت رویاخانم عالی بود. این را با قورت دادن اولین قاشق متوجه شدم و با وجود این که آزاد تنها مرد جمعان بود اما فضای خشکی توی خانه حاکم نبود. سر شام صحبت ها و خنده هایمان به خاطر خاطرات قدیمی به راه بود و بعدش هم وقتی رویا خانم و عزیز را خودم به سمت مبل ها هدایت می کردم گفتم شستن ظرف ها و جمع کردن آشپزخانه به عهده ی ما بچه ها خواهد بود و

#پارت\_۳۸۰

#طومار

آزاد از آن بچه هایی که گفته بودم اخم کرد. حالا دیگر عزیز تحت تأثیر راحتی رویاخانم کم تر چشم غره می رفت و ما دوتا وارد آشپزخانه شدیم. او مشغول جمع کردن و من مشغول شستن.

– من از صبح کفش فروشی بودم، خستم به خدا... نمی شد قهرمان بازی در نیاری؟

حین آبکشی ظرف ها سمتش چرخیدم. خنده دار بود  
غر زدنش وقت کار.

– مادر تم خسته بود.

غذاها را توی ظرفی در دار ریخت تا به یخچال منتقل کند و بعد نزدیکم شد. با شیطننت تماشایش کردم و او آرام لب زد.

– سبز بهت میاد! شهر گفتگو

رشته های محبتم به او، توی دلم هزار انشعاب پیدا کردند.

– به این رنگ می گن کله غازی!

ابرویش بالا پرید. من هم با ذوق از این که گفته بود  
این رنگ به من می آید نجوا کردم.

- شما آقایون رنگ ها رو نمی شناسید.

- فقط درگیر جزییات نیستیم.

ترجیح دادم بحث را باز نکنم، زیر چای را روشن کرد  
تا بعد شام یک دور دیگر چای بریزد و آهسته گفت.

- ولی در کل میاد دیگه... خیلی میاد!

خیلی میادش باعث شد بشقاب از دستم سر بخورد، قبل  
افتادن روی سایر ظرف ها گرفتمش و او هم متوجه  
هول شدنم شد. با خنده تماشا می کرد و من با گاز گرفتن  
لپم از داخل، شرمم را قورت دادم.

- مرسی.

سعی کرد خودش را کنترل کند، آن نگاه عجیبش را هم... نگاهی که انشعاب های توی دلم را بیش تر هم می کرد. سراغ باقی کارها رفت و من این بار آهسته پرسیدم.

- پدرت... امشب میان؟

نگاهم نکرد، اخم هم نکرد... عادی جوابم را داد. انگار عادت کرده بود نبودنش را توجیه کند.

- با ما زندگی نمی کنه. چندسالیه کلا فقط راه ارتباطشون منم.

#پارت\_۳۸۱

#طومار

دستم از حرکت ایستاد. حتما برای رویاخانم و او این موضوع دردناک بود. حالا دیگر سخت نبود که درک کنم چرا خواهرش را دوست ندارد و نمی خواهد ببیندش. ظرف خالی شده از غذا را روی سینک گذاشت و نجوا کرد.

– اگر خسته شدی جات و با من عوض کن.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. دیگر تا آخرش او جمع کرد و من شستم و بعدش با یک سینی چای هردو بیرون رفتیم. رویاخانم آلبوم های قدیمیشان را آورده بود. نشستیم پیش عزیز و درحالی که پوست دست چروک شده ام را از شدت زیر آب ماندن پنهان می کردم خودم را سمت آلبومشان کشیدم.

– این بچه تپلو کیه؟

رویاخانم با لبخند زمزمه کرد.



– آزادمه.

با بهت سمت آزاد چرخیدم. غد و تخس نگاهم کرد.  
واکنشم باعث خنده ی رویاخانم شد و لب زد.

– خیلی تپل بود بچم، یهو قد که کشید لاغر شد.

عزیز هم به حرف آمد.

– سپیدار اما از اول نی قلیون بود. بچگیاش انقدر  
لاغر بود کل کوچه مسخره ش می کردن.

برای عزیز چشم و ابرو آدم که نگو، او اما تازه  
گوش شنوا پیدا کرده بود. عهد بسته بود امشب آبرویم  
را به باد بدهد.

- باد بهش می خورد تب می کرد. لاجون و ضعیف و لاغر. می رفت کوچه بچه ها می گفتن با تو بازی نمی کنیم، انقدر لاغری می ترسیم بخوری زمین بشکنی.

بعد خودش خندید، آزاد هم با لبخند تماشا می کرد و رویا خانم هم خنده اش را کنترل کرد. لبخند ماسیده ام را به سختی جمع کردم و خیلی بی ربط گفتم.

- عوضش خیلی باهوش بودم.

خودم هم نمی دانستم چه ربطی داشت اما تنها راه جمع کردن افتضاح عزیز این بود خودم از خودم تعریفی بکنم. آزاد انگار نتوانست خنده اش را قورت بدهد چون لیوان چایش را برداشت و با گفتن من می رم تراس از ما دور شد و رویا خانم با لبخند نجوا کرد.

- تو نمی ری تراس من و ببینی؟ آزاد مبل چیده قشنگه. عزیز خانم شما چی؟

عزیز دستش را بالا گرفت.

#پارت\_۳۸۲

#طومار

– من پیرزن استخوانام تاب سرما ندارن مادر، سپیدار  
اما دوست داره بره.

از این همه روشن فکری عزیز دهانم وامانده بود.  
چندبار تماشایش کردم تا ببینم با لب خوانی هم همان  
منظور استخراج می شود یا نه و وقتی هردوشان  
منتظر تصمیم من را تماشا کردند، دوباره پرسیدم.

شهر گفتگو

– برم؟

– آره مادر دوست داری برو.

با مکث و تعلل بلند شدم. فنجان چایم را برداشتم و دوگام که رفتم باز سرم چرخید تا ببینم عزیز پشیمان نشده. ولی انگار واقعا نمی خواست پشیمان شود و من تازه با رفتن به تراس، متوجه شدم عزیز امشب به شکل عجیبی در عین ضایع کردن من، رفتارش تغییر هم کرده.

– اومدی هوا بخوری؟

در جواب آزادی که آمدنم متعجبش کرده بود با صدایی حیران لب زدم.

– نه ولی انگار من و دک کردن.

گنگ تماشاایم کرد و من با همان گیجی، نشستم روی راحتی هایی که چیده بودند توی تراس بزرگشان و تازه آن وقت بود توانستم اطرافم را خوب ببینم.

– چه دنجه این جا!

لبخندی زد و برخاست. پتویی که روی راحتی ها بود  
را برداشت و خیلی آرام انداخت روی شانه های من،  
در برابر حالت نگاه شیفته ی من هم زبان باز کرد.

– عزیزت گفت باد بهت می خورد تب می کردی،  
ترسیدم الانم این شکلی باشی.

#پارت\_۳۸۳

#طومار

لبخندی زدم و پتو را روی شانه هایم مرتب کردم.

– از حرفای عزیزم، برای یه سالت تیکه جمع کردی،  
نه؟



نشست، چقدر راحت تر از وقت هایی بود که در کتابفروشی و مغازه اش دیده بودمش. انگار توی محیط خانه تازه داشت شخصیت خودش را نشان می داد.

– بامزه ن، انصافا هم توی ضایع کردن کوتاهی نمی کنن.

خودم هم خنده ام گرفت. عزیز امشب کاری کرده بود که این خانواده کامل رابطه ی ما را تحلیل کرده بودند. باد خنک باعث شد چشمانم را با اسودگی ببندم و به خاطر سنگینی که بعد شام خوردن نصییم شده بود، بیش تر به آن مبل های راحت تکیه بدهم.

– رویا خیلی وقت بود مهمون نداشت، امشب این خونه یکم شبیه خونه های دیگه بود.

سرم سمتش چرخید. صدایم آرام بود.

- بر عکس خونه ی ما، همیشه شلوغه...

خواهر برادر ام نمی دارن خلوت باشه. گاهی دلم  
چند روز تنهایی می خواد اما بیش تر شبیه رویاست.  
البته بگما... جمعه ها که می رن غم عالم به دلم می  
شینه. انگار نبودنشون یه درده، بودنشون یه درد.

خندیدم تا او هم بخندد اما نخندید. جدی زل زد به  
روبرویش و نجوا کرد.

- باید بابت این شلوغی خدا رو شکر کنی.

با صداقت تمام نجوا کردم.

- ولی هر چیزی توی تعادلش قشنگه. من از دست بچه  
های کوچیکشون واقعا هیچ مرز و حریمی توی اتاقم  
ندارم.

تماشایم کرد، قولنج انگشت هایم را شکستم و راحت تر  
نشستم.

– دقت کردی من و تو چقدر از هم دوریم آزاد.

– چون خونه ی ما خلوته و خونه ی شما شلوغ؟

خنده ام گرفت، در پناه پتو خودم را پنهان کردم و سعی کردم توی آسمان ستاره ای پیدا کنم. دریغ از یک نقطه ی براق، فقط سیاهی بود و هلال باریکی از ماه!

– دلایش زیاده.

انگار بهش برخوردی باشد زمزمه کرد.

شهر گفتگو

#پارت\_۳۸۴

#طومار

– این تفاوت برات مهمن؟

سوالی تماشایش کردم.

- برای چه موردی؟

نگاهم کرد اما جوابم را نداد. حس کردم حتی چانه اش محکم شد تا حرفی از تویشان بیرون نپرد و من منگ منتظر ماندم تا منظورش را توضیح بدهد. به جای آن اما موبایلش را بیرون کشید و یک موسیقی گذاشت، موبایل را با آهنگ شاد و ریتمیکی که پخش می شد گذاشت روی مبل و خودش ایستاد. به سمت نرده های تراسشان رفت و دست روی آن نرده ها گذاشت.

- سیگار بکشم اذیت می شی؟

سرم را به معنای آره تکان دادم و وقتی شاکی نگاهم کرد دهانم را کج کردم.

– یادم نمی ره جواب سوالم و ندادیا.

– کدوم سوال؟

– برای چه موردی باید این مهم باشه که ما متفاوتیم یا نه؟

انگار توی ماز گیر کرده باشه که نتواند از آن فرار کند نگاهم کرد. خنده ام گرفت و با شروع آهنگ ابروهایم بالا هم پریدند. خودش هم خنده اش گرفت و سری تکان داد که یعنی چیه؟

– چرا این آهنگ و گذاشتی!

– همین طوری، گفتم فضا خیلی خشک و سرد شده، یه دنس بریم با هم.

به سمت داخل اشاره ای کردم.



- عزیز الان این حرفت و می شنید، خونت حلال بود.

نفس عمیقی کشید، پشتش را به نرده ها چسباند و  
دستانش را روی سینه هایش جمع کرد. نگاهش با  
افسوس روی من بود.

- تو خیلی کم هوشی دختر.

چشمانم گرد شد. خواستم اعتراض کنم که مانع شد.

- هیچی نگو، بیا آهنگ گوش کنیم و فقط هوا بخوریم.  
باشه؟

#پارت\_۳۸۵

#طومار

با دلخوری دوباره تکیه ام را کامل به مبل دادم و توی آن نشیمنگاه نرمش فرو رفتم. دوباره اما خودش آرامشم را بهم زد.

- ولی چطور دانشگاه قبول شدی؟

- هی هیچی بهت نمی گم دور برن دار آقای سمیعی، من یکی از بهترین رتبه ها رو برای کنکور آوردم. تو گنگ رفتار می کنی بعد توقع داری هرچی توی سرته بقیه بفهمن.

توی همان حالتی که بود جواب داد.

- باشه، فرستنده ی من ضعیف، ولی قبول کن گیرنده های تو هم مشکل دارن.

نمی فهمیدم منظورش چیست. پاک گیجم کرده بود. برای همین بدون این که جوابش را بدهم فقط با یک چشم غره تصمیم گرفتم از هوای خنک و نسبتاً پاک

شهر استفاده کنم و آن موسیقی ای که خیلی هم سلیقه ام  
نبود گوش کنم.

نازداره چقدر چشمایی که مست از شراب عشقه

حالت و خریدارم عزیزم این جوریت و عشقه.

سرم را همان میان کوتاه سمتش چرخاندم، خیره بود به  
زمین و داشت با موزیک همخوانی می کرد و پایش را  
هم کوتاه تکان می داد. باید می گفتم که چقدر سلیقه ی  
موسیقیایی اش با من فرق دارد و این را هم به تفاوت  
هایمان اضافه کند، بعد او پرسد که مگر برایت مهم  
است و من باز بیرسم برای چه موردی و او جواب  
ندهد؟ سرفه ای کردم و او سرش را بالا آورد و  
تماشایم کرد. به موبایلش اشاره ای کردم.

- می گم، می شه قطعش کنی.

به موبایلش زل زد.

- چرا!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo سعی کردم مودبانه بگویم.

- خیلی به نظرت مزخرف نیست؟

چقدر هم مودبانه گفته بودم. نگاهش حیرت زده شد و  
من موبایل را به سمتش گرفتم. داشتم سردرد می گرفتم  
از آن صدا. دوستش نداشتم دیگر، زور که نبود.

- ببخشیدا، ناراحت که نشدی!

شهر گفتگو

#پارت\_۳۸۶

#طومار

انگار حالش را گرفته باشند دستش را دراز کرد،  
موبایل را گرفت و با خاموش کردن آن صدا... رو به

منی که تازه داشتم به خاطر سکوت لبخند می زدم  
نجوا کرد.

– تو جدا گیرنده هات ضعیفه سپیدار. @shahregoftegoo

باز آمدم اخم کنم که این بار حتی مهلت آن را هم نداد.

– نمی خواد چشم و ابرو کج کنی، بیا بریم تو پیش  
مامانامون تا دیوونم نکردی.

بعدش هم بدون این که منتظر من بماند وارد خانه شد  
و من با نگاهی بهت زده این رفتارش را تماشا کردم.  
خوب بودی که آزادخان سمیعی، سحر و جادو برایت  
به کار بردند که اخلاقت صد درجه تغییر کرد؟ آهسته  
بلند شدم و ناراضی از آن خلوت دونفره که از دستش  
داده بودم به موبایلش که بعد خاموش کردن موسیقی  
دوباره پرتش کرده بود روی مبل چشم دوختم.

– همش به خاطر یه آهنگ؟



شہر گفتگو

[illegible]

- عزیز جلو نیا، من زیر نظر دارمش.

صدایش از حرص می لرزید، همان عقب ایستاده بود و داشت با نهایت دقتی که از چشم های ضعیفش می شد انتظار داشت، به آن کنج نگاه می کرد. نگاهم با ترس و وحشت همراه عرق هایی روی پیشانی ام خیره بود به آن منطقه که هر لحظه ممکن بود از جانبش پاتک بخوریم و غرغره هایش را می شنیدم.

– نداری فرار کنه ها.

نفسم را حبس کرده بودم و تمام توجهم را گذاشته بودم روی فرار نکردنش.

– عزیز می ترسم. 

– حرف الکی نزن، من که سرعت ندارم بیفتم جلو، خودت باید باشی که اگر فرار کرد دنبالش بری... می خوای زنگ بزنم پژمان بیاد؟

#پارت\_۳۸۷

#طومار

– عزیز در و ببند، بذار اگر نتونستم دخلش و بیارم  
لااقل نیاد توی خونه.

به حرفم گوش کرد، در را بست و من با نگاهی برنده،  
کمی ترسان و البته تا حد زیادی پرنفرت، به آن  
موجودی که قدر یک انگشتم طول داشت و رنگ قهوه  
ای پوستش کریه ترین رنگ دنیا به نظرم می آمد  
زمزمه کردم.

– ببین سوسک عزیز، از دیدن ریختت هم حالم بد می  
شه... پس امروز از این در یا من می رم بیرون، یا  
تو! از این دو حالت خارج نیست.

دمپایی را توی دستم بالا و پایین کردم و یک نفس  
عمیق کشیدم. قطره ها از روی پیشانی ام شره می

کردند سمت ابروهایم. هم داشتم می ترسیدم و هم مطمئن بودم کار، کار خودم است.

– خداجون کمک کن خطا نزنم. @shahregoftegoo

با سرعتی که از آن موجود کریه انتظار می رفت، یک خطا کافی بود تا برود جایی که نشود پیدایش کرد. دمپایی را بالا آوردم و سوسک شاخک هایش تکان خورد. هرچه صبحانه خورده بودم هم توی معده ی من بالا و پایین شد. با نهایت قدرت و سرعت، دمپایی را کوبیدم روی جایی که بود و بعد جیغ کشان عقب پریدم و خودم را به در آلמיونیومی حمام چسباندم.

– عزیز در و باز کن. شهر گفتگو

به جای باز کردن در صدایش را بلند کرد.

– کشتی؟



به جانب دمپایی نگاهی کردم. هنوز روی سوسک بود  
و یحتمل موجود بخت برگشته زیرش نفس های آخرش  
را می کشید. همیشه بعد کشتن سوسک، حس چندش  
درونی ام بیش تر می شد.

– آره آره، بازش کن.

عزیز دوباره مقاومت نشان داد.

– چندبار بکوب روش مطمئن شی مرده، این سوسکا  
هشتاد تا جون دارن. برن توی چاه انگار اب حیات  
بهشون رسیده باز زنده می شن.

با غصه به جانب کنج حمام و دمپایی افتاده زل زدم.  
عجب کار سختی از من می خواست. دوباره به سمت  
دمپایی رفتم و صدایم را هم بلند کردم تا به گوشش  
برسد.



- عزیز مرده دیگه!

#پارت\_۳۸۸

#طومار

- همین که گفتم، اول پنج بار صدای دمپایی رو بشنوم  
کوبیدی روش بعد باز می کنم.

دمپایی توی پایم را پنج بار کوبیدم روی زمین، تا  
گمان کند همان کار را کرده ام. ظاهرا اما نمی شد او  
را گول زد.

- من ذات تو رو می شناسم سپیدار، سر من شیر  
نمال. بکوب روی سوسک نه کاشی حموم!

کلافه دست به کمر نفسی بیرون پرتاب کردم و بعد  
دوباره نگاهم را روی محل مرگ سوسک چرخاندم.  
ظاهرا چاره ای نبود. با چندش و ترس دمپایی را بلند

کردم و ناگهان سوسک سریع از زیرش حرکت کرد.  
جیغ دوباره ام بین دیوارهای حمام پیچید و این بار با  
میل خودم دمپایی را محکم تر توی سرش کوبیدم و آن  
هم نه یک بار، که چهاربار کار را تکرار کردم و  
وقتی دمپایی را کنار گذاشتم، سوسک هم شاخکش از  
تنش جدا شده بود، هم نصف بدنش حالت له شده ای  
پیدا کرده بود که رنگ کاشی را کمی تغییر داده بود.  
با حالت تهوع دوباره خودم را به در رساندم و آن را  
کوبیدم.

– به قران مرد عزیز، له شد اصلاً!

بالاخره در را باز کرد و با تردید به محل مرگ  
سوسک چشم دوخت. من اما با نهایت سرعت خودم را  
بیرون انداختم و نفس های عمیق کشیدم تا آن تهوعم از  
بین برود. نگاه عزیز با چندی به آن جنازه ی قهوه ای  
دوخته شده بود و مرتب لب می زد.

– خوبه بال نداشت.

نشستم روی زمین و من هم سری تکان دادم. باید  
هزار مرتبه خدارا شکر می کردیم که سوسک  
مادر مرده، بال نداشت و می شد کارش را روی زمین  
یک سره کرد. حالم که کمی جا آمد، کیفم را برداشتم و  
رو سری ام را روی سرم کشیدم.

– من دیگه برم!

به جای جنازه ی سوسک، حالا داشت من را نگاه می  
کرد.

– اب قند بدم بخوری قبل رفتن؟

سری بالا انداختم. سوسک همین حالایش هم باعث شده  
بود دیر به کتابفروشی بروم. بی حرف بیرون رفتم و  
خم شدم تا بند کتانی هایم را ببندم، عزیز هم آمد توی  
چهارچوب در و زمزمه کرد.

– با این پسره سنگین رنگین رفتار کن.

#پارت\_۳۸۹

#طومار

از بعد آن شبی که خانه ی آزاد مهمان بودیم، مرتب  
این نصیحت را توی گوشم می کرد. یکی نمی دانست  
فکر می کرد من و او کل تایم کاری مان ور دل هم  
مانده و لاو می ترکانیم. با کلافگی چشمی گفتم و  
عزیز این بار نجوا کرد.

– شام شب رو هم یادت نره، خاله ت بعد اون قضایا و  
دلگیریا تازه دوباره راه رفت و برگشتش باز شده.  
محمد مهدی و خانمشم گفتم تا پاگشا کنم. زودتر بیا!

صاف ایستادم و لب زدم.

– اینم چشم. دیگه؟

دعایی خواند و ستم فوت کرد.

– خیرپیش!

از خانه تا خود کتابفروشی، هندزفیری توی گوش هایم بود و مشغول گوش دادن به یک کتاب صوتی بودم. دیر رسیدنم باعث شده بود وقتی داشتم از کنار کفش فروشی رد می شدم تا جلوی مغازه ام بایستم، نگاه ازاد متوجهم شود و خیلی آرام به ساعتش اشاره کند و من با خنده حین عبور فقط شانه ای بالا بیاندازم. در را که باز کردم، کمی بعد سروکله اش پیدا شد و من به یاد حرف عزیز افتادم که گفته بود سنگین و رنگین با او رفتار کن و نبود ببیند که نمی شد... واقعا نمی توانستم!

– خواب مونده بودی؟



به جای سلامش بود. برای جوش آوردن چای به  
انتهای کتابفروشی رفتم و جوابش را دادم.

– سلام، روزتون بخیر. @shahregoftegoo

خندید. باز هم اما تخس بود که سلامی از دهانش  
درنیامد.

– چشمت به خواب مونده ها نمیداد.

چای نخورده بودم و نسخ بودم برای نوشیدن یک  
فنجان نوشیدنی گرم. دنبال چای های کیسه ای ام در  
قوٹی را باز کردم و لب زدم.

– نه، عملیات خروج یک مزاحم و داشتیم از خونه.

اخمی کرد و نزدیک به قفسه ها ایستاد.

– مزاحم؟ یعنی چی؟

پشتم را کردم تا لبخندم را نبیند. اخمش حال را خوب کرده بود.

#پارت\_۳۹۰

#طومار

– آره، از نوع سمجش!

نزدیکم شد و من به ناچار چرخیدم تا نگاهش کنم. گره ی روی پیشانی اش محکم تر شده بود. منتظر توضیح داشت تماشا می کرد و من با شیطننت لب زدم.

– یه سوسک بزرگ و زشت!

طول کشید تا بفهمد از چه حرف می زنم و این بار اخمش برای من بود که سرکارش گذاشته بودم.

– ای تف توی ذاتت دختر!

حاضر جوابانه لب زدم. @shahregoftegoo

– چی شد، رگ گردنت باز آبسه کرد؟

شاکی تماشایم کرد و من با لبخندی چای را آماده کردم. نپرسیدم تو هم می خوری یا نه چون قطعا از این نوشیدنی نمی گذشت. چای را اگر جای آب هم دستش می دادند صبح تا شب بی گلایه می نوشید. با لیوان های چای که بی اعتنا از کنار نگاه شاکی اش گذشتم و سمت میزم گام برداشتم، متوجه شدم که پشت سرم آمد و این بار آرام تر پرسید.

– تو نمی ترسی از سوسک؟

لیوان چای خودم و او را با هم روی میز گذاشتم.  
کامپیوتر را روشن کردم تا آهنگ بگذارم و جوابش را  
کوتاه دادم.

- چرا، ولی مجبور بودم.

بالاخره اخمش باز شد و لیوان چای را برداشت. همان  
طور ایستاده آن را به دهان نزدیک کرد و به ساعتش  
نگاهی انداخت.

- باید بری؟

- آره باید برم انبار، فقط قبلش یه سوال!

تماشایش کردم و او دوباره شاکی شده پرسید.

- تو چرا هرشب برام یه موزیک می فرستی؟

لب هایم را با خنده توی دهانم جمع کردم، سرش را  
تکان داد که یعنی بگو و من آهسته زمزمه کردم.

– خب قشنگن!

– به چه جهتی؟

خنده ام داشت بروز پیدا می کرد.

– به جهت این که یکم سلیقه ی موسیقیت بهتر بشه.

مردمک هایش درشت شدند و من با گرفتن نگاهم از  
او خنده ام را بلعیدم. چندثانیه تماشا می کردم و بعد با یک  
نفس عمیق، بی حرف به سمت خروجی کتابفروشی  
حرکت کردم و من ماندم و خنده ای که آزاد شد روی  
لب هایم! سر به سرش گذاشتن را دوست داشتم و آن  
وقت عزیز می گفت سنگین و رنگین باش! پری ها  
پیدایشان شد و هردو به نشانه ی تأیید کارم برایم سر  
تکان دادند، دختر شاه پریان اما کلافه از این با دست



## #پارت ۳۹۱

#طو مار

مشتري داشتم و موبایلم چندبار پشت سر هم زنگ خورده بود. به جهت این که احترام مشتري ثابتم که کتابخوانی حرفه ای بود را حفظ کرده باشم صدایش را قطع کردم و ماندم تا توضیحاتش را راجع به کتابی که هفته ی قبل خریده بود بدهد. معتقد بود آن قصه، آن خامی شخصیت و آن حال آشفته او را یاد نوجوانی های خودش انداخته و از این بابت، به کتاب امتیاز بالایی می داد. با هم بین قفسات حرکت کردیم و من

چندین کتاب جدیدی که خودم خوانده بودم را به او معرفی کردم. از داستان هایشان پرسید و با کمی شیطنت اضافه کرده بود، عاشقانه هستند؟

من به گمانم آدم ها انقدر از عشق و عشق ورزی دور شده بودند که خواندن و دیدنش، بین یک کتاب یا فیلم... به تنهایی حالشان را خوب می کرد. وقتی با آن لبخند عمیق جواب سوالش را دادم دست روی بازویم گذاشت و زمزمه کرد "عشق چیز قشنگیه دختر، خیلی شگفت انگیز... اگه ازش نخونیم، اگه نبینیمش، اگه یادمون بره... این دنیا دیگه ادامه دادنش سخت می شه." با لبخند تأییدش کرده بودم. زن شبیه خودم بود... خودی که شاید در دهه ی چهارم زندگی ام به آن می رسیدم، با همین امید و لبخند توی نگاهم و البته پختگی ای که آن شور و هیجان را حالا تبدیل کرده بود به یک لبخند عمیق و زیبا!

وقتی با پاکت خریدش از کتابفروشی خارج شد، به این فکر کردم که مگر خداوند ارزشمندتر از حس عشق و مهر، احساسی هم خلق کرده بود؟ مگر جهان روی

همین اصل استوار نبود؟ مگر تمام تاریخ را عشق  
های فرجام و نافرجام پر نکرده بودند و مگر آدم ها  
حتی برای یک داستان عاشقانه ی بی سرانجام هم  
دلشان نمی لرزید؟ بعد برای خودم هجی کردم که  
عشق... فقط آن معنای مصطلح توی جامعه را ندارد،  
عشق... فقط به کشش غریزی بین زن و مرد اطلاق  
نمی شود و همه چیز شگفت انگیز تر از این تعبیرات  
سطحیست. عشق... امید بود، شور بود، هیجان بود،  
قوت برای ادامه ی راه بود و اصلا عشق همان انگیزه  
ای بود که زندگی را برای آدم ها قابل تحمل می کرد.

با همان حس رقیق شده ی نشأت گرفته از این افکارم  
به سمت موبایلم رفتم. تماس از خط سودابه بود و پنج  
بار هم تکرار شده بود. شماره اش را گرفتم و به  
محض شنیدن صدایش با لبخند صدایم را بلند کردم.

– آجی خانم، زنگ زده بودی؟

– سپیدارم!

کمی مکث کردم، صدایش می لرزید؟ لبخندم کمی جمع شد و نجوا کردم.

@shahregoftegoo

- چی شده سودی؟ خوبی؟

زد زیر گریه و من همان جا از ترس قالب تهی کردم، انگار نتوانست حرف بزند که کس دیگری گوشه را گرفت و من با شنیدن صدای همسر سعید، فقط توانستم بپرسم.

- چی شده زنداداش؟

شهر گفتگو

#پارت\_۳۹۲

#طومار

- نترس سپیدار جان، نگران نباش...



دستم را به میزم تکیه دادم و نالان نجوا کردم.

– سودابه چرا گریه می کرد؟ چیزی شده؟ برای نگار  
اتفاقی افتاده؟

– نه قربون، نگار خوبه... فقط عزیزخانم یکم فشارش  
بالا رفته بود آوردیمش بیمارستان. الانم حالش خوبه  
ها... نترسی!

زانویم خم شد و کنار میز نشستم، تمام تنم به تب  
نشسته بود در یک آن!

– سپیدارجان؟ دخترم نترس، نگرانم نباش... خوبن  
الان!

فقط توانستم بپرسم.

– کجایید الان؟



– ببین ما اومدیم بیمارستان نزدیک خونه، بستریشون کردن... ولی خود دکترشون گفت حالشون الان بهتره!

چشمانم را بستم و با افتادن دستم کنار تن، موبایل هم افتاد کف مغازه و فقط صدای محوی از آن شنیده می شد که نمی توانستم تشخیص بدهم چه می گوید. عزیز؟ عزیزی که صبح بعد کشتن آن سوسک، گفته بود زود بیا که شب مهمان داریم؟ مگر می شد الان حالش بد شده باشد؟ الان عزیز داشت تدارک آمدن مهمانانش را می دید حتما. موبایل را برداشتم، بی اعتنا به صدایی که از آن می آمد تماس را قطع کردم و با عجله شماره ی خانه را گرفتم. امید داشتم خود عزیز بردارد و امیدم با هربوق ناامیدتر می شد. وقتی بار دوم هم تماس گرفتم تازه توانستم باور کنم عزیز جدی جدی حالش بهم خورده. بعدش جان به پاهایم برگشت و همان طور که تمام تنم یخ کرده بود و می لرزید ایستادم. کیفم را هم حتی نتوانستم بردارم. فقط ریموت در کتابفروشی را از روی میز چنگ زدم و دویدم سمت خروجی. ریموت را فشردم و بدون این که

منتظر بمانم کرکره کامل کشیده شود به دويدنم ادامه  
دادم. فقط می دانستم باید بدوم تا به عزیز برسم و  
مطمئن شوم خوب است، که این حرف ها به عزیز  
نمی خورد و او اهل خوابیدن روی تخت بیمارستان  
نیست. از کنار کفش فروشی گذشتم و کمی جلوتر  
درست وقتی باید از جوب آب می پریدم تا خودم را به  
خیابان و تاکسی ها برسانم زمین خوردم. باز هم...  
برای بار هزارم. صدای مردی می آمد که داشت  
صدایم می کرد و من بی اهمیت به آن درد از جا بلند  
شدم. کف دستم سوخت و اعتنایی نکردم. زمین  
خوردن دیگر عادتم شده بود... خواستم راهم را بکشم  
که صدایی که من را به نام می خواند رسید و بازویم  
را گرفت.

– کجا این طور می دویی؟ چیزیت شد؟

چرخیدم سمتش، داشت نگران نگاهم می کرد و من با  
بغض... بهت زده نگاهش می کردم. دستم را رها کرد  
و خم شد تا هم قدم شود.

#پارت\_۳۹۳

#طومار

- چی شده سپیدار؟ چته؟ چه وضعیه؟ ببینم دستات و...

دستانم را مشت کردم و فقط لب زدم.

- عزیزم!

انگار موقع دویدن از کنار مغازه من را دیده بود. دیده بود که همپای خودم دویده و حالا نفسش بالا نمی آمد.

شهر گفتگو

- عزیزت چی؟

نجوایم آرام بود.

- باید برم بیمارستان.

تا ته حرفم را خواند که جدی شد و کف هردو دستش را جلویم گرفت.

– باشه، باشه، الان ماشین و میارم می برمت... ببین صبر کن، باشه؟

باشه ای گفتم و او اشاره کردم کنار جدول بنشینم و من برای زودتر رسیدن به عزیز، شبیه بچه های کوچک اطاعت کردم. رفت و برگشتش طول نکشید، با ماشین که جلویم توقف کرد، بهتم کم تر شده بود و قبل از این که او پیاده شود با نهایت سرعت برخاستم و روی صندلی نشستم. با نگرانی یک نگاه به مشتم بسته ام انداخت و حین حرکت لب زد.

– کدوم بیمارستان؟

با صدایی از ته چاه درآمده آدرس را دادم و او با سرعت یک سبقت خطرناک گرفت و لب زد.

- دستت و باز کن ببینم.

مشتم سفت تر شد. الان فقط عزیز را می خواستم، دلم  
برای این لحن و این صدا و این نگرانی نمی رفت.

- هیچی نشد!

- الکی چرا خودت و باختی؟ این چه صداییه؟ خوبن  
حتما عزیز خانم!

خودم را جلو کشیدم و زمزمه کردم.

- آره، آره حتما خوبه... باید خوب باشه.

- جز کف دستات جاییت زخمی نشد؟



زخمی برای چه؟ گنج به سمتش چرخیدم و او با دیدن  
نگاهم آشفته لب زد

#پارت\_۳۹۴

#طومار

- به طوری نگام نکن انگار یادت رفته چطور خوردی  
زمین!

دردی حس نمی کردم. حتی متوجه نبودم واقعا آسیبی  
دیده ام یا نه... الان فقط عزیز را می خواستم. عزیزی  
که اگر نبود من تنها می شدم.

- تو واقعا دست و پاچلفتی هستی دختر، با زمین  
قرارداد داری هرزگاهی بهش ادای احترام کنی، مگه  
نه!

باز گنج تماشایش کردم و او آرام روی فرمان کوبید.

– می خوام حواست و پرت کنم، یکم پا بده!

با بغض لب زدم.

– می شه تند بری؟

– خب، این یعنی حواست پرت نمی شه... باشه...  
سرعتم و بیش تر می کنم، فقط یکم به خودت مسلط  
باش. داری من و می ترسونی، باشه؟

سرم را تند و تند تکان دادم و او هم به قولش عمل  
کرد. سرعتش زیاد شد و رانندگی اش پرخطر، دیگر  
اما برایم مهم نبود. چون می خواستم به عزیز برسم و  
او داشت من را می رساند. وقتی نزدیک ورودی  
بیمارستان رسیدیم، حتی امان ندادم ماشین را کامل  
متوقف کند. در را باز کردم و صدای جیغ لاستیک  
هایش از ترمز ناگهانی درآمد.

- چیکار می کنی سپیدار!

توجهی نشان ندادم. دویدم به سمت ورودی و خودم را  
به بخش اورژانس رساندم. قبل از این که اسم عزیز را  
بگویم سعید صدایم کرد و من با دیدنش، انگار تمام  
توانم تحلیل رفت و فقط توانستم با بغض لب بزنم.

- عزیز...-

مچم را گرفت، هنوز دستانم مشت بودند و نگاهم سرخ  
اما بی اشک. سرم را توی آغوشش کشید و پوست  
سردم را بوسید.

- خوبه عزیزم، امشب و گفتن توی بخش مراقبت های  
ویژه باشه، فردا میارنش بخش.

شنیدن اسم بخش مراقبت های ویژه طلسم اشک هایم  
را شکست. سعید کمک کرد روی صندلی ها بنشینم و  
من نالان بغض ترکاندم و بریده بریده گفتم.

– اون جا... چرا؟... گفتن... خوبه كه!

– خوبه سپیدار، من و ببین... فقط یه امشب، گفتن  
بهتره این طور. اصلاً نترس!

#پارت\_۳۹۵

#طومار

می شد نترسید؟ ترس شبیه ماری بود كه توی دلم می  
خزید و آشوبش کرده بود. با التماس لب زدم.

شهر گفتگو

– ببینمش.

موبایلش را بیرون کشید. سرم را دوباره سمت  
آغوشش هدایت کرد و تماسی گرفت. فهمیدم با سودابه  
تماس گرفته و خواسته پایین بیاید تا من بتوانم بالا  
بروم. سودابه كه آمد، دیدنش باعث شد اشك هایم

دوباره روان شوند و او هم به گریه بیفتد. محکم توی  
آغوشم کشید و مرتب زیر لب زمزمه کرد.

– بمیرم ترسوندمت، بمیرم نبینم این طور یخ و  
لرزونی!

با همان مشتش های بسته بغلش کرده بودم. نمی خواستم  
کسی زخم کف دست هایم را ببیند. گفتند بالا بروم و  
برای فقط ده دقیقه ببینمش. ظاهراً امشب حتی اجازه ی  
ماندن همراه هم نداده بودند.

– فهمیدی کدام سمت بری قربونت برم؟ صحبت  
کردیم که بتونی ببینش.

سری به معنای تأیید تکان دادم و وقتی به سمت  
آسانسور رفتم، تازه دیدم که آزاد وارد بخش شده بود و  
داشت با نگاهش دنبال ما می گشت. قبل ورود به  
آسانسور او را به سودابه نشان دادم و با همان صدای  
گرفته از بغض و گریه لب زدم.



سودابه به جهتی که آزاد داشت دنبالمان می گشت چشم چرخاند و باشه ای نجوا کرد. وقتی درهای آسانسور داشتند بسته می شدند نگاهش بالاخره من را دید اما دیگر دیر شده بود. در بسته شد و نگاه نگرانش، تنها چیزی بود که به یاد من ماند. توی آسانسوری که جز چند غریبه کسی نبود، مشتم را باز کردم... کف دست هایم زخمی بودند، می سوختند و رد خاک را با خود داشتند. دلم اما بیش تر از آن زخم ها سوخت! دلی که از ترس نبودن عزیز، یک طوری تند می تازاند که خودم هم از آن ترسیده بودم.

⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘ ⌘

## #پارت ۳۹۶

## #طومار

سکته ی خفیفی که عزیز رد کرده بود را به من فشار  
بالا گفته بودند تا کم تر برسم. با این حال، از وقتی  
دیده بودمش که نفس می کشد و آن سینه بالا و پایین  
می رود، آن نگرانی های پراکنده ته نشین شده بودند  
یک گوشه و دلم به سکون رسیده بود. می خواستم شب  
را توی حیاط همان بیمارستان بمانم، سعید اما با  
تشرش راهی ام کرده بود و از پژمان خواسته بود شب  
بماند تا من تنها نمانم. وقتی وارد حیاط خانه شدیم،  
وقتی تاریکی حیاطی که برق هایش را همیشه نزدیک  
غروب خود عزیز روشن می کرد پیش چشم نشست،  
باز بغض آمد و چنبره زد جلوی گلویم، آن قدر جلو که  
ها می کردم بیرون می پرید و دروغی که مبنی بر  
خوب بودنم به پژمان گفته بودم را لو می داد. بی  
حوصله بودیم، هم من هم او... این خانه قرار بود  
امشب مهمان داشته باشد نه این طور سوت و کور و  
بی عزیز باشد. پژمان خودش برق های حیاط را  
روشن کرد، کنار حوض نشست و انگار دلش نکشید  
وارد خانه ای شود که عزیز با قربان صدقه به  
استقبالش نمی آمد. من هم نشستم روی پله ها و مثل

خودش نگاه ماتم به دیوارهای آجر بهمنی حیاط چسبید.  
عزیز یک نفر بود و نبودنش قدر هزار نفر به چشم آدم  
می ماند.

– سردت می شه قربونت، برو تو!

بدون نگاه کردم این را گفت، من اما نگاهش کردم و  
سرم را چسباندم به نرده های دور پله ها!

– امشب مثلاً قرار بود این جا مراسم پاگشا باشه!

فندکش را درآورد و جلوی چشم هایش باز و بسته  
کرد. صدایش آرام بود.

– تنش سلامت باشه و برگرده، وقت واسه پاگشا زیاده!

تاریکی داخل خانه حواسم را جلب کرد. عزیز بدش  
می آمد خانه تاریک باشد. می گفت کراحت دارد چراغ

های خانه ای خاموش باشد. به سختی ایستادم، خودم را از پله ها بالا کشیدم و پژمان همان جالب حوض ماند. وارد که شدم، دستم چرخید برای لمس پریز برق و با روشن کردنش نگاهم دور تا دور خانه چرخید. بمیرم... داشت انار دان می کرده؟ ظرفی پر از انار روی زمین بود و کلی پوست انار کنارش و کلی انار پوست نکنده آن طرف ترش! بغضم را قورت دادم و جلو رفتم. دست هایم را پرهام دیده بود... مجبورم کرده بود همان جا با کمک یک پرستار زخمش را شستشو بدهم و یک باند سبک دورشان بپیچم تا آلودگی باعث عفونتشان نشود. با نوک انگشت هایم دانه های انار را لمس کردم. می توانستم تجسمش کنم که نشسته بود، با پای دراز شده و داشت پشت قاشقش را به پوست انار می کوبید و با آن لبخندش زمزمه می کرد انار بم خورم، انگور جوپار...

چشمانم خیس شد، سرم را سمت سقف گرفتم و انگار دور از جانش مرده بود که این طور برایش عزا گرفته بودم. مرخص که می شد باید دورش می چرخیدم. لباس هایم را عوض کردم، خانه ی بهم ریخته را مرتب کردم و غذاهای نیمه آماده را به داخل یخچال



انتقال دادم. خانه که به برق افتاد، مطمئن بودم  
دوساعتی از

#پارت\_۳۹۷

#طومار

ماندن پژمان توی حیاط گذشته. از گوشه ی پنجره و  
از پشت پرده ها تماشایش کردم. طفلکم بیش تر از من  
دلش برای عزیز شور می زد. یک پتو برداشتم و یک  
سینی چای و پا در حیاط گذاشتم. صدای در سرش را  
چرخاند.

- یخ زدی خاله! شهر گفتگو

صاف نشست و خم به ابرو نیاورد.



- سرو صدا می اومد، برق روشن بود... حس می کردم عزیز تو نشسته. نمی خواستم پیام این طوری توی ذوقم بخوره.

لبخند تلخی زدم. سینی چای را نمی شد لب حوض قرار داد، لیوانش را دستش دادم و فقط قندان را آن لبه گذاشتم. پتو را روی شانه هایش انداختم و نشستم کنارش.

- مثلاً اومدم حواسم به تو باشه، بدتر دارم خون به دلت می کنم.

به جای تعارف که نه، خوبم و نگرانم نباش لب زدم.

- عزیز مهمون داشته قبل بد شدن حالش؟  
متعجب نگاهم کرد.

- چطور؟

– دوتا لیوان چایی دست نخورده مونده بود روی زمین. سودابه می گفت برای کمک بهش اومده دیده افتاده کف خونه، نگفت مهمون داشته یا نه! تو خبر نداری؟

شانه ای بالا انداخت.

– نه والله، مامان به من هیچی نگفت.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم و به چایی اش اشاره کردم.

شهر گفتگو

– بخور بیا تو، سرده... می چای!

لبخندش غم انگیز بود.

– شبیه عزیز رفتار می کنی، حواست هست؟

چشمانم باز خیس شدند. کاش زودتر مرخصش می کردند، من ته تغاری و این نوه ها را زیادی لوس کرده بود. تاب نبودنش را نداشتیم. به خصوص من که تمام روزهای بعد ازدواج برادرها وابستگی ام به او توی این خانه بیش تر هم شده بود.

#پارت\_۳۹۸

#طومار

- هیچ کس عزیز نمی شه! بیا تو خاله... بیا سرده!

باشه ای گفت و من دوباره به خانه برگشتم. آشپزخانه را چک کردم تا زیر کتری خاموش باشد و بعد رخت خواب های پژمان را پهن کردم توی پذیرایی! خودم را هم بعدش رساندم به اتاق عزیز، وضو گرفته بودم و می خواستم برای سلامتی اش نماز بخوانم. توی اتاق خودش، با همان چادر نماز خودش که قدش برایم کوتاه بود و هیچ عیبی نداشت. مهم این بود بوی تن

عزیز را می داد و من آن دختر لوسی بودم که نیاز داشتم به این بو!

نماز را که خواندم، بغضم آرام شکست. سر بر سجده گذاشتم و شانه هایم لرزید. فقط از خدا یک چیز می خواستم، سلامتی عزیزی که وابستگی بیمارگونه ام به او را همه ی عالم می دانستند. دلم که آرام گرفت، توی همان اتاق یک رخت خواب هم برای خودم پهن کردم. موبایلم را بالای سرم گذاشتم و حین دراز کشیدن رو به سقف، صدای پیامکش را شنیدم و با تعلل چرخیدم. سرم درد می کرد از اشک ریختن های متوالی! پیام را باز کردم و میان همه ی آشفتگی هایم انگار کسی فوت کرد روی زخم کف دستانم که داشتند می سوختند.

– بهتری دختر کتابفروش؟

نگرانم بود؟ باید خودم را گول می زدم. آدم ها همین طور الکی جوش حال کسی را که نمی زدند، می زدند؟

– خوبم، ممنون بابت امروز.

جوابش سریع آمد.

– تشکر که می کنی واسه چنین چیزایی، دلم می خواد  
سرم و بکوبم به یه جایی... عزیز خانم بهترن؟

عزیزخانم، عزیز اگر می شنید قند توی دلش آب می  
شد. از این مدل صدا کردن رویا جان و او خوشش می  
آمد. عزیز طفلکم اما حالا روی تخت بیمارستان بود و  
من دلم می خواست دردش را به جان بخرم اما به این  
خانه برگردد.

– بهترن.

با کمی مکث باز هم پیامش آمد.



– سعی کن بخوابی!

پلک هایم را بستم. نگفته بود شب بخیر یا چنین چیزهایی، گفته بود سعی کن بخوابی و این یعنی می دانم امشب خواب به چشمت نمی آید. خرسی گوشه ی چشمم را پاک کردم و برایش نوشتم.

– شب خوش!

#پارت\_۳۹۹

#طومار

دیگر پیامی نیامد. گوشی را برگرداندم بالای سرم. زل زدم به سقف و با صدای باز شدن در متوجه شدم پژمان آمده، چراغ ها که خاموش شدند، باز گوشه ی پلک هایم خیس شدند. اشک ها جایی بین موهایم گم شدند و بعد تازه فهمیدم چقدر از نبودن عزیز می ترسم. این ترس... راه نفسم را بسته بود.

– جاشه الان از اون کیسه ها بردارم حسابی کیسه  
کشت کنم عزیز، یادته بچگیام چطور محکم کیسه می  
کشیدی من و!

pg. 1288@shahregoftegoo

– سیاه بودی، می کشیدم یکم رنگ باز کنی. آخرم  
همون سیاه موندی.

خندان و شاد از این که دوباره سر به سرم می گذارد  
آب را روی تن گوشتالودش گرفتم و جواب دادم.

– عزیز همه دنیا می دونن پوست سبزه هواخواه زیاد  
داره.

کمک کرد تا کف ها از روی تنش پاک شوند و موهای  
کم پشت خیس شده ی چسبیده به سرش را با دست  
صاف کرد.

– دیگه بسه بچه، برو حوله رو بیار دربیام! نفسم  
گرفت.

چشمی گفتم و شیر اب را بستم. از روی رختکن حمام  
حوله اش را برداشتم و همان که دورش می پیچیدم  
کمک کردم بلند شود. حس کردم صدایش می لرزید.

– آخر عمری و بالت شدم.

به اعتراض نجوا کردم. @shahregoftegoo

– عزیز ادیت نکن، تازه مرخص شدی یکم ضعف داری، دوروز دیگه باز انقدر جون می گیری که همه کارات و خودت بکنی. بعد هم مگه کم من و شما بردی حموم شستی، همیشه شعبون یه بارم رمضون.

#پارت\_۴۰۰

#طومار

شهر گفتگو

– من مادر بودم، نه اولاد!

داشتم سعی می کردم حین خشک کردنش با حوله، اشکم درنیاید. دیدن این حال ضعیفش ادیتم می کرد و باز شکر می کردم که هست و نفس می کشد.

– شما حق مادری رو چندبرابر در حق تموم کردی،  
یکم من حق اولادی به جا بیارم.

بعد هم بدون این که اجازه بدهم حرفی بزند سودابه را  
صدا کردم تا کمک کند عزیز لباس هایش را کنار  
بخاری اتاق بپوشد. سودابه ای که اصرار داشت  
خودش عزیز را حمام کند و من با تخیلی گفته بودم  
فقط خودم. می دانستم عزیز با من راحت تر از اوست  
و از این بابت نمی خواست معذب او بشود. سودابه که  
زیر بازوی عزیز را گرفت آهسته لب زد.

– عزیز لباس بپوش او مدن عیادت!

هنوز توی حمام بودم و باید خودم هم دوشی می  
گرفتم، با صدایی آهسته پرسیدم.

– کیه؟



معنادار نگاهم کرد و لب زد.

– خانواده ی سمیعی، مادرشون و آقازاده!

بی حرف به داخل حمام برگشتم. لباس هایم را درآوردم و توی آینه ی بخارگرفته دختری را دیدم که لب هایش گل انداخته و این سرخی اگر برای بخار حمام نبود، برای خبر سودابه می توانست باشد. خبری که دانه های شکر را توی دلم حل کرده بودند و فقط می خواستم سریع تر دوش بگیرم و بهشان بپیوندم. به مهمانانی که آمده بودند عیادت عزیز من و برایم عزیز بودند! دوش گرفتم کوتاه و مختصر بود. توی همان حمام لباس هایم را پوشیدم و با سشواری که سعید نصبش کرده بود به دیوار موهایم را خشک کردم. حالا عزیز کجا بود که بگویم دختر سبزه ای که لب هایش برق می زند، می تواند از هر پوست سفید و روشنی جذاب تر باشد. وقتی وارد اتاق شدم، صدایشان از توی پذیرایی می آمد. می توانستم تصور کنم که تکیه زده اند به شاه نشین و پته های محبوب عزیز، جلویشان کلمپه و چای قرار دارد و عزیز با آن ضعف

و بی حالی، جواب احوالپرسی هایشان را می دهد.  
خیلی آرام راهم را سمت طبقه ی بالا و اتاق خودم کج  
کردم. خانه های قدیمی این خوبی را داشتند که از هر  
درزشان به پذیرایی دید نداشت. با بیش ترین سرعت  
لباس های مناسبی پوشیدم و حین مرتب کردن شالم پله  
ها را با دو پایین آمدم.

می ترسیدم تا خودم را برسانم عزم رفتن کرده باشند و  
هر تعللی می توانست منجر به حسرت شود. بالاخره  
توانستم خودم را به پشت در متصل به شاه نشین  
برسانم و با نفس عمیقی، جلوی شالم را روی سینه ام  
مرتب کنم. صدایم در بدو وارد شدن رسا و بلند بود.

– سلام، خوش آمدید!

شهر گفتگو

نگاه ها سمتم چرخید و از این بدتر نمی شد. هم خاله و  
محمد مهدی و همسرش بودند، هم رویا خانم و آزاد!  
محبوب گذشته و محبوب حال و آینده ی قلبم، روبروی  
هم نشسته بودند. عزیز هم این میان، به شکل غریبی

زل زده بود به آزاد. با نگاهی که داشت می گفت بیا و دختر من را ببر جوان، خیرش را ببینی!

#پارت\_۴۰۱

#طومار

خاله حمیرا و رویاخانم هردو برای بوسیدنم آغوش باز کردند و من ماندم به سمت چپ عزیز یعنی طرف رویاخانم بروم، یا سمت راست عزیز که خاله حمیرا نشسته بود. بعد توی سرم یک حساب دوانگشتی کردم و فهمیدم رفتن طرف رویاخانم، از هر نظر گزینه ی مناسب تری بود. تعلم را هیچ کس به روی خودش نیاورد اما وقتی سمت رویاخانم رفتم، دست های خاله افتادند پایین و با لبخندی تصنعی تنها اظهار دلتنگی کرد. زیر سنگینی نگاه هایشان تعارف کردن بنشینند و خودم هم با دیدن آن نگاه بیمار اما نافذ عزیز، تنگ دل او نشستم. سودابه با سینی چای به ما ملحق شد و بعد گرداندن سینی، طرف دیگر من نشست و حالا من

محاصره شده بودم بین دو عزیز و خواهر بزرگی که  
نگاهش می گفت، بند را جلوی او هم به آب داده ام.

– امیدوارم دیگه راهتون طرف بیمارستان حتی کجم  
نشه عزیز خانم!

عزیز تشکری برای دعای خیر رویا خانم کرد و  
سودابه با آن صدای آرام و مخملی و زیادی مهربانش  
آزاد را مخاطب قرار داد.

– یه تشکر همین جا از آقازاده بکنیم، زحمت رسوندن  
سپیدار به بیمارستان و کشیدن اون روز.

عزیز که از این جریان بی خبر بود سریع نگاهم کرد  
و من سرم را پایین انداختم. حالا فقط صدای آزاد را  
می شنیدم، صدای جدی و محکمش را!

– اختیار دارید، وظیفه بود.



– شما با سپیدار بودید؟

سوال محمدمهدی اگر چه عادی پرسیده شد اما برای خانواده ی ما کمی سنگین تلقی شد و سکوت، فضا را پر کرد. قبل از هر جوابی از جانب من یا عزیز و سودابه، خود آزاد باز هم جواب داد. این بار صدایش بدخلق بود و یک به توجه مربوطه ی خاصی توی لحنش موج می زد.

– من محل کارم چسبیده به کتابفروشیه خانم کرمانیه! باهاشون نبودم، ولی طبیعتاً متوجه عجله و حال بدشون شدم.

عزیز برای این که دیگر حرفی بین این دونفر ردوبدل نشود با صدای بیمارش نجوا کرد.

– خدا خیرت بده پسر.



رویاخانم این بار بحث را دست گرفت.

– وظیفه ش بوده عزیز خانم.

#پارت\_۴۰۲

#طومار

خاله حمیرا سکوت کرده بود. زن محمدمهدی هم حرفی نمی زد. به نظر خجالتی نمی آمد اما ظاهراً خوب می دانست کجا حرف بزند و کجا نه! دوباره سکوت بین سنگینی جو نشست و عزیز برای شکستنش پیش قدم شد.

– من اون روزی که حالم بد شد، قرار بود این تازه عاروس و داماد و پاگشا کنم که نشد، شرمنده عاروس خانم!

بالاخره زن محمدمهدی هم به حرف آمد. صدایش  
قشنگ بود، سیمای خوبی هم داشت!

– این چه حرفیه، مهم سلامتی شماست. فرصت برای  
دور هم بودن هست... به خصوص که من به شدت از  
محیط خونه و فضای سنتی و گرمش خوشم اومده و  
دوست دارم باز مزاحمتون بشم.

توی دلم گفتم کاش مزاحم نشوی و اصلا هم عذاب  
وجدان نگرفتم. چشمانم، نگاه شیفته ی محمدمهدی را  
روی همسرش شکار کرد و با یک دهن کجی توی دلم  
سرم را چرخاندم. همان دم دیدم که نگاه ازاد با اخمی  
محو رویم نشسته و یحتمل آن نگاه من را هم دیده بود.  
به شکل احمقانه ای لبخند زدم، سر عزیز چرخاند و  
لبخندم به ازاد را شکار کرد و همان لحظه می توانستم  
قسم بخورم اگر به هر جای دیگری هم نگاه کنم باز  
قرار بود رسوا شوم.

– چون تازه مرخص شدید، ما بیش تر از این مزاحم  
نمی شیم عزیزخانم. شما نیاز دارید به استراحت.

عزیز دست از آن خیرگی معنادار به لبخند احمقانه ی  
من برداشت و جواب رویاخانم را داد.

@shahregoftegoo

– ناهار پیش ما باشید.

– ان شالله فرصت مناسب تری که رخت بیماری از  
تنتون در اومده باشه!

با برخاستنشان من هم بلند شدم. خاله حمیرا،  
محمد مهدی و همسرش از جایشان تکان هم نخوردند و  
این یعنی ماندنی بودند. عزیز به خاطر وضعیتش  
همان جا خداحافظی کرد و من همراه سودابه برای  
بدرقه ی مهمانانمان تا کنار در متصل به ایوان رفتم.  
سودابه همان جا ایستاد و وظیفه ی بدرقه تا میانه ی  
ایوان را به من سپرد. منی که با خجالت چندباری بابت  
آمدنشان تشکر کردم و تا میانه ی حیاط که نه، تا دم  
در کوچه همراهشان رفتم. رویاخانم سمت ماشین رفت

و آزاد لحظه ای ایستاد و از او عقب ماند. با تعجب  
نگاهش کردم که چرخید و دستش را جلویم تکان داد.

– همیشه از حموم میای لیات این طوری گل می  
ندازه؟

پری ها را چندروزی با خودم آورده بودم تا خانه، به  
خاطر حال عزیز قصد نداشتم فعلا به کتابفروشی  
برگردم و دلتنگشان می شدم. بعد این حرف، هرسه  
تاشان زل زدند به صورتم و خندیدند به دقت عجیب  
این پسر!

#پارت\_۴۰۳

#طومار

شهر گفتگو

– بله، برو مامانت منتظرن.

– این پسره مهمونتون...–

منتظر ماندم حرفش را تمام کند اما او به جایش اخم کرد و تنها لب زد.

– زودتر برگرد سرکارت، یه کاسب...–

پریدم بین حرفش، همه را از بر بودم.

– یه کاسب هیچ وقت خیلی از محیط کارش فاصله نمی گیره، باشه... عزیز بهتر شه میام.

سری تکان داد. کوتاه اما عمیق نگاهم کرد و به سمت رویاخانی که انگار عمدا آرام راه می رفت قدم برداشت. دزدگیر ماشین که سر کوچه بود را زد و من به آرامی داخل شدم. در را بستم و با گام هایی آرام و دستی روی گونه دالان را رد کردم. سودابه هنوز ایستاده بود توی ایوان و با دیدنم آرام گفت.



– لازم بود تا دم در بری؟

چرا نمی توانستم عین ادم پنهان کاری کنم و کسی نفهمد؟

– ماشالله بهت آجی، جای عزیز و داری پر می کنی  
توی گیر دادن.

خندید و اشاره کرد تند راه بروم.

– زودی بیا تو سرده، الهی قربون اون لپات.

لپ هایم... اگر می دانستم یک حمام انقدر برکت دارد  
که هرروز خدا می رفتم زیر دوش، با کیسه ی آبی  
رنگ زبر گونه هایم را می سابیدم تا سرخ تر شوند و  
یکی هی بیاید بگوید لپات گل می ندازه و دلم سرخ تر  
شود از ذوق. برای خودم متأسف شده بودم... این

- بفرما قرصت عزیز۔

قرص را گرفت و با لیوان آب بالای رخت خوابش سر کشید. لیوانش را دوباره با پارچی که آورده بودم پر کردم و همان پارچ را هم بالای سرش گذاشتم. سودابه داشت دست هایش را کرم می زد که وارد اتاق شد و با آن زیرشلواری گل گلی اش در چهارچوب در ایستاد.

– بچه ها می گن بری حیاط عزیزم، سیب زمینی  
انداختن تو آتیش!

باشه ای گفتم و با دیدن کرم میان دستانش لب زدم.

#پارت\_۴۰۴

#طومار

- آجی دستای عزیزم چرب می کنی؟

باشه ای گفت و نشست بالای سر رخت خواب عزیز.  
نگاه عزیز فکری و گرفته بود. وقتی سودابه دستش را  
گرفت خواست مانعش شود که او اجازه نداد.

- نمی خواد مادر!

- چی چی نمی خواد، خشک شده پوستت مادر.

همه امشب این جا بودند. برادرها تازه رفته بودند  
سمت خانه شان و سودابه مانده بود همراه نگار، پرهام

و پژمان! قرار بود تا عزیز بهتر شود شب ها همین جا بخوابد و کمک حالمان باشد.

– عزیز!

هم خودش، هم سودابه نگاهم کردند. مردد از این که شاید زمانش نباشد پرسیدم.

– شما قبل این که حالت بد بشه مهمون داشتی؟

حالا هر دو خواهر داشتیم عزیز را نگاه می کردیم. نفس عمیقی کشید و دستش را از دست سودی بیرون کشید. بوی کرم لیمو کل اتاق را پر کرده بود و شامه ام را نوازش می کرد.

– آره، ولی این که کی بود و چی گفت و بذارید واسه بعد. بد شدن حال منم ربطی به اون مهمون نداره!

نگاهم با نگاه سودی گره خورد و او با پلک زدنی  
اشاره کرد چیزی نپرسم. باشه ای بی صدا گفتم و خم  
شدم، لپ نرم عزیز را بوسیدم و از جا برخاستم.

– شبتون بخیر.

سودابه همان طور که روی رخت خواب خودش دراز  
می کشید جوابم را داد و عزیز هم سری برایم تکان  
داد. برق را خاموش کردم و بعد از برداشتن ژاکتم به  
بچه ها ملحق شدم. توی یک سطل حلبی آتش درست  
کرده بودند و سیب زمینی ریخته بودند. هوسی که  
ربطش داده بودند به فندق نگار و سرشان با همان گرم  
بود.

شهر گفتگو

– به سلامتی خاله ریزه ها!

پژمان سوتی زد و پرهام خندید. با چشم غره ای  
نزدیکشان شدم و روی آخرین پله که نگار یک تکه  
موکت قدیمی پهن کرده بود نشستم و پسر ها هم با



سطل آتشی که با پل هولش می دادند نزدیکمان  
نشستند.

– حالا تا این سیبا مغز پخت بشن ما باید چیکار کنیم؟

– سپیدار برامون حرف بزنه.

با تعجب به نگار زل زدم.

#پارت\_۴۰۵

#طومار

شهر گفتگو

– من؟

پلکی روی هم گذاشت. با لبخند خودش را سمت کشید  
و نجوا کرد.

- از اون حرفای قشنگ، از قصه ها... از دیو و پری ها! از همون حرفایی که نوجوونی می زدیم و غرق جهان تخیل می شدیم. می خوام این کوچولو با قصه ها بزرگ بشه، برای این که شبیه تو بشه.

نمی دانم چرا اما بغض کردم.

- شبیه من نشه.

پرهام آرام روی پله ی بالاتر نشست و دست روی شانه هایمان گذاشت.

شهر گفتگو

- چرا مثلاً؟

به پژمان زل زدم. داشت سیب زمینی ها را با چوب تکان می داد، می دانستم از تصمیماتم دلخور است اما سعی دارد به من اجازه بدهد خودم یک نتیجه گیری کنم. با همان بغض لب زدم.

– اون طوری همه بهش می گن رویایی، فکر می کنن  
نظراتش و تصمیماتش تحت تأثیر خیالاتشه و عقلش و  
فرستاد مرخصی.

نگار آرام نجوا کرد.

– سپیدار این چه حرفیه.

سردرد دلم باز شده بود. فشار این چندوقت و بیماری  
عزیز هم باعثش بود. ترسیده بودم... چشم باز کرده  
بودم خودم را توی دنیایی می دیدم که با قصه ها فرق  
داشت. خبری از مرد همه چیز تمام که زیر و بمت را  
بلد باشد و مرتب قربان صدقه ی ناز نداشته ات برود  
نبود. خبری از یک خانواده که ماه به ماه، حساب  
بانکی ات را تا خرخره پر کنند هم نبود، حتی خودم  
هم شبیه آن قصه ها پری رو نبودم. به اطرافم زل  
زدم... پژمان هم حالا داشت نگاهم می کرد. ما یک  
خانواده ی پرجمعیت خیلی خیلی معمولی بودیم. یک

خانواده که گاهی با هم بحث می کردند، دلخوری داشتند و تهش مثل خیلی از خانواده ها پشت هم بودند. من دلم برای یک مرد ساده با تحصیلات ساده ترش رفته بود که فوتبال بخش مهمی از زندگی اش بود. باید برای رفع نیازهایم کار می کردم و گاهی با رکود بازار افسرده می شدم و روز دیگر، از نو جنگیدن را تجربه می کردم. زیباروی افسانه ای نبودم و قد بلند و کشیده ای هم نداشتم. من آن دنیای رویایی و خیالی توی سرم را، قدر همین دنیای واقعی که تویش بودم دوست داشتم اما اگر بچه ی پرهام و نگار مثل من مرتب بابت این دنیا کنایه می شنید غصه می خوردم... خیلی غصه می خوردم.

– می دونید عزیز بچه بودم چه قصه ای رو برام می گفت؟

#پارت\_۴۰۶

#طومار

همه سوالی نگاهم کردند. می دانستم آن قصه را نشنیده اند. چرا که عزیز همیشه می گفت آن را فقط برای تو تعریف می کنم! چه ذوقی آن روزها توی دلم می نشست از شنیدنش.

- سال چهل و شش توی یک ماهنامه یه قصه ی کوتاه از زنده یاد عباس حکیم چاپ شد که ظاهرا بابانعمت الله اون ماهنامه رو می خره و از اون قصه خوشش میاد. عزیز می گفت این قصه، قصه ی محبوبی بود که تا همون سه سالگی، تا قبل فوت بابات، همیشه برات تعریف می کرد و تو نمی فهمیدی چی می گه اما زل می زدی به دهنش.

شهر گفتگو

پرهام نجوا کرد.

- برامون تعریفش می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.



– قصه ی یه پدر و پسری بود که پدر هرشب برای  
پسرش قصه می گفت. عزیز انقدر برام گفته بود که از  
حفظش بودم اما بعدا که بزرگ شدم اون ماهنامه ی  
قدیمی رو بهم داد. توی کتابفروشی و اون حادثه  
سوخت اما قصه توی سر من سالم مونده. یه سری  
دیالوگ طلایی بین اون پدر و پسر بود که دلم می  
خواد فندقت بشنوه نگار.

نگار خندید. پژمان به شکم او زل زد و با مکت چشم  
گرفت. از عمو شدنش راضی بود این عزیز کرده!

– پسر از پدرش می خواد قصه ی سلیمان و افسانه  
های قدیمی رو براش بگه. پدر خوابش میاد... پسر  
شروع می کنه به سوال پرسیدن تا به قصه برسه.  
بخشی از سوالات اینان.

شبیه نواری ضبط شده، شروع کردم به گفتن از قصه ای که حتی تصور این که یکی روزی بابا برایم آن را خوانده، لذت می نشاند توی جانم.

– پری، پَر است؟

– پری، پَر نیست.

– پَر دارد؟

– بله.

– پروانه ست؟

– پروانه نیست.

– خیلی بزرگست؟

طومار:

#پارت\_۴۰۷

#طومار

شهر گفتگو

– اگر دیوها را نبیند بزرگ می شود.

– پری از دیو می ترسد؟

– پری با دیو می میرد.

– پری دشمن دیو است؟

– دیو دشمن پری است.

– پری ها کجا هستند؟

– در بلور قصه ها.

– دیوها کجا هستند؟

– با ما

– دیو از پری پُر زور تر است؟

– بله.

– خیلی؟

– خیلی

– دیوها از ما می ترسند؟

– نمی ترسند.

– دیوها از ما پُر زورترند؟

– پُر زورتر نیستند.

شهر گفتگو

- چرا ما آن ها را نمی کشیم؟
- اگر آن ها را بکشیم، خودمان را گشته ایم!
- دیوها هم پَر دارند
- دیو پَر ندارد. پَر نشانِ آزادگیست. نشانه ی پاکیزگیست.
- دیوها غصه می خورند که پَر ندارند؟
- دیو از پَر بیزار است. اگر پَر داشته باشد دیگر دیو نیست.
- پدر، تو پری ها را دوست داری یا دیوها را؟
- پری ها را.
- من هم دوستشان دارم.
- آفرین پسر
- پری ها با ما نیستند؟
- آن ها در افسانه ها زندانی اند. ما آن ها را به زندان افسانه ها انداخته ایم.
- نمی توانند فرار کنند؟
- نه، نمی توانند.
- چرا؟

- دیوار قصه ها بلند است.
- بیا با کمند از دیوار قصه ها بالا برویم، و پری ها را آزاد کنیم.
- اگر بخواهی از دیوار قصه ها بالا برویم. باید قصه بگوئیم. باید قصه ها را باز کنیم.
- قصه ها که باز شوند، پری ها آزاد می شوند؟
- آن ها که باز شوند پری ها می میرند.
- چرا می میرند؟!
- چون در پناه آن ها زندگی می کنند. اگر از آن ها بیرون بیایند شکار دیوها می شوند.
- پری ها قصه ها را دوست دارند؟
- بله، قصه ها از جوانه سرشارند. قصه ها از امید لبریزند.
- حالا باید قصه بگویی
- همه را برایت گفته ام.
- باشد، همان ها را دوباره بگو
- قصه ها تکرار می شوند، قصه شب را کوتاه تر می کند. ولی افسوس که شب بلند است و قصه ها کوتاه.



شب به قصه ها شبیخون می زند شب قصه را تاراج می کند.

#پارت\_۴۰۸

#طومار

– قصه ی سلیمان را، قصه ی فرعون و موسی را هرچه خودت دوست داری بگو.

– قصه ی گرگ و بره را می گویم.

– قصه ی آن گرگ و بره را که لب جوی آب می خوردند؟

– بله.

– این قصه خوب نیست. من این قصه را دوست ندارم. این قصه انگشتی و پری ندارد

– چرا پری ندارد؟ هم دیو دارد و هم پری.

– پری اش کجاست؟

– پری اش بره است، و دیوش گرگ.

– نمی خواهم بگویی. دوستش ندارم. این قصه بد است. من از آن بدم می آید.

– چرا بدت می آید

– چون سگ ندارد. دلم می خواست یک سگ هم داشته باشد!

– سگ می خواهد چه کند؟!!

– سگ می خواهد چه کند؟! اگر یک سگ می داشت، گرگ جرأت نمی کرد بره ی بیچاره را پاره کند.

همش دروغ می گویی، خودت گفתי پری ها را دوست داری. خودت می گویی بره پری است. اما یک سگ توی آن نمی گذاری تا گرگ بره ی بیچاره را نخورد.

– حق با توست، راست می گویی. این قصه یک سگ کم دارد. باید یک سگ هم داشته باشد. اگر می خواهی قصه ی ضحاک را بگویم؟ قصه ی ضحاک و

مارهایش را

– این قصه هم که پری ندارد!

– چطور پری ندارد. فریدون، پسر کاوه ی آهنگر. آن جوان های بیچاره را که هر روز می کشتند و مغزشان را به مارها می دادند، پس چه هستند

— مارها دیوند؟

— بله، آن ها دیوند، آن ها هوس های شیطانی اند.  
شیطانند.

— مارها مغز جوان ها را دوست داشتند. مغز پیرها را  
دوست نداشتند؟

— نه، پسر.

— چرا؟

— پیرها شیطانند. آن ها شیطان را گول می زنند.

— سلیمان پری زیاد داشت؟

— بله.

— قصه های خوب پری زیاد دارد؟

— بله.

— سلیمان قصه ی خوب است؟

— بله، پسر.

سکوت کردم، صدایم حالا گرفته بود. پژمان آرام  
پرسید.

– قصه تموم شد؟

نفس عمیقی کشیدم.

– یه شب این پدر به بچه ش یاد می ده چطور دری که شبا قفل می کنه رو باز کنه، بعد هم بهش می گه اگر یه روز صبح پا نشدم و دیدی صدام کردی و جواب ندادم، بدون باید بری پیش همسایه و بگی بابام بیدار نمی شه. باید این طور قفل در و باز کنی و یادت نره پالتوت و بیوشی.

نگار مغموم شده نجوا کرد.

شهر گفتگو

– پدرش مرد؟

سری تکان دادم. وقتی عزیز این قصه را برایم می گفت، کابوس این که یک روز من هم عزیز را این طور از دست بدهم تا مدت ها با من بود.

– یه شب، بعد یه قصه... خوابید و دیگه پا نشد.

پرهام از پشت توی آغوشم کشید. هم من و هم نگار را.

– می دونستی تو قشنگ ترین قصه ها رو می گی؟

خندیدم، آرام و پژمان هم یکی یکی سیب زمینی ها را از آتش بیرون کشید.

– امشب زیادی احساسیش کردید، بیاید بخورید و یادتون باشه طبق این تعریف... تمام قصه ها دیو و پری دارن.

همه سری تکان دادیم. اولین سیب زمینی با نوک سیخ چوبی سمت من گرفته شد و من قبل لمسش، مخاطب پژمان قرار گرفتم.



- ولی سپید.

سرم را بلند کردم. نگاهش جدی بود.

- پری توی این قصه تویی! سلیمان به کنار... قصه ی خوب تویی!

خندیدم، بعد هم با لمس سیب زمینی داغی که پوستم را می سوزاند جوابش را دادم.

- مسأله اینه پژمان... یه جای این قصه پسر می پرسه چرا ما دیوها رو نمی کشیم و پدر جواب می ده اگر بکشیم، خودمون رو کشتیم...

پژمان عمیق نگاهم کرد. باید این را درک می کرد که اگر این دنیا قصه بود، ما پری که نه... دیوهای آن بودیم. خاکستری و در آرزوی پر... صدای سوختن

[illegible]

## #پارت ۴۰۹

#طومار

زیر غذا را خاموش کردم و با نفسی عمیق چرخیدم  
سمت سفره ی صبحانه. با صدای اذان صبح، همراه  
عزیز بلند شده بودم. سودابه بعد یک هفته از ترخیص  
عزیز به خانه اش برگشته بود و حالا کارها مانده بود  
روی دوش من. بعد نماز، ناهار را بار گذاشتم و  
نزدیک ساعت هشت صبح، به نانوايي رفتم. عزیز  
صبحانه خوردن با نان تازه را دوست داشت و من هم  
این کار را دریغ نمی کردم. حالا ساعت نزدیک نه

بود، میز صبحانه آماده... غذاها آماده و من هم برای رفتن به کتابفروشی آماده.

– نرفتی هنوز دختر؟

صدایش سرم را چرخاند. عزیز به خاطر داروهاش بعد نماز چندساعتی را باز می خوابید و حالا تازه بلند شده بود. به سمتش رفتم و دستش را گرفتم. این بیماری چنان ضعیفش کرده بود که دلم از دیدن ناتوانی اش به آتش کشیده می شد.

– نه قربونت برم، داشتم دیگه می رفتم... ناهار و گذاشتم، زیادم گذاشتم تا برای شام بمونه. صبحونه هم آماده ست. بشین بخور بعد اون داروها و پشتش مصرف کن. خیالم راحت باشه.

نشست پشت میز و با لبخندی به فضای آشپزخانه نجوا کرد.

- همچی فرز شدیا! حتمی باید زمین گیر می شدم  
کار کردن یاد بگیری؟

اخم کرده تماشایش کردم و او تکه ای نان توی دهانش  
گذاشت.

- برو مادر... نگران منم نباش.

می شد مگر؟

- بگم سودی بیاد پیشت؟

سری بالا انداخت. شهر گفتگو

- اون طفلی هم از کار و زندگی افتاده، برو سر  
کارت... نگران منم نباش.

کیفم را از روی میز برداشتم و بندش را از دور گردنم رد کردم. خم شدم صورتش را بوسیدم و ملتمسانه نجوا کردم.

- عزیز تور و قران نری بیفتی به جون خونه ها، نری حیاط و بشوری... استراحت کن فقط. من برگشتم هرکاری داشتی انجام می دم. گوشی رو هم بردار زنگ زدم.

باشه ای گفت، آن هم با اخمی که انگار برخورد کرده بود چرا شبیه بچه ها با او رفتار می کنم. با نارضایتی از این که دارم تنهایش می گذارم از خانه بیرون زدم و قبل رفتن سمت دانشکده، زنگ همسایه ی دیوار به دیوارمان را فشردم. کمی طول کشید تا صدایش از اف اف بلند شد.

#پارت\_۴۱۰

#طومار



– کیه؟

– فریباخانم، سپیدارم...  
@shahregoftegoo

– سلام دخترم، خوبی؟ عزیز خانم خوبن... الان میام دم در.

سریع به حرف آمدم تا مانع آمدنش شوم.

– نه نه نیاز نیست، فقط یه خواهش داشتم.

– جونم، چیزی شده؟  
شهر گفتگو

نفس عمیقی کشیدم. دلنگرانی ام داشت آزاردهنده می شد.

– نه، فقط می شه خواهش کنم هر چند ساعت یه سر به  
خونه ی ما بزنید. دارم می رم دانشگاه، بعدم سر کار!  
تا شب نیستم... تنهاست دلم شورش و نزنه.

صدایش همیشه ی خدا انرژی داشت.

– آره دخترم، خیالت راحت. برو نگران نباش.

تشکری کردم و این بار با گام هایی بلند طول کوچه را  
طی کردم. کلاسم دیر شده بود و اگر در بستم نمی  
گرفتم بعید می دانستم برسم. امروز فقط دو کلاس داشتم  
که هر دو هم در ساعت های بدی افتاده بودند. آن هم  
اول هفته که اصولا همیشه فروش کتابفروشی بهتر بود  
و باز بودنش به نفعمان! اصلا خیلی بیخود و بی جهت  
از امروز خوشم نمی آمد.

\*\*

– ولی به نظرم دوست داره!

کتاب های جدید را توی قفسه چیدم و به سمت حانیه چرخیدم که این جمله را درباره ی آزاد گفته بود. بعد کلاس، همراه تا کتابفروشی آمده بود و بعد مدت ها فرصت حرف زدن داشتیم. من برایش از این روزها و برزخ های فکری ام تعریف کرده بودم و او هم از عدم تفاهم خودش و همسرش در بعضی موارد که عصبی اش می کرد و ترجیح داده بودند با رضا به مشاور بروند تا همین اول زندگی، ریشه ی این مشکلات را حل کنند. تصمیمی که بابتش خیلی خیلی تحسینشان کرده بودم.

– کجای تعریفام به این نتیجه رسیدی؟

منگنه ی روی میز را سرجایش برگرداند و دست به سینه نشست.

#پارت\_۴۱۱

#طومار

– این آدم از مدلش و اخلاقش مشخصه اهل این نیست  
بخواد صرفا با یه دختر لاو بترکونه. مدلش این نیست.

خندیدم و پشت میزم نشستم.

– حالا کی گفته با من لاو ترکونده؟ بنده خدا اصلا من  
و با اون دوست پسرش یکی می دونه.

سری به معنای رد حرفم تکان داد.

– تو مردا رو نمی شناسی، اکثرا راحت نمی تونن از  
حسشون بگن. با رفتار نشون می دن و رفتار این بابا  
هم که داد می زنه.

نمی خواستم الکی امیدوار شوم، بنابراین سرم را با  
وارد کردن عناوین جدید در سیستم گرم کردم و حانیه  
خودش را جلو کشید.

– می خوای یه طوری به گوشش برسونی خواستگار  
داری؟ شاید یه حرکتی کرد.

ناامید تماشایش کردم. از نوع نگاهم خنده اش گرفت و  
سری تکان داد که یعنی چه؟

– بدم میاد از این حرکتا، از این لوس بازی که الکی  
من خواستگار دارم که پسره به خودش بیاد؟ می خوام  
نیاد... پسری که دنبال کاتالیزوره تا از حسش بگه به  
چه درد من می خوره؟ بعد هم من اصلا فکر نمی کنم  
این حس دوطرفه باشه که تو داری این طور تند می  
ری جلو.

پنچر شده تکیه اش را دوباره به صندلی اش داد و لب  
زد.



- تو سرت و کردی زیر برف، نمی دونم چرا!

صادقانه، خیره به مانیتور مقابلم نجوا کردم.

- برای این که از امیدوار شدن الکی می ترسم.

در سکوت تماشا می کرد و من صفحه ی باز مقابلم را  
بستم، نفس عمیقی کشیدم و هردو دستم را زیر چانه به  
هم پیوند زدم و آرنج هایم را روی میز گذاشتم.

- بیا من تصور کنم دوسم داره، خیلی هم دوسم داره...  
که هرچی تا الان کرده خواسته همین و نشون بده و  
یهو... یهو بین این امیدا و رویاها، حقیقت طور دیگه  
ای بخوره توی صورتم. درد این که فکر کنم هیچ وقت  
دوسم نداشته خیلی کم تر از اینه که رویا بچینم و برم  
سمتش، بعد بفهمم سرابه!

ناراحت بود برای حال که آن طور تماشا می کرد.  
لبخندی زدم و کف هر دو دستم را روی میز کوبیدم.

#پارت\_۴۱۲

#طومار

– این طوری بغ نکن، من برام احساس خودم محترمه  
ولی فعلا کاری ازم برنمیاد. این آدم اگر حسش شبیه  
باشه باید به حرف بیاد... توی این مورد هیچ کمکی  
بهش نمی کنم. نه سعی می کنم تحریکش کنم نه چیز  
دیگه ای... این مسیر و باید خودش جلو بره.

بعد هم با مکثی ادامه دادم.

– البته اگر حسش شبیه من باشه!

اگر را کشیده گفتم و از جا بلند شدم تا برای هردویمان  
چای بریزم. حانیه کمی بعد رفت و من با تنها شدن در

محیط کتابفروشی ام... رفتم سراغ موسیقی همیشگی ام. بعد هم تکیه زده به چهارچوب در ایستادم و به خیابانی زل زدم که عبور و مرور ماشین هایش را دوست داشتم. امروز اصلاً نیامده بود. نگاهم سمت کفش فروشی چرخید و شلوغی نزدیک به عیدش.... چرا خودش نبود؟ موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و به خودم گفتم چه عیبی دارد زنگ بزنم و بپرسم چرا نیامدی. مگر رفیق ها این کار را نمی کردند؟ رفیق های معمولی... چشمانم سوخت. این روزها فشار زیادی رویم بود. کارهای خانه را برای راحتی عزیز تماماً خودم انجام می دادم، خوابم کم شده بود و همان چندساعت را هم چندین بار بینش می پریدم تا نفس های عزیز را چک کنم. به هیچ کس نگفته بودم اما از یک مشاور نوبت گرفته بودم. از این وابستگی بیمارگونه ام به عزیز ترسیده بودم و می خواستم کسی باشد تا کمک کند. خسته بودم و سعی می کردم این خستگی توی صورتم اثری نگذارد. حالا دیگر این یکی را طاقت نداشتم که بیایم کتابفروش و او مثل هرروز نیاید و نگوید یک چای به من می دهی؟ شماره اش را گرفتم و برگشتم سمت داخل! پشت میزم نشستم و منتظر ماندم جوابم را بدهد. بوق ها خوردند

و پاسخی برایم نبود. می خواستم قطع کنم که آخرین لحظه ها صدایش را شنیدم.

– سپیدار.

به جای سلامش بود؟ تلخندی زدم. من شبیه قصه ها آنی را نداشتم که بوق های اول جواب تلفنم را بدهد. دنیای واقعی همین بود؟ همین قدر پر از تضاد؟

– سلام، خوبی آزاد!

به کسی چیزی گفت و انگار از جایی دور شد. از جایی که شلوغ هم بود.

– ممنونم، تو خوبی؟ چیزی شده؟

– نه، فقط دیدم نیومدی... خواستم ببینم مشکلی نباشه.



مکثی کرد. اما وقتی به حرف آمد لحنش نرم تر شده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند

– مشکلی نیست. فقط درگیری کاری، امروز توی کارگاه مشکل داشتیم موندم حلش کنم.

#پارت\_۴۱۳

#طومار

لبخندی زدم.

– همون جایی که یه روز قول دادی من و می بری و نشونم می دی؟

قول عمل نکرده اش را به یادش آوردم. صدایش با خنده همراه شده بود.



– امشب می تونی یکم دیر برگردی خونه که به قولم  
برسم؟

به خاطر عزیز نمی توانستم. اما می شد کمی زودتر  
مغازه را ببندم. خیلی دلم می خواست در کنارش هم  
بگویم قولی که خودم یادت بندازم دیگر ارزشی ندارد  
آقای کفش فروش!

– نه ولی می شه یکم زودتر تعطیل کنم.

راضی جواب داد.

– خوبه، منم شیفتشون تموم شه میام دنبالت تک زدم  
بیا بیرون.

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم. همان لحظه  
مشتري ای آمد... با لبخند به استقبالش رفتم. لبخندی  
که تا قبل حرف زدن با او روی لب هایم نبود. این آدم  
با همه ی کم و کاستی هایش می توانست لبخند مهمان

[illegible]

## – این جاست؟

کلید را توی قفل در فلزی چرخاند و به جای جواب،  
در را برایم باز کرد. خودش جلوتر از من وارد شد و  
من نفس عمیقی کشیدم تا نگویم محض رضای خدا  
کمی رفتارهای مودبانه در رابطه با خانم ها را یاد  
بگیر. تنها پشت سرش رفتم و او با زدن کلید برقی،  
فضا را غرق نور کرد.

## – اینم کارگاه کوچیک ما!

خیلی هم کوچک نبود، محیط مربعی شکلی که با  
چنددستگاه و میز کار بلند پر شده بود و حالا بی  
کارگروهایش، زیاد هم چشم گیر به نظر نمی رسید.  
آرام جلو رفتم و توی هوای سردی که کارگاه را پر  
کرده بود خودم را بغل کردم.

- بوی چرم میاد!

به میزی که پوست های چرم رویش افتاده بود اشاره  
ای کرد و کاپشن پفکی مشکی رنگش را از تن بیرون  
کشید.

#پارت\_۴۱۴

#طومار

شهر گفتگو

- کفشای ما این جا تولید می شن. البته رفته رفته  
تعدادکارگرا داره کم تر می شه... باید دید تا کی می  
شه توی بازار دووم بیاریم.

– اینا قالبین؟

به چیزهایی که شبیه پا بودند اشاره کرده بودم. نزدیک شد و یکیشان را برداشت.

– آره، با اینا قالب می زنن و می رن زیر دستگاه پرس تا چرم برش بخوره. بهشون می گن الگوی کفش!

به بوت های مشکی خودش اشاره ای کردم.

– از کارای خودتونه؟

سرش خم شد تا بفهمد از چه حرف می زنم و رسید به کفش هایش! لبخندی روی لب داشت.

– آره، خدایی کیفیتش بالاست. نه برای این که کار خودمونه این طور بگما، خیلی حساسیم. مثلاً اون چرما رو ببین... پیرم درمیاد تا بهترینش و بخرم. بهترین طراح و چندساله داریم باهاش کار می کنیم. کارگرمون همه از کاربلدان. برش و دوختشون حرف نداره. درز کفش یه ذره هم باز نمی شه.

دقیق تماشایش کردم. چقدر با عشق درباره ی کارش حرف می زد. مشخص بود برای یک خروجی باکیفیت چقدر زحمت می کشید. هم خودش و هم آدم هایی که برایش کار می کردند. بی توجه به این نگاه زیادی خیره ام، به یک پای چوبی که روی میز متصل بود اشاره کرد.

– بعد از این که کفش و قسمتای مختلفش و سرهم می کنن روی این پا می کشنش. این طوری قالب خودش و می گیره و زیره راحت بهش وصل می شه. می خوای ببینی؟



سری تکان دادم. آستین هایش را تا زرد و خیلی فرزند،  
چرم های دوخته شده ای که آماده ی کار بودند را  
برداشتند. چقدر با دقت و مهارت کارش را جلو می  
برد. رویه ی دوخته شده ی کفش را توی آن پای  
چوبی قرار داد. کشیدش تا محکم شود و قالب بگیرد.  
زیره را هم به آن متصل کرد و کفش را داخل یک  
چیز تونل مانند قرار داد.

– این تونل حرارتیه، باعث می شه کفش چسبش  
خشک بشه. البته ما دوردوزی هم می کنیم تهش...  
همین طوری الکی کفش و وارد بازار نمی کنیم که!  
ببین... همون یه تیکه چرم، چه قابل خوشگلی گرفت.  
برق طبیعیش و می بینی؟

به دست هایش زل زدم. حس می کردم قوی هستند،  
قوی و زحمت کش! نگاهم، سکوتم و آن طور مسخ  
شدنم توجهش را جلب کرد که آرام سمتم چرخید.

– چی شد؟

#پارت\_۴۱۵

#طومار

لبخندی زدم. خیلی خیلی زیر سلطه ی حس هایم قرار گرفته و خسته بودم.

- هیچی، این جا رو دوست دارم.

با عشق به در و دیوار کارگاه زل زد. انگار از این که این نقطه ی مشترک را داشتیم خوشش آمده بود.

- این جا، این بوی چرم... اون صدایی که وقتی کارگرا دارن کار می کنن توی گوش آدمه، اون خروجیایی که می شنن توی جعبه... همه فوق العادن.

بعد به دست هایش زل زد. همان هایی که توجه من را هم جلب کرده بودند.

– قشنگ نیست که آدم با دستاش بتونه یه چیزی بسازه؟ به نظرم این حس خیلی عیارش بالاست. این که تو سازنده باشی... تو و دستات!

نفس کشیدم... عمیق و ممتد! شور و شوقش وقت تعریف از این حرفه، تماشایی بود.

– بعضی وقتا خودمم طراحی می کنم.

نمی دانستم، هیچ وقت از این با من حرف نزده بودم. صدای از ته چاه درآمد ام، پر بود از شگفتی!

– واقعا؟

نگاهم نمی کرد. فقط نگاهش به در و دیوار کارگاهش می چرخید. تکیه اش را هم داده بود به میز کار!

- خیلی کم. چندباری واسه مامان طرح زدم. دادم اوسا سفارشی ساخته برایش، یه بارم روز مادر خودم برایش ساختم. با دستای خودم... شب موندم کارگاه درستش کردم. با یه کیف ست!

تک خندی هم پشت بند حرفش روی لبش نشست.

- برق نگاهش خستگی از تنم دور کرد.

کاش من را می دید، من را با آن نگاه پر حرف و برق، منی که داشتم با تمنای چشمانم صدایش می کردم و منی که چقدر به او افتخار می کردم. سرش را پایین انداخت، هردو دستش را باز کرد و به میز کار چسباند. یک پایش را گذاشت جلوی پای دیگرش و نجوا کرد.

– یه روزی هم واسه تو می دوزم. با چرم  
مصنوعی... که بدتم نیاد!

پلکی زدم، سرش را بالا آورد، همان لحظه یک قطره  
سر خورد روی گونه ام که نگاهش را بهت زده کرد و  
من شرمنده خندیدم.

– ببخشید... فقط...

#پارت\_۴۱۶  
#طومار

در سکوت داشت تماشا می کرد، دنبال دلیلی که  
باعث ریختن آن قطره اشک شده بود.

– من بهت افتخار می کنم.

ناباورانه پرسید.



– به من؟

سری تکان دادم. جلو رفتم و کاش آزاد انقدر از مرحله پرت نبود. کاش می فهمید این لرز بی امان توی صدا از کجا می آید و هیچ کس.. یک دوست معمولی را این طور نگاه نمی کند که من می کردم. کاش می فهمید صدای ضربان قلبم را کل این دیوارها شنیده اند جز خودش. شنیده بودم صدای مورچه ها آن قدر از فرکانس صدای انسان بالاتر بود که شنیده نمی شد. حالا فکر می کردم قلب من صدایی با فرکانس بالاتر از شنوایی انسان های عادی داشت و گرنه نمی شد این ضرب را نشنید و نادیده گرفت.

– همیشه فکر می کردم ادمایی که درس نمی خونن آدم های شکست خورده ای هستند. همیشه تصورم این بود اگر تحصیلات بالایی نداشته باشی یعنی بازنده ای و حالا... آزادخان تو بردی.

هنوز نگاهش ناباوری داشت. به اطرافم اشاره ای  
کردم و یک بار چرخیدم. صدایم توی خلوتی سالن  
کارگاه پخش می شد.

- تو رفتی دنبال عشق و علاقه ای که داشتی. یکی  
علاقه ش درسه، یکی دوست داره کار کنه... تو شاید  
خیلی بدهی داشته باشی و خیلی جاها تا مرز  
ورشکستگی رفته باشی اما بردی آزاد! وقتی با عشق  
از شغلت حرف می زنی، از این که با دستات چیزی  
می سازی که چشمت برق می زنن، از این که دقیقا  
جایی هستی که باید یعنی بردی.

صدایم کرد... چقدر آرام!

شهر گفتگو

- سپیدار!

- چقدر بچه بودم که فکر می کردم موفقیت یعنی این  
که حتما تحصیلات بالا داشته باشی و دهننت پر باشه  
از کلمات قلمبه سلمبه! موفقیت یعنی این که آدما

راهشون و پیدا کنن. راه من درس خوندم بود و بعد  
رسیدن به شغلم، راه تو رها کردن درست و چسبیدن  
به شغلت!

لبخند محوی گوشه ی لبش نشست. پسر بازاری اما  
خوش قلبی که من دوستش داشتم و ساده با من رفتار  
می کرد.

– خب اگه این طوره، پس ما جفتمون بردیم.

#پارت\_۴۱۷

#طومار

با همان خیزی پلک هایم، خندیدم و سر تکان دادم.  
صدای خنده اش بلند تر شد. تکیه اش را از میز گرفت  
و لب زد.

– فقط دوتا برنده ی بی پولیم.

چرا حس کردم وقتی این جمله را گفتم که نگاهش به لبخندم بود؟ برد او... خنده ی من بود؟ خدایا... حتما دیوانه شده بودم.

[illegible]

pg. 1350@shahregoftegoo



خاطر فندقش... یکی را می خواست به خودش کمک کند. عزیز هم که کافی بود بلند شود تا صدای جیغ من و سودابه بلند شود. دستور دادنش اما به قوت خودش پا برجا بود و از لج این که با سخت گیری نمی گذاشتیم خودش بلند شود، هزار بار بیش تر به کارهایمان ایراد می گرفت. این میان من تصمیم گرفته بودم در کتابفروشی هم تغییراتی اعمال کنم که جای قفسه ها کمی تغییر کند و بتوانیم یک بخش جدید، برای بازی های فکری باز کنیم. همه ی این ها نتیجه اش شده بود خستگی مفرط من و کارهای بیش تر! حتی فرصت نکرده بودم برای خرید عید بروم. خریدی که برایم مهم بود و شور و نشاط عید را زودتر به وجودم انتقال می داد. دوسه باری خواستم برای خرید کیف و کفش به مغازه ی سمیعی ها بروم که آزاد خیلی جدی گفته بود صبوری کنم تا جنس های جدیدترشان برسد و خبرم کند. می گفت برای عید بارهای جدیدی دارند که حیف است از دستشان بدهم و همین من را سر جای خودم نگه داشته بودم.

شب ها که به خانه می رسیدم، قسمتی از کارهای خانه تکانی عزیز را انجام می دادم و وقت خواب، از شدت



خستگی نمی توانستم دیگر چندخطی کتاب بخوانم.  
سرم به بالش نرسیده می خوابیدم و روز بعد، بی هیچ  
هیجانی، شبیه روز قبل می گذشت. این میان تنها خبر  
قشنگی که به دستان رسیده بود این بود که پرهام و  
نگار قصد گرفتن جشنی دارند تاجنسیت کودکان را  
بفهمیم. این اداها را از شبکه های مجازی یاد گرفته  
بودند و می خواستند با حضور خانواده ها، یک کیک  
بگیرند و یک بادکنک که مشخص نبود تویش با چه  
کاغذرنگی هایی پر شده. این کار هم افتاده بود گردن  
من و نگار می گفت زحمتش با خودت، البته که قشنگ  
ترین زحمت دنیا بود برایم... برگه ی تعیین جنسیت را  
خودم از پزشکشان گرفته بودم، خود نگار و پرهام هم  
از

شهر گفتگو

#پارت\_۴۱۷

#طومار

چیزی خبر نداشتند و من بعد خروج از مطب دکتر، تا  
خود کتابفروشی آن برگه را توی مشتم نگه داشته

بودم. می خواستم آن جا بازش کنم و نتیجه را ببینم. رسیدنم به خیابان منتهی به کتابفروشی، گام هایم را تند کرد. باید مثل همیشه اول از کنار مغازه ی سمیعی ها می گذشتم، سر چرخاندم تا ببینمش اما... پاهایم از حرکت ایستادند. مرد مسنی توی مغازه ایستاده بود و صدای بلندش برای منی که نزدیک مغازه بودم غیرقابل تشخیص نبود. داشتند دعوا می کردند؟

– تا حالا چیزی خواستی بگم نه؟ کجا کم گذاشتم که شاگردت و با چک می فرستی دم خونم که بیا، بدهیت و آوردم پس بدم. مگه من به تو پول و قرض داده بودم پسر؟ تحت تأثیر حرفای مادرت خام شدی فکر کردی من دشمنتم؟

خودم را کنار کشیدم تا دیده نشوم. زیر سایه بان بالای کتابفروشی ایستادم. همین دور شدنم از مغازه دیگر اجازه نمی داد حرف هایشان را بشنوم اما حالا فهمیده بودم مرد داخل حجره، پدر آزاد، حاج آقا سمیعی بزرگ است. نگاهم به ماکسیمای مشکی رنگ جلوی مغازه افتاد، حتما ماشین او بود... نمی دانستم چرا با

همان کاغذ مچاله شده توی دستانم ایستاده بودم آن جا و  
وارد کتابفروشی نمی شدم. حدود پانزده دقیقه بعد...  
مرد با صورتی سرخ از خشم مغازه را ترک کرد و  
من تا با ماشین کامل دور نشد، از زیر سایه بان خارج  
نشدم. بعد اما سرم را کشیدم سمت مغازه و ازادی که  
نشسته بود روی صندلی و سرش بین دستانش بود. پس  
حامد را کجا فرستاده بودند؟ یک بار دیگر نگاهم سمت  
مسیر رفتن ماشین چرخید و بعد... با همان کاغذ تاشده  
ی توی دستانم، آرام به سمت کفش فروشی رفتم. در  
را باز کردم و با حس حضور کسی سرش را بلند  
کرد. من را که دید... فقط در سکوت تماشايم کرد و  
من آرام لب گزیدم. چقدر بی پناه به نظر می رسید  
آزادخان سمیعی!

– دیدم رد شدی! شهر گفتگو

پس دیده بود من را... خجالت کشیدم و او آهسته  
چشمانش را بست.

– تابلو رو بچرخون.

کاری که خواست کردم، علامت بسته می باشد حالا سمت بیرون بود و ما دونفر توی مغازه. نمی دانستم باید چه بگویم، پوزخندی زد و نجوا کرد.

– شبیه بودیم؟

باور می کرد یا نه، حتی به ظاهر مرد نگاه هم نکرده بودم. آزاد فقط شبیه خودش بود. من نمی توانستم مثل پژمان فکر کنم که چون پدرش دوزن دارد، او هم شبیه او می شود. من این مرد را شکل دیگری شناخته بودم. حالا اگر کل دنیا می گفتند ساده دلم هم عیبی نداشت.

– چرا هیچی نمی گی؟

من در جایگاهی نبودم برایش از پدرش بگویم. ولی می توانستم با شادی خودم شادش کنم. لبخندی زدم و مشتم را جلویش باز کردم. با کرختی به آن کاغذ نگاه کرد و من نجوا کردم.



– این یه رازه، که فعلا فقط قراره من و تو بدونیمش!

#پارت\_۴۱۸

#طومار

غریبانه تر تماشایم کرد. خندیدم با این که اصلا خنده  
ام نمی آمد.

– این تو، توی همین کاغذ... جنسیت بچه ی پرهام و  
نگارمون نوشته شده. حتی خودشونم نمی دونن.  
دکترشون که بهم داد، تا همین جا حتی خودمم بازش  
نکردم. می خواستم توی کتابفروشی بازش کنم. حالا  
اما این جا بازش کنیم؟ با هم؟



عجیب تر نگاهم کرد، داشت توی سرش می گفت این دختر چه می گوید؟ نشستم کنارش، کاغذ هنوز باز نشده بین ما بود.

– برادرزاده و خواهرزاده ی من، دارن مادر پدر می شن و این قشنگ ترین اتفاقیه که این روزا می تونست برای خانواده ی ما بیفته.

کاغذ را بین دستانش گرفت و زیر و رویش کرد، باید بازش می کرد اما قبلش با آن صدایی که حس غروب جمعه را به دلم می ریخت نجوا کرد.

– امیدوارم پدر و مادر خوبی باشن.

سخت نبود حدس این که چرا این آرزو را کرده بود. لبخندم کمرنگ شد و او کاغذ را گشود. چهره ی غرق اندوهش ناگهانی باز شد و خنده ای محو گوشه ی پلک هایش را چین انداخت. وقتی سرش سمت برگشت عمق آن غم کم شده بود.

– امیدوارم این دخترخانم، قدر تو شیرین باشه!

این یعنی... نگاهم سمت برگه چرخید، رویش نوشته بودند دختر و من با دیدنش از جا پریدم. جیغ آرام باعث شد این بار با صدا بخندد و انگار نه انگار لحظاتی قبل چه حالی داشت. یک بار دور خودم چرخیدم و دست جلوی دهانم گذاشتم. نفسم از هیجان بالا نمی آمد. از ته قلبم آرزو داشتم بچه در عین سلامت بودن دختر شود. اصلا یک دختر با موهای دوگوشی بسته، با پیراهن توری، با ناخن های لاک زده و آن کفش های بندی سفید و جوراب های توری... خدایا دلم برایش از همین حالا ضعف می رفت. آخ که وقتی پرهام بغلش می کرد حتما دیدنی می شد. دخترپرست بود این خواهرزاده ی من!

– قشنگ تر از اینم مگه هست؟

در جواب سوال هیجان زده ام فقط لبخند تحویل داد.  
شوقم، شوق او شده بود.

– وای فکر کن، برایش پیراهنای مختلف بخریم... با  
این جوراب شلواری های رنگی.... آخ خدا، گل سر  
بزنی روی موهایش! من می خورمش....

نفس عمیقی کشید. کاغذ را سمت گرفت و نجوا کرد.

#پارت\_۴۱۹

#طومار

– کی تو رو بخوره وقتی این طور هیجان زده ای؟

استپ ضربان قلبم، همراه شد با بهت نگاهم درون  
چشمان مردی که انگار تازه فهمیده بود چه گفته، چون

بلافاصله سرش را خاراند و رویش را برگرداند تا  
فضا را عادی جلوه بدهد. از دهانش پریده بود؟

– بهشون می خوای بگی؟ @shahregoftegoo

چه ناشیانه هم بحث را عوض می کرد. سرخ شده  
بودم و گونه هایم شده بودند انار شب یلدا! نفس عمیقی  
کشیدم و هیجانم همه و همه، ریختند توی ریتم قلبی که  
داشت سینه ام را پاره می کرد.

– نه، جشن می گیرن. بعد از این بادکنا که توش کاغذ  
رنگی می ریزن براشون درست می کنم، پر کاغذ  
صورتی... می ترکونن و می فهمن.

آن حرف از یادش رفته بود که دوباره عمیق نگاهم  
کرد و سوالی پرسید.

– این قرتی بازیا دیگه چیه!

– یه هیجان برای این که لحظه ای که مادر پدر می  
فهمن بچه چیه، کنار عزیزانشون ثبت بشه.

سری تکان داد.

– توی اینستاگرام دیدم البته...

از اشتباه در آوردنش. دوباره نشستم کنارش و لبخند  
روی لب هایم برگشت. آخ خدا که این دختر برکت بود  
برای خانه ی ما!

– نه انقدر مفصل و تجملاتی، ما فقط قراره دور هم  
جمع شیم. یه بادکنک درست کنیم و یه کیک. همین...  
خودمونم فیلم می گیریم.

سری تاب داد. صورتم را جلو کشیدم تا چشمان فراری  
اش را ببینم.



– رازدار باشیا!

خندید، توانسته بودم از خاطرش ببرم آن چه بین اون و پدرش گذشته بود را! از این نظر راضی بودم. چشمکی زد و عمیق نگاهم کرد.

– راز دار تو هستم مسکن!

انگار قلبم را نیش زدند که آن طور از جایش پرید. این بار بی تعارف نجوا کرد.

– اون طوری نگام نکن، مسکنی دیگه، با رازت نمی اومدی، تا چندروز برزخ بودم از بحثی که باهаш داشتم.

#پارت\_۴۲۰

#طومار

پدرش را می گفت؟ من را هم می گفت... من و رازم  
را! گفته بودم دختر برکت است و حالا به چشم دیده  
بودم که فندق جانمان، چطور خوش قدم بود بین من و  
او! به من گفته بود مسکن! آرامش می کردم انگار و  
این خیلی قشنگ بود!

– همیشه باهاش بحث داری؟

نمی دانم چرا پرسیدم، من می خواستم از آن حال  
درش بیاورم نه دوباره پرتابش کنم توی همان چاله،  
سرش را پایین انداخت و لب زد.

– نه، همیشه سعیم اینه احترامش و حفظ کنم. این  
شغل، این علاقه... اینا رو از حاجی دارم! ولی از یه  
جایی به بعد گفتم باید روی پای خودم بمونم، ازش پول  
نگیرم... اون شب که اومد بدهی هام و داد، زخم انگار  
زدن به تنم. دلم نمی خواست پیش اون زن و دخترش

بگه، رفتم بدهی پسر م و دادم. دلم نمی خواست هیچ وقت عین لکه ی ننگ ازم توی اون خونه یاد بشه.

اولین باری بود انقدر مفصل از آن زن دوم و دختری که به خواهری قبولش نداشت حرف می زد. متأثر نجوا کردم.

– هیچ وقت نتونستی ببخشیش؟

نگاهم کرد، توی جواب دادن مکث کرده بود و دوباره آن چین های خنده ی قشنگ دور چشمانش از بین رفته بودند. یک قرن طول کشید انگار تا بخواهد لب بزند.

– من... برای رویا باید هم پسر می بودم، هم شوهری که نداشت. محبتی رو می کردم که وظیفه ی کس دیگه ای بود. با دوستان بیرون نمی رفتم که رویا حس تنهایی نکنه، وقتی فکر می کنم تمام شبایی که رویا لباس رنگی می پوشید و از من می پرسید بهم میاد و منتظر بود من بگم خیلی قشنگ شدی، تا اون حس

حقارتی که با کار حاجی به جونس ریخته بودن و  
کمرنگ کنه، اون داشته توی اون خونه به زن و بچه  
ی دیگش محبت می کرده ازش متنفر می شم. در عین  
حال... من هرچی دارم از اون دارم. رویا رو ول کرد  
اما من و نه! برای این که خودم و توی بازار پیدا کنم  
کمکم کرد، دستم و خیلی جاها گرفت و من نمی  
دونستم باید دوسش داشته باشم یا نه. فقط می دونستم  
که باید احترامش و نگه دارم و هیچ وقت شبیهش نشم.

برای غم صدایش، روح شروع به گریستن کرد.  
تماشایش کردم و او، سر به زیر انداخت... دست  
هایش را به هم پیوند زد. سکوت کرد و من هم در  
سکوت به غم مردی چشم دوختم که کلماتش بوی خون  
می دادند. خونی که توی دهانش مزه مزه می کرد تا  
حقارت کار پدرش را روی شانه های خودش نکشد و  
با چندجمله به من بفهماند، بخشیدن آدم ها... هیچ وقت  
به آن راحتی که توی فیلم و کتاب ها نشان می دادند  
نبود. مگر می شد این زخم را بخشید... مگر می شد  
این تعارض بین دوست داشتن و نداشتن را نادیده  
گرفت. مگر می



#پارت\_۴۲۱

#طومار

شد این مردی که همیشه محکم بود و حالا پلک هایش  
می لرزید را دید و به او حق نداد؟ کف دستش را روی  
صورتش کشید، چندبار و در نهایت سعی کرد بخندد و  
دوباره نگاهم کند.

– حالا، این دختر کوچولو به دنیا بیاد، به تو باید چی  
بگه؟ خاله یا عمه!

تلاش می کرد دوباره خوب شود. به کمکش رفتم و  
باز خندیدم، باز هم اما دلم نمی خواست بخندم.

– مامان باباش که نگفتن بهم خاله و عمه، اینم نگه...  
بگه سپیدار! سپیدار قشنگه نه؟



پلکی زد، انگار مژه هایش کشیده شدند روی پوست تن  
من، با پلک زدنی انسان مگر می توانست کسی را  
نوازش کند؟

- سپیدار خیلی قشنگه!

پر از ایهام بود جمله اش. نفسم گرفت از این که داشتم  
دلم را قل و زنجیر می کردم از باور نکردن این  
قشنگی ها! من آدم امیدوار شدن و به مقصد نرسیدن  
نبودم. زمین می خوردم... بد زمین می خوردم. همان  
لحظه دلم به حال خودم سوخت!

- امروز... این که اومدی این جا، این که من و توی  
رازت شریک کردی باعث شد توی یه تصمیم مصمم  
تر بشم.

سنگین از بار حس هایم پرسیدم.

- توی چه تصمیمی؟

بلند شد، جلویم ایستاد و خندید.

- پس فردا بار جدید می رسه، برای دیدن کفشا صدات می کنم.

بحث را باز ناشیانه عوض کرده بود. اخمی کردم ساختگی! برای این که به رویش بیاورم این شاخه به آن شاخه پریدنش دق مرگم می کرد. بعد هم برخاستم.

- باشه، برم؟

دم و بازدمش... قفسه ی سینه اش را تکان داد.

- برای راز قشنگ ارزوی سلامتی دارم.

راز قشنگمان، فندق شده بود یک راز صورتی و قشنگ بین ما! خندیدم و سرم را کج کردم.

– مرسی آقای سمیعی!

#پارت\_۴۲۲

#طومار

– برو حاج خانم، برو یکم به کارت برس که با این  
ساعت مغازه باز کردن و زود رفتن به جایی نمی  
رسیا!

حاج خانم گفتنش خنده ام را عمیق تر کرد. رفتم سمت  
در، تابلو را چرخانم و بعد با شیطننت سمتش چرخیدم.

– من رفتم، این تابلو رو هم چرخوندم... شما هم با  
چرخوندن این تابلو دم عیدی چیزی کاسب نمی شی.  
دل بده به کار حاج آقا!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&  
&&&&&&&&&&&&&&

A decorative background featuring faint, repeating floral or damask motifs arranged diagonally across the page.

جشن تعیین جنسیت توی خانه ی ما گرفته می شد.  
نگار و پرهام اعتقاد داشتند توی خانه ای که با هم  
بزرگ شده بودند و بهترین لحظات خانوده آن جا رقم  
خورده بود بفهمند کودکشان چه جنسیتی دارد. کیکی  
که سفارش داده بودم را توی یخچال گذاشته بودم و  
بادکنک ها را آماده بالای شاه نشین خانه قرار داده  
بودم. همه ی اهل خانه جمع شده بودند تا این شادی را  
کنار هم جشن بگیریم و من تنها کسی بودم که از  
محتویات آن بادکنک ها و رنگ داخل کیک باخبر



بود. نگار با وسواس توربانی دور سرش پیچیده بود که حجابش باشد و دور گردنش نیفتد. می گفت از وقتی فندق آمده، نفسش می گیرد دور گردنش چیزی باشد و پرهام با شور به این حالت هایش لبخند می زد. عزیز زیر لب مرتب برایشان صلوات می فرستاد و من دوربین فیلمبرداری قدیمی مان را به نوا داده بودم تا همه ی صحنه ها را ضبط کند. همه بودند و برای شروع جشن کوچکمان، منتظر پژمان بودیم که تلفن حرف زدنش تمامی نداشت. بار آخر که سپهر صدایش کرد با غر داخل شد و ژست طلبکارها را گرفت.

– انقدر که صدام کردید نفهمیدم چی گفتم، عمو قربون اون نخود بره، یکم دیگه صبر می کردید می اومدم دیگه!

شهر گفتگو

همه به طلبکاری اش اعتراض کردند و او خندان جلو آمد.

– خب اومدم، بترکونید دلمون آب شد.



جیغم به هوا رفت وقتی این جمله را گفت.

- چی چی بترکونید؟ باید هرکس بگه نظرش چیه.

#پارت\_۴۲۳

#طومار

صدای اعتراض ها بلند شد و من بدون عقب نشینی  
سراغ عزیز رفتم. نشستم کنارش و صورت نرمش را  
بوسیدم.

- اول عزیز جونم بگه!

- هرچی بود سلامت باشه، شبیه تو هم نشه!

جمع خندیدند، حتی خودم! دستم را روی سینه ام  
گذاشتم.

– مرسی که انقدر دوسم داری.

سودابه اشک ذوقش را آرام پاک کرد و با نگاهی به  
پرهام و نگار نجوا کرد.

– من می دونم دل پسرم برای یه دختر می ره، حسم  
می گه دختره.

همسر سعید به حرف آمد.

– ولی حالتای نگار شبیه بارداری های خودم نیست،  
من حس می کنم پسره!

هرکس داشت نظرش را می گفت که من با دیدن  
پژمان چشمانم گرد شد. خودش را رسانده بود به پشت  
پرهام و نگار و یک سوزن به دست داشت تا بادکنک  
ها را بترکاند. قبل از این که جیغ بزنم و بقیه را مطلع

کنم، جنس خرابش کار خودش را کرد و با صدای بلند  
ترکیدن بادکنک و همزمان ریختن هزاران خرده کاغذ  
صورتی روی سر پرهام و نگار شوکه شده، همه با  
ترس و جیغ چرخیدند.

- خب، فسقل عمو دختره ظاهرا... الهی قربونت برم  
عزیز، امیدوارم دعای بگیره شکل خاله سپیدار نشه.

این جمله بهت جمع از صدای ترکیدن بادکنک را  
شکاند، پرهام تازه انگار فهمیده بود چه شده دست  
روی صورتش گذاشت. اشکش درآمده بود پدر  
احساساتی ما و نگار مات و مبهوت به تکه های  
ترکیده ی بادکنک زل زده بود. نگاهی یک آن بالا آمد  
و آرام پرسید.

شهر گفتگو

- دختره؟

با لبخندی بغض آلود سر تکان دادم. او هم گریه اش  
گرفت و حالا همه بغض داشتند. بغضی از شادی و

هیجان... همه جلو رفتند برای گفتن تبریک و همسر سودابه، خیلی جدی داشت پژمان را مواخذه می کرد. همه انقدر خوشحال شده بودند یادشان رفته بود پژمان را بابت به هم خوردن سورپرایز تنبیه کنند جز خودم... خودم که همان طور، بین بالا کشیدن آب بینی ام که از سر بغض راه افتاده بود به سمتش رفتم و سوزنی که رها کرده بود روی میز را برداشتم. یکی از بادکنک های تزئینی را بین دستانم گرفتم و از پشت، کنار گوشش که رسیدم ترکاندمش. بالا پریدنش... انقدر با ترس همراه بود که همه را به خنده انداخت و بعدش منی بودم که داشتم از خانه و پله ها می دویدم سمت حیاط... تا پژمانی که قرار بود عموی شیطان فندق ما

شهر گفتگو

#پارت\_۴۲۴

#طومار

شود، دستش به من نرسد. صدای خنده ها... کل خانه را پر کرده بود، صدایی که می گفت این خانواده کنار هم، پشت هم و حامی هم نفس می کشند.

– وایستا با زبون خوش سپید!

حین دویدن فریاد کشیدم. @shahregoftegoo

– تقصیر خودت بود بادکنک و زود ترکوندی.

می دویدیم و صدای سودابه از ایوان می آمد.

– ولش کن بچم و پژمان! تو چرا انقدر چموشی؟

بعدش هم صدای سعید که بلند بلند بین خنده می گفت.

– عزیز کاش دعا می کردی حین این که بچه شبیه  
سپیدار نشه، به عموش هم نره! این نوه ی من گناه  
داره مثل این دوتا بشه!



ایستادن ناگهانی هردونفرمان و دیدن چهره های  
آویزانی که بعد حرف های سعید به خود گرفتیم، باعث  
شد همه ی آن هایی که آمده بودند روی ایوان بخندند.  
حتی خودمان... پرهام و نگار روی ایوان نبودند.  
هردویشان انگار به این خلوت نیاز داشتند تا باور کنند  
حالا دیگر کم مانده صدای دخترکی از گوشت و خون  
خودشان بپیچد بین این دیوارها. دخترکی که آن ها،  
مسئول زندگی اش بودند و خدا سنگین ترین لقب  
پر عشق هستی را به وجودشان ودیعه داده بود. لقبی پر  
مسئولیت و عشق... به نام پدر و مادر!

#پارت\_۴۲۵

#طومار

شهر گفتگو

- پایانش خوشه؟

با سوال زنی که بین قفسه ی رمان های ایرانی می  
گشت سرم چرخید، داشت به کتاب توی دستش اشاره

می کرد. با دیدن عنوان کتاب لبخندی زدم و صادقانه جواب دادم.

– نمی دونم، براتون خیلی مهمه؟

سری تکان داد و نزدیکم شد.

– حقیقتش انقدر توی زندگی اذیت می شم که دلم نخواه  
برای شخصیتای خیالی یه قصه اشک بریزم.

به کتاب اشاره ای کردم، حرفم... از اعتقاد سرچشمه داشت.

شهر گفتگو

– اما اونم یه زندگیه.

گیج و گنگ نگاهم کرد. سعی کردم واضح تر حرف بزنم.

- اون کتاب و شخصیتاش یه زندگی دارن، این زندگی ممکنه به هر دلیلی توی آخرین صفحات اون کتاب خوب تموم نشه اما بهر حال به یه مقصدی می رسه. مهم اینه چطور توی ذهنمون اون قصه رو ادامه بدیم، واقع بینانه یا رویایی؟

خندید. کتاب را روی میز گذاشت و کارتتش را درآورد.

- چی بگم والا.

پاکت خرید را برداشتم و کتابش را بعد فاکتور کردن تویش قرار دادم. لحنم آرام بود.

- فقط بهش فکر کنید، این که از اول می پرسید خوشه یا نه... یعنی برای یه نویسنده شرط می ذارید و می گید هرچی خواستی بنویس، اما تهش دلخواه من باشه. خب این که دیگه تخیل نیست... یه چیز سفارشی می شه که شما دنبالشید. زندگی که خط کشی شده نیست.

پاکتش را برداشت و رمز کارتتش را گفت، حین وارد کردن اعداد جوابم را هم داد.

– بهش فکر می کنم.

با خنده بدرقه اش کردم و هنوز روی صندلی ننشسته بودیم که حامد وارد کتابفروشی شد. لبخند روی لب هایش انرژی زیادی به آدم ها می داد.

– خانم کرمانی، آقا گفتن جنسای جدید اومده...

پاک یادم رفته بود که آزاد نوید امروز را برای رسیدن کفش های جدید داده بود. تشکری کردم و گفتم می آیم، او اما به جای رفتن سمت مغازه از جهت مخالف حرکت کرد و ابروی من از تعجب بالا پرید. کمی به

#پارت\_۴۲۶

#طومار

کارهایم سامان دادم و بعد بدون پایین کشیده کرکره، فقط در را قفل کردم و به سمت کفش فروشی راه افتادم. آرم مغازه بسته است خورده بود پشت شیشه و من با رسیدن به در، چند تقه ای رویش زدم تا آزاد متوجهم شود. اشاره کرد وارد شوم و همین کار را هم کردم.

– چرا بسته پس؟

جلو آمد. قفل در را پیچاند و من حیرت زده به رفتارش نگاه کردم. برای توجیه حرکتش لب زد.

– راحت کفش رو ببین دیگه. این طوری بهتر نیست؟

سعی کردم توجیهش را قبول کنم و به ردیف کارتن های چیده شده ی روی زمین چشم بدوزم. چه اشفته بازاری شده بود این جا! صدایم آرام بود.



– مدلا رو نچیدی؟

سری بالا انداخت. ابرویم بالا پرید و خودش سمت اولین جعبه رفت. بازش کردم و با گرفتن کتونی سفید و یاسی رنگ سمت نجوا کرد.

– چطور؟

خندیدم.

– خوشگله.

به صندلی های چوبی روبروی آینه ی قدی اشاره ای کرد.

– بشین پا بزن، سائزت چند بود؟

نشستم. لبخندم کمی شیطننت آمیز بود.

– سی و هشت، قبلا هم این جا کفش پرو کردم...  
یادت نمونده؟

به شکل بامزه ای نگاهم کرد.

– روی حافظه ی آقایون واقعا نباید حساب کرد.

این که به خودشان گل می زد برایم جالب بود. واقعا هم همین بود. به عنوان دختری که بین چندبرادر بزرگ تر رشد کرده بود خوب می دانستم آن ها توی حفظیات بعضی چیزها چقدر ضعیفند. به خصوص تاریخ های مناسبت ها. رفت سراغ موبایلش، موزیکی را گذاشت و با کفش به سمت آمد. لحنش کمی طعنه آمیز بود.

– ان شالله موزیک باب پسندتونه؟

#پارت\_۴۲۷

#طومار

– کاملاً، این که سلیقتون بهتر شده قابل تقدیر آقای سمیعی.

شیرین زبانی ام باعث خنده اش شد، من هم خندیدم و کفشم را درآوردم که او آمد و همان لحظه نشست مقابلم. حرکتش به حدی بهت زده ام کرد که سریع انگشتانم پایم را جمع کردم و لبخندم بین صورتم گم شد.

– خودم می پوشم. شهر گفتگو

با کمی مکث، مچ پایم را گرفت تا فراری اش ندهم. خون به صورتم هجوم آورد و نفسم برای ثانیه ای حبس شد. چشم پری ها روشن!

- با جوراب میونه ای نداری نه؟ باید پاهات و همه ببینن؟

صدایم از شدت بهت، خجالت و یک حس غریبی گرفته بود.

- توی کتونی که کسی نمی بینه. صندل نبود که...

نفس عمیقی کشید. بندهای کتانی ای که خودش به پایم کرده بود را بست و از جا بلند شد. راه را برای دیدن خودم توی آینه باز کرد و نجوا کرد.

- تا مدل بعدی رو میارم، پاخورش و ببین.

من توی آینه هرچیزی را می دیدم جز پاخور کفش. مثلاً روحم را می دیدم خم شده و دارد به منچ پایم نگاه می کند، یا حتی حواسم پی اوپی بود که سراغ جعبه های دیگر رفته بود و تصویرش توی آینه منعکس می شد. پایم را بازی دادم، انگار که قلبم را سوار تاب

کرده بودم که آن طور هیجان زده جیغ می کشید و در عین حال، داشتم از خجالت می سوختم.

- چگونه؟

- بد نیست.

دوباره نشستم و باز او خم شد. کفش بعدی، یک کالج صورتی بود. حتی از من نمی پرسید چه رنگی می خواهی. خواستم این بار لااقل مانعش شوم که اجازه نداد. فقط قبل این که کالج را سمت پایم بیاورد، به ناخن های لاک زده ام چشم دوخت و نفس عمیقی کشید.

- اینم قشنگه ها...

منظورش به کالج یا پای من بود را نمی دانم اما دیگر اگر می خواستم هم نمی توانستم تمرکزی روی انتخاب



کفش داشته باشم. گر گرفته بودم و کف دست هایم شده بودند تکه ای یخ! از درون سوزان، از بیرون منجمد.

#پارت\_۴۲۸

#طومار

– بذار یه مدل دیگه بیارم.

برخاست، من اما همان جا نشستم و نفس عمیقی با چشم های بسته کشیدم. این بار برگشتنش طول کشید اما کفشی توی دستانش بود که نگاهم را محو خودش کرد. کفش از روکش چرم ساخته شده بود، یک بند چسبی رویش می خورد و بیش تر به کفش های ونسی شباهت داشت. وقتی این بار جلویم زانو زد، من هیچ تلاشی برای جلوگیری از کارهایش نکردم. فقط داشتم نگاهش می کردم و صدایش را می شنیدم.

– دیشب نشستم کلی توی اینترنت سرچ کردم که توی رشته ی کتابداری چه ادمایی موفق بودن. بعد اسم یه زن و دیدم به اسم نوش آفرین انصاری... با خودم گفتم سپیدارم با این همه علاقه اگر توی کارش جدی جلو بره، ممکنه یه روز اسمش به عنوان یکی از مفاخر این رشته بره روی سایتا؟ برات خوشحال شدم... حتی از تصورشم برات خوشحال شدم.

لبخندم رقیق بود و خیس! نمی دانستم چرا امروز این طور منقلب شده مقابلش نشسته ام. کفش را از پایم درآورده بود اما کفش جدید را هنوز به سمت پایم نیاورده بود. فقط زانو زده جلویم داشت نگاهم می کرد.

شهر گفتگو

– تو اون زن و می شناسی؟

نفسی گرفتم. یادم رفته بود حتی نفس کشیدم چگونه است. تمام ارگان های بدنم در یک حالت پر از رخوتی فرو رفته بودند، حتی صدایم!

– ایشون استاد دانشگاه و پژوهشگر رشته ی ما هستن،  
عضو هیئت علمی کتابداری دانشگاه تهران، رئیس  
کتابخانه ی دانشکده ی ادبیات دانشگاه تهران، دبیر  
شورای کتاب کودک و مدرس کارگاه های کتابداری  
بودن و هستن. نمی دونم این و توی اون سرچ اینترنتی  
خوندی یا نه، ولی ایشون یه دوره ای می رفتن  
بیمارستان روانی، برای اعضای اون جا کتاب می  
خوندن. کلی از کتابخونه های روستایی هم دستور  
ساختشون و ایشون دادن. توی آغاز کار فرهنگنامه ی  
کودک و نوجوان هم خیلی موثر بودن. من... بعید می  
دونم حتی ذره ای بتونم شبیهشون بشم.

آرام اما با اطمینان لب زد.

– تو همین حالشم یه آدم حسابی هستی، منی که اصلا  
نمی دونستم این رشته چیه... مدت هاست دارم راجع  
بهش می خونم.

سرم با لبخندی شرم زده پایین افتاد. نگاهم هنوز پی آن  
ونس مشکی چرم بود. دوستش داشتم... رد نگاهم را  
گرفت و با لبخندی کفش را یک بار بالا انداخت و  
دوباره توی دستانش فرود آورد.

– حالا نوبت اینه...

#پارت\_۴۲۹

#طومار

مچم را گرفت. انگشتانم باز جمع شدند، شبیه دلم... این  
حرکت را دید و لبخند محوی روی لب هایش نشست.

– این و خودم ساختمش. با دستای خودم!

شوک برم داشت. قبل از پاکردن کفش سر بلند کرد و  
لب زد.



– یه ساینز بزرگ تر، اشتباه ساینز پات یادم مونده بود.  
ولی کفی بندازی حل می شه ها.

هم خنده توی دلم نشسته بود و هم بغض. برای من...  
کفش ساخته بود؟ هنوز خیره اش بودم، وقتی داشت  
کفش را وارد پایم می کرد نجوا کرد.

– همسر این خانم انصاری، استاد زبان و ادبیات  
فارسی بوده.

به کجا می خواست برسد؟ قلبم را حسش نمی کردم.  
کاش پری ها بودند تا توی گوشم بزنند و بگویند درگیر  
سراب نشو. کفش به پایم نشست، همیشه توی قصه ی  
سیندرلا خوانده بودم که کفشی که دقیقا ساینز پای  
سیندرلا بود باعث نجاتش شد. آن قصه را دوست  
نداشتم، از آن همه ضعف پرنسس ها برای رسیدن یک  
شاهزاده برای نجاتشان لذت نمی بردم. این بار قصه



برعکس برای من پیش آمده بود. کفشی که اندازه ام نبود... همانی بود که انگار من می خواستمش.

- برای تو مهمه همسرت قدر خودت سواد داشته باشه؟

بی حواس، محو کفش توی پایم که به خاطر کوتاهی شلوار خوب جلوه ای داشت لب زدم.

- چی؟

- با من ازدواج می کنی سپیدار؟

کلام محکم، قاطع و ناگهانی اش... سرم را از روی کفش بلند کرد. هنوز نشسته بود مقابلم و مچ پایم بین دستانش بود. نگاهم می کرد با قاطعیتی که بین آن عرق های ریز روی پیشانی اش تضاد عجیبی ساخته بود. از من چه پرسیده بود؟ برات مهمه همسرت قدر خودت سواد داشته باشه؟ با من ازدواج می کنی سپیدار؟ بهت، بیخ گلویم نشست و صدایم را بلعید.

نگاهم... نگاهش... خدایا چه گفته بود؟ صدای موسیقی  
انتخابی اش که مرتب تکرار می شد، حالا توی جان  
گوش هایم می پیچید و فریاد می زد. انگار داشت  
چشمانش، همان موسیقی را برایم می خواند. همان  
موسیقی... همان صدا... خدایا!

یکی و دارم کنارم که حالم بد باشه سرم و روی شونه  
ش بذارم.

یکی و دارم که شده پروبالم، شده همه کس و کارم...  
تنها چیزی که دارم اونه

مثل خودمه دیوونه

لم دلم و می دونه

از چشمام همه حرفامو می خونه

هوام و داره همه جا کنارمه، تو همه حال بدیام اونه که  
با منه

همیشه پشتمه، همیشه همراهمه، همه ی دار و ندار این  
آدمه!

پایان طومار پنجم، به یاد استاد نوش آفرین انصاری...

#پارت\_۴۳۰

#طومار

طومار ششم به نام استاد { علی اکبر جانا }

کلید را در قفل در چرخاندم. صدای اذان مغرب، از بلندگوی مسجد محله به گوشم می رسید. تن سستم را از دالان عبور دادم و با دیدن حیاط خانه که به خاطر نور ایوان، توی این تاریک و روشن غروب زیباتر به نظر می رسید ایستادم. کیفم سر خورد از روی شانه ام و نگاهم آنی سمت آسمان کشیده شد. آسمانی که داشت تاریکی را بغل می گرفت و رنگش دم به دم تیره تر می شد. صدای اذان توی حیاط هم واضح به گوش می رسید. خودم را رساندم به حوض، خم شدم... دستم را خواستم سمت آب ببرم که با دیدن تصویر ماتی از خودم در آن... دستم نرسیده متوقف شد. کمی بعد،

همان دست بالا آمد، نشست روی گونه هایم و با  
لمسشان چشمانم بسته شدند.

" با من ازدواج می کنی "

انگشتانم این بار بی مکث توی حوض فرو رفتند و  
مشتی به صورتم پاشیدند. نفسم از سردی آب گرفت و  
دهانم باز شد تا بتوانم دمی بگیرم. چشمانم توی آبی که  
حالا موج بود هم برقش مشخص بود. سنگینی  
نگاهشان را حس می کردم، پری ها را می گویم. توی  
آب حوض هم تصویرشان افتاده بود. از کفش فروشی  
که بیرون آمده بودم، توی کتابفروشی که رسیدم و  
پشت میز، قلب وحشی ام را لمس کردم از نگاهم تا ته  
قضیه را خوانده بودند. بعد هم وقتی داشتم زودتر از  
همیشه کتابفروشی را می بستم باروبندیل جمع کرده  
بودند تا از شهر پریان بیرون بزنند. می خواستند با  
من باشند... می دانستند به آن ها نیاز دارم.

سرم سمت خانه چرخید. چراغ ها روشن بودند. کیف  
را روی شانه ام صاف کردم و با همان صورت خیس



پله ها را بالا رفتم. آرام تر از همیشه... آرام تر از هر وقتی که توی زندگی ام سپری اش کرده بودم. عزیز توی هال خانه نبود. صدای الله اکبرش من را کشاند تا دم اتاقش و دیدم قامتش را بسته برای نماز. کیفم را این بار کامل رها کردم و چندثانیه تکیه زده به چهارچوب به نماز خواندن نشسته اش چشم دوختم. به خاطر وضعیتش نشسته نماز می خواند و دلم ریش می شد برای این کهولت سنی که تازه انگار داشت به چشمم می آمد. خم شده بود به عنوان رکوع که بالاخره پاهایم را حرکت دادم. رفتم و آرام نشستم نزدیک جانمازش. رفت به سجده و من با همان صدایی که نمی دانستم حتی چطور می شد تعریفش کرد تا حس هایش را نشان داد نجوا کردم.

– ازم خواستگاری کرد عزیز! گفتگو

توی سجده ماند. خندیدم و بغض کردم، خودم هم حالم را نمی فهمیدم.



- می دونی از کی حرف می زنم مگه نه؟ خودت  
فهمیده بودی...

هنوز توی سجده بود. بغض چربید به خنده ام! پشت  
دستم را روی صورتم کشیدم و به سمت قاب عکس  
بابا نگاه کردم.

#پارت\_۴۳۱

#طومار

- برام کفش دوخته بود عزیز.

از سجده بلند نمی شد چرا؟ این بار... برعکس بار قبل  
زور خنده ام بیش تر به آن بغض رسید.

- بی چشم و رو نیستم که این طوری جلوت حرف می  
زنما... گوشت با منه عزیز؟ یکم بیش تر توی اون  
سجده می مونی تا حرفم و بزnm؟

توی آن حالت ماند. نبرد، نبرد بین غم و شادی بود.  
بین بغض و خنده... یک بار آن می برد و بار دیگر،  
این یکی! صدایم لرزید.

- حالم یه حال عجیبه که نمی دونم چمه. هم خوشحالم  
هم یه عالمه بغض دارم.

جا به جا شدم، تکیه ام را دادم به پشتی سرخ و عزیز  
توی سجده پذیرای حرف هایم شد. چشمانم سرخ بودند  
و لبخندم... شبیه پیغام دوستی اسفند برای فرودین بود،  
سبز و زنده!

- ازم پرسید برام مهمه شوهرم درس خونده باشه یا  
نه.

دلم می خواست جلو بروم و چادرش را بو کنم.

- مهم بودا اما دیگه نیست. دوست داشتن این طوریه عزیز؟

صورتم را از آن قطره ای که ریخت روی گونه ام پاک کردم و خنده ام عمیق تر شد.

- همین طوری که یه عالمه برای خودت اولویت داری و یکی میاد همه رو به هم می ریزه بعد تو خوشحالم هستی؟

لبخندم کمرنگ شد، دلم ریخت!

- مثل خودم محبت بابا ندیده عزیز. راستی اگر الان بابانعمت الله بود، برام می خوند به کس کسونس نمی دم؟

انگار بین تبی که نبود هذیان می گفتم.

- این شعر و فقط باباها باید بخونن انگار تا دل دخترا  
ضعف بره.

قاب عکس بابا داشت نگاهم می کرد. چشمانم پر شد و  
لب هایم ر عشه گرفتند.

- نگی چقدر بی حیاست که ذوق داره از درخواست  
ازدواج یه پسر... توی دلم یه قیل و قالیه نگفتی. این  
ادم و خودم و دلم خواهانش بودیم، پرویی نیست جلوت  
این طوری بگم عزیز... نگی توی دلت پروویه که  
نیست. تو مامانمی، باید به تو بگم. شبیه نوه هات بهت  
گفتم عزیز ولی اصلش اینه مامانمی. محرم رازمی...  
پشت و پناهمی، همونی که از بچگی تا همین حالا دلم  
پوکیده از این که یه روز صبح پا شم و ببینم نفس

#پارت\_۴۳۲

#طومار

نمی کشی. همونی که شبا پا می شدم نفسات و چک  
می کردم وقتی مریض بودی... من پیش تو از این  
حرفا نزنم کجا بزنم؟ پیش کی بزنم؟ ها عزیز؟

با الله اکبری از سجده برخاست. چشمانش سرخ بود  
وقتی دوباره به سجده رفت. پیش خودم گفتم شاید با این  
کار خواست بگوید گوشم با توست... بگو زنگوله پای  
تابوت خانه ام!

- می خوام حرف دلم و به تو بزنم عزیز. می خوام  
بگم دلم خواسته این پسرو... با این حال توی همون دلم  
بلواست. می جوشه، سر می ره، یخ می کنه... هرچی  
بگی توش داره اتفاق می افته. بهم که گفت با من  
ازدواج می کنی شوک شدم عزیز. فکر کن رفتم پیشش  
کفش عیدم و بخرما. نه قربون صدقه رفت، نه از این  
حرفای عجیب و غریب زد... هیچی و هیچی، یهو فقط  
زل زد توی چشمم و گفت با من ازدواج می کنی؟



لبخندی ترد و نازک نشست گوشه ی لب هایم. هنوز  
چشمانم خیس بود.

– حس می کردم خوابم عزیز. ازش پرسیدم چی؟ تخس  
و همچین به قول خودت سرتق دوباره پرسید زخم می  
شی؟

چشمانم را با خجالت بستم. به بعدش که فکر می کردم  
دلم می خواست خودم را توی زیرزمین خانه، بین بوی  
ترشی ها و حرکت خرنده ها حبس کنم.

– عزیز... می دونم دعوام می کنی ولی، ولی یهو از  
دهنم پرید باشه. به خدا از شوک بود. نه که نخوام بگم  
بله ولی انقدری باید شعورم می رسید بگم باید با  
بزرگ ترم حرف بزنی.

بادم خوابید. یادآوری اش حس عجیبی داشت.

- ولی به جای همه ی اینا یهو گفتم باشه. چشماش که برق زد تازه فهمیدم چی شده عزیز. فقط با سرعت کفش و از پام درآوردم و کتونی های خودم و پوشیدم.

سرم را به دیوار چسباندم. آب بینی ام را که با گریه راه افتاده بود بالا کشیدم و خنده ای سبک بال تا مرز چشم هایم لشکرکشی کرد.

- دست و پاچلفتی شده بودم، یعنی فهمید که منم دوستش دارم عزیز؟ رفتارم خیلی ضایع بود؟ وقتی اون طور با قفل در درگیر بودم تا برم بیرون به خودش اومد، اومد گفت بذار قبل شکستن در من کمک کنم. وای عزیز... همه چیش خوبه ها، این رک بودنش خیلی مزخرفه. قشنگ به روی آدم میاره.

دلم سوخت واسه ی سجده ی طولانی عزیز. نالان لب زدم.

– قفل و باز کرد و مثل فشنگ در رفتم. صدای خنده  
هاش اما پشت سرم بلند شده بود. نیومد سراغم تا وقتی  
دیگه خودم نتونستم کتابفروشی رو تاب بیارم و  
برگشتم.

#پارت\_۴۳۳

#طومار

با یادآوری چیزی سریع خودم را از آن حالت تکیه  
زده به جلو کشیدم.

– می گم در قفل بود فکر بد نکنی عزیز؟ گفت بیا  
کفشا رو ببین. در و می بندم مشتری نیاد... به روح  
بابا حد و مرز می شناسه.

روح بابا دوباره بغضم را پررنگ کرد. سرم را سمت  
بالا کشیدم تا اشک از چشمم نریزد و لب زدم.

- فکر کنم خیلی باید خفن باشه آدم این وقتا باباش  
باشه، نه عزیز؟

سریع کف هردو دستم را روی صورتم کشیدم و  
چهارزانو نشستم. سعی کردم باز بخندم.

- خدا شما رو برام حفظ کنه. من که ناشکری نمی  
کنم، حتما بابا از اون دنیا حواسش به ما هست.

بالاخره عزیز از سجده برخاست. مشغول خواندن  
تشهد با چشمان سرخش شد و من دوباره مغلوب شدم  
در برابر بغضم. وقتی می گفتم حالم، حال عجیبی بود  
اغراق نمی کردم. گیجی ام تمامی نداشت.

- ولی عزیز ذوق نکردم برای شوهر کردنا... ذوق  
کردم چون...



مکثی کردم، تشهد عزیز به سلام ختم شده بود. داشت نمازش را تمام می کرد و من باید زودتر حرفم را می زدم.

– این حس خیلی قشنگه عزیز، این که اونی که دوستش داری هم تو رو دوست داشته باشه. ذوقم برای درک این حس. فکر کنم این قشنگ ترین دلبری خدا برای بنده هاش بود. عشق و می گما... باهام موافق نیستی؟

سلام نمازش را هم داد، دستانش روی ران پایش تکان خوردند و من سرم را جلو بردم. گذاشتم روی پایش و طوری بین پرهای چادرش صورتم را پنهان کردم که نبیند چطور گریه ام گرفته. که چقدر گیج و عجیب شده احوالم. که چقدر از همین صبح تا حالا، پری ها با سنگینی نگاهشان سبکم کرده اند و چطور عین یک نوار هی نحوه ی درخواستش را مرور کرده بودم و تهش رسیده بودم به مظلومیت مردی که چندجفت کفش اولش آورد تا خودش را پیدا کند و با کفش اصلی که جاماند توی مغازه اش، درخواستش را بگوید. که چقدر سنگین پرسید برایم مهم است همسرم تحصیلات



شہر گفتگو

#طومار

pg. 1407@shahregoftegoo

بچه ها سرزده، وقتی تازه من سر روی پای عزیز آرام گرفته بودم آمده بودند. وقتی می رفتم در را باز کنم نگاهم بالا نمی آمد تا روی صورت عزیز بنشیند. حتی یادم نبود به او چه گفته بودم فقط می دانستم حالا خیلی سبک تر و آرام تر بودم. انقدر که اگر می شد پاهایم از زمین فاصله می گرفتند و من را تا آسمان اوج می دادند. توی قاب در که سه نوه ی ارشد خانواده را تماشا می کردم تا پله ها را بالا بیایند لبخند از روی لب هایم کنده نمی شد. لبخندی که شبیه باران بود بعد از یک ظهر گرم آفتابی و جان می داد به زمین داغ برهوت شده ی قلبم. اولین نفر پڑمان بود که پله ها را بالا آمد و حین از پا درآوردن کفش هایش آهسته پرسید.

– گریه کردی؟ شهر گفتگو

نفس عمیقی کشیدم و بازویش را گرفتم تا داخل بیاید.

– نه جون دل خاله، خوش اومدید.

مشکوک نگاهم کرد اما با دیدن عزیز و چادر نمازش  
که داشت به استقبالشان می آمد لبخند زد و جلو رفت تا  
او را بغل کند. نگار و پرهام به خاطر فندق عزیزشان  
پله ها را آرام بالا می آمدند و من از تصور دیدن  
نوزادی توی دست آن ها دلم گرم می شد.

– دورتون بگردم که انقدر مامان بابای خوشگلی  
هستیدا.

هردویشان را بوسیدم و اجازه دادم وارد شوند. خانه از  
آن سکوت درآمده بود با آمدنشان. خوشحال سمت  
آشپزخانه رفتم تا برای غذای شام تدارکی ببینم.  
زودپزی که صبح قرمه سبزی را تویش گذاشته بودم  
هنوز روی اجاق بود و زیرش خاموش. خورشت به  
قدر کافی بود و باید برنج خیس می کردم. کارهایم را  
کردم و با سینی چای بهشان ملحق شدم. نگار خواست  
برای کمک بلند شود که مانع شدم و اجازه اش را  
ندادم.

– بشین تو! چه بی خبر؟

نگاه پرهام با محبت رویم نشست.

– دلمون تنگ شده بود.

– قربون دلتون.

#پارت\_۴۳۵

#طومار

خدانکنه ای گفت و صدای زنگ تلفن نگاهمان را  
سمت شرق خانه کشاند. عزیز برخاست و حین  
انداختن تسبیح سمتش رفت و من راحت تر نشستم.  
پژمان در سکوت مشغول نگاه کردنم بود.

– چیه خاله؟ چرا این طوری چشمت و زوم من  
کردی؟



– چشات سرخه.

پرهام و نگار هم دقیق شدند و من نفس عمیقی برای حفظ آرامش از دست سماجت این بشر کشیدم. هنوز جواب نداده بودم که پرسید.

– اصلا تو چرا الان خونه ای؟ ما گفتیم برسیم تو هنوز نیومدی، وقتی میای ببینی این جاییم خوشحال می شی.

نگار پادرمیانی کرد.

– چیکارش داری پڑمان، بازجویی می کنه مگه؟

پرهام خم شد تا لیوان چایش را بردارد و جدی زمزمه کرد.

– منم حس می کنم یه چیزите سپید.



خندیدم. خنده هایم حقیقتی ترین بودند.

- یه تشر خاله ای می خواید تا بشینید سرجاتون؟ خوبم بابا...

نگار خندید و من به آن شکم کوچکی که کمی نما پیدا کرده بود چشم دوختم. رد نگاهم را که گرفت خنده اش عمیق تر شد و دل من را بیش تر آب کرد. اصلا عشق به خواهرزاده و برادرزاده چرا انقدر عجیب و غریب بود؟

- عزیز با کی انقدر طولانی صحبت می کنه؟

شانه ای به نشانه ی ندانستن بالا انداختم و به مدل موهای جدید پژمان اشاره ای کردم.

- چقدر بهت میاد دردت به جونم.

پرهام اعتراض کرد.

– انقدر قربون صدقه هات چرا تن لرزونه؟ یعنی این مدلت دقیقاً شکل مامانه.

خندیدم. راست می گفت، من هم مثل سودابه قربان صدقه می رفتم. پژمان کیف از تعریفم برایم قیافه ای گرفت که خنده ی پرهام و نگار را هم بلند کرد. عزیز که برگشت، نگاهمان سمتش چرخید. صورتش فکری بود و جدی. پرهام کمکش کرد بنشیند و لب زد.

شهر گفتگو

#پارت\_۴۳۶

#طومار

– تو تلفنات انقدر طولانی نمی شد عزیز، کی بود؟

سر عزیز بالا آمد، نگاهش توی چشمان من نشست و انگار تا ته قصه را خواندم که قلبم گرم شد و لبخندم محو! دوست داشتم خودم را توی همان پشته‌ی که به آن تکیه زده بودم پنهان کنم.

– رویاخانم.

پرهام سوالی نگاهش کرد و عزیز نفس عمیقی کشید. چادر نمازش را انداخت روی شانه اش و تسبیحش را روی زمین گذاشت.

– منظورم خانم سمیعیه!

پرهام ابرویش بالا رفت، پژمان سرش سمت من چرخید و نگار هم مثل او رفتار کرد. کف دستم خیس شد از عرقی که به جانش نشست. عزیز باز نفسی گرفت و با لبخندی محو و سنگین نجوا کرد.

– باید زنگ بزنم مامان باباهاتون دعوتشون کنم.

- برای چی عزیز؟

عزیز به جای جواب مستقیم به پرهام، من را تماشا کرد. خودم را از بس به پشتی فشار داده بودم کمر درد گرفته بودم. آن یک قطره عرق سمج روی تیره ی کمرم هم نور علی نور بود.

- برای سپیدار می خوان بیان خواستگاری!

سر پرهام به سرعت سمت من چرخید، دوست داشتم از نگاهم همه ی آن قربان صدقه های تن لرزه آور را بخواند و ببیند که چقدر متأسفم که زودتر از عزیز، خودم او را مطلع نکرده ام. نگاه همه شان جاخورده بود جز پژمان. پژمانی که چای نیم خورده اش را روی سینی برگرداند و خیلی سنگین، یک طوری که انگار بغض دارد لب زد.

- مبارک باشه خاله!

دلم ترکید از خاله گفتنش و بعد آن بلند شدن پرسرعتش  
و رفتنش سمت حیاط. نگار با لبخندی که تازه از دست  
بهت نجات پیدا کرده بود سمتم چرخید و دستان یخم را  
گرفت.

- دورت بگردم خب.

لبخندی به رویش زدم و دوباره سرم سمت پرهام  
چرخید. نگاهش... بغضم گرفت دوباره! پسرهای  
سودابه برای من همیشه حسابشان با همه فرق داشت.  
دوست، پشت و پناه، همه چیز من بودند و این که  
پرهام آن طور و پژمان آن طور گرفته نگاهم می  
کردند دلم را دار می زد. وقتی او هم برخاست، سر  
عزیز هم به سمتش چرخید و پرهام فقط دستی روی  
سرش کشید و نجوا کرد.

طومار ۲:

#پارت\_۴۳۷



## #طومار

– من یکم شوکه شدم، برم ببینم پژمان کجا رفت.

مسیر رفتنشان را نگاه کردم و نگار انگشتانم را فشرد  
تا دست از خیرگی سمت ایوان بردارم.

– می دونی چقدر روت حساسن، دلشون می گیره  
بخوان خاله شون و عروس کنن. ناراحت نشیا!

عزیز هم به حرف آمد.

– بذار یکم اروم شن بعد برو باهاشون حرف بزن. از  
بچگی حرف هم و بهتر از همه فهمیدید. الانم خودت  
می تونی این مدلشون و درست کنی، اینا از الان این  
قیافه رو میان، روز عروسیت می خوان لابد مجلس

عزا بگیرن. من برم یه زنگ بزnm به خان داداشات و  
سودابه، دلخور می شن دیر بفهمن.  
عزیز که رفت، من حیران ماندم و نگار.

- چرا بهم نگفتی؟

نگاهم بالا آمد.

- همین امروز بهم گفتم. اصلا فکر نمی کردم انقدر  
زود هم اقدام کنه، هرچند با اون باشه ای که من گفتم  
قطعا فهمید چقدر مشتاقم زود گفت زنگ بزنه مامانش.

نگاه نگار سوالی شد و من برایش همه چیز را گفتم.  
خنده اش به حدی زیاد بود که گوشه ی چشمانش را نم  
گرفته بود. باورش نمی شد انقدر ناشیانه رفتار کرده  
باشم. وقتی بالاخره آرام گرفت صورتم را بوسید و من  
را به خودش فشرد.

– آخ تو عروس شی... آخ عمه!

حس کردم او هم بغض کرده بود. می دانستم همیشه از دواج من همه را زیادی احساسی می کند. با توجه به رابطه ام با خواهر برادرها این را همیشه تصور کرده بودم. این که روزی که من می روم، چشمشان گریان باشد اما این که از همان اول بسم الله بغض کنند برایم عجیب بود.

– من الان به مو بندم نگار، تو بغض نکن تورو خدا دیگه.

سعی کرد خودش را کنترل کند.

– یه جورایی انگار هیچ کدوم دوست نداریم تو رو با کسی سهیم شیم.

جلوی فوران احساساتم را گرفتم. من هم وا می دادم این خانه را سیل برمی داشت. هنوز خودم از کار

ناگهانی آزاد گیج بودم و این گنجی را هم دوست داشتم.

– تو به نظرت این پسر برای زندگی مناسبه نگار؟

#پارت\_۴۳۸

#طومار

بهت زده و خندان نگاهم کرد و من چدی شانه بالا انداختم.

– واقعا می پرسم؟ ببین آدمی که نشون نداده بود دوسم داره، یهو این طور میاد ازم خواستگاری می کنه، اصلا نرماله؟ من می ترسم یهو همه کاراش انقدر تند و یهویی باشه. مثلاً یهویی یه روز بیاد بگه تو داری مادر می شی.

نگار توان حرف زدن را از دست داده بود. خنده هایش، خنده ای روی لب های من هم نشاند. چشمان هردویمان اما هنوز خیس و نمدار بود.

– سپیدار، اون و تو باید بهش بگی... مگه می شه مرد بگه تو داری مادر می شی؟

تازه متوجه شدم چقدر احمقانه حرف زده ام. سعی کردم صدای خنده ام به گوش عزیز و پسر ها نرسد.

– ولی نرمال نیست. واقعا نیست.

نفسی گرفت تا خنده اش را قورت بدهد.

– اونی که نرمال نیست تویی عمه، تویی که نفهمیدی این پسر گوشه چشمی بهت داره. مطمئنم یه جاهایی نشونت داده بوده، خودت و زدی به اون راه!



واقعا نشان داده بود؟ مثلا آن روز که گفت کی تو رو بخوره؟ یا آن آهنگ... خدایا آن آهنگ! چشمانم را محکم بستم و باز کردم. نگار هنوز داشت می خندید و من به گیرایی ضعیف خودم فکر می کردم. گیرایی ای که در مواردی خودم را بابت ضعفش مواخذه هم نمی کردم. اگر آن ها نشانه ای از علاقه بودند، بد بیان شده بودند. جز آن کی تورو بخوره که... چقدر بی ادب شدی سپیدار.

- ببینمت، تو خوبی؟

به نگار نگاه کردم.

- خوب، هیجان زده، ترسیده و مشوش.

انگار احوالم را می فهمید.

– حالت آشناست برام. روزایی که پرهام قرار بود بیاد خواستگاری هم یه شوقی داشتم با دلشوره! انگار همش می ترسیدم نشه، یا اگر شد... پشیمونی پشتش نباشه.

لب هایم را محکم به هم فشردم تا بابت همین حس هایی که می گفت دوباره بغضم نشکند. یک دل آشوبه ی قشنگ و پرتشویشی بود.

– به جای این حرفا برو اون دوتا پسر بچه ای که توی سرما نشستن و بیار تو. منم برم پیش عزیز.

#پارت\_۴۳۹

#طومار

باشه ای گفتم، او رفت اما من ماندم. نشسته وسط هالی که سینی چای با لیوان های نصفه نیمه اش بین گل قالی نشسته بود و جای خالی آدم های دور مخده ها به چشمم می آمد. سرم را بالا کشیدم، نور لوستر چشمم را زد و خنده ام را با آن خیسی چشم یکی کرد. دستان یخم را چسباندم به صورتم. عجب احوالی بود. شبیه

قصه ها نبود، مرزی نداشت انگار... همانی که توی کتاب ها برایش تغیین می کردند نبود. بی چهارچوب ترین حسی بود که نمی شد حتی محدوده ای برایش مشخص کرد. به قول نگار هم ترس داشت، هم نگرانی و هم شوق! وقتی بلند شدم و به سمت ایوان رفتم، سعی داشتم اشک توی چشمانم را پاک کنم. دیدنشان لبخندی خیس روی لب هایم نشانده. شانه به شانه ی هم روی تخت حیاط نشسته بودند و به روبرو نگاه می کردند. سرپایی هایم را پا زدم و از پله ها پایین رفتم. به نزدیک شدنم واکنشی نشان ندادند و من با همان خنده ی احساساتی شده، بینشان فاصله انداختم و خودم نشستم. درست طوری که بازوهایمان به هم دیگر بچسبد و در یک ردیف فشرده بنشینیم. نه لبخند زدند، نه حرفی! به نیم رخ هایشان زل زدم و بعد، همان لبخند را امتداد دادم تا چشمانم.

– یادتونه اول ابتدایی بودم توی کوچه یه موتور بهم زد؟

پژمان اخم کرد، پرهام اما سرش را چرخاند و نگاهم کرد. یاد آن خاطره باعث شد دستی روی زانویم بکشم. تا مدتی پایم تا بالای زانو توی گچ بودم.

– چقدر گریه کردید شما دوتا، بزرگم شده بودیدا نسبتاً ولی یادم نمی ره چطور اشک می ریختید و ترسیده بودید.

پژمان غد جواب داد.

– من سنی نداشتم. یازده دوازده سالم بود کلاً.

مثلاً می خواست بگوید بزرگ نشده بود که گریه اش درآمد. نگاهش کردم و به شوخی لب زدم.

– یعنی الان تصادف کنم، چون بزرگ شدی گریه نمی کنی؟



سرش را چرخاند سمتم. قربان اخم هایش می رفتم.

– دنبال درآوردن اشک منی؟

– نه فدای اون اخمات.

صدایش کمی بلند شد.

– خیالت تخت، من الان از تصور این که تو قراره عروس شی از این خونه بری هم داره گریه م درمیداد و لعنت می فرستم به روح اونی که می گه مرد نباید گریه کنه، دیگه نیاز نیست به تصادف کردن!

بعد جلوی نگاه ناباور من چشمانش پر شد و از من رو برگرداند.

طومار ۲:

#پارت\_۴۴۰



## #طومار

– من و ببین سپید!

نگاهم به خاطر پژمان به سرخی می زد که سرم را  
چرخاندم سمت پرهام. لبخند روی لبش، قدر لحن  
پژمان دلم را آتش می زد. دستم را که گرفت، من را  
به خودش چسباند و شقیقه ام را بوسید.

– به ما توجه نکن، از سر علاقه و تعصب روت...  
گاهی حسود می شیم. اصلاً فعلاً خواستگاریه، معلوم  
نیست به کجا قراره برسه که این طور بغ کردی  
پژمان.

سر پژمان سمتان چرخید. مردم برای چشمانش.

– تو چقدر شوتی برادر من، نگاه چلچراغ شده ی این  
وزه رو نمی بینی یا خودت و زدی به کور بودن؟ دل  
خاله خانمون رفته، بدم رفته!

پرهام شوکه نگاهم کرد و من سرم را پایین انداختم.  
دلم می خواست همین حالا از دوطرف دهان آن پسری  
که لحظاتی قبل برای چشمانش قصد مرگ داشتم را  
پاره کنم. تمامش هم نمی کرد... حسود بی منطق  
دوست داشتنی من!

– این نیم وجب قد و بالا، خیلی زیرزیرکی و قبل تر  
از این خواستگاری دست دلش و داده به اون شازده.  
من دلم خوش بود اون یارو عقل کنه نیاد سراغش، که  
دیدم نه... خدا الحمدلله خوب در و تخته رو با هم چفت  
کرده. این اسمش خواستگاریه، تو تا روز عروسی  
برو. چشم به هم بزنی یارو میاد دست خاله خانمون و  
می گیره، من و تو هم باید بشینم نگاه کنیم که چطور  
از روی خون قربونی قراره ردش کنن و بره که  
بره...

همزمان هم نسبت به حرف هایش خجالت داشتم، هم  
عصبانیت، هم دل ضعه! خاله بودن عجیب ترین  
نسبت تاریخ بود به گمانم.

– آره سپیدار؟

نفس عمیقی کشیدم. باید با این دو پاره ی تن امشب همه چیز را حل می کردم و داخل می رفتم. برای همین هرچه شرم و حیا بود بقیه پیچ کردم و توی گنجی ی زیرزمین انداختم. لااقل الان به آن ها نیاز نداشتم.

– راست می گه.

پرهام وا رفته تماشايم كرد. به پژمان خواستم چشم غره بروم كه دلم نيامد. آخر هنوز نگاهش خيس بود.

– خب من دوشش داشتم.

پشت بندش هم سريع اضافه كردم.

– البته که نمی دونستم اونم دوسم داره، امروز تازه فهمیدم.

#پارت\_۴۴۱

#طومار

– بعد چطوری فهمیدی؟ بعد گفتن عزیز که نبود...  
چون عزیز خبر و داد همچین شوکه هم نشدی.

آخ پژمان! خیلی غلط کرده بودم که پیش مرگ چشمان  
خیسش شده بودم، باید می زدم و می کشتمش تا راحت  
شوم. با اخم سمتش چرخیدم و پرهام پرسوال را از یاد  
بردم.

– خودش بهم گفت.

– چی گفت؟

برای یک لحظه خنده ام گرفت. یاد بازی خودش به من گفت، در گوش من گفت افتادم. کافی بود بعدش همین را هم بگویم که گوش روی سرم نماند. خنده ام را خوردم و کمی آرام تر شده نجوا کردم.

– دیگه اونش به تو ربطی نداره خاله فداتشم.

نفس کشیدنش، عمیق بود و از روی حرص!

– غلط کرده مرتیکه اومده به تو گفته دوست داره، مگه تو خانواده نداری؟ باید اول اجازه می گرفت.

دست خودم نبود که طعنه زدم.

– تو هم پس غلط کردی رفتی با خواهر یارو دوست شدی بعد دلت و زد و لش کردی، اون خانواده نداشت؟ هرچیه این مردونگی بلده میاد پیشنهاد رسمی و شرعی و طبق عرف می ده. تو چی شازده؟



صدای پرهام نگذاشت جوابی بدهد، چون سر  
هردویمان را چرخاند.

@shahregoftegoo

– یه دقیقه عین خروس جنگی به هم نپرید.

با انگشت اشاره پژمان را نشان دادم. پرهام از سر  
بحث ما حتی یادش رفته بود دنباله ی تعجبش را  
بگیرد.

– تقصیر اینه، من و احساسی کرد و چهارتا قطره  
اشک ریخت، بعد بین داره بهم چی می گه.

با تکان دستش پژمان که دهان باز کرده بود حرفش را  
خورد، خیلی جدی نگاهمان کرد... اول پژمان را، بعد  
من را!

– تو واقعا دوشش داری؟

نفس کشیدم، زیرچشمی پژمان و اخم های درهمش را  
نگاه کردم و فقط سرتکان دادم. پرهام این بار آرام و  
تحت تأثیر جواب من زمزمه کرد.

– پس جدی جدی قراره عروس شی قربونت؟

#پارت\_۴۴۲

#طومار

باز احساسات نشست بیخ گلویم. مجدد سری تکان دادم  
و او نفس عمیقی کشید. چندثانیه طول کشید تا به  
خودش بیاید و بعدش آهسته خم شد، پیشانی ام را  
محکم بوسید و توی بغلش نگهم داشت.

– هرچی بشه، می دونی که دوتا خواهرزاده داری مثل  
شیر پشتتن؟

قربان شیرهای بی یال و کوپالم می رفتم صد بار!  
احساساتم حالا رسیده بود به مرز چشمانم. پرهام با  
همان حالت متأثر از احساسات، پژمان را خطاب قرار  
داد.

– چموشی نکن، زهرش نکن امشب و...

پژمان با اخم نگاهم کرد. از توی بغل پرهام با همان  
نگاه خیس تماشایش کردم که طاقت نیاورد و نفس  
عمیقی کشید. باز صدایش آن خش را بغل کرد.

– من برنمی تابم یکی بیاد، از ما بهش نزدیک تر شه.

پرهام با آرامش جوابش را داد. جوابش اما باعث خنده  
ی من شد.

– تو غلط می کنی برنمی تابی، مسخره بازی بسه!

خنده ام با آن چشمان خیس... نگاه پژمان را عمیق تر  
روی صورتم نشاند. خنده ای که باعث شد او هم جلو  
بیاید، دست دور شانه ی من و پرهام بیندازد و به این  
ترتیب سه تایی توی یک آغوش قرار بگیریم.

- ناکس چه جور می خنده و ته دلشم آب شده، خب  
آخه خنده و زهرمار.

دلم می خواست بگویم احترامم را به عنوان خاله نگه  
دار اما به جایش صدای خنده ام را با صدای خنده ی  
پرهام مخلوط کردم. به این آغوش تنگ چسبیدم و دلم  
مرد برای دست هایشان که یک زمانی کوچک بود و  
ضعیف و حالا... بزرگ شده بودند و قوی! آن قدر که  
این طور دلم برایشان بلرزد و فقط از خدا سلامتی شان  
را بخواهم. دلم هم کمی برای آزاد سوخت. با این دوتا  
بادیگارد، کارش خیلی خیلی سخت می شد! پسر ها از  
همین حالا او را دشمن شماره یک خودشان می  
دانستند.

همیشه فکر می کردم بعد از این که از آزاد ابراز  
علاقه بشنوم، همه چیز برایم راحت تر می شود. حالا  
اما شرایط طور دیگری چرخیده بود. توی خانه  
حکومت نظامی انگار برپا شده بود. عزیز گفته بود تا  
شب خواستگاری حق باز کردن کتابفروشی را نداری  
و اگر کارت مهم است، بگو حانیه جای تو چندروزی  
بایستد. رسماً زیر نظرش بودم تا خدای نکرده حتی  
تلفنی دل و قلوه ای رد و بدل نشود و تبدیل شده بود به  
گشت

## #پارت ۴۴۳

#طومار



ارشادی که توی دستشویی هم می خواستم بروم مراقبم  
 بود. دلم خون شده بود از این که دستور اتمام خانه  
 تکانی تا قبل شب خواستگاری را داده بود و از آن  
 طرف، برادرها هرشب می آمدند، زل می زدند به من  
 و طوری تماشایم می کردند انگار قرار است نفس های  
 آخرم را بکشم. سودابه هم شور ترین بخش ماجرا بود  
 که توی تمیز کردن هر قسمت خانه، یک بار نگاهم می  
 کرد و دوقطره اشک می ریخت و می گفت { الهی  
 برای جشن عروست این خونه رو برق بندازم، الهی  
 سفید بخت بشی، الهی... } الهی هایش تمامی نداشتند.  
 نگار از احوال خنده اش می گرفت. می گفت یک  
 عمری ته تغاری لوس خانه بودی، نفس هایمان را  
 وصل نفس هایت کردی و حالا به همه حق بده در عین  
 خوشحالی برای سروسامان گرفتنت دلشان هم بگیرد.  
 می گفت همه عادت داشتند هر وقت به خانه ی عزیز  
 پناه آوردند تو هم باشی و حالا فکر به این که روزی  
 برسد تو سر خانه ی خودت باشی و دور از ما اذیتمان  
 می کند. هرچه او می گفت، من دلم بیش تر برای آزاد  
 می سوخت. این خانواده دق می دادند او را. برادرها  
 که چنان تحقیقاتی راه انداخته بودند انگار نه انگار یک  
 آشنایی دوری این وسط حاکم است. دوشبی هم به

خاطر شرایط ازدواج پدرش توی خانه بحث بود. چقدر دلشان شور می زد و چقدر عزیز شبیه مرهم می آمد و نگرانی هایشان را کم می کرد.

روزهای عجیبی بود. انقدر عجیب که وقتی جلوی آینه با موهای خیس از دوش گرفتن ایستادم تا ببینم باید چه کنم و چطور برای شب آماده شوم، هنوز باورم نمی شد انقدر روی دور تند همه چیز جلو رفته. که دقیقا پنج روز پیش او از من درخواست ازدواج کرده بود و من پنج روز بود به جای خودم حانیه را می فرستادم دم کتابفروشی و زیر ذره بین عزیز نفس می کشیدم. انقدر همه چیز تند جلو رفته بود که فکر می کردم توی خواب گام برمی دارم. مگر می شد؟ علاقه ای که هیچ امیدی به تهش نداشتم در عرض پنج روز رسیده باشد به این نقطه؟ به این که من رنگ رژ لبم را انتخاب کنم و بترسم که دستم موقع آرایش چشم بلرزد؟ از این سرعت ترسیده بودم، هیجان زده بودم، خوشحالم بودم و در عین حال غمگین!

— عمه!

نوا بود که در را باز کرده بود و صدایم می کرد.  
سمتش چرخیدم و دستانم را برایش دراز کردم.

– جون عمه!

آمد توی آغوشم و کوتاه اجازه داد با بغل کردنش التیام  
پیدا کنم. وقتی رهایش کردم، بالاخره یادش آمد برای  
کاری آمده و احتمالاً خبررسانی ای!

– اهان، عزیز گفت بهت بگم اگر نمی خوای آبروت  
بره، خودت بیا پایین ظرف میوه رو بچین. می گفت  
عموسپهر گفته خودم میوه ها رو می چینم، بعد داره  
آش شله درست می کنه... یه چیز دیگه هم گفتا!

همان بخشی که سپهر برای درست کردن ظرف میوه  
پیش گام شده بود برای سخته کردنم کافی بود که  
دوباره به حرف آمد.

#پارت\_۴۴۴

#طومار

– آهان... گفت رژ پررنگم زن، دیگه پسره پسندیده،  
چشم سفید بازی قرار نیست دربیاری!

نالان به صورت نوا چشم دوختم که با معصومیتش لب  
زد.

– اشتباه گفتم یعنی حرفاش و؟

مطمئن بودم عزیز عین همین حرف ها را زده. سپهر  
که اصلا از وقتی یادم بود عاشق این بود توی کارهای  
خانه به عزیز کمک کند و یحتمل بخش چیدن میوه در  
همین راستا بود که دیگر همه ی خانه هم می دانستیم  
چه چیدمان عجیب و غریبی به کار می برد. آن رژ  
پررنگ زن هم که اگر عزیز نمی گفت به او شک  
می کردم. صورت مثل ماهش را بوسیدم و لب زدم.



– نه عمه درست گفتی، تو برو منم میام! فقط نوا...  
به گب تلگام شهر گفتگو بیبوند

نگاهم کرد. لبم را زیر دندان کشیدم و پوستش را کندم.  
@shahregoftegoo

– ببین می تونی به بهونه ی بازی عمو سپهر و از  
آشپزخونه بکشی بیرون؟

چشمانش برق زد.

– به یه شرط!

نگاهش کردم که خندید و لب زد.  
شهر گفتگو

– اون گوی شیشه ای که روی میزته و تکونش می دی  
برف میاد و بهم بدی.

نفس عمیقی کشیدم، به روی میز و آن گوی چشم  
دوختم و خسته از تنش های این پنج روز و استرس



های بی پایان و سرعت ترسناک روزگاری که ناگهانی  
داشت تغییر می کرد لب زدم.

– می گن حلالزاده به داییش می ره، دایی های تو که  
آدم درست حسابی هستن، به کی رفتی تو؟

– بابام همیشه می گه من شبیه بچگی های شمام!

عالی بود. پس احتمالا او تاوان باج هایی بود که در  
کودکی و نوجوانی از بقیه گرفته بودم. با سر به آن  
گوی اشاره کردم و او با ذوق سمتش دوید. وقتی برش  
داشت، بوسه ای هم برایم فرستاد و حین دویدن سمت  
در اتاق لب زد.

شهر گفتگو

– عمو سپهر با من عمه!

– نخوری زمین حالا!

صدایش دیگر نیامد. دوباره نگاهم سمت آینه چرخید که صدای پیامک موبایلم بلند شد و نگاهم را سمتش کشاند. با دیدن شماره، طوری سمتش خم شدم و برش داشتم که نزدیک بود زمین بخورم. متن پیام را که خواندم گل لبخندم جمع شدنی نبود.

" من تاحالا خواستگاری نرفتم، باید گل چی بخرم، از همین قرمزا؟ "

منظورش رز بود. توی این پنج روز فقط دوبار پیام داده بود. یک بار همان شب بود که نوشت، جدی جدی گفتی باشه؟ و یک بار فردایش که حانیه جای من رفت و او زنگ زد، من نتوانستم جواب بدهم و پیام فرستاد که این دیگر چه ظلمیست. وقتی گفتم این خواست عزیز بوده دیگر پیام نداد. اول فکر کردم ناراحت شده از افکار عزیز اما بعدش فکر کردم این بیش تر یک نوع احترام به خواست عزیز بود که ما واقعا تا آن شب دیگر ارتباط ویژه ای نداشته باشیم. در جواب پیامش نوشتم.

" به سلیقه ی خودت گل انتخاب کن، از کسی تقلب  
نگیر بابتش "

بعدش با یک آرامش خاطر بیش تر بلند شدم. دستی  
بین موهای نمدارم کشیدم و لباس انتخابی ام را از کمد  
بیرون کشیدم. جلوی تنم نگهش داشتم و توی آینه  
خودم را تکان دادم. انگار که دارم می رقصم و پری  
ها هم کنارم چرخیدند. چه دامن های رنگینی داشتند  
پری ها! چه تاجی روی سرشان بود و چه لبخندی  
روی لبشان!

#پارت\_۴۴۵

#طومار

لباسم را که پوشیدم و آرایشم را که کردم، توی آینه  
تصویر دختری را می دیدم با چشمانی برق افتاده از  
حسی که توی دلش می جوشید. پله ها را که پایین می  
رفتم، به برق نگاهم یک لبخند هم چسبانده بودم. مقصد  
اولم آشپزخانه بود برای سروسامان دادن به میوه ها!

سودابه اولین کسی بود که من را دید، قبل از این که  
باز بغض کند لب هایم جنبیدند.

– گریه نکنیا آجی!

جلو آمد، صورتم را بوسید و شالم را روی سرم مرتب  
کرد.

– من بگردم که انقدر خانم شدی، هر جور فکر می کنم  
دلم نمیاد انقدر زود بری خونه ی بخت.

خندیدم، عزیز با همان نگاه خیره اش داشت حرف  
هایش را می زد. برای این که جو احساسی به وجود  
آمده بینشان را بشکنم لب زدم.

– من میوه رو بچینم.



سودابه سری تکان داد و کنار رفت تا کارم را بکنم.  
عزیز هنوز داشت نگاهم می کرد. شالم را کمی شل  
کردم تا راه نفسم نگیرد و حین چیدن میوه ها، از  
پنجره به حیاط و بازی بچه ها با سپهر چشم دوختم.  
گربه ی مادر و بچه اش هم بعد مدت ها لش کرده  
بودند روی ایوان و هرزگاهی خمیازه می کشیدند.  
هوای اسفند، بهار را بغل کرده بود و با خودش از  
پنجره ی باز توی آشپزخانه می چرخاند. بدون نگاه  
مستقیم به عزیز، بین صدای جیغ و داد بچه ها که از  
پنجره شنیده می شد پرسیدم.

- چرا اون طوری نگام می کنی عزیز؟

با مکت به حرف آمد.  
شهر گفتگو

- به پدرت قول داده بودم به سروسامون برسونمت.  
دلم نمی خواست انقدر زود عروس شی. می خواستم  
درست و بخونی، به جایی بررسی، موفقیت هات و  
جشن بگیری، جوونیت و بکنی... می خواستم پیش  
بابات سرافکنده نباشم اون دنیا.



سودابه بغض آلود لب زد.

– مادر جان، شما پیش بابا برای هیچ کدوم از ما  
سرافکنده نیستی، سپیدارم ماشالله عاقله، ازدواج دست  
و پاش و نمی بنده، می ره دنبال هدفاش، موفقیت هاشم  
و زیر سایه ی شما جشن می گیریم.

عزیز نفس عمیقی کشید. تسبیح سبز بین دستانش  
فشرده می شد.

#پارت\_۴۴۶

#طومار

شهر گفتگو

– این بچه ست هنوز سودی، نگاش نکن این طور  
سرخاب سفیداب کرده و چشماش برق می زنه، هنوز  
بچه ست. هنوز گاهی شبا میاد پیش من می خوابه، از  
تنهایی می ترسه، سر به هواست... چطور راضی شم  
بره زیر بار مسئولیتای زندگی؟

سودابه هم به من نگاه کرد، منی که سیب سرخی که قرار بود توی ظرف بگذارم توی دستانم خشک شده بود.

– این انتخاب خودشه مادر، به نظرم به انتخابش اعتماد کنیم.

حرف سودابه باعث شد قدرشناسانه تماشایش کنم. عزیز نفس عمیقی کشید، از جا برخاست و لب زد.

– هرچی خیره، سپردم دست خدا!

بعد هم رفت تا توی شاه نشین، پیش برادرها که امشب بدون همسرانشان آمده بودند بنشیند. از نوه ها هم فقط نوا و ارسلان بودند که قول داده بودند وقت خواستگاری توی اتاق عزیز بمانند و بیرون نیایند. پرهام، نگار و پژمان هم به مصلحت بزرگ ترها لازم ندانستند در جلسه ی اول حضور داشته باشند.

رفتن عزیز را با نگاه دنبال کردم و نزدیک شدن  
سودابه سرم را چرخاند.

– ته دلت خالی شد؟

سیب را توی ظرف انداختم، نشستم پشت میز و لب  
زدم.

– همه می گن شوهر مگه چه گلی به سرت می زنه  
که انقدر مشتاقی، چندسال دیگه می فهمی چه اشتباهی  
کردی، که باید قدر جوونیت و می دونستی و انقدر  
زود خودت و پابند مسئولیت ها نمی کردی... اما خب  
آجی، برم پی دلم، کی تضمین می ده بازم این حس و  
یه روزی بتونم تجربه کنم؟

دست سودابه روی شانه ام نشست. گرفته نجوا کردم.

– از سر خامی و بچگی دلم نرفته به خدا که بگم تب  
تنده و زود عرق می کنه. از شناختنش رسیدم به این  
حال و روز. دختر چهارده ساله نیستم سر راه مدرسه

با یه چشمک دلم رفته باشه. اصلا این ادم هیچ کدوم  
از اخلاقاش شبیه ایده آل های من نیست، ولی  
شناختمش... دیدم چقدر ایده آلام احمقانه ست. که  
خوشگلی و تحصیلات و وضع مالی توپ و هیکل  
ورزشکاری بد نیستا، ولی همه چیز که نیست. یه  
اصلاتی، یه مردونگی، یه معرفت... یه حسی که ادم  
بتونه به یکی تکیه کنه هم هست و مهمه! این ادم  
معرفت داشت، لب و دهن نبود فقط...

سودابه خندید و خم شد، سرم را بوسید و همان طور  
ایستاده، من نشسته را توی آغوشش کشید.

#پارت\_۴۴۷

#طومار

شهر گفتگو

– من فقط از خدا می خوام پای انتخابت با لب خندون  
بمونی. که هیچ مشکل و اختلافی از این حرفایی که  
امروز به من زدی پشیمونت نکنه.



صدای زنگ در، او را از من جدا کرد و من را با  
عجله به ایستادن وادار کرد. نفسم گره خورد وقتی  
سودابه لب زد.

– فکر کنم اومدن، من می رم بیرون، بیا تو هم سلام  
کن... بعد واسه چیدن میوه ها برگرد. بعدا خجالت می  
کشی خودت تنهایی بیای!

حق با او بود، شالم را مرتب کردم و همراهش تا دم  
در ورودی رفتم. هنوز توی حیاط بودند و سعید داشت  
تعارفشان می کرد داخل. عزیز با آن چادر روشن و  
گل گلی اش، شده بود قرص ماه! نفس های کوتاه می  
کشیدم تا آرام بمانم. اول از همه پدرش بود که وارد  
شد. با صورتی عبوس که مشخص بود از اخلاقش  
نشأت می گرفت نه دلیل خاصی، بعدش رویاخانمی که  
کمی صورتش به سرخی می زد و در آخر او... خنده  
با دیدنش توی گلویم گیر کرد. دلم می خواست به  
خاطر آن کت شلواری که مشخص بود چقدر دوستش  
ندارد و به زور تنش کرده در عذاب است. دسته گل



را که ستم گرفت، آن لبخند را کمی آزاد کرد و چشم  
از نگاه براق و محکمش گرفتم.

– متشکرم.

فقط سری تکان داد، راهنمایی شدند سمت شاه نشین و  
من با سبدگلی که پر شده بود از گل های مریم و از  
نظرم خیلی هم برای خواستگاری مناسب نبود به  
آشپزخانه برگشتم. گل ها را توی گلدان بزرگ و  
محبوب عزیز گذاشتم و به سرعت میوه ها را چیدم.  
بوی مریم ها آشپزخانه را پر کرده بود و انتخابش شاید  
زیبا نبود اما عطرش آرامشی عجیب به جان پر از  
اضطرابم می ریخت. میوه ها که تمام شدند، سینی  
چای را چک کردم و نگاهم روی دسته گلش چرخید.  
آخ خدا از این سلیقه ی بازاری و مردانه ی این مرد!  
جلو رفتم، بینی ام را نزدیک گل ها بردم و دم های  
عمیق گرفتم. چه عطر محشری داشتند. ورود ناگهانی  
سودابه باعث شد هول شده عقب بکشم و او بخندد از  
حرکتم.

- چایی بریز عزیزم، کی خواستگاری گل مریم خالی  
میاره؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo باز نگاهم سمت گل ها چرخید.

- عطرشون محشر نیست آجی؟

سری تکان داد و چادرش را مرتب کرد، جلو آمد و  
پرسید.

- کمک می خوای؟

شهر گفتگو

#پارت\_۴۴۸

#طومار

سری بالا انداختم. چای ها را ریختم و همراه او به  
جمع ملحق شدم. سکوت سنگین بین جمع دوباره بوی  
مریم ها را از سرم پراند. چای را دور چرخاندم آزاد

و نگاه هایش کمی توی این امر هولم کردند. وقتی  
بالاخره توانستم بنشینم، سعید بود که سکوت را  
شکست. زیر نگاه سنگین جمع، نفس کشیدن هم سخت  
شده بود. البته گمانم فقط برای من، او که عین خیالش  
هم نبود و راحت نشسته بود.

– ما تقریباً دورادور از خانواده ی شما شناخت داریم،  
آقازاده رو هم می شناسیم، فکر می کنم این یکم شرایط  
و برای دوخانواده بهتر کرده، لااقل نصف راه همین  
حالا هم رفته شده.

پدر آزاد صدایش را صاف کرد.

– همین طوره آقا سعید، خدا پدر مرحومتون و  
بیامرزه، آشنایی دوری با ایشونم داشتیم در گذشته،  
روحشون شاد!

لبخند روی لب همه نشست و من یکم نفسم را آرام تر  
بیرون فرستادم، ظاهراً داشتند بی تنش جلو می رفتند.

چقدر عزیز را قسم داده بودند از پسر ها بخواهد راجع به ازدواج دوم پدر آزاد حرفی نزنند و استرس این مورد را کشیده بود.

– حقیقتش وقتی آزاد تماس گرفت و گفت قصد ازدواج داره شوکه شدم، این آقازاده ی ما جز کار به چیزی فکر نمی کرد. بعد که گفت دختر انتخابیش، دختر کوچیک مرحوم نعمت الله خانه، احسنت گفتم به انتخابش. خوشحال هم شدم.

نگاهم توی چشمان آزاد قفل شد. داشت با جدیت به پدرش نگاه می کرد. با چشم و ابروی سودابه، سرم را پایین انداختم و به جای تمرکز روی مسیر بحث، به انگشتانم که توی هم قفل شده بودند خیره ماندم. حضور پری ها را به راحتی حس می کردم. بودنشان، رنگ رویا را پاشیده بود توی شاه نشین خانه و آن حال تلخ را کمرنگ می کرد. پنجره ها باز بودند تا خنکای اواخر اسفند بچرخد توی خانه و آن نور منعکس شده از لوسترها، روی ظروف کریستالی روی میز انعکاس پیدا کرده بودند.



– سپیدار!

صدای محکم سعید سرم را بالا آورد. نگاه ها روی من بود. ارام لب زدم.

– جانم داداش!

به آزاد اشاره ای کرد. نفهمیده بودم بحثشان به کجا رسیده بود که خودش لب زد.

– برای صحبت آقای سمیعی رو راهنمایی کن سمت اتاقت.

#پارت\_۴۴۹

#طومار



ایستادم و با اجازه ای گفتم. سر بزرگ ترها به تأیید  
تکان خورد و من جلوتر حرکت کردم. شاه نشین را که  
رد کردیم و به پله های متصل به اتاق رسیدیم، دیگر  
از صاف و شق و رق راه رفتن دست برداشتم و با  
برگشتن سمتش لبخندی زدم. لبخندم را با نگاهی  
جواب داد و من با سرعت پله ها را بالا رفتم، دنبالم  
آمد و به محض رسیدن به اتاق، هردو نفس عمیقی  
کشیدم و با هم زیر خنده زدیم.

- چقدر سخته این خواستگاری.

حق با او بود، سنگین بود محیطش... با غیظ دکمه  
های اول پیراهنش را باز کرد و نفس عمیقی کشید.  
کتش را هم درآورد و پرتاب کرد روی تخت.

- حالم از این لباسا به هم می خوره. دکمه رو رویا  
برام تا ته بست. چی می شد با اون تیپای اسپرت خودم  
می اومدم.

کتش را از روی تخت برداشتم، مرتبش کردم و به  
آویز پشت در آویزانش کردم.

– اون وقت عزیزم همون دم در جواب نه رو می  
داشت روی شونه ت و ردت می کرد.

– جدی؟

سری تکان دادم. عزیز روی این که چه لباسی در چه  
موقعیتی پوشیده شود خیلی حساس بود.

– اصلا خط قرمز شه!

با تعجب نشست و من تازه فهمیدم توی چه موقعیتی  
هستیم. انگار او هم به همانی فکر کرد که توی ذهن  
من هم بود. هردو به هم خیره ماندیم و نفس عمیقی  
کشیدیم. نگاهش را با مکت از من برداشت و توی  
اتاقم چرخاند. به قفسه ی کتاب هایم لبخند زد و نجوا  
کرد.

- ولی قرار بود فقط رفیق بمونیا! من الان این جا  
چیکار می کنم؟

این سوال خودم هم بود. چطور به این جا رسیده  
بودیم؟ هنوز باورم نمی شد انقدر همه چیز داشت  
سریع جلو می رفت. ایستاد و رفت سمت قفسه ها، به  
عروسک هایم نگاه کرد و لبخندش عمیق تر شد.

- دست کم گرفته بودمت.

آرام نزدیکش شدم و پشتش ایستادم. دوباره خودش بود  
که به حرف آمد.

- فکر کردم یه الف بچه، با یه ذره قد و قامت که ترس  
نداره، اخلاقش خوبه، رفیق خوبی هم می شه برام...  
چه می دونستم همین یه ذره قد و بالا، این طور کار  
دستم می ده که وقتی حرف "ک" می شنوم، جای  
کفش... کتاب بیاد توی سرم.

طومار ۲:

#پارت\_۴۸۸

#طومار

دستمال مچاله شده ی توی دستانم را زیر بینی ام کشیدم و با نگاهی به تابلوی سر در مغازه، از راننده خواستم توقف کند. اسکناس های چروک خورده را که دستش دادم، از ماشین پیاده شدم و عرض خیابان خلوت را رد کردم. ووردم به مغازه همراه شد با باد خنک کولر گازی ای که متصل بود به دیوار، نفسی تازه کردم از هوای مطبوعی که توی مغازه جریان داشت و چشم چرخاندم برای پیدا کردنش. پشت میز نشسته بود و شاگردش داشت جلو می آمد. رویا جان گفته بود بعد سپردن حرفه ی اصلیش به آزاد، مدت کوتاهی بود از سر رفع بیکاری حجره ی کوچکی زده بود برای فروش محصولات پسته ی باغ های رفسنجان شان و حالا من این جا بودم، درست وقتی که فردایش این موقع، به عقد آزاد در می آمد. با همان حال نامیزان و سرماخوردگی ای که هیچ دارویی افاقه



ای برایش نداشت و به قول عزیز، تا دوره اش نمی گذشت... رهایم نمی کرد.

– بفرما خانم!

با لبخند رو از شاگرد نوجوانش گرفتم و رو به او ی پشت میز سلامی دادم. شنیدن صدایم سرش را بلند کرد و لبخند نیم بندی روی لب هایش نشانید. از جا بلند شد و سعی کرد تحویل بگیرد... مثلاً عروس آینده اش بودم.

– خوش آمدی دخترم، خوبی؟ خانواده خوبن؟

تشکری کردم. با تعارف دستش روی صندلی نه چندان راحتی که مقابل میزش بود نشستم و با نگاهی به اطراف نجوا کردم.

– عذرخواهی می کنم که دست خالی اومدم.



از شاگرد نوجوان و لاغر اندامش خواست چای بیاورد  
و خودش ظرفی پسته مقابلم گذاشت. حجره ی بزرگی  
نبود، به قول رویاجان در حد همان پر کردن وقت به  
کار می آمد.

– این چه حرفیه باباجان، تو الان نباید دنبال کارای  
مراسم فردا باشی؟

لبخند نیم بندی زدم و دستمال مچاله شده ام را توی  
مستم پنهان کردم.

– در واقع دنبال کارام.

سوالی نگاهم کرد.

– پسته نیاز داشتی؟ دیدم برای تزئین سفره ی عقد  
آجیلیم گاهی می دارن، می گفتی برات می فرستادم.

از اشتباه باید درس می آوردم.

– نه منظورم پسته و آجیل نبود، با خودتون کار داشتم.

#پارت\_۴۸۹

#طومار

جدی شد، تسبیح توی دستش را رها کرد روی میز.  
صدای برخورد دانه هایش با میز بلند نبود اما  
مضطربم کرد. شاگرد نوجوان با چای برگشت، بعد هم  
خودش را بیرون مغازه انداخت تا مزاحمان نباشد.

شهر گفتگو

– چای بخور دخترم.

تا ته خط را خوانده بود این پدر، آزاد زیادی توی این  
مورد شبیهش بود.

– من جسارت کردم که این جام.

بدخلق شده بود.

– چی بهت گفته که اومدی؟

نیامده بودم برای گفتن حرف های آزاد. آدم عاقلی بود  
که اگر می خواست خودش می توانست حرفش را  
بزند. من این جا بودم تا از خودم بگویم. آب بینی ام  
باز آویزان شده بود. خم شدم و دستمال نویی از روی  
میزش برداشتم و زیر بینی ام کشیدم. تازه متوجه شد  
که احوالم خیلی هم خوش نیست.

– سرماخوردی عاروس؟

– مختصری بله.

– بلا دور باشه ازت. چای یخ شد.

نفس عمیقی کشیدم، بینی کیپ شده ام گذاشت آن نفس  
راحتی پشتش باشد. سرفه ای کردم و کمی از چای  
گرم را نوشیدم. گلویم به آن نیاز داشت. در این  
فرصت هم کلمه ها را توی سرم پس و پیش کردم.  
همان لحظه او هم دوباره تسبیح را از روی میزش  
برداشت و نگاه من ماند روی عکس پسر بچه ای که  
روی میزش بود. عکسی که حاضر بودم قسم بخورم  
عکس آزاد بود.

– بچه ی بامزه ای بوده.

جمله ام سرش را چرخاند سمت عکس، اخم هایش  
زیادی توی هم بودند.

– چی می خوای بگی دختر جان؟

فنجان چای را روی میز برگرداندم و لبخند را هم  
روی لبم نشاندم.

- عزیز... مادرم منظورمه، من بهش می گم عزیز، همیشه می گه مهر و محبت والد نسبت به اولاد، با هیچ مهر و محبتی قابل قیاس نیست. من این حرف و باور دارم. همین امروز، به خاطر یه سرماخوردگی من، وقتی داشتم از خونه بیرون می زدم چشم هاش سر رفته بود از نگرانی و می دونم تا برنگردم خونه احوال چشم

#پارت\_۴۹۰

#طومار

هاش همون می مونه. به نظر منم این حس خیلی بزرگه و ارزشمند، چون اگر این طور نباشه... چطور آدم ها می تونن از خودشون، وقتشون و عمرشون بگذرن برای یه موجود دیگه؟

داشت با همان اخم ها، خیره به عکس آزاد... گوش می داد به حرف هایم. تسبیح توی دستش بود اما مهره



ای را رها نمی کرد. سرفه ای کردم مجددا و ادامه دادم.

– از مهر و محبت پدری، قدر محبت مادرم نمی دونم... تجربه نکردمش. پدرم، خیلی بچه بودم که از دنیا رفت.

– خدا رحمتشون کنه.

تشکری کردم و کمی جمع تر نشستم. هنوز لبخند داشتم، برای زندگی ام تلاش می کردم، برای حال خوب هر جفتمان! نمی شد که دست روی دست بگذارم تا آدم ها خودشان به خودشان بیایند. پس نقش ما چه بود؟ پس تلنگر ها چه معنی ای داشتند؟ تلاش نکرده که نمی شد گفت نشد... خواستن که فقط کافی نبود.

– فردا یکی از مهم ترین روزهای زندگی منه. عزیز می گه فردا فرشته ها بالاشون روی زمین فرش می شه. می گه وقت پیوند دوتا آدم، سرور توی آسمونا

برپاست. اما یه حسرتی توی دلمه اونم این که فردا،  
من باید به جای اجازه از پدرم، از روحش طلب اجازه  
کنم و بله بگم.

سرش پایین افتاد. دیگه به قاب آزاد نگاه نمی کرد.  
کمی گله که اشکالی نداشت، اگر نمی گفتم بد می شد.

– من روی پدریه شما حساب کرده بودم حاج آقا  
سمیعی، دلم قرص بود من اگر پدر ندارم، همسرم  
پشتش گرمه به معنای وجود پدر و منم متعاقبا دلگرم  
می شم به بودن پدرش.

بالاخره نگاهم کرد.

– یه کینه ی کهنه وسطه دختر، اگر این کینه فردا تموم  
نشه، دستم از دنیا کوتاه می مونه برای تموم کردنش.

– شما دارید این کینه رو به جای تموم کردن بزرگ  
می کنید.

دستش را با همان تسبیح کوبید روی میز.

– من خلاف شرع نکردم دختر، زن گرفتم... قانونی و شرعی و رسمی، حلال خداست. بابت حلال خدا پسر مستقیم نگاهم نمی کنه و زن و بچم و از غریبه، غریبه تر می دونه. من اگر راضیش نکنم به خاطر حضور منم شده فردا اونا رو نپذیره، هیچ وقت این پذیرش صورت نمی گیره.

#پارت\_۴۹۱

#طومار

پدرها و مادرها مقدس نبودند، این را تازه می فهمیدم... این مرد با این سن بالا و تجربه ی زیاد، چنان داشت بدیهیات را نادیده می گرفت که حالا ایمان آورده بودم همه ی پدر و مادرها مقدس نبودند و حرفشان، صلاحشان و اذنشان درست نبود.

- عذرخواهی می کنم حاج آقا ولی...

نگاهم که کرد، آرام و بی لبخند ادامه دادم.

- هرچیز شرعی و رسمی و قانونی ای، عرف نیست.

سکوت کرده بود. حرفم به مذاقش خوش نیامده بود.  
نامیدانه بود که باید این را از من می شنید.

- من خیلی مذهبی نیستم، بلدشم نیستم ولی می دونم  
خدا توی قرانش گفته اگر یه مرد قصد داره همسر  
دومی اختیار کنه، شرط و شروطی جلوی پاشه، در  
صورت مریض بودن زن، معتاد بودن زن، عدم  
تمکینش، رضایتش... بله، دین اسلام اجازه داده مرد  
همسر دومی اختیار کنه ولی حاج آقا، رویاخانم کدوم  
یکی از این موارد و داشت؟

- رویا مخالفتی نداشت.



- ولی رضایتی هم نداشت. اصلاً باشه... رضایت هم داشت، یه چیزی هست به اسم حق دل... حاج آقا دل شکستگی، توی محضر خدای شما مجازاتش چیه؟

گر گرفته بود از خشم. سعی داشتم بی ادبی نکنم و همچنان آرام حرف بزنم.

- من توی زندگی مشترک شما نبودم. نمی دونم چی بوده و نبوده... ولی یه چیز و مطمئنم، حتی در صورتی که شما با اذن همسر اول، همسر دوم اختیار کردید، باز هم قرآن برای شما شرطی داشته که اونم عدالت بوده. شما همسر عادل بودید؟

- خوب پرت کرده، پسر نشسته و این بار خواسته از راه یه غریبه بهم سنگ بزنه؟

آزاد روحش از این جا بودم خبر نداشت، حتی رویاجان. لبخند تلخی زدم و نجوا کردم.



- این غریبه فردا می شه عروستون.

- پاشو برو دخترجون. @shahregoftegoo

غمگین بودم، نمی دانم ضعف بیماری این بلا را سرم آورده بود یا غم این رابطه ی مریض بین مردی که جای پدرم بود و هیچ وقت دوست نداشتم پدرم این آدم باشد.

- پسرتون فردا به شما نیاز داره.

شهر گفتگو

#پارت\_۴۹۲

#طومار

- پسرم اگر به من نیاز داره، باید زن و دخترمم بپذیره.

بغضم گرفت از خشم توی کلامش.

– کاش راضی شید فردا فقط پدر آزاد باشید.

مات نگاهم کرد، بین خشمش این جمله انگار آب سردی بود روی تنش.

– کاش فردا، نه پدر یه دختر دیگه، نه همسر دوتا زن دیگه... فقط و فقط پدر آزاد باشید.

دستی که تسبیح دورش بود را بالا کشید، به محاسنش رساند و نگاهش را سر داد باز روی قاب عکس.

– سر لجبازی با پسرتون، خودتون و از دیدنش توی لباس دامادی محروم نکنید.

بعد با همان بغض لبخند زدم و دستمالی زیر بینی ام کشیدم.

– پسر شما یه آدم معمولی اما فوق العاده ست. اون خیلی سخت تلاش کرده در صورتی که می تونست بشینه و فقط به شما تکیه کنه. با تمام وجودش جنگیده تا شغلی که از شما بهش رسیده رو حفظ کنه و نذاره اعتبار اسم شما زیر سوال بره. اون داره سعی می کنه زندگی کردن در عین تعهد و خوب یاد بگیره و شبیه شما یکم زودجوشه و سعی می کنه احساساتی نباشه. با این همه، مطمئنم دلش می خواد فردا باشید و برای یه بارم شده فقط نقشتون پدر آزاد باشه. نه پدر آتنا و نه همسر رویا و زن دیگه ای! اون وقت شاید فردا بتونید با دیدنش که چقدر بزرگ شده، مرد شده و با تلاش زیادی سعی می کنه زندگی رو بسازه، بهش افتخار کنید.

از جایم بلند شدم. نگاه می کرد به عکس پسرش!

– من امروز جسارت زیادی کردم، قصدم متهم کردن شما نبود اما حس می کردم باید یه چیزهایی رو یادآوری کنم. شاید اگر خودتونم کمی با خودتون خلوت

کنید متوجه بشید که قدر یه فردا، به پسر تون و  
رویاجون بدهکارید.

کیفم را بین دستانم فشردم. @shahregoftegoo

– نذارید بعد این همه سال، فکر کنم عزیزم نسبت به  
مهر والد به اولادش و چیزهایی که تعریف کرده،  
اشتباه کرده.

بعد من هم به آن قاب عکس زل زدم.

– اون عکس نشون می ده، شما والد بی مهری نیستید.

– ولی همسر بی مهری هستم، این و توی حرفات  
گفتی.

تلخ گفته بود، شرمنده سر پایین انداختم و کتمان  
نکردم، بینمان سکوت نشست و من حس کردم حرف



ها تماما زده شده اند. آرام خداحافظی نجوا کردم و  
آدم بروم که حرفی یادم آمد. برگشتم و رو به آن  
تلخی بی حد چهره اش نجوا کردم.

– فردا اگر تشریف بیارید، نه تنها به عنوان پدر آزاد  
اومدید، که به جای پدر غایب من هم حضور پیدا می  
کنید حاج آقا. بعدش شاید بتونم من هم بالاخره به یه  
آدم بگم پدر یا شاید بابا...

صدایم خش برداشت، نفس عمیقی کشیدم و از مغازه  
بیرون زدم. سرفه هایم شروع شدند و حین درآوردن  
بطری آب معدنی ام از توی کیف و سر کشیدنش، راه  
افتادم تا کمی پیاده راه بروم. نمی دانستم حرف هایم  
تأثیر لازم را می گذاشت یا نه اما دلم آرام بود. لااقل  
تلاشم را کرده بودم و قبل از باخت، خودم را بازنده  
اعلام نکرده بودم. هوای گرم کرمان کف سرم را داغ  
کرد و انعکاس نور تند خورشید روی بدنه ی آب  
معدنی، کمانه کرد توی چشمانم. چشمانی که می  
سوختند... از این سرماخوردگی و سرخوردگی  
همزمان... متفر بودم.



#طومار

pg. 1477@shahregoftegoo

سفره ی عقد خانگی اضافه می کردند، جای ظرف ها را تغییر می دادند و صدای بع بع های گوسفندی که قرار بود قربانی شود، حیاط را گذاشته بود روی سرمان.

خودم، خودم را آرایش کرده بودم. توی اتاق دخترانگی هایم... جلوی آینه ای که از گمانم ده سالگی، آن جا بود و تصویرم را توی دلش ثبت کرده بود تا برسد به این روز و لحظه، بعد از پوشیدن پیراهن بلند یاسی رنگم که پوشیده بود و با توربانش، حجابم را بی مشکل می کرد و از چادر سر سفره ی عقد بی نیاز می شدم، نشستم روی تختم. به اتاقم نگاه کردم، به تمام در و دیوارهایش... تمام شیطننت ها و افسردگی هایم، غم و شادی هایم، خنده ها و گریه هایم را دوره کردم. آن وقتی را یادم آمد که با نگار گوشه ی اتاق عروسک بازی می کردیم، با جوراب شلواری های سفید و سارافون های دوبند کنار هم تکیه می زدیم به دیوار تا عروسک هایمان را خواب کنیم، آن زمانی که با محمدمهدی درگیر چالش شدم و اشک هایم را با این اتاق تقسیم کردم، آن روزی که دانشگاه قبول شدم و صدای جیغم بین دیوارها پیچید و حتی آن شبی که

کتابفروشی آتش گرفت و من چه اشک هایی که همین  
جا، توی همین چهاردیواری نریخته بودم. قرآنی  
برداشتم و باز کردم. مهم نبود کدام سوره و کدام آیه...  
برای رضایت و شادی روح بابا نعمت الله می خواستم  
چندصفحه ای بخوانم. صدای گوسفند توی حیاط، رفت  
و آمد خانواده ام و وسواسشان در مرتب بودن همه  
چیز به گوشم می رسید و من با لبخند آیات را زمزمه  
می کردم. تقه ای که به در خورد، سرم را از روی  
کتاب خدا بلند کرد و رساند به در اتاق، به نگار و آن  
برآمدگی دلچسب شکمش.

– آماده ای قربونت؟

دستی به توربان روی سرم کشیدم و صاف تر نشستم.

– گمونم، خوبم؟

با لبخند جلو آمد. چشمانش انگار سوخت و بینی اش  
تیر کشید که آن طور جمعشان کرد. شاید هم داشت  
جلوی گریه اش را می گرفت.

– عین ماه، ساده و خانم و خوشگل، باید ببینی اون  
پایین چه خبره.

#پارت\_۴۹۴

#طومار

می دانستم، همه چیز را می دانستم. با لبخند قرآن را  
بستم و بوسیدمش. گذاشتمش روی قفسه و باز جلوی  
آینه ایستادم.

شهر گفتگو

– خوشبخت می شم نگار؟

نزدیکم ایستاد و دست روی شانه ام گذاشت.



- خوشبختی یکم بدقلقه سپیدار، تا وقتی دنبالش بری  
ازت فرار می کنه، اما وقتی یاد بگیری فقط از  
زندگیت لذت ببری و بهش بی توجه باشی، سروکله ش  
پیدا می شه. یه طوری که انگار همیشه با تو بوده، اما  
عمه...

چرخیدم سمتش.

- تو... منظورم اینه خب، من و تو کتاب زیاد  
خوندیم...

تا ته حرفش را خواندم و پریدم بین جمله اش، دستانش  
را گرفتم و محکم فشردمشان.

- می دونم، دنبال شبیه شدن به اون قصه ها نیستم، اما  
این دلیل نمی شه تلاش نکنم تا قصه ی خودمون رو  
قشنگ جلو ببرم.

لبخندش عمیق تر شد.



– قصه ی شما گمونم ساده ترین و قابل پیش بینی ترین  
قصه ی عاشقانه ی دنیا می شه.

– اما واقعیه!

سکوت کرد و من چرخیدم. پیراهنم تاب خورد، حریر  
پارچه اش شبیه باد بود در یک عصر بهاری.

– واقعیه چون دوست داشتن همیشه همین قدر ساده  
ست نگار اگه آدما بلدش باشن.

ابرویش با حفظ لبخندش بالا پرید.

– شاید قصه ی شما به آدما این و یاد بده.

خواستم جوابش را بدهم که صدای زنگ در بلند شد.  
هر دو با هم کنار پنجره رفتیم و من با دیدن رویا جان و

آزادی که وارد حیاط شدند، کف دستانم عرق کرد و  
لبخندم شبیه اناری رسیده ترک خورد.

– من می رم بیرون، می گم آقای داماد بیاد پیشت که  
وقتی مهمونا اومدن با هم بیاید پایین.

سری تکان دادم، بدون این که نگاهم را از حیاط  
بگیرم. خانواده ام به استقبالشان رفته بودند و اردلان،  
برادرزاده ی شیطانم نشسته بود کنار گوسفند بخت  
برگشته و معلوم نبود از جانش چه می خواست. از  
پنجره جدا شدم، تنم را از پشت چسباندم به شیشه ی  
خنکش و چشمانم را برای مدتی کوتاه بستم. وقتی  
بازشان

شهر گفتگو

#پارت\_۴۹۵

#طومار

کردم صدای پایی که از پله ها بالا می آمد، توی گوشم  
نشسته بود. همان جا ماندم، در اتاق را نگار نبسته

بود، توی چهارچوب که ایستاد، هم من لبخند زدم و هم او. با کت شلوار لاغر تر دیده می شد و خداراشکر جوراب هایش این بار پاره نبودند. پیراهن تنش، رنگ لباس من بود، رنگ گل های بین توربانم و رنگ لاک ناخن هایم. وارد شد، آرام در را بست و سمتم آمد.

- بی شرف و ببین، چه خوشگل شده ها!

خنده ام صدا دار شد و دستش نشست توی جیب شلوارش. لبه ی کتش بالا رفت و الحمدلله در حسرت این یک ژست که توی داستان ها به وفور یافت می شد نمانده بودم.

- خوب کردی نرفتی آرایشگاه.

نگاهش تا ته وجودم را داشت ذوب می کرد.

- این طوری سپیدارتری، حال نمی کردم خیلی تغییر کنی و بشی سپیداری که برام غریب تره.

صدایم آرام بود.

– جای من تو اما رفتی حسابی صفا دادی.

بادی به غب غبش انداخت.

– مو هام پسندیده؟

با همان لبخند محو سر تکان دادم. لبخندش کمی  
کمرنگ شد.

– سرماخوردگیت بهتره؟

– هنوز گلوم درد می کنه اما همین که آب دماغم و  
قرار نیست سر سفره ی عقد بگیرم کافیه، هزار بار  
شکر از این بابت.

خنده اش گرفت از دغدغه ام، جدی نمی گرفت که من  
دوتا قرص آنتی هیستامین انداخته بودم ته حلقم تا  
بتوانم فقط کمی جلوی آن آب سیار بینی را بگیرم و  
چقدر همه مسخره ام کرده بودند که قرص ها خواب  
آور است، سر عقدت چرت می زنی دیوانه و اعتنا  
نکرده بودم.

- الان باید چیکار کنیم تا مهمونا بیان، کاش بعد عقد  
این خلوت و فراهم می کردنا.

- بی ادب!

#پارت\_۴۹۶

#طومار

شهر گفتگو

خنده اش غلیظ تر شد و من با اخمی نرم از کنارش  
گذشتم، نشستم جلوی آینه و سعی کردم یک بار دیگر  
صورتم را بررسی کنم تا اگر نیاز بودم آرایشم را



تمدید کنم. از همان جا ایستاده تماشا می‌کرد، تصویرش  
توی آینه معلوم بود.

– سپیدار...

هومی گفتم و از آینه نگاهش کردم تا حرفش را بزند.  
جدی شده بود چرا یکهو!

– من این و بهت گفتم؟

کمی چرخیدم، دیگر از آینه دیدن جواب نبود.

– چی و؟

با همان جدیت، دست در جیب، با نگاهی محکم و  
لحنی که جای اما و اگری نمی‌گذاشت آهسته زمزمه  
کرد.

لبم را کشیدم زیر دندانم، قلبم را هم کشیدم زیر سایه ی  
پربرکت جمله اش. مغزم به سکون رسید و روحم  
انگار خزید زیر یک پتوی گرم، در دل یک سرمای  
زمهریر. نزدیکم شد، فقط داشتم صورتش را نگاه می  
کردم. دستش نشست زیر چانه ام، لبم را از دندان هایم  
جدا کرد و سرش را کمی جلو آورد. حالا گمانم آینه  
داشت تصویر قشنگی از ما را به در و دیوار اتاق  
نشان می داد. صدایش آرام تر اما جدی تر شده بود.

– به جون رویا، خیلی دوست دارم.

به جان عزیز، باورش می کردم.

[illegible]

مهمان ها که آمدند، صدایمان کردند برای رفتن و نشستن سر سفره ی عقد خانگی که حاصل زحمات عزیزان خودم بود. ورودم به شاه نشین، صدای صلوات را بلند کرد. بوی اسپند می آمد و البته عطرهای متنوع آدم ها. همراه هم روی صندلی هایی که همسر سهیل رویشان را با مخمل کاور کرده بود نشستیم. عاقد آمده بود و دفترش جلویش باز بود. صدای دست زدن ها که آرام گرفت، من با کرختی ای که دوستت دارمش توی جانم نشانده بود چشم چرخاندم بین جمعیت. فامیل درجه یک حضور داشتند، جمعی خودمانی و صمیمی. نگاه آزاد هم دنبال کسی بود و انگار هردو با هم دیدیمش. کنار سعید ما نشسته بود و همان تسبیح دیروزی دستش بود. آمده بود و این یعنی بالاخره راضی شده بود قدر یک روز فقط پدر آزاد باشد.

#پارت\_۴۹۷

#طومار

دلم می خواست آن لحظه ای که آزاد نفس آسوده ای  
کشید از دیدنش، برایش بمیرم. رویاجانم سعی در  
آبروداری داشت و او هم خوشحال بود از این آمدن. با  
حرکت سر از او تشکر کردم، دید اما جوابم را نداد و  
تسبیحش را یک دور توی مشتش چرخاند. سروصدا  
که آرام گرفت، عاقد شروع کرد به حرف زدن. نگاهم  
از آئینه ی نقره ای نشست روی صورت آزاد که  
راحت و بی خجالت نشسته بود و آرام بود. عزیز با آن  
چادر رنگی خوشگلش نزدیکم شد، قرآن توی سفره را  
برداشت و روی پایم گذاشت و اشاره کرد بازش کنم.  
در بین صفحات سوره ی یاسین، گل یاس خشک شده  
ریخته بودند. صدای نفس هایم را می شنیدم و از توی  
آئینه حتی پری ها را هم می دیدم. عاقدی که سعید خبر  
کرده بود، ظاهرا خیلی قصد طول دادن مراسم را  
نداشت. خیلی زود صحبت هایش را تمام کرد و با  
اجازه از بزرگ تر ها، شروع کرد به خواندن خطبه  
ای که تمام جمع گوش به آن داشتند. توی سفره، طبق  
رسم تخم مرغ بود، دو لاله، جانماز سبز، عسل،  
روغن حیوانی، کماج و شیرینی های خانگی که دیشب  
عزیز و سودابه تهیه دیده بودند، نبات و بسته و بادام و  
گردو و البته آن نان و پنیر که بعدا به دختران دم بخت



داده می شد تا بخورند. قدیمی ها می گفتند بخت را باز می کند اما من اعتقاد داشتم بخت آدم ها را کسی نبسته که بخواهد با این چیزها باز کند. یک چیزهایی در دایره ی قسمت و خواست خداوند بود و حالا که ما این جا، توی آینه داشتیم هم را می دیدم و عاقد اصرار داشت دست کسی گره نخورده باشد، خدا دل هایمان را لایق دوست داشتن دیده بود که این حس را کاشته بود در مرکز سینه مان.

- مهریه ی عروس خانم رو درست داریم میبینم ؟

نگاهمان در هم گره خورد، با لبخند و هردو بله گفتیم. ابروی عاقد بالا رفت و خطبه را ادامه داد.

- دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم سپیدار کرمانی آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای آزاد سمیعی، به صدق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه ی نود و شش جلد کتاب، با این شرط که مهریه به ذمه ی زوج مُکَرَّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار



عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم؟

مهریه ام سکه که نه، کتاب بود. آزاد گفته بود سکه بگو و من گفته بودم مهریه ی دختر کتابفروشی که به نافم بستی، جز کتاب نیست. می خواهم طوماری از کتاب هایی را توی دل خانه ی مشترکمان داشته باشم که تو برایم خریده ای و صفحه ی اولشان یک خط از احساساتت برایم نوشتی. نود و شش جلد انتخاب کرده بودم تا داغ آن نود و شش جلد کتاب بابا که توی آتش سوزی سوخته بود التیام پیدا کند. عاقد برای بار سوم پرسید وکیل و من از توی آینه، چشمان راسخش را نگاه کردم. گفته بود به جان رویا دوستم دارد.

- با اجازه ی بزرگ ترها، روح پدر عزیزم و تمام عزیزان جمع... بله!

چشمانش را کوتاه بست و باز کرد، صدای دست زدن ها بالا گرفت و عاقد این بار از آزاد اذن گرفت و صدای محکم بله گفتن او، تور بالای سرمان را که

نگار داشت رویش قند می سایید جمع کرد و من ماندم  
و نگاه های خیس اما شادی که داشتند تماشا می  
کردند. خودت نبودی، اما اهل و عیالت جای خالی ات  
را پر کردند، نعمت الله خان کرمانی.

– دیگه ز نمی؟

قرآن را بستم، سمتش چرخیدم و قبل از هر تأییدی،  
دیدم سرش را جلو کشید و پیشانی ام را بوسید. صدای  
سوت زدنی آمد که نمی دانم کار که بود اما، من آب  
شدم همان جا و از نو، درخت سپیداری قد کشید که  
انگار از اول، دوست نداشتن آزاد سمیعی توی زندگی  
اش معنی نداشت.

– ول کن خاله ی قشنگم و، می خوام بهش تبریک  
بگم.

صدای شاکی پژمان، باعث شد آزاد با همان حال  
منقلب رهایم کند، دستی به گوشه ی پلکش بکشد و من

با لبخندی خیس اعتراف کنم، بین پژمان و آزاد هیچ وقت صلح برقرار نمی شود.

#پارت\_۴۹۸

#طومار

– اون طور نگام نکن، بیا بغلم.

نگاه آزاد با یک کلافگی و عصیان عجیبی به پژمان دوخته شد. برای جلوگیری از هربحثی بینشان پژمان را بغل کردم و اجازه دادم آن حساسیت بامزه اش را با فشردن تنم به خودش به رخ بکشد.

– خوشبخت بشی، ببین خدایی هرچیز اضافه ای گفت، قشنگ بگو که توی سرویس کردن آدما مهارت دارم.

صدایش را طوری تنظیم کرده بود که آزاد بشنود و جواب جدی او باعث شد من از آغوش پژمان بیرون بیایم.

– مشخصه که مهارتت توی سرویس کردن چقدره، شروع کردی از بسم الله اولش...

دوئل نگاهشان را صدای من شکست.

– آقایون، لطفا یکم متمدنانه تر با هم رفتار کنید.

بعد هم به سمت عزیزی که نزدیکم می آمد رفتم و محکم در برش گرفتم. برایم مهم نبود دو مردی که برای هم خط و نشان می کشیدند عاقبتشان چه می شود، برایم فعلا این مهم بود که عزیز را طوری توی آغوشم فشار بدهم که باور کند برای تمام سال هایی که از خودش به خاطر من گذشت و تنها، بدون پدر بزرگم کرد از او قدر دانم.



– سپیدبخت بشی سپیدار. امروز عجیب حس می کردم  
توی این خونه باباتم هست. دلم می خواست بهش بگم  
اینم امانتیت، براش تا جایی که تونستم خودم و خرج  
کردم، امیدوارم ازم راضی باشه!

بغض داشتم و جلوی شکستش را گرفته بودم.

– مرسی عزیز، مرسی که همیشه سعی کردی جای  
بابا رو هم برام پر کنی.

بوسیدم، چندبار... بعد از آن سودابه با گریه در آغوشم  
کشید. سودابه ی احساساتی و مهربانم، خواهرکم من  
را مثل دختر خودش می دانست. برایم قدر عزیز  
مادری کرده بود و حالا حق داشت این طور دلش  
بلرزد که نکند توی خانه ی بخت، سفیدی انتظارم را  
نکشد. دلنگرانی ها و شادی آمیخته در کنارشان را  
حس می کردم.



آخ از آغوش برادرانم، از بغض مردانه شان، از جمله  
ی سعید که زیر گوشم گفت گمانم نبرم پدر ندارم که  
همه شان پدر می شوند برای خواهر کوچکشان  
هرزمان که بخواهد، پرهام و نگار وقتی برای تبریک  
جلو آمدند، نیازی نبود تا هیچ جمله ای به زبان  
بیاورند. فقط کافی بود نگاهشان کنم تا تک تک  
خاطراتی که با هم داشتیم جلوی چشمانمان قد بکشد و  
اشک سر بخورد روی گونه هایم. آخر سر رویا جان  
با اعتراض جلو آمد و گفت خوبیت ندارد این همه  
بغض و اشک و آزاد با نگاه اخم آلودش پیغام رسانده  
بود اشک هایم را دوست ندارد. آخرین نفری که برای  
تبریک آمد پدر او بود. پدر و پسر سرد به هم دست  
دادند اما من راز

شهر گفتگو

#پارت\_۴۹۹

#طومار

چشمان آزاد را می فهمیدم. خوشحال بود از آمدن این  
مرد، مردی که بعد دادن هدیه اش، فقط پیشانی من را  
بوسید و عقب کشید و همان لحظه، وقتی سر من و

[illegible]

جورابش را گوله کرد و انداخت گوشه ی اتاق، بعد هم با باز کردن بند ساعتش رفت و جلوی میز آرایش من ایستاد. نشسته بودم روی تخت و هنوز مبهوت داشتم نگاهش می کردم. باورم نمی شد که این کار را کرده بود. از توی آینه چهره ام را دید که سر چرخاند.

## – نمی‌خواهی لباسات و عوض کنی؟

- تو واقعا چطور روت شد؟

ترش کرد و اخم کرده چرخید، تکیه داد به میز و دست روی سینه اش گره زد.

- چطور نداره؟ گفتم می خوام شب پیش زنم باشم؟

با یادآوری لحظه ای که مراسم عقد بعد شام خانگی به اتمام رسید و یکی یکی مهمان ها عزم رفتن کردند، خون توی رگ هایم مسیر برعکسی را طی کرد و همه ی جانم یخ بست. چقدر خجالت کشیده بودم خدایا! دستم را رساندم روی صورتم و چشمانم را پوشاندم.

- وای، جلوی داداشام روت شد؟

آمد، نشست روی تخت و با غیظ اما صدای آرامی لب زد.

– مگه چیه؟ من که شب اول اونم زیر گوش مامانت  
برنمی دارم باهات رابطه برقرار کنم که خجالت  
بکشم، خیلی رک و خودمونی گفتم اگر اشکال نداره  
شب پیش زنم باشم.

این بار غیظش پریده بود توی جان من، دستانم را رها  
کردم از روی صورتم و بالش را برداشتم و محکم  
کوبیدم سمتش، بالش را گرفت و با اخمی بامزه پرسید.

– چته بابا؟

صدایم خفه بود تا بیرون نرود.

– چمه؟ جلوی داداشام، عزیزم، مامانت... برگشتی  
گفتی شب بمونم پیش زنم. به خدا خیلی پررویی آزاد.

#پارت\_۵۰۰

#طومار



حس کردم خنده اش گرفت.

– مشکل تو چیه؟ اگر کسی آبروش رفته باشه منم نه تو... مشخص بود از اون چهره ی وا رفته که چقدر ناراضی بودی، نترس پای تو نمی نویسن.

بالش را از دستش کشیدم و پرت کردم روی تخت.

– مگه پای من و تو داره؟ الان من و تو، توی اتاق منیم... تازه عزیزم با کلی چشم و ابرو و اخم و تخم، برامون بالش و لحاف گذاشته و یه پارچ آب، تهشم زیر گوشم گفته...

حرفم را با لاله الهی بریدم، کنجکاو منتظر ادامه ی جمله بود و دیگر رویم نشد بگویم عزیزم گفته شوهرت چشم سفید است، حوصله ی زود نوه دار شدن هم ندارد و برای خرید سیسمونی آمادگی اش زیر



صفر است. وای که وقتی عزیز با آن اخم داشت حرف  
ها را زیر گوشم می زد چقدر رنگ برده بودم.

– عزیزت چی گفته؟

دلم خنک نمی شد اگر بالش را یک بار دیگر توی  
سرش نمی زدم.

– گفت خیلی چشم سفیده شوهرت.

بگو ذره ای بدش آمد که نیامد.

– این و رویا هم وقتی واسش ماشین گرفتم بره خونه  
گفت. ولی بابا چشم سفیدی چیه، ز نمی خب.

نمی فهمید، عین آدم هایی که از تلاش برای فهماندن  
مطلبی خسته شده اند تماشایش کردم و خسته به رخت  
خواب ها اشاره ای کردم.

– بندازشون، فقط شانس آوردیم پژمانینا زودتر رفته بودن.

بلند شد تا رخت خواب ها را روی زمین بندازد و تخس جوابم را داد.

– بود هم کاری ازش برنمی اومد.

سه برادر کم بود، دوبرادرزاده ی حساسم را کجای دلم می گذاشتم، به خصوص که از روز اول عقد آزاد خیلی قرص و محکم نشان داده بود اهل مراعات نیست و با این تب تندش، یا پژمان او را می کشت، یا او پژمان را. تشک ها را انداخت و لحاف سنگین را باز کرد. بالشم را هم برداشت و پرت کرد روی تشک و خودش رفت سراغ پارچ آب.

– با اون پیراهن و شلوار کتت، اذیت نیستی؟

- چرا، ولی دیگه زشت بود شلوار و بلیز راحتیم می آوردم. شب اول تا همین جا هم بسه.

#پارت\_۵۰۱

#طومار

برخاستم و با طعنه لب زدم.

- الحمدلله که باز این یک مورد رو رعایت کردی.

خنده اش گرفت و دست به کمر ایستاد. وضعیت من خنده هم داشت، رویم نمی شد لباسم را جلویش عوض کنم، رویم هم نمی شد بروم بیرون و باز عزیز خفتم کند. دست آخر از جلوی نگاه پرتفریحش با لباس های خانگی ام از اتاق خارج شدم و همان طبقه، گوشه ی دیوار مشغول تعویض پیراهن شدم. توربان را هم باز کردم و حالا می ماند شانه کردن مو و پاک کردن آرایش. خواستم دوباره وارد اتاق شوم که صدایی متوقفم کرد. سرم چرخید، عزیز پایین پله ها ایستاده

بود و داشت صدایی شبیه پیس پیس از خودش در می آورد. نمی دانستم آزاد را بابت این شرایط چطور به باد ناسزا بگیرم. یعنی شب اول عقده‌مان را حسابی رویایی کرده بود. پله ها را پایین رفتم و سعی کردم خیلی خجالت نکشم.

- جونم عزیز.

- می خوای از لباسای سعید بدم بهش بدی؟

من می خواستم خجالت کش بمانم اما جمله ی عزیز نگذاشت.

- قربون شکلت، قد و هیکل سعید کجا، آزاد کجا... نه نمی خواد.

- از لباسای پژمانم یه دست هست، منتهی چرکه...  
توی حمومه، برش دارم بیارم؟

لباسی که بوی عرق پژمان را می داد هم گزینه ی مناسبی نبود. سری بالا انداختم و عزیز انگار که منتظر بهانه بود حرفش را زد.

– می خوای من پیام اتاق بالا بخوابم، اتاق مهمون؟

دوست داشتم گریه کنم، اگر برمی گشتم توی اتاق آزاد را حتما می گشتم.

– ببین عزیز، من قول می دم مشکلی پیش نیاد.

نگاهی به سر و وضع انداخت و با افسوس سری تکان داد.

– با این ظاهرت مشکل بخوادم پیش نیاد، یعنی رغبت نمی مونه. اون ریملتم که شره کرده... برو لااقل صورتت و بشور جوون مردم خوف نکنه.



مستاصل نگاهش کردم، یکی به میخ می زد و یکی به  
نعل، خدا را شکر هیچ کدامان را بی نصیب نمی  
گذاشت. وقتی دید پاسخی ندارم راهش را گرفت برود  
سمت اتاقش و در همان حال هم نجوا کرد.

– خدا به دادمون برسه با این پسر، آتیشش تنده!

#پارت\_۵۰۲

#طومار

لبم را گزیدم از حرفش و وقتی او وارد اتاقش شد، من  
با پیراهنی که عوضش کرده بودم پله ها را بالا رفتم.  
با خودم که تعارف نداشتم، هرچقدر که انتظار نداشتم  
آزاد حرفش را عملی کند و شب خانه ی ما بماند،  
هرچقدر که خجالت کشیده بودم و از دستش شاکی  
بودم، ته دلم یک حسی شبیه کرم می خزید و قلقلکم  
می داد. در اتاق را آرام باز کردم و دیدم نشسته روی

رخت خواب، انتظارم را می کشد. دیدنم کافی بود تا  
غر بزند.

– مثلاً شوهرتم، می ری بیرون لباس عوض کنی؟

پیراهن را انداختم روی تخت و رفتم سراغ شوینده ی  
صورت. باید از شر این آرایش خلاص می شدم.  
قوطی شوینده جلوی چشمش تکان دادم و لب زدم.

– همه چیز یواش یواش شوهر جون.

اخمش را نگه داشت اما من دیدم که لب هایش را تو  
کشید تا نخندد. با لبخند در سرویس را باز کردم و  
مشغول شستن صورتم شدم. بعدش حس بهتری داشتم،  
حسی که با برداشتن شانه و قطعاً شانه زدن موهایم  
بهتر هم می شد.

– بیا من شونه کنم.

حرفش، نگاهم را سمتش کشید. اتاق من دو چراغ داشت که هردویش روشن بود. رفتم سمت پریز، یکی از چراغ ها را که نور بیش تری داشت خاموش کردم و آنی که نورش لایت تر و ملایم تر بود روشن گذاشتم. بعد هم زیر نگاه نرمش، شانه به دست رفتم و جلویش نشستم. شانه را از دستم گرفتم و من به این فکر کردم اگر مویم روی رخت خواب بریزد عزیز سرم را می برد و البته در این لحظه، خیلی هم این موضوع مهم نبود وقتی دست آزاد برای اولین بار داشت بین موهایم می رقصید و جای شانه را پر کرده بود.

– واقعا ناراحتی از این که امشب این جام؟

چهارزانو، با آن بلیز و شلوار طرح پاندا پشتم به او بود و دستانم توی هم قفل تا او موهایم را شانه کند. مردی که امروز محرم شده بود و نوازش دستش با پوست سرم اگر چه غریب اما، مسخ کننده به نظر می آمد

– جواب نمی دی؟

– خجالت کشیدم اما... بدم نیومد.

موهایم را آرام شانه می زد. با حوصله، انگار که  
بخواهد تارهایش را بشمارد. این حال باعث شده بود  
تتم لرز ریزی بگیرد و بازویم را آرام لمس کنم.  
پوستش دانه دانه شده بود.

– تموم شد، باز بذارمشون؟

شهر گفتگو

#پارت\_۵۰۳

#طومار

سری به تأیید تکان دادم و او با گذاشتن شانه کنار تتم،  
دست انداخت دور کمرم و من را چرخاند. حالا من  
نشسته بودم روبروی او، با همان حالت چهارزانو، با



موهای رهای شانه شده، صورت بی آرایش و لباس  
ست خرس پاندايم. با چه لذتی هم داشت تماشايم می  
کرد. حتی توی لباس عقد و با آرایش هم نگاهش انقدر  
شفاف نشده بود. دستش را رساند به شانه هایم. هردو  
شانه ام با دستانش فشرده شدند و لب زد.

– می دونستی شمالیا هم یه درخت دارن به اسم آزاد،  
البته به زبون محلی بهش می گن ازار، ولی اسمش  
آزاده؟

نمی دانستم. پس اسم او هم مثل من یک سرش برمی  
گشت به یک درخت؟

– ما انگار دوتا درختیم که زیر سایه ی هم قراره قد  
بکشیم.

حرفی نزدیم. ترجیح می دادم نگاهش کنم فقط. خودش  
را جلو کشید و بالشش ضربه زد به پارچ آب و تکانش



داد. خدارا شکر کردم که آب پارچ نریخت، حواس او  
اما از من پرت نشده بود.

– من و ببخش اما اگر امشب می رفتم، همه ی شب و  
بیداری می کشیدم و به این فکر می کردم که می  
تونستم پیشتر باشم تا...

لب هایم از هم فاصله گرفتند و آرام پرسید.

– تا؟

چندثانیه چشمانم را نگاه کرد، بعد سرش را جلو کشید،  
خیلی نرم، شبیه حرکت ابرها توی آسمان لبش را  
چسباند به لبم، چشمان من با نفس عمیقی که توی سینه  
ام گره خورد بسته شد، دست او سر خورد لای  
موهایی که خودش شانه کرده بود و گردنم را عقب  
کشید. بوسه اش طولانی بود اما آرام. خیلی خیلی  
آرام... انگار یک نوشیدنی محبوب توی لیوانش بود که  
می خواست با ذره ذره خوردنش تمام نشود. وقتی بعد

زمانی که من در تمام طولش، حس سر خوردن توی  
آب را تجربه کردم عقب کشید، چشمانش خیلی آزادتر  
از همیشه بود.

– تا ببوسمت.

جمله اش بین نفس بالانیا شده از آن بوسه گفته شد و  
بعد، باز من سر خوردم توی آب... همان قدر نفس گیر  
و غافلگیرکننده! حس می کردم سه پری این بار از  
پشت پنجره داشتند تماشايمان می کردند. با همان  
لبخندی که سر سفره ی عقد داشتند و چقدر خوب بود  
که این روزها چشمان دختر شاه پریان حسرت نداشت  
و فقط برق می زد....

شهر گفتگو

#پارت\_۵۰۴

#طومار

چشمانم را که باز کردم، کمی گیج بودم که چرا روی  
زمین خوابم برده اما سه ثانیه ی بعد، همه چیز برایم

عین آفتابی که از درز پنجره می تابید و چشمانم را  
نشانه گرفته بود، روشن شد. فکر دیشب، فکر بوسه و  
آغوش ساده ای که انگار قصدی نداشت تا انقدر زود  
به حریمم سرک بکشد باعث شد نیم خیز بشوم و حین  
جمع کردن موهایم، نگاهی روی جای خالی اش  
بگردانم. پتویش را تا کرده و روی تشک گذاشته بود.  
خبری از جوراب گوله ی شده ی دیشب هم نزدیک  
رخت خواب نبود.

- یعنی رفته؟

تصور این که اولین شب کنار هم بودنمان را این طور  
صبح کرده باشیم که او بدون خداحافظی و بدرقه ی  
من به سرکار رفته باشد حالم را گرفت. به خصوص  
که وقتی یادم می افتاد چقدر به خاطر ماندنش غر زده  
بودم و او چقدر صبورانه و محترمانه بعد بوسه های  
پشت سر همش، سرم را خوابانده بود روی بالش و  
همراه با نوازش موهایم گفته بود " بخواب، من نگات  
می کنم تو بخواب" با ناراحتی از روی رخت خواب  
بلند شدم و بعد شستن صورت و شانه کردن موهایم و

بستنتشان، از پله ها سرازیر شدم. صدای خنده های عزیز، پنجدری را پر کرده بود. خنده هایی که مدت ها بود صدایشان را انقدر از ته دل نشنیده بودم. متعجب از دلیل خنده ها سرکی داخل پنج دری کشیدم و با دیدن آزاد و عزیز پای سفره ی صبحانه که رو به درهای باز ایوان پهن شده بود، دهان من هم مثل درها باز شد.

– بیدار شدی مادر؟

عزیز خوش خلق این را پرسید و سر آزاد سمت من چرخید. نه تنها نرفته بود بلکه داشت با عزیز صبحانه هم می خورد. صبح بخیر پر از حیرتی دادم و پاهایم را حرکت دادم. چقدر سر حال بودند جفتشان.

– صبح بخیر، بیا بشین برات چایی بریزم دخترم.

نشستم، شبیه آدم های گیج و با نشانه ی سر از آزاد پرسیدم این جا چه خبر است و او فقط چشمکی زد.



عزیز لیوان چای را از کتری ای که تا کنار سفره  
آورده بود پر کرد و گذاشت جلویم. بعد هم چرخید  
سمت آزاد و پرسید.

- بعدش چی شد پسرم؟

صدای آزاد پر بود از خنده، هردو داشتند زیر چشمی  
من را نگاه می کردند

- هیچی، بعدش متوجه من شد و صورتش رنگ  
عوض کرد. اون جا فکر کنم تازه جرقه ی اون علاقه  
زده شد. یه طوری شیرینی گیج شده بود.

نانی که به قصد تکه کردنش برداشته بودم بین دستم  
ماند و آرام پرسیدم.

- قضیه چیه؟



#پارت\_۵۰۵

#طومار

عزیز با همان خنده نگاهم کرد، دست کشید دور  
چروک های دور دهانش و جواب داد.

– پسرم داره جریان اون روزی که توی کتابفروشی تو  
داشتی درباره ی کلیه و مثانه هات حرف می زدی و  
سر رسیده رو تعریف می کنه.

حیرت و بهت و شوک، یک جا توی نگاهم نشست و  
سرم چرخید سمت آزاد. داشت از خاطره ای به آن  
افتضاحی برای مادر من تعریف می کرد؟ بدون توجه  
به نگاهم ادامه داد.

– یادمه یه بار...

پریدم بین حرفشان، باورم نمی شد که صبح اولین روز  
بعد از عقد، صبح بعد از اولین شب با هم بودنمان،  
درست وسط صبحانه راجع به چنین چیزهایی حرف  
بزنیم و عزیز هم چقدر خوشش آمده بود. برای نزدیک  
تر شدن به عزیز داشت آبروی من را می برد این  
شوهر یک روزه.

– تو دیرت نشده آزاد؟

باورم نمی شد که عزیز این طور بالاخواهش دربیاید.  
دیشب تا به حال مگر چه شده بود انقدر ناگهانی؟

– چیکارش داری بچه رو، بذار صبحونه ش رو  
بخوره می ره دیگه... تعریف کن پسرم.

با نگاهم التماس کردم که بیش تر از این با گفتن از  
سوتی هایم آبرویم را نبرد. به خیالم عین قصه ها،  
حرف را از چشمانم می خواند. همان طور که توی  
کارتون فوتبالیست ها، سوباسا از آن سر زمین حرفی

می زد، یکی از بین تماشاگران با چشمانش جوابش را  
می داد اما زهی خیال باطل.

– از خوردن زمیناش نگم براتون عزیز خانم، ولی  
جدی توی این مورد باید هم درد باشیم.

عزیز انگار دست گذاشته بودند روی نقطه ی زخم  
اصلی اش، چنان آهی کشید که کل پرندگان توی حیاط  
هم صدایش را شنیدند. حتی آن گربه ی مادر و بچه ی  
بزرگ شده اش.

– از بچگی همین بود، انقدر بهش سویق دادم  
استخواناش محکم شه لااقل هر بار گچ نگیرن دست و  
پاش و... ولی افاقه نکرد. این با پسر بزرگ شد، اون  
پرهام و پژمان بهش از دیوار راست بالا رفتن و یاد  
دادن. دیگه روش موند، عینهو کریو {مارمولک}  
دیوار و می گرفت می رفت بالا.

آزاد با جدیت این بار نگاهم کرد. صورتم حتما خنده دار شده بود. از هر جهت داشتم کوبیده می شدم.

– باید برایش فکری کرد عزیزخانم، این طوری نمی شه.

بعد جفتشان این بار زل زدند به من، انگار که به یک مریض لا علاج نگاه می کردند. با غیظ رو ازشان برگرداندم و لقمه ام را گاز زدم. عزیز دوباره سرش را چرخاند سمت او.

#پارت\_۵۰۶

#طومار

شهر گفتگو

– امروز می رم بازار، برات یه دست لباس راحتی می گیرم. شباً که اومدی این طور معذبو نخوابی. دیشب هم به سپیدار گفتم برات لباس بیاره، تنبلی کرد گوش نکرد.



دیگر حتی نگاهشان هم نکردم. رسماً رفته بودند در  
یک تیم و من را ضایع می کردند. آخر کدام لباس،  
رخت چرک های پژمان؟

– دستت درد نکنه عزیزجون، من دیگه کم کم برم.  
ایشالا بعدا باز از خاطره ها برات می گم.

عزیز پسر دوست نامرد، چطور هم قربان صدقه اش  
می رفت. انگار نه انگار دیشب با چشمانشان می  
خواست سر این مرد را از تنش جدا کند.

– قربون قد رشیدت، برو مادر... امشبم بیا همین جا،  
مامانتم بردار بیا تنها نمونه. من پیرزنم هم صحبت  
داشته باشم.

نگاه شر آزاد چسبید بین چشمان شاکی من، باز  
چشمکی زد و خم شد، روی سر عزیز را بوسید.  
خوب بود دیگر... رگ خوابش را قشنگ یاد گرفته  
بود.



– روی جفت چشمام، فقط راجع به آخر هفته، شما موافقید دیگه؟

@shahregoftegoo

– آره مادر، مگه من می تونم به تو نه بگم. خیالت راحت... شب بیایا...

عزیز دیشب و امروز، انگار دو عزیز متفاوت بودند. عزیز دیشب از خدا بابت تب تند این پسر کمک می خواست، عزیز امروز، برای امشب هم به او پیشنهاد ماندن توی خانه را می داد. دهانم باز مانده بود از این همه تغییر و وقتی آزاد برخاست، عزیز به سمت من چرخید.

شهر گفتگو

– برو شوهرت و بدرقه کن مادر.

– بدرقه چرا، مگه نمیای کتابفروشی؟

عزیز منتظر جواب من ماند، درست مثل آزاد. بلند  
شدم و هنوز گیج از رابطه ی یک شبه درست شده ی  
بین این دو لب زدم.

@shahregoftegoo

- یکم دیرتر میام، تو برو!

مشخص بود دوست نداشت تنها برود اما چیزی نگفت،  
تا جلوی در ایوان برای بدرقه اش رفتم و با نشستن باد  
گرم بهاری به صورتم، منتظر ماندم تا او کفش هایش  
را پا بزند. در همان حال هم داشت گزارش امروزش  
را به من می داد.

- می رم اول خونه، از این لباسا راحت شم، بعد می  
رم سرکار... تو کی میای؟

#پارت\_۵۰۷

#طومار

– دوسه ساعت دیگه، به عزیز چی گفתי انقدر عوض شد؟

با خنده صاف ایستاد، دستش را رساند به گونه ام، لپم را عین بچه ها کشید و دستش را رساند به لبش. مثلاً از من بوسه گرفته بود، این مرد با اداهای ساده اش هم دل می برد.

– یکم خاطره و زبون بازی، مامانت از خودت بیش تر راه میاد باهام.

چی نگاهش کردم که خندید، سرش را جلو آورد و قبل رفتن زمزمه کرد.

– از بعد طعم دیشب، به والله دلم نمیاد ولت کنم برم، کاش از این جا به بعد زندگی فقط خلاصه می شد توی اتاقت.

خنده ام را به ضرب و زور پنهان کردم، نمی خواستم  
نه خنده ام را ببیند و نه آن دلی که یهو باد کرد و توی  
سینه ام ترکید و ترشحاتش همه پر بودند از اکلیل های  
براق. قبل از این که حرفی بزنم عقب کشید و دستش  
را رساند به پیشانی اش.

– من رفتم، یا علی!

– مواظب خودت باش.

برنگشت تا نگاهم کند، پله ها را با پاهای بلندش پایین  
رفت و فقط صدایش را برایم جا گذاشت.

شهر گفتگو

– فدا عروس خانم.

از همان روی ایوان خروجش از حیاط را نگاه کردم و  
بعد از چندثانیه ای که نه فقط با قلبم، که با چشمانم و  
تمام اعضای بدنم دوست داشتمم را شبیه خون به رگ  
هایم رساندم، برگشتم داخل پنج دری، تکیه ام را دادم

به دری که شیشه های رنگی اش، تابستان ها با بازی نور آفتاب، دلربایی می کرد از هرکسی که وارد خانه می شد.

- یهو صمیمی شدی عزیز خانم با دومات، تو دیشب نبودی ناراضی بودی از موندنش. جریان آخر هفته چی بود؟

چشمان عزیز برق داشت.

- بلا نگیره این پسر، زبونش خیلی شیرینه، از وقتی از خواب پا شد اومدم براش کم محلی کنم که بفهمه کارش درست نبوده، اما به دقیقه نکشید شروع کرد حرف زدن، نفهمیدم کی قاتی حرفاش شدم و خنده هام بند نمی اومد. قشنگ نشست کنج دلم این حرف زدناش. بعدشم مادر الان رسم فرق کرده، درست و غلطم فرق داره با زمان ما. چه عیبی داره بمونه این جا شبها؟ زیادی داشتم سخت می گرفتم. آخر هفته رو هم خودش می گه بهت.



#پارت\_۵۰۸

#طومار

یک طوری بعد حرفش لبخند زد که انگار یاد یکی از  
حرف های آزاد افتاده بود. شگفت زده جلو رفتم و پای  
سفره نشستم.

- عزیز جدی می گی این و؟ یعنی انقدر مهره ی مار  
داشت من خبر نداشتم.

- این جوری حرف نزن مادر، شوهرته زشته مهره ی  
مار و این چیزا یعنی چی؟

اگر اسمش مهره ی مار نبود پس چه بود؟ مگر چقدر  
از بیدارشدنش گذشته بود که عزیز را این طور با  
خودش هم کاسه کرده بود؟

- عزیز ولی راستش یکم ترسیدم.

- واسه چی؟

سوال داشت مگر؟ این پسر جادو کرده بود انگار،  
ترس برم داشته بود از این همه تأثیر کلامش روی  
عزیز.

- این طور توی یه ساعت شما رو از مغرب رسوند  
مشرق، پس فردا حرفم توی زندگی برش نداشته باشه  
و سریع خر حرفاش بشم چی؟

اخم، ابروهای باریک و کم پشت عزیز را گره زد.  
دستش را رساند به ظرف مربا و آن را کوبید جلویم.

- بیا یکم مربا بخور بلکه اون زبونت به شیرینی باز  
شه، خر بشم یعنی چی؟ بعدشم...

متحیر از رفتارش، منتظر ماندم تا بعدشم را هم بگوید.  
اول با دست گذاشتن روی زانویش برخاست، بعد هم  
نفس عمیقی کشید و حین رفتن سمت آشپزخانه با لحنی  
کش دار زمزمه کرد.

- قرار نیست هرچی گفت بپری بهش باهانش لج کنی،  
بچه ی مردم با هزار امید اومده سمتت.

دیگر از این بیش تر امکان نداشت مردمک هایم گشاد  
شوند و ابروهایم بچسبند طاق سرم. طول کشید تا  
خودم را پیدا کنم و با لحنی ناباور و صدایی آرام،  
برای خودم نجوا کنم.

- اون الان مامان منه یا آزاد؟ گفتگو

صدای گربه ی مادر، نگاه حیران و ناباورم را کشاند  
سمت در باز پنجدری، ایستاده بود توی ایوان با  
چشمان رنگی اش داشت من را تماشا می کرد. لابد او  
هم ضایع شدنم را دیده بود که آن طور برایم با افسوس

– ولی به خدا قسم لفظ بچه ی مردم با هزار امید او مده  
سمت، از طرف مادر داماد برای عروسیش باید به  
کار برده می شد، این جا جاش نبود عزیز.

گربه صدایی درآورد، انگار او هم در این مورد با من هم دردی می کرد.

[illegible]

## #پارت ۵.۹

#طومار

صدای پژمان شاکی بود، چیزی که به خنده ام می انداخت.

- یعنی چی این مسخره بازی، چند روز نیست بیش تر که عقد کردید، بعد می خواهید برید سفر؟

عزیز سر از کتاب دعایش بلند کرد، نشسته بود پای سجاده و یک پایش را دراز کرده بود تا درد زانویش امانش را نبرد، صدای او از پژمان هم شاکی تر بود.

- بچه جان، مگه تنها می رن سفر؟ مادرشوهرشم هست. بعد هم پسره می گه عمه ی من برام عزیزه، سر عقدم مریض بود نتونست بیاد، اجازه بدید بریم عروسم و ببینه، بگم نه؟ پس فردا همین عمه ش طوریش بشه، همین پسر نمی گه شما نداشتی لااقل زنم و ببینه؟ عین گندم برشته جلوی من پیرپیر نکن.

پژمان نگاهش ذره ای هم آرام نگرفت. جریان آخر هفته را از زبان رویاخانم شنیده بودم. برایم توضیح



داده بود که رابطه ی آزاد با عمه ی بزرگش، همیشه خوب بوده. عمه ای که از همان ابتدا وقتی برادرش همسر دوم اختیار کرد، در جبهه ی رویاخانم و آزاد رفت و بیش تر از برادرش، سنگ آن ها را به سینه زد. حالا این عمه خانم مدتی بود که در بستر بیماری افتاده بود و سر عقد آزادی که برای عمه اش بی نهایت عزیز بود، نتوانسته بود حاضر باشد و تصمیم آزاد بر این بود، من را به دیدنش ببرد تا به قول خودش عروSSH را به عمه اش نشان بدهد. خانواده ی عمه اش تهران زندگی می کردند و سفر دوسه روزه ی ما هم سمت تهران بود. چیزی که همان صبح فردای عقد، آزاد با چرب زبانی از عزیز اجازه اش را گرفته و برنامه اش را تکمیل کرده بود.

## شهر گفتگو

– چای بریزم برات خاله؟

سری با تخیسی بالا انداخت. پرهام و نگار که برای هوس دانه ی کوچکشان سری به انباری و ترشی های عزیز زده بودند بالا آمدند و صدای پرهام مواخذگونه بلند شد.

– تو هنوز تموم نکردی این آشوبت و پژمان.

– بابا، خاله ی من و داره می بره تهران.

– خاله ی تو زنشه.

جمله ی جدی پرهام، دهان پژمان را بست و او کلافه، یکی از بالش های روکش ساتن را که عزیز روی هم چیده بود برداشت و زیر سرش گذاشت. بعد هم دراز کشید و چشمانش را بست تا دیگر حرفی از دهانش درنیاید و جنجال درست نشود. مشخصا ناراضی بود و از این که زورش به کسی نمی رسید اذیت می شد و من این را نمی خواستم. پژمان و پرهام و نگار، یک عمر تمام داشته های من بودند و دلم نمی خواست هیچ کدامشان با آمدن آزاد احساس کنند که رابطه ی ما شکلش عوض شده. از جا بلند شدم تا برایش شربت محبوبش را درست کنم و به نگار اشاره کردم جلوی باد کولر ننشیند. برای جوجه اش خوب نبود.

#پارت\_۵۱۰

#طومار

@shahregoftegoo

- چرا اومدی آشپزخونه سپید؟

به سمت پرهام چرخیدم. دلم غنچ می زد از تصور این  
که کمی دیگر پدر می شود.

- براتون شربت درست کنم.

بهارنارنج را که توی دستم دید ابرویش بالا پرید. بعد  
هم محبت آمیز لبخند زد.

- برای ما یا پڑمان؟

دست از کار کشیدم و نالان، با صدایی آرام زمزمه کردم.

– خیلی حساسه روی آزاد، عین بچه ها شده... باورم نمی شه این رفتاراش.

جلو آمد، صندلی را عقب کشید و نشست. اشاره کرد من هم بنشینم.

– روی آزاد حساس نیست، روی تو حساسه.

مشغول هم زدن شربت شدم. در همان حال هم جواب دادم.

– شما همتون یه تیکه از جون منید. هرچقدر دوسم دارید، هزاربار بیش ترش من براتون می میرم. من چهارروزه از عقده گذشته، هربار یه جا می رم باهاش، دلم می خواد زنگ بزnm شما هم باشید، جمع شیم، عین قدیما... دور هم باشیم. از ترس پژمان نمی



تونم. می ترسم دعواشون بشه. همش استرس این و دارم بین این دوتا بحثی بشه من چیکار کنم. طرف کی رو بگیرم؟

دستش را بالا آورد، روی دستم گذاشتم که در حال همزدن مواد شربت داخل پارچ بود. نگاهم را بالا کشیدم. اخم و لبخند را با هم داشتم.

– قربونت برم که انقدر دلت پر بود.

آرام لب زدم.

– خدانکنه.

بعد هم دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و با چیدن لیوان ها و پارچ توی سینی، آن را دست پرهام دادم تا بیرون ببرد و خودم هم پشت سرش از آشپزخانه خارج شدم. پژمان هنوز دراز کشیده بود و با همان حال بد چشمانش را بسته بود. پرهام سینی شربت را روی



زمین گذاشت و من نسبت به بوی نم کولر اعتراضی کردم.

– بوی پوشال کولر زیر بینیمه.

نگار حرفم را تأیید کرد و من اول برای خود او شربت ریختم. بعد برای پرهام و عزیز و لیوان آخر را برداشتم و رفتم کنار پژمان، دستم را سر دادم بین موهایش و لب زدم.

#پارت\_۵۱۱

#طومار

شهر گفتگو

– خاله قربون اون قیافه ی زشتت بره.

چشم باز نکرد اما غرش را زد.

– غلط کردی، خیلی هم جذابم.

خندیدم، نگار و پرهام هم... عزیز هم خنده اش گرفته بود.

– باشه، جذاب خاله، پاشو شربت مورد علاقت و درست کردم.

بالاخره پلک باز کرد و من را بالای سرش دید.

– با شربت قراره خر بشم؟

پرهام با تشر اسمش را صدا زد و من با دست اشاره کردم دخالت نکند. بعد هم دست پڑمان را گرفتم تا بنشیند و خودم هم با دادن لیوان شربت دستش، کنارش نشستم. با اخم به شربت نگاهی کرد و من آرام زمزمه کردم.

- من ازت کوچیک ترم پژمان، اما جسم بهت یه  
طوریه انگار بچه ی منی، انگار مادر نشده، حس  
مادری دارم نسبت به شما. خاله بودن این شکلیه دیگه.  
اصلا خود خدا هم از سر این عشق خاله به خواهرزاده  
حیرونه.

اخمش باز نشد، با لبخند دستم را سر دادم بین  
موهایش. راست می گفت که جذاب است. بود... خیلی  
هم بود.

- هیچ کس نمی تونه این علاقه رو کم کنه پژمان. اگر  
آدم جدیدی اومده، جای خودش و داره... قرار نیست  
جای تو رو بگیره برام که.

تخس بود این پسر، خیره به همان لیوان شربت زمزمه  
کرد.

- باهاش حال نمی کنم.

پر هام سری به تأسف تکان داد و من باز هم لبخند  
زدم.

– حق داری، منم همیشه با فکر این که شما ازدواج  
کنید و یه زنی بیاد توی زندگیتون اعصابم بهم می  
ریخت. بعد که دیدم انتخاب پر هام نگاره، دلم اروم  
گرفت. گفتم نگار از اول بوده، که اگر برای شما خاله  
بودم، اونم عزیز برادرم بود و از خون خودم. ولی  
همش می گفتم از زن پڑمان هیچ وقت خوشم نمیاد.  
الان اما فکر می کنم اگر یه روز تو زن گرفتی و من  
باهاش حال نکردم، هیچ وقت به اون آدم این و نشون  
نمی دم چون...

از تصور ازدواج این پسر هم یک ذوق و هم یک  
ضعف و هم یک حس بدی توی جانم نشسته بود.

#پارت\_۵۱۲

#طومار

– چون تو دوستش داری و هرکی رو تو دوست داشته باشی، منم دوست دارم.

حجتم را با همین جمله برایش تمام کردم و از جایم بلند شدم. عزیز داشت با تحسین نگاهم می کرد و پرهام و نگار با لبخند. هنوز اما پژمان اخم داشت و یک حال غریبی.

– من برم وسیله هام و جمع کنم واسه فردا.

وارد اتاقم که شدم، نفسم را محکم بیرون فرستادم و ساک کوچکی از توی کمد بیرون کشیدم. دقیق نمی دانستم باید چه بردارم و اصلا چندروز قرار بود بمانیم. مانتوی سنتی ام را از روی رگال بیرون کشیدم و پرت کردم روی تخت. شلوار جین بگ انتخاب بدی نبود اگر با یک شومیز مانتویی ست می شد. در اتاق که باز شد، با دیدن عزیز و هن و هنش برای بالا آمدن از پله ها، اعتراضم راهش را تا جلوی زبانم بالا کشید.



– صدام می کردی عزیز، با این پا اومدی بالا واسه چی؟

لبخندی زد. دستش را گذاشت به چهارچوب در و زمزمه کرد.

– کمک نمی خوای مادر؟

– نه عزیز، فقط این چندروز که من نیستم برو خونه ی سعید یا سودابه، بذار خیالم راحت باشه.

سری تکان داد و جلو آمد، نشست روی تخت و با کشیدن دست به زانویش به مانتوی رها شده ام روی تخت چشم دوخت.

– برید برگردید به سلامتی، باید یه سر بریم روستا...  
همه با هم!

دست از بیرون کشیدن لباس از کمد کشیدم و چرخیدم.  
نگاه و زبانم پر بودند از سوال.

– روستا؟ چرا؟

– یه مهمون ناخونده داشتم که هیچ وقت نفهمیدی کی  
بود، یادته؟

یادم بود. صاحب همان لیوان چایی که عزیز روز بد  
شدن حالش توی خانه پذیرایش شده بود. آرام جلو رفتم  
و نشستم کنارش روی تخت.

شهر گفتگو

– خب!

– یه حرفایی هست که باید گفته بشه، یه چیزایی هم  
هست که باید دیده بشه... می خوام همتون باشید.

هممون دور هم، کل خاندان نعمت الله کرمانی، همراه  
خاله حمیرات و بچه هاش!

متعجب و گیج بودم.

- چیزی شده عزیز؟

#پارت\_۵۱۳

#طومار

دستم را لمس کرد. بعد هم روی انگشتر حلقه ام دستی  
کشید.

شهر گفتگو

- نه مادر، چیز بدی نشده... حرف یه حالیت و گفته  
شدن یه سری ناگفته! این چندروز بهت خوش بگذره،  
هوای خودت و شوهرتم داشته باش.

بعد بدون این که اجازه بدهد حرفی بزنم برخاست،  
پاکشان سمت در رفت و قبل خروج از اتاق سرش  
چرخید و به آن مانتوی کوتاهم اشاره ای کرد.

– از اون کوتاه تر چیزی نداشتی برداری؟

انگار نه انگار لحظاتی قبل داشت لبخند می زد، با  
چشم غره ای عدم رضایتش نسبت به مانتو را اعلام  
کرد و از اتاق بیرون رفت. برای لحظه ای حس کرده  
بودم این همه مدارایش عجیب است و خیلی نگذاشته  
بودم دلخوش شوم به محبتش. با کلافگی سمت مانتو  
چرخیدم. چقدر سرم گیج می رفت، از فکر نگفته های  
عزیز و رمز و راز توی حرفش، از فکر پژمان و  
رابطه اش با ازاد، از فکر سفر به شهری که تا به حال  
فقط دوبار آن جا رفته بودم و از فکر مستقر شدن در  
خانه ای که اهالی اش را نمی شناختم. صدای پیامک  
موبایل، سرگیجه را از تب و تاب انداخت. خسته دست  
دراز کردم سمت میز کنار تخت و با برداشتن گوشی و  
دیدن پیغامش، لبخند خسته ای روی لب هایم نشست.

&&&&&&&&&&&&&&&&

#طومار

[illegible]

&



جای مادرهای ما را عوض کرده بودند. هرچه عزیز از بعد آن صبحی که نمی دانم چه شد و آزاد کجای قلبش را گرفت که این طور شیفته اش شده بود، هوای او را داشت، رویاجان پشت من بود. ساعت ده شب راه افتاده بودیم که هم جاده خلوت باشد، هم صبح برسیم به تهران. مسیرمان تقریباً سیزده ساعت بود که آزاد بدون هیچ استراحتی از بعد برگشتن از مغازه و یک دوش کوتاه، گفته بود راه بیفتیم و در مقابل نگرانی های من لب زده بود به بی خوابی و رانندگی در شب عادت دارد. رویا جان، قسمت عقب ماشین او را با پتو و بالش تبدیل کرده بود به یک تخت درست و درمان، بعد هم گفته بود من بروم آن جا بخوابم تا اذیت نشوم. خوابم هم برده بود اما بعد دوساعت، با تکان های ماشین و صدای موسیقی ملایم پخش، از خواب پریده بودم و دیگر نتوانسته بودم بخوابم، برای همین آرام از حالت دراز کش به نشسته تغییر حالت دادم و چشمان آزاد از آینه ی جلو، بیدار شدنم را رصد کرد.

– چرا بیدار شدی دخترک؟

نگاهم سمت رویاجان کشیده شد، او هم خوابش برده بود ظاهرا! به امید او من این عقب خوابیده بودم، آزاد طفلی ظاهرا بدترین همسفرهای دنیا نصیبش شده بودند. صدایم آرام بود تا او بیدار نشود و پتوی سبک مسافرتی را از روی پایم کنار زدم و درست تر نشستم. خوابیدن عقب ماشین باعث شده بود به خاطر فضای تنگ و کوچکش، عضلاتم خشک شوند.

- نمی دونم، انگار بسم بود همین قدر خوابیدن، می خوای بزن کنار مامانت بیاد عقب.

نگاهش کوتاه سمت رویاجان کشیده شد. صدای هردویمان آرام بود.

- بدخواب بشه دیگه خوابش نمی بره.

چیزی نگفتم، معتقد بودم او بهتر از هرکس اخلاق مادرش را می شناسد و نسبت به او دلسوز است.

بنابراین اگر می گفت بیدار کردنش بدخواهش می کند،  
اصرار بیش تری نیاز نداشت. پشت صندلی اش قرار  
گرفتم و پایم را توی کتانی هایم که درآورده بودم فرو  
بردم. حواسش دوباره پرت رانندگی اش شده بود که  
دستانم را آرام روی شانه اش گذاشتم و او نگاهش  
کوتاه، دوباره از آینه ی جلو سر خورد سمت من. بی  
اعتنا مشغول مالش شانه هایم شدم و لبخندش را دیدم  
و بابتش لبخند زدم.

- آخیش...

کمی شانه هایم را ماساژ دادم و بعد، دستم را حلقه  
کردم دور گردنش و انگشتانم را بهم قفل کردم. سرم  
را هم جلو بردم و گذاشتم لبه ی صندلی ای که او به  
آن تکیه زده بود. او هم دستش را از روی دنده  
برداشت،

#پارت\_۵۱۵

#طومار

روی دستان قفل شده ی من گذاشت و آرام آن ها را  
بالا آورد، پشت دستم را بوسید و سرش را تکیه داد به  
صندلی تا مماس صورتم شود.

– خستگیم در رفت دخترک.

نگاهم سمت رویاجان چرخید، می خواستم مطمئن باشم  
خواب است و وقتی این اطمینان حاصل شد، سرم را  
جلوتر بردم، گونه اش را بوسیدم و دوباره نشستم  
سرجایم. خندید، آرام و خسته!

– دهنّت سرویس که انقدر بلدی من و!

خودم هم خندیدم. دستانم جایشان دور گردنش خوب  
بودند و لمس انگشتانم توسط او هم، حال من را جا می  
آورد. جاده خلوت بود و تاریک! با تغییر موزیک،  
همان آهنگی آمد که به نظرم برای ما دونفر بود. کمی  
صدای موسیقی را زیاد کرد، در حدی که مزاحم



رویاجان هم نشویم و بعد با فشردن دستم، شروع کرد  
به خواندن آرام با آهنگ و محکم تر فشردن دستانم و  
لمسشان، آن هم وقتی همه ی حواسش به شکلی جدی  
به جاده و رانندگی اش بود. من هم... من فقط یک  
لبخند بودم، یک لبخند عمیق، روی صورت آدمکی که  
تمام قلبش شده بود برای این مرد، وقتی که دستانش را  
لمس می کرد و ناهمواری های پوستش نشان می داد،  
چقدر سال ها برای کار کردن زحمت کشیده و همه ی  
این زمختی ها، دوست داشتنی ترین عدم لطافت توی  
قصه ی آدم ها بود.

یکیو دارم کنارم که حالم بد باشه سرمو روی شونش  
بذارم

یکیو دارم که شده پر و بالم شده همه کس و کارم همه  
چیزی که دارم اونه  
مث خودمه دیوونه لم دلمو میدونه پیام از چشماش همه  
حرفامو میخونه

هوامو داره همه جا کنارمه تو همه حال بدیام اونه که  
با منه



همیشه پشتمه همیشه همراهمه همه ی دار و ندار این  
آدمه

هوامو داره نمیداره تو دلم بشینه غم باهاش از دلم  
دوره غم

یه کاری کرده که از همه دور شم از سیاهی در پیام و  
عاشق نور شم

دارم یکیو دارم که نه فرشتس و نه یه آدم نه یه ستارس  
نه آسمونه

اون همه دنیامه همه چیم اونه همه چیم اونه

هوامو داره همه جا کنارمه تو همه حال بدیام اونه که  
با منه

همیشه پشتمه همیشه همراهمه همه ی دار و ندار این  
آدمه

شهر گفتگو

#پارت\_۵۱۶

#طومار

آزاد که برای بنزین زدن توقف کرد، رویاجان هم از خواب بیدار شد. جایمان را به خواست خودش عوض کردیم. از من پرسید مطمئن هستم خوابم نمی آید و وقتی جوابم را شنید، گفت پس بهتر است من که هوشیارتر هستم پیش آزاد بنشینم و او کمی دراز بکشد تا شاید سردردی که ناگافل به جانش افتاده بود بهتر شود. ظاهراً در مسافت های جاده ای سردرد همیشه اذیتش می کرد و خودش دیگر به این موضوع خو گرفته بود. با دوسه ساعت توقفی که در مسیر داشتیم، ظهر بود که به تهران رسیدیم. شهری که هوای آلوده اش جلوتر از هرچیزی به استقبالمان آمده بود. رویاجان را بیدار کردم و با چشمانی برق افتاده به زرق و برق شهری که با شهر من خیلی فرق داشت زل زدم. وقتی وارد خیابانی شدیم که از آن، منظره ی برج میلاد قابل دیدن بود، لبخندم عمق بیش تری گرفته بود.

– من عاشق این برجم.

آزاد لبخندی زد و من سمت عقب چرخیدم. رویاجان داشت روسری اش را درست می کرد و دستی به سر و صورتش می کشید.

– کاش یه جا نگه داریم شما بیاید جلو، درست نیست من پشتم بهتونه!

دستش را گذاشت روی شانه ام و لبخندی هم به رویم پاشید.

– راحت باش مادر، درست ترش اینه شما پیش همسرت بشینی، الان دیگه می رسیم.

حق با او بود، خیلی طول نکشید که آزاد ماشین را جلوی خانه ای در یک کوچه ی عریض متوقف کرد. همان جا بود که فهمیدم خانه ی عمه اش با برج میلاد فاصله ی زیادی ندارد. وقتی از ماشین پیاده شدم، تمام عضلات پایم گرفته بودند و دلم بیش تر از هرچیز برای آزاد سوخت که قطعا رانندگی خسته ترش هم

کرده بود. کنار ماشین ایستادم تا او دو ساک کوچکی را از صندوق در بیاورد و دست رویا جان، پشتم را لمس کرد.

– بیا ما بریم تو عزیزم.

آپارتمانی که جلویمان بود، در لابی اش باز بود و نگهبان جلویش داشت با مردی صحبت می کرد. رویا جان گفت مهمانان کدام واحد هستیم و او اجازه ی ورود داد. آزاد هم با دو ساک کوچک پشت سرمان می آمد و خستگی از سرو صورتش می بارید. هر سه که توی آسانسور قرار گرفتیم، متوجه شدم چقدر رنگ پریده و بی حال هستیم. از این که مجبور بودم خانواده ی عمه اش را در این حالت و با این ظاهر برای اولین بار ببینم کمی معذب بودم.

– عمه ی آزاد خیلی مهربونه، غریبی نکن دخترم.

#پارت\_۵۱۷



## #طومار

رویاجان حال را فهمیده بود. آزاد نگاهم کرد تا بفهمد مادرش از چه حرف می زند و قطعاً که مردها این چیزها را کم تر درک می کردند. لبخندی به رویش زدم تا خیالش از من راحت شود و نفس عمیقی کشیدم. آسانسور که ایستاد و در خانه که باز شد، به محض روبرویی با عمه اش، فهمیدم چرا او انقدر محبوب آزاد و رویاجان بود. زنی که من می دیدم، تمام صورتش لبخندی مهربان و صادقانه داشت. از آن آدم هایی که کوچک ترین حرفشان هم دل آدم را آرام می کرد و حس می کردی سال هاست با او مراوده داری. وقتی گفت از بچه ها خواسته شب بیايند تا ما فرصت استراحت داشته باشیم و جز خودش، کسی توی خانه اش نبود... قلبم آرام شد. بیش تر از چیزی که باید شرایطمان را درک کرده بود و من از این بابت بی نهایت ممنونش بودم. وقتی صورتم را می بوسید، اشک می ریخت و بابت این که آزادش سروسامان گرفته بارها خدا رو شکر می کرد. با همان وضعیت کمی بیمار، برایمان سفره ی رنگینی چیده بود که ناهار چهارنفره را کنار جمع گرم و دوستی داشتنی ای



که به جود آمده بود بی نهایت دلچسب کرده بود و  
بعدش، اتفاقی نشانمان داد تا بتوانیم استراحت کنیم و  
قبل از هرکس، آزاد بود که با باز کردن بند ساعتش  
برای خواب از جا بلند شد و بعد او، رویاجان، من را  
برای استراحت تشویق کرد. حس کردم خودش چون  
در ماشین خوابیده میلی به استراحت ندارد و بیش تر  
می خواهد با خواهر همسرش خلوتی کنند و حرف  
های خصوصی تری بزنند. برای همین من هم جمع  
دو نفره شان را ترک کردم و با رسیدن به اتاق و دیدن  
آزادی که خیلی زود به خواب عمیقی رفته بود، لبخند  
روی لب هایم نشاندم. باد کولرگازی، مستقیم به بدنش  
می زد. پتوی سبکی که عمه اش گذاشته بود رویش  
کشیدم و بعد با دست کشیدن بین موهایم، بالشی را  
کنارش روی زمین انداختم. اول پیامی برای نگار دادم  
مبنی بر رسیدنم و خواستم به عزیز هم خبر بدهد و  
بعدش با خودم که تعارفی نداشتم، خوابم می آمد و باید  
حتما استراحتی می کردم تا شب که فرزندان عمه اش  
به ما ملحق می شدند، چهره ی خسته و بیمارگونه ای  
نداشته باشم. فکر می کردم به خاطر غریبی و تغییر  
جا طول بکشد که به خواب بروم اما، نفهمیدم کی،  
وقتی خیره ی نفس های منظم آزاد و حرکت آرام قفسه

ی سینه اش بودم خواب به چشمانم شبیخون زد و غرق  
عمیق ترین و شیرین ترین رویای این روزهای زندگی  
ام شدم. رویایی که آزاد سمیعی پررنگ ترین نقش  
پرداز پرده ی سینمایش بود.

این سفر، آن قدر که استرسش را داشتم سخت نبود.  
لااقل برای قدم های اول، همه چیز گرم و صمیمانه و  
دوست داشتنی بود. به خصوص که زنی میزبان ما  
شده بود، شبیه عزیز خودم. با همان لهجه ی زیبای  
کرمانی و زانوی رنجور که وقتی راه می رفت دنبال  
خودش می کشاند.

#####  
#####

#پارت\_۵۱۸

#طومار

کاهوهای شسته شده در سبزی روی میز بودند و من پشت میز نشسته و در حال خورد کردنشان برای سالاد شام بودم. روبرویم عروس عمه اش که دختری همسن و سال خودم به نظر می رسید نشسته بود و ظرفی هم مقابلش قرار داده بود تا او هم توی درست کردن سالاد کمک کرده باشد. عمه اش چهارفرزند داشت، هرچهارتایشان هم ازدواج کرده بودند. سه دختر و یک پسر که ته تغاری اش هم همین پسر بود و دختر مقابلم زهره، عروس همین پسر بود. به گفته ی خودشان تازه یک سال بود ازدواج کرده بودند و بین صدای جیغ و داد نوه های زیادی شیطان خانه، برایم تعریف کرده بود که در دانشگاه هم را دیده بودند و بینشان علاقه اش شکل گرفته بود. دختر پرحرفی به نظر می رسید که سوال هایش از من تمامی نداشتند.

شهر گفتگو

- یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

تنها چیزی که فعلا ناراحتم می کرد صدای جیغ آن سه نوه ی شر و شیطانی بود که دیوارها را هم می لرزاند.

– نه عزیزم.

– من اصلا فکر نمی کرد آزاد اهل ازدواج باشه،  
انقدر که هربار دیدیمش یخ و اخمو و بی احساس به  
نظرم می رسید.

دست از کار کشیدم و با تعجب تماشایش کردم. تکه ای  
کاهو توی دهان گذاشت و لب زد " ناراحت شدی؟"  
سرم را چرخاندم تا از پس آشپزخانه ی این، بتوانم  
آزاد را در بین جمع پسر عمه و دامادهای عمه اش  
ببینم. کجای پسر کم یخ و اخمو و بی احساس بود؟  
وقتی عصر از خواب بلند شدم، پتویش را روی من  
انداخته بود و بالای سرم نشسته بود به تماشا کردنم.  
این بعدش را کاش می شد به همه نشان بدهم تا بدانند  
بی احساس و یخ و اخمو، خودشان هستند و.... زبان  
به کام گرفتم و سعی کردم محترمانه جواب بدهم.

– بچم خیلی آقااست.



خندید و باز تکه ای کاهو به دهان گذاشت.

- معلومه خاطرش عزیزه برات. @shahregoftegoo

این که سوال نداشت. فقط لبخندی زدم و او این بار سر جلو کشید و کنجکاوانه پرسید.

- می گم، راسته که توی کرمان همه تریاکی هستن؟ ما کلا یه بار اومدیم کرمان، ولی خیلی شنیدم این و...  
همش برای همین می ترسم محمد بیاد کرمان پیش فامیلاش.

ابروهایم هردو با هم بالا پریدند. این دیگه چه سوالی بود؟ حس کردم برای لحظه ای صدای آن بچه ها دیگه اذیتم نمی کرد و تنها نقطه ی آزاردهنده ی توی گوشم، تکرار سوال او بود.



#پارت\_۵۱۹

#طومار

– من حتی شنیدم توی پارک های کرمان راه بری  
بخوری می شی.

خندید به حرفش و من به جایش اخمی کردم.

– یکم سوالتون رو دوره کن زهره جون، به نظرت  
سوال درستی بود؟

سریع لبخندش را جمع کرد.  
شهر گفتگو

– ناراحت شدی؟

نفس عمیقی کشیدم. ناراحت شده بودم و دلم هم شکسته  
بود. حس می کردم این عروس تهرانی عمه خانم،  
حسابی قصد تحقیر شهرم را داشت. برای همین آرام و

بدون توهین، سعی کردم شهر دوست داشتنی ام را  
برایش تشریح کنم تا اگر از این به بعد، از عروس  
کرمانی ها بودن خجالت می کشید، بار بعدی با افتخار  
از آن یاد کند.

– من پدرم و خیلی زود از دست دادم، نمی دونم اصلا  
توی زندگیش تریاک کشیده یا نه، کسی هم چنین چیزی  
برام تعریف نکرده، ولی خب سه تا برادرم، اقوام...  
مردهای زندگیم، هیچ کس توی اطرافیانم نبوده که  
سراغ این چیزها بره. توی هر شهری یه چیزایی  
هست که از شون به بدی یاد می شه و یه سری  
چیزهای خوب. چیزی که شما شنیدی شاید توی بعضی  
خانواده های کرمانی درست باشه ولی برای همشون  
صدق نمی کنه. کاش جز این شنیده ها براتون از  
زوایای دیگه ی کرمان هم حرف می زدن. مثلا از این  
که کرمان یکی از قطب های پزشکی توی این کشوره  
و کلی عمل پیوند عضو اون جا انجام شده، که با  
داشتن دانشگاه هایی مثل دانشگاه باهنر که من خودم  
اون جا تحصیل می کنم یکی از قطب های علمی توی  
ایران، جزو پنج شهر مهم تاریخی توی کشوره و کلی  
پشتوانه ی تاریخی داره این شهر. که حتی از ش توی

شاهنامه ی فردوسی نام برده شده و خیلی از کتاب های تاریخی درباره ی پیشینه ش حرف زدن. کاش به جای معروف بودن تریاک، از معروف بودن پسته، فرش، مس، صنایع دستی، سوزن دوزیش، سیمانش، صنایع پزشکی و معروف بودن عرقیات درمانیش هم می دونستید. کاش در کنار تریاک از این که این استان بزرگ ترین استان کشوره و شخصیت های بزرگی مثل خواجهی کرمانی، میزراآقاخان کرمانی، راجی کرمانی، دکتر احمدناظرزاده ی کرمانی رو تحویل این کشور داده هم می دونستید.

نفس عمیقی کشیدم، چشمان زهره گرد شده بودند و من حالا آرام تر بودم. با همان آرامش نسبی هم ادامه دادم.

– بخوام از جاهای دیدنیش بگم تا صبح طول می کشه، برای افتخار به کرمان خیلی حرف می تونم بزنم، بهتره یکم راجع بهش تحقیق کنید، بعد شاید جز اون شنیده های ناقص، چیزهای دیگه ای هم از این شهر بدونی زهره جون که بعدش با افتخار هرجا

نشستی بگی عروس کرمانی ها هستی. به قول شاه  
نعمت الله ولی...

#پارت\_۵۲۰

#طومار

از جایم بلند شدم، ظرف سالاد من تکمیل شده بود. با  
لبخندی نرم نجوا کردم.

– هرچند کز روی کریمان خجلیم، غم نیست که  
پرورده این آب و گلیم، در روی زمین نیست چو  
کرمان جایی، کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم.

از دفاعم راضی بودم. آشپزخانه را با اوی مبهوت  
ترک کردم و بی نگاه به جمع سمت اتاقی که برای ما  
در نظر گرفته بودند حرکت کردم. دلم می خواست  
همین حالا با عزیز حرف بزنم. غروری که آن  
عروس تهرانی داشت و جمله ای که در جهت تحقیر  
شهرمان استفاده کرده بود، کمی دلم را شکسته بود.



حالا می فهمیدم چرا پرهام بعد یک ترم دانشگاه در تهران انتقالی گرفته بود و می گفت تهران به درد ما نمی خورد. حتما او هم از این حرف ها شنیده بود. شماره ی خانه را که گرفتم، همین که عزیز الو گفت دلشکستگی ام ترمیم شد. برای این صدا و این ادم جانم را هم می دادم.

- سلام عزیز.

- سلام مامان، خوبی؟ خوشی؟ خوش می گذره؟

سروصدای جیغ و داد بچه ها از بیرون واضح می آمد. نمی دانم چرا حس غریبگی کرده بودم. عین بچه ها هنوز هیچی نشده دلتنگ شده بودم.

- ها، خوبه، جات خالی... شما خوبی؟ تنها که نیستی؟

- منم خوبم، نه بچم پرهام با نگار اومدن پیشم.



صدای پر هام می آمد که می گفت سلام برسان و بگو  
جایش خالیست، دلم می خواست همین حالا طی  
العرض کرده و پیششان باشم. کمی صحبت کردم و  
وقتی آرام شدم، تماس را خاتمه دادم و همان لحظه در  
اتاق باز شد. آزاد بود و نگاه جدی و به قول عروس  
عمه اش، یخ ماندنش که فقط من می دانستم پشتش چه  
دنیا ییست.

- چرا این جایی سپیدار؟ چیزی شده؟

سری با لبخند بالا انداختم. جلو آمد. من نشسته بودم و  
او ایستاده، دستم را گرفت و کمی خم شد سمتم.

- این عروس عمه ی من خیلی و راجه، مخت و  
خورد؟

خنده ام صدا دار شد، سرم را کج کردم و لب زدم.

– دلم واسه عزیز تنگ شد فقط.

لبخند محوی زد، چشمتی هم دنباله اش روان کرد و سرش را جلو کشید.

#پارت\_۵۲۱

#طومار

– دور دلت!

بگردمش را خورده بود. این مدل نصفه حرف زدنش عین همان فدا گفتن هایش قشنگ بودند. لبخند عمق گرفت، وسط دوا برویم را بوسید و صاف ایستاد.

– بیا بیرون بشین پیش خودم.

آن وقت می گفتند او یخ و سرد است، نمی دانستند که با همین جمله های ساده که نشان می داد حواسش پرت

من است چقدر ساده و دلنشین دلم را به هوا می  
انداخت و به یک تجربه ی بکر دچار می کرد؟ با  
لبخند پلکی روی هم گذاشتم و صدای زنگ زد، حواس  
جفتمان را پرت کرد.

– بازم کسی هست که نیومده باشه؟

سری بالا انداخت. دستم را کشید تا من بلند شوم و  
هر دو با هم از اتاق بیرون رفتیم. کنار در باز خانه،  
همه ایستاده بودند و یک اضطرابی انگار توی  
چشمانشان بود. سرم چرخید سمت رویاجان که وا رفته  
بود روی مبل و با نگرانی خواستم سمتش بروم که در  
آسانسور باز شد. کسانی از آن بیرون آمدند که خط  
قرمز مرد کنار دست من بودند و به من فهماندند تنها  
جایی که باید بمانم کنار آزاد است. دلم انگار از آن  
هوایی که پرت شده بود با سر سقوط کرد روی زمین.  
رنگ عمه اش هم پریده بود و می شد فهمید مهمانان  
امشب، ناخوانده بودند برای اهالی این خانه. حتی  
جرئت تماشای مستقیم به صورت آزاد را نداشتم که  
بعد دیدن آدم هایی که در ورودی خانه ایستاده بودند و

حاج آقا سمیعی، با خانواده ی دومش تهران چه می کردند؟

#پارت ۵۲۲

#طومار

[illegible]

– شما خبر داشتی عمه؟

نشسته بود روی تخت، با چهره ای سخت و ابروهایی درهم، داشت از عمه ی مریض حالش که آن طور چشمانش پر بود از دلوایسی و غصه اصول دین می پرسید. حواسم پرت رویاجان بود که مات مانده بود سمت دیوار، همه برای عادی نشان دادن شرایط، توی پذیرایی بیش مهمانان تازه از راه رسیده بودند جز



مایی که بسیج شده بودیم توی این اتاق، برای کم کردن خشم این مرد.

- به روح پدر بزرگت بی خبر بودم پسر، من مگه نمی دونستم چی توی دلته که بخوام بکشونمش این جا؟ شنیده بوده مریضم، خودش بی هوا به سرش می زنه بیاد عیادتم. به منم نگفته بود به خیال خودش توی زحمت مهمون داری و درست کردن شام نیفتم. شنیدی که خودشم داشت توضیح می داد...

صدایش آرام بود اما لرزان، از خشمی که تمام صورتش را پر کرده بود.

- باور کنم عمه؟ باور کنم اتفاقی بوده؟

عمه نشست روی زمین، با دست روی پایش کوبید و گریه کرد.



- لال بشم اگر دروغ بگم. به جون خودت عمدی  
پشتش نبوده عمه...  
به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

از دیواری که به آن تکیه زده بودم کنده شدم و به  
سمت زن بیچاره رفتم. جوری مظلومانه داشت خودش  
را تبرئه می کرد که دلم برایش ریش شده بود. نشستم  
کنارش و شانه هایش را بین دستانم فشردم.

- پاشو عمه جون، نیازی به قسم نیست... برو پیش  
مهمونات، ما هم میایم.

آزاد آشفته و با تغییر تماشایم کرد.

- ما می ریم عمه، پیش اون مهمونات میایم.

این ها را چشم توی چشم من گفت، به خیالش برای  
کرسی نشاندن حرفش اما من به قدری پر و عصبی تر  
از او بودم که اعتنایی نکنم. وقتی گریه ی زن بیچاره  
شدت گرفت و با التماس خواست مانع رفتن برادرزاده

اش شود، سر زیر گوشش بردم و خواستم پیش  
مهمانانش برود و همه چیز را به من بسپارد. نگاهش  
مردد بود و خیس، خودم اشک هایش را پاک کردم و  
کمک کردم از جا بلند شود. با رفتنش، آزاد هم بلند شد  
و سمت ساک هایمان رفت.

- وسیله هاتون و جمع کنید بریم.

#پارت\_۵۲۳

#طومار

نگاه رویاجان با غم دنبالش کرد. آشفته بودم، دستی  
پشت گردنم کشیدم و با کمی مکث بین درگیری آزاد با  
خودش و خشمش، این بار پیش رویاجان رفتم. چقدر  
ساکت شده بود و چقدر به تمام دردهایش حق می دادم.

- می خوای فرار کنی رویاجون؟

نگاه او که هیچ، آزاد هم ناباورانه سمت من چرخید.  
ساک را پرت کرد روی زمین و جلو آمد.

- چی می گی تو؟

نگاهش نکردم. با او فعلا حرفی نداشتم، تمام فکر من  
حالا این زن بود. این زن رنج دیده ای که اولین  
عروس این خانواده بود و حالا باید خودش را به خاطر  
خشم پسرش کنار می کشید. نشستم جلویش روی زمین  
و دست روی زانویش گذاشتم.

- شما عروس اولید.

بعد این حرفم، اشکش مظلومانه ریخت روی دستم.

- عروسی که دامادش نخواستش.

جمع شدن مشت ازاد را دیدم و سعی کردم بی اهمیت بمانم.

– شما بزرگ ترید، اولید، جاتون و نسبتتون محکم تره... این جا بیش تر از جای اون خانم، جای شماسه. میدون و انقدر راحت باز نکنید براش. من می دونم تحملش سخته، می دونم چقدر اذیت می شید اما... بذارید اگر کسی قرار باشه بره، اون شما نباشید.

سرم بعد این حرف سمت ازاد چرخید. می خواستم به خودش بیاید.

– جای شما این جاست، کجا می خواهید ول کنید برید.

با همان عصبانیت جلو آمد. هنوز مشتش بسته بود و من این را می دیدم.

– من این جا رو نمی خوام، فقط می خوام اون زن و دخترش و نبینم.

حرف زدن با او فایده ای نداشت. باید از غرور  
رویاجان استفاده می کردم. خیلی حرکت ضعیفی بود  
اگر انقدر راحت فرار می کرد و لبخند و اسودگی  
روی لب های آن زن می نشاند. از چشمانم حرفم را  
خواند که پلکی زد و بعد، با یک نفس عمیق نجوا کرد.

– حق با سپیداره مامان جان.

#پارت\_۵۲۴

#طومار

آزاد و ا رفته به او نگاه کرد و رویاجان، دستش را بالا  
برد، اشک های صورتش را پاک کرد و سمت پسرش  
چرخید.

– یه عمر هر جا بابات با اون بود، من خودم و قایم  
کردم... بس نیست؟ ما اضافی نیستیم که همیشه نقش  
آدمای اضافی رو بازی کنیم. من مهمان



خواهر شوهرم، به احترام میزبان می مونم و اگر اون خانم مشکلی داشت، می تونه اون بره.

راضی از حرف هایش دستش را بیش تر فشردم و لبخندی روی لبم راندم. رویا جان زیباتر از آن زن بود اما این که انتخاب همسرش نبود، اعتماد به نفسش را گرفته بود. از فرار کردن آدم ها خوشم نمی آمد. آنی که امشب باید از این خانه می رفت، رویا جان و آزاد نبودند. وقتی او برخاست، آزاد بالاخره به حرف آمد.

– مامان خودت و ادیت نکن با دیدنشون، می ریم هتل.

رفت جلوی آینه، روسری اش را روی سرش مرتب کرد و انگار از پس تمام چروک های ریز صورتش، عمری که در حاشیه زیسته بود را داشت تماشا می کرد. صدایش بغض داشت هنوز.

– همیشه به نفعش عقب کشیدم، امشب ولی نه... امشب نوبت اونه به خاطر پسر و عروسم، این جمع و ترک کنه.

بعد با همان چشمان سرخ از اتاق بیرون رفت و من با بسته شدن در اتاق، ناباورانه از آن همه ویرانی که خودخواهی یک مرد مسببش بود، نشستم روی تخت و جایی که رویا جان لحظاتی قبل نشسته بود. صدای آزاد هنوز عصبی بود.

– واسه چی شیرش کردی بره بیرون؟ که شب باز با قرص خواب بخوابه؟

جوابش را ندادم، نزدیکم شد و کمی بلندتر پرسید.

– با شمام سپیدار.

– عزیز می گه هیچ وقت با آدمای عصبی بحث نکنید، تا وقتی عصبی هستی باهات حرفی ندارم.

دستی کشید بین موهایش، محکم کشیدشان عقب و با  
پوزخندی رو به سقف لب زد.

– عالیہ، چقدر خوب که متوجهی دارم از شدت خشم  
دیوونہ می شم.

– من باعث اون خشم...

پرید بین حرفم، به شدت سعی داشت صدایش را کنترل  
کند تا از حدی بالاتر نرود اما انگشت اشاره اش را  
خیلی محکم به سمت در کشید و به آن اشاره کرد.

#پارت\_۵۲۵

#طومار

– زنی که الان فرستادی بره بیرون، قراره بدترین  
ساعت های زندگیش و تجربه کنه و باعثش تویی.

از جایم بلند شدم.

– مادرت بهترین تصمیم و گرفت.

– بهترین تصمیم اینه بره بشینه جلوی هووش و لبخند بزنه؟

چقدر این جمله مشمنزکننده و دردناک بود، دردی که حتی گفتنش توی کام من و آزاد پخشش کرد و هردو نفس نفس زنان به هم زل زدیم. صدایم باخته بود بعد درک آن جمله.

– بهترین تصمیم اینه که با ترسش یه بار روبرو بشه.

شوکه تماشاایم کرد. جلو رفتم، عزیز این را هم گفته بود که مرد عصبی، فقط یک دوا برای آرام کردنش دارد و آن هم، مهر و محبت زنانه است. مهری که من

از آن توی سینه ام برای این مرد زیاد داشتم. آن قدر که سال ها دواى خشمش بکنم و وصلش کنم به آرامش. دستم را رساندم به قلبش که تند و پر غیظ می کوبید.

– مادرت همیشه از رویارویی با اون زن ترسیده، حالا که این موقعیت پیش اومده وقت خوبی بود که بره توی دل این ترسش و ببینه اون چیزی که همیشه ازش می ترسیده ارزش این و نداشته که انقدر خودش و پایین و دست کم بگیره.

دستم را رساندم به انگشتانش، انقباض داشت تک تک عضلاتش، مشتش را باز کردم و نرم کف دستم را کشیدم روی خطوط عمرش.

– آزاد مادرت باید این ترس و ببینه تا شاید بتونه به تصمیم درست بگیره.

گیج بود، گیج و سردرگم و خسته از این تنش.



– تصمیم؟

دلم برای این حالش سوخت. انگار نمی توانست سر  
در بیاورد که از چه حرف می زنم.

– تا حالا مستقیم بهش گفתי که اگر از پدرت دل بکنه،  
تو ازش حمایت می کنی؟

ناباورانه تماشایم کرد. حق داشت و من هم در کنار  
تمام حق های دنیا که به او می دادم، پر بودم از بغض  
برای زنی که اعتماد به نفسش را یک مرد این طور به  
نابودی کشانده بود.

– منظورم اینه... شاید به خاطر تو...

نشست روی تخت، در واقع انگار دیگر نمی توانست  
به قدرت پاهایش اعتماد کند. من هم نشستم و بدون ول  
کردن دستش، آن یکی دستم را روی صورتش گذاشتم.

طومار ۲:

#پارت\_۵۲۶

#طومار

– نگفتی، نه؟

سری به چپ و راست تکان داد و با صدایی گرفته لب  
زد.

– یه بار ازم پرسید، به نظرم اون زن ازش خوشگلتره  
یا نه، بهش گفتم هیچ زنی ازش خوشگلتر ندیدم...  
خندید اما باورم نکرد. اون روز فهمیدم داره توی این  
رابطه چطور نابود می شه. غیرمستقیم بهش فهمونده  
بودم مشکلی ندارم اگر بابا رو رها کنه اما... همیشه  
ترسیده بودم.

دلم می خواست بمیرم برای صدایش، دوست داشتم  
تمام نت های غمگین صدایش را توی آب بشویم و غم  
را از رویشان پاک کنم.

– از چی ترسیدی قربونت برم؟

سیب آدمش، انگار بغض جا به جا می کرد. به سقف  
زل زد و نجوا کرد.

– از این که این نخ پاره شه، بعد با یکی دیگه ازدواج  
کنه... عین بابا! می ترسیدم دیگه اونم نداشته باشم.

چشمانم نم گرفتند و تنها توانستم توی دلم نجوا کنم "  
طفلکم " ترسش شبیه پسر بچه ها بود. بعد دلم به  
حرف آمد که طفلک رویا جانم. به جای این حس پر از  
دلسوزی اما تنها زمزمه کردم.

– سرت و بذار روی سینم.

چندثانیه مات و غمگین تماشا می کردم. بعد شبیه پسر بچه ها خم شد، چشمانش را بست و سرش را تکیه داد به سینه ام. محکم سرش را بغل گرفتم. لب هایم را چسباندم به موهایش و طوری بغلش کردم که تمام دردش را به جان خودم بریزم. چه ظلمی کرده بود حاج آقا سمیعی با این خانواده.

– می خوام قربون صدقه ت برم آزاد، می دونی عزیزم وقتی می خواد لوسم کنه و ته عشقش و بهم نشون بده چی می گه؟

چیزی نگفت، هنوز چشمانش بسته بود و سرش روی سینه ام. بغض صدایم را کمی خش دار کرد اما خوشحال بودم. از این که آرامش کرده بودم و حالش را از آن خروش، رسانده بودم به این آغوش. از این که یک بار هم شده، آن ها نقش آدم های اضافی و محتاج به فرار را ایفا نکرده بودم.

- می گه عمرم رو عمرت...

لبم را طولانی چسباندم به موهایش و بعد، زیر گوشش  
نفسی بیرون فرستادم و لب زدم.

- عمرم رو عمرت آزاد!

#پارت\_۵۲۷

#طومار

بعدش شدم مادر... برای تن مردانه ی پر دردش، آن  
قدر به خودم محکم فشردمش که باور کند وقتی می  
گویم عمرم روی عمرت... گزاف نگفته ام. دستش را  
رساند به لب هایم، تا نگویم این قربان صدقه را و به  
جایش با صدایی خش دار لب زد.



– صداشون میاد سپیدار، برام یه چیزی بخون این صدا رو نشنوم.

خیره به در بسته ی اتاق و صدای مردانه ی پدرش که پسرش را این جا به این حال انداخته بود و حتم داشتم تا یکی دوساعت دیگرمی رفتند، هرجایی جز این جا شب را بمانند و فقط خدا امشب را توی دایره ی تقدیر ادم های این خانه نوشته بود تا روسیاهی کمانه کند روی صورت کسی که عدل خدا را، زیر اسم شرع کشته بود، خواندم از قصه های پریا و افسوس خوردم که پری ها این جا نیستند. اگر بودند با من می خواندند و اشک می ریختند.

"عوضش تو شهر ما، آخ نمی دونین پریا...  
در برجا وا می شن، برده دارا رسوا می شن  
غلوما آزاد می شن، ویرونه ها آباد می شن.  
هرکی که غصه داره... غمشو زمین می ذاره.  
قالی می شن حصیرا، آزاد می شن اسیرا..."

– کاش دنیا قصه بود سپیدار، کاش می شد غم و زمین گذاشت.

دست از خواندن کشیدم و حین نوازش موهایش، خیره به همان در زمزمه کردم.

– تو و مامانت وقتی حالتون خوب می شه که نفر دوم نباشید آزاد.

– می گی برم به عنوان پسرشون، دست مامانم و بگیرم و بگم طلاق بگیره؟

چه سوال سختی، مگر می شد من برای این زندگی و این همه سال تنشش حکم بدهم؟ چیزی نگفتم، سرش را جا به جا کرد، رساند به پایم... با همان چشمان بسته سر روی پای من خودش را دراز کرد روی تخت و گرفته تر ادامه داد.

– بخون... نذار صداش و بشنوم.

"چیزی به شب نمونده، به سوز تب نمونده...  
به جستن و واجستن، تو حوض نقره جستن  
الان غلاما وایستادن که مشعلا رو وردارن  
بزنین به جون شب، ظلمتو داغونش کنن.  
عمو زنجیرباف و پالون بزنین وارد میدونش کنن  
به جایی که شنگولش کنن  
سکه یه پولش کنن. دست هم و بچسبن، دور یارو  
برقصن...  
حمومک مورچه داره، بشین و پاشو دربیارن."

#پارت\_۵۲۸

#طومار

شهر گفتگو

صدایش باز بلند شد.

– من کوتاهی کردم؟ مگه نه؟ باید مجبورش می کردم جدا شه.

دست از خواندن مجددا برداشتم، هنوز حرکت انگشتانم بین موهایش بود و داشتم تمام تلاشم را می کردم تا از آن احوال بدی که آدم های بیرون برایش ساخته بودند جدایش کنم. توی این زمین، فقط رویاجان بود که باید می جنگید و یک چیزهایی را به خودش ثابت می کرد.

– مامانت خودشم خواسته این زندگی رو آزاد، الانم شاید موافقت نکنه... بعضی رابطه ها هرچقدر مریض و اجباری باشن، آدما بهشون عادت می کنن. بذار امشب اون بیرون، بین اون جمع... مامانت خودش تصمیم بگیره چی رو واقعا می خواد.

صدایش انگار خیس بود. جای چشمانش که خشک خشک بودند و بسته.



– حقت نبود اولین سفرمون، این طور گند بخوره  
توش.

نمی دانستم لبخندم را می توانست پشت پلک هایش  
تجسم کند یا نه، هرچه بود من تلاش کردم بخندم.

– فردا می ریم تهران گردی جبران می شه، بهت قول  
می دم پدرت و اون دونفر هم امشب برن، مطمئن باش  
شما که نرفتید، اون زن حاضر نمی شه بمونه.

– برام بخون!

این طور می خواست تا رفتن پدرش را تاب بیاورد و  
از سر بگذراند؟ با شنیدن قصه های پریای شاملو از  
زبان من؟ دلسوزانه تر موهایش را با انگشتانم شانه  
زدم و دست او، آن یکی دستم را گرفت و پنجه در  
پنجه ی خودش نشاند روی سینه اش. انگار می  
خواست ایمان بیاورد من هستم... پسرک بازاری و



مغرور روزهای اول، چقدر حالا بی پناهانه، به من  
پناه آورده بود.

"بی بی جون قصه می گفت، حرفای سربسته می  
گفت...

قصه ی سبزپری، زرد پری، قصه ی سنگ صبور،  
بز روی بوم... قصه ی دختر شاه پریون

شمایین اون پریا؟

اومدین دنیای ما؟

حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غصه  
ی خاموش می خورین...

که دنیامون خال خالیه، غصه و رنج خالیه؟"

همراه با من زمزمه کرد، انگار این جای قصه را، ما  
هم با جناب شاملو و پری هایش زمزمه می کردیم.

"دنیای ما قصه نبود...

پیغوم سربسته نبود

دنیای ما عیونه

هرکی می خواد بدونه..."

کرمانی ها قربون صدقه ی عمرم رو عمرت رو از  
فرهنگ شما برداشتم، من کرمانی نیستم، تا حالا سفر  
هم نداشتم به شهرتون اما سر تحقیق برای این قصه،  
شیفته ی کرمان شدم.

چقدر گویش و فرهنگتون پربار و زیباست.

و خب... این جای قصه، برای بار هزارم توی خیالم  
پرسیدم جناب شاملو، شما وقت سرودن قصه های  
پریا، به چی فکر می کردی که شعرت... هنوز بعد  
این همه سال، انقدر مرهمه و زیبا و دلبرانه؟

جناب شاملو... من و عاشقانه های طومار، مدیون  
شماییم ❤️ موزیک قصه های پریا رو اگر نشنیدین،  
براتون مجدد می فرستم دانلودش کنید

#پارت\_۵۲۹

#طومار

– خسته نشدی از زل زدن به رفت و آمد ماشینها!

کمی سمتش چرخیدم. دست در جیب و جدی ایستاده بود به تماشا، روی پل شلوغ بود، به خصوص که آخر هفته بود و مردم زیادی آمده بودند. این شلوغی با گرمای نسبی هوا ترکیب دلگیری ساخته بود و هرچه فکر می کردم، باید می گفتم برویم اما محو بودم. محو شلوغی ای که از روی این پل، راحت تر می توانستم درکش کنم.

– تو تهران و دوست نداری؟

سوالش طوری بود که انگار جوابش را می دانست. پلکی زدم و همراه با چرخاندن سرم سمت ماشین هایی که از زیر پل عبور می کردند زمزمه کردم.

– تهران قشنگه، ولی جای ما نیست.

نزدیکم ایستاد. دلم می خواست بگویم برویم کنار لاله های کاشته شده در باغچه های روی پل عکس بگیریم، اما عمیق که نگاه می کردم، دلم یادگاری جمع کردن



از این شهر را نمی خواست. تهران قشنگ بود اما دل  
من را تنگ می کرد. دل منی که امروز از همان  
صبحش بهانه گیر شده بود.

– مگه ما چگونه؟

شانه ای بالا انداختم. حانیه عاشق پل طبیعت بود، اگر  
به او می گفتم که به این جا آمده ام و از بودن روی  
این پل لذت نبرده ام، حتما برایم متأسف می شد.

– ما، مال این شلوغی نیستیم. عادت نداریم به این  
همهمه... مردم این جا، انگار اهلی شدن به همین  
شلوغی و هوای گرفته. ما هم اهلی شدیم به شهر  
خودمون، به اون خلوتی و لهجه ای که گاهی خواه  
ناخواه باهاش حرف می زنیم.

#پارت\_۵۳۰

#طومار



دستش را گذاشت روی شانه ام. توی شلوغی عادت به این لمس ها نداشت و این بار هم طوری لمسم کرده بود که به چشم نیاید. هرچند که این جا حتی اگر بغلم هم می کرد به چشم نمی آمد، پل را که رد کرده بودیم و از پله های چوبی بالا رفته بودیم، نزدیک آلاچیق ها دخترپسرهای زیادی را توی اغوش هم دیده بودم. برای تک تکشان هم لبخند روی لبم نشسته بود و کلافگی ام شده ذره ای هم کم شده بود.

– هنوز یه روزه این جایی و این طور دلتنگ کرمون شدی، عجیبه... معمولاً زرق و برق تهران چشم خیلیا رو می زنه.

دستش را گرفتم و او هم انگشتانم را فشرد. من برای آن خشکی و زبری پوستش که نشانه ی کار کردن زیادش بود جان می دادم.

– عزیز می گه مهمه آدما ریشه هاشون و سفت بچسبن. می گه باد که میاد، شاید برگ و گل و شاخه های نازک و ترد و با خودش ببره، اما ریشه جاش

روی زمینه... تهران بد نیست اما ریشه ی ما هم نیست. ببین این آدمایی که با خنده از روی پل رد می شن، که حالشون خوبه... شاید خیلایشون ریشه هاشون زیر همین آسمون باشه، با هوای آلوده و دماوندی که دیده نمی شه از بس آسمون آلوده ست بزرگ شده باشن. که هزار جای خوش آب و هوا هم برن، دلتنگ شهرشون بشن و همین هوای گرفته ش... ریشه ی ما هم جایی رشد کرده که بزرگ شدیم، مثلا من، می دونم ریشه ی درخت سپیدار، توی حیاط عزیزه... داره غروب می شه، چراغای روی پل و روشن کردن، از این بالا اون پایین و شلوغی و رفت و آمد ماشینا قشنگ حتی دیده می شه اما، من دلم تنگ خلوتی کوچمون دم اذانم، دلم پیش روشن شدن چراغای ایوون خونه ی عزیزه و صدای الله و اکبر ماشو، که از مسجد بلند می شه و عزیز و بلند می کنه برای نماز! برای اون بادی که از درای باز می پیچه توی خونه و یه لیوان چایی که بعد نماز عزیز، می ریم روی ایوون می شینیم و می خوریم.

لبخندی زد، نگاهش را دوست داشتم. مخصوصا حالا که خیلی دلم احوالش عجیب بود.

– تو یه درخت پرسایه ای سپیدار، ریشه هات  
محکمه... انقدر سایه ت بزرگه که دیشب زیرش  
تونستی آروم کنی، حقیقتش، دل منم برای ایوون  
خونتون بعد نماز عزیز و چایی خوردن توش رفت.

نزدیک تر به او شدم و هردو با هم به شلوغی رفت و  
آمد ماشین ها زیر پل چشم دوختیم. وقتی هوا کامل  
تاریک شد، آرام از پل عبور کردیم و با نزدیک شدن  
به جایی که ماشین را پارک کرده بودیم، آرام دستم را  
رها کرد.

– بریم نزدیک امامزاده صالح، دنبال عمه و مامان؟

با سر تأییدش کردم و او با دیدن نگاه دوپسری که از  
روبرویمان می آمدند و یکیشان داشت من را تماشا می  
کرد، سرعتش را کم کرد و نزدیک تر به من راه  
رفت. وقتی پسرها از کنارمان رد شدند، کمی تلخ نجوا  
کرد.

طومار ۲:

#پارت\_۵۳۱

#طومار

– زیادی شلوارت کوتاهه!

ابرویم بالا پرید. چه بامزه حساسیتش را نشان داده بود. اگر هروقت دیگری بود لبخند می زد، هروقتی جز امروز...

– خوبه که، به این قشنگی!

ناراضی تماشايم کرد، کمی چرخید و وقتی مطمئن شد پسرها بی مزاحمت راه خودشان را می روند، با صدایی آرام زمزمه کرد.

– مانتوتم قدش مناسب نیست.



– شبیه عزیز شدی، این آدما انقدر تیپ های متنوع دیدن توی این شهر که قد لباس من به چشم نیاد آزاد، یه نگاه کرد و رد شد، حتما که منظور دار نبود.

– پس متوجه نگاهش شدی!

سرد پرسید و من با فکری درگیر برای رویاجان و حال و احوالش و البته دلگرفتگی از این که اولین سفرمان، اصلا خوب پیش نرفته بود سری تکان دادم.

– من نمی دونم شما دخترا واقعا چرا از این که توجهات بهتون جلب بشه لذت می برید.

این را با تلخی گفتم و من از حرکت ایستادم، رسیده بودیم به ماشین، دزدگیر را زد و بی اعتنا به من سوار ماشینش شد. منتظر ماند تا سوار شوم و من با همان اخم های درهم که نتیجه ی حرفش بود به راه رفتم ادامه دادم. متوجه بودم که حیرت کرده و سرش را از شیشه ی پایین فرستاده ی ماشین بیرون فرستاد. دنبال



بهانه بودم انگار از همان صبحی که از خانه بیرون زده بودیم.

– کجا سرکار خانم؟

جوابش را ندادم. استارت زد و با حرکت آرام ماشین، خودش را رساند به من. شیشه را تا انتها حالا پایین فرستاده بود.

– سپیدار، با شما؟

بدون نگاه کردنش نجوا کردم.

– دارم از این که توجهات بهم جلب بشه، لذت می برم... مشخص نیست؟

پوفی کرد و بدخلق نجوا کرد.

- تو رو می خورنت این جا دختر، بیا سوار شو!

#پارت\_۵۳۲

#طومار

نمی دانم چرا انقدر عصبی بودم. توی ذوقم خورده بود  
این سفر، این گرما و آلودگی هوا، این شلوغی  
آخر هفته ی شهر، آن دسته گل دیشب پدرش که بعد  
دوساعت از سرمان رد شد و شاید هم این که برای  
اولین بار بود از عزیز انقدر دور می شدم. همیشه اگر  
جایی می رفتم خیالم راحت بود هر ساعتی می توانم  
برگردم و حالا می فهمیدم وابستگی ام به عزیز چقدر  
وحشتناک است. این موردی بود که همیشه نسبت به  
آن احساس ضعف می کردم و به خودم قول داده بودم  
برای درمانش اقدام کنم.

- سپیدار...

وقتی دید جوابی نمی دهم ماشین را دابل پارک کرد و بی اهمیت به شلوغی، با چندگام بلند راهم را سد کرد. چشمانش خیلی بداخلاق شده بودند.

– چت شد تو، برو سوار شو... با این تیپ جذابیت تنها راه افتادی که چی؟

دق و دلی ام را داشتم سر آدم بی گناهی خالی می کردم.

– ببینم آقای سمیعی، مگه شما تیپ و لباس پوشیدن من و ندیده بودی که اومدی خواستگاریم؟ الان این مسخره بازیا یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید، دست به کمر سرش را سمت آسمان بلند کرد تا لحظه ای آرامشش را پیدا کند.

– خدایا خودت صبر بده، بیا برو توی ماشین دختر!

لجوجانه تنها نگاهش کردم. عاصی شده بود.

- تو نمی دونی من از دیشب سگ شدم و فقط به خاطر تو و مامان دارم ادای آدما رو در میارم؟ نگاه اون پسر قشنگ نبود، این و من راحت می فهمم، نمی تونستم برم برای یه نگاه یقه ش رو بچسبم، قاتی کردم یه چیزی گفتم... بیا بشین و شر و بخوابون.

دستم را جلوییش گرفتم تا بگویم از نظر اعصاب، به هیچ عنوان بهتر از او نیستم، اما هنوز حرف از دهانم درنیامده انگشتم را گرفت و مشتم را جمع کرد توی دستش.

- این انگشت لاک زدت و جلوی من هی تکون نده ها، برو سوار شو تا اولین سفر مشترکمون از این زهرمار تر نشده!

انقدر عصبی بود که لب هایم را بهم فشار بدهم و با اشاره ی نگاهش، به سمت ماشین بروم. در را از حرصم زیادی محکم بستم و او چندلحظه ای بیرون ایستاد تا آرام شود. لحظاتی بعد سوار شد و از توی شلوغی، با بیش ترین سرعتی که می شد بیرون زد. خیابان ها شلوغ بودند و پر ترافیک. از نرم افزار مسیریاب برای

#پارت\_۵۳۳

#طومار

رفتن سمت عمه و رویاجان استفاده کرد و پشت ترافیک سنگین، سرش را تکیه داد به پشتی صندلی اش. هیچ کدام حرفی نمی زدیم و اوقات جفتمان تلخ بود. از همان دیشب... تا همین امروز.

- وقتی برگردیم مامان و می برم مشاور، نمی خوام بهش فشار بیارم... می برم تا اول روحش و آرام کنم، بعد خودش هر تصمیمی بگیره پشتشم. حتی اگر...



نفسی گرفت و جمله اش را ادامه نداد. سرم سمتش چرخید. می خواست سکوت را با این حرف بشکند و البته نشان بدهد چقدر ذهنش با فکر به طلاق مادر و پدرش مشغول شده. سری تکان دادم.

- فکر خوبیه!

کوتاه نگاهم کرد. ماشین ها کمی حرکت کردند و دوباره ترافیک قفل شد.

- اولین سفرمون افتضاح بود، می دونم و بابتش متأسفم.

شهر گفتگو

خوب بود که می دانست. این سفر اصلا شبیه رویاها و فانتزی هایم نبود. خیال می کردم این چندروز زیباترین روزها را به عنوان تازه عروس و داماد پشت سر می گذاریم اما این طور نشده بود. هردو به یک نحوی حالمان بد بود و تازه داشتم می فهمیدم

چقدر جفتمان، حالمان به خانواده هایمان وصل شده. او به مادرش و من به عزیز. هر دو یک جوری بی پدری را تجربه کرده بودیم و وابستگی ای عمیق به مادرهایمان داشتیم.

– سپیدار این طوری نباش!

کلافه این را گفت و من دست خودم نبود که بغض کردم.

– من اصلا بلد نیستم باید چطوری از دلت دربیارم. حرفم درست نبود، متوجهم ولی این اخلاق مزخرف منه که وقت عصبانیت یه چیزایی می گم که بعدا هزار بار به خودم بابتشون لعنت می فرستم. می دونم هنوز یه هفته ی کامل از عقدمون نگذشته نباید این طوری می شد ولی... دیدی که از دیشب همه چیز چطور بهم ریخت. از صبحم که خودت بهم پا نمی دی تا جبران کنم قربونت، توی حال خودت نیستی.

سریع دستی زیر پلک هایم کشیدم. تازه می فهمیدم  
دوست داشتنمان به ما برای تحمل هم شاید کمک کند،  
اما راه حل نمی دهد. خیلی هم را بلد نشده بودیم و باید  
خیلی تمرین می کردیم تا چم و خم رفتار هم دستانمان  
بیاید. چقدر بی تجربه و خام بودیم. توی قصه ها  
خوانده بودیم زن و شوهر طوری هم را بلدند که انگار  
از بچگی با هم بزرگ شده اند، من و آزاد اما کلی تکه  
ی پازل حل نشده داشتیم که قرار بود توی زندگی  
پیدایشان کنیم و سرجایشان بگذاریم.

- من می دونم، خودمم از صبح خیلی بداخلاق شدم...  
ببخشید.

شهر گفتگو

#پارت\_۵۳۴

#طومار

بغض صدایم را حس کرد، سرش چرخید و دستش را  
سمت چانه ام آورد.

– ببینمت!

صورتم را چرخاندم سمت شیشه تا اشک هایم را نبیند  
و او بعد از بوق کشداری که راننده ی پشت سری  
برایش زد تا حالا که راه باز شده حرکت کرد، عصبی  
وارد اولین خروجی شد و توی اولین خیابانی که جای  
پارک داشت و نسبتاً خلوت بود توقف کرد. حس کردم  
کمر بند ایمنی اش را باز کرد و کامل چرخید طرف  
من.

– ببینمت لوس خانم.

سرم را پایین انداخته بودم. واقعا لوس بودم اگر می  
گفتم دلتنگ مامانم شده ام. خودش کمر بندم را باز کرد  
و من را کشید طرف خودش. بی اعتراض توی  
آغوشش قرار گرفتم و چانه اش روی سرم نشست.  
صدایش گرفته بود.

– مشکل چیه؟ اخلاق گند من، یا چیز دیگه؟



– منم باید برم پیش مشاور.

سکوت کرده بود تا حرف بزنم. نفسی گرفتم و آرام شده از رد بوی ادکلنش، بینی ام را بالا کشیدم.

– من سر بستری شدن عزیز و ترس از مرگش، فهمیده بودم وابستگیم بهش زیاد از حد بوده، ولی امروز واقعا متوجه شدم نیاز دارم به کمک. فکر کنم چون عزیز از بچگی جای بابام بود، چون هیچ وقت خیلی ازش دور نشده بودم و چون همیشه از بچگیم، اون پیر بود و ترسیده بودم از نبودنش و مردنش، به این وابستگی بیمارگونه رسیدم. صبح فکر می کردم هنوز به خاطر جریان دیشب حالم بده ولی الان می فهمم همه چیز جدی تره... من واقعا در عرض دوروز دلتنگ مامانم شدم، درست عین بچه های لوس و نر!

این جای حرف هایم، سرعت اشک هایم بیش تر شد و سرم را توی بغلش پنهان کردم. حرفی نزد، اجازه داد



کمی آرام شوم و من نمی دانم چقدر گذشت تا کم کم  
نفس هایم آرام گرفتند و اشک هایم بند آمدند.

– آرومی الان؟

سرم را با همان بغض تکان دادم. خواستم از آغوشش  
بیرون بیایم که اجازه نداد و دستانش را محکم تر دورم  
حلقه کرد.

– من فکر می کردم مشکل ماهانه داری که انقدر  
عصبی شدی، نگو مشکل جای دیگه ست.

خواستم خجالت بکشم اما به نظرم خیلی احمقانه بود،  
او حالا شوهر من بود و من یک عمر ادعا کرده بودم  
دخترها نباید برای مسائلی به این طبیعی شرم کنند. با  
این حال با همان صدای گرفته معترض صدایش کردم  
و او خندید.

- می دونی سپیدار، یکمم خودم و باخته بودم. همش می گفتم اگر این هر ماه بخواد یه هفته این طوری باشه که من بیچاره می شم.

#پارت\_۵۳۵

#طومار

مشت آرامی به سینه اش کوبیدم، می دانستم قصد شوخی دارد تا از این حال و هوا درم بیاورد. مشت می که به سینه اش زده بودم، گرفت و زیر دستش پنهان کرد. شبیه نیم کاسه ای، زیر یک کاسه! نفس عمیقی کشید و این بار بی شوخی، خیلی جدی ادامه داد.

- چندوقت پیش رادیو گوش می کردم توی ماشین، یه برنامه ی روانشناسی بود... داشت می گفت آدما وقتی شرایط اون طور که انتظارش و دارن پیش نمی ره و وقتی تحت فشار قرار می گیرن، دوست دارن پیش آدمای امن زندگیشون باشن. می گفت مغزشون ناخودآگاه آدم های دوست داشتنیشون و جلوی

چشمشون میاره، آدمایی که پیششون حس امنیت می کنن. می خوام بگم تو لوس نیستی، بچه و نر هم نیستی، این سفر اون طور نبود که باید باشه، فشار روت بوده و همینا باعث شده بخوای بری زیر سایه ی امن حضور مادرت. همه ی آدمای تو این شرایط همچنین احساساتی پیدا می کنن.

در سکوت داشتم به او گوش می کردم. می شد کنار دلبستگی شدیدم به عزیز، حرف های او را هم جدی گفت. چیز بیراهی نمی گفت! مشخص بود حافظه ی قوی ای دارد، خوب همه چیز تو ی خاطرش می ماند و حیف که درسش را ادامه نداده بود.

– دیشب برای آروم کردن من و رویا، خودت و تحت فشار و استرس گذاشتی، تازه اولین سفرمون، وقتی بود که هنوز خیلی شاید به این محرمیت خو نگرفته بودی، اونم با مادر من... یعنی نه یه سفر دونفره بود و نه یه سفر تفریحی. با آدمای غریبه و جدید آشنا شدی، حس تنهایی بهت دست داده... منم انقدر احمق

که تا همین الان نفهمیدم مشکل چیه. مطمئن باش اگر خودتم نمی گفتی باز نمی فهمیدم.

سرم را کمی کج کردم. داشت با ناراحتی پشت گردنم را لمس می کرد و به مقابلش زل زده بود. نگاهم را که حس کرد که سرش را چرخاند و با خم کردن گردنش، روی پیشانی ام را محکم بوسید.

- فردا برمی گردیم، یه قولم می دم برای سفر بعدی... دوتایی باشه و بزنه توی گوش خاطرات بد این سفر.

بینی ام را بالا کشیدم. از این که بعد گریه انقدر سریع آبریزش بینی می گرفتم بیزار بودم. با چین خوردن بینی ام خندید و من جدی پرسیدم.

- خیلی بدی که به قد مانتو و شلوارم گیر دادی.



لبخندش عمق گرفت، همان طور که بغلش بودم کمی  
خودش و من را خم کرد و با گرفتن پایم و بالا  
کشیدنش، اشاره کرد به لختی قسمت مچ پایم.

- خدایی این چیه آخه؟

- قشنگه!

سری به افسوس تکان داد و یک بار دیگر بین  
دوا برویم را بوسید.

#پارت\_۵۳۶

#طومار

شهر گفتگو

- سر قضیه ی گریه کردنت اگر بهت حق دادم و گفتم  
لوس نیستی، الان جدی جدی داری لوس می شی.



بعد مشتم که زیر دستش بود را گرفت، دستم را بالا آورد و با گاز گرفتن مچ دستم، صدای جیغم را درآورد. به رد دندان هایش با حیرت چشم دوختم و او با چشمانی خندان ابرویی بالا انداخت.

– ساعت ننداختی، گفتم برات یکی درست کنم.

– چطور دلت اومد؟

این را با بهت پرسیدم و او وقتی دندان هایش را سمت گلویم آورد، جیغم را دوباره بلند کرد. خودم را کنار کشیدم و به در ماشین چسباندم و غر زدم.

– گردنم نه دیگه. شهر گفتگو

خندید، بلند و راضی از شیرین کاری اش درست سرجایش نشست.

– الان بهتری؟

فقط به جای جواب چپ چپ نگاهش کردم و او با همان خنده شانه ای بالا انداخت. دستم را روی مچم گذاشتم، به رد ناخن هایش توی پوستم چشم دوختم و مچم را کشیدم به مانتویم تا خیسی آب دهانش از بین برود.

– خیلی بی ادبی!

فقط می خندید. این گاز گرفتن اگر عادتش بود که من بیچاره می شدم. هیچ چیزی قدر این حرکت گوشت تنم را نمی ریخت و اذیتم نمی کرد. هنوز دستم داشت محل گاز گرفتنش را لمس می کرد که چشمم به بنر بزرگی کنار خیابان افتاد که خبر از یک همایش می داد. همایشی مرتبط به کتابداران و علاقمندان به کتاب!

– چه عجیب!

لحتم آرام بود، قبل از حرکت کردن ماشین سرش را  
چرخاند و پرسید.

- چی عجیبه؟

به آن بنر اشاره ای کردم و با افسوس لب زدم.

- اولین باره می بینم همچین همایش هایی برگزار می  
شه. لااقل کرمان که من ندیدم...

مسیر انگشتانم را دنبال کرد و کمی بعد آرام پرسید.

- دوست داری شرکت کنی؟

#پارت\_۵۳۷

#طومار

زمان همایش برای دوروز قبل بود، آزاد انگار تاریخ  
را نخوانده بود. فقط نمی دانم چرا بنر را برنداشته  
بودند.

– زمانش گذشته.

تازه متوجه شد و سری تکان داد. ماشین را راه  
انداخت و زمزمه کرد.

– چرا باید اسم همایش مرتبط با کتابداری، علی  
اکبر جانا باشه!

نفس عمیقی کشیدم، بعد از حرف زدن با او آرام تر  
بودم و مسلط تر. چرخیدم سمتش و زمزمه کردم.

– تو ایشون و نمی شناسی؟

فهمید که این اسم حتما اسم سرشناسیست و برای همین کمی شرمنده نگاهم کرد.

— نه متأسفانه.

نمی دانستم استاد جانا الان چه می کنند، فقط می دانستم هنوز سایه شان روی سر علم کتابداری هست و حتما خیلی خیلی پیر شده اند. ترم های اول یکی از آرزوهایم این بود بتوانم ایشان را ببینم و این خواسته هیچ وقت محقق نشده بود. سمت شیشه چرخیدم. مطمئن بودم نود درصد این مردم استاد جانا را نمی شناختند، این باعث می شد خیلی زیاد قلبم بشکند.

— استاد جانا، اولین کتابداری هستند که اسمشون توی دایرالمعارف آمریکایی درج شده، توی دهه ی سی، دقیقا سالش و یادم نیست، یه توافقی بین دانشگاه کالیفرنیا و دانشگاه تهران ما صورت می گیره، طبق اون توافق نامه یه موسسه ی جدید، توی دانشکده ی حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران تأسیس کردن که



کتابداری توی اون موسسه، معیاری برای اداره ی کتابخونه های دانشگاهی توی کل کشور شد.

داشت با دقت گوش می کرد. این بار رو به نیم رخ او ادامه دادم. قصه گفتن را از آدم های واقعی و افتخاراتشان بیش تر دوست داشتم.

سه تا کتابدار حرفه ای آمریکایی اون جا مشغول به کار شدن و استاد جانا زیر نظر اونا آموزش دید تا کتابخونه های دیگه رو سازماندهی کنه. ایشون یه استاد صاحب نام و برجسته بودن که از همون حدود دهه ی سی علاوه بر سرپرستی و مشاوره توی کتابخونه های زیادی، به ترجمه و تألیف و تدریس هم توی رشته ی کتابداری مشغول بودند. کتاب هایی که ایشون ترجمه کردن یه سریشون از معروف ترین رفرنس های رشته ی مختلف بودن.

به گمانم حالا نزدیک شده بودیم به مکان رویاجان و عمه خانم، نقشه ی روی موبایلش که این را می گفت. گوشه ای ایستاد و گفت به خاطر شلوغی جلوتر نمی

رود. زنگ زد به عمه اش و گفت کجا ایستاده ایم تا  
بیایند و بعد، آرام سمت من چرخید.

#پارت\_۵۳۸

#طومار

– الان حقش نیست باز گازت بگیرم وقتی انقدر قشنگ  
برام تعریف می کنی؟

خندیدم. حقه باز زرنگی بود این پسر. به مغازه ای که  
جلویش پر بود از لواشک و خوردنی های ترش اشاره  
ای کردم و لب زدم.

– شما به جای گاز گرفتن، برو یکم برای من از این  
هله هوله ها بخر تا مامان و عمه بیان، بلکه این  
چندساعت آخر سفر کوتاهمون یکم خوب تموم شه.

چشمی گفت، کشیده و برای بردن بیش تر دل من. پیاده شدنش از ماشین را با چشمانم دنبال کردم، صدای پخش را کمی زیاد کرده و تکیه زده به صندلی، همه تن چشم شدم برای دیدنش. انگار با همه ی بی تجربگی هایمان یک چیز را بلد بودیم، آن هم این بود که خوب هم را آرام می کردیم و همین باعث آرامش خاطر من شده بود. نگاهم کمی سر خورد از روی او، تا روی داشبورد ماشین. موبایلش را نبرده بود. نگاهی به ایستادنش برای این که فروشنده کارش را راه بیندازد انداختم و موبایلش را برداشتم. توی این یک هفته اصلا برایم سوال نشده بود اسمم را چه چیزی سیو کرده. رمزش را می دانستم، قفل را باز کردم و توی قسمت مخاطبینش رفتم. اکثرا شماره بودند و آدم های کمی را به اسم سیو کرده بود. رویا جان را بهشت سیو کرده بود. شماره ام را سرچ کردم و با بالا آمدن اسمم، انگار یکی قندی گوشه ی لپم قرار داد تا آب شود. دوباره به او نگاه کردم. داشت حساب می کرد... منتظر ماندم تا از خیابان رد شود، گام هایش بلند بودند، وقتی در ماشین را باز کرد، اول از همه ظرف آلوچه را دست من داد و بعد خودش نشست.

- نمی دونستم از کدوما بخرم، گفتم از چندتا که به نظر خوب تر می اومدن یکم بریزه... فقط زیاد نخور فشارت نیفته.

وقتی دید بی حرف نگاهش می کنم، فهمید یک موردی پیش آمده. ابرویی بالا انداخت و به موبایلش توی دستم چشم دوخت.

- کسی زنگ زد؟

سری بالا انداختم.

- دختر محترم شماره ی من و نداره زنگ بزنه شک کرده باشی بهم و بخوای بکشیم، پس چی شده؟

لبخندم را قورت دادم. موبایل را پرت کردم روی سینه اش و او سریع نگاهش داشت. داشت سوالی تماشایم می کرد.



— قصه ی من؟

کمی طول کشید تا منظورم را بفهمد. خندید و با قرار دادن موبایل سر جای قبلش، آرام جواب داد.

#پارت\_۵۳۹

#طومار

— همه ی آدمایه قصه ای دارن، تو هم قصه ی منی! عیبیه مگه؟ البته باید می نوشتم قصه ی قشنگ من، اما حروفش زیاد بود گوشیه می گفت کمش کن.

قصه ی قشنگ او... بعد می گفتند چطور دلت می رود، این طور آب می شود و بعد می جوشد. خب اگر دلم برای این لحن مردانه ی جدی که به من می گفت قصه ی قشنگ من و از گوشیه اش بابت محدودیت واژه شاکی بود آب نمی شد عجیب بود. چندبار پلک



زدم و او با یک نفس عمیق، خودش را در برابرم  
کنترل کرد.

– لواشکت و بخور تا نچلوندمت، با اون چشمای بی  
شرفت قشنگ داری خاندانم و میاری جلوی چشمم تا  
بتونم امانت داری کنم. مامانینا هم اومدن!

سفر خوبی نبود... فردا برمی گشتیم و بعید می دانستم  
موقعیتی پیش بیاید بتوانیم تلخی این سفر را جبران  
کنیم اما بعدها اگر به آن فکر می کردم قطعاً یادم نمی  
رفت که توی ماشین، با چه لحنی به من گفته بود قصه  
ی قشنگ من و به خاطر علاقه ی من، با دقت گوش  
کرده بود به سرگذشت استاد علی اکبر جانا تا آدم های  
ذهن من را بهتر بشناسد و من را بهتر درک کند.

سفر خوبی نبود، درست... اما قصه ی قشنگ او بودن  
که خوب بود. نبود؟

پایان طومار ششم، به یاد استاد علی اکبر جانا، تنشان  
سلامت!

#پارت\_۵۴۰

#طومار

آخرین طومار:

طومار هفتم به یاد استاد ثریا قزل ایاغ

پاکت کتاب را دست مشتری دادم و با خروجش،  
متوجه آزاد شدم که قصد ورود به کتابفروشی را داشت  
و به احترام خروج مشتری ام عقب کشیده بود. کمی  
بعد، وقتی آویز بالای در با ورودش به صدا درآمد،  
لبخند روی لب هردویمان نشسته بود و خستگی روز  
شلوغ کاری را ته مردمک هایمان به حبس می کشید.

– تموم نشد کارت؟

ساعت ظریف دور مچم نشان می داد نیم ساعتی بیش تر از همیشه هم مانده ام. چندوقتی که به خاطر عقد و بعد سفر، کتابفروشی یک روز درمیان باز شده بود باعث شده بود روز شلوغی داشته باشیم. سری تکان دادم و او کمی جلو آمد، دست هایش را تکیه گاه تنش روی میز و خم شد سمتم.

– پس خسته نباشی!

خندیدم، بعد هم با نگاهی به بیرون و خلوتی جلوی مغازه، هرچه جسارت داشتم جمع کردم روی نوک انگشتان پایم، خودم را بالا کشیدم و از این طرف میز، صورتم را رساندم به آن طرف میز و چانه اش را تند و سریع بوسیدم، وقتی عقب کشیدم، یک چشمش را بسته بود و بامزه تماشا می کرد.

– اصلا دیگه نیاز نیست تو هم بگی خسته نباشید، خستگی مرد و الفاتحه...

با حفظ همان لبخند، سیستم را خاموش کردم و به دنبال پیدا کردن کیفم، کمی خم شدم. انقدر با دقت تک تک کارهایم را تماشا می کرد که از نگاه کردنش هم لذت می بردم. وقتی وسایلم را برداشتم، آرام نجوا کرد.

– یه لیوان آب می دی بعد بریم؟

کیفم را دوباره گذاشتم روی میز و باشه ای روی لب راندم. رفتم سمت انتهای کتابفروشی برای آوردن آب که صدای گام هایش را پشت سرم شنیدم و درست پشت اولین قفسه، دستش نشست دور بازویم و من را چرخاند. نگاهم شبیه یاکریم ها بود، همان قدر خنگ و بهت زده! از نظر من این پرنده گیج ترین پرنده ی دنیا بود.

– چی شده؟

#پارت\_۵۴۱



## #طومار

پشتم را چسباند به قفسه ی کتاب ها، انگار از دل قصه  
هایشان، هزار آدمک ریز و درشت بیرون آمدند و به  
رهبریه پری ها، صدای جیغ و دستشان به هوا رفت.  
زل زدم توی چشمان آزاد و دوبار پلک زدم، پشت سر  
هم و بی وقفه!

- چیزی رفته توی چشمت؟

این سوال را طوری پرسید که انگار همه چیز بینمان  
طبیعیست و در موقعیت درستی هستیم و دغدغه ی  
اصلی چشم من است. به جایش باید توضیح می داد  
چرا به بهانه ی آب این جا نگهم داشته که البته دلیلش  
سخت هم نبود. این هم بخشی از شیطننت دوران  
نامزدی به حساب می آمد؟

- می خوای من و ببوسی؟



لبخند زد، با چشمانش! لب هایش تکان نخوردند.

- می خوام خیلی کارا بکنم، یکم دستم بسته ست.

لبم را با زبان خیس کردم و راحت تر به آن قفسه ی کتاب تکیه دادم. زیر نگاه پری ها و شخصیت های قصه ها، سرم حسابی بالا بود.

- خب... می خوام بازش کنم؟

کمی گنگ نگاهم کرد و من با کمی شیطنت، چشم و ابرویی آمدم.

شهر گفتگو

- دستات و می گم.

خنده این بار لب هایش را هم تصرف کرد. سرش را به عقب کشید و اجازه داد صدای پژواک خنده اش توی کتابفروشی خلوتم بیچد.

– ببین، یه طوری خوشمزه ای دلم می خواد باز گازت بگیرم.

اخمی کردم و تتم لرزید از تصور دندان هایش روی پوستم. لبخندش شیطننت آمیز شد و دندان هایش را نشانم داد و من از دست خودش، به خودش پناه بردم. با یک جیغ و فرو بردن سرم توی سینه اش. حرکتم انگار او را هم متعجب کرد، چون دستش را با مکث رساند پشتم و سرش را کمی پایین آورد.

– این انصاف نیست که از خودم به خودم پناه بیاری، بعد من این طوری ضعف کنم برات تو بغلم.

من را محکم به خودش فشرد، سرم را با خنده ای عقب بردم و با خم کردن گردنم تماشایش کردم.

– آخه تو پناه منی.

#پارت\_۵۴۲

#طومار

لبخندش کمرنگ شد، نگاهش اما عمیق تر! صدای  
شخصیت قصه ها و دست زدن پری ها قطع شد. همه  
انگار خیره مانده بودند به آن نگاه بین ما. دستش را  
رساند به تار موی سرخورده روی پیشانی ام و آرام  
پرسید.

- چطوری می تونی انقدر شیرین باشی؟

چشمانم شده بودند یک کهکشان با میلیون ها ستاره ی  
درخشان. سرش را کمی خم کرد و در فاصله ی کمی  
از صورتم، طوری که نفسش به پوستم برخورد کند  
لب زد.

- حالا می خوام ببوسمت.

بعدش هم بوسید، انقدر آرام و انقدر لطیف که قلبم  
محکم از توی سینه ام، جلوی پایم سر خورد. پشتم  
آرام به کتابخانه برخورد کرد و بوسه اش کمی تند تر  
شد. بین بوسه اش، لبخند داشتم، لبخندی که بین لب  
هایم فاصله می انداخت و او باز این فاصله را شکار  
می کرد و می بست. وقتی عقب کشید، دوقطره ی  
عرق از تیره ی کمرم سر می خوردند و من حسشان  
می کردم. پلک هایم را با تأخیر باز کردم و چشمانش  
را دیدم. انگار تمام ستاره ها، از توی نگاه من به نگاه  
او مهاجرت کرده بودند. نقل مکانی دیدنی و دوست  
داشتنی. آرام کمرم را لمس کرد و با بلند کردنم از  
روی زمین، باعث شد هیجان زده دست روی شانه  
هایم بگذارم و او چندانتهی من را از زمین فاصله  
بدهد، بین حد فاصل دو قفسه ی کتاب بچرخاند و بعد  
روی زمین بگذارد.

– خوشمزه ی لعنتی.

لب هایم را توی دهانم کشیدم و با رها کردن کمرم،  
یک گام به عقب برداشتم.

– هنوزم آب می خوای؟

با همان لبخند دست به کمر تماشایم کرد.

– از این به بعد آب می خوام بشه اسم رمزمون اصلا،  
هر وقت اومدم این جا گفتم آب می خوام، بدون باید  
بیای بین قفسات که دید نداشته باشه، بدون دلم می  
خوادت، بدون برات ضعف کردم.

لبخندم اگر پرتش می کردم یک جای دور هم، در  
کسری از ثانیه باز برمی گشت سمتم. شبیه یک  
بومرنگ. با دیدن لبخندم پلکی زد و سر به سمت کتاب  
ها چرخاند.

– بریم تا بیش تر از این جلوت سست نشدم.



خودش هم جلوتر از من به سمت خروجی کتابفروشی  
رفت و من همان پشت بین قفسه ها، با لبخندی عمیق  
دست روی قلبم گذاشتم. یک عالمه صدا از توی کتاب  
ها بیرون ریخته بود تا به گوشم برسند. هرکدام

#پارت\_۵۴۳

#طومار

به یک سازی برای خودشان می خواندند و پری ها...  
آخ پری ها... از پشت قفسه ها بیرون آمدم و با  
برداشتن کیفم از کتابفروشی خارج شدم. آزاد داشت با  
حامد حرف می زد، من را که دید سمتم آمد.

– برو بشین توی ماشین، من قفل می کنم.

دسته کلید و ریموت ها را به دستش دادم و سمت  
ماشینش رفتم. برای حامد هم این بین سری تکان دادم  
که همان طور هم جواب گرفتم. لحظاتی بعد خودش هم  
کنارم نشسته بود و در راه خانه بودیم. عزیز گفته بود

امشب همه جمع شوند و یحتمل ما دیرتر از همه می رسیدیم. از همین حالا کمی استرس برخورد پڑمان را داشتم. همین باعث شده بود سکوت کنم و بی هیچ حرفی به مسیر خیره بمانم.

– دلیل شام امشب چیه؟

کمی روی صندلی جا به جا شدم.

– عزیز همه رو دعوت کرده ولی دلیلی نگفته... تو به رویاجون گفتی امشب نمیای؟

بوقی برای راننده ی جلوییش که آرام حرکت می کرد و راه نمی داد برای سبقت زد و کوتاه نگاهم کرد.

– گفتم، امروز اولین جلسه ی مشاوره ش بود، خیلی حوصله نداشت، انگار خوشحالم بود من نیستم و تنهاست تا به حرفای مشاورش فکر کنه.

دستم را رساند به دستش روی دنده، رگ های دستش را لمس کردم و لب زدم.

@shahregoftegoo

– بهشون زمان بده، همه چیز درست می شه.

با یک جا به جایی کوچک، دستم را زیر دستش قرار داد و با فشردن نوک انگشتانم، باعث شد فشاری که حلقه ام به انگشتم می آورد، آخم را درآورد.

– ببخشید!

دستم را بالا آورد، چسباند به گونه اش و بعد آرام نوازش کرد. رویا جان می گفت آزاد شوهر بودن را بیش تر از پسر بودن بلد است. می گفت به جای پسر بودن، بارها سعی کرده جالی خالی شوهرم را پر کند و این را این روزها خوب می دیدم. آزاد در مقام یک همسر، کارکشته تر از من بود. با این که گاهی هوش مردانه اش و آن کلی نگری دید هر مردی، باعث می

شد منظورم را دیر بفهمد یا حتما نیاز به اشاره ی  
مستقیم باشد، اما انگار یاد گرفته بود محبتش را نشان  
دهد. وقتی رسیدیم، دسته کلیدی که آویزش را او به  
من هدیه داده بود با آن کتاب های سرامیکی بیرون  
کشیدم و لبخندی آشنا روی لب هردویمان نشست. کلید  
را توی قفل در چرخاندم و صدای بازی نوه های  
کوچک خانواده، زودتر از همه چیز به استقبالمان آمد.  
دالان را رد کردیم و با دیدن اردلان که دوچرخه اش  
را برداشته بود و توی تاریکی با سر و صدا بازی می  
کرد لبخندی زدم. او

#پارت\_۵۴۴

#طومار

هم با دیدنمان خندید و برای سلام کردن جلو آمد. سرم  
را چرخاندم سمت ایوان، چراغ ها تماما روشن بودند  
و مشخص بود همه آمده اند. نگاهم کمی بیش تر  
چرخید و دیدن پژمان، نشسته روی تخت حیاط در حال  
صحبت با موبایل لبخندم را کمرنگ کرد. آزاد از



سربه سر گذاشتن با اردلان دست برداشت و آرام  
کمرم را لمس کرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo

- بریم تو!

پژمان هم تماسش را قطع کرد و از روی تخت بلند  
شد.

- به به، چه عجب اومدید خاله، بد نیست دختر خونه  
آخرین نفر برسه؟

لبخندی مصنوعی روی لبم نشاندم. استرس بین این  
دو نفر من را یک روز دق می داد.

شهر گفتگو

- سلام قربونت برم، تو چرا تو حیاطی؟

نگاه پژمان روی دست آزاد دور کمر من قفل شد و  
فاصله اش را با ما کم کرد.



– تلفن داشتتم، خوبی شما؟

آزاد دست جلو برد و خیلی جدی سلام احوالپرسی کرد، پژمان از او جدی تر دستش را فشرد و جوابش را داد و نگاهشان چندثانیه توی هم قفل شد.

– خب، نریم تو؟

بالاخره دست هم را رها کردند و هردو به من نگاه کردند. لبخندی مسخره زدم و با آمدن عزیز و سعید به ایوان برای خوشامدگویی به آزاد، کمی از بار روی دوشم برداشته شد. آزاد برای احوالپرسی با آن ها جلو رفت و من رو به پژمان، آرام روی گونه ام زدم.

– مرگ خاله شر نکن.

اخمی کرد.

– کاری ندارم که، چرا خودزنی می کنی و چرت و پرت می گی؟

امیدوار بودم راست بگوید، با چندگام بلند به سمت آزاد رفتم و با هم پله ها را بالا رفتیم. عزیز بابت دیر رسیدنمان کمی شاکی بود که با بوسیدن صورتش و عذرخواهی سعی کردم رفع و رجوعش کنم. آزاد با سعید رفت به جمع مردان و من خیلی آرام از راهروی متصل به طبقه ی بالا، خودم را به اتاقم رساندم برای تعویض لباس. همه چیز بعد از آن روی دور تند رفته بود و من هم بین آشپزخانه و پذیرایی در حرکت بودم. انداختن سفره ی شام و جمع کردنش، شستن ظرف ها و جمع کردن آشپزخانه به کمک سودابه و زن برادرهایم و حتی نگار باردار و در نهایت یک سینی بزرگ و پر از چای، برای جمع شدنمان بعد از شام دور

#پارت\_۵۴۵

#طومار

هم دیگر، آن هم وقتی جلوی لباس من و سودابه به خاطر نبستن پیشبند و ظرف شستن، خیس بود و چروک شده. چای را چرخاندم، کنار آزاد نشستم و با یک نفس عمیق، منتظر ماندم ببینم عزیز کی قرار است دلیل دعوت امشب را برایمان شرح بدهد. از همان فاصله هم می توانستم نگاه تخس پژمان را ببینم و ندانم بخندم یا گریه کنم.

– پژمان مادر، اون شیرینی ها رو هم یه دور بچرخون، با چایی می چسبه.

پژمان بی حرف برخاست. شیرینی ها را چرخاند و من خداراشکر کردم که قرار نبود چای را او بگرداند، وگرنه قطعاً سینی را روی آزاد چپه می کرد. می فهمیدم که توانایی انجام این کار را دارد.

– امشب گفتم جمع شیم، چون از بعد از نامزدی سپیدار، فرصت پیش نیومده بود برای یک دورهمی،

هفته ی قبل هم که شما اومدید، سپیدار نبود. دومادم و باید رسمی دعوت می کردم.

دامادی که عزیز می گفت، نشان می داد آزاد چقدر خوب و محکم جا پایش را توی دل او باز کرده.

– البته گفتم به مامانتم بیاد پسرم، رویاخانم گویا کمی کسالت داشتن.

آزاد با جدیت جواب داد.

– لطف شماست عزیزخانم، بله مامان یکم خوب نبودن.

فقط من و او می دانستیم این خوب نبودن، مربوط می شد به روح رویاجان. عزیز سری تکان داد و با درک اوضاع لیوان چایش را جلو کشید، کمی چای توی نعلبکی ریخت و با هورت کشیدنش، دوباره صحبت را از سر گرفت.

– دیگه چیزی به شروع ماه مبارک رمضان نمونده،  
می خوام قبل شروع ماه، یه سر همگی با هم بریم  
روستا!

سعید آرام پرسید.

– روستا برای چی مادر؟

عزیز دور دهانش را دست کشید.

– شما نوه ی حیدر علی مرحوم و به یاد دارید توی  
مراسم ختمش؟

همه سر تکان دادند و من آرام پرسیدم.

– همونی که او مد مغازه ی من؟ برای پیدا کردنتون؟



عزیز سری تکان داد. نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد.

– اون روزی که من حالم بد شد، اون پسر مهمونم بود.

#پارت\_۵۴۶

#طومار

همه با تعجب به عزیز زل زدند و او بی اهمیت به این نگاه ها، باز کمی چای توی نعلبکی اش ریخت و با خیال آسوده مشغول حل کردن قند تویش شد. پژمان کلافه از نفهمیدن و نصفه حرف زدن عزیز، خودش را جلو کشید و لب زد.

– می خوای من فوت کنم قربونت برم؟ بده استکان چاییت و یخ کنم بدمت.

عزیز چپ چپ نگاهش کرد و سودابه با غضب به  
پژمان زل زد. همه اما لبخند داشتند و به سختی داشتند  
خودشان را کنترل می کردند وقتی عزیز جواب داد.

– بدم که تفت و بریزی توی چاییم؟

آزاد سرش را پایین انداخت و من با درک حالش و  
لبخندی که دوست نداشت نشان بدهد، بیش تر خنده ام  
گرفت. بالاخره عزیز چایش را تمام کرد و تکیه داد به  
مخده ی پشت سرش.

– اون پسر یه حرفایی زد، که نیازه ما بریم سمت  
خونه ی مادریمون! باید حمیرا هم باشه، ولی قبل از  
شروع ماه حتما باید برنامه ش رو بریزیم. می خوام  
خیالم راحت شه از این قضیه!

سپهر به حرف آمد.

– آخه قضیه چیه؟

– قضیه رو وقتی رفتیم می گم. فقط شما آماده باشید...  
بی عذر و بهونه، همتون باید باشید.

– یعنی اون پسر باعث بدحال شدن شما شد؟

عزیز در مقابل سوالم اخمی کرد.

– به اون پسر ربطی نداشت، الکی همه چیز و به هم  
ربط ندید، من از صبحش کمی بدحال بودم.

پژمان باز به حرف آمد.

– هدفت خدایی از امشب چی بود عزیز؟ که وج  
بندازی بیخ گلومون و ولمون کنی به امون خدا؟ انگار  
کش گرفتی محکم کشیدی و ول کردی خورده توی  
صورتمون، قشنگ حالمون اینه! معمای جدید پیچیدی  
برامون؟ خب می خواستی نگی، شام دادنت چی بود.

عزیز حاضر جوابانه، درجا جواب پژمان را داد.

- شام برای داماد عزیزم بود، نه تو که از هفت روز هفته، هشت روزش این جایی پسر. حالا هم تا واقعا کش تنبونت و نکشیدم و ول نکردم، تا جاش تا سه روز بسوزه، پاشو یه چایی دیگه برام بریز.

صدای خنده ها بلند شد و پژمان با حرص به خنده های من نگاه کرد. انگار با چشمانش می گفت بدت هم نیامده جلوی شوهرت، من را دور انداختید و من برای به دست آوردن دلش خودم بلند شدم.

- خاله فداتشم، خودم می ریزم چایی... تو بشین.

حرکت باعث شد احساس تنهایی در جبهه ی مقابل را کم تر پیدا کند، آسوده تر بنشیند و آن غضب از توی چشمانش کم بشود. عزیز برای این که نگذاشته بودم نوه ی بی ادبش را ادب کند چپ چپ نگاهم کرد و من



&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&  
&&&&&&&&&

#پارت\_۵۴۷  
#طومار

برنامه ی عزیز را اتفاق غیرمنتظره ای که برای سودابه افتاد کاملاً به هم ریخت. ترکیدن ناگهانی آپاندیسش درست سه شب قبل از روزی که برای رفتن به روستا تعیین کرده بودیم باعث شد عزیز خودش اعلام کند، رفتن به روستا را به بعد ماه مبارک رمضان موکول می کند. در وضعیتی که سودابه تازه



مرخص شده بود و به خاطر درد جای بخیه هاش، حتی نمی توانست صاف راه برود، عزیز راضی نشد برنامه را اجرا کنیم و فقط با ناامیدی و ناراحتی از این که از دست این راز راحت نشده، به سعید سپرده بود یک گوسفند قربانی کند. سودابه بارها به زبان آمده بود راضی نیست به خاطرش برنامه ی عزیز به هم بریزد و عزیز جدی پریده بود بین حرفش که برای حرف هایش و این سفر یک روزه به روستا، باید همه باشند و غیبت هیچ کس موجه نیست.

بعد هم از همان شب اول مرخص شدن سودابه، لباس جمع کرده بود و رفته بود خانه ی آن ها تا کمی کمک حالشان باشد. هرچقدر هم که نمی توانست کار زیادی انجام بدهد، باز مادر بود و دلش راضی نمی شد سودابه را تا کامل سرپا شدنش رها کند. روزها تا جایی که کتابفروشی اجازه می داد من هم به آن ها سر می زدم، برایشان غذا درست می کردم و شب ها به خانه برمی گشتم. خانه ای که این مدت آزاد برای تنها نبودم، میزبان شب هایش شده بود. خیالمان از رویاجان راحت بود که به پیشنهاد مشاورش با زن برادرش سفری به مشهد رفته بود. اعتقاد مشاورش در

این که رویاجان بیش تر به خودش فرصت بدهد و به خودشناسی برسد، بدون نگرانی برای آزاد و حواشی زندگی مشترکش، چیزی بود که آزاد را به پیشنهاد سفر رسانده بود.

این روزها زندگی روی یک دور تند افتاده بود. کتابفروشی، سرزدن به سودابه و عزیز، هوای نگار را داشتن، صحبت های تلفنی با رویاجان و شب هایی که با آزاد توی خانه ی بزرگ پدري می گذرانديم و پر بودند از شگفتی. پر از احوالی که دوستش داشتم و کنارش یک دلهره ی شیرین را تجربه می کردم. همه چیز شبیه راه رفتن در یک مسیر ناآشنا بود، مسیری که گاهی تویش زمین می خوردم و گاهی حس گم شده بودن پیدا می کردم. بعضی وقت ها نمی دانستم چه رفتاری درست است، بعضی وقت ها از واکنش هایم جلوی خجالت می کشیدم و فکر می کردم خیلی ابلهانه رفتار کرده ام و بعضی وقت ها حس می کردم دوست دارم توی دل آن قصه هایی فرو بروم که شخصیت ها بدون حرف زدن راز همدیگر را می فهمیدند، ولی توی دنیای واقعی، من تا حرف نمی زدم آزاد من را نمی فهمید و من از این حرف زدن خیلی خوشم نمی آمد.

گاهی فکر می کردم فوتبال را بیش تر از من دوست دارد، بعضی وقت ها که او فوتبال می دید، من کتابی دستم می گرفتم و گوشه ای می نشستم به خواندن کتاب، فوتبالش که تمام می شد کتاب را از دست من می کشید و می گفت به او توجه کنم، درست شبیه پسر بچه های بی منطق و لوس. گاهی توجه می کردم و گاهی عصبی می شدم ولی در حال عصبانیت هم مطمئن بودم هنوز دوستش دارم. توی گوشی اش یک گیم داشت که وقتی شام درست می کردم، می نشست پشت میز آشپزخانه و بدون قطع کردن صدای گوشی با آن بازی می کرد. صدای گیمش و ترکیدن حباب های همرنگی که او در یک خط ردیفشان می کرد باعث

شهر گفتگو

#پارت\_۵۴۸

#طومار

لبخندم می شد. وقتی از پس مرحله ای از بازی اش بر نمی آمد، موبایل را پرت می کرد روی میز و

دوباره تبدیل می شد به یک پسر بچه و با بهانه گیری لب می زد، آب بخوریم؟

این اسم رمز بینمان حسابی جاافتاده بود و باید اعتراف می کردم شب هایی که عزیز نبود، من و او خیلی تشنه می شدیم و خیلی آب می خوردیم. آن قدر که گاهی از اسم آب هم بیزار می شدم و باز هم تا او می گفت آب، لبخند روی لبم می نشست.

حالا فردا اولین سحر ماه مبارک رمضان بود. عزیز گفته بود دوسه روز دیگر برمی گردد خانه و من بودم و او. رویا جان قرار بود روز دوم ماه مبارک برگردد و من و او، آخرین شب های دونفره مان را توی این خانه ی بزرگ می گذراندیم. من زودتر از او به خانه برگشتم و او کمی دیرتر. خسته بود، کارهایشان این روزها سنگین بود و در حال تولید یک سری طرح سفارشی بودند. برای همین زود خوابش برد و گفت برای سحر بیدارش کنم. همان جا وسط شاه نشین خانه، روی بالش هایی که عزیز با مخمل قرمز رویشان را کشیده بود سر گذاشت و من چادری که با



آن نماز خوانده بودم را روی تنش کشیدم. بعد هم با خاموش کردن چراغ ها، رفتم سمت آشپزخانه تا برای سحرمان چیزی درست کنم. اگر به خودم بود، بدون سحری روزه می گرفتم اما با توجه به حجم کار او دلم نمی آمد. شنیده بودم خورششت بامیه برای سحری غذای خوبیست. مواد لازم را از یخچال بیرون کشیدم و مشغول شدم. کار خورششت که تمام شد، یک لیوان چای ریختم و تا جوش آمدن آب برنج، در پنجره ی متصل به آشپزخانه را باز کردم. سکوت شب را دوست داشتم و بزرگی حیاط دیگر ترسناک به نظر نمی رسید. شنیدن صدای گربه، سرم را چرخاند. لیوان چای توی دستم بود و نگاه پی گربه ی خانه زاد خانه.

– تو این وقت شبم بیداری؟ گفتگو

میویی کرد و گوشه ای از ایوان نشست. با لبخند تماشایش کردم، با آن چشمان براقش زل زده بود توی چشمانم.



– چیزی ندارم بدم بخوری، ببینم... بچت کجاست؟

باز هم میویی کرد. نفس عمیقی کشیدم. کمی چای را مزه مزه کردم و چشم به آسمان دوختم. صاف بود و هوا بی نظیر. بدون بستن پنجره به سمت گاز برگشتم. وقتش بود تا برنج را به آب جوش اضافه کنم. مراحل بعد را با سرعت پشت سر گذاشتم و وقتی به خودم آمدم، هم چایم سر شده بود و هم برنج در حال دم کشیدن بود. لیوان چای را توی سینک ظرفشویی خالی کردم و برای درست کردن سالاد، یخچال را باز کردم.

– نخوابیدی؟

صدایش ترسان سرم را چرخاند. دستم را که روی سینه ام دید، هردو دستش را بالا گرفت.

#پارت\_۵۴۹

#طومار

– ببخشید، نمی خواستم بترسونمت.

صدایش به خاطر خواب بم تر شده بود. لبخندی زدم و به آن حالت ژولیده ی موهایش، چشم های سرخش و آن لباس و شلوار اسپرت خانگی اش خیلی نگاه نکنم. دوست داشتنی بودنش کار را می رساند به تشنگی.

– سروصدای من بیدارت کرد؟

خمیازه ای کشید و جلو آمد. صندلی را عقب کشید و نشست پشت میز.

– نه، یهو از خواب پریدم. اصلا نخوابیدی؟

سری بالا انداختم. یک ساعت و نیم مانده بود به اذان، زود بیدار شده بود و دلم برای خستگی اش می سوخت.

- برو بخواب، یه ساعت دیگه بیدارت می کنم.

باز خمیازه ای کشید و سری بالا انداخت.

- کمک کنم؟

ظرف سالاد را روی میز گذاشتم و دستانم را قبل شروع به کار شستم.

- نه، نیازی نیست.

حالا من هم روبرویش نشسته بودم. خواب داشت کم کم از سرش می پرید و تماشا کردنم را ارجح تر نسبت به هرچیزی می دانست.

- صبح نمی خوای بری کتابفروشی؟ چطور با این بی خوابی کنار میای؟

- یکم دیرتر می رم. تو خورشید بامیه دوست داری؟

پلکی زد به معنای تأیید و به حرکت تند دست هایم  
حین کار خیره ماند.

- داشتم خواب می دیدم.

کنجکاو سر بالا کشیدم.

- چه خوابی؟

لبخندی زد. پسرک شیرین و خواب آلود.

- خواب دیدم عروسیمونه.

#پارت\_۵۵۰

## #طومار

ابرویم بالا پریده بود. جالب شده بود. دست از کار کشیدم و مشتاق به تماشایش نشستم. چشمان خواب آلودش برق می زد.

– بعد اومده بودم دم آرایشگاه دنبالت، خیلی واقعی بود، منتظر مونده بودم تا بیای بیرون...

اخم هایش این جا توی هم رفتند و سری تکان داد.

– اومدی، تور روی صورتت بود. اومدم تور و زدم بالا، یهو دیدم به جای صورت تو، صورت پژمانتونه.

ناباورانه به پایان کابوس وار خوابش گوش دادم و وقتی دیدم جدی نگاهم می کند، به سختی رد آن خنده را از روی صورتم پاک کردم. سرفه کردم تا خودم را کنترل کنم و دوباره سرگرم درست کردن سالاد شدم.



– باور کن این پسر شده کابوس من.

– کاری باهات نداره که، سر عقل اومده.

پوفی کشید و هردو دستش را روی میز گذاشت.

– ولی خواب عروسیمونم حتی با اون پایان قشنگه.  
سپیدار بریم دنبال خونه؟

متعجب سر بالا انداختم.

شهر گفتگو

– انقدر زود؟

– نگفتم همین فردا بریم تالار نوبت بزنیم که، بهر حال  
پیدا کردن خونه، چیدنش و اینا زمان بره.

دوباره دست از کار کشیدم و نوک چاقو را سمت صورتش گرفتم.

- این اشتیاق برمی گرده به تشنه بودن همیشگی؟

لبخندش بدجنس بود.

- دیگه اون موقع فقط تشنه نمی شم، گشنه هم می شم.

پررویی با خنده نثارش کردم. سرش را کمی جلو کشید.

- بریم؟ ضرر که نداره یه سری خونه ببینیم.

نفس عمیقی کشیدم. سالاد دیگه تکمیل بود. بلند شدم برای شستن دست هایم و کوتاه نجوا کردم.

- حق با توئه، دیدن خونه که ضرر نداره.

خوشحال از جایش بلند شد.

#پارت\_۵۵۱

#طومار

- می رم تلویزیون و روشن کنم، شنیدن دعای دم  
سحر و دوست دارم.

پشتم به او بود و به خیالم رفته اما قبلش، دستش را  
انداخت دور کمرم و همان طور که پشت به او بودم،  
سرش را جلو آورد و لبش را چسباند به گونه ام.

- می خوام همیشه از خواب پا می شم توی خونه ای  
باشم که تو هم هستی، می فهمی چی می گم؟

سرم را کمی چرخاندم تا ببینمش.

– می فهمم و سعی می کنم درک کنم.

این بار بوسه اش محکم تر بود. گونه ام سوخت از فشار لب هایش!

– مخلص خوشگل با درک و شعورم. تشنمه!

با اعتراض صدایش کردم که خندید و کمی از من فاصله گرفت.

– به خدا تشنمه، از آب یخچال نمی خوام، جلوی شیر آبی یکم بریز برام تا برگردم.

رفت و من با خنده این رفتن را نگاه کردم. دیگر از اسم تشنه بودن و آب هم می ترسیدم. لیوانی را زیر شیر آب گرفتم و لحظاتی بعد دعای مناجات سحر، صدایش توی خانه پخش شد. عزیز اگر بود همین حالا برمی داشت و همزمان با بلندشدن صدای دعا، چراغ های ایوان را یکی یکی روشن می کرد. می گفت

همسایه ها باید از همین روشنی چراغ بفهمند که  
بیداریم. می گفت رسم است بین قدیمی ها و اگر دم  
سحر چراغ خانه ای روشن نمی شد، به این منزله بود  
اهالی خانه خواب مانده اند و همسایه ها باید بیدارشان  
کنند. می گفت زمانی که ساعت نبود، مردم این طور  
سحر ها به هم اطلاع می دادند. دم عمیقی گرفتم و  
صدایم را بلند کردم.

– آزاد چراغای ایوونم روشن می کنی؟

– چشم ولی تشنمه هنوز.

لیوان آب پر شده از شیر را نگاه کردم و با لبخندی  
سر تکان دادم. مطمئن بودم این بار منظورش از  
تشنگی چیز دیگری بود. چیزی که با توجه به مشغول  
شدن فکرم نسبت به پیشنهادش خیلی نمی توانستم از  
آن استقبال کنم. می خواست عروسی را زود بگیرد و  
این برای منی که یواش یواش با این تغییر سبک  
زندگی کنار می آمدم کمی ترسناک بود. حتی اگر



آدمم، آزاد سمیعی نامی بود که دوستش داشتم و توی  
دلم قشنگ ترین قصه ها را با او ساخته بودم.

#####  
#####

#پارت\_۵۵۲

#طومار

#####

ماشین را جلوی کتابفروشی نگه داشت و با نیم نگاهی  
سمت مغازه ی خودش، آرام زمزمه کرد.

- برو به سلامت!

کمربندم را باز کردم چرخیدم سمت عقب تا کیفم را هم  
بردارم.

– تو پیاده نمی شی؟

سری بالا انداخت. بوقی زد تا حامد که جلوی مغازه ایستاده بود سمتش بیاید و جوابم را داد.

– باید برم یه سر بانک، تو برو من تا ظهر برمی گردم.

خدا حافظی گفتم که باعث شد با لبخند به سمتم بچرخد و پلکی بزند. وقتی از ماشین پیاده شدم، حامد هم رسیده بود و من با سلام آرامی به او از جوب آب پریدم. ریموت کرکره را زدم و زیر سایه بان ایستادم و مشغول تماشای صحبت آزاد با حامد شدم. کمی بعد با تک بوقی برای من، حرکت کرد و حامد برگشت سمت مغازه.

– امری ندارید با من خانم کرمانی؟

برای ادب حامد و احترامی که همیشه خرج می کرد  
سری با لبخند تکان دادم و او وارد مغازه شد. من هم  
با بالا رفتن کرکره قفل را باز کردم و به محض  
ورود، انگار از دنیای واقعی پرتابم کردند توی دنیای  
متعلق به قصه هایی که دوستشان داشتم. همه ی  
غرغره هایم بابت گرمای امروز هوا، با ورودم به  
کتابفروشی از بین رفت و مثل هرروز، همراه با  
گذاشتن کیفم روی میز، کتاب ها را مخاطب قرار دادم.

– شب خوبی داشتید قصه ها؟

بعد هم انگار جوابشان را می شنیدم که همه چیز عالی  
بوده و با لبخند پشت میزم قرار می گرفتم. با روشن  
کردن کامپیوتر و ورود به سامانه ی فروش  
کتابفروشی، دیگر کاری نداشتم جز منتظر ماندن برای  
آمدن سرپرست های جدید هر قصه. موسیقی همیشگی  
را پخش کردم و با دلی که در اولین روز روزه داری،  
کمی ضعف می رفت مشغول ورق زدن تقویم روی  
میزم شدم. می خواستم حساب کنم حدودا جوجه ی  
نگار کی به این دنیا می آید که صدای آویز بالای در،

سرم را بالا کشاند. دختری با چهره ای بی نهایت آشنا  
وارد کتابفروشی شده بود که استیصال توی نگاهش به  
وضوح مشخص بود. به احترامش بلند شدم و لبخند  
زدم.

– بفرمایید، خوش آمدید!

سلامی زیر لب نجوا کرد و من با دقت بیش تری  
چهره اش را کاویدم. زیادی آشنا بودم، کجا دیده  
بودمش...

– کتاب خاصی مد نظرتونه؟ می تونم کمکتون کنم.

شهر گفتگو

#پارت\_۵۵۳

#طومار

نفس عمیقی کشید، کمی جلوتر آمد و کیف سنتی ای که  
روی شانه اش انداخته بود را محکم چسبید.

– من، آنام!

آتا... ذهنم به سرعت برگشت به شب مهمانی خانه ی  
عمه اش و قبل از این که چیزی روی لبم بیاید خودش  
معرفی اش را کامل تر کرد.

– خواهرخونده ی آزاد!

نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم. اصلا  
انتظار حضور این آدم را توی نقطه ی امنم نداشتم. با  
این وجود، سعی کردم زبانم را کمی تکان بدهم.

شهر گفتگو

– خوشبختم!

سری تکان داد که ترجیح دادم حس کنم معنی اش این  
است که من هم خوشبختم. به صندلی های جلوی میزم  
اشاره ای کردم تا بنشینند و او هم بی حرف به خواسته



ام گوش کرد. نمی دانستم روزه است یا نه و آیا درست است پرسم یا نه، بنابراین ترجیح دادم بی خیال پذیرایی کردن بشوم و خودم هم بنشینم.

– من خب، انتظار دیدنتون و نداشتم.

به نظر هم سن و سال خودم می آمد، با این وجود سخمتم بود صمیمی خطابش کنم و فعل هایم را جمع بسته بودم. نگاهش را بین قفسه هایی که از ما فاصله داشتند چرخاند و بعد، مستقیم دوخت به من.

– خودمم فکر نمی کردم جسارت اومدن این جا رو داشته باشم.

مشخص بود مضطرب است، از چه را نمی دانستم و البته خودم هم دست کمی از او نداشتم. حتی نمی دانستم باید چه بگویم.

– اوم، اگر روزه نیستید، می تونم براتون چایی بیارم.

سری تکان داد.

– نیازی نیست، من اومدم با شما صحبت کنم.

چندثانیه دقیق نگاهش کردم. چشمانش، با آزاد مو نمی زدند. نوع صورتش اما بیش تر شبیه مادرش بود، همان شب مهمانی هم این شباهت به چشمم آمده بود. در کل زیبا بود، نه خیلی افسانه ای و چشم گیر اما صورتش به دل می نشست، در حدی که به پژمان حق می دادم دوره ای با این دختر وارد رابطه ای احساسی شده باشد.

– من گوشم به شماست!

#پارت\_۵۵۴

#طومار

نفس عمیقی کشید و انگشتانش را محکم در هم گره زد.

– راجع به پژمان!

ابرویم بالا پرید. حالا می توانستم بهتر دلیل حضورش را درک کنم، سکوت کردم تا ادامه بدهد و او هم بعد یک نفس گیری دیگر لب زد.

– اون به خاطر رابطه ی شما و آزاد، من و پس زد؟

با همین سوال کاسه ی چشمانش پر از آب شد و من شوکه از سوالش به صندلی ام تکیه زدم. فعل هایم بی اراده مفرد شدند.

– چرا همچین فکری می کنی؟

خیلی سریع سعی کرد خیسی چشمانش را بگیرد و  
جوابم را بدهد.

– من و اون، هیچ مشکلی توی رابطه مون نداشتیم که  
اون بخواد یهو تمومش کنه.

نباید دلم می سوخت اما سوخته بود.

– چرا دلش و از خودش نپرسیدی؟

این بار نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد.

– پرسیدم، ولی گفت به درد هم نمی خوریم. اول فکر  
کردم به خاطر دوزنه بودن بابامه، اما بعد که فهمیدم  
آزاد قراره با خاله ی پژمان ازدواج کنه، فکر کردم  
شاید دلیل همه چیز این باشه که اون به خاطر شما از  
خودش گذشته. کیه که ندونه پژمان، یه خاله داره که  
جونش براش می ره؟ اون می دونست آزاد از من و  
مامانم متنفره و خب پس...

پریدم بین حرفش، سناریویی که ساخته بود می توانست او را امیدوار کند به ادامه ی راهش با پژمان اما خب همه چیز زیادی فداکارانه و داستانی بود. لااقل من مطمئن بودم پژمان اگر این دختر را برای همیشه می خواست، حتی اگر من جلویش می مردم هم از خودش و حسش نمی گذشت.

- این طور نیست!

حرفش توی دهانش ماند. دوست داشتم میز را دور بزنم و بغلش کنم. دربرابرش احساس خجالت می کردم، فکر نمی کردم توی رابطه ای که به خواست و مصلحت پژمان تمام شده بود، طرف مقابل انقدر اذیت شده باشد. پژمان می گفت همه چیز دوطرفه تمام شده و حالا می فهمیدم او حتی خودش هم متوجه عواقب کارش نبوده.

- بهم بگید همین طوره...



#پارت\_۵۵۵

#طومار

طوری با التماس و بغض خواست تأییدش کنم که نفسم  
گرفت. صدای موسیقی را کم کردم و دستانم را روی  
میز در هم گره زدم. نمی دانستم باید چه بگویم تا  
غرورش نشکند.

– خب، پژمان کلا از بعد از یه سنی، شیطننتاش شروع  
شد و همه رو عاصی می کرد. تو اولین دختری نیستی  
که وارد زندگیش شدی...

این بار او پرید بین حرفم.

– می دونم، می دونم اولیش نیستم ولی...

نفس گرفت، انگار می خواست با همه ی بغض هایش  
بجنگد.

– ولی من و دوست داشت.

فقط نگاهش کردم، با تأسفی عمیق! حس می کردم  
بغضش واگیر داشت و به من هم سرایت کرده بود. این  
امیدواری را من چطور می توانستم ناامید کنم؟ برای  
اولین بار از پژمان تا حد مرگ بدم آمده بود.

– پژمان یه خصوصیت اخلاقی خاص داره، از بچگی  
این اخلاق و داشت. ده سالش که بود، یه دوچرخه دیده  
بود که می خواست. خواهرم براش نخرید و گفت تا  
وقتی امتحانات تموم نشه خبری از دوچرخه نیست.  
پژمان خیلی از اون دوچرخه خوشش می اومد، برای  
همین برمی داره یواشکی سینه ریز خواهرم و می بره  
می فروشه و با پولش اون دوچرخه رو می خره، می  
ذاره خونه ی عزیزم... با باقی پولشم برای انتقام از  
مامانش می ره کلی بستنی می خره و توی مدرسه به  
همه ی بچه ها بستنی می ده. خواهرم وقتی فهمید

باورشم نمی شد پسرش به خاطر رسیدن به یه  
دوچرخه حاضر شده حتی از سینه ریز محبوب  
مامانش بگذره و این کار و باهاش بکنه. از اون موقع  
برای همه ثابت شد پژمان اگر چیزی رو بخواد هیچ  
کس نمی تونه مانعش بشه.

بین لب هایش فاصله افتاده بود و انقدر مظلومانه اشک  
هایش می ریخت که کم مانده بود پژمان را لعنت کنم.  
صدایم آرام بود و بی نهایت شرمنده.

– اگر شما رو می خواست، من که سهله... حتی از  
روی مادرشم رد می شد برای رسیدن به شما! اون ادم  
این فداکاری ها و عقب نشینی ها نیست. انقدر هم از  
آزاد خوشش نمیاد که برای به هم نخوردن آرامشش،  
بخواد قید شما رو بزنه.

چشمانش را با درد بست. دلم می خواست بگویم بیش  
ترین دلیل تردید پژمان و تمام کردن این رابطه، پدرت  
و دوهمسری اوست. با این حال دوست نداشتم بیش تر

از این حالش را بد کنم. سرم را پایین انداختم و نجوا کردم.

- شما دختر خیلی موجهی هستید، قطعاً آدمی بهتر از پڑمان...

#پارت\_۵۵۶

#طومار

نگذاشت حرفم را تمام کنم، از جایش بلند شد و حرکت ناگهانی اش جلوی زبان من را گرفت. حالش خوب به نظر نمی رسید.

شهر گفتگو

- فکر می کردم دوسم داره.

هرچه آماده کردم برای گفتن، توی دهانم حل و طعم تلخی روی زبانم جاری شد. صدایش می لرزید!



- با این امید اومدم این جا که اگر ازدواج شما و آزاد مانعشه، باهاش حرف بزنید. من باور نکرده بودم یه آدم انقدر بد باشه که بیاد و بعد وابسته کردن طرف مقابل، ولش کنه به امون خدا! من بهش اعتماد داشتم و ظاهرا فقط خودم و به شکل احمقانه ای امیدوار کرده بودم. حقیقت این بود که خواهرزاده ی شما، واقعا یه آدم عوضی و بی شرفه که براش هیچ چیزی جز خواست و صلاح خودش مهم نیست.

حتی نمی توانستم از پڑمان دفاع کنم، کاری کرده بود که مجبور بودم به شنیدن هر صفتی درموردش و لب از لب باز نکنم و فقط دلم آتش بگیرد. به میزم نزدیک شد و دستبند چرمی را روی میزم قرار داد.

- این تنها یادگاریم از اونه، بهش پس بدید...

داشت می چرخید و می رفت، از جایم بلند شدم و صدایش کردم.



– آتنا خانم!

آرام ایستاد اما برنگشت. نگران نجوا کردم.

– ماشین خبر کنم؟ خوب به نظر نمی رسید.

با نفسی سنگین چرخید سمت. چشمانش پر تر از قبل شده بودند.

– می خوام یکم راه برم.

من نمی توانستم درکش کنم اما می توانستم بفهمم حالش چقدر بد است. پلکی زدم، چرخیدم و به سمت قفسه ها رفتم. یکی از کتاب هایی که خودم خیلی دوستش داشتم را برداشتم، قصه ی آدم های این کتاب به نرسیدن ختم می شد و ته این نرسیدن، آدم ها خودشان را می ساختند برای روزهایی که خودشان هم نمی دانستند چه خوابی برایشان دیده. با کتاب به سمتش رفتم، آن را گرفتم سمتش و با نگاهی خیره به

چشمان خیزی که قطره قطره از آن اشک می ریخت  
و هیچ تلاشی برای پاک کردنشان نمی کرد نجوا  
کردم.

@shahregoftegoo

– این و هر وقت دوست داشتی بخون.

دستش با تردید جلو آمد، کتاب را گرفت و من را نگاه  
کرد. این که توی چشمان سرخ و خیس یک دختر  
شکست خورده از احساس نگاه کنی و لبخند بزنی،  
کار راحتی نبود. با این حال انجامش دادم بدون فکر به

#پارت\_۵۵۷

#طومار

شهر گفتگو

این که این دختر خواهر ناتنی آزاد است و مادرش،  
همانی که زندگی رویاخانم را به هم ریخته. من گناه  
آدم ها را پای دیگران نمی نوشتم.

– متأسفم.

این تنها کلمه ای بود که می توانستم بگویم و او، با یک پلک زدن دیگر و روان کردن قطرات دیگر اشکش، بی هیچ حرفی همراه آن کتاب از کتابفروشی خارج شد و این بار صدای آویز بالای در، فقط چشمانم را بست. تمام تنم پر بود از بغض و شرمندگی بابت احساسی که امروز، توی عزیزترین نقطه ی دنیای من، با صدای بدی از دست یک دختر افتاده و شکسته بود و باعثش... پاره ی تن من بود. گام های سستم را کشاندم سمت میز، موبایلم را برداشتم و فقط یک پیام برای پژمان فرستادم و با پرت کردن موبایل سر جای قبلی اش، نشستم روی صندلی ای که او لحظاتی پیش رویش نشسته بود. دستبندش هنوز روی میز بود. دستم را با مکث دراز کردم و برداشتمش. روی چرم، حروف پ و آ حک شده بود. روی حروف را دست کشیدم و کلافه، عصبی و شرمنده تر از قبل، دستبند را توی مشتم فشردم.

– پژمان!

اولش زمزمه بود تکرار اسمش و بعد با صدایی بلند،  
آن قدر بلند که صدای گریه های آن دختر را از توی  
گوشتم پاک کند.

#پارت\_۵۵۸  
#طومار

یک ساعت بیش تر بود که تابلوی مغازه بسته است را  
چرخانده بودم و در را بسته بودم و انتظارش را می  
کشیدم. انتظار عزیزی را که خیلی راحت، پا روی  
احساسات و عاطفه ی آدم های دیگر می گذاشت و می  
توانست خودش را توجیه کند. اما منی که امروز  
انتظارش را می کشیدم، نه توجیه شدنی بودم و نه ذره  
ای حق برایش قائل! از بعد رفتن آتنا، بغض  
هرچنددقیقه یک بار پاتکی به گلویم می زد و من به  
سختی برش می گرداندم سر جای سابقش. دلم می  
خواست آن قسمت از مغزم را که مسئول ثبت حرف  
های آتنا بود از حافظه ام بیرون بکشم، توی مشتم له  
کنم و زیر پا بیندازم. حتی دلم می خواست خودم را



لای صفحات یک کتاب جا بگذارم و بروم توی دل  
قصه هایی که پسرهایشان بعد ضربه زدن به دختر  
قصه، تا حد مرگ پشیمان می شدند و با یک پایان  
رمانتیک، بخششان قبول می شد و صد حیف که می  
دانستم و ایمان داشتم که پژمان، توی این دنیای  
مزخرف واقعی، نه پشیمان است و نه در صدد  
عذرخواهی! بالاخره ماشینش را دیدم که جلوی  
کتابفروشی توقف کرد و با همون ژست بی خیالش،  
سمت کتابفروشی آمد و بی اهمیت به تابلوی روی در،  
آن را هول داد.

– چی شده تعطیل کردی؟

سرخوش بود و شاد، مثل همیشه اش، مثل همیشه ای  
که بعد دیدن این حالتش قربان صدقه اش می رفتم و  
امروز، دلم می خواست لعنتش کنم. دیدن من و سکوتم  
و چشمان سرخم، باعث شد در را ببندد و کمی جدی  
شده، خودش را به میز نزدیک کند. نگاهش هم داشت  
اطراف را می گشت.



– تنهایی؟ چی شده؟

فقط نگاهش می کردم. پیام داده بودم بیاید اما، حالا که آمده بودم واژه کم آورده بودم برای پرت کردن توی صورتش! بالاخره متوجه شده بود که جریانی وسط است چون آن نیمچه لبخندش هم کامل از بین رفت و کف یک دستش را روی میز گذاشت.

– خو چته؟ انگار به قاتل بابات داری نگاه می کنی.

نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم. رفتم سمت قفسه های کتاب و پژمان هم پشت سرم آمد.

– من و آوردی روزه ی سکوت بگیری؟ کار دارم خاله می گی چی شده یا نه؟ نکنه با این پسره دعوات شده؟ اگر اینه برم بزنم دهنش و سرویس کنم.

وسط قفسه ها رسیده بودم، پشتم به او بود و صدایم گرفته.

– از وقتی یادم میاد، کتاب رمان محبوب ترین شاخه  
ی مطالعاتی من بوده. از همون نوجوونی!

با تمسخر نجوا کرد.

– همین قصه های عشق و عاشقی رو می خونید شما  
دخترا که حال و روزتون اینه!

#پارت\_۵۵۹

#طومار

بهتر بود دهنش را می بست، چون کم کم داشتم به  
مرحله ای می رسیدم که خودم برایش این کار را انجام  
بدهم.

– توی بعضیاشون، یه آدمایی بودن که جز خودشون  
هیچی براشون مهم نبود. خودخواه، عوضی، کثیف...

آدمایی که هربار توی قصه بهشون می رسیدم هزاربار  
نفرینشون می کردم، انگار که اون بلا رو سر خود من  
آوردن. بعد می گفتم خدا رو شکر که من از این آدما  
دور و برم نیستم....

چرخیدم سمتش، داشت جدی به من گوش می کرد.  
فهمیده بود از صدایم که خبری شده! توی چشمانش با  
همه ی نفرتی که بعد حرف های آتنا تجربه اش کرده  
بودم خیره شدم و لب زدم.

- الکی خدا رو شکر کردم پڑمان.

سکوت کرده بود. دلم می خواست گریه کنم که داشتم  
با عزیزترینم، پسری که با همه ی اختلاف سنی کم  
بینمان و حتی بزرگ تر بودنش نسبت به من، انگار  
بخشی از تن خودم بود این طور حرف می زدم.

- الکی بود چون، خواهرزاده ی من دقیقا همون قدر  
خودخواه، عوضی و کثیفه!

جاخورد، حیرتش باعث شد بغضم بیش تر شود. حق هم داشت، سپیداری که جانش برای بچه های خواهر و برادرانش می رفت، حالا ایستاده بود و توی چشم یکی از آن ها زل زده بود و این طور می گفت. با همان بغض زمزمه کردم.

- چقدر شرمنده بودم امروز که من خاله ی توام.

- این چرت و پرتا چیه، چی شده مگه؟

یادآوری اشک های آتنا، غم را بیش تر می کرد و خشمم را تقویت. با همان خشم هم نالید.

- آتنا امروز این جا بود!

ابرویش بالا پرید، عصبی شده بود انگار!

- خب که چی؟ چی گفته دختره ی آویزون که این  
طور تو رو عین اسپند...

دستم را بلند کردم، لرزیدم اما این کار را کردم، دستم  
را روی عزیزترینم بلند کردم و انگار به خودم سیلی  
زدم وقتی دستم روی صورتش نشست. بغضم نمی دانم  
از حال آتنا بود، از خشمم نسبت به او یا از آن سیلی  
ای که بیش تر از پژمان خودم را به بند درد کشیده  
بود.

- دهنّت و ببند و به دختری که خودت کشوندیش توی  
زندگیت و بعد به میل خودت، بدون توجه به احساسش  
ولش کردی نگو آویزون!

شهر گفتگو

#پارت\_۵۶۰

#طومار

شوکه بود، باورش نمی شد این من باشم. حتی دستش  
بالا نیامد برای گذاشتن روی صورتش. کف دستم می



سوخت و قلبم داشت جز غاله می شد. بغضم ترکید و  
تکیه ام را دادم به قفسه ی کتابخانه.

– اگه یکی این بلا رو سر من می آورد، چیکارش می  
کردی؟

بالاخره واکنش نشان داد.

– سپیدار...

فریاد کشیدم.

– اگر نمی خواستیش، غلط کردی آوردیش وسط  
زندگیت، غلط کردی عاشقش کردی، من چرا نمی تونم  
بفهمم شما مردا رو... حکایتتون چیه که همه ی  
زندگیتون و به پایین کمرتون خلاصه کردید، که دختر  
کنارتون نباشه انگار فلجید، که هیچ کس راضیتون  
نمی کنه و باید همه رو امتحان کنید، چه مرگتونه واقعا  
که پای ناموس خودتون وسط میاد می شید باغیرت و

می خوای به خاطر احتمال یه دعوا بین من و شوهرم،  
بری سرویشش کنی ولی خودت هر غلطی... با دختر و  
عزیز خانواده های دیگه می کنی؟ من و ببین، من  
عاشقم...

دستم را گذاشتم روی قلبم، انقدر تند می زد که خودم  
را هم می ترساند. به خودم داشتم اشاره می کردم تا  
شاید کمی به خودش بیاید. که با مقایسه ی من و  
دخترهای اطرافش، آن ناموس پرستی مزخرفش به  
درد بیفتد و کمی آدم شود.

- من عاشقم... فکر کن اگر آزاد ولم می کرد. خیلی  
خب، زنده می موندم، نمی مردم... اما عذاب که می  
کشیدم، برای پاک کردن خاطره هاش باید بخشی از  
خودم و که می کشتم، باید قدر یه دریا اشک می ریختم  
که شاید بهتر شم... تو فکر کن چندبار با چندتا دختر  
این کار و کردی، چندتاشون و کارشون و به این جا  
رسوندی، نمی فهمتون... نمی فهمم چطور می تونید  
انقدر بی رحمانه با آدما رفتار کنید.

گریه ام صدا دار شده بود. سرم را پایین انداختم و میان  
هق هقم لب زدم.

– صدای گریه های من حالت و بد نمی کنه؟ ببین  
چندتا برادر، پدر یا مادر، صدای گریه های عزیزشون  
و شنیدن شبا و هیچ کاری از دستشون برنیومده.

تصور اشک های آتنا، باز به کف دستم نیرو رساند و  
من آن کفس دست را کوبیدم توی سینه ی پژمان و  
عقبش راندم. آن قدر بهت زده بود که عقب برود و  
مقاومتی نکند.

– چقدر سرافکندم از داشتنت پژمان.

#پارت\_۵۶۱

#طومار

بهتش بالاخره داشت از بین می رفت، یک جایی از  
عقب رفتن باز ایستاد و میان حرکات هیجانی و پر از  
بغض من، صدایش را بالا برد تا حتی کتاب های توی  
قفسه هم، گوششان سوت بکشد.

– یه دقیقه زبون به دهن بگیر.

دستم از روی سینه اش افتاد و سرم خم شد. اشک هایم  
تمامی نداشتند، از تصور حال آتنا برای خودم، تمام  
سلول هایم به درد می افتادند. از همه بدتر این که با  
وجود اطلاع از شرایط زندگی پژمان و رابطه های بی  
سروتهش، انگار تازه امروز فهمیده بودم ممکن است  
از جانب خواهرزاده ی من، چندانفر به حال آتنا رسیده  
باشند. یک جورهایی بغضم برای سر زیر برف مانده  
ی خودم هم بود. مهر خاله بودنم، باعث شده بود  
چشمانم را ببندم روی این موضوع که پژمان هرچقدر  
برای من رفیق و پشت و پناه بود، می توانست یک  
کابوس برای آدم های بیرون از خانواده مان باشد.



– سپیدار، من بهت گفته بودم که اون دختر و نمی  
خوام.

سر خوردم پای قفسه، نشستم و سرم را بین دستانم  
پنهان کردم.

– تو گفתי اونم راضیه به این جدایی، نگفتی عاشقت  
شده، نگفتی با تصور و فکر و خیال این که یه روز  
ممکنه برگردی روزاش و می گذرونه.

دستم را از روی صورتم برداشتم و گذاشتم خوب  
اشک هایم را ببیند، در همان حال هم خیره به چشمان  
کلافه و مستأصلش لب زدم.

– امروز ازم می پرسه، به خاطر ازدواج من با آزاد  
قیدش و زدی یا نه... می فهمی یعنی چی؟ یعنی یه  
طوری این دختر بهت دل بسته که نخواسته باور کنه  
رهاش کردی و نشسته توی ذهنش دنبال دلیل.



کلافه خم شد، زانویش را جلویم روی زمین گذاشت و خیره به چشمانم لب زد.

– من مثل تو نیستم خاله! @shahregoftegoo

در همان سکوت، با چشم هایی که دلشان می خواست شر شر ببارند، تماشایش کردم. آن یکی زانویش را هم روی زمین گذاشت و دستش را رساند به دست یخ من.

– من مثل تو نیستم خانواده ی طرفم برام مهم نباشه. پدر من یه آدم اسم و رسم داره توی این شهر... من نمی رم دختری رو بگیرم که مادرش، اومده توی زندگی یه زن دیگه و پدرش، یه آدم بی معرفت و خائنه! هزار ی هم بگی خانواده ربطی به بچه نداره و نباید گناهشون وپای بچه نوشت، باز من نمی تونم مثل تو باشم. برای من مهمه این چیزا... نمی تونم بین مردم زندگی کنم و بگم گور بابای حرف مردم. آتنا خودش خواست این رابطه رو، اول بسم الله گفتم آدم تعهد و موندن نیستم، انگار مسافریم و قراره یه مسیری با هم

#پارت\_۵۶۲

#طومار

کیف کنیم. گفت باشه... این که دل داده ربطی به من و  
زندگیم نداره. به تو هم ربطی نداشته که پات و وسط  
کشیده.

یکی سوزن برداشته بود، فرو می کرد توی قلبم و  
مغزم. همان قدر درد داشت برایم شنیدن حرف های  
پژمان، وقتی خیرگی نگاهم را دید چشمانش را دزدید.

– دوش داشتم اون زمان، ولی نه اون انقدر که بخوام  
به خاطرش نظرم و عوض کنم.

– چقدر بیش تر ناامیدم کردی پژمان!

کلافه نگاهم کرد و من، کف هر دو دستم را محکم  
روی صورتم کشیدم تا اشک هایم را پاک کنم. حالا  
دقیقا شده بود شبیه همان شخصیت های مزخرف توی  
کتاب ها، همان قدر بدم می آمد از دیدنش.

- برو بیرون!

ناباور لب زد.

- خاله!

فریاد کشیدم.

- نمی شنوی؟ نمی خوام ببینمت... نمی خوام آدمی  
مثل تو رو ببینم.

- این جا چه خبره؟

صدای آزاد، سرمان را چرخاند. حیران از بودنش و آن شوکی که توی نگاهش بود، دوباره دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم بایستم. چرا صدای آویز بالای در را نشنیده بودم. ناباور از وضعیت بین من و پژمان بین قفسه ها جلو آمد و لب زد.

– چه خبر شده؟ چرا داد می زدی تو؟ گریه کردی چرا؟

سوالش را از من پرسید و بعد نگاهش را به پژمان داد. پژمانی که قدر خودم داغ کرده بودم و عصبی بود.

– از من می پرسی؟ حاصل دسترنج خواهر شماست.

لبم را گزیدم، چشمان ترسیده ام توی نگاه پژمان نشست اما نگاه ناباور آزاد که سمتم چرخید، دیگر برای مانعش شدن دیر شده بود. سعی کردم صدایم را

صاف کنم. از بس داد کشیده بودم می سوخت و گرفته بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند  
@shahregoftegoo

– آزاد..

– تو چه صنمی با اون دختر داری که حالا  
خواهرزادت دهندش و پر کرده می گه خواهرت؟ بهش  
نگفتی من خواهری ندارم؟

#پارت\_۵۶۳

#طومار

اجازه نداد جوابی بدهم، چرخید سمت پژمان و پشت  
دستش را یک بار نرم روی سینه ی او زد.

– من... خواهری... ندارم... این و دیکته کن اقایسر!



می دانستم اسم آتنا و مادرش، برای دیوانه کردن آزاد  
کافیست. ترسیده از چشمان سرخ پژمان جلو رفتم و  
سعی کردم میانه را بگیرم.

- من و پژمان یه بحث کوچیک داشتیم، مهم نیست  
خیلی... الانم داشت می رفت.

و باز، دستم را رساندم به پوستم که می سوخت از  
اشک ریختن و سعی کردم ظاهرم را کمی مرتب کنم.  
با نگاهم هم به پژمان التماس کردم که فقط برود. تا  
مدتی طولانی برود، اما اصلا درست نگاهم نکرد تا  
حرفم را بخواند.

- خواهر نداری؟ پس اونی که امروز اومده این جا  
گدایی عشق کرده از خاله ی من، برای من... کی  
بوده؟

آزاد حیرت زده نگاهم کرد. چرا امروز انقدر بد جلو  
می رفت. بغضم دوباره شبیخون زد و سعی کردم این  
بار لااقل اشک نریزم.

– آزادجان!

– تو اون دختر و راه دادی این جا؟

سوالش را با بهت پرسید. انقدر گیج و مستأصل بودم  
که نمی دانستم کدام سر این کلاف را بگیرم. چطور  
باید الان متوجهش می کردم آمدن آتنا خواست من  
نبوده، هنوز جوابی نداده بودم که فریادش، تنم را  
لرزاند و من را از ترس یک گام به عقب راند.

– با توام، می گم اون دختر و راه دادی این جا؟

پژمان شده بود عامل زیاد کردن آتش، انگار خشمی که  
نتوانسته بود سر من و آتنا خالی کند، بدش نمی آمد

روی آزاد بیرون بریزد. برای همین بازویش را گرفت  
و با لحن بدی لب زد.

– هوی، صدات و واسه خاله ی من بالا نبر.

آزاد هم چرخید سمتش، توی آن حال... یاد خواب آزاد  
افتادم. عروسی که صورتش پژمان بود. ترسیده بودم  
و بغضم شده بود سنگی که نه بالا می آمد و نه پایین  
می رفت. نوک انگشتان یخم را به لبم چسباندم و  
اسمشان را زیر لب صدا کردم. اما آن قدر صدایم بی  
رمق بود که هیچ کدام نشنیدند.

– خاله ی تو؟ منظورت زن منه دیگه...

پژمان خیال عقب نشینی نداشت.

#پارت\_۵۶۴

#طومار

– فکر نکن چون زنت شده، می تونی هر طور دلت خواست باهاش حرف بزنی... ما عین خانواده ی شما نیستیم، پشت دخترای خانوادمونیم. این طوری نیستیم که نسبتامون و منکر بشیم و ککمون نگزه ناموسمون راه افتاده دوره که دوست پسرش و برگردونه.

با وحشت به صورت سرخ شده ی آزاد نگاه کردم، دستش که بالا آمد، جیغی کشیدم و اسمش را صدا کردم. بی اعتنا به من اما مشتش را گوشه ی لب پژمان کوبید و همین، اهرم پژمان را هم فشرد تا سمتش حمله ور شود. وحشت زده به نزاع بینشان چشم دوختم و با فشاری که به خاطر روزه و بعد آن همه تنش به شدت سقوط کرده بود، خودم را جلو کشاندم. قطعاً دستانم شبیه دوقطعه یخ شده بودند. سعی داشتم مانعشان بشوم اما مثل دو آدم وحشی افتاده بودند به جان هم. ضربه هایشان به قفسه ها، باعث شده بود چندکتاب بیفتد و باید خداوند را شکر می کردم که قفسه ها به زمین متصل بودند. وقتی دیدم نمی توانم مانعشان شود، دوان دوان خودم را از مغازه بیرون انداختم،



حامد را صدا کردم و با نفسی که از گریه و جیغ بالا نمی آمد، متوجهش کردم باید وارد کتابفروشی شود. خودم هم همان جا... جلوی مغازه ی آزاد، روی تک پله ی جلوی در نشستم و با دست و پای لرزان، گریه ام را از سر گرفتم. تمام جانم داشت با همان اشک ها روی زمین می ریخت. لرز به تنم نشسته بود و نمی توانستم حتی قدم از قدم بردارم و خودم را برسانم تا ببینم دقیقاً چه خاکی بر سرم شده. نمی دانم چقدر طول کشید و گذشت تا وقتی حامد دوان دوان خودش را از مغازه بیرون انداخت، با ترس و وحشت به صورتش زل زدم و انگار او هم از رنگ پریده ی من ترسید که دستش را جلویم به معنای کنترل اوضاع تکان داد. ظاهرش نشان می داد او هم بین درگیری، مشقت و لگدی نوش جان کرده.

شهر گفتگو

– جداشون کردم، لب خواهرزادتون خونیه، دارم می روم جعبه ی کمک های اولیه رو ببرم.

ترسم بیش تر شد. سعی کردم بایستم و با سرگیجه ای که به جانم نشست، مجبور شدم دستم را به دیوار بند



کنم. حامد مسیر رفته سمت کفش فروشی برای آوردن جعبه ی کمک های اولیه را برگشت و نگران لب زد.

– خوبید شما؟

سری تکان دادم. دوبار نفس عمیق کشیدم تا بتوانم کمی هم شده اشک هایم را کنترل کنم و دوباره وارد مغازه شدم. آزاد نشسته بود پشت میز من و سرش بین دستانش بود. جلو رفتم، با گام هایی آرام برای مقابله با سرگیجه ام و چشم چرخاندم و پژمان را نشسته روی زمین، تکیه زده به قفسه ها دیدم که دستمالی را کنار لبش فشار می دهد. با دیدن خونی که دستمال را قرمز کرده بود سرم بیش تر گیج رفت و با وحشت صدایش کردم. صدایم سر او را چرخاند و آزاد سرش را رها کرد. پژمان با دیدنم متوجه ترسم شد که سریع چرخید.

– خوبم به خدا، نترس!

#پارت\_۵۶۵

## #طومار

بلند شدن آزاد را متوجه شدم، اما نگاهش نکردم. دقیقا همان جایی مشتش را زده بود که من هم سیلی ام را کوبیده بودم. با همه ی عوضی بودنش حقش نبود در یک روز این طور از خاله و شوهر خاله اش کتک بخورد. سر خوردم پای همان قفسه و با چشمانی خیس، سعی کردم دستمال را از گوشه ی لبش بردارم. دکمه ی لباسش کنده شده بود و خاکی بود شلوارش.

– خوبم سپیدار، تو چرا انقدر رنگت پریده؟

حالا نزدیک شدن آزاد را هم حس می کردم. حس کردم کنارم زانو زد و دستش را رساند به دستم. اگر پژمان نبود، حتما دستش را پس می زدم، او لمسم کرد و من نگاهم را از صورت پژمان جدا نکردم.

– فشارت افتاده سپیدار...

بی اعتنا به جمله ی آزاد با آن صدای خش دار، سرم را چرخاندم تا ببینم پژمان با او چه کرده، کنار شقیقه اش سرخ شده بود و رد قرمز کنار گردنش به چشم می خورد. خونریزی که نه، اما کبودی داشت. پیراهنش را خودم برایش خریده بودم و حالا یقه اش کمی پاره شده بود. بغضم بیش تر شد و سرم بیش تر گیج رفت.

– من وسیله آوردم، آقا پژمان بذار زخمت و تمیز کنم، آزادخان این کمپرس یخ و بذار روی پیشونیت...

آزاد دست او را رد کرد و پژمان هم همان طور نشست تا او کارش را بکند. جفتشان عین بچه ها، شرشان را ریخته بودند و حالا ساکت شده بودند. انگار با آن زد و خورد طولانی، تمام انرژی و خشمشان را تخلیه کرده بودند. نگاهم چرخید سمت کتاب های افتاده روی زمین و نفسم سخت بالا آمد. سعی کردم دوباره بایستم، پژمان نگاهش با من بالا آمد و آزاد خودش با من برخاست.

– سپیدار...

فقط صدایم کرد. چیز دیگری نگفت چون می دانست  
چقدر از دست جفتشان عصبی هستم. رفتم سمت میزم،  
با نگاه خیس که می سوخت دنبال کیفم گشتم و با پیدا  
کردنش برش داشتم. میز را دور زدم و او جلویم  
ایستاد.

– کجا داری می ری؟ می خوای توی خیابون از حال  
بری؟ برو بشین آب قند برات بیارم.

با دست خواستم عقبش برانم، بدون نگاه کردنش...  
نتوانستم، زورش را نداشتم.

شهر گفتگو

– سپیدار!

سپیدار دومش عصبی و کلافه بود. جلوی حامد صحیح  
نبود این دلخوری را علنی کنم.

- روزه م، آب قند نمی خوام... فقط می خوام برم  
خونه.

صدایش را بلند کرد.

#پارت\_۵۶۶

#طومار

- داری از حال می ری می گی روزه م؟ تنت یخه...  
برو بشین بیش تر از این بهم نریز.

صدای پژمان باز بلند شد.  
شهر گفتگو

- این چه طرز حرف زدنه؟

دست آزاد خیلی جدی سمتش گرفته شد و خطاری  
تکان خورد.



– به نفعته ساکت باشی آقا پسر!

عجیب بود که پژمان واقعا ساکت شد، سرم را پایین انداختم و سرگیجه ای که رهايم نمی کرد، باعث شد پلک خسته ای بزنم. صدای آزاد انگار از دور دست ها می آمد.

– برو بشین.

بغض سنگین تر شده ام را قورت دادم و به سختی چرخیدم. همه چیز را انگار از دور می دیدم و می شنیدم، قدم دومم به سوم نرسیده اما سرگیجه کوبنده تر از قبل به سمتم حمله کرد و هاله ای کاملاً سیاه را جلوی چشمانم کشید. زانویم که خم شد، خیلی سریع دست گرمی دور بازویم نشست و صدای ترسیده ای، گوش هایم را پر کرد.

– سپیدار.

مردمک هایم انگار فلج شده بودند و روی هم سوار،  
نمی توانستم جدایشان کنم و از آن سیاهی فاصله بگیرم  
اما می فهمیدم بیهوش نشده ام و فقط فشارم افت کرده.  
صدای پژمان را هم تشخیص می دادم که انگار  
نزدیکم شده بود.

– خاله؟ خاله خوبی؟

با کمک آن دست های گرم که از دست صاحبشان  
خیلی دلخور بودم، روی صندلی نشانده شدم و صدای  
گام هایی، کوبنده توی سرم نشست. شقیقه ام از این  
صدا به درد افتاد و تمام تنم نبض گرفت. حس می  
کردم سرمایی که به جانم نشسته، دارم از درون من را  
می بلعد و هیچ نیرویی برای مقابله با آن ندارم.  
لحظاتی بعد، مایعی خنک و شیرین، از بین لب هایم  
وارد دهانم شد و من غمگین از شکسته شدن روزه ام،  
دیگر تلاشی برای باز کردن پلک هایم نکردم. وقتی  
چندبار آن مایع توی دهانم ریخته شد، آن نیروی  
پر قدرت که دست و پاهایم را سمت زمین می کشید کم

کم از بین رفت و آن صدای کوبنده هم کم کم شرش را  
از سرم کم کرد.

– سپیدار، صدام و می شنوی؟

– این طوری فایده نداره، ببریمش بیمارستان.

#پارت\_۵۶۷

#طومار

صدای اول متعلق به آزاد و جمله ی دوم صدای پژمان  
بود. دستم را کمی تکان دادم تا متوجهشان کنم بهوش  
هستم و همین حرکت، باعث شد انگشتانی بلغزند بین  
انگشتانم و دستم را محکم فشار بدهند.

– چشمت و باز کن!

از لحن دستوری اش خوشم نمی آمد. لج کردم و  
تلاشی برای باز کردن چشمانم نشان ندادم. پژمان  
صدایش به من نزدیک تر شده بود.

– این جون نداره چشماش و باز کنه.

آزاد دستم را بیش تر فشرد.

– سپیدار...

نفس عمیق و پربغضی کشیدم، پلک هایم لرزیدند و  
آرام بازشان کردم. همین که چشمانم را دید، نفس  
عمیقی کشید و با خداراشکری، سرش را خم کرد  
سمتم.

– الان می برمت سرم بزنی، ولی یه لحظه خیالم و  
راحت کن... بهتری؟

بینی ام تیر کشید. سرم را چرخاندم، بدون جواب به او... به پژمان رنگ پریده که دستمال گوشه ی لبش را رها کرده بود نگاه کردم. با دیدن نگاهم، شرمنده پلک بست و حامد با عجله، وارد کتابفروشی شد.

- آزادخان این و از اقا نوبخت خریدم. آب سیبه!

آزاد آبمیوه را از او گرفت و لب زد.

- برو مغازه.

نگاه حامد چندثانیه روی من ماند و بعد با مکثی از مغازه بیرون رفت، خودش نی را فرو کرد توی پاکت و آن را کنار دهان من نگه داشت.

- بخور یکم بهتر شی بریم فشارت و بگیرن.



دستم را بالا آوردم تا آبمیوه را بگیرم اما آن را دستم نداد، همان طور جدی ایستاد تا وقتی آن پاکت توی دستان خودش بود کمی از آن بخورم و من با همان حال بد، نی را بین لب هایم گذاشتم.

– خاله خوبی دیگه؟

پژمان جلوی صندلی ام روی زانو نشسته بود و با گرفتن آن یکی دستم این سوال را می پرسید. دو طرفم دو مردی بودند که هردو را با تمام جانم دوست داشتم و حالا قدر تمام دنیا از شان دلخور بودم. جوابش را که ندادم، حس کردم چشمانش کمی نم گرفت و سرش را چرخاند. هیچ وقت بینمان این قهر و بی تفاوتی و

دلخوری با این شدت ننشسته بود. نی را از لب هایم دور کردم و با تکیه دادن سرم به صندلی، نگاهم را به سقف دوختم. دوست نداشتم نگاهشان کنم. نمی دانم بینشان چه رد و بدل شد که لحظاتی بعد، پژمان برخاست، خم شد و با بوسیدن سر من، با گام های بلند از کتابفروشی بیرون رفت و من با بغضی بیش تر

شده، نگاهم را حتی روی سقف هم بستم. صدای بسته شدن در کتابفروشی، با گام های او یکی شد. صدای ریموت هم حالا شنیده می شد... در را از بیرون داشت کامل می بست و صدای قژ قژ پایین آمدن کرکره، با صدای محزون دختر شاه پریان درست زیر گوشم یکی شده بود.

#پارت\_۵۶۸

#طومار

– سپیدار!

توی لحنش هزار حرف بود. یک کلمه حرف زده بود و ذهن من، هزار معنی از تویش درآورده بود. انگار داشت می گفت سپیدار عصبی ام، شرمنده ام، ترسیده ام و دوستت دارم. ذهنم تعابیرش همه به نفع قلبی بود که داشت آن کنج سینه ام، هنوز نفس نفس می زد و حالش جا نیامده بود. این بار دستش هم به یاری لحنش آمد و با لمس صورتم، من پلک هایم لرزیدند.

– می شه نگام کنی؟

نمی کردم... دلم نمی خواست نگاهش کنم.

– آتنا واسه چی اومده بود این جا؟

شانه ام را بالا کشیدم، گوشه ی چشمم را بازویم پاک کردم و ناامیدتر از قبل، درست و حسابی روی صندلی نشستم. هنوز یخ بودم و می فهمیدم فشارم خیلی هم بالا نیامده.

– من و ببر خونه! شهر گفتگو

صندلی ام را چرخاندم، طوری که مقابلش قرار بگیرم و مجبور شوم نگاهش کنم. چشمان من اما به جایی نزدیک گردنش خیره ماندند و سرسختانه، لج کردند از نگاه گردنش.

– ببین من و...

نمی دیدمش. امروز نمی خواستم دیگر ببینمش. @shahregoftegoo

– من و ببر خونه!

کم مانده بود عین بچه ها فقط پا به زمین بکوبم. نفس کلافه اش را حس کردم و عقب نشینی اش را. بغضم بیش تر شد، نباید که عقب نشینی می کرد، باید به زور مجبورم می کرد حرفش را بشنوم و از من بابت دادی که زده بود عذر می خواست. باید از دلم در می آورد که مشتش را توی صورت خواهرزاده ی من فرود آورده بود و او داشت به جای همه ی این ها، عقب نشینی می کرد.

– می ریم اول سرم بزنی، بعد خونه! می تونی راه بیای یا کمکت کنم؟



حتی اگر می توانستم هم باید عقلش می رسید و کمک  
می کرد. با این حال سری بالا انداختم که لج بازی را  
به تهش برسانم و او هم اصلاً نفهمید که دردم چیست.  
- باشه، پس برو تو ماشین، تا من در مغازه رو ببندم.

#پارت\_۵۶۹

#طومار

سوییچش را سمتم گرفت و من قبل شکسته شدن  
صدباره ی بغضم، آن را چنگ زدم و از روی صندلی  
بلند شدم. گام هایم سمت خروجی آرام بود که سرم گیج  
نرود و دوباره زمین نخورم. کلافگی نگاه او را هم  
پشت سرم جا گذاشتم و بی حرف، خودم را به ماشین  
رساندم. نشستم روی صندلی و با پرت کردن سوییچ  
روی داشبورد، کف هر دو دستم را روی صورتم  
گذاشتم. دستانم یخ بودند و صورتم داغ! جیغی زیر لبی  
کشیدم و کلافه از این که اصلاً نفهمیده بود حرف دل و  
زبانم یکی نیست، اشک هایم را پشت دستم پنهان



کردم. وقتی صدای در ماشین آمد، سرم را چرخاندم سمت شیشه تا صورتم را ببیند و با نفس هایی عمیق تصمیم گرفتم چشمانم را ببندم. انتظار داشتم حرفی بزند، مثلاً بگوید که اشتباه کردم سرت داد کشیدم، متأسفم که مراعاتت را نکردیم و این طور با خواهرزاده ی احمقت به جان هم افتادیم و چقدر نگرانم برای این افت فشار ناگهانی ات اما هیچ نگفت و فقط جلوی درمانگاهی توقف کرد و تازه آن جا بود که تصمیم گرفت قفل سکوتش را بشکند.

– پیاده شو فشارت و دکتر بگیره.

وقتی او قرار نبود حرف من را بفهمد، چرا باید الکی لج می کردم؟ قبل از این که خودش به کمک بیاید در ماشین را باز کردم و بی اهمیت به این که توانسته به موقع ماشین را قفل کند و دنبالم بیاید یا نه، وارد درمانگاه شدم. هنوز یخ بودم و ضعف داشتم، سرگیجه ام اما خیلی بهتر شده بود. با راهنمایی پرستاری، روی یک تخت نشستم و لحظاتی بعد خودش با دستگاه فشارسنج طرفم آمد. لبخند روی لب داشت و مهربان

به نظر می رسید. فشارم را که گرفت، به پزشکی که همان نزدیکی بود گزارش وضعیت داد و با تجویز یک سرم و نوشتن نسخه، برای گرفتن دارویم از روی تخت بلند شدم. پرده ی آبی رنگ را که کنار زدم، دیدم که وارد درمانگاه شده و دارد با چشم دنبالم می گردد. من را که دید، اخمش توی هم رفت و با گام هایی بلند سمت آمد.

– خیلی بی فکری، چی گفت دکتر؟

فقط نسخه را دستش دادم، با کمی ضرب آن را از دستم کشید و با رفتن سمت داروخانه ای که بیرون درمانگاه بود، من را همان جا تنها گذاشت. دستم را رساندم به گلویم و نشستم روی صندلی های انتظار... دختر بچه ای که زمین خورده بود و گوشه ی پیشانی اش شکاف برداشته بود، تمام آن محوطه را با گریه هایش روی سرش گذاشته بود. کلافه و غمگین، سرم را به دیوار سر پشت سرم تکیه دادم و لحظاتی بعد، با حس گرمای دستی روی پیشانی ام، چشمانم را باز کردم. با کیسه ی دارو و سرم برگشته بود و داشت با

اخمی نگران تماشا می کرد. دستش را آرام پس زدم  
و کیسه ی دارو را از دستش گرفتم. این بار وارد  
بخش تزریقات بانوان شدم و دراز کشیدم تا زنی که  
مسئول تزریقات بود برای تزریق سرم بیاید. از آن  
وقت هایی بود که دلم می خواست بروم زیر یک دوش  
آب گرم و حسابی گریه کنم. آن قدر که دیگه اشکی  
نباشد و بعد، با خستگی از حمام بیرون بزنم و با همان  
موهای خیس، زیر یک پتوی سنگین و گرم، خوابم  
ببرد و

#پارت\_۵۷۰

#طومار

وقتی بیدار می شدم، همه ی ناراحتی هایم تمام شده  
باشد. زن خیلی سریع سرم را تزریق کرد و آن قدر  
دستش سبک بود که اصلا دردی را حس نکردم.  
صدای ضربه ای به در تزریقات، زن را کشاند جلوی  
ورودی و آن پرده ی آبی را کنار زد.

– بفرمایید؟

– من همسر اون خانمی هستم که الان سرمش رو زدید، اگر کسی توی اتاق تزریقات نیست می شه پیام تو پیشش باشم؟ کسی برای تزریق اومد می رم بیرون.

زن بی حرف سری تکان داد و آزاد با تشکری وارد شد. حالا او هم نگاهم نمی کرد ولی باز دلش طاقت نیاورده بود و خواسته بود کنارم باشد. نشست روی تختی که بغل تخت من بود و با خروج آن زن، سکوت سنگینی بینمان نشست. سرم را چرخاندم سمت سرم، چقدر کند قطره هایش می رفت. چشمان سرخم را آرام بستم و چندبار آب دهانم را قورت دادم تا بغضم نشکند. لحظاتی بعد، حس کردم جایش را عوض کرد و وقتی حرکت نرم انگشتش روی دست من، دور آن محل تزریق سرم حرکت رفت و برگشتی انجام داد، هم بغلش را خواستم و هم بیش تر بابت تمام ساعت های مزخرف این چندساعت دلم شکست.

– یه ذره رگ داری، اونم باید این طوری سوراخ بشه.



زمزمه گفت، شاید فکر کرده بود خوابم برده. من اما بیدار بودم و تمام تنم نبضش رسیده بود به دستم، حول محور حرکت انگشت های او. صدای نفس عمیقش را شنیدم. چندبار دستش را نرم و آرام زد به آرنجم و بعد با صدای زن که می گفت باید بیرون برود و بیمار جدید برای تزریق دارد، صدای قدم هایش از من دور شد. هنوز اما گرمای دستانش را حس می کردم، گرمایی که انگار شبیه پرده ای نرم، آمد و نشست روی چشمانم و سنگینشان کرد تا نفهمم چطور آن قطره ها... ذره ذره جان از دست رفته ام را دارد برمی گرداند.

~~~~~  
~~~~~

از حمام که درآمدم، حس سبکی بیش تری داشتم. حوله ی روی موهایم را طوری بسته بودم که شده بود شبیه



کلاه هندی ها و بعد لباس و شلوارم را همان توی حمام  
تن زده بودم. چسب سرم را وقتی داشتم می‌کندم،  
کبودی کمرنگی اطراف رگم دیده بودم که می‌دانستم  
بیش تر هم می‌شود. این بساط هرروزه ی من بعد  
تزریق سرم بود و حالم را از این همه حساسیت پوستم  
به هم می‌زد. جلوی آینه ایستادم تا کمی کرم به پشت  
دستان خشکم بمالم و با نگاه به چشمان سرخم، شقیقه  
هایم درد گرفتند. چقدر امروز اشک ریخته بودم و به  
بدنم ظلم کرده بودم.

#پارت\_۵۷۱

#طومار

— عافیت باشه مادر! شهر گفتگو

سرم چرخید. عزیز در چهارچوب در ایستاده بود. با  
دیدنش لبخندی زدم، نمی‌دانستم امروز برمی‌گردد...  
نگفته بود همچین تصمیمی دارد و وقتی آزاد من را از  
درمانگاه به خانه رساند، هردو با دیدن عزیز جا

خوردیم. او هم با یک نگاه به ظاهرمان فهمیده بود  
چیزی شده و به روی خودش نیاورد. آزاد که از حیاط  
جلوتر نیامد، من را تحویل عزیز داد و به سرعت  
رفت و من هم بعدش خودم را پرت کرده بودم توی  
حمام تا زمان بخرم برای صحبت کردن با او.

– نیا بالا با این پاهات عزیز، می اومدم خودم پایین  
قربونت.

آمد و نشست روی تختم.

– به جای پیچیدن اون حوله، بردار یه باد خنک  
سشوار بگیر روی سرت... ساقه ی موت پوک می شه  
زیر حوله خیس بمونه.

چشمی گفتم. کشو را بیرون کشیدم برای یافتن سشوار  
و صدای عزیز متوقفم کرد.

- پژمان زنگ زد چندبار، پرسید برگشتی یا نه، حالت و می خواست بپرسه.

سشوار را برداشتم، حوله را پرت کردم روی لبه ی صندلی و نشستم نزدیک پرز برق.

- چیزی نمی خوام بگی؟

عزیز باهوش بود، شم مادرانه ی قوی ای داشت. شمی که حس می کردم همه ی مادرها را با یک حس ششم قوی نسبت به فرزندانشان آپدیت می کرد. سشوار را روشن کردم و تنها لب زدم.

شهر گفتگو

- چی بگم؟

سکوت کرد، آن قدر که کار من با موهایم تمام شود و نشان را کامل بگیرم. تمام این مدت بین باد خنک سشوار که بین موهایم می چرخید دنبال کلمات بودم تا عزیز را قانع کنم و نگرانی اش را کم. از وقتی من را

دیده بود، دلش به شور افتاده بود و این را می فهمیدم.  
وقتی داشتم سیم سشوار را جمع می کردم، دوباره به  
حرف آمد.

- چی شده که این وقت روز اومدی خونه، پژمان هی  
زنگ می زنه سراغت، شوهرتم با اون احوال برزخی  
رسوندت و رفت.

نفس عمیقی کشیدم. سرم پایین بود و نمی دانستم باید  
چه جوابی بدهم.

- دعواتون شده؟

شهر گفتگو

#پارت\_۵۷۲

#طومار

این همه توی حمام اشک ریخته بودم و دیگر نباید الان  
بغضم می شکست. ذاتا دیگر بغضی هم نداشتم، خالی  
شده بودم!

- ربطش به پژمان چیه که صداش انقدر ناله بود پشت  
تلفن.

سکوتم عزیز را جری کرد.

- با توام سپیدار، حرف بزن مادر... محرم نمی دونی  
من و، می خوام زنگ بزنم سودابه؟

از روی سودابه خجالت می کشیدم. پژمان هرچقدر هم  
عوضی، آزاد حق نداشت توی صورتش بکوبد. باید به  
سودابه چه می گفتم؟ چطور اصلا می شد توجیهش  
کرد.

- عزیز!



عزیز آرام و درمانده ام باعث شد تن چاق و گرد  
عزیز تکانی بخورد و خودش را به من نزدیک تر  
کند.

– حرف بزن مامان!

عزیز کم این طور می گفت. کلمه ی مامان بینمان  
خیلی رواج نداشت. اکثرا عزیز بود و مادر... مامان  
که گفت، انگار دوباره دیوار نازک دور دلم شکست و  
راه بغض ها باز شد. کلافه از دستشان چانه ام لرزید  
و لب زدم.

– امروز... خواهر ناتنی آزاد اومد مغازه!

ابروهای نازک و کم پشتش گره خوردند و منتظر  
ادامه ی حرفم ماند. نفسی گرفتم و انگشتانم را توی هم  
پیچاندم تا استرسم را کم کنم. همه چیز را برایش گفتم،  
بی کم و کاست. اولش فکر کردم باید این چیزها بین

خودمان بماند و راز زن و شوهر را بازگو نکنم، اما از طرفی نیاز داشتم به مشورت... خیلی بی تجربه تر از انی بودم که بتوانم خودم این مشکل را مدیریت کنم. مشکل فقط بین من و آزاد نبود که سکوت کنم، یک سرش پڑمان بود و رابطه ای که می توانست تا همیشه خراب بماند. عزیز شنید، وسط هایش اخم کرد، دلش به حال سوخت و دستانم را گرفت و یک جاهایی با لا اله الله ی واکنش نشان داد و سرش به افسوس تکان خورد. حرف هایم که تمام شد، عزیز سکوت کرد... چند دقیقه ی طولانی و بعد از جایش بلند شد.

– حالا که روزه ت رو شکستی، بیا پایین یکم چای و شیرینی بخور حالت رو به راه بشه.

بدون هیچ حرف دیگری رفت و من فقط رفتنش را نگاه کردم. خود عزیز به خاطر شرایط بیماری اش معاف بود از روزه و چای برای خودش آماده تازه دم کرده بود. دستی به صورتم کشیدم و با چند نفس عمیق، دنبالش رفتم تا حرفش را گوش کرده باشم و راز این سکوتش را بفهمم. باید الان حرفی می زد و راهی

نشانم می داد تا بدانم باید بین آزاد و پژمان، چه خاکی  
بر سرم بریزم. نگران ویران تر شدن رابطه ی بینشان

#پارت\_۵۷۳

#طومار

بودم و تمام جانم از این نگرانی می لرزید. وقتی به  
آشپزخانه رفتم، خودش در حال ریختن چای بود. من  
فقط ظرف کلمپه ها را روی میز گذاشتم و بعد از این  
که عزیز چای را ریخت، جفتمان پشت میز نشستیم.  
میزی که نیمه شبش، من و آزاد پشتش سحر خورده  
بودیم.

- زنگ می زنم شوهرت برای افطار بیاد.

سرم به ضرب بالا آمد.

- نه عزیز.

اخمی کرد. شیرینی را ستم هول داد تا بخورم و  
رنگ و رویم برگردد.

– یکی بذار دهنّت، نه رو هم از دهنّت تف کن بیرون.  
با این لج و لج بازی، سنگ روی سنگ بند نمی شه.

درمانده نگاهش کردم. با حفظ اخم هایش لب زد.

– تنت خامه، عین یه سفالی که توی کوره نرفتی... باد  
بهت بخوره، آفتاب مستقیم بهت بتابه، ترک برداشتی.  
گرمای کوره رو نچشیدی که محکم شی و سفت  
وایستی. الان تازه دارم می فهمم زود شوهرت دادم.  
خیلی نابلدی بچم!

انقدر با غصه این حرف را زد که از خودم بدم آمد.  
من باعث این آشفتگی و غمش بودم. لب هایم را جمع  
کردم و نالیدم.



- عزیز.

زانویش را با دستش مالش داد.

- اولین چیزی که باید نه توی رابطه ی زناشویی، بلکه توی زندگیت یاد بگیری اینه خشم و کنترل کنی مادر. این حرف من نیست، حرف پیامبر، مولا علی، آقام امام صادق و تمام بزرگای دینه. وقتی ناراحتی، عصبی هستی، تصمیم نگیر، حرف زن، جایی نرو، بشین یه جا صلوات بفرست، آب بخور... فکر کن، بذار چندساعت بگذره، سبک سنگین کن اگر باز هم معتقد بودی اون حرفا باید زده بشه، بعد برو بزن.

لیوان چای را بین دستانم گرفتم و سرم پایین افتاد.  
پژمان حقش بود هرچه گفته بودم.

- گوش اون پسر و من می پیچونم که این طور با زندگی مردم بازی نکنه، به وقتش... به نحوه ی خودم.  
تو اما بشین یه بار دوره کن ببین کارت درست بوده؟



شاکی صدایم را بالا بردم.

– عزیز پڑمان داره گند می زنه با این طرز زندگیش،  
نازش و می کشیدم؟

#پارت\_۵۷۴

#طومار

اخمش بیش تر توی هم رفت.

– نه اتفاقا، گوشش و می کشیدی... ولی وقتی آروم  
تری، وقتی حرفات و سبک سنگین کردی، یه موقعیت  
بهتر، یه جای بهتر... این که نشد از هرکی شاکی  
شدی زنگ بزنی بگی بیا که من حسابت و برسم. مگه  
پڑمان بزرگ تر نداره؟ حرفم اینه چرا با قائده جلو  
نرفتی؟

این حق نبود بعد امروز، عزیز هم دعوایم کند.

- آخه خب...

- بهونه الکی نیار، وقتی می گم خامی برای همین می گم... پڑمان همین طوری روی شوهرت حساس هست، بعد تو به خاطر خواهرشوهرت رفتی توی روش و ایستادی و باعث شدی بیش تر کینه بگیره از این پسر و خانوادش. می اومدی می گفتی به من قضیه چیه، خودم یواشکی، توی خلوت... گوشش و می پیچوندم و آدمش می کردم. این طوری نه تو مستقیم دخالت می کردی، نه حرمتتون می شکست توی روی هم، هم امروز این بساط دعوا پیش نمی اومد، رفتی زیر گوش مغازه ی شوهرت عربده کشی سر پڑمان خب معلومه نتیجه چی می شه.

دیگر می خواستم هم نمی توانستم حرف بزنم. آن لحظه اصلا به این ها فکر نکرده بودم. عزیز باز به شیرینی اشاره کرد و من بی میل تکه ای توی دهانم گذاشتم تا با آن بغضم را قورت بدهم. امروز قدر

چندسال دعوا شده بودم. چشمان دلخورم را از عزیز پنهان کردم و شنیدم که گفت.

– اونی که خشمش رو می تونه کنترل کنه تا به جا و به وقتش تصمیم درست بگیره و حرفش و سبک سنگین می کنه، توی درگاه خدا ارج و قربی داره نگفتی. وقتی عصبی هستی حرف نزن مادر، تصمیم بگیر... کاری نکن!

چشم بی جانی گفتم. دلش سوخت برایم گمانم که دستم را گرفت و آرام پشتش ضربه ای زد.

– اینم بدون، زندگی فقط عزیزم و قربونت برم و من برات بمیرم نیست. دعوا داره، بحث داره، دلخوری داره... نه بایه غوره سردیت شه، نه بایه مویز گرمیت... نه وقتی می گه قربونت برم، حس دخترای شاه و داشته باش، نه وقتی حرفت و نفهمید و دلت ازش شکست حس بدبختا رو... خیلی عمر از خدا گرفتم و فهمیدم آدمیزاد عجیب ترین خلقت روی زمینه، تفاوت بین زن و مرد از اون عجیب تر!

اعتراضم خیلی دلخورانه بود.

– عزیز چرا فقط من و مواخذه می کنی، یعنی کار اونا اشتباه نیست؟ این تفاوت زن و مرد یعنی چی؟ چون تفاوت داریم باید داد بزنه و بعد هیچ تلاشی نکنه برای جبراننش؟

خنده اش گرفت.

#پارت\_۵۷۵

#طومار

– به کشیدن گوش اونا هم می رسم، فعلا گوش تو زیر دسته. بعد هم مادر، نخواست جبران کنه؟ من اولادم و می شناسم، لجبازیاتم می شناسم... یعنی می خوای بگی تلاش نکرده؟

ناراحت لب زدم.

- عزیز تا گفتم من و ببر خونه قبول کرد، نفهمید دارم  
ناز می کنم و منتظرم از دلم دربیاره.

خنده ی عزیز توی چشمانش هم نشسته بود.

- گفتم من و ببر خونه، انتظار داشتی بفهمه می خواهم  
ناز کنی مادر؟

سرم را کج کردم.

- عزیز مسخرم نکن. شهر گفتگو

سری با همان خنده تکان داد و چایش را کمی هورت  
کشید. یخ کرده بود انگار که آن طور صورتش در هم  
رفت.



- نمی گم ناز نکن مادر، اتفاقاً به طوری رفتار کن که فکر نکنه هر بار داد بزنه خیلی راحت می بخشیش، بذار بفهمه هر دادش تاوان داره... نمی گم قرار نیست تکرار شه که مهمله، مردا صفر و صدشون زود پر می شه. از همون بچگشیونم بی منطق و آویزون دامن مادرشونن. یاد گرفتن صداشون جلوتر از مغزشون کار کنه. اتفاقاً چشم و ابرویی بیا که داد زدن براش عادی نشه و فکر نکنه هرچقدر صداش بالا بره، سر تو می ره پایین تر... اما به راه جبران براش باز بذار.

حرف های عزیز سخت بودند، اصلاً چرا باید زندگی انقدر پیچ و خم داشته باشد؟

- این و یادت باشه مادر، اون به راه جبرانم که باز گذاشتی، باید خودت راهش و نشون این مردا بدی... وگرنه توی پیدا کردن همونم به مشکل می خورن. این که بگی برو و بمونه، بگی چپ بشین و توقع داشته باشی راست بشینه هم خیال باطله، زندگیه نه مسابقه ی حل چیستان و معما، این و از الان یاد بگیری بردی... توی زندگیت هرچی خواستی مستقیم بهش بگو. بذار

توقعات و بدونه، خودت و چپ و راست کنی که  
خودش بفهمه که نه اعصاب برای تو می مونه نه اون.

همه ی صورتم آویزان شده بود. این که شبیه قصه ها  
نبود دیگر...

– این دخواها زیاد پیش میاد توی زندگی، همش  
سربالایی نیست که دنیا، یه جاهایی باید سرپایینی رو  
هم تجربه کنی. یه روزایی حالتون خوبه و کبکتون  
خروس می خونه، یه روزایی بی دلیل از هم خوشتون  
نمیاد. یه روز فقط قربون چشم و چالت می ره، یه  
روز اعصاب خوردی توی کارش و میاره خونه و از  
لک نداشته ی لیوانم بهونه می گیره. حتی خود تو، یه  
روز پا میشی خونه رو تمیز می کنی و بهترین غذا رو  
می ذاری و

#پارت\_۵۷۶

#طومار

منتظرش می مونی، یه روز حوصله نداری حتی یه نیمرو بندازی. توی این شرایط باید جفتتون هم و بفهمید. آدمیزاد حالش شبیه بهاره، یه روز خوشه یه روز ناخوش... باید بتونی مدیریت کنی این احوال و.

نفس عمیقی کشیدم. به حلقه ام چشم دوختم و او لب زد.

- امروز تو ناخوش بودی، شوهرتم ناخوش... به جای درک هم، پریدین به هم دیگه و شده این احوال. من با اون دوتا هم حرف می زنم، ولی تو هم یادت باشه حرفام و... یه روز من مرده و تو زنده، می رسی به این حرفا. می فهمی این دنیا زندگی کردن توش سخت نیست اگر قلقش و به دست بیاری.

سرم پایین افتاد. دستانم را زیر میز درهم گره زدم.

- گوش اون دوتا رو هم می کشم، به وقتش... حالا پاشو دست بنجبون برای افطار و شام یه کاری کنیم.

– این پسر فقط کاش آدم بشه، پڑمان من و سودابه رو  
با هم نذاره توی گور راحت نمی شه.

دور از جانی گفتم و خیره به لیوان های چای نیمه و سرد شده، به کلمپه ی نصفه ی جلوی چشم دوختم. انگار یک مشت نمک پاشیده بودند توی دلم، روی جاده ی یخ زده ای که منتهی می شد به همه ی احساساتم. نمکی که داشت یخ ها را آب می کرد و سطح لغزنده ی جاده را اصلاح می کرد. حرف های عزیز... دقیقا چنین کاری با من کرده بودند.

[illegible]



چسبیده بودم به پنجره، چیزی به اذان نمانده بود...  
صدای قرآن خواندن از مسجد می آمد و چراغ های  
ایوان را یک ساعتی بود روشن کرده بودیم. او اما  
هنوز نیامده بود، یعنی گذاشته بود دقیقا دم افطار بیاید؟

– سپیدار، بیا سفره رو ببر بنداز توی ایوون!

ناامیدانه چشم از حیاط برداشتم و به طرف اشپزخانه  
رفتم. عزیز همه ی وسایل را روی مجمه ی بزرگی  
چیده بود. اول سفره و زیرانداز را برداشتم و در حیاط  
را باز کردم و با گذاشتن یک جلودری زیر در، مانع  
بستنش شدم. هوا خوب بود و بهتر بود در باز می  
ماند. ایوان را همین عصر جارو کشیده بودیم و عزیز  
شسته بود. زیرانداز را پهن کردم و بعد انداختن سفره،  
دوباره برگشتم داخل. کم کم همه ی وسایل را به حیاط  
بردم و همزمان با صدای اذانی که بلند شد، من ظرف  
سوپ را هم همان وسط بین سفره قرار دادم.

– نیومد؟



#پارت\_۵۷۷

#طومار

ناامید به عزیز نگاه کردم. دوبار گفته بود زنگ بزنم و  
بپرسم کجا مانده و من بهانه آورده بودم. حرف های  
عزیز درست ولی قرار نبود امروز لااقل من پیش قدم  
شوم. الله و اکبری گفت و از پله های حیاط پایین رفت.  
نشستم روی همان ایوان کنار سفره و تماشایش کردم  
که چطور کنار حوض وضو گرفت و به گلدان های  
شمعدانی آبی داد. صدای زنگ در، سر هر جفتمان را  
چرخاند. عزیز اشاره کرد خودش برای باز کردن در  
می رود و نیازی به رفتنم داخل و زدن اف اف نیست.  
چون فاصله اش با در کم بود مخالفت نکردم و همان  
جا روی ایوان نشستم. لحظاتی بعد دیدمش که با عزیز  
از دالان عبور کردند. لباس هایش را عوض کرده بود  
و یک جعبه ی شیرینی دستش بود. از جایم بلند شدم،  
نگاهش به من افتاد و آرام سلام کرد. به همان شکل  
جوابش را دادم و جلوی اخم نگاه عزیز سرم را پایین  
انداختم. به احترام عزیز از پله ها آرام بالا آمد که از

او جلو نیفتد و با رسیدن به سفره، جعبه ی شیرینی را دست من داد.

– گفتم شاید زولبیا بامیه نگرفته باشید، من گرفتم.

تشکری کردم. او و عزیز پای سفره نشستند و من رفتم برای چیدن زولبیاها و بامیه ها. وقتی برگشتم، عزیز داشت برای او چای می ریخت. ظرف را وسط سفره گذاشتم و با اضطرابی احمقانه که نمی دانستم دلیلش چیست نشستم کنار سفره. نگاهش کوتاه سمتم چرخید و لب زد.

– بهتری؟

خوبم ارامی گفتم و عزیز این بار یک لیوان چای جلوی من گذاشت. جفتمان انگار جلوی عزیز کمی بابت امروز و دعوایمان خجالت می کشیدیم. آزاد حتی بیش تر از من!

– ما که روزه نبودیم، اما تو روزه باز کن مادر  
زودتر، قبول باشه.

چهارزانو نشسته بودم و دستم را وسط دوتا پایم محکم  
در هم گره زده بودم. عزیز نگاهی به حالت نشستم  
انداخت و لب زد.

– بسم الله، شروع کن مادر تو هم!

چشمی گفتم. بوی خاک می آمد و حالا که هوا تاریک  
شده بود، نور چراغ های ایوان سفره را قشنگ تر  
نشان می داد. عطر شمعدانی هایی که عزیز آب داده  
بود هم چرخیده بود بین حیاط و حس و حال قشنگی  
ساخته بود، البته اگر من و او بینمان دلخوری نبود  
حالمان بهتر می شد و حسمان قشنگ تر.

– پدر سپیدار، تا وقتی زنده بود عادت داشت ماه  
مبارک، اگر هوا خوب باشه سفره توی ایوون پهن  
بشه.

آزاد نگاهی به اطراف انداخت.

– خیلی باصفاست، حق داشتن.

#پارت\_۵۷۸

#طومار

عزیز سوپ برایش ریخت. گذاشت جلویش و با  
لبخندی لب زد.

– خدایا مرز مرد خوبی بود، حرمت زن و بچه رو  
حفظ می کرد و هواخواه خانوادش بود.

– خدا رحمتشون کنه.

صدای بلندگوی مسجد که داشتند اقامه ی نماز را می  
گفتند تا ایوان هم می رسید. یک خرما توی دهانم



گذاشتم و با جمله ی بعدی عزیز، لبخندم را قورت دادم. به شیوه ی خودش داشت آزاد را نرسیده ادب می کرد.

– خیلی اهل داد و بیداد نبود، دلخور که می شد ازم، می گفت فخری... یه چندساعتی تنهام بذار تا آروم شم، بعد حرف بزنیم. نور به قبرش بباره، عادتَم نداده بود به صدای بلند!

دست آزاد با لقمه ی درونش از حرکت ایستاد. زیر چشمی نگاهش کردم که چطور لقمه را توی سفره گذاشت و با شرمنده رو به عزیز لب زد.

– من... حقیقتش امروز...  
شهر گفتگو

عزیز اصلاً امان نداد حرفش تمام شود.

– امروز هرچی شده و نشده بین خودتونه مادر، من فقط دارم می گم آدم باید چطور باشه که بعد صدسال



دور از جونت، ازش خانوادش نیک یاد کنن، افطارت  
و بکن!

سر آزاد هنوز پایین بود، دستش هم برای برداشتن لقمه  
جلو نیامد.

– شما درست می گید، شرایط امروز اما...

باز هم عزیز پرید بین حرفش.

– افطارت و بکن مادر.

نگاه آزاد لحظه ای توی نگاه من قفل شد و من آرام  
چشم از او گرفتم. دوست نداشتم آن شرمندگی را توی  
نگاهش ببینم. دیگر تا پایان افطار حرف خاصی رد و  
بدل نشد، وقتی آزاد عقب نشینی کرد، من و عزیز هم  
که به رسم احترام دور سفره نشسته بودیم عقب نشینی  
کردم. من مشغول جمع کردن سفره شدم و عزیز با

همان چای مانده سر سفره، یک دور دیگر استکان ها را پر کرد.

– این چایی دومم بخوریم، بعد بریم برای نماز!

آزاد خواست برای جمع کردن سفره کمک کند که گفتم نیازی نیست. توی چند مرحله سفره را جمع کردم و وقتی عزیز در آخرین مرحله، به هوای آوردن قند همراهم تا آشپرخانه آمد، آرام زیر گوشش نجوا کردم.

طومار ۲:

#پارت\_۵۶۹

#طومار

شهر گفتگو

– کاش می داشتی اول افطار کنه بعد می گفتی.

اخمش با خنده همراه بود.

– نه به این اخم و تخمت برای بنده خدا، نه به این دلسوزیت... تو کار من دخالت نکن بچه.

قندان را برداشت و رفت و من با خنده ای فروخورده، مسیر رفتنش را دنبال کردم. وقتی تمام ظرف ها را توی سینک چیدم، با نگاه به پنجره، وسوسه ای توی جانم نشست. آرام سمتش رفتم و از پشت شیشه وقتی دیدم عزیز وارد ایوان شد و کنارش نشست پنجره را آرام باز کردم و حالا صدای عزیز و ازاد و حرف هایشان را راحت می توانستم بشنوم. همان جا ایستادم و مشغول گوش کردن شدم، ازاد خیلی زودتر از عزیز به حرف آمد.

– سر سفره یه حرفایی مطرح شد...

عزیز جواب داد.

– همون جا پرونده ش رو بستیم مادر، فقط یه تذکر بود...

صدای آزاد آرام تر شد، سرم را چسباندم به چهارچوب پنجره تا راحت تر بشنومش.

– من یه نقطه ضعف بزرگ دارم عزیز خانم، نقطه وضعی که دلیلش شبایی بوده که با صدای گریه ی مادرم خوابیدم و از مهر پدرم کمش بهم رسید. نمی توئم اون زن و دخترش رو خانوادم بودم. می دونم اون دختر گناهی نداره، می دونم قدر من صدمه دیده اما نمی توئم ببینمش و یادم بره که دلیل گریه های مامانم، مادر اون بوده. اگر این همه سال منکرش شدم و هنوزم منکرش می شم و عهدهم با خودم اینه، تا آخر عمرم سراغ خواهری نرم که نبودنش برای آرامشم بهتره، سر اینه که کینه ای که از مادرش دارم، سر اون خالی نکنم. درواقع بیش تر برای حفاظت از خود اون دختره...

– حرفت و می فهمم پسر، اصراری ام ندارم بگم که برو و خواهرت بگیر زیر سایه ی حمایتت، حرفم اینه

نذار نقطه ضعف، کورت کنه و به خودت بیای ببینی  
سرش، آدمای مهم زندگیت و رنجوندی.

مکت صدای آزاد دلم را به آتش کشید. دستم را مشت  
کردم و روی سینه ام گذاشتم، حتی حالا هم با همه ی  
دلخوری ام دوستش داشتم.

– حق با شماست، نباید انقدر تند واکنش نشون می  
دادم... حاضرم از سودابه خانم عذرخواهی کنم بابت  
اتفاقی که بین من و پسرشون...

عزیز پرید بین حرفش.

شهر گفتگو

#پارت\_۵۸۰

#طومار

– سودابه خبر دار نمی شه پژمان سر چی لبش پاره  
شده، با پژمان عصری که سپیدار درگیر آشپزی بود



سنگام و تلفنی واکندم. قرار نیست این دلخوری رو  
کش بدیم، هم شما می دونی پژمان چقدر به سپیدار  
وابسته ست و برعکس، هم من می دونم. اختلاف  
بینتون، گوشت تن اون بچه رو آب می کنه، نذار  
بینتون قرار بگیره.

باز هم سکوت آزاد و جمله های به حق و پرتجربه ی  
عزیز در ادامه اش.

– به پژمان گفتم بره با اون دخترخانم حرف بزنه، نه  
برای این که دوباره یه رابطه ی اشتباه و کش بده، فقط  
برای این که خیلی محترمانه به اون دختر بفهمونه  
امیدی به برگشتنش نداشته باشه و دلشکستگیش و با یه  
توضیح درست کم کنه. بعد هم براش یه برنامه هایی  
دارم که سرش بیش تر گرم شه و سراغ این رابطه  
های بی سروته نره. گوش نوه م رو بلام بکشم و  
آدمش کنم، که مجبورش کنم بیاد بابت جمله ای که  
گفته ازت معذرتم بخواد، ولی جلوی یه چیز نمی تونم  
وایستم اگر کمک جفتون نباشه و اونم اختلاف  
بینتونه...

آزاد چقدر صدایش گرفته بود.

– من با پژمان مشکلی ندارم عزیز خانم، کور که نیستم  
نبینم جون سپیدار چطور بر اش در میره، من یکم تند و  
زودجوش هستم، ولی به همین ماه مبارک قسم، طاقت  
ندارم نگاهش و عین امروز خیس ببینم. من کلا از  
بچگی روی اشک ریختن زنا حساس بودم، از مادرم  
گرفته تا حالا سپیدار... دل دیدن این چیزا رو ندارم.

ضعف کردم برایش، چشمانم را بستم و مشتم را بیش  
تر روی قلبم فشردم. چقدر با آن صدای مردانه،  
اعترافش به این که طاقت دیدن اشک ریختم را نداشت  
دوست داشتنی بود. صدای عزیز گوشم را تیز کرد.

– بدون این که سپیدار بدونه، یه قرار با پژمان بذار،  
بشینید حرفاتون و بزنید... بذار اگر دلخوری ای هست  
با حرفاتون حل شه. بهش اطمینان بده قرار نیست با  
ازدواجت با خاله ش، سپیدار و ازشون دور کنی.

نصف من منم های پژمان سر اینه که می ترسه سپیدار  
درگیر زندگیش بشه و رابطشون دیگه مثل قبل گرم  
نباشه. پسرم، روی تو بیش تر از اون نوه ی غدم  
حساب کردم. بذارید تموم شه تخم این دلخوری که تن  
این بچه رو امروز این طور لرزونده.

صدای ازاد با مکت بلند شد.

- اگر شما این و می خواهید، چشم!

- چشمت بی بلا، بابت نفهمی اون بچه و حرفی که  
امروز زده هم، ببخشش به من.

- این طور نگید عزیز خانم.

خنده ی عزیز را از صدایش می توانستم حس کنم.

#پارت\_۵۸۱

## #طومار

- حالا برو ببین زنت چرا نیومد، ببینم می تونی دلش  
و به دست بیاری و امشب با لبخند از این در بری  
بیرون یا نه!

عزیز هم به او حکم داده بود برای دلجویی از من پیش  
قدم شود، هم خیلی زیرپوستی فهمانده بود که نمی تواند  
شب را این جا دیگر بماند و بعید می دانستم آزاد حرف  
را نگرفته باشد. با بلند شدن او و چشمی که همراه با  
احترام به عزیز گفت، خیلی سریع از پنجره فاصله  
گرفتم، بی سروصدا آن را بستم و با نفسی بندآمده،  
کف دستم را روی صورتم کشیدم.

- طبیعی باش سپیدار، طبیعی باش!

با دوگام بلند جلوی ظرفشویی ایستادم و شیر آب را  
باز کردم روی ظرف ها. قلبم تند می کوبید. لیوانی را  
برداشتم تا بشورم و توی دلم شروع کردم به شمردن،



سر عدد ده، وارد آشپزخانه شده بود. با سینی چایی که بعد افطار خورده بودند و حالا لیوان هایش خالی بود.

– کمک نمی خوای؟

پس قرار بود این طور جلو برود؟ با طبیعی جلوه دادن اوضاع؟ نفس عمیقی کشیدم و نه آرامی گفتم. با کمی مکث نزدیک شد، سینی را کنار سینک گذاشت و لب زد.

– بذار با هم بشوریم.

– زیاد نیستن، نمی خواد لباس خیس می شه.

چندثانیه به نیم رخم نگاه کرد و وقتی توجهی از جانبم ندید، چرخید، نفس عمیقی کشید و نمی دانم چه دید که به سمتش رفت. زیر چشمی نگاهش کردم و به محض



این که دیدم پیشبند کیتی من را از روی میخ روی دیوار برداشت و دور کمرش بست، سرم کامل چرخید طرفش.

– آزاد!

پیشبند صورتی با طرح گربه ی کیتی، روی آن اندام و قد... ترکیبی شده بود تماشایی. چشمانش خندیدند و صورتش جدی ماند.

– دیگه خیس نمی شم، بیا کنار کمکت کنم.

میان بهتم، کنار دستم جا گرفت و لیوان کفی شده را از دستم کشید. لبم را زیر دندان کشیدم تا نخندم و لیوان دیگری برداشتم. ترجیح می دادم نچرخم و او را با آن پیشبند نبینم وگرنه ممکن بود قهقهه ام همه ی ادایم را خراب کند.

– دیگه حالت بد نشد؟

#پارت\_۵۸۲

#طومار

سری بالا انداختم، لیوان دوم را هم از دستم گرفت و  
انگار تازه متوجه کبودی ای که از زیر آستین سه ربع  
بالا رفته ام به چشم می آمد شد. لیوان را رها کرد و  
سریع دستانش را اب کشید.

- این جای چیه؟

متعجب به عکس العملش زل زدم و چون دستانم کفی  
بود نتوانستم دستش را عقب برانم.

- هیچی، جای سرمم.

اخمش غلیظ شده بود و نگاهش از روی کبودی  
برداشته نمی شد.

– پس چرا انقدر کبود شده؟

– پوستم حساسه، همیشه این طور می شه... ول کن  
ظرفا رو بشورم.

با همان اخم، بدون رها کردن دستم سرش را بالا  
آورد، توی چشمانم زل زد. این بار دست از فرار  
برداشتم و من هم مستقیم نگاهش کردم. بعد از چندثانیه  
مکت لب زد.

– درد می کنه؟

نمی کرد، سری بالا انداختم و او با نفسی عمیق،  
دستش را نوازش وار روی کبودی کشید و بدون این  
که ثانیه ای دست از تماشای چشمانم بردارد نجوا کرد.

– باید بگم ببخشید تا حرف بزنی؟

آرام پرسیده بود، با یک لحن نرمی که انگار صلح  
جویانه بود و پر از عذرخواهی. چانه ام لرزید و لب  
زدم.

– من تا وقتی خودش و معرفی نکرد نمی دونستم کیه،  
از قصد راهش ندادم... نمی دونستم اصلا اون دختر...

پريد بين حرفم، با بستن چشمانش و باز کردنشان!

– ادامه نده!

چقدر دل نازک شده بودم که انقدر سریع چشمانم پر  
می شد. متأسف سری تکان داد و نجوا کرد.

– گند زدم، خودم این و می دونم.

لب هایم را محکم بهم چسباندم تا حرفی از بینشان  
بیرون نپرد و نگویم که با همه ی گندزدنی که به آن  
معترفی دوستت دارم چون دلم این را می خواهد و  
اصلا مهم نیست که مغزم دست به تأسف برایم  
برداشته.

#پارت\_۵۸۳

#طومار

- ولی تو هم خیلی من و ترسوندی، اون حالت باعث  
شد ضربان قلب وحشتناک بالایی رو تجربه کنم. قراره  
از این به بعد با کوچک ترین دعوا این طوری بشی؟  
خب این خیلی بده چون واقعا حاضر نیستم دوباره اون  
ترس و تجربه کنم و این یعنی تو ازم یه نقطه ضعف  
بزرگ گرفتی.

می دانستم این طور می گوید تا کمی هم شده لبخند  
بزنم.



- چون روزه بودم و خیلی ترسیدم از این که توی دعوا، یکیتون چیزیش بشه این طور شد...

- می شه به جای ببخشید و معذرت خواهی و این حرفا، الان بغلت کنم؟

هنوز دستانم کفی بود، می خواستم این را به او بگویم اما انگار منتظر اجازه ی من نبود چون دستانش نرم دور من پیچیدند و من فقط توانستم دستان کفی ام را دوطرف بدن او، توی هوا نگه دارم تا لباسش را کثیف نکند، بعدش فهمیدم حق با عزیز بود، مردها این طور بودند که باید یکی راه را نشانشان می داد. با همین فکر، انقباضم از بین رفت و توی آغوشش آرام گرفتم. چشمانم را بستم و گذاشتم از تنی که امروز پر از اضطراب ثانیه هایش را سپری کرده بود، کمی دلجویی شود.

#پارت\_۵۸۴

#طومار

لیوان چای را جلوی نگاهم بالا کشیدم و با اطمینان از خوب بودن رنگش، سمت میز ناهارخوری چرخیدم. نشسته بود و دست زیر چانه، به نقطه ای روی میز زل زده بود. حالش خوب نبود، چشمانش از غم سنگین شده بودند و نفس هایش سنگین بالا می آمدند و با این همه، سعی داشت خودش را خوب نشان بدهد. لیوان را که جلویش قرار دادم سرش را بالا کشید و لبخندی کمرنگ به رویم زد.

– مرسی دخترم.

جلویش نشستم و لیوان چای خودم را هم مقابلم گذاشتم. امشب افطار مهمان خانه ی آزاد بودم و قرار بود پدرش هم بیاید. من و رویاجان تنها افطار کرده بودیم، آزاد و پدرش برای شام به ما ملحق می شدند و از همین حالا حس بد رویاجان را حس می کردم، حس تلخی که نشان می داد دیگر حتی این گه گاه آمدن و رفتن همسرش هم او را دلزده تر می کند.

- می خواید زنگ بزnm به آزاد تا خودش مهمونی  
امشب و کنسل کنه؟

سعی کرد باز از آن لبخندهای رنگ پریده بزnd.  
@shahregoftegoo

- نه مامان جان، خونه ی خودشه اون مرد... دوست  
داره امشب با عروسش و پسرش جمع باشه، چه عیبی  
داره؟

غمگین بودم برای حال این زن.

- چرا به خودتون کمکی نمی کنید؟  
شهر گفتگو

لبخندش این بار تلخ بود و وقتی که لب هایش کش  
آمدند، همان دم هم یک قطره اشک از گوشه ی  
چشمش راه باز کرد. دلم فشرده شد از دیدن این تضاد!

– شما نسل جسورتری هستید مامان جان، من به آینده  
ی شماها خیلی امیدوارم. نسل من توی یه چیزایی  
همیشه جا مونده، منم جاموندم.

سخت بود که ننشینم و برای مظلومیتش گریه نکنم.  
شاید اعتراف بدی بود اما، به شدت از پدر آزاد بیزار  
شده بودم. حس می کردم همه ی مشکلات و همه ی  
تلخی های جریان یافته توی این خانه، مسببش آن مرد  
بود.

– آزاد پشتتونه.

– مسأله منم...

حیرت زده بود چشمانم وقتی نگاهش می کردم.

#پارت\_۵۸۵

#طومار



– این روزا دارم دنبال خودم می گردهم، نمی دونم توی سی و چندسالگی وقتی فهمیدم هوو دار شدم خودم و گم کردم یا بیست و چندسالگیم که شوهرم با رفتارش نشون می داد میلی بهم نداره. زن ها توی گم کردن خودشون استادان... منم گم شدم، توی کدوم سال از این همه سالی که با تحقیر و بی عشق و علاقه گذشت، نمی دونم؟ به خاطر دل آزاد می رم پیش مشاوره، دروغ نگم بهترم... ولی آخه مامان جان، سی و اندی سال عمرم مگه جبران می شه؟

جوابی نداشتم، سرم را پایین انداختم و فقط دستانش را از روی میز فشردم. نفس عمیقی کشید.

– من کردن و رفتن و بلد نیستم. یه چیزایی رو آدما باید بلد باشن، باید بتونن... من اما بلد نیستم.

می خواستم بگویم یاد بگیر، بکن، برو، خودت را نجات بده، دور شو... اما حس کردم هیچ وقت نمی



توانم برای هیچ ادمی نسخه بپیچم و بگویم می توانم  
درکش کنم. از نظر من ماندن توی زندگی ای که مرد  
آن بی وفایی خرجت کرده بود غلط در غلط بود و از  
نظر این زن، دل کندن جسارت می خواست و او  
نداشت. من یک روزی فکر می کردم ته تمام قصه ها،  
ته تمام دوست داشتن ها و وصال ها خوب است، خیر  
است، زیبایی و لبخند است و این روزها می دیدم آدم  
ها ممکن است در انتهای عمرشان، وقتی به عقب نگاه  
می کردند فقط افسوس ببینند و ته قصه هایشان باز  
بماند... برای همیشه!

– تو اما نترسی مامان جانا... من پسر و طوری بار  
آوردم که وفاتشناس باشه.

حتی نتوانستم یک لبخند تلخ مهمان صورتش کنم. پشت  
دستم ضربه ای زد.

– رابطه ی من و باباش و خیلی ندیده که بدونه زن و  
شوهر یعنی چی، اما هر شبی که از بی وفایی پدرش  
رفتم سراغش و بغلش کردم تا به هوای خوابوندن اون،

خودم و بخوابونم... زیر گوشش لب زدم که دل زن ها  
نازکه، که وفا داشته باشه، که دل شکستن عادتش نشه.

قطره ای که از چشم ریخت، باعث شد چانه اش  
بلرزد و مهربان اما غمگین لبخندی مهمانم کند. دلم  
برای آزاد و رویاجان می سوخت.

– نریز اشکات و مامان جان، برو صورتت و بشور  
بیا من این چایی رو عوض کنم. کم کم سروکله ی آزاد  
و پدرش پیدا می شه و بعد شام می خوریم.

این را گفت و رفت تا چای ها را عوض کند و من با  
کشیدن دستی روی صورتم، تمام تلاشم را به کار  
گرفتم تا بغضم را کنترل کنم. از پشت سر به اندام  
ظریف رویاجان چشم دوختم و با صاف کردن صدایم،  
رد آن بغض را از تویش محو کردم.

– من با اجازه تون برم نمازم و بخونم.

چرخید، هنوز مصرانه سعی داشت لبخند بزند.

#پارت\_۵۸۶

#طومار

– قبل رفتن یکم از اون بامیه ها بذار دهنتم دخترم،  
افطارت خیلی سبک بود، ضعف نکنی تا شام! مردا  
یکم دیر میان.

چشمی گفتم، بامیه ها را خودش درست کرده بود. یکی  
از آن را برداشتم و حین جویدنش و قورت دادن بیش  
تر آن بغض، رفتم سمت سرویس خانه. وضو گرفتم و  
وقتی وارد اتاق آزاد شدم، دیدم رویاجان برایم یک  
چادر و سجاده قرار داده. در تراس اتاقش را باز کردم  
تا باد خنک وارد شود و بعد چادر را که بوی نرم  
کننده می داد روی سر کشیدم. ده روزی از ماه  
رمضان گذشته بود، توی این مدت یک بار عزیز همه  
ی خانواده را همراه مادر آزاد دعوت کرده بود و یک  
بار هم مادر ازاد عزیز را وعده گرفته بود برای

افطار. این دومین باری بود که من برای افطار  
مهمانشان می شدم و این بار عزیز همراهی ام نکرده  
بود. آزاد اما انقدر سرش شلوغ بود که نرسیده بود سر  
افطار بیاید و قول داده بود تا شام برسد. ظاهراً پدرش  
هم قصد داشت تا آن موقع به ما ملحق شود و این کمی  
معذبم می کرد. قامت بستم و سعی کردم دیگر به  
چیزی فکر نکنم. تنها روشنایی اتاق، نوری بود که از  
تراس رو به خیابان خودش را کشان کشان می رساند  
تا نزدیک سجاده ام. هرباری که وارد این خانه می  
شدم یک چیزی دلم را فشرده می کرد. بوی غم می داد  
دیوارهای این خانه، بویی که از دل زن شکسته اش  
بلند شده بود و نمی دانستم چطور با آن کنار می آمدند.  
صدای خوش و بش آزاد با مادرش توی گوشم نشست.  
ظاهراً آمده بود، به رکوع رفتم و لحظاتی بعد صدای  
باز شدن در اتاق آمد، سر بر سجده گذاشتم و حس  
کردم که کنارم نشست. تمام تلاشم را کردم حواسم  
پرتش نشود و وقتی سلام نماز را دادم، تازه توانستم  
نفس راحتی بکشم و تماشایش کنم.

– بهتون یاد ندادن موقع نماز خوندن حواس کسی رو  
پرت نکنید آقای سمیعی؟



نشسته بود کنارم و داشت با آرامش تماشا می کرد.  
جوابم را اما بی درنگ داد.

– با چادر شادی شبیه اون دختر بچه های نه ساله که  
تازه به سن تکلیف رسیدن و این لپاشون از زیر چادر  
و مقنعه زده بیرون، بعد انتظار داری به این خوشمزه  
نماز خوندنت زل نزنم؟ خوش به حال خدات والا...  
چه خوشگل می ری جلوش!

لبخندی زدم.

– آزادخان سمیعی، باید بگم بدون این زبونت شانسست  
توی بردن دلم خیلی کم بود.

چشمانش خندیدند.



- باقی نمازت و بخون بریم بیرون بچه، چه بی زبون  
چه با زبون، دلت مال خودم بوده.

حق به جانب بود همیشه این آدم. سری به افسوس  
تکان دادم و دوباره برخاستم.

- این جایی حواسم پرت می شه آزاد.

#پارت\_۵۸۷

#طومار

پاهایش را دراز کرد و تکیه داد به دیوار.

- تمرین کن که پرت نشه، چون مامانم گفته با زنت بیا  
بیرون.

رویاجان عمرا این را نمی گفت، داشت از شرایط به  
نفع خودش استفاده می کرد. چپ چپ نگاهش کردم و

دوباره قامت بستم. سنگینی نگاهش رویم بود، سعی داشتم همه ی حواسم را جمع کنم تا پرتش نشود. کار سختی بود، آن قدر که هی شک می کردم که آیا آیات را درست می گفتم یا نه. همین هم نمازم را کمی طولانی کرد و این بار به محض دادن سلام، شاکی سمتش چرخیدم.

– آزاد آخه...

حرفم ماند توی دهانم، از من بیش تر انگار منتظر تمام شدن نماز بود که تنم را با قدرت دستانش کشید سمت خودش و طوری با همان چادر بغلم گرفت که ناخودآگاه آخی از دهانم بیرون پرید. شدت فشار دستانش باعث شده بودند دستم کمی درد بگیرد. آخ گفتم حتی یک ذره هم از شدت آغوشش کم نکرد. من را می خواست توی خودش حل کند.

– لامصب چرا انقدر معصوم می شی وقت نماز؟  
شورش و دیگه درآوردی، با این چادرچاقچور چطور می تونی این طوری دلم و ببری؟

خنده ام گرفت، صدای خنده ام عاصی اش کرد.

- توی همین بغل لهت می کنما، نخند این طوری.

خنده ام شدید تر شد و وقتی رهايم کرد، با دیدن اخم هایش دلم می خواست بوسه بارانش کنم. پسرک تخس و دوست داشتنی زندگی من!

- بامزه می شی یه وقتایی که احساسات سر می ره آزاد!

گوشی اش را از جیب جینش درآورد و با حفظ اخم هایش، دوربینش را سمتم گرفت. قبل از این که خنده ام کمرنگ شود، صدای شاتر دوربینش آمد و من آرام پرسیدم.

- عکس واسه چی؟

موبایل را گرفت سمتم، عکسم با آن لبخند و چادر،  
معصومانه شده بود.

@shahregoftegoo

- برای این که ببینی احساسم سر چی سر می ره.

موبایلش را برگرداند توی جیبش و از روی زمین بلند  
شد.

- پاشو باز تا سر نرفتم.

#پارت\_۵۸۸

#طومار

شهر گفتگو

لبخندم باز پررنگ شد. خم شدم تا سجاده ام را جمع  
کنم و در همان حال، چادر را هم روی شانه هایم  
انداختم.

– راستی امروز خواهرزاده ت اومد مغازه.

شوکه سر بلند کردم، بی نگاه به من پیراهنش را  
درآورد و با یک زیرپوش سفید، رفت سمت کمدش تا  
تیشرتش را بردارد.

– یکم صحبت کردیم، عزیزت فرستاده بودتش.

ایستادم و سجاده به دست، چرخیدم سمتش.

– عذرخواهی کرد ازت؟

تیشرت را کشید به سرش و بالاخره نگاهم کرد.

– تو این ده روزه باهش حرف نزدی؟

نزده بودم، قهر که نه ولی دلخور بودم و راه دیدار را  
با او بسته بودم. پرهام می گفت پژمان را کم محلی



های من عاصی می کند. نگار هم معترف بود این روزها این بچه زیاد از حد توی خودش رفته و باید این سکوت را تمام کنم. سکوتم جواب آزاد را داد که دستش را سمتم گرفت. فاصله را کم کردم، چادر را خودش از دورم باز کرد و پرتش کرد روی تخت.

- توی مشکلات من و پژمان، عقب بایست و بی طرف باش. خودت و قاتی نکن.

سرم پایین افتاد.

- اون روز حرف خوبی نزد.

- معذرت خواهی کرد، تخس و غد او مد... اما بالاخره معذرت خواهی کرد. ظاهره رفته سراغ اون دختره، با اونم حرفاش و زده... به قول عزیزت، امیدش و محترمانه ناامید کرده. اون دخترم اگر عاقل باشه، بعد این نمی مونه منتظر پسری که انقدر هوشش...

حرفش را یحتمل به احترام من ادامه نداد. از این که به خواهرش می گفت دختره دلم به درد می آمد اما می دانستم حق توی دخالت در این مساله ندارم. نفس عمیقی کشید.

– به هر حال فعلا همه چیز حل شده، همه چیز جز رابطه ی خودت و پژمان.

پلکی زدم.

– شما مردا می گید حل شده ولی مگه احساس آدما انقدر راحت حل می شه؟

شهر گفتگو

#پارت\_۵۸۹

#طومار

چرخید و پشت به من سمت آینه ایستاد، دست برد بین موهایش و کمی پریشانشان کرد. اخم داشت.

– نگران اون دختر نباش، یه مامان بابا داره که مثل کوه پشتشن و کمکش می کنن تا از این روزا بگذره.

انگار نمک پاشیدند روی زخمم. پدر خودش را بیش تر از خود، مال آتنا می دانست. غمگین تماشایش کردم و او آرام لب زد.

– یه چیزایی خراب موندنشون بهتر از درست شدنشونه.

– آتنا خواهرته...

چرخید سمتم، اولین باری بود که پرخاش نمی کرد بعد شنیدن اسمش.

– توی افسانه ها، رویاها، قصه ها... شاید همه ی آدم ها تهش بتونن با هم خوب باشن اما، من و اعتقادم، من

و منطقم، من و باورم می گیم همیشه همه ی رابطه ها  
و همه ی آدم ها، قرار نیست توی زندگیمون پررنگ  
باشن. یه جاهایی فاصله نیازه سپیدار... نیاز من و اون  
دختر فاصله ست عزیزدلم برای این که به هم زخم  
نزنیم. بیا این قضیه رو تموم کنیم.

می خواستم بگویم چطور تمام می شود وقتی مادرت با  
پدر همان دختر محرم است و از تصور آمدنش به این  
خانه از عصر هزاربار کاسه ی چشمانش پر شده، که  
بین تو و او نسبت خونی برقرار است و یک فامیلی  
مشابه... می خواستم بگویم اما حقیقتش، ایمان داشتم به  
درستی باورهایش. همه ی آدم ها، قرار نبود مسیرشان  
یکی شود حتی اگر خون و رسمشان یکی بود.

– اون جوری مظلوم نگام نکن، بیا بغلم یکم!

بی تردید جلو رفتم، بغلم کرد، این بار نرم و آرام!

- قربونت برم که بوی کرم مرطوب کننده می دی  
بچه!

لبخند کمرنگی زدم. یک بخش سرم هنوز پر بود از  
پژمان و کارهایش!

- تو پژمان و بخشیدی؟

سرش را خم کرد، نزدیک گلویم را عمیق بو کرد و  
بعد جوابم را داد.

- من و پژمان یه شباهت پررنگ داریم، اونم توی  
دوست داشتن توئه... به خاطر همین نمی تونستم  
نبخشمش ولی قبول کن خیلی کله خره این  
خواهرزادت.

کله خر بود! قبول داشتم. کله خر و ابله اما دوستش  
داشتم. پاره ی تن بود!



– کاش دیگه هیچ وقت دعا نکنید.

نفس عمیق تری کشید.

– وول نخور یکم بوت کنم.

با خنده ای ریز از حرکت ایستادم و او بعد دم و بازدم  
های عمیق، بالاخره رهايم کرد و این بار خیره ی  
چشمانم لب زد.

– من بخشیدمش اون تخس غد و... اما یه چیزی رو  
بگم...

منتظر ماندم برای گفتنش، چشمانش خندید.

– تا تو نبخشیش آروم نمی گیره، زیادی براش عزیزی  
خاله کوچولو!

# #طومار

[illegible]

pg. 1788@shahregoftegoo

– برات سالاد بکشم؟

مخاطب رویاجان من بودم. تشکری کردم، او برایم  
سالاد کشید و پدرش آرام با عقب راندن صندلی  
برخاست.

– دستت درد نکنه!

آرام گفت و از سر اجبار، شاید هم از سر حفظ ظاهر  
جلوی عروSSH. رویاجان به جای جواب سری تکان  
داد و پدرش با شل کردن کمر بندش، مثل یک مهمان  
سمت پذیرایی رفت. آزاد نفس عمیقی کشید و رویاجان  
با استرس به او نگاه کرد.

– خیلی خوشمزه شده بود.

این را گفتم تا فقط حرفی زده باشم. لبخند کم جانی  
تحویلم داد و خودش هم برخاست. من هنوز نیمی از  
برنجم با تکه مرغی که آزاد گذاشته بود مانده بود و  
دیگر هیچ میلی به ادامه ی غذا خوردن نداشتم. نگاهم  
رویاجان را تعقیب کرد که جلوی کتری ایستاد و سریع  
روشنش کرد. آزاد سعی داشت این جو سرد را با همه  
ی ناراحتی اش برایم کمرنگ کند.

– بخور عزیزم!

به خاطر او هم شده خوردم، نمی خواستم بی میلی ام  
او را شرمنده تر و سرخورده تر کند. لبخندی زدم و  
خوردم و وقتی بشقابم به انتها رسید، حس می کردم  
معه ام دارد نفرینم می کند. بی اندازه به او سخت  
گرفته بودم. آزاد انگار فقط منتظر بود تا من از پشت  
میز بلند شوم و خودش هم از دور این میز کذایی دور  
شود. مشغول جمع کردن بشقاب ها شدم و رو به  
رویاجان که داشت چای می ریخت زمزمه کردم.

– بابت شام ممنون!

چشمانش بی حس بودند!

- نوش جونت مامان، این چایی رو می بری بیرون؟

#پارت\_۵۹۱

#طومار

چشمی گفتم، بشقاب ها را توی سینک گذاشتم، سینی را گرفتم و شنیدم که زیر لب نجوا کرد.

- عادت داره باباش، بعد شام چای بخوره.

دلم آتش گرفت برای این صدا، برای این زنی که عادات همسرش را می دانست اما غریبه بودند بین هم! با همان غم آشپزخانه را ترک کردم و با دیدن فاصله ی بین پدر و پسر و نگاه خیره و اخم آلود هردو به



اخبار، محتویات معده ام تا پشت دهانم بالا آمد. چقدر غریبه بودند خدایا.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo

– بفرمایید!

جلوی پدرش خم شدم، با تشکری یک لیوان برداشت و من سینی را همان طور جلوی آزاد گذاشتم. سعی کرد با لبخندی تشکر کند، لبخندی که یخ زده بود و چشمانی که سر رفته بودند از بی حسی! خواستم برگردم آشپزخانه که دستم را گرفت و مانع شد.

– مامان شما هم بیا بشین، خودم بعدا جمع می کنم. خسته شدی.

شهر گفتگو

نمی دانم تصور من بود یا واقعا جلوی پدرش بیش تر از حد سعی داشت به مادرش محبت کند. انگار می خواست نشان بدهد توجهش به او زیاد است و از طرفی، میل داشت نشان بدهد رفتارش با زنش هم پر از توجه است. دروغ چرا... گمان می کردم هدفش این

است به پدرش بگوید کاری که او نتوانسته انجام بدهد،  
آزاد به خوبی انجام می دهد. رویاجان که نیامد دوباره  
صدایش را بلند کرد.

– بیا ماما جان، من مردم شما ظرفا رو بشوری.

نگاه زیرچشمی پدرش را روی آزاد دیدم. نشستم  
کنارش و با استرس پاهایم را به هم چسباندم. رویاجان  
با کمی تأخیر به ما ملحق شد. چشمانش فروغی  
نداشتند وقتی مبلی دورتر از همسرش را برای نشستن  
انتخاب می کرد. با نشستنش، آزاد کنترل را برداشت و  
شبکه را عوض کرد. صدای اعتراض پدرش بالاخره  
بلند شد.

– داشتم اخبار می دیدم پسر!

خیلی جدی لب زد.

– ماما، این سریال و دوست داره!

حالا دیگر داشتم مطمئن می شدم که آزاد سعی داشت جلوی پدرش، نقش یک همسر و پسر زیادی خوب را بازی کند و نشان بدهد نه مادرش بابت نبود همسر حسرتی دارد، نه خودش همسری مثل پدرش برای من است. چندسال بود که این پسر سعی داشت این طور عقده هایش را به پدرش نشان بدهد؟ چندسال سعی داشته جای او به مادرش توجه کند تا پدرش حواسش جمع شود و نشده بود؟ قلبم را شبیه کاغذی

#پارت\_۵۹۲

#طومار

مچاله کردند با تصور دردشان! نگاه غم انگیزم روی این جمع سه نفره که با فاصله از هم نشسته بودند چرخید و یک ان با خانه ی خودمان مقایسه اش کردم. با گرمایی که بینمان بود، با لبخندهایی که نور داشت و صمیمیتی که دل هایمان را به هم وصل می کرد.

– براتون میوه پوست بگیرم؟

مخاطبش من و مادرش بودیم؟ چشمانم را کوتاه بستم و از خدا صبر خواستم تا همین جا برای دردهای این پسر و افکارش گریه نکنم. فقط سری تکان دادم و رویاجان، آخ رویاجان که چطور با حسرت سر تکان داد تا پسرش برایش میوه پوست بگیرد و به رخ همسرش بکشد که آزاد، طرف او ایستاده. می دانی... این جا انگار همه باخته بودند. رویاجان از طرفداری آزاد انگار لذت نمی برد، به رخ می کشید اما بی لذت، آزاد از این آچمز کردن پدرش کیف نمی کرد، پدرش هم از این که با زن دیگری، زندگی دیگری تشکیل داده خوشحال به نظر نمی رسید. بوی باخت می آمد... این مثلث، نه اضلاعش مساوی بود نه ساق هایش، یک مثلث کج و بی قواره بود که هیچ نقاله ای نمی توانست زوایایش را اندازه بگیرد.

– خانوادت چطورن عروس؟ مادر دعوت کرده بودن واسه افطار، نتونستم بیام!



عزیز همان شبی که رویاجان را دعوت کرد، پدر آزاد  
را وعده گرفته بود. او اما نیامده بود و با پیام  
عذرخواهی، دلش را بیماری همسر دومش اعلام  
کرده بود. آن شب هم باز دلم سوخته بود، برای  
شرمندگی و غم نگاه آزاد!

– خدارو شکر خوبن، نشد میزبانتون باشیم، جاتون  
خالی بود.

سری تکان داد، خم شد سمت لیوان چای و برش  
داشت. اخم آزاد توی هم رفته بودند.

– تو مشکلی نداری پسر؟ همه چیز کارگاه خوبه؟

سرسنگین جواب پدرش را داد.

– شکر خدا!



– شنیدم یکی دوتا چکت پاس نشده!

با نگرانی به آزاد نگاه کردم، به من چیزی نگفته بود.  
متوجه نگاهم شد و این بار حقیقی لبخند زد. می  
خواست آرامم کند.

– مشکلی نیست، بار جدید کارگاه برای حاج رسولیه،  
چک و بده حساب و پر می کنم.

سر پدرش تکان خورد، نگاهش سمت ساعت چرخید و  
آزاد تلخ نجوا کرد.

شهر گفتگو

– دیرتون شده؟

#پارت\_۵۹۳

#طومار

نفسم حبس شد، رویاجان نگاهش را دوخت به قاب  
تلویزیون و حواسش را پرت نشان داد، آزاد اما منتظر  
جواب به پدرش خیره ماند. اخم های حاج آقا هم حالا  
توی هم بودند.

- قابل درکه، مثل همیشه... مهمونی این جا تموم شد  
حاج آقا؟

دستم روی دستش نشست، می خواست آرامش کنم و  
نمی دانم اصلا تأثیری داشت یا نه. حاج آقا با همان  
اخم های درهم، چای را تا انتها نوشید و لیوان را  
روی میز کوبید. از جایش بلند شد و لب زد.

- آدم توی خونه ی خودش مهمون نمی شه پسر.

- این جا خونه ی مادرمه!

نگاه برزخی پدرش سمتش چرخید، آزاد هم برخاست  
و دستم از دسش بیرون کشیده شد. معجزه ی عشق  
انگشتانم انگار کافی نبودند برای آرام کردنش.

– آزاد!

صدای رویاجان، باعث شد آزاد نگاهش بچرخد. توی  
چشمان مادرش هرچه دید، درد نگاهش بیش تر شد،  
سرش را تکانی داد و با افسوس چرخید و سمت تراس  
خانه گام برداشت. رفتنش، نگاه هرسه نفرمان را با  
خودش کشاند و زمزمه ی زیرلبی حاج اقا، زغال داغ  
انداخت توی جانم.

– تو بهش یاد دادی این طور، توی روم بایسته رویا!  
معلوم نیست چیا زیر گوشش گفتی که حالا جلوی یه  
غریبه مراعاتم و نمی کنه.

منظورش از غریبه من بودم؟ من به چه کسی می خواستم بگویم بابا؟ سرم زیر افتاد و رویاجان از جایش برخاست.

- این غریبه عروسته، اون مردی که بهت پشت کرد هم پسرت... ببین چیکار کردی که توی خونه ای که به قول خودت، یه زمانی مال خودت بود... دیگه حرمتی نداری.

نگاه پدرش جاخورده بود. نمی دانم، شاید رویاجان تا به حال جلوییش درنیامده بود که این طور حیران داشت نگاهش می کرد. نگاهم گیر کرد به مشت دست رویاجان و صدای محکمش توی گوشم پخش شد.

- از خونه ی من و پسرم برو بیرون.

لحن محکم رویاجان، حاج اقا را شوکه کرده بود. از جایم بلند شدم، می ترسیدم بینشان تنش می ایجاد شود،

نگاهم یک دور با نگرانی رفت سمت تراس و بعد دوباره چرخید سمت رویاجان! مصمم بود.

– داری من و از خونه م بیرون می کنی؟

#پارت\_۵۹۴

#طومار

– نشنیدی آزاد چی گفت؟ این خونه ی من و اونه... تو این جا جایی نداری، هیچ وقت نداشتی. حرمت اسمت توی شناسنامه و نسبت با پسر م باعث شده هرزگاهی در این خونه برات باز باشه، از امروز اما این در دیگه برای تو باز نیست، بچسب به زندگی عاریه ای که داری! برای پسر ت پدري کن اما خارج از این خونه!

دلم می خواست برای رویاجان دست بزنم، برای زنی که سال ها سکوت کرده بود این جمله ها انقلاب بزرگی بودند. با تحسین و بغض تماشایش کردم. حاج



آقا نمی دانم چه توی نگاه رویاجان دید که فقط با خشم،  
منزجر و با فکی فشرده از خانه بیرون زد و صدای  
بلند بسته شد در، چشمان هردویمان را بست. چندثانیه  
بعد، وقتی پلک باز کردم رویاجان با نگاهی بی رنگ،  
خیره مانده بود به در و مشتش می لرزید. سمتش که  
رفتم، سرش چرخید سمتم و من فقط لب هایم را گزیدم  
و دستانم را بالا آوردم. بقیه اش را خودش انجام داد.  
این که با آن سن مثل یک کودک خودش را توی  
آغوش من انداخت و شانه هایش لرزید و لحظاتی بعد،  
صدای بلند گریه اش بین دیوارها پیچید... نشان از  
زخم کهنه ی چندساله اش داشت. پرده ی تراس تکان  
خورد، آزاد هم انگار داشت پا به پای گریه ی مادرش،  
برای این شب کمر خم می کرد و عذاب می کشید.

این خانواده ی کوچک، چقدر از این شب ها دیده  
بودند؟ این چه چیز شرعی ای بود که دل آدم ها را این  
طور می شکاند، بعید می دانستم خدا این حلال را،  
توی درگاهش امشب حرام اعلام نکند.

اخم کرده سرعش را بیش تر کرد. صدای جفتمان گرفته بود.

– چرت و پرت نگو، این وقت شب با آژانس می  
فرستادمت؟

شهر گفتگو

## نگذاشت ادامه بدهم.

– مامان دوست داره این جور وقتا تنها باشه، می شناسمش.

لب هایم را به هم چسباندم تا حرفی از بینشان بیرون نیپرد. سرم را با غم سمت شیشه چرخاندم و به خلوتی و تاریکی خیابان ها چشم دوختم. لحظاتی بعد، وارد خیابان نزدیک خانه شد و من نگران سرم را سمتش برگرداندم. به نیم رخ اخم آلود و غمگینش چه می گفتم تا مرهمش شود؟ اولین افطاری که تنها و تنها بین خانواده شان حضور داشتم به این وضع تمام شده بود و بین همه ی خشم و حرصش از پدر، شرمندگی نسبت به خودم را هم می دیدم. بالاخره رسید به کوچه ی باریک و همان سر کوچه توقف کرد. صدای ترمزش بلند بود برای این وقت شب! اما ملامتش نکردم که لااقل امشب وقتش نبود.

– شبت بخیر!

این یعنی پیاده شو و برو، من اما دل رهاکردنش را نداشتم. غمش شبیه دستی بود روی گلوی روح بیچاره

ام، من را تا مرز خفگی می برد. تعلم باعث شد  
بچرخد و خسته نگاهم کند.

– برو دیگه دختر، عزیز خانم منتظرته!

دستم نرم جلو رفت، نشست روی دستش... نگاه او هم  
پایین آمد و به این اتصال ماند. لرزیدن پلکش را دیدم.  
دستش را محکم فشردم و با صدایی خش داری که  
زشت شده بود، آهسته نجوا کردم.

– دردت به جونم!

اخم کرد، اسمم را غرید و من بغضی که از همان  
لحظه ی به آغوش کشیدن رویاجان، توی گلویم خنج  
می کشید و مهارش کرده بودم را، کشتم تا بگویم.

– هیچ وقت ازم خجالت نکش آزاد!



#پارت\_ ۵۹۵

#طومار

چشمانش را محکم روی هم فشرد و آمد حرفی بزند که  
با فشردن دستانش مانع شدم. بعضی وقت ها باید من  
به جای او حرف می زدم، من به جای او غصه می  
خوردم، من به جای او درد می کشیدم. وقتی می  
خواستم حرف های سخت بزنم، به پری ها نیاز داشتم.  
کاش بودند... دلم برایشان تنگ شده بود!

- دوم ابتدایی بودم که جلسه ی اولیا مربیان گذاشتن،  
عزیز که اومد... دوستان گفتن مامان بزرگت چرا جای  
مامانت اومده. شوکه بودم. به مامانای اونا نگاه می  
کردم، همه جوون بودن، همه پوست صورت و  
دستشون صاف بود و موهاشون رنگ شده. وقتی  
برگشتم خونه، رفتم تو اتاقم و صدای گریه هام خونه  
رو پر کرد. عزیز هرچی گفت چرا گریه می کنی به  
حرف نیومدم. آخر سر دست به دامن سودابه شد، اون  
اومد دنبالم، اجازه ی من و از عزیز گرفت تا من و



ببره خونه شون پیش پرهام و پژمان، عزیزم وقتی داشت نگران نگام می کرد اجازه داد.

داشت با دقت به من گوش می کرد. لبخند تلخی زدم.

– سودابه توی راه پرسید چی شده، منم راستش و بهش گفتم. گفتم دلم یه مامان جوون می خواد، گفتم خجالت می کشم از عزیز و مسن بودنش. گفتم می شه من بچه ی تو بشم و پیام پیش شما زندگی کنم؟

نگاهش به روبرو بود، ساکت و طوری مظلوم که انگار مقصر تمام اتفاقات امشب او بوده... که نبود! مقصر هیچ چیزی نبود. آب دهانم را قورت دادم و گلویم سوخت! چقدر تاریک بود این کوچه!

– حرفی که اون روز به من زد و، اون روزها درک نکردم ولی هرچی بزرگ تر شدم بیش تر بهش رسیدم.

سرش را بالاخره چرخاند سمتم، می خواستم بمیرم  
برای آن برق توی چشمانش.

– اون گفت هیچ بچه ای، خودش انتخاب نکرده که پدر  
و مادرش کی باشن، همون طور که هیچ آدمی خودش  
انتخاب نمی کنه که قیافه ش چه شکلی باشه، اون روز  
با سودابه قهر کردم، چون فکر می کردم برای این که  
من بچه ی اون نشم داره این و می گه اما بعدا فهمیدم،  
یه سری چیزها دست ادما نیست، پس چون دست ما  
نیست نبایدم ازشون خجالت بکشیم.

پلکی زد، دلم می خواست به آن برق توی نگاهش  
توجهی نکنم. این طوری راحت تر حرف می زدم.

– آزاد، وقتی ازم خجالت بکش که چیزی که دست  
خودت بوده جلوی چشم هام خراب بشه، رابطه ی  
دونفر دیگه که تو هیچ نقشی توی انتخابشون به عنوان  
والد نداشتی، باعث شرمِت نباشه.

دستم را فشرد، این اولین واکنشش به حرف هایم بود.  
سرم را جلو کشیدم و لبم را چسباندم به صورتش.  
پوستش سرد بود، خیلی سرد! وقتی عقب کشید از  
سرمای صورتش لب هایم با بغض می لرزیدند.

– اتفاقات امشب و رفتارای اون مرد تقصیر تو نبود،  
باشه؟

#پارت\_۵۹۶

#طومار

صدایش طوری زخمی بود که انگار هزاران تیر به  
جانش اصابت کرده و تنش، آماج گلوله های حریف  
شده!

– اون مرد، پدر منه سپیدار!

لال شدم وقتی آن قدر با درد گفتم پدرم! دیگر حتی می خواستم هم نمی توانستم حرفی بزنم. دستش را روی فرمان مشت کرد و با همان برودتی که به جان صدایش هم افتاده بود نجوا کرد.

– اسمش توی شناسنامه ی منه، خورش توی رگ های منه و وجودش باعث وجود من!

انگشتانم را محکم تر فشرد. دوست داشتم روی رگ گردنش را هم ببوسم شاید بتوانم آرامش کنم.

– اون همیشه انقدر بد نبود.

لب هایم را به هم چسباندم. محکم تر از همیشه، می ترسیدم بغضی از بینش بیرون بریزد.

– بچه که بودم، یادمه محبتاش و... پدر خوبی بود اون سال ها، همسر خوبی نبود اما هیچ وقت. می خوام این و بدونی، پدر من همیشه انقدر بد نبود...



انگار فقط می خواست به من ثابت کند، همیشه انقدر  
توی آن خانه تحقیر نشده بوده. که روزهایی نگاه آن  
پدر، مهر بوده و لطف. شبیه پسر بچه هایی شده بود که  
سعی داشت ثابت کند پدرش، آن قدرهایی که همه فکر  
می کردند از اول بد نبوده.

– حتما همین طور بوده.

امیدوارانه از جمله ی من، سرش را سمت چرخاند.

– ما با هم بارها می رفتیم پارک فوتبال بازی می  
کردیم، تو باور می کنی مگه نه؟

پسرکم! جز این نمی توانستم خطابش کنم. توی آن  
لحظه آزادخان سمیعی همسرم نبود، پسرکی بود که من  
دلم برای مظلومیتش، برای دردش و برای فکر اشفته  
اش غم زده بود.



- باور می کنم.

سرش را تکان داد.

- یه بار که پام شکسته بود، از مدرسه بهش زنگ زده  
بودن... وقتی رسید، رنگ و روش پریده بود. خیلی  
ترسیده بود، به خاطر من!

آخ پسرکم... تا صبح می توانستم با همین ذکر ناله کنم.  
قطره اشکم باعث شد دستش جلو بیاید، روی صورتم  
را لمس کند و آرام لب بزند.

- برای من گریه نکن!

#پارت\_۵۹۷

#طومار

این جمله انگار اثر معکوس داشت، انگار می خواست  
بگوید برای من گریه کن! من اما سخت لبم را گزیدم تا  
بیش تر متأسفش نکنم.

@shahregoftegoo

- اون یه زمانی پدر خوبی بود.

دستی که دستم را فشرده بود را با انگشتان دست  
دیگرم لمس کردم.

- حتما همین طوره!

- من اون موقع ها ازش خجالت نمی کشیدم.

شهر گفتگو

- آزاد!

اسمش را نالیدم، سرش را تکانی داد و دستانش را  
برایم باز کرد. پسرک خسته و خجول من!

– بیا یکم بغلم!

خودم را با تمام جانم کشیدم سمتش، دستانش دور تنم پیچیدند، محکم و محکم! سرش را بین شانه ام پنهان کرد و من پشت سرش را نوازش کردم.

– خوبه تو هستی سپیدار! عین یه درخت بلند، که زیر سایه ت یکم نفس بکشم!

این را با غم عجیبی گفت و بعدش دیگر چیزی نمی خواست بگوید و من هم چیزی برای گفتن نداشتم. راهنمایی بودم فکر کنم که توی کتاب دینی خوانده بودم اثر بعضی کارها، ادامه دارد. می گفت مثلاً آنی که مدرسه ای می سازد، حتی وقتی بمیرد هم، تا وقتی دانش آموزی آن جا علم یاد می گیرد برایش ثواب می نویسند. کار پدر آزاد هم دنباله داشت. او سال ها بود داشت به خاطر کاری که به گفته ی خودش شرع پشتش بود و به اعتقاد من دل شکستگی، از روی دیگران رد می شد. تا وقتی آزاد این زخم ها را داشت، تا وقتی رویاجان حالش خوب نبود، تا وقتی آتنا

حالا که فکر می کردم همان بهتر پری ها این جا نبودند. اگر این لحظه را می دیدند، اگر دلشکستگی اولاد را نسبت به والد می دیدند، اگر زخم هایمان را می دیدند... توی دنیای قصه ها، از ما آدم ها چه می گفتند؟ حتم داشتم بعد تعریفشان، حتی دیوهای قصه ها هم از آدمیزاد ها می ترسیدند.

شہر گفتگو

[illegible]

#پارت\_۵۹۸

#طومار

نگار با آن شکم برآمده اش، در چهارچوب در انتظارم  
را می کشید. وقتی از آسانسور بیرون آمدم، تمام سلول  
هایم داشتند لبخند می زدند. دیدنش با آن پیراهن خنک  
و بلند بارداری قشنگ ترین تصویری بود که می  
توانستم ببینم.

- خوش اومدی!

صورتش را بوسیدم، بوی لوسیونش را عمیق نفس  
کشیدم و دستم را روی شکمش گذاشتم.

- عشق من چگونه؟

دستم را گرفت تا وارد شوم و با همان لبخند جوابم را  
داد.



– خوبه عمه، باید حتما دعوتت می کردم تا بیای!

رو سری ام را از روی سرم برداشتم و توی خانه چشم چرخاندم. ظاهرا کسی نبود، خواسته بود امروز افطار را با آن ها باشم و من هم که دیده بودم عزیز قرار است به مهمانی افطار یکی از اهالی مسجد برود، با خیال راحت قبول کرده بودم.

– با زبون روزه کار کردن یکم سخته برام، از کتابفروشی که میام واقعا نایی ندارم... وگرنه دلم واست تنگ شده بود قربون ریختت.

با لبخندی سمت آشپزخانه اش رفت و آرام نجوا کرد.

– یه ده دقیقه دیگه اذونه، زیر چایی رو روشن کنم.

– پر هام نیست؟

– حمامه!

سری به معنای فهمیدن تکان دادم. مانتو و همان  
رو سری از سر کشیده را توی اتاق خوابشان گذاشتم و  
با دست کشیدن بین موهایم از اتاق بیرون زدم. توی  
دعوتش نگفته بودم با آزاد بیایم و من هم از او  
نخواستہ بودم همراهی ام کند. هرچند کمی ناراحت  
شده بودم و دلم می خواست او هم کنارم باشد. وقتی پا  
به آشپزخانه گذاشتم، تقریباً سفره ی افطار را کامل  
چیده بود و فقط ریختن چای مانده بود.

– آخ جون هلیم!

با ضعف دم عمیقی از عطر روغن و دارچین روی آن  
خوراک بهشتی گرفتم و صندلی را عقب کشیدم.

– این دقیقه های آخر، چرا انقدر سخت می گذرن.

#پارت\_۵۹۹

#طومار

خندید. او هم پشت یکی از صندلی ها نشست. به خاطر شرایطش که روزه نمی گرفت ولی با این حال به خاطر من و پرهام، سفره ی مفصلی تدارک دیده بود. به صورت کمی تیل شده اش چشم دوختم و لب زدم.

– عمه قربونت برم که توی حاملگی که اصولا زنا یکم به هم می ریزن تو انقدر خوشگل شدی.

دستم را هم چندبار کوباندم روی میز چوبی که باعث خندیدنش شد. صدای سلام پرانرژی پرهام سرم را چرخاند، اما آن قدر گشنه بودم و بی حس که از جایم بلند نشوم.

– سلام عشقم، بیا خم شو بوست کنم.

با خنده خودش را خم کرد. صورت هم را بوسیدم و وقتی صاف ایستاد، حوله‌ی روی موهایش را مرتب کرد. میز را دور زد و از همان بالای کانتر، به تلویزیون و دقیقه شمار زیرش چشم دوخت.

– سه دقیقه مونده هنوز؟

نگار خواست بلند شود برای ریختن چای که پرهام اجازه نداد. خودش با همان حوله روی مو، جلوی گاز ایستاد. لیوان‌ها را پر کرد و بعد حین نشستن پشت میز، رو به من پرسید.

– چه خبرا؟

نگاهم پی ظرف هلیم بود و سروصدای معده ام!

– سلامتی! از همون جای همیشگی خریدی؟

شکمویی نثارم کرد و با همان لبخندش سری تکان داد.  
تکیه ام را به صندلی ام دادم و دقایق باقی مانده را،  
مشغول تماشا کردنشان کنار هم دیگر شدم. یک جوجه  
توی دل نگار، چقدر این دونفر را انگار بزرگ تر از  
قبل کرده بود. پرهام متوجه نگاهم شد و آهسته سری  
تکان داد.

- چیه خاله؟

خواستم بگویم چقدر این روزها کنار هم قشنگ تر شده  
اید و دیدنتان بیش تر به جانم می چسبد که زنگ زد به  
صدا درآمد، همان لحظه صدای الله و اکبر اذان را هم  
شنیدم و متعجب به بلندشدن پرهام چشم دوختم. نگار با  
صدای آرامی لب زد.

- حتما پڑمانه!

چشمانم مواخذگونه رویش نشستند. سرش را پایین  
انداخت و لبش را زیر دندان گرفت.



– این طوری نگام نکن سپیدار، قهرتون خیلی اذیتش می کنه، پیشنهاد پرهام بود که یه کوچولو هم شده حال جفتتون بهتر بشه. اصلا برای همین نگفتم با آزاد بیای که راحت امشب دلخوریاتون رفع بشه!

#پارت\_۶۰۰

#طومار

نفس عمیقی کشیدم تا حرف تندی به او نزنم. دوست نداشتم برادرزاده ی پا به ماهم را با کوچک ترین کلامی برنجانم. با نگرانی داشت نگاهم می کرد و می فهمید از این تصمیم زیاد هم خوشم نیامده و صدایم در نمی آید. با ووردشان به آشپزخانه و سلام ریز پژمان، فقط کوتاه سری تکان دادم و دستم را سمت ظریف هلیم دراز کردم. خوردن بهتر از این بود که چشم توی چشم شویم و هیچ حرفی هم برای زدن نداشته باشیم.

– بشین دیگه!

تعارف پرهام، باعث شد تنها صندلی ای که خالی بود را بیرون بکشد. پژمان کنار من نشست و پرهام و نگار مقابلمان. بی اهمیت به بودنش، مشغول باز کردن روزه ام شدم. آن ها هم در سکوت همین کار را کردند و گه گاه سوالاتی که پرهام از هر کدامان می پرسید، با پاسخ های کوتاه جواب داده می شد. زودتر از همه سیر شدم و حس کردم که بهتر است بعد از چندین ساعت گرسنگی، بیش از آن معده ام را سنگین نکنم. برای همین بلند شدم و با تشکری از نگار، ظرف های خودم را برای شستن تا ظرفشویی حمل کردم.

– نشور سپید، بذار با ظرفای شام می ذارم توی ماشین.

سری تکان دادم، لیوان چایم را تنها دوباره پر کردم و از آشپزخانه بیرون زدم. تمام این مدت هم سنگینی نگاه پژمان را روی خودم حس می کردم. تراس خانه ی پرهام و نگار کوچک بود، خیلی کوچک! اما همان

هم با آن گلدان های ریز و درشتی که نگار تویش چیده بود قشنگ به نظر می رسید. برای آدم هایی مثل من که خانه ی پدریشان درندشت بود با حیاط های بزرگ، آپارتمان خیلی زود خسته ام می کرد. با همان لیوان چای، پا گذاشتم به تراسش و با نفس عمیقی از هوای آزاد، به خیابان کم تردد چشم دوختم. این کار را برای هواخوری نکرده بودم، بیش تر مقصدم این بود که جلوی نگار و پرهام با پڑمان صحبت نکنم و خوب می دانستم پڑمان معنای این کارم را خوب می فهمد و همین جا به سراغم می آید. حتی نیاز نبود توی دلم شماره ها را بشمارم، چون سریع تر از تصورم وارد تراس شد و من بدون چرخاندم سرم سمتش، اشاره کردم در تراس را ببندد. همان هم شد و لحظاتی بعد، ما دوتا تنها بودیم... با همه ی دلخوری هایمان و البته علاقه ای که توی رابطه ی خاله و خواهرزاده ایمان موج می زد.

– اولین باری که جدی دعوامون شد، من یازده سالم بود، تو شش ساله ت. شاید خودت یادت نباشه، ولی سر عروسکت دعوامون شد.. برش داشتم و پرتش کردم توی حوض، تو هم نشستی به گریه! مامان

سودابه رسید و تا فهمید چیکار کردم، خواست گوشت و  
بگیره بیچونه که پریدی جلوش جیغ کشیدی و گفتی  
نزن پڑمان و... دوستم و اذیت نکن. اون موقع درکی  
از خاله بودن نداشتی، من و دوستت می دونستی.

آن خاطره را خیلی یادم نبود. نفس عمیقی کشیدم و  
لیوان چای را توی دستم جا به جا کردم. صدایم گرفته  
بود.

#پارت\_۶۰۱

#طومار

- هنوزم همینم، اون روز که دعواتون شد... وقتی رد  
مشت آزاد و گوشه ی لبِت دیدم، اعصابم بهم ریخت.  
کسی حق نداشت جز من با تو دعوا کنه، بزنتت،  
اذیتت کنه!

- ولی با اون کارت به قهر طولانی نکشید، کشید؟



چرخیدم سمتش، این حسادت بی منطق از کجا می آمد؟

- پژمان، خیلی بزرگ شدیم جفتمون، از یازده سالگی و شش سالگیمون خیلی گذشته.

پلکی بست.

- من جونم و برات می دم خاله، ولی تورو خدا بس کن! بس کن این حسادت و، این مقایسه رو... بس که این که کی عزیزتره و کی کمرنگ تره رو.

هنوز سکوت کرده بود. لیوان چای را روی لبه ی نرده های تراس گذاشتم و سمتش رفتم. هرچند آن قدر آن جا کوچک بود که با دوقدم مقابلش بایستم.

- ببین من و، چیکار کنم که ول کنی این قیاس احمقانه رو؟



لبش را زیر دندان کشید، ته ریش هایش بلند شده بودند، دلم می خواست بگویم چقدر به صورتش می آیند. دستم را رساندم به صورتش و لب زدم.

- تو خواهرزاده ای، اون همسر... جایگاهتون فرق داره ولی نفسم برای جفتتون می ره. پژمان با این سن، چرا این حسادت؟

بالاخره به حرف آمد. صدایش یک خش مردانه ی قشنگی داشت، اولین بار که بعد بلوغ صدایش تغییر کرد را به خاطر دارم. مسخره اش می کردم و نمی دانستم همین صدا چندسال بعد، چطور دل خاله ی وابسته ای مثل من را می لرزاند.

- من پنج سالم بودم به دنیا اومدی سپیدار، یه دختر بچه که همه دوستش داشتن، همه بهش توجه می کردن و مامان سودی مرتب به من و پرهام می گفت شما باید مواظب خاله تون باشید. من اصلا نمی فهمیدم خاله یعنی چی... ولی مامان سودی وقتی می گفت باید مواظبت باشیم، من باید انجامش می دادم.

دستش را رساند به بازویم، آن را فشرد و آرام تر ادامه داد.

– تمام سال هایی که کنار هم بزرگ شدیم، به من گفتن باید مواظب خاله کوچولوم باشم، هر جا نشستم گفتم یه خاله ی کوچیک با این سن و سال دارم، همه گفتن پسر خوش به حالت، خیلی باحاله آدم با خاله ش انقدر صمیمی باشه ها، هر جا رفتیم من و پرهام، تو رو با خودمون بردیم. از یه جایی به بعد، پز می دادیم یه خاله به این جوونی داریم و شده بودی خط قرمز ما! من این همه سال با این فکر بزرگ شدم. بهم حق

شهر گفتگو

#پارت\_۶۰۲

#طومار

بده سختم باشه تو رو با یکی تقسیم کنم. من دلم می خواد هنوزم هر وقت دلم خواست هر ساعتی زنگ بزنم بگم بیوش بریم فلان جا، یا هر بار اومدم خونه ی

عزیز تو باشی... اما همه چیز داره تغییر می کنه و خاله خانم، چه احمقانه چه غیر احمقانه، تقسیم کردن با اون پسره اصلا کار راحتی نیست. نفس عمیقی کشیدم. برای کنترل بغضم، برای کنترل حس های سررفته ام! دستم را بیش تر فشرد و لب هایش را با زبان تر کرد.

- عزیز باهام کلی حرف زد، همه این روزا بهم می گن بچه شدی پڑمان؟ بچه نشدم خاله... فقط خیلی زیاد خاله کوچولوم و دوست دارم.

خاله کوچولوش فدایش می شد. پلکی زدم و قطره ای اشک سر خورد روی گونه ام. اخمی کرد و نجوا کرد.

- رفتم از آزاد عذرخواهی کردم. وقتی عصبانی ام، دهنم بد باز می شه... اون حرف و اون بهم می زد سرویش می کردم، باز دمش گرم که به یه مشت رضایت داد.

نمی توانستم حرفی بزنم. می ترسیدم بغضم بد بشکند.  
پسرک تخس و شر سودی، احساساتی ام کرده بود.

– باهام سرسنگین نباش سپید...

مردها چطور می توانستند این طور باشند؟ یک لحظه  
سرشار از خشم، آدم را بیزار کنند و لحظه ای هم این  
طور مظلوم شوند؟ موجودات عجیب الخلقه ای بودند.  
خواستم بپرسم پس آتنا چه اما نپرسیدم. دیگر به من  
مرتبط نبود. عزیز می گفت مجبورش کرده برای  
عذرخواهی و یک پایان درست به آن دختر زنگ  
بزند. می گفت باید این پسر درست شروع کردن و  
درست تمام کردن را یاد بگیرد، احساسات آدم ها را  
جدی تر بنگرد و یاد بگیرد که یک رابطه، دواضع  
دارد و باید هر دو طرف برایش تصمیم بگیرند.

– حرفی نمی زنی؟



- وقتی آتنا اومد، اون حرفا رو راجع بهت زد... من  
انگار بتی که ازت توی سرم ساخته بودم شکست.

با همان اخم های بیش تر شده تماشايم کرد و من  
صدایی صاف کردم تا آن بغض را کمرنگ کنم.

- انگار تازه فهمیدم انقدر که برای من و خانواده مون  
امن و قابل اعتمادی، برای آدمای بیرون خونه می  
تونی چقدر بی رحم باشی. چیزی که می دونستم ولی  
باورش نکرده بودم.

- انقدرها هم سگ و هار نبودم خاله!

دور از جانش! دم عمیقی گرفتم. بوی مانده ی ادکلنش  
سبک بود برای ریه هایم!

- خشمم از سر شکستن بت ذهنیم بود بیش تر!



#پارت\_۶۰۳

#طومار

به گونه اش چشم دوختم و لب زدم.

- ولی حقت بود پژمان!

- نوش جونم.

منظورم آن سیلی بود و جوابش یعنی منظورم را فهمیده بود. شاید باید قبول می کردم دنیای واقعی همین است که بعضی از عشق ها یک طرفه و بی فرجامند، که من نمی توانم برای آتنا ها کاری کنم و فقط باید بپذیرم خواهرزاده ی شر و شیطان و وابسته ام، با همه ی بدی هایش برای ما و خانواده عزیز است و قابل دوست داشتن! آن قدر که بخواهیم ببخشیمش و کمکش کنیم که آدم بهتری شود و شاید هیچ وقت آدم بهتری نمی شد اما ما خانواده بودیم و هیچ خانواده ای دست از دوست داشتن اعضایش برنمی داشت.

– دلت خنک می شه یکی دیگه بزن، ولی تموم کن این سنگینیت و!

دستم را آرام راندم پشت گردنش، سرش را پایین کشیدم و جای همان سیلی را نرم بوسیدم. ته ریشش باعث خارش لب هایم شد. عقب که کشیدم، هنوز چشمانم آثار نم و بغض را داشت.

– پسره ی تخس و کله خراب!

خندید، از آن خنده های خاص خودش و من حین عقب کشیدن، آرنجم به آن لیوانی خورد که لبه ی نرده ها گذاشته بودیم و سقوط سمت خیابان، سر هردویمان را سمت پایین کشاند. با کمی تأخیر صدای شکستنش توی کوچه ی تاریک به گوشمان رسید و چشمانمان که توی هم قفل شد، بی اراده خنده مان گرفت. نگار باید من را بابت ناقص کردن جهیزیه اش می بخشید. در تراس که باز شد، نگار و پرهام هم وارد شدند. با دیدن خنده

هایمان لبخند آرامش بخشی روی لب های آن ها هم  
نشست و پرهام با ورودش نجوا کرد.

– خداروشکر، ظاهرا صلح برقراره.  
@shahregoftegoo

– صلح آره، ولی نگار سرویست ناقص شد.

نگار با بهت به پژمان چشم دوخت و او با اشاره به  
پایین تراس نجوا کرد.

– لیوان چایش و انداخت.

– از قصد نبود. شهر گفتگو

برای دفاع از خودم گفتم و نگار با بهت جلو آمد.

– جدی جدی افتاد؟

#پارت\_۶۰۴

#طومار

– یه سرویس شکلش برات می خرم.

پرهام به ما ملحق شد، دستش را حلقه کرد دورمان و زمزمه کرد.

– فدای سرت، قضا و بلا بود.

پژمان هم خودش را به زور جا کرد توی آن حلقه و حالا چهارنفرمان به نوعی هم را بغل کرده بودیم، با احتیاط کامل که به شکم عزیزکرده مان فشاری نیاید.

– هدیه ی عمو شدنم، یکی شکل اون یه دست لیوان و برات می خرم نگار!

خنده ی نگار بالا رفت و من با نفسی عمیق، به آسمان  
شهرم زل زدم. کرمان امشب آسمانش صاف بود. بی  
هیچ ستاره ای! جایش خالی بود. جایش توی این حلقه  
ی چهارنفره خیلی خیلی خالی بود.

– شام و بخوریم بریم بوستان انقلاب؟

پیشنهاد نگار، مورد تأیید پرهام هم بود.

– فکر بدی نیست، خیلی وقته نرفتیم گردش شبونه!

پژمان با حرفش همه را شوکه کرد.

– خب پس سپیدارم زنگ بزنه آزاد، از اون طرف  
بهمون ملحق بشه!



هرسه با تعجب نگاهش کردیم. خودش را از حلقه بیرون کشید و شانه ای بالا انداخت.

– چیه؟ دارم تلاش می کنم باشعور باشم خب...

صدای خنده هایمان بلند شد. پرهام دستش را دور گردن برادرش انداخت و نگار بازوی من را فشرد و من، به خنده هایی نگاه کردم که قشنگ ترین بخش دنیای آدمیزادها بود. آدمیزادهای عزیز دنیای من! دختر شاه پریان باید این را توی دفترخاطرانش یادداشت می کرد که توی دنیا آدم ها، بعضی وقت ها هیچ لذتی بالاتر از دیدن خنده های این چینی نیست.

باید یادداشت می کرد که میان تمام زخم هایی که انسان به هم می زدند و دلخوری ها و دلشکستگی هایشان، کانونی به اسم خانواده باعث می شد دلت برای یک خنده، این طور بریزد و بلرزد.

[illegible]

#پارت\_۶.۵  
#طومار

نوبت مشاوره های من و رویاجان، پشت سر هم بود. ساعت اول من، بعدش رویاجان. تمام وقت چهل و پنج دقیقه ای که رویاجان توی اون اتاق بود، من می نشستم زیر باد خنک کولر در سالن انتظار، مجله های روی میز را ورق می زدم و با منشی ای که گاهی وقت ازاد پیدا می کردراجع به رشته ام صحبت می

کردیم. اولین باری که فهمیده بود من کتابداری می خوانم برایش خیلی جالب آمده بود. از من پرسیده بود کتابداری دقیقا یعنی چه و من وقتی برایش توضیح داده بودم، با دقت و بی تمسخر گوشم کرده بود. روانشناسان معجزه نمی کرد، درواقع نه مطب و نه اتاقش، خیلی هم آرامشبخش نبودند اما یک چیزی این جا درست و دقیق بنا شده بود. آن هم این که چه خودش و چه منشی اش، خوب به آدم ها گوش می کردند و هیچ حس بدی از هم صحبتی با آن ها به تو دست نمی داد. این جلسه اما، سر منشی اش کمی شلوغ بود و من نمی خواستم با حرف هایم برای مشغول شدنم وقتش را بگیرم. برای همین، تمام چهل و پنج دقیقه را شروع کردم به خواندن مجلات و با خروج رویاجان از اتاق، با نفسی آسوده برخاستم.

شهر گفتگو

- بریم مامان جان!

کنار هم از ساختمان خارج شدیم. معمولا بعد جلسات عادت نداشتیم از هم سوالی بپرسیم. من که شخصا برای کنترل وابستگی ام به اطرافیان و خانواده به

خصوص عزیز این جا بودم و او هم که مشخص بود  
دلیلش چیست.

– آزاد زنگ زد گفت یکم دیرتر میاد دنبالمون، موافقت  
یکم این اطراف بچرخیم؟

خیلی با حوصله به نظر نمی رسید.

– بریم اون پارک توی سایه ی درخت بشینیم مامان  
جان؟ یکم پا درد دارم.

اگرچه دوست داشتم به مرکز خریدی که همین نزدیکی  
بود سری بزنم، با این حال وقتی بی حوصلگی اش را  
دیدم موافقتم را اعلام کردم و هردو با هم از عرض  
خیابان گذشتیم. پارک خلوت بود و بی تردد. بعید می  
دانستم کسی جز ما در این ساعت، آن هم در ماه  
رمضان و وسط گرما به پارک بیاید. وقتی روی  
نیمکتی که درختی سایه بانش بود نشستیم، بی اراده به



رنگ و روی پریده ی رویاجان نگاه کردم و دلم  
برایش شور زد.

– اگه خوب نیستید، می تونستیم خودمونم ماشین  
بگیریم بریم.

متوجه شد که سکوتش و در خود فرو رفتنش نگرانم  
کرده. برای همین لبخندی زد و زمزمه کرد.

– بعد ماه رمزون، برو دنبال گواهینامه دخترم، بذار  
راحت باشی توی رفت و آمد!

خجالت کشیدم از این که مستقیم این را گفت. تک  
خندی زدم و انگشتانم را محکم در هم گره زدم.

– یکم می ترسم.

#پارت\_۶۰۶



#طومار

– از رانندگی؟

سری تکان دادم. حس می کردم اصلا برای این کار ساخته نشده ام. شاید از رانندگی بد آدم های دیگر می ترسیدم.

– خودم یادت می دم، بذار شبا آزاد ماشینش خونه ست، می گم ببرتمون یه جای خلوت! دستت که راه افتاد، برو ثبت نام کن، دیگه اون موقع ترستم ریخته!

ابروهایم بالا پریدند. شهر گفتگو

– شما بلدید؟

نفس عمیقی کشید، سری تکان داد و نگاهش را داد به حرکت برگ درختانی که باد گرم و داغ تابستانی، ننو وار تکانشان می داد.

- آزاد خیلی بچه بود گواهینامه گرفتم، اما زندگی یه طوری باهام تا کرد که اعتماد به نفسم له شده بود. برای همین جرئت نمی کردم خیلی بشینم پشت فرمون، الان به هوای تو، شاید خودمم برگردم به زمان قدیم و یکم بیش تر جرئت کنم بشینم پشت فرمون.

خنده ام گرفت.

- خیلی خوبه، قراره رانندگی رو از کسی یاد بگیرم که خودشم سال هاست پشت رل ننشسته؟

تلاشم این بود لحنم تمام شوخی باشد تا دلخور نشود، دلخور هم نشد!

– من و تو دوتایی به ازاد نشون می دیم، قدرت دست خانماست!

خوشحال از شوخی و خنده اش، سرم را کج کردم و امیدوار زمزمه کردم.

– همین کار و می کنیم.

لبخندش همان طور که سریع آمده بود، سریع هم محو شد. گردنش را بیش تر به عقب کشید. به آسمان چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد.

– رانندگی کار سختی نیست ماما جان، اصلا توی این دنیا... هیچی اندازه ی جنگیدن با ناامیدی سخت نیست.

حرفش را نفهمیده بودم. سوالی تماشایش کردم که در همان حال زمزمه کرد.

– من توی این سال ها، خیلی کم اومدم پارک!

پراکنده حرف می زد و نمی فهمیدمش.

#پارت\_۶۰۷

#طومار

– چرا کم اومدید پارک؟

گریه نمی کرد اما صدایش، مخلوطی از غمی بود که شبیه گریه و ناله به نظر می اومد.

– اون روزای اول، همش فکر می کردم اگر برم بیرون، مردم من و با دست نشون می دن می گم این زن، همونیه که شوهرش کافی ندونستش و رفته سراغ یکی دیگه... بعدها دیگه عادت کرده بودم بمونم خونه، توی مهمونیا نرم، پارک نرم، خیابون نرم! تنها باری که از خونه بیرون می زدم مربوط به کارای آزاد بود.

ناباور لب زدم.

– گناه شما چی بوده که شما خجالتش و کشیدید؟

– گناه من فکری بود که جامعه انداخته بود توی سرم  
و باورش کرده بودم.

هر دو سکوت کردیم، او را نمی دانم ولی من، خشم  
عجیبی توی جانم حس می کردم. خشمی که باعث شد  
بپرسم.

– پشیمون نیستید؟

سرش چرخید سمتم. واضح تر پرسیدم.

– از این که زودتر جدا نشدید؟



دستش را با مکثی روی دستم گذاشت. خشمم را با  
جمله اش، تبدیل کرد به بهت!

– من پدر آزاد و دوست داشتم.

نمی دانستم باید چه بگویم. سرم را چرخاندم تا صورت  
شکست خورده اش را بعد آن اعتراف نبینم و تنها، بعد  
کشیدن نفسی عمیق توانستم بپرسم.

– هنوزم؟

لب هایش را محکم بهم فشرد، لحظه ای بود که انگار  
می ترسید چیزی از دهانش خارج شود که باب میلش  
نیست. متأسف شده بودم و آرام لب زدم.

– کاش خودتونم دوست داشتید.

غمگین تماشا می کرد. حالا مطمئن بودم این زن هرگز،  
نه اگر زمان به عقب برمی گشت و نه در روزهای

اینده، حاضر نمی شد به طلاق از همسرش فکر کند.  
هرچقدر هم غرورش روی زمین می ریخت، هرچقدر  
هم دلش می شکست، مطمئن بودم دیگر این کار را  
نمی کرد. ثمره ی تربیتی که می گفتند، عروس باید با  
کفن از خانه ی همسرش بیرون بیاید، ثمره ی افکاری  
که توی سر زن ها می کردند تا برای مادر خوب بودن

#پارت\_۶۰۸

#طومار

و همسر خوب بودن باید از خودشان بگذرند، ثمره ی  
نگاه های جامعه ای که به زن مطلقه، هربرچسبی دلش  
می خواست می زد... شده بود این که زنی، در آستانه  
ی پنجاه سالگی، با دلی شکسته و غروری زخم خورده  
و اعتماد به نفسی ترک برداشته و سال های عمر برباد  
رفته، هنوز نتوانسته بود بین دوست داشتن خودش و  
یک ادم بی وفا تصمیمی بگیرد. رویا جان را شاید این  
مشاوره ها در آینده می رساندند به جایی که لااقل بی  
خجالت توی پارک بنشیند، پشت فرمان ماشین قرار  
بگیرد، برای خودش وقت بگذارد و دیگر جلوی بی

حرمتی همسرش سکوت نکند اما... او سنت جاری در جامعه جدا نمی شد. سنتی که این دو را نشانده بود کنار هم، در گذشته ای دور... بینشان پیوندی برقرار شده بود و فرزندى! مهرى در سینه ی زن این خانه بود و در سینه ی مرد اما نه! مرد مهرش را جایی خارج خانه خرج کرده بود و نتیجه ی همه ی این ها، دردی بود که تا این زمان کش پیدا کرده بود.

– فکر کنم آزاد رسیده!

این را به خاطر افتادن اسم آزاد روی صفحه ی موبایلی که بین دستانم داشت گفتم. شاید هم می خواست از این بحث برای همیشه جدا شود. نفس عمیقی کشیدم، این زن تصمیمش را برای ماندن و خرج کردن باقی عمرش توی این دور باطل گرفته بود. مثل خیلی از زن های دیگر توی جامعه ای که آجر اول را کج بنا کرده بود. تماس را وصل کردم و با گفتن موقعیتمان به آزاد، هردو برخاستیم. باید تا خروجی پارک می رفتیم و جلوی همان ساختمان مشاوره، منتظرش می ماندیم.

– ناامیدت کردم!

این را آرام گفت. شاید چون بعد از حرف های آن شب  
من توی خانه ی عمه ی آزاد، فکر می کرد من موافق  
سخت طلاقش هستم. لبخندی زدم... این بار من هم  
کوتاه به آسمان نگاه کردم.

– شما بیش تر ناامیدید.

تلخ تماشایم کرد. همگام با هم راه می رفتیم که من  
ادامه دادم.

– تازه می فهمم چرا اولش گفتید هیچی قدر جنگیدن با  
ناامیدی سخت نیست.

این زندگی پیچیده تر از آنی بود که نسخه ی خوب  
ذهنمان را برای همه بیچیم. قبل از خروج از پارک و



رسیدن به آزاد مانعش شدم. با همان چشمان سرمازده  
تماشایم کرد و من با لبخندی لب زدم.

– این زندگی شماست، هر تصمیمی بگیرید ما  
پشتتونم... ما یعنی آزاد و من! خودتون گفتید مثل  
دخترتونم.

این زن نیاز داشت، زنی که سال ها خودش را له کرده  
بود برای تصمیم کس دیگری، نیاز داشت به شنیدنش.  
هرچند که تصمیمش باب میل من نبود. با همان لبخند  
ادامه دادم.

#پارت\_۶۰۹

#طومار

– مطمئنم این تصمیم، بیش تر از هرکسی شما رو  
درگیر می کنه پس من حق زیاده روی ندارم ولی  
بهتون قول می دم من و شما، با هم... یه تیم قوی بشیم  
تا به آزاد ثابت کنیم زن های قوی چه شکلی هستن.



مردمک هایش لرزیدند.

- این که اسم پدر آزاد توی شناسنامه ی شما خط بخوره یا بمونه، تصمیمیه که فقط به خودتون مرتبطه.

با تأکید بیش تری ادامه دادم چون می دانستم این ماندن، دردش برای او بود بیش تر و بس!

- بابتش از هیچ کس خجالت نکشید.

لرزش مردمک هایش ختم شد به یک قطره اشک،  
نفس عمیقی کشیدم و دستش را فشردم.

- بریم مامان، می خوام افطار پیش شما باشم، آزاد از  
فرنی هاتون خیلی تعریف می کنه! بعد شام، می ریم  
تمرین رانندگی... حقیقتش خیلی می ترسم، ولی می

خوام باهاش مواجه بشم. فقط به پسر تون بگید دخالتی نکنه، فقط می خوام از خود شما یاد بگیرم... باشه؟

به دنیا آمدم، زیر گوش مادرانمان خواندند عیبی ندارد، غصه نخور... فرزند بعدی ات پسر می شود. قد کشیدیم، یک روز از وسط بازی هایمان توی کوچه، دستان را گرفتند کشاندند توی خانه که دیگر به سن تکلیف رسیده ای، عیب است توی کوچه بودند، یک چارقد انداختند روی سرمان، عروسی دادند دستان و گوشه ی خانه را برای بازی های بی سروصدایمان نشانمان دادند. کمی بزرگ تر شدیم، توی راه مدرسه کسی صدای خنده هایمان را شنید... نکوهش شدیم که برای دختر زشت است، صدای بلند خنده اش، دل می برد از دل های مهار نشده... به جوانی رسیدیم، وسط چیدن رویاهایمان، پرتان کردند توی دنیای آدم دیگری و گفتند تا خواهان داری، باید بروی خانه ای که بخت را بسازد. شب عروسی زیر گوشمان لب زدند، برو و خوشبخت شو، برو و یادت نرود با چه لباسی وارد خانه ی شوهرت شدی و با لباس مرگی به همین رنگ از آن خارج می شوی، مادر شدیم زیر گوشمان لب زدند دیگر فقط خودت

ماشین ازاد را که دیدم لبخند زدم. حق با رویاجان بود،  
جنگ با ناامیدی سخت ترین کار بود. من اما می  
جنگیدم تا امیدوار بمانم به نسل بعد... بالاخره روزی  
آن قدر آگاه می شدیم که هیچ دختری را با تفکر  
فراموش کردن خودش و فرو رفتن توی نقش هایش  
بزرگ نکنیم.

[illegible]

## #پارت ۶۱۰

#طومار

به شکل بامزه ای اتفاق افتاده بود، این که رویاجان نسبت به تعلیم رانندگی جدی باشد و من را شبانه بعد افطار، بنشانند پشت رل ماشین آزاد! البته نه در خیابان شلوغ! آمده بودیم قسمتی از شهر که معمولاً خیابان خلوتی داشت. عزیز را هم آورده بودیم. عزیز و آزاد عقب نشسته بودند و رویاجان خودش کنار من! بامزه اش هم همین جا بود، چون آزاد مثل سماور در حال جوش قل قل می کرد از شدت حرص این که مادرش بعد سال ها دوری از رانندگی، صلاحیت آموزش به من را ندارد.

– به خدا یه بلایی سر هممون میاد!

این را برای آخرین بار گفت و تسلیم شده تکیه اش را به صندلی داد. از توی آینه، می توانستم صندلی پشت سرم را خوب ببینم، در نتیجه دیدن او هم برایم سهل بود. چهره اش شده بود شبیه پسر بچه های لجباز! البته باید قبول می کردیم در این مقوله آنی که لجبازی می کرد ما بودیم.



- خب، بهت جای پدال ها رو گفتم، حالا تا ته کلاچ و بگیر!

عزیز از آن پشت به حرف آمد: @shahregoftegoo

- خوب گوش کن دخترو، تا ته محکم بگیر، شل نگیری!

از همان توی آینه می توانستم ببینم که آزاد چطور کلافه دست روی صورتش کشید. خنده ام را با کشیدن لب هایم به داخل دهانم قورت دادم و کاری که رویاجان خواسته بود را کردم.

- خب مامان جان، الان یواش یواش کلاچ و بیار بالا، دیدی ماشین داره می لرزه، همون جا نگهش دار!

- یهو ولش نکنی دخترو!



جمله های تأکیدی عزیز تر از کمک مضطرب  
ترم می کردند. نفس عمیقی کشیدم و برای لحظه ای  
خودم هم از خنده دار بودن ماجرا حیرت کردم. شده  
بودیم شبیه فیلم های طنز! با حس لرزش ماشین،  
رویاجان دوباره به حرف آمد.

– حالا یواش یواش گاز بده، ماشین یکم که رفت آرام  
پات و از کلاچ بردار، نگات جلو باشه مامان جان!

همین کار را کردم و از توی آینه دیدم عزیز دستش  
را رساند به گردن آزاد، خمش کرد و برای دلجویی با  
لحن نرمی نجوا کرد.

– خودت و خم کن پسرم، بذار پشت و ببینه یه وقت  
چیزی نشه!

صدای رویاجان تمرکز را از روی آن ها برداشت.

– نگات جلو باشه دختر، اگر آزاد حواست و پرت می کنه پیاده ش کنم.

#پارت\_۶۱۱

#طومار

صدای شاکی آزاد بلند شد.

– همینم مونده، به خدا ماشین به جهنم... خودتون و ناقص می کنید.

رویا جان اصلا به روی خودش هم نیاورد او چه گفته، من اما سعی کردم بیش تر تمرکز کنم تا آزاد مستلزم تنبیه و پیاده شدن از ماشین نشود. سرعتمان طوری بود که اگر عزیز با همین پای پر دردش دنبالم می دوید از ما جلوتر می زد. با این حال طوری دستانم یخ کرده بود و پاهایم منقبض شده بودند، انگار با سرعت دویست در حال ویراژ دادنم.

– کلاج و دوباره تا ته بگیر، دنده رو عوض کن برو  
دو، بعد آروم کلاج و ول کن!

باز هم عزیز برای این که بگوید خیلی هم از میادین  
رانندگی دور نیست و جلوی رویاجان کم نیارود به  
حرف آمد.

– آروم ول کنی دخترو!

کاری که خواستند را کردم، ماشین با رفتن به دنده ی  
دو یک شتاب لحظه ای گرفت که تنم را لرزاند و  
دستانم را محکم تر دور فرمان پیچاند. صدای آزاد  
همان طور خم شده از پشت بلند شد.

– می خوای به آینه ها هم نگاه کنی؟ آینه بغلا  
دکوری نیست!

رویاجان با اخم چرخید.

– حواسش و پرت نکن!

باز صدای نفس کلافه ی او و منی که تازه یادم آمده بود باید به اطراف هم با آینه ها نگاهی بیندازم. همچنان سر عتمان لاک پستی بود و نفس هر چهار نفرمان حبس! صدای رویاجان باز هم بلند شد.

– همین طور عالیه، یکم برو بذار دستت راه بیفته، بهت دور یه فرمون یاد بدم.

– بسم الله!

انقدر آزاد بامزه بسم الله را گفت که خنده ام گرفت و خنده ی من، رویاجان را هم خنداند. عزیز با لحن شگفت انگیز و بی رودروایسی ای چرخید سمت دامادش و پرسید.

– مادر، می گم تو نگران ماشینی یا زنت؟ خسیس  
نباشی خدای نکرده!

نتوانست دیگر خودش را خم نگه دارد، صاف نشست  
و با اخمی درهم لب زد.

– عزیزخانم شما هم؟ بابا اگر رانندگی می خواد یاد  
بگیره بره کلاس، این کار خطرناکه! ماشین فداستون  
به خدا، بلایی سر یکیتون بیاد جبران شدنی نیست.

#پارت\_۶۱۲

#طومار

– نفوس زن مادر، مرد انقدر غرغرو نمی شه که!

جواب عزیز لبخندم را گسترش داد. نگاهمان را از  
آیین به هم دادیم و من قبل از این که مورد ترکش  
نگاهش قرار بگیرم حواسم را به جاده دادم. عینک



مطالعه ام را هم زده بودم تا دیدم بهتر شود. بهر حال شب بود و دید من هم با آن همه خودکشی بین صفحات کتاب ها، کمی ضعیف!

– خب مامان، یواش باید پارک کنی، فرمون و بچرخون سمت جدول، فاصله رو اما زیاد کم نکن! فقط کلاچ و بگیر و نیش ترمز بزن.

خب من تا فرمون رو بچرخون سمت جدول، خیلی خوب به حرفش گوش کرده بودم. منتهی نمی دانستم حرفش ادامه ای دارد و برای همین، کمی زیادی فرمان را چرخاندم و نیش ترمز هم نزدم. نتیجه برخورد جلوی ماشین با جدول و صدای بدی بود که ایجاد شد و همه مان را از ترس، به صندلی ها چسبانند.

– یا خدا!

آن قدر سرعت نداشتیم که اتفاق بدی بیفتد اما همان ضربه ی کوتاه به جدول هم من را ترسانده بود. رویاجان با خونسری سرش را جلو کشید و از همان داخل ماشین شرایط را بررسی کرد.

– خداروشکر به خیر گذشت!

آزاد اما سریع از ماشین پیاده شد و جلوی ماشین، مشغول ارزیابی خسارت های احتمالی شد. نگاهش آن قدر بزرخی بود که اصلاً نتوانستم حرفی بزنم. از ترس فقط فرمان را رها کردم و دستانم را روی لب هایم گذاشتم. صدای رویاجان حواسم را پرت کرد.

– نترسیا! هیچی نشد! شهر گفتگو

– کاش دیگه نشینم پشت ماشین.

اخمی کرد، سرش چرخید سمت عزیز و زمزمه کرد.

– عزیز خانم، دخترت ترسو شده ها!

عزیز دستش روی قلبش بود و داشت آیت الکرسی می خواند، در همان حال هم جواب داد.

– ترسو نیست رویا خانم، شما ماشاءالله خیلی دل گنده ای، پیاده شم ببینم چی شده!

دست رویا جان به عقب رفت و مانعش شد. کجای این قضیه خنده دار بود که او می خندید.

– هیچی نشده، آزادم عین همه مردا رو ماشینش حساسه، نگاه نکنید اون طور داره دور ماشینش می گرده... راستی شما برای عروسی بچه ها، به فکر لباس هستید.

#پارت\_۶۱۳

## #طومار

عزیز طوری نگاهم کرد که معنی اش دقیقا این بود {  
مادر شوهرت مشکل عقلی دارد؟} برای خودم هم این  
خونسردی رویاجان عجیب بود. البته که جز درباره ی  
زندگی اش، رویاجان را همیشه همین قدر خونسرد  
دیده بودم. وقتی موبایلش را درآورد، با خودم زمزمه  
کردم { هدفش بیش تر کم کردن ترس منه } کمی بعد  
تصویر لباسی مجلسی را جلوی صورت رنگ پریده  
ی من گرفته بود و می پرسید.

- این خوبه برای عروسی شما بدوزم.

کنجکاو ی سر عزیز را هم جلو کشاند. نگاه هردویمان  
با دقت روی لباس چرخید و من کم کم از آن انقباض  
درآمدم و کمربندم را باز کردم تا راحت سمتشان  
بچرخم.



- رنگش و اگر سرمه ای بدوزید خیلی بهتر می شه،  
زرشکی یه طوریه... نه عزیز؟

سر عزیز هم تکان خورد. @shahregoftegoo

- به کدوم خیاط می دی شما؟

بحث درباره ی خیاط بینشان داغ شد و من هم  
هرزگاهی اظهار نظری می کردم، لحظاتی اما بیش تر  
نگذشته بود که متوجه شدم آزاد هنوز بیرون در حال  
ارزیایی ماشینش است. سرم را چرخاندم، دیدمش که  
روی جدول نشسته بود و داشت با دستی روی دهان،  
به جلوی ماشینش نگاه می کرد. نگاهم برگشت روی  
مادرها، انگار نه انگار چه شده داشتند درباره ی  
عروسی ما حرف می زدند. آرام در ماشین را باز  
کردم و همراه با پیاده شدنم، سر آزاد کمی چرخید. لبم  
را گزیدم و بی نگاه به ماشین، خودم را به او رساندم.  
صدایش با مکتی بلند شد.



– فداسرت، غصه نخور!

چقدر بد بود که باید می گفتم غصه نخورده بودم و حتی یادم رفته بود تصادف باعثش منم. نشستم کنارش روی جدول و آرام نجوا کردم.

– فردا بیش تر دقت می کنم.

سریع چرخید سمتم.

– قربون چش و چالت، ببین من همین فردا ثبت نامت می کنم کلاس، باشه؟ بی خیال آموزش مامان شو... خودت بپیچونش. می ترسم تهش یا لاشه ی ماشین، یا لاشه ی یکی از خودمون رو دستم بمونه!

– دور از جون!

سری تکان داد. می خواست هرطور شده من را قانع کند.

– آره منم می گم دور از جون، ولی به حرف که نیست. آدم باید محتاطم باشه دیگه... اگر الان کلاس بود مربیت از اون طرف سریع ترمز می گرفت.

حرفی برای زدن نداشتم، فقط نفس عمیقی کشیدم و او با کمی مکث، دستم را گرفت و فشرد.

– خیلی ترسیدی نه؟ مامانینا هم ترسیدن پیاده نمی شن؟

اگر می فهمید مادرانمان درباره ی چه شور گرفته اند به جد ناامید می شد. برای همین خواستم حواسش را پرت کنم.

– اون دکه ست بالاتر؟ بریم یکم آبمیوه بخریم؟

حرفی نزد من، او برخاست و با گام های بلند سمت دکه رفت. من هم دست یخ را چسباندم به گونه ام و خنده ای خجل روی صورتم نشست. باید تا نیامده بود به رویا جان می گفتم گوشی را جمع کند. دلم نمی آمد این طور دلش با دیدن بی خیالی ما بشکند. سرم چرخید سمت ماشین، یک ترک زیر چراغ برداشته بود، اتفاق خیلی مهمی هم نبود، نفس عمیقی کشیدم و همان دست های یخ را رساندم به دستگیره ی ماشین. مادرها باید کمی ژست ناراحتی به خودشان می گرفتند... البته که به خنده هایشان که از همین بیرون مشخص بود، نمی آمد بتوانند موفق شوند.

[illegible]

&amp;&amp;&amp;&amp;&amp;&amp;

#طومار

آخرین ظرف را هم آب کشیدم و شیر آب را بستم.  
وقتی چرخیدم، همسر سعید و سودابه فقط توی  
آشپزخانه بودند که داشتند تند و تند ظرف ها را خشک  
می کردند تا با جا به جا کردنشان، شلوغی آشپزخانه  
کم شود. خمیازه ای کشیدم و کمی خودم را نزدیک  
پنجره کردم. نوی خورشید، تند و گرم خودش را رها  
کرده بود توی ایوان! یقه ی لباسم را کمی از گردنم  
فاصله دادم و زمزمه کردم.

[pg.1870@shahregoftegoo](mailto:pg.1870@shahregoftegoo)



سودابه لبخندی زد و یکی از بشقاب های خیس را برداشت.

- برو بالا اتاقت یکم استراحت کن بچم، از صبح سرپایی! فردا هم که مسافریم... جون به تنت نمی مونه.

پیشنهاد بی نظیری بود. از ساعت هفت صبح عزیز برپا داده بود، همه ی خانواده ها همان ساعت جمع شده بودند توی حیاط خانه تا برای نماز عید فطر برویم. این رسمی بود که عزیز اجازه نمی داد حتی یک نفر از آن پیروی نکند. همه موظف بودند به شرکت در این نماز و بعد، ناهار دست جمعی ای که حالا من آخرین ظرف هایش را آب کشیده بودم. ماه رمضان سریع تر از چیزی که فکر می کردم تمام شده بود. پلک بسته بودیم و بیست و نه روز گذشته بود از آن سحری مشترکی که من و آزاد کنار هم خورده بودیم. پلک روی هم زده و شب های قدر را هم پشت سر گذاشته بودیم و امروز، بزرگ ترین عید شیعیان بود! عیدی که با توجه به افتادنش در روز چهارشنبه،



سه روز فرصت تعطیلی به همه داده بود و عزیز از همین فرصت برای رفتن سمت روستا و تمام کردن ماجرا می خواست استفاده کند. سودابه که حالا دیگر از عملش، جز رد بخیه چیزی نمانده بود تا اذیتش کند، خودش را رساند به سماور تا برای مردها چایی درست کند و من آرام از آشپزخانه خارج شدم. مانده بودم ارسال و نوا چطور توی آن گرما در حیات مشغول بازی بودند. پله ها را که بالا می رفتیم، حس ضعف داشتم. یک ماه روزه داری کمی ضعیف کرده بود. با این حال به محض رسیدن به اتاق و برداشتن شال و خوردن باد کولر به صورتم، کمی حال جا آمد. خودم را پرتاب کردم روی تخت و با نفسی عمیق... بوی پوشال های کولر که از دریچه اش به مشام می رسید را عمیق به ریه هایم فرستادم.

شهر گفتگو

— عمه!

در همان حالت دراز کش سرم را کمی از بالش بلند کردم تا ببینمش.

- جونم؟

جلو آمد و سری کج کرد.

#پارت\_۶۱۵

#طومار

- من یه سر می رم خونه ی خودمون، یه دوش بگیرم... یکم بخوابم، شب باز میام که این جا بمونیم واسه فردا و حرکتمون سمت ده! عزیز می گفت رویاخانم گفته بعد برگشت برات عیدی میارن، آره؟

می دانستم دلیل رفتنش این بود که این جا راحت نمی توانست استراحت کند. سنگین شده بود و حق داشت که کلافه شود. از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت دادم و لب زدم.

– آره، بعد برگشت از روستا عیدی میارن. تو هم برو  
قربونت، مواظب خودت باش!

کلافه اما با محبت خندید و از اتاق بیرون رفت. خودم  
را رساندم به پنجره، لحظاتی بعد، دیدمش که دوش به  
دوش پرهام داشت از خانه بیرون می رفت. چندثانیه  
بعدترش، پژمان بچه ها را صدا کرد تا قبل از گرما  
زده شدنشان داخل شوند و من با نفسی عمیق، چشم  
چرخاندم برای یافتن موبایلم. روی میز آرایش قرارش  
داده بودم. به همان سمت رفتم و برایش یک پیامک  
فرستادم تا بداند توی اتاقم هستم و اگر نیاز به  
استراحت داشت بیاید. بعد هم نشستم پشت میزم و  
کتاب ارتباط شناسی و کتابداری را در دستم گرفتم.  
مدتی بود از درس کمی غافل شده بودم و نیاز داشتم  
کتاب هایم را مرور کنم. خوشحال بودم که امشب برایم  
عیدی نمی آوردند و این قضیه موکول شده بود به بعد  
برگشتنمان. ما رسم داشتیم اولین عید بزرگ بعد عقد  
دختر و پسر، خانواده ی پسر با طبقی از عیدی، به  
خانه ی عروس بیایند و این رسم، با این همه خستگی  
ام برای امشب دلچسب نبود. خیلی نگذشته بود که در  
چهارچوب در دیدمش، با لبخندی محو! لبخندی که

جوابش را از من گرفت و با آمدنش توی اتاق و بستن در، یک لحظه به آن تکیه زد.

– دیگه داشت نشسته خوابم می برد.

حق داشت، به خاطر عزیز صبح زود آمده بود و می دانستم عادت به زود بیدار شدن ندارد. به خصوص که شب قبلش هم تا دیروقت بیدار بود و مشغول رسیدگی به امور کارگاهشان که باز به بن بست رسیده بود.

– بیا یکم بخواب، الان کم کم پایینی ها هم می رن بخوابن. خواب ظهر رو توی این خونه کسی از دست نمی ده!

شهر گفتگو

جلو آمد، دست انداخت و بند ساعتش را باز کرد. آن را روی میز مطالعه ی من گذاشت و رفت سمت تخت. آن قدر خسته بود که بی حرف دراز بکشد و من هم بین صدایی که از کولر درمی آمد، دوباره به صندلی تکیه بدهم و مشغول خواندن قسمت های



هایلایت شده شوم. لحظاتی بعد، چشمانم بازیگوشانه  
چرخیدند سمتش. دست زیر سر گذاشته بود و به پهلوی،  
دراز کش داشت تماشا می کرد.

- خوابت نمیاد مگه؟

- چرا انقدر به چشم عزیز می؟

#پارت\_۶۱۶

#طومار

سوالم را با سوال جواب داد، دستم از بین کتاب سر  
خورد و آن بسته شد. پاهایم را روی صندلی بالا کشیدم  
و زیر دامن سارافونم پنهانش کردم.

- خب من دیگه نمی تونم درس بخونم که بعد این  
جمله!



لبخند محوی زد. آن قدر که جدیت سوال قبلش حفظ  
شود. کمی روی تخت یک نفره ی زوار دررفته ام جا  
به جا شد و به کنارش اشاره ای کرد. به این صورت  
که دوبار کوبید روی تشک!

– بیا پیشم!

آرام از جایم بلند شدم. روی نوک پا حرکت کردم و  
خودم را رساندم به تخت، شبیه دختر بچه های لوس  
بابایی، دراز کشیدم کنارش و زانوهایم را توی شکم  
جمع کردم. دستش را عین شاخه ای تنومند دورم تنید  
و صورتش را بین موهای نگه داشت.

– آخیش، بوی آدامس خرسی می دی بچه!

لذت بردم از شنیدن جمله اش، با نوک انگشتم مشغول  
بازی کردن با دودکمه ی بالای پیراهنش شدم و او  
مشغول بازی با تار به تار موهای من!

- از این سفر دوروزه برگردیم، می ریم خونه ببینیم.  
همین تابستون عروسی رو برپا می کنم.

عروسی توی تابستان، گرم بود اما قشنگ هم بود! مثلاً  
کلی میوه های تابستانی که روی میزها چیده می شد،  
شربت کنارش می گذاشتند و آلبالو و گیلاس و  
زردآلودهای شیرین، بین مهمان ها می چرخید.

- بعد صبحا با هم می ریم سرکار، تو کتابفروشی، من  
کفش فروشی... عصر ا هم با هم تعطیل می کنیم و  
میایم خونه!

داشتم تصور می کردم خودمان را که از خانه با هم  
بیرون می زدیم، توی ماشین می نشستیم، جلوی مغازه  
ها پیاده می شدیم، به هم دست می دادیم و یکی راست  
می رفت و یکی چپ! یکی توی طومار و آن یکی  
توی چرم فروشی سمیعی!

- این وسط عصر ا یه چایی هم می خوریم با هم!

او می گفت و من تصورم را امتداد می دادم. من حتی  
به قند بین لب او هم می توانستم فکر کنم. به قندی که  
بین لب هایش نگه می داشت و تا بالا بردن لیوان  
چای، توی دهانش نمی انداخت.

– یه شام سبک می خوریم، من فوتبال می بینم، تو  
کتاب می خونی!

شام سبک... مثلاً کوکو، شاید هم سیب زمینی سرخ  
شده و کمی جگر یا سوسیس، می شد ماکارانی درست  
کرد و مرغی ساده!

شهر گفتگو

#پارت\_۶۱۷

#طومار

– بعضی شبا هم می ریم خونه مامانامون، شام و  
مهمون اونا می شیم.

عزیز حتما برایمان اشکنه یا کال جوش درست می کرد. رویاجان اما اهل غذاهای برنجی بود، چیزی شبیه زیره پلو! سرم را عقب کشیدم، هردو انگار از رویا پرتاب شدیم توی اتاق من، روی تختم و در آغوش هم! به هم نگاه کردیم و من زمزمه کردم.

– از عروسی رسیدیم به کجا!

خنده روی لب جفتمان آمد. چشمان خسته اش را کوتاه بست!

– بد بی تابم بچه! 

مهر و عشقم نسبت به وجودش، از نگاهم سر رفت. اما آزاد اهل دیدن و خواندن چشم نبود. برای همین سرم را کمی بلند کردم و گردنش را بوسیدم. بوسه ام بیش تر با او حرف می زد تا نگاهم! جوابم را بوسه



ای عمیق روی لب هایم داد. چشمانم را بستم. آرام  
رهایم کرد و با صدای بم و خسته ای نالید.

- زیادی می خوامت! اگر یه روز نگفتم، تو بدون  
زیادی می خوامت!

احساساتی شده، سرم را باز چسباندم به سینه اش!  
دستش را سر داد پشت سرم، جایی که احتمالا مغزم  
زیر جمجمه اش بود. بوی چرم می داد تنش!

- یه ذره قد و قامتی، این جور گرد می کنی خودت و  
وسط بغلم جونم در می ره برات که!

بعد من را محکم تر به خودش فشرد و با چندبوسه ی  
عمیق روی موهایم، استخوان هایم را به بند دردی  
شیرین کشید. ثانیه های بعد، صدای نفس های عمیق و  
کشارش نشان می داد خوابش برده! همان طور در  
آغوشش ماندم. بوی چرم را نفس کشیدم و خستگی  
هایم را تکاندم، جایی زیر تخت! بوی پوشال کولر بیش



شیشه را تا انتها پایین فرستادم و کلافه از گرمای طاقت فرسا، سرم را از پنجره ی ماشین بیرون بردم.

- این چه کابوسیہ خدا، چرا باید کولر ماشین توی این  
گرما خراب بشه؟

صدای خنده هایشان از کلافگی من، باعث شد اخم کرده سرم را داخل بکشم. اول از همه نگاهم روی پیرهام چرخید که پشت فرمان بود، بعد هم به آزاد که کنارش روی صندلی جلو نشسته بود. تقصیر خودمان بود که

#پارت\_۶۱۸

#طومار

وقتی گفتند زیاد ماشین نبریم و پخش شویم، من رفتن  
با آن ها را انتخاب کرده بودم که حالا توی این گرمای  
خرما پزان، بی کولر مثل شمعی آب شوم.

– الان واسه چی می خندی شازده؟ من به درک... زن  
باردارت آب رفت!

نگار با کلافگی دستمال کاغذی ای به پیشانی اش  
چسباند و پرهام با همان لبخند اعصاب خوردکنش  
جواب داد.

– سپیدار کولر فقط ده دقیقه ست مشکل پیدا کرده، یه  
نیم ساعت دیگه می رسیم... انقدر غر نداره!

نمی فهمیدند، به خدا نمی فهمیدند. ساکم را به خاطر پر بودن صندوق عقب، کنارمان گذاشته بودم. خیلی سریع بازش کردم و اولین شالی که به دستم رسید را برداشتم. خودم را سمت جلو کشیدم و پرهام شوکه شده از کارم، نگاهش از توی آینه به من دوخته شد.

- چیکار می کنی؟

شال را انداختم روی سرش، سعی کرد مقاومت کند اما چون نمی خواست حواسش از رانندگی پرت شود، راه به جایی نبرد. شال را پیچیدم دور گردنش و زیر نگاه شوکه ی نگار و خندان آزاد، سر جایم برگشتم.

- اون شال و تا برسیم تحمل کن، تا بفهمی وقتی می گم گرمه یعنی چی! منم بودم باد می پیچید بین موهام انقدر خونسرد می خندیدم.

سعی کرد شال را باز کند، هم خنده اش گرفته بود و هم شوکه بود. نگار اما خوشش آمده بود از کارم که

کف دستش را سمتم گرفت. صدای برخورد دست  
هایمان، باعث شد آزاد از توی شیشه ی کنار ماشین،  
با لبخند تماشایم کند.

- خلی به خدا!

شال را پرت کرد عقب و من باز کلافه از گرما، سرم  
را از ماشین بیرون بردم.

- من و پیاده کنید برم ماشین پژمان!

- اون جا هم مامان و عزیز و بابا نشستن، جا نیست  
دیگه!

دلم می خواست گریه کنم. آزاد آب معدنی ای سمتم  
گرفت و آرام از گوشه ی صندلی سرش را خم کرد  
سمتم.

– یکم آب بخور، باقی آب و بریز روی همون شال،  
خیسش کن بکش روی گردنت!

به جای این حرف ها، دستم را رساندم به شانه اش و  
سرم را به پشتی صندلی ای که او نشسته بود چسباندم.

#پارت\_۶۱۸

#طومار

وقتی گفتند زیاد ماشین نبریم و پخش شویم، من رفتم  
با آن ها را انتخاب کرده بودم که حالا توی این گرمای  
خرما پزان، بی کولر مثل شمعی آب شوم.

– الان واسه چی می خندی شازده؟ من به درک... زن  
باردارت آب رفت!



نگار با کلافگی دستمال کاغذی ای به پیشانی اش  
چسباند و پرهام با همان لبخند اعصاب خوردکنش  
جواب داد.

- سپیدار کولر فقط ده دقیقه ست مشکل پیدا کرده، یه  
نیم ساعت دیگه می رسیم... انقدر غر نداره!

نمی فهمیدند، به خدا نمی فهمیدند. ساکم را به خاطر پر  
بودن صندوق عقب، کنارمان گذاشته بودم. خیلی سریع  
بازش کردم و اولین شالی که به دستم رسید را  
برداشتم. خودم را سمت جلو کشیدم و پرهام شوکه شده  
از کارم، نگاهش از توی آینه به من دوخته شد.

- چیکار می کنی؟ شهر گفتگو

شال را انداختم روی سرش، سعی کرد مقاومت کند اما  
چون نمی خواست حواسش از رانندگی پرت شود، راه  
به جایی نبرد. شال را پیچیدم دور گردنش و زیر نگاه  
شوکه ی نگار و خندان آزاد، سر جایم برگشتم.

– اون شال و تا برسیم تحمل کن، تا بفهمی وقتی می  
گم گرمه یعنی چی! منم بودم باد می پیچید بین موهام  
انقدر خونسرد می خندیدم.

سعی کرد شال را باز کند، هم خنده اش گرفته بود و  
هم شوکه بود. نگار اما خوشش آمده بود از کارم که  
کف دستش را سمتم گرفت. صدای برخورد دست  
هایمان، باعث شد آزاد از توی شیشه ی کنار ماشین،  
با لبخند تماشایم کند.

– خلی به خدا!

شال را پرت کرد عقب و من باز کلافه از گرما، سرم  
را از ماشین بیرون بردم.

– من و پیاده کنید برم ماشین پژمان!

- اون جا هم مامان و عزیز و بابا نشستن، جا نیست دیگه!

دلم می خواست گریه کنم. آزاد آب معدنی ای ستم گرفت و آرام از گوشه ی صندلی سرش را خم کرد ستم.

- یکم آب بخور، باقی آب و بریز روی همون شال، خیشش کن بکش روی گردنت!

به جای این حرف ها، دستم را رساندم به شانه اش و سرم را به پشتی صندلی ای که او نشسته بود چسباندم.

- چرا قدر ماشین تو رو ندونستم؟

لحرم دوباره صدای خنده هایشان را بالا برد. عصبی بودم و گرما واقعا کلافه ام کرده بود و هیچ اغراقی نمی کردم. بالاخره با دیدن امامزاده ی ورودی روستا، جان به تنم برگشت. طوری دستم روی دستگیره بود

که به محض توقف ماشین پیاده شوم، هرکی نمی دانست فکر می کرد این جا شکنجه ام کرده اند. حتی نگار بیش تر از من تحمل کرده بود و کم تر از من غر زده بود. بالاخره ماشینمان، پشت ماشین باقی اعضای خانواده توقف کرد و من بدون اتلاف وقت، پیاده شدم. کلاه آفتابگیرم را روی سرم مرتب کردم و جلوی در خانه ی بی بی رقیه، به عنوان اولین نفر کوبه ی در را کوبیدم. فقط می خواستم این در باز شود، برم داخل و زیر کولر صد لیوان آب خنک سر بکشم بلکه این حجم از گرما، از جانم گورش را گم کند و برود!

#پارت\_۶۱۹

#طومار

شهر گفتگو

مثل سری قبلی که با عزیز آمده بودیم، باز هم آنی که در را باز کرد نوه ی کوچک و دختری بی بی رقیه بود. فقط به بچه سلامی دادم و بی هیچ لبخندی، به محض بلند شدن صدای بی بی و کیه گفتنش، او را



کنار زده و وارد شدم. وقتی داشتم از گرما تلف می شدم، نمی شد که به تعارف فکر کرد!

– مهمون نمی خوای بی بی؟

به محض دیدنم گل از گلش شکفت، چهره ی پیر و چروکیده اش به لبخندی مزین شد و دستانش را برایم باز کرد.

– خوش اومدی عزیزدل!

خودم را با نهایت سرعت به آغوشش رساندم و بعد وقتی او درگیر احوالپرسی با بقیه ی خانواده شد، وارد خانه شان شدم. پنکه ای که داشت می چرخید من را سمت خودش خواند و من با تمام وجودم، به محض ایستادن جلوی بادش نفس عمیق کشیدم. وقتی بقیه هم وارد شدند، تازه حالم جا آمده بود و می توانستم شبیه آدم ها رفتار کنم. سودابه به محض دیدنم، اخم نرمی کرد و نزدیکم شد!



– خواهر قشنگم، شوهرت اولین بارشه میاد این جا،  
باید می موندی به بی بی معرفیش می کردی؟

خودم را کمی لوس کردم تا این بار از خیر بی ادبی ام  
بگذرند.

– به خدا گرما زده شدم آجی، ماشین پرهام کولرش  
خراب بود!

دلش به حال سوخت که عقب نشینی کرد و لحظاتی  
بعد، خانه ی کوچک بی بی از حجم ورود یک باره ی  
اعضای خانواده ی پرجمعیتان، طوری شلوغ شده بود  
که صدا به صدا نمی رسید. آزاد کنار پرهام بود و  
هرزگاهی نگاهش سمت من می چرخید، نگرانم بود به  
شکلی واضح! آن قدر از سر گرما غر زده بودم  
ترسانده بودمشان که مبادا گرما زده شوم. دختر بی بی  
که با شربت ازمان پذیرایی کرد، دیگر حال همه مان  
جا آمده بود. عزیز و بی بی جمع را در دستشان گرفته

بودند. می گفتند، می خندیدند و از خاطره های قدیمی  
حرف می زدند. من هم نشسته بود قسمتی که باد پنکه  
بهتر به صورتم بخورد و در حالی که دومین لیوان  
شربت را هم می زدم، نگاهم بین آزاد و پژمان می  
چرخید. می خواستم ببینم روابطشان تنشی دارد یا نه...  
فقط دوسه بار هم صحبت شده بودند و همان هم طبیعی  
بود. آن قدر طبیعی که آخرین قطره های شربت،  
گوارای جانم شود و نفسم طعم آسودگی بگیرد.

– داماد گرفتی فخری؟

سوال بی بی رقیه، نگاه ها را با لبخند سمت آزاد  
چرخاند. مشخص بود از این که ناگهانی مورد هجوم  
نگاه ها قرار گرفته معذب شده اما با احترام لبخندی زد  
و عزیز، دست روی زانو گذاشت!

– داماد نیست، پسر مه! توی خونه ی من عروس و  
دامادی معنی نداره، دختر و پسر بهمون اضافه می  
شن!

#پارت\_۶۲۰

#طومار

@shahregoftegoo

صورت بی بی رقیه شاد شد!

- خوشبخت بشن!

همه تشکری کردیم، ما از آن خانواده ها بودیم که  
خوشبختی دیگری را، خوشبختی خودمان می دانستیم  
و قدردانی می کردیم از دعا‌های خیر دیگران!

شهر گفتگو

- این دختر آخریت، خیلی شیطان بود فخری... خدا  
صبر بده به دل دامادت!

نگاه آزاد با یک طنز بامزه ای سمت من چرخید و من  
همراه با یک پرش ابرو، به عزیز نگاه کردم تا ازم  
دفاع کند.

- پیرم کرد این آخری، ولی اون واسه بچگیاش بود،  
الان ماشالله خانم تر شده! شکر خدا شرمنده ی امانت  
نعمت الله نشدم!

پژمان با لودگی زمزمه کرد.

- پس باعث و بانی پیریت این وزه کوچیکه ست  
عزیز؟

همه خندیدند. این کنایه ای بود به این که عزیز وقت به  
دنیا آوردن من هم سن و سالی ازش گذشته بود و  
تقریباً مسن بود. عزیز به سهیل که نزدیک پژمان  
نشسته بود اشاره کرد تا گوش او را بکشد و بعد رو  
کرد سمت بی بی رقیه!

– جز سپیدار، این یکی هم پیرم کرده رقیه!

خنده ی جمع بلند شد و بی بی رقیه به دخترش اشاره ای کرد. مشخص بود دستور پخت ناهار را داد. سودابه سریع برخاست تا برای کمک برود و سعید رو به عزیز پرسید.

– حمیرا و بچه هاش نمیان؟

عزیز سری تکان داد.

– تا ناهار می رسن اونا هم!

به محض گفتن همین جمله، اخم آزاد توی هم رفت و به من نگاهی انداخت. شانه ای بالا انداختم که یعنی به من ارتباطی ندارد و برای کمک برخاستم. طاهره، دختر بی بی داشت از سودابه صلاح مشورت می گرفت که برای ناهار چه طبخ کند. من که رسیدم، خندید و بازویم را گرفت.



– عروسمونم اومد، اصلاً بذار از دخترمون بپرسم،  
من اگر بزقرمه بذارم بده؟

نمی دانم چه وقت خجالت کشیدن و ذوق توامان بود.

#پارت\_۶۲۱

#طومار

– بد که نیست ولی یه چیز ساده تر بذارید به زحمت  
نیفتید.

سودابه هم سری تکان داد.  
شهر گفتگو

– منم همین و می گم، می گم لپه پلو بذارید... گوش  
نمی کنن.

– بزقرمه آبرومند تره، هم گوشت داره... هم بالاخره  
غذای محلیمونه!

این را گفت و رفت سمت یخچال، به سودابه نگاه کردم  
و شانه ای بالا انداختم. لحظاتی بعد، همه داشتیم به  
ظاهر کمک می کردیم و صدای خنده های ریزمان از  
بحث های زنانه، توی محیط کوچک آشپزخانه که  
درش به حیاط باز می شد می چرخید. با آمدن خاله  
حمیرا، یک آسودگی عمیق ته نگاه عزیز نشست. من  
اما برعکس او، مرتب از آشپزخانه به داخل خانه می  
رفتم و بعد از این که خیالم از نبود تنش بین  
محمد مهدی و آزاد راحت می شد، مسیر را برمی  
گشتم. ساعت از دو گذشته بود که سفره ی ناهار را  
پهن کردیم. بوی خوش آبگوشت، همه را به ضعف  
کشانده بود. کاسه های بی بی رقیه، کفاف جمعیت را  
نمی داد. بنابراین دخترش هم از خانه چند کاسه آورده  
بود و این دومدل بودن ظرف ها، سفره را حتی قشنگ  
تر هم کرده بود. نیمی از کاسه ها گل سرخ بودند و  
نیمی استیل! نان های خشک توی سفره می چرخید و  
ظرف های ترشی، بین صدای حرف زدن جمعیت جا  
به جا می شد. از این جمع های شلوغ، از این دورهمی

ها همیشه خوشم می آمد و این بار یک حس بهتری داشتم. حسی که حتی بودن محمدمهدی هم دیگر نمی توانست کمرنگش کند.

بعد صرف ناهار، شستن ظرف ها و جمع و جور کردن آشپزخانه و خوردن کمی چای و میوه ی بعد ناهار... به محض این که آفتاب کمرنگ شد و ابرها توی آسمان رخ نشان دادند و هوا از آن حالت خرمایزش درآمد، عزیز دستور داد به برخاستن. می خواست برویم خانه ی مادرش و همه از آن حالت شوخ و راحت کمی درآمده بودند. بی جهت ذهنمان مشغول بود که ته این قصه به کجا می رسد. وقتی برای پوشیدن کفش هایم لبه ی ایوان نشستم، آزاد هم کنارم ایستاد و خیره به کفش هایم نجوا کرد.

– این کفش کفی درستی نداره، دیگه نپوش!

به کفش های راحت و سفیدرنگم زل زدم و پاهایم را تکان دادم.

– ولی قشنگه!

دستم را گرفت تا بایستم. این لحظه ی خداحافظی از  
میزبان سرسام می گرفت مغزم از شلوغی و تکرار  
هزار باره ی جمله ی مزاحم شدیم و خدانگهدار!

– قشنگ ترش و برات درست می کنم.

#پارت\_۶۲۲

#طومار

لبخندی زدم. جواب لبخندم را با فشردن دستم توی  
دستانش داد و گفت جلوتر از خانه خارج شویم. کمی  
بین دیوار مشترک خانه ی بی بی و خانه ی پدری  
عزیز ایستادیم تا آن ها خداحافظی هایشان را بکنند.

– این ور می خوره به نخلستان؟

سرم را چرخاندم طرف جهتی که می گفت. هنوز دستم  
را رها نکرده بود.

@shahregoftegoo

- آره، نخلستان کوچیکه، ولی باحاله! به خصوص  
وقت غروب!

سری تکان داد و نگاهش را داد سمت من!

- چقدر امروز آقا و مظلوم شدی دورت بگردم!

چشمانش خندیدند اما صورتش نه!

شهر گفتگو

- خدانکنه، کسی بهتون گفته خانواده ی خیلی  
پرجمعیتی داری؟

خندیدم و لبم را توی دهانم کشیدم.



– از ازدیاد خانواده ی همسر ترسیدی؟

اخمی کرد، به شوخی و نرم!

– ترس چی؟ برام قشنگه این شلوغی... و البته غریب!  
تحت تأثیر قرار می گیرم هربار!

کاش می توانستم بی خجالت از چندنفری که از خانه  
درآمده بودند و انتظار بقیه را می کشیدند، محکم بغلش  
کنم. اما خب من تحت تربیت دیگری بودم. بعضی  
چیزها هرچقدر هم بد نبودند، برای ما پشت خجالتان  
و فرهنگمان پنهان می شدند.

– دردت به سرم خب، این خانواده، خانواده ی تو هم  
شدن دیگه!

انگشتانم را بیش تر فشرد.

– این طوری حرف نزن خانم کتابدار، آره خانواده ی  
منم شدن!

پسرکم فقط تا قبل این رویاجان را داشت، خانه ای  
سوت و کور، مادری غمگین، پدری که بود و نبودش  
فرقی نداشت و حالا، این شلوغی، این همه برایش  
عجیب می آمد هربار! فقط تماشایش کردم که دردم را  
فهمید و پلکی زد.

– خوبم، اون طوری نگام نکن!

#پارت\_۶۲۳

#طومار

شهر گفتگو

بالاخره عزیز بیرون آمد و با بیرون کشیدن کلیدش،  
همه مان را هدایت کرد سمت در قدیمی و چوبی  
همسایه ی بی بی رقیه!

– بیاید!

خودش در را باز کرد و جلوتر از همه، با بسم الله وارد شد. بقیه به هم نگاه کردند و کم کم، بی عجله و حتی بی میل... یکی یکی پشت سرش داخل شدند. عزیز ایستاده بود وسط حیاط خانه، داشت به در و دیوار نگاه می کرد. به زندگی ای که روزی توی رگ و پی خشت این خانه جریان داشت. معنی نگاهش را می فهمیدم. دست آزاد هنوز توی دستان من بود. یاد آن روزی که همراه هم وارد این جا شدیم و پرونده ی روستا را با حرف هایش برای همیشه توی ذهنم بست، باعث شد لبخندی بزنم و نگاهش کنم. به گمانم او هم داشت به همان روز فکر می کرد... وگرنه دلیل آن لبخند یک وری و لعنتی اش چیز دیگری نمی توانست باشد.

– خدایا مرزه مادر بزرگ و.

خاله حمیرا این را گفت و با بغض نشست روی ایوان خاک گرفته، همه چیزی شبیه جمله ی او زمزمه

کردند و به محض کوبیده شدن چیزی به در، سرها  
چرخید طرف در بسته شده! سعید زودتر از همه به آن  
سمت رفت و همراه با بازکردنش، کسی را دیدیم که  
انتظار دیدنش را هم داشتیم. نوه ی محمدعلی، نوه ی  
دوست بابانعمت الله، نوه ی همسایه و هم دیاری  
مادربزرگمان! همان پسرکی که برای رساندن پیغام  
پدربزرگش به ما، تا کرمان آمده بود. همانی که روز  
بدشدن حال عزیز مهمانش بود و همانی که فکر می  
کردم سادگی و نجابت عمیقی دارد.

– خوش امدی پسر!

با خجالت به همه مان سلام کرد و جواب عزیز را  
مفصل تر داد. عزیز با اشاره از او چیزی پرسید و او  
با سر تکان دانی به داخل خانه اشاره کرد. عزیز بعد  
این اشاره ها، سمت داخل خانه حرکت کرد. همه  
ایستادیم تا او بی عجله پله ها را بالا برود و بعد، به  
ترتیب پشتش روان شدیم. دیوارهای این خانه بوی  
زمان می دادند، بوی قدمت و بوی... از دست دادن!  
سر همین ها هم بود که بیش تر به آزاد نزدیک شدم و



به عنوان آخرین گروه، پا در خانه گذاشتم. خانه ای که عزیز نشسته بود در مرکزش، کنار جعبه ی بزرگ و قدیمی ای که مطمئن بودم سری قبل، وقتی پا در این خانه گذاشته بودم... خبری از آن نبود و تا امروز در زندگی ام ندیده بودمش.

طومار ۲:

#پارت\_۶۲۴

#طومار

پارت پایانی!

فقط نگاه من که نه، نگاه همه به آن صندوق قدیمی بود. عزیز نشسته بود پایش و دستش را بالرزشی که همیشه داشت، روی آن می کشید. نگاهم یک بار روی صورت آزاد چرخید، لبخندی زد به رویم که حال را خوب کرد. خاله حمیرا اولین نفری بود که جسارت حرف زدن پیدا کرد.



– چیه نقل اون صندوق خاله خانم!

سر عزیز بالا آمد. یک دور تک تکمان را نگاه کرد و آرام به حرف آمد.

– خیلی قدیم، قدیم تر از بودن من و شما، این ده از حالاشم کوچیک تر بود. چندتا خانوار بودن که همه سر یه نخلستان کوچیک کار می کردن و از همین راه، نونی سر سفره می بردن. پیر و جوون، سر همین نخلستان با هم کار می کردن. قصه مال اواخر عمر قاجار یا شاید اوایل پهلویه! این جا الانم امکاناتی نداره، اون سال ها که یه بیابون بوده و یه چندتا خونه کنار هم!

تکیه ام را به در شیشه ای دادم. به آزاد اشاره کردم بنشیند و او مخالفت کرد و کنارم ایستاد! نگاهم بی اراده سمت محمدمهدی چرخید. دستش توی دست همسرش بود و نگاهش معطوف عزیز! نفس عمیقی کشیدم، انگار هرکدام سرجای درست خودمان قرار گرفته بودیم.

– دختری بوده توی این ده، کم سن و سال که وقتایی  
که برای پدرش غذا می برده سر نخلستان، دلداده ی  
پسر نوجوونی می شه که اون جا کار می کرده! یه  
دل باختگی که دوطرفه می شه و مکان دیداراشونم می  
شه پشت امامزاده ی ده!

برق شوقی توی نگاهم درخشید. قصه ای از عشق، با  
دقت بیش تری به عزیز گوش سپردم تا ببینم تهش به  
کجا می رسیم.

– هربار که هم و می دیدن، پسر یه نامه برای دختر  
می آورد.

– کاغذ بود اون سال ها؟ گفتگو

سوال پژمان خنده نشاند روی لب همه ی ما، عزیز  
دستی دور دهانش کشید و یک پایش را دراز کرد.

- از زمان جومونگ حرف نمی زنم که پسر جان،  
لودگی نکن!

جواب کوبنده ی عزیز باعث شد دست همه بالا بیاید و  
بنشینند پشت لبشان، جمع سعی داشت خنده هایش را  
قورت بدهد.

- مشکل این جا بود، اون دختر سواد خواندن نداشت.

- خب این یعنی انگار با یه آدم ناشنوا حرف بزنی،  
سعی باطل بود که!

شهر گفتگو

#پارت\_۶۲۵

#طومار

عزیز نگاه پراخم و عتابش را دوخت سمت پژمان!

- سر تربیت کوتاهی کردیم!

پدر پژمان، سمتش رفت و با اخم اشاره کرد حرمت  
نگه دارد و پژمان، تکیه اش را به دیوار داد و نشست.

– اصلا من دیگه حرف نمی زنم.

– دختر تمام نامه ها رو نگه می داشت و به این امید  
زندگی می کرد، که یه روزی با اون پسر ازدواج کنه  
و بتونه از خودش سواد و یاد بگیره و نامه ها رو  
بخونه. هرزگاهی این میون، یه هدیه ای هم رد و بدل  
می شد. یه سری کار دست چوبی که پسر خودش  
تراشیده بود و یه گردنبند جواهرنشان، که از مادر  
مرده ی پسر بهش رسیده بود و داده بودتش به دختر.

– پسر پولدار بود؟

سوال نگار که او هم مثل من محو این قصه شده بود،  
باعث شد جای عزیز پژمان باز به حرف بیاید.



- پسر ه خل بوده نه پولدار، آدم گردنبند جواهر و می ده به یه دختر؟ حالا زنش می شد اول بعد!

عزیز سرش را چرخاند، اما چیزی برای این که پرتش کند سمت پژمان پیدا نکرد. جای او اما سودابه کیفش را سمت پسرش پرتاب کرد و به محض برخورد کیف کوچکش با بدن پژمان، غرید.

- زبون به دهن بگیر پسر!

صدای خنده هایی آرام بلند شد و کمی بعد، عزیز با لاله الله ی ادامه ی قصه را از سر گرفت، اما جواب سوال نگار را هم داد.

- پسر ه، از ملاک های ده بوده! گردنبند هم ارث عروس به عروس خونه! قیمتی بود و قدیمی.

بگذریم... داشتم می گفتم، عشق بین این دونفر زیاد می شه و پسر ه به دختره می گه من می رم شهر، می



خوام برم توی کار حکومتی، می رم و برمی گردم و  
میام برای خواستگاری کردنت!

– می ره؟

عزیز سری تکان داد نسبت به این سوالم. از همین  
جای قصه، حس غصه به جانم نشسته بود. آزاد شانه  
ام را فشرد و آرام زیر گوشم گفت!

– خیلی توی حس عاشقانه هاش نرو لطفا!

خندیدم از خواهشش و سرم را تکان دادم. عزیز  
دوباره ادامه داد.

شهر گفتگو

#پارت\_۶۲۶

#طومار

- پسر می ره و پدر دختر، دخترش و به زور شوهر  
می ده به خواستگار دیگه ای! بدون این که بدونه  
دخترش دل به کس دیگه ای بسته... دختر بی زبون  
هم، مجبور می شه تن بده به تقدیر و بشینه سر سفره  
ی عقد یکی دیگه!

دستم را روی دهانم گذاشتم و با غصه وایی گفتم.  
پژمان باز هم پرازیتش را انداخت.

- بیا، یاد قصه های عاشقانه ی توی کتابا افتاد غصه  
ش گرفت!

حیف کیفم سنگین بود و نمی توانستم مثل سودابه ادبش  
کنم. پرهام اما نوچی کرد و با اخم به او زل زد تا  
لودگی را تمام کند. عزیز بی اهمیت به پژمان آهی  
کشید و ادامه داد.

- قصه ی برگشت پسر و اون حال پریشونش بعد  
شنیدن خبر، بمونه و بگذریم ازش... دختر یه روز

پنهانی، بعد ازدواج می ره سراغ پسر... برای دادن گردنبند و مختومه کردن قصه ی نیمه کاره شون! اما اون پسر بهش می گه، چیزی که به کسی می ده پس نمی گیره. گردنبند پیش دختر می مونه و این قصه، با یه درد برای هردوشون تموم می شه!

– دختر اون گردنبند و چیکار کرد؟

من و نگار بیش تر از همه غرق قصه شده بودیم. برای همین وقتی این را پرسید، طوری نگاهش کردم که بداند سوال من را پرسیده. عزیز باز آهی کشید.

– گردنبند، نامه ها، هدیه های دست ساز پسر و هرچی که از اون عشق مونده بود، جمع کرد توی یه صندوق، توی آب انبار بی استفاده ی خونه ش چال کرد و عین یه گنج، این عشق و محبت رو توی دلش پنهان کرد و تن سپرد به تقدیر!

نگاهمان با تعجب و سوال در هم قفل شد. همه داشتند به هم نگاه می کردند. خاله حمیرا سوالی نجوا کرد.

– اون دختر...

عزیز نگذاشت حرفش تمام شود. @shahregoftegoo

– مادر بزرگ من بود، اون پسر هم پدر محمد علی  
خدایامرز! اون خونه این خونه، اون صندوق، همین  
که جلوی منه!

همه شد، هر کس ناباورانه حرفی می زد و من فقط  
به آن صندوق زل زده بودم. یعنی تمام باقی مانده های  
آن عشق، توی آن صندوق بود؟ عزیز نفس عمیقی  
کشید.

شهر گفتگو

– ظاهرا احمد، همون پسری که قصه ش رو گفتم...  
همه چیز رو توی دفتری نوشته بوده. از زجر هاش،  
عشقش و قصه ای که پشت سر گذاشتن. این دفتر و  
محمد علی، خدایامرزتش، روزای آخر بیماریش پیدا

#پارت\_۶۲۷

#طومار

کرده بود. نابود شده بود بعضی صفحاتش، اما قصه  
رو فهمیده بود. نقل محمدعلی که اون روزها می  
خواست ما رو ببینه، برای همین بود! بهر حال توی  
اون صندوق، گردنبند جواهر مادر احمد هنوز بود!

پژمان حالا برایش قصه جالب شده بود.

- یعنی گردنبند حالا این توئه؟

سر عزیز سمت نوه ی محمدعلی چرخید.

- روزای آخر که محمدعلی دنبال ما بوده، به این نوه  
ی گلش سپرده بوده ما رو خبر کنه، آقا علی اما  
کوتاهی کرده توی خبر کردن ما، تا وقتی که  
محمدعلی نفسای آخر و داشته می کشیده!



خاله حمیرا بهت زده سمت نوه ی محمد علی چرخید.

- چرا!

سر او پایین افتاد و همراه با نفس عمیقی، زمزمه کرد.

- قصه رو که از پدربزرگش شنیده بوده، وسوسه ی  
تصاحب گردنبد و پیدا کرده بوده. پیش خودش گفته،  
اون ارث پدربزرگش بوده و به ناحق به اون زن  
رسیده. برای همین شبونه، خودش و دوستش اومدن  
سراغ این صندوقچه و درش آوردن. در حقیقت، کسی  
که به آن انبار اومده بود و همه دنبال ردش بودیم،  
همین گل پسر بوده!

متحیر، همه هاج و واج به صورت جوانی که سر به  
زیر انداخته بود و داشت شرشر عرق می ریخت زل  
زده بودیم. حتی یک درصد هم به چهره اش چنین

چیزی نمی آمد، بس که متین و مودب و آقا به نظر می رسید. ناباورانه پرسیدم.

– اون وقتی که من و عزیزم اومدیم این جا، سایه ای که روی دیوار داشت نگاهمون می کرد هم شما بودی؟

شرمنده سرش بیش تر پایین افتاد و این یعنی جواب مثبت، عزیز با صدای بلندش همه را خاموش کرد.

– مادر خدایا مرزم، قصه ی این صندوق رو از مادرش گاهی توی قصه هاش شبونه شنیده بود. باور کرده بود هست و سال های آخر عمرش، این باور رسونده بودتش به گفتنش! هیچ کس اما جدیش نگرفت. نگرفت تا وقتی محمدعلی اون دفتر و خوند و نوه ش، با دوستش شبونه اون صندوق و بیرون کشیدن. همون زمان ها هم حمیرا، یاد اون گنج افتاده بود و سرکشی کرد و متوجه شد یکی تازگی این جا رو کنده. من و سپیدارم که سر زدیم، همین دستگیرمون شد و ولاغیر... ولی قصه رو بستیم که حرمت کسی سر این قضیه نشکنه!

هنوز ناباور بودم.

#پارت\_۶۲۸

#طومار

- پس چرا شما بعد مرگ محمدعلی اومدی سراغ ما؟  
خودت اصلا اومدی

کرمان که حرف محمدعلی رو بگی!

سر جوانک تکانی خورد. صدایش ضعیف بود، نمی  
دانم از شرم بود یا خجالت!

- ما صندوق و پیدا کردیم، اما توش گردنبندی نبود.  
برای همین... خواستیم از طرف شما قضیه رو  
پیگیری کنیم. می خواستم مطمئن بشم عزیزخانم چیزی  
می دونه یا نه! برای همین بهترین راه رو توی این می  
دونستم که خانواده ی شما رو جلو بندازم.

نمی فهمیدمش. واقعا انقدر آب زیرکاه بود؟ واقعا نمی شد از روی ظاهر آدم ها را قضاوت کرد.

- اون روزم همینا رو گفتمی که حال عزیزم بد شد؟

لحتم پر از خشم بود. سرش را تند و تند تکان داد و لب زد.

- من حقیقت و گفتم، ولی به خدا قسم وقتی من از خونه می رفتم عزیزخانم حالش خوب بود.

- اصلا چطور می شه یه دزد، بیاد خودش و لو بده!

عزیز بعد این سوال پژمان با اخم سر بلند کرد. علی هم انگار بهش برخورده بود که دست از سر به زیری برداشت.

- اون گردنبند ارث ما بود. حق ما... اگر اومدم گفتم، فقط سر این بود که پدر بزرگم توی خواب، با غصه سراغم می اومد. ازم دلگیر بود. نه از کسی ترسی داشتم و نه جز یواشکی وارد این خونه شدن، خطایی ازم سر زده! من هر چیزی که حق اون زن بوده و خانواده ش، توی صندوق بی دست زدن نگه داشتم، اون گردنبند اما...  
شهر گفتگو

- می خوای بگی نبود؟ از کجا معلوم...  
شهر گفتگو

عزیز دست بلند کرد تا ساکتشان کند.

- گردنبند رو دوست علی آقا، پنهونی ازش برداشته بوده.  
شهر گفتگو

- خوبه، دزد به شاه دزد زده!



حرف پژمان، باعث خشم علی شد، اما جز مشتش  
کردن دست کاری نکرد و سرجایش ماند. عزیز اما  
حد و حدود را به پژمان نشان داد.

- سکوت کن پسر!

خاله حمیرا با غصه لب زد.

#پارت\_۶۲۹

#طومار

- یعنی الان گردنبندی در کار نیست؟

شهر گفتگو

عزیز هم آهی کشید.

- نه، هنوز نتونستن پیداش کنن. به جاش اما این  
صندوق هست، با تمام نامه ها و دست سازه های احمد  
برای مادر بزرگم!

محمدمهدی برای اولین بار به حرف آمد.

– این چه ارزشی داره؟ چیزی که باارزش بوده از دست رفته!

عزیز لبخند کمرنگی زد.

– می دونی مادر بزرگم، یه بار برای احمد نامه نوشت؟

– شما که گفتید سواد نداشته!

– نداشته، ولی از یکی صمیمی ترین دوستان که نوشتن بلد بوده، خواسته براش بنویسه... اون نامه توی دفتر خاطرات محمد علی بوده، علی آقا که دفتر و به من داد، اون نامه بیش تر توجهم رو جلب کرد. چون مادر بزرگم توش نوشته بود هر چند راه ما به هم

نرسیده، اما مهر و محبتی که توی قلب آدم ها ریشه داره و خاطراتش، شبیه گنج باارزشی هستند که آدم فقط وقتی در حسرتش بسوزه ارزشش رو می فهمه. نوشته که تمام این مهر و علاقه رو، شبیه گنجی قیمتی در یک صندوق پنهان می کنه و کلیدش رو جایی می ندازه که هیچ وقت وسوسه نشه سراغشون بره. نوشته که خاطراتش، اون نامه هایی که هیچ وقت نتونسته بود بخونه و اون دست سازه های چوبی، ارزشمندترین دارایی هاش هستند.

- خدایامرز طبع شوخی داشته!

لودگی پژمان، خنده ی چندنفری را بلند کرد. عزیز اما دم عمیقی گرفت!

شهر گفتگو

- خدایامرز، آینده رو می شناخته پسر.... می دونسته یه روزی آدم ها، دیگه نه عشق رو باور دارن و نه مهر و محبت و چیز قابلی می دونن. ازش به عنوان گنج یاد کرده، که ارزشش رو بفهمونه. مطمئنم همین کلمات رو توی خونه هم به کار برده که مادرم، واقعا

فکر کرده اون جا گنجی هست که به احترام مادرش  
هیچ وقت نباید سراغش بره! که وقتی بی حواس شده  
بود، رازش رو گفت و یه عمر، ما هم گذاشتیم به  
حساب بی حواسیش و پیگیرش نشدیم...

سعید، دستی روی صورتش کشید و با صدایی آرام لب  
زد.

– شاید الان وقتش بود مادر!

سر عزیز تکان خورد.

شهر گفتگو

#پارت\_۶۳۰

#طومار

– وقتش الان بود!

سکوت کمرنگی بین جمع نشست که خاله حمیرا آن را شکست.

– برای گردنبند شکایت کردید؟

سر علی تکان خورد. غمگین بود به خاطر از دست دادن مالی که حق خودش می دانست.

– می گن از کشور رفته، بعیده بشه پیداش کرد.

عزیز این بین، در صندوق را باز کرد. صدای باز شدنش، توجه ها را جلب کرد. همه نزدیک شدیم...  
توی صندوق بود از سازه های چوبی که خیلی حرفه ای تراش خورده بودند اما، چیزی که بیش تر حیرت زده ام کرد. بین آن همه نامه ای که کاغذشان پوسیده شده بود و دست می زدی، می ریخت، یک چیزی شبیه طومار جا داشت. انگار نامه ای بود نوشته شده روی پوست حیوان که لوله اش کرده بودند.



– اون نامه ست عزیز؟

هرکس یک چیزی از داخل صندوق برداشته بود و داشت نگاهش می کرد. عزیز دست برد سمت آن طومار، برش داشت و با دادنش دست من لب زد.

– آره مادر، توی نامه ها فقط این روی پوست حیوونه!

با احتیاط بازش کردم. بوی بدی گرفته بود و خیلی سست به نظر می رسید. چندنفری دورم جمع شدند و با دقت مشغول تماشای کاغذ شدند. دست خط و نوع نوشتار، طوری بود که آدم راحت نمی توانست بخواند.

شهر گفتگو

– داخلش و نخون سپیدار!

با تعجب سرم را چرخاندم سمت عزیز، به سختی ایستاد و آن نامه ی طومار مانند بلند و طویل را از من گرفت.

– نامه ای که مخاطبش، هیچ وقت فرصت خوندنش  
رو پیدا نکرده، خوندن نداره مادر!

نامه باز نشده از دستم کشیده شد اما دل من با آن ماند.  
شاید می رفتم برای تابلوی کتابفروشی، یک طرح  
جدید سفارش می دادم. طرحی که کنار اسم  
کتابفروشی، چیزی شبیه این نامه بیاید. همین قدر  
قدیمی ولی عاشقانه! که ملت بدانند که تمام کتاب هایی  
که از عشق می گویند، زیاده گویی ایست در وصف  
همین نامه های پنهانی و یواشکی!

– حرف آخر... گردنبند که سرانجامی نداشت، نه  
باعث خوشبختی اون دونفر شد و نه به داد ما رسید،  
اما امروز خواستم قصه ی نیمه باز این خونه و  
حرفای قدیمیش رو ببندیم، شبیه در این صندوقچه!

#پارت\_۶۳۱

#طومار

بعد در صندوق را بست و با تکیه به آن برخاست!

– یه حالایتم سهم نوه ی محمدعلی کنید!

دوباره نگاه ها به هم چسبید. خاله حمیرا ناراضی بود، صورتش این را نشان می داد. با این حال به احترام عزیز لب فشرد و چیزی نگفت!

– حرفی داری حمیرا!

سوال عزیز، آتش کشید زیر باروت خشمش!

– اون گردنبند می تونست الان توی صندوق باشه، این شازده هم سهمش رو برداره... اما الان کجاست؟ ارث خانوادگیمون کجاست؟

– اون ارث خانوادگی ما بود خانم، امانت عشق  
نافرجامی بود دست بزرگ این خونه!

جواب علی، با همه ی خجالت جمع شده توی صدایش  
و شخصیتش، محکم بود.

– شما وارد ملک ما شدی آقاپسر، بی اجازه!

عزیز میانه را گرفت.

– این حرفا چه توفیری داره حمیرا الان که دیگه کار  
از کار گذشته!

– از من نخواه حلال کنم عزیز خانم.

بعد هم بلند شد، بی نگاه به آن صندوق و چیزهای  
داخلش، بی اهمیت به باقی مانده های یک عشق  
نافرجام، از خانه بیرون رفت. محمدمهدی و همسرش،

با کمی مکث، خداحافظ آرامی گفتند و پشت سرش رفتند. ما ماندیم و خاندان کرمانی و مردی که چانه اش چسبیده بود به یقه اش. تضاد توی شخصیتش غوغا می کرد، از یک طرف دزدی و از یک طرف شرم!

– استغفر الله!

عزیز سکوت جمع را بعد رفتن خانواده ی خاله، با این ذکر شکاند و سرش را بین ما چرخاند.

– بودن خانواده کنار هم، مهری که از هم به دل دارن، دلگرمی ای که وقتی چیزی بشه، خانواده پشت و پناشته، حال خوششون کنار هم، چیزیه که گنج واقعیه! خداوشکر، ما ثروتمندیم توی این مورد... کسی حرفی غیر این داره و هنوز چشمش پی مال رفته ست؟

سعید صدایش را صاف کرد.



#پارت\_۶۳۲

#طومار

– حرف شما سنده مادر، توی خبط و خطای این جوون شک و شبهه ای نیست، ولی ارثی اگر بود، برای شما بود. بخشش و حلالیتم دست شماست.

حرف سعید کاملاً قاطعانه نشان داد که بچه های عزیز، چشمی به ارث و میراث او ندارند. که برای ارثش خودش باید تصمیم بگیرد و لاغیر! همه حرف او را تأیید کردیم و عزیز لبخندی زد.

– عاقب بخیر بشید تک تکتون، علی جان، شما می تونی بری... از جانب ما، حلالی!

لب های علی باز شد، خواست حرفی بزند اما نمی دانم چرا آن را خورد. فقط خم شد و آرام نجوا کرد.

– ممنون عزیزخانم، بار از روی دوشم برداشتی.

بعد هم با سرعتی عجیب خانه را ترک کرد. حالا همه نگاه ها سمت صندوق بود. صندوقی که جد مادری، خاطرات و مهر و علاقه اش را توییش قفل کرده بود تا بتواند زندگی کند. توی آن صندوق، غم زیادی پنهان بود. لای تک تک کلمات به بار ننشسته و تک تک مجسمه های چوبی ای دلتنگ بودند. عزیز نفس آرام و راحتی کشید!

– خدارحمتت کنه گلی خانم جان!

این اسم مادر بزرگش بود، قضیه ی گنج همین جا بسته شده بود. با یک پایان زیادی ساده و سهل! انتظار چیز شگفت انگیز تری داشتم اما، نمی توانستم انکار کنم بابت آن عشق نافر جان غمگینم. بین سکوت جمع، آرام از خانه بیرون زدم. آزاد هم کنارم آمد. بی حرف کنار هم کفش هایمان را پا زدیم و با نگاهی دیگر به

ساختمان و حیاط خانه، راه نخلستان را پیش گرفتیم.  
سکوت بینمان سنگینی می کرد. نمی دانم از غم غصه  
ی داستان شنیده شده بود، یا فکر به گردنبندی که اگر  
بود، زندگی تک تکمان تغییر می کرد.

– عزیزت راست می گفت!

نگاهم سمتش چرخید. او اما داشت به آسمان رو به  
غروب چشم می دوخت. از این فاصله نخل ها هم به  
چشم می آمدند.

– چی و راست می گفت؟

– که از گنج ارزشمندتر، خانواده و اتحادشون و  
مهرشون به همه، این و من می فهمم!

دلم به درد آمد. سرش سمت چرخید. نگاهم می کرد،  
در نهایت آرامش!

– شما خیلی خوشبختید.

– تو هم از مایی!

#پارت\_۶۳۳

#طومار

لبخند محوی زد، جوابی نداد و دوباره دست در جیب،  
کنارم گام برداشت و به مقابلش نگاه کرد. به ردی که  
غروب نارنجی، داشت به شاخ و برگ نخل ها می  
انداخت.

شهر گفتگو

– اون روز که با هم اومدیم این جا یادته!

مگر می شد یادم برود. او ناامیدم کرده بوده از گنج،  
از همان روز دیگر پرونده اش را بسته بودم. دیگر  
نمی خواستم با فکر به آن متوهم به نظر بیایم. به قول

عزیز، هرچیز زمانی داشت. راز گنج زمانش امروز بود که باز شود.

– فکر نمی کردم واقعا چیز قیمتی ای در کار باشه،  
قضاوتت کردم.

خندیدم. این یک نوع عذرخواهی بود!

– می بخشم!

سرش را کج کرد، خنده ی جفتمان سکوت نخلستان را شکست. چندثانیه ی بعد، صدای زنگ دوچرخه های دوپسر نوجوان که در جاده ی کنار نخلستان مسابقه می دادند، توی گوشمان نشست و سرمان چرخاند. آزاد با دیدنش صدایش را بالا برد.

– آهای پسر!



سوالی نگاهش کردم.

- چیکارشون داری؟

دستم را گرفت، محکم! همراهش گام برداشتم سمتشان و دوپسر، با توقف دوچرخه هایشان منتظر او ماندند. وقتی رسیدیم، به خاطر سرعت راه رفتنمان نفسم بالا نمی آمد. آزاد دست توی جیبش کرد و اسکناسی بیرون کشید. جلوی پسرها تکان داد و با دم عمیقی لب زد.

- یه نیم ساعت دوچرخه هاتون و قرص می دید به ما؟

حیرت زده تماشایش کردم. نگاهم از روی او چرخید روی دوچرخه، سایشان بزرگ بود! ولی چرا هوس این کار به سرش زده بود؟ پسرها کمی به هم نگاه کردند و بعد، یکیشان آرام لب زد.

- اینا مهمونیای بی بی رقیه ن، خودم دیدم از خونه ش بیرون اومدن. بدیم!

آن یکی هم سری تکان داد و از دور چرخه اش پایین آمد.

@shahregoftegoo

- پول نمی خوایم آقا، بفرما!

#پارت\_۶۳۴

#طومار

آزاد لبخندی زد به معرفتشان، اسکناس را توی جیب جلوی پیراهن یکی از پسرها گذاشت و ضربه ای هم به شانه اش زد.

شهر گفتگو

- مهربونی و معرفت خداست، ولی یه بازاری هیچ وقت این طوری معامله نمی کنه!

پسرها حرفش را نفهمیدند، اما من که فهمیدم زیر خنده زدم. با صدایی بلند! وای از آن روزهایی که درس

بازاری بودن را به من بی تجربه می داد. چشمان  
هر دویمان از یاد آن روزها برق زد. کمی بعد آرام  
سوار دوچرخه شدم و او بعد از اطمینان از حرکت من  
و راحتی ام، خودش هم سوار آن یکی دوچرخه شد و  
فاصله ی ایجاد شده را صفر کرد، کنار هم حرکت  
کردیم و نگاهمان به رنگ نارنجی غروبی بود که  
پشت نخلستان ها، تصویری بدیع و تماشایی ساخته  
بود. آخرین باری که دوچرخه سوار شده بودم، آن قدر  
دور بود از من که یادم نمی آمد.

– به چی فکر می کنی؟

دوچرخه را از حرکت نگه داشتم، او هم ایستاد... کمی  
جلوتر از من! چرخید و تماشایم کرد. یک سوال  
پرسیده بود که باید جوابش را می دادم. منتهی قبلش  
شالم را شبیه توربان، از پشت سرم... دور سرم گره  
زدم. این طوری نه دیگر سرم می خورد، نه موهایم با  
باد گرم روی صورتم می ریختند، نه ریشه هایش توی  
دست و بالم بود. دوباره که حرکت کردم، خندید به  
ظاهر جدیدم!

– داشتم فکر می کردم که کی فکر می کرد ماجرای  
پشت اون شایعه ی گنج، به این جا ختم بشه! به نوه ی  
محمدعلی!

– انتظار چیز هیجان انگیز تری داشتی؟

خوب بود که من را می شناخت، من عاشق هیجان و  
کشف ناشناخته ها را!

– انتظارم این همه کلیشه نبود!

– کلیشه ها که بد نیستن! شهر گفتگو

سرم کوتاه سمتش چرخید تا بفهمد که خواهان توضیح  
بیش تر هستم. بعدش اما حواسم را دادم به مسیری که  
خیلی هم صاف نبود و دوچرخه سوار آماتوری مثل  
من، برایش طی کردنش سخت بود.

– اسمش بد در رفته همه یه واژه یاد گرفتن می گن نه،  
فلان چیز کلیشه ایه! تکراریه... خب مگه تکرار بده؟  
بعضی تکرارها که قشنگن! که کل حال دنیا توی  
تکرار و تکرارشونه!

– مثلاً!

از من جلو زد، صدایش اما ماند کنار من و دوچرخه  
ام. باد دلش نیامد آن را از گوش هایم زیاد دور کند.

#پارت\_۶۳۵

#طومار

شهر گفتگو

– مثلاً بغل کردن تو!

سرعتش را کم کرد تا برسم به او، وقتی رسیدم... یک  
سپیداری بودم که چشمانش ستاره باران بودند.



– بازم مثال بزnm؟

مشتاقانه سری تکان دادم و او همپای من دوچرخه اش را جلو برد.

– مثلاً همین که من بشینم، تو از افتخارات رشته ای که دوستش داری برام بگی... از این که دوست داری شبیهشون بشی، بعد من بشینم از جدیدترین مدل کفشی که طراحی کردیم بگم. این که دوست دارم برای تو بسازمش... اینا کلیشه ن؟ خب باشن... قشنگ که هستن!

شهر گفتگو  
سرم را کمی کج کردم.

– یکم صبر کنیم، پاهام درد گرفت!

دوچرخه را نگه داشت، من هم توقف کردم. دوچرخه را رها کرد و من هم همین کار را کردم. راه افتادیم سمت نخل ها، دست در دست هم! کنار هم سعی داشتیم تشخیص بدهیم، بلندترین نخل کدام است. بالاخره یکی را انتخاب کردیم و نشستیم زیرش. پاهایم را از روی پاهایش رد کرد تا بتواند ساق پایم را مالش بدهد. انقدر به دوچرخه عادت نداشتم که ترسید عضلاتم بگیرد. سکوت عجیب و رنگ نارنجی تند خورشید، قشنگ ترین قسمت امروز ما بود.

- به نظرت اگر اون گردنبند بود، چقدر می ارزید؟  
شانه ای بالا انداخت. سرم را خم کردم به عقب، برگ های نخل، مانع تابش نور تند خورشید به صورتم شده بودند.

- خوشم اومد خاله حمیرا گفت نمی بخشم و رفت.

- دوست داشتی عزیزتم نبخشه؟

مأیوسانه نجوا کردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
@shahregoftegoo  
- نوه ی محمد علی همه رو بازی داد، باید یکم ادب می شد.

- این دنیا قدر کافی هممون و ادب می کنه، بیا خودمون دست از ادب کردن خودمون برداریم.

این را در آرامش گفت. پایم را از روی پایش برداشتم که سرش بالا آمد. به جای پاهایم تنم را به تنش چسباندم و خسته از گرما، آرام لب زدم.

شهر گفتگو  
- ولی اون زن چی؟ اونی که سال ها قبل مشکوک مرده بود.

#پارت\_۶۳۶

#طومار

- هزار دلیل برای مرگ یه انسان هست سپیدار، شاید  
واقعا هیچ رازی پشت مرگ اون زن نبوده... دنبال  
راز و رمز نگردد، زندگی واقعا هروروق یه راز و  
معما نداره. بعضی وقتا ساده تر از فکرهای ماست.

دوباره سرم را خم کردم سمت آسمان! شاید حق با او  
بود و دنیا ساده تر از این بود که توی ذهنمان هی  
برایش یک ماز بچینیم. یک چشمم را بستم و لب زدم.

- بریم تا هوا تاریک نشده!

یاعلی گفتیم و برخاستیم. این بار با به جای سوار شدن  
روی دورچرخه ها، دسته هایشان را گرفتیم و کنار  
خودمان راه بردیمشان، پسر ها همان جا که ترکشان  
کرده بودیم نشسته بودند و داشتند حرف می زدند. با  
دیدن ما برخاستند و آزاد لبخندی به رویشان زد.

- دمتون گرم، اینم دوچرخه هاتون!

آمدند برای گرفتن دوچرخه هایشان. پسری که دوچرخه اش دست من بود، به چشمانم با خجالت نگاه کرد. حس کردم می خواست حرفی بزند.

- چیزی می خوای بگی؟

نگاهش توی نگاه دوستش قفل شد و دوباره چرخید سمت من، آزاد هم متوجه شد که شانه اش را فشرد.

- چی شده؟

- معلم ما یه تحقیق داده، که راجع به یه آدم ارزشمند ایرانی یه چیزی بنویسیم و ببریم و توی کلاس توضیح بدیم. به ظاهر شما میاد درس خونده باشید، می شه یه راهنمایی به ما بکنید؟ من و دوستم یه گروهیم!

شگفت زده به نگاهشان که خجالت زده از من گریخت زل زدم. آزاد با لبخند منتظر جوابم ماند. سرم را کمی تکان دادم و آرام لب زدم.



– اوم، آره حتما! می‌خواید یه کاغذ بدید، یه سری چیز  
براتون بنویسیم... بعد شما روش ارائه بدید؟

برق شادی توی نگاه محبوب نوجوانانه شان، به  
چشمان من هم سرایت کرد. یکیشان سوار دوچرخه شد  
برای آوردن کاغذ و چنان با سرعت رفت که خاک  
بلند شده از دوچرخه سواری اش، حلقم را سوزاند.  
چند دقیقه ای که رفت و برگشت آن طول کشید، فهمیدم  
اسم پسر امین بود. دوست داشت مهندس کشاورزی  
شود. می‌گفت آرزویش است بتواند به پدرش سر  
زمین های زراعی کمک کند تا محصول بهتری  
برداشت کند. مودب بود و عاقل! درس خواندن را  
دوست داشت اما از کنفرانس دادن می‌ترسید. از این  
که جلوی جمع حرف بزند خوشش نمی‌آمد. وقتی  
دوستش با کاغذ برگشت، آن‌ها و آزاد مشغول حرف  
زدن

#پارت\_۶۳۷

#طومار

شدند و من گوشه ای کنار مسیر، روی تکه سنگی شکسته نشستم و قلم را روی کاغذ به حرکت درآوردم. می توانستم از خیلی مشاهیر به نام تر بنویسم، اما به جایش... به اسم کم تر شنیده شده روی کاغذم نقش بست.

"ثریا قزل ایاغ... بانویی که برای تحصیل در رشته ی کتابداری، حدود سال پنجاه، قبل از انقلاب... به آمریکا رفت و در مدرسه ی کتابداری کالج پی بادی تنسی ایالت متحده، در گرایش کتابخانه ها و ادبیات کودک و نوجوان تحصیل کرد. بانو بعد برگشت به ایران، در کتابخانه ی دانشگاه صنعتی شریف کار کرد و به عنوان هیئت علمی گروه کتابداری دانشکده ی علوم تربیتی دانشگاه تهران مشغول به کار شدند. آموزش ادبیات کودکان به زنان در دوره های آموزشی سپاه دانش و دوره های آموزش حین خدمت آموزگاران، همکاری در برنامه ریزی دوره کتابداری برای رشته فنی و حرفه ای وزارت آموزش و پرورش، حضور در کمیته گزینش کتاب برای کتابخانه های

مدارس، بنیانگذاری کتابخانه کانون اصلاح و تربیت تهران، همکاری با لیلی ایمن در شورای کتاب کودک، و همکاری با سازمان نهضت سوادآموزی از دیگر کارهای او هستند. ثریا قزل‌ایاغ پژوهش خود در زمینه لالایی را در لالایی‌ها و ترانه‌های نوازشی از تولد تا سه سالگی منتشر کرد. او در این کتاب، برخی گونه‌های ادبیات عامه‌پسند در چهار گروه لالایی‌ها، ترانه‌های نوازشی، بازی-ترانه‌های حسی-حرکتی، و قصه‌های گردآوری شده، دسته‌بندی کرده است. نقش کتاب‌های کودکان در همسازی کودکان معلول با جریان زندگی روزمره، ادبیات کودکان و نوجوانان و ترویج خواندن؛ مواد و خدمات کتابخانه برای کودکان و نوجوانان، پرنیان و آب؛ با لالایی تا سرزمین خواب، لالایی‌ها و ترانه‌های نوازشی، از تولد تا سه سالگی، و خواندن با کودک، از تولد تا سه سالگی از جمله کتاب‌های او هستند. قزل‌ایاغ باور داشت که در ایران، به شعر نوجوانان، بی‌توجهی شده یا برآورنده نیازهای احساسی و فکری آنان نبوده است. ثریا قزل‌ایاغ به دلیل کتاب‌ها و کارهای خود، جوایز بسیاری گرفت. او جایزه لاک‌پشت پرنده را به دلیل یک‌عمر تلاش برای ادبیات کودکان و نوجوان از سوی انجمن نویسندگان

کودک و نوجوان دریافت کرد. قزل‌ایاغ به مدت دو سال عضو هیئت داوران جایزه هانس کریستیان آندرسن بود. از آخرین کارهای او در شورای کتاب کودک می‌توان به برگزاری «دوره تربیت کتابدار مدرسه» اشاره کرد. ثریا قزل‌ایاغ با سانسور کتاب‌های کودک، بسیار مخالف بود. او باور داشت ممیزی پیش از انتشار کتاب و بر پایه دیدگاه شخصی، امکان انتخاب آزاد را از جامعه می‌گیرد. او نسبت به مدیریت فرهنگی در ایران و عدم مشارکت جامعه ایران در سرنوشت خود انتقاد داشت. ثریا قزل‌ایاغ از بهمن ۱۳۹۸ دچار بیماری شده و در بیمارستان بستری بود. ۱۴ فروردین ۱۳۹۹ در سن ۷۶ سالگی همزمان با روز جهانی کتاب کودک درگذشت. روح و یادشان گرامی!

یک بار دیگر متن را خواندم، بعد از جایم بلند شدم و سمتشان رفتم، حواسشان جمع من شد و من با تا کردن برگه، آن را سمت پسر گرفتم.



– این آدمی که ازش نوشتم، برای شما نوجوون ها  
خیلی تلاش کرده، شاید اسمش و کسی توی کلاستون  
نشنیده بشه، اما تو واسطه شو که خیلیا بشناسنش!

سری تکان داد. لبخندی به رویم زد و آزاد با فشردن  
شانه هایشان و گرفتن دست من، اشاره کرد برویم. راه  
برگشت را در پیش گرفتیم، این بار بی هیچ دوچرخه  
ای! کمی که دور شدیم آرام پرسید.

#پارت\_۶۳۸

#طومار

شهر گفتگو

– اسم کی رو نوشتی؟

به جای جواب زمزمه کردم.

– فکر کنم حق با تو بود.



سوالی نگاهم کرد، دستش را محکم فشردم و به بازویش چسبیدم.

– بعضی کلیشه ها خیلی قشنگن!

خندید، من هم خندیدم! آن لحظه با تمام وجودم درک می کردم که دنیای قصه ها با دنیای آدم ها فرق دارد. عشق، توی دنیای قصه ها، یک پوشش زرق و برق دار دارد. بسته بندی اش کرده اند، شکیل است و گران، به گرانی ماشین زیر پای پسر ها و عطر چندمیلیونیه دختر هایش! توی قصه ها، آدم ها آب گرم و کالجوش نمی خوردند. غذایشان کم کم لازانیا بود یا شاید بهترین استیک توی رستوران ها، توی قصه های عاشقانه، عاشق ها حرف نگاه هم را می خواندند، توی دنیای ما اما آدم ها تا حرف نمی زدند حرف و منظور هم را متوجه نمی شدند، تازه اگر شانس می آوردند منظورشان بد برداشت نشود.

توی قصه های عاشقانه، عاشق ها با حلقه های گران قیمت خواستگاری می کردند، توی دنیای ما شاید با

یک جفت کفش و کیف، توی دنیای قصه های عاشقانه، آدم ها حق داشتند شب را خانه نیایند، توی دنیای واقعی عزیزی بود که با چماق از ساعت نه به بعد به استقبالت می آمد. توی دنیای قصه ها، طلاق ساده بود و امری عادی، توی دنیای واقعی، زن ها به جبر زمانه خیلی وقت ها دست و پای خودشان را می بستند و جلوی خیلی از ظلم ها حتی خیانت مرد مجبور می شدند به سکوت، درست مثل رویا.

توی دنیای عاشقانه ی قصه ها، هدیه ها گران قیمت بودند و دسته گل ها پر گل، توی دنیای واقعی، یک جاکلیدی با طرح کتاب دلت را به شوق می انداخت. توی دنیای قصه های عاشقانه، پول بود و نبودش فرقی نداشت اما توی دنیای واقعی، پول مهم بود و خیلی وقت ها غم و غصه ی روی دلان می شد چک های پاس نشده ی جوانکی که سخت داشت توی بازار تحریم خودش را جا می انداخت. توی دنیای قصه ها، عاشق در اختیار معشوق بود و توی دنیای واقعی، دوست داشتن بود اما پسر عاشق از تماشای فوتبالش نمی گذشت.

توی دنیای قصه ها، همه برند می پوشیدند و توی دنیای واقعی، پسرک روز خواستگاری جورابش ممکن بود پاره باشد. توی دنیای عاشقانه، عاشق ها بی منطق پول خرج می کردند و دنیای واقعی، دودوتا چهارتا داشت. توی دنیای قصه ها، همه دکتر بودند و توی دنیای واقعی، پسرکی بود که درسش را نخوانده و خودش را فدای دنیای بازار کرده بود. دنیای من، عشق و دوست داشتنی که تجربه اش کرده بودم، فرق داشت با آنی که سال ها توی کتاب ها خوانده بودم. توی ذوقم خورده بود؟

دروغ نگویم اولش چرا، فکر می کردم عشق شبیه شوالیه ای بود که می آمد و تاریکی های دنیای تو را از بین می برد اما من بعد شناخت آزاد فهمیده بودم، با همه ی کم و کسر بینمان، با همه ی دلنگرانی هایمان برای آینده، با همه ی کلیشه ای بودن رابطه مان، کنار هم آرام بودیم. همان ذرت مکزیکی که توی دل سرما و بستنی قیفی ای که توی دل گرما، کنار خیابان می خوردیم به جانمان می چسبید. این که جفتمان برای

اهدافمان تلاش می کردیم و با همه ی شکست هایمان،  
باز عقب نمی کشیدیم امید به آینده را توی وجودمان  
تقویت می کرد. توی رابطه ی ما، یک نفر بار را به  
دوش نمی کشید تا آب توی دل

#پارت\_۶۳۹

#طومار

آن یکی تکان نخورد، هردو با هم تلاش می کردیم و  
شاید دوست داشتن و عشق، مفاهیم ارزشمندی بودند  
اما درست زندگی کردن... چیز مهم تری بود که باید  
یادش می گرفتیم. نرسیده به خانه ی مادری عزیز،  
سرم را بلند کردم و توی آسمان پری ها را دیدم...  
انگار می خواستند از من و دنیایم خداحافظی کنند،  
وگرنه سابقه نداشت در جایی جز کتابفروشی سراغم  
بیایند. آن ها، اهلی و خانه زاد دنیای کتاب ها بودند.  
شاید قصه هایشان را نوشته بودند، قدر کافی از دنیای  
آدم ها توشه جمع کرده بودند که بروند و برای اهالی  
دنیای پری ها تعریفش کنند. اگر این طور است  
بگذارید صادقانه بگویم پری ها، توی کتابتان بنویسید



دنیای آدم ها دنیای کلیشه هاست، دنیای چیزهای  
تکراری... آدم ها نه دیوند نه پری... اما توی  
وجودشان، هم بخشی شبیه دیو دارند، هم بخشی شبیه  
پری ها! برای موجودات افسانه ای توی دنیایتان  
بگویید، آدمیزاد... شبیه هیچ پری و دیوی نیست!  
ناشناخته ایست که توی حیاتش، بارها قلبش می شکند،  
لبریز کینه می شود، می بخشد و گاهی بی رحم می  
شود، عاشق می شود و گاهی بیزار از دوست داشتن،  
مهر خرج می کند و گاهی پشیمان از آن مهربانی،  
روحش را می جود... بگویید که هنوز خودشان هم  
نتوانسته اند خودشان را معنی کنند. بعد جلوی اسم  
آدمیزاد و صفت هایش، بنویسید ناشناخته ای که گاه  
خیلی مهربان است و گاه... خیلی بی رحم! سپس  
پرواز کنید توی آسمان شهر پری ها و خودتان را  
درگیر دنیای خاکستری آن سمت قصه ها نکنید!

— شماها کجایید؟

سوال سراسیمه ی پژمان وقتی پا در خانه گذاشتیم،  
باعث شد لبخندم کمرنگ شود.



– چی شده؟

خندید، با اضطراب!

– نگار دردش گرفت، عزیز گفت وقتشه... با این که  
زود بود، ولی ظاهراً عشق عموش عجله داشت برای  
اومدن به دنیا، باید بریم بیمارستان، بقیه رفتن!

شوکه از شنیده هایم، ناباورانه چرخیدم سمت آزاد،  
لبخندی زد و دستش را سمت پژمان دراز کرد.

– سوییچ و بده به من، با این هیجانات نمی تونی پشت  
رل بشینی، بدوید!

با عجله خانه و راز افشا شده و صندوقچه ی رهایش  
را ترک کردیم، در را بستیم و با دویدن سمت ماشین،  
ناباورانه خنده روی لب هایم نشست.

– پس وقتش شد؟

پژمان سریع روی صندلی عقب نشست و صدایش را بلند کرد.

– بشین جلو پیش شوهرت!

#پارت\_۶۴۰

#طومار

به خاطر شعورش و لجی که خاموشش کرده بود  
لبخندی زدم و با نشستن کنار ازاد روی صندلی جلو،  
به محض حرکت ماشین، کمربندم را بستم. لب هایم از  
هیجان و ذوق و شوق می لرزیدند.

– پس بالاخره وقتش شد، قربونشون برم الهی...

– نگفتن کدوم بیمارستان؟

پژمان در جواب سوال آزاد سرش را جلو آورد.

– برو بهت می گم!

آزاد سرعتش را بیش تر کرد، ساعاتی بعد، همه در محوطه ی بیمارستان جمع شده بودیم، جز پرهام به عنوان پدر و همسر سعید به عنوان مادر نگار، کسی را پشت در اتاق عمل راه نداده بودند.

خانواده ی کرمانی، محوطه را شلوغ کرده بودند با سروصدایشان، سعید برای همه آبمیوه خریده بود و توی تاریکی دور هم نشسته بودیم و با همه ی اضطراب هایمان می خندیدیم. بالاخره با آمدن پرهام و دویدنش سمتمان، سودابه جلوتر از همه ایستاد. دست آزاد را فشردم و با هیجان نگاهش کردم. شانه هایم را گرفت و لب زد.

– آروم باش!

پرهام بالاخره رسید و با صورتی گل انداخته به تک  
تکمان نگاه کرد، انگار گریه کرده بود.

– به دنیا اومد، حال جفتشونم خوبه... فقط کوچولو باید  
چندروزی توی دستگاه باشه بابت زود به دنیا اومدنش!

جیغی کشیدم و به هوا پریدم. جلوتر از همه دویدم  
سمت پرهام و با بغل کردنش، محکم صورتش را  
بوسیدم.

– خاله دورت بگرده که بابا شدی!

همه جلو آمدند. بازار تبریک داغ شد و من دلم برای  
اشک گوشه ی چشم پرهام و پژمان، وقت بغل گرفتن  
برادرانه ی هم رفت. اشکی که از شوق بود و  
خوشحالی! عزیز همان طور نشسته و تسبیح به دست،  
با لحنی لرزان از خوشی پرسید.

– پا قدمش سبک باشه مادر، اسمش چی شد بالاخره؟

پر هام دستی روی صورتش کشید تا هیجانش را کنترل کند و با شعی پدرانہ لب زد.

– پریا! اسمش شد پریا!

پریا... پری ها... سرم باز سمت آسمان چرخید.  
بغضی داشتم لبریز از شادی، بعد هم با چسبیدن به  
شانه ی آزاد، برای سلامتی پری کوچکمان، آیت  
الکرسی خواندم. کاش پری ها این را هم قبل رفتن  
می نوشتند که

شهر گفتگو

#پارت\_۶۴۱

#طومار

#تمام



آدم ها، با هر تولد، امید پیدا می کردند به پیدایش  
سفیدی و پاکی ای جدید! که تولد... حیاتی بود یادآور  
ذات پاکی که خدا می داد و سیاه کردنش، دست تقدیر  
بود و اعمالمان! زیر لب زمزمه کردم دلم... برایتان  
تنگ می شود پری ها! اگر شما هم دلتنگ من شدید،  
من را بین هر کتاب و توی هر کتابفروشی ای، بین بوی  
چرم، بین نخلستان ها، کنار بم و توی باغ شازده  
ماهان و بین شعرهای شاملو پیدا کنید!

- چیزی گفتی؟

سوال آرام آزاد، باعث شد سرم را بلند کنم و به جای  
حقیقت لب بزنم.

- آره، گفتم بدجور خاطرت و می خوام آزادخان  
سمیعی.

با لحن خودش گفته بودم، چشمانش خندیدند و زیر  
گوشم لب زد.

— فدا!

حالا چشمان من هم می خندیدند و طومار همان جا  
بسته شد! همان جایی که شاملو سروده بود:

اون ور کوه ساز می زدن، همپای آواز می زدن:  
- دلنگ دلنگ، شاد شدیم

از ستم آزاد شدیم  
خورشید خانم آفتاب کرد  
کلی برنج تو آب کرد.

خورشید خانوم! بفرمائین!

از اون بالا بیاین پائین

ما ظلمو نفله کردی

آزادی رو قبله کردیم

از وقتی خلق پا شد

زندگی مال ما شد.

از شادی سیر نمی شی

دیگه اسیر نمی شیم

ها جستیم و واجستیم

تو حوض نقره جستیم

سیب طلا رو چیدیم

به خونه مون رسیدیم ...

بالا رفتیم دوغ بود

قصه بی بیم دروغ بود،

پائین اومدیم ماست بود

قصه ما راست بود

قصه ما به سر رسید

کلاغه به خونه ش نرسید...

شهر گفتگو

پایان به وقت یک عصر دلگیر و گرم خرداد، که  
نوشتن از مرز بین واقعیت و قصه، انتخاب قلم بود نه  
من!

تقديم به استادان :

پوران دخت سلطانی

عباس حری

ناصر شریفی

ایرج افشار

نوش آفرین انصاری

علی اکبر جانا

ثریا قزل ایاغ

و تمام آدم هایی که برای علم کتابداری، جسم فرسوده  
کرده بودند.

شهر گفتگو

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
[@shahregoftegoo](#)

شهر گفتگو



به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
[@shahregoftegoo](#)

شهر گفتگو

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
[@shahregoftegoo](#)

شهر گفتگو

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند  
[@shahregoftegoo](#)

شهر گفتگو